4

62

303 NIZĀMĪ : *Khamsah*, A Persian Manuscript, written in Nasta'liq, in double and marginal columns, within gold and coloured rules with gold and coloured floral side-pieces and captions with gold lettering, on 510 leaves, with six *Sarlouhs* on illuminated pages, the opposing pages to match, and 13 miniatures in the text, dated 1038 A.H. = 1628 A.D.; *plain leather binding*

Sotheby Sale
May 22. 1930

یا الله ...

کتاب ...

980

الله ا

مبلغ صرفه خمسه مولانا نظامی گنجوی قدس الله سره العزیز بخط
خوشنویس خان شیرازی سه صد و پنجاه و هفت روپیه بدین تفصیل

وجه کتابت جمله بیست و شش هزار بیت
بحساب فی هزار پنج روپیه
معه
یکصد و هشتاد روپیه

وجه جدول کشی و حل طلا
و خط طلا مجلهای سرخی
نود روپیه

چهارده مجلس کار عباسی
فرد تصویر سه روپیه
معه
چهل و دو روپیه

ساخت جلد گنجی و میناکاری
بیست روپیه

قیمت قرطاس کشمیری
بیست ...

خمسه نظامی گذرانیده منشی امیر الدین علی
بکتابخانه سرکار ملکه صاحبه والا مناقب
کرنل باری کلوس بهادر تاریخ
۲۴ ماه جون سنه ۱۸۱۰ مطابق
۲۱ جمادی الاولی سنه ۱۲۲۵ در بلده
فرخنده بنیاد حیدرآباد

# مخزن الاسرار شیخ نظامی

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن / نام خدایست برو ختم کن
پیش وجود همه آیندگان / پیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده دار / پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب / حله گر خاک و حلی بند آب
مهره کش رشته باریک عقل / روشنی دیده تاریک عقل
روز برآرنده روزی خوران / پرورش آموز درون پروران
اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کمست / اول ما آخر ما یکدمست

کیست درین دیرگه دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای

[illegible]

| | |
|---|---|
| چونکه بجودش کرم آباد شد | بنده وجود از عدم آزاد شد |
| در هوس این دو سه ویرانه ده | کار فلک بود گره بر گره |
| تا نگشاد این گره وهم سوز | زلف شب ایمن نشد از دست روز |
| چونکه کمر عقد فلک دانه کرد | جعد شب از گرد عدم شانه کرد |
| این دو سه چنبر که بر افلاک زد | هفت گره بر قدم خاک زد |
| کرد قباجبه خورشید و ماه | زین دو کله وار سپید و سیاه |
| زهره میغ از دل دریا گشاد | چشمه خضر از لب خضرا گشاد |
| جام سحر در گل شبرنگ ریخت | جرعه آن در دهن سنگ ریخت |
| داغ نه ناصیه داران پاک | تاج ده تخت نشینان خاک |
| خام کن پخته تدبیرها | عذر پذیرنده تقصیرها |
| زاتش و آبی که بهم در شکست | پیه درو گرده و یاقوت بست |
| چون دل خاکست ز بحران نهاد | در جگر لعل دگرگون نهاد |
| باغ سخن را چو فلک تازه کرد | مرغ سخن را فلک آوازه کرد |
| نخل زبان را رطب نوش داد | درها را صدف گوش داد |
| پرده نشین کرد سر خواب را | کسوت جان داد تن آب را |

زلف زمین در بر عالم فکند [illegible]

[illegible]

پای سخن را که دراز است دست [illegible]

[illegible]

عقد جهان را ز جهان واگشای
عجز فلک را بفلک وانمای
گر منم آن پرده بهم درنورد
پرده برانداز و برون آی فرد
مرغ سحر دستخوش نام تست
ساقی شب دستکش جام تست

رسته خاک از در او دانه است
از گل باغش ارم افسانه است

خاک نظامی که بتأیید اوست
مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

## در مناجات باری تعالی

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده

زیرنشین علمت کاینات
ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت پیوند نی
تو بکس و کس بتو مانند نی

ما همه فانی و بقا بس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست

آنکه تغیر نپذیرد توی
وانکه نمردست و نمیرد توی

جز تو فلک را خم دوران که داد
دیگ جسد را نمک جان که داد

چون قدمت بانگ بر ابلق زند
جز تو که یارد که انا الحق زند

رفتی اگر نامدی آرام تو
طاق عشق از کشش جام تو

تا کرمت راه جهان برگرفت
پشت زمین راه گران برگرفت

گرنه ز پشت کرمت زاده بود
ناف زمین از شکم افتاده بود

عقل پرستش بتو گیرد نظام
جز بتو بر هرچه پرستش حرام

هر که نه گویا بتو خاموش به
وانچه نه یاد تو فراموش به

نسخ کن این آیت ایام را
مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زمانه ز قلم باز ده
دام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را ز بنی نور کن
جوهریان را ز عرض دور کن

[illegible]

چرخ برانداز برون کن ز بُرد / گردن چرخ از حرکات سکون

آب بریز آتش بیداد را / زیرتر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن این حق ز برج هلال / باز کن این پرده ز مشتی خیال

تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گوایی دهند

بی بدلیست آنکه تو آوریش / بی دیتست آنکه تو خون ریزیش

روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت

غنچه شیرین نه ز باد صبا / از اثر خاک تو شد توتیا

غنچه کمربسته که ما بنده ایم / گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که دعاگوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از بند غم آزاد کن

## فی توحید باری تعالی

ای ازل بوده و نابوده ما / وی ابد زنده و فرسوده ما

[illegible]

هم تو پذیری که ز باغ توام / قمری طوق و سگ داغ توام

این چه زبان و چه زبان آوریست / گفته و ناگفته [illegible]

دل ز [illegible] / من که [illegible] جلال از [illegible]

جان [illegible] / دل [illegible]

[illegible]

کنت نبیا که علم پیش برد
ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین‌دان زبرجد نشست
خاتم او مهر محمد بست
گوش جهان حلقه‌کش میم اوست
خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم
هم بامید تو خدا آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چارهٔ بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین
ای کس ما بیکسی ما ببین

بر که پناهیم توی بی‌نظیر
در که گریزیم توی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت
گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما
زاری ازین پیش که دارد که ما

درگذر از جرم که خواهنده‌ایم
چارهٔ ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی بتو
خواجگی اوست غلامی بتو

نزل تحیت ز زبانش بیان
معرفت خویش بجانش رسان

## فی نعت رسالت پناه محمدی

تختهٔ اول که الف نقش بست
بر در محجوبهٔ احمد نشست

حلقهٔ حا را الف اقلیم داد
طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم و دال
دایرهٔ دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت
تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسم ترنج است که در روزگار
پیش دهد میوه پس آرد بهار

خواجه مساح و مسیحش غلام
آنت بشیر اینت مبشر بنام
امی گویا بزبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح
همچو الف راست بعهد و وفا
اول و آخر شده بر انبیا

نقطهٔ روشن‌تر پرگار کن
نکتهٔ پرگارترین سخن
[illegible]
سر جهان [illegible]
از سخن او ادب آوازه
[illegible] آوازه
در کمر او فلک [illegible]
عصمتیان در حرمش پرده‌دار
عصمت از او یافته پرورد[illegible]
[illegible] دیده جان آفرین
[illegible] جای نشان
[illegible]

| | |
|---|---|
| فتنه فرو بستن ازو ناگزیر | قبضه شدن سینه بد و دلپذیر |
| بر همه سرخیل و سرخیل بود | قطب گران سنگ سبک میل بود |
| شمع الهی ز دل افروخته | درس ازل تا ابد آموخته |
| چشمه خورشید که محتاج اوست | نیم هلال از شب معراج اوست |
| داده فراخی نفس تنگ را | نعل زده خنگ تب آهنگ را |
| در پی باز آمدنش پای بست | موکبیان سحر الملق بدست |
| چون تک ابلق بتمامی رسید | غاشیه داری بنظامی رسید |

## فی نعت رسالت پناه صلی الله علیه

| | |
|---|---|
| همتی کان فلک نیمروز | گرد روان مشعل انجم فروز |
| خود فلک از دیده عماریش کرد | زهره و مه مشعله داریش کرد |
| گرد رها در حرم کاینات | هفت خط و چار حد و شش جهات |
| روز شده با قدمش در وداع | زامدنش آمده شب در سماع |
| دیده اغیار گران خواب گشت | او سبک از خواب عنان تاب گشت |
| با قفس قالب ازین دامگاه | مرغ دلش رفته بآرامگاه |
| مرغ بر انداخته یعنی ملک | خرقه در انداخته یعنی فلک |

صبح الهی چو حقیقت رسیده [illegible]
[illegible]
چون دو جهان دیده [illegible]
[illegible]

گوهر شب را بشب [illegible]
گوهر شب برده ز گاو زمین
[illegible]
از پی سلطان تاج [illegible]
[illegible]
تا شب [illegible]

امر بر عاقل [illegible]
چون ز [illegible]
آدم این [illegible]
الحمد [illegible]
[illegible]

چون همه حرف قلم در کشید / رایت پستی بعرش علم بر کشید

عرش بدان پایه که محتاج بود / از سر کرسی قدمش تاج بود

او هم از این نیز قدم باز ماند / [illegible] هر که درین راه ماند

یوسف دلوی شب چون آفتاب / یونس حوتی شده چون دلو آب

تا حمل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده

از گل آن روضهٔ باغ رفیع / ربع زمین یافته رنگ ربیع

شب شده روز از نیت بار کی شرف / گل شده سرو از نیت سواری شگرف

زان گل و نرگس که در آن باغ داشت / نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت

عشر ادب خواند ز سبع سما / عذر قدم خواسته از انبیا

سیر کواکب قدمش میبرید / هفت ملایک علمش میکشید

ناف شب آگنده ز مشک خوشش / نعل مه افکنده سم مرکبش

در شب تاریک بدان اتفاق / برق شده پویهٔ پای براق

کبک وش آن باز کبوتر نمای / فاخته رشتهٔ زو همای

صدره سدره شده پیرامنش / عرش گریبان زده در دامنش

چون گل ازین پایهٔ فیروزه فرش / دست بدست آمده تا زیر عرش

همسفرانش سپر انداختند / بال شکسته پر انداختند

او متحیر چو غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش داشتند / هودج او یکتنه بگذاشتند

تا بن هستی ره جان میشتافت / خواجه جان را به همین پیش یافت

تن به [illegible] صلی نشست / دیده چنان شد که خیالش نیافت

چون [illegible] عرش پایان رسید / کار دل و جان [illegible] جان رسید

راه قدم پیش قدم در نوشت / [illegible]

پرده ظلمت [illegible] بر گرفت / [illegible]

[illegible]

پرده در انداخته در پی وصال / از سر تعظیم سرای جلال

پای شد آمد به میان انداخته / جان به تماشای نظر تاخته

آیت نوری که زوالش نبود / دید به چشمی که خیالش نبود

مطلق از آنجا که پسندیده نیست / دید خدا را و خدا دیده نیست

دیدنش از دیده نباید نهفت / کوری آن کس که به دیده نگفت

دیدن او بی عرض و جوهر است / کز عرض و جوهر از آن سوتر است

دیدن معبود پسندیده نیست / دیدن او دیدن این دیده نیست

دیدن این پرده مکانی نبود / رفتن این راه زمانی نبود

هر که درین پرده نظرگاه یافت / از جهت بی‌جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن / جای بود وقف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقرر به جای / هر که چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه به چشمی دگر / بل بهمین چشم و سر این چشم و سر

خورده شرابی که حق آمیخته / جرعه آن در دل ما ریخته

لطف ازل تا ابدش همنشین / رحمت حق نازکش او نازنین

لب به شکر خنده بیاراسته / امت خود را ز خدا خواسته

تهنیت از نه تتق آرایش ده / حکمت مقصود و سبب پیش شده

ثابت وی در آورده از آن [illegible] / از [illegible] عشق باز آمده

از نفحی از [illegible] و باز آمده / ای نفحت [illegible] ما بها

دوی تو جاندار و [illegible] جابهای / در [illegible] را بنمای یاران

[illegible] سخن را بنمای یاران

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله

چشمه [illegible] نور او / ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بسته فتراک اوست

تازه‌تر از سنبل صحرا به ناز / خاطر از گوهر دریا به ناز

خنده خوش [illegible] گوهرش / باز در آب صدف گوهرش

چون گهر او دل [illegible] / [illegible] گهر او در [illegible]

ای ز ازل تا که دل [illegible] بود / [illegible] بود

کی شدی آن سنگ مفرح گرای / گر نشدی در شکن لعل سای

کرد جدا سنگ ملامت گرش / گوهری از رهگذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ / نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

سیم دیت بود مگر سنگ را / کامد خصم آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن سنگ خاست / بالشش از جمله دندان بهاست

گوهر و سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست

در صف ناورد که لشکر کشش / دست علم بود زبان خنجرش

خنجر او ساخته دندان نثار / خوش نبود خنجر دندانه دار

فتح به دندان دهش جان کنان / از بن دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ بجا به شکست / نام کرم کرد بخود بر درست

از بن دندان همه دندان گرفت / داد به شکرانه کم آن گرفت

زار زوی داشته دندان گذاشت / کرد و جهان هیچ به دندان نداشت

این همه چه تا گزش نگزند / خار نهند از گل آن برخورند

باغ پر از گل سخن خار چیست / رشته پر از مهره دم مار چیست

طبع نظامی که بدو چون گلست / بر گل او نغمه نوا بلبل است

[illegible]

تاج تو و تخت تو دارد جهان
تخت زمین آمده تاج آسمان

از اثر خاک تو مشکین غبار
پیکر آن قوم شده مشکبار

کعبه که سجاده تکبیر تست
تشنه جلاب طباشیر تست

سایه نداری تو که نور مهی
وه که تو خود سایه نور الهی

چار علم رکن مسلمانیت
پنج دعا نوبت سلطانیت

خار ذلیلان شده گلشن تو
چشم عزیزان شده روشن تو

تا قدمت در شب گیسو فشان
بر سر گردون شده دامن کشان

پر زر و در گشته ز نو دامنش
خشک ز زر سوده پیرامنش

در صدف صبح بدست وفا
غالیه بوی تو ساید صبا

لاجرم آنجا که صبا تاخته
لشکر عنبر علم انداخته

بوی گران عنبر از آن دهی
گر بدو عالم دهی ارزان دهی

سدره ز آرایش صدرت بهست
عرش در ایوان تو کرسی نهست

روز رخ تو چو شود صبح تاب
ذره بود عرش در آن آفتاب

گرنه ز صبح آینه بیرون فتاد
نور تو بر خاک زمین چون فتاد

ای دو جهان زیر زمین از چه‌ای
گنج نه‌ای خاک نشین از چه‌ای

[illegible]

ای دو طرف [illegible] راه
رایت [illegible] پیکان راه

[illegible]

نعت پنجم در استشفاع نبی صلی الله علیه

ای مدنی برقع و مکی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیار
ور گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظران را به لب آمد نفس
[illegible]

گرد جهان پر ز آوازه کن
ملک نو از آب جهان تازه کن

[illegible]
سوی عجم ران منشین در عرب

[illegible]

[illegible]

سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو کن تا خطبا دم زنند
خاک تو بوی بولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد
باز کش این مسند از آسودگان / غسل کن این منبر از آلودگان
خانهٔ غولند بپرداز شان / در غله دان عدم انداز شان
کم کن اجری که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارت برند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش / ما همه موریم سلیمان تو باش
شحنه تویی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم اینجا چراست
از طرفی رخنهٔ دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند
یا علی در صف میدان فرست / یا عمری بر در شیطان فرست
شب بسر ماه یمانی برآر / سپیده چو از برد یمانی برآر
با دو سه در بند کمربند باش / کمزن این کمزدهٔ چند باش
پانصد و هفتاد بس ایام خواب / روز بلند است بمجلس شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را / باد دمیدن دو سه قندیل را
خلوتی پردهٔ اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو
زآفت این گنبد آفت پذیر / دست برآور همه را دستگیر

نعت چهارم [illegible] رسول صلعم

[illegible]

وعده بدروازهٔ گوش آمده / خنده بدریوزهٔ نوش آمده
تیغهٔ روبه چو پلنگی بریز / نافهٔ آهو شده زنجیر شیر
یار گریبان کش و دامن کشان / آستی از رقص جواهرفشان
شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده و پروانه مست
خواب ربا بنده و داغ از دماغ / نور ستاننده چراغ از چراغ
آنچه بصد عمر کسی یافته / همنفسی در نفسی یافته
زل و نشنده زمان تا زمان / دل بدل و تن بتن و جان بجان
کفشی از آن حجره که پرداخته / رخت عدم در عدم انداخته
مرغ طرب نامه بپر بار بست / هفت پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ سحر از تاب زن / بر جگر خوشه مکان آب زن
مرغ گرانخواب‌تر از صبحگاه / پای فلک بسته‌تر از دست ماه
حلقه در پردهٔ بیگانگان / زلف پری حلقهٔ دیوانگان
در غم آن حلقه دل مشتری / شکر از حلقهٔ انگشتری
تاختن آورده پریزادگان / همچو پری بر دل افتادگان
بر ره دل شاخ سمن کاشته / خار ز نوک مژه برداشته

مشعلهٔ دل پیش خضر بیان / سلسله‌جنبان ز درون شکرفشان
فتنهٔ شب پیش نهاده بباد / سرخط از پیش نهاده بیاد
در خط لب ساخته سحر حلال / ابلق غمزه ده بدندی دوال
زلف کش از غمزه وصال دو جان / سست شده جان بدل و دیدنیان
چون نظر خسرو بیرون زده / دل ز ره بار نگه دیده دوخت
غمزه زبان تیز تر از کارها / حمله بر سینه تر از کارها

باد مسیح از نفس دل رمید / کاب حیات از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه بر دوش داشت / مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون رخ دلریش که باده بریخت / گل بحکایت که در او گریخت
زلف بیک ... جان جهانی نشد

چون سر قبح شده زلف آفتاب / عنبر سیمین گهر زیب او بیاد
مملکت آن برده ورق پیچید / زلف نسیم الی نسیم پیچید
آه تو شانه جانی نشده

کرده دلم را چو قصب زنخدان
تنگ قصب پوش تن آنجا چو ماه
سرمه از چشم نگاران گرفت
سنبل از خنده رکان بر گرفت
گوش دران نامه نخست بیان
دیده دران سجده بجای قوان

ماه شب دست ز افتاده بود
آتش تا روز در ان مانده بود
ناوک غمزش چو سکم شده
جان ز یمین بود چو پس ز یسار
شمع ز نورش مژه را سنگ داشت
چشم چراغ ابله از رنگ داشت

زلف براهیم ورخ اسکندرش | چشم سماعیل ومژه خنجرش
آتش ازین دسته ریحان شده | خنجر ازان نرگس خندان شده
بوسه چو می مایه افکندگی | لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی چو بران صفحه نسرین شدی | خرمن مه خوشه پروین شدی
بازشده کوی گریبان حور | خط سحر یافته طغرای نور
همت خاصان ودل عامیان | شیفته زان نور چو شب پامیان
غمزه شادی که دهان جسته بود | چشم سخن گو که زبان بسته بود
می چو گل آرایش اقلیم شد | جام چو نرگس زر و سیم شد
عقل دران دایره سرمست ماند | عافیت از صبر تهی دست ماند
دردهن از خنده که رای نبود | طاقت را طاقت آهی نبود
صبر دران پرده نوا تنگ داشت | فتنه سر زیر دو آهنگ داشت
یافته در غنه داود ساز | قصه محمود وحدیث ایاز
شعر نظامی شکرافشان شده | ورد غنه الان غزلخوان شده
عمر ازان عرش خبر یافته | آنچه شده باز بسر یافته

خلوت چهارم در معاشرت با خلایق حمیده

اسب سخن را [illegible]
[illegible] بوفا بر رفت
دل ز بر [illegible]
سرشده او [illegible]
زان طلب [illegible]
سر خس [illegible]

ماه نو از [illegible]
شیفته [illegible]
عیب [illegible]
دل [illegible]
[illegible]

امشب اگر بخت سلامت بدی / همنفس صبح قیامت بدی

روشنی آنشب چون آفتاب / جویم بسیار و نه بینم بخواب

خرمی جان شب طربم خوش نبود / تا شب خوش کرد و شبم خوش نبود

زان همه شب یا رب یا رب کنم / بو که شبی چاره آنشب کنم

روز سپید آن شب داج بود / بود شب اما شب معراج بود

ماه که بر لعل فلک کان کند / در غم آنشب همه شب جان کند

روز که شب همنشینش مدت / هم تمنای جان یک شبت

من شده فارغ که ز راه سحر / تیغ زنان صبح درآمد ز در

آتش خورشید ز مژگان من / آب روان کرد ز ایوان من

ابر بر آب آمده بازی کنان / جامه خورشید نمازی کنان

چرخ ستاره زده از سیم ناب / زر طلا از ورق آفتاب

صبح گران خواب سحرخیز شد / دشنه بدست از پی خونریز شد

من ز معاشش سپر انداختم / جان سپر دشنه او ساختم

در پی جانم سحر از جای جست / دشنه کشی کرد بر و پل شکست

بانگ برآمد ز خرابات من / کای سحر امنیت مکافات من

[illegible]

با همه دم فلک ایمه داد / [illegible]

چون اثر نور سحر یافتم / [illegible]

هر که درین ره روان رفته / [illegible]

صبح دو زد کو [illegible] پیشانی است / [illegible] پرده دهای است

از صفت [illegible] خوبی کرده ام / [illegible]

ای [illegible] شبهای تو / [illegible]

عود و گلابی که درو رسته‌ند | ناله و اشک دو سه دلخسته‌ند
محرم این پردهٔ زنگی نورد | کیست درین دایرهٔ لاجورد
صبح که پروانگی آموخته | خوشتر ازان شمع بر افروخته
وان همه خوبی که در آن صید بود | نور خیالات شب قدر بود
گوش گران شمع بداعی رسید | یا چو نظامی بچه داعی رسید
اول کین عشق پرستی نبود | در عدم آوازهٔ هستی نبود
مقبلی از تخم عدم ساز کرد | سوی وجود آمد و در باز کرد
بازپسین طفل پریزادگان | پیشترین شربت آزادگان
آن بخلافت علم آراسته | چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست | خرم طینت شرف خاک اوست
آن بگهر هم پدر و هم صفی | هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد دیرینهٔ افلاکیان | نوخط و نو آینهٔ خاکیان
بازهٔ او ساعد جانبازکار | ساعدش از هفت فلک بازه‌کار
آن ز دو گهواره بر انگیخته | مغز دو عالم بهم آمیخته
پیشکش خلعت زندانیان | محتسب ساقی روحانیان

گلبنی از باغ بهشت آمده
خوب خطی عشق نوشت آمده
پر چهل ساله بود در پیچوان
طفل چهل روزه که گنج بیان
کم ز تحت شده درکار او
مرحلت شده بار او
نوری از آن دیده که بینا است
معنی از آن شاخ که بالاست
زو شده مرغان چمن را چمن
زان عمر آمده سر از زمین
از پی یکی دانه ز ره کرم
جلوه در آمد ز خفته و جام
آمده در دار جهان [illegible]
شهرهٔ آوازه و پیش آمده
زان دو جهان با وجود آمده
جملهٔ عالم بسجود آمده
[illegible]
[illegible]

گندم گون گشته اولین جو کاه
یافته دانه چو گنجینه شاه

چون جو و گندم شده خاک از نمای
در غم توای جو گندم نمای

خوردن آن گندم نامردمش
کرده برهنه چو دل گندمش

آن همه خواری که ز بد خواه برد
یک دلی گندمش از راه برد

گندم بخت از جگر افسرده گیست
خردی او پایه پژمردگیست

گندم و جو خوردن او باز کرد
از نپه تا پای چمن باز کرد

ای تو سر رشته جان گمشده
دام تو از دانه گندم شده

قرص جوی بی نمکین و میکیب
تا نخوری گندم آدم فریب

بیک روی پیر و سلطان مباش
شیر امیری سگ دربان مباش

چرک نشاید ز ادیم تو شست
تا نکنی توبه آدم نخست

عذر نه آن زاکه خطائی رسید
کادم ازین عذر بجائی رسید

چون پی دانه هوسناک شد
مقطع این مزرعه خاک شد

دید که در دانه طمع خام کرد
خویشتن افکنده این دام کرد

آب رساند این گل پژمرده را
زو نبر اندیشه سراپرده را

روی سیاه از گنه آنجا که ریخت
بر سر آن خاک سیاه آب ریخت

تیر توان بست به عشقش سرای / لیک بصد سال بجنبد ز جای
خلعت افلاک نه بر قد تست / خاکی و جز خاک نه بر قد تست
طالع کارت ز زبونی درست / دل مکنی غم بنفسی و درست
ورنه چرا گرد سپهر بلند / شهر گشایی چو ترا شهربند
دایره گردار میان تیز باش / در فلکی با فلک آهسته باش
تیز تکی پیشه آتش بود / باز نمانی ز تک آن خوش بود
آب صفت باش سبکتر روان / کآب سبک هست بقیمت گران
گوهر جان در تنکی یافتند / قیمت تن در سبکی یافتند
باد سبکروح بود در طواف / خود تو گرانجان تری از کوه قاف
گر نه فسرده ز رهی چو خاک / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خانه مفصل همه جا روی تست / از پی آن دیدن او سوی تست
گرچه پذیرنده هر صد شدی / از همه چون صبح مجرد شدی
عاشق خوشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست
گرچه تو پستی ز تنک دل خوشی / دامن ازین بی نمکی درکشی
ظلم رها کن بوفا درگریز / خلق چه باشد بخدا درگریز

## حکایت پادشاه ظالم

با ادب من شبر آری مکن / با خلاف همه کاری مکن

چون خجلم دید زیاری بسان / یاری من کرد کس بیکسان

هر نفسی کان نه بامت بود / شحنهٔ غوغای قیامت بود

جمله نفسهای تو ای بادسنج / کیل زیانست و ترازوی رنج

کیل پر از سال و مهت بوده گیر / این مه و این سال بغم سوده گیر

مانده ترازوی تو بی سنگ و در / کیل تهی گشته و پیمانه پر

سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن

یک درمست آنچه بدو بندهٔ / نیم نفس است آنچه بدو زندهٔ

هر چه درین پرده بپیمانی بده / خود مستان تا بتوانی بده

تا بود آن روز که باشد تهی / گردنت آزاد و دهانت تهی

دام سلیمان نشود دامنت / بارکش مور زنان گردنت

باز کن این قرص کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را

یا چو عنبر جان بی توشه گیر / یا چو لطیفی جهان گوشه گیر

## مقالت دوم در عدل نگاه داشتن و انصاف

ای ملک جانوران رای تو / وی گره تاجوران پای تو

همتی [illegible] نشانی طلب / [illegible] الطلب

زآینهٔ عالیه [illegible] / [illegible]

چمن دید [illegible] / [illegible]

زان [illegible] / [illegible]

در تو [illegible] / [illegible]

نقد غرض [illegible] جهان [illegible]

نقد جهان [illegible]

آسمان دارا [illegible]

تا نو [illegible]

ملک [illegible]

سینه [illegible]

دور تو از [illegible] برون رست / از دو جهان قدر تو افزون ترست

جنبش این مهد [illegible] / طفل نی ای [illegible] خواب نیست

مرغ گل و عیسی جان [illegible] / چون تو [illegible] آسمان [illegible]

سینهٔ خود [illegible] پشت

در غم چون بادی نیست باش / یا چو فلک بر زمین پی باش

خنده زنی چون گل [illegible] / اگر شود کار [illegible] چون نجی تو

روی تو [illegible] پسند [illegible] تو

خاک تهی بهتر از انگیخته | گرد بود خاک بر انگیخته
دل بخدایی نه و خرسندیی | اینت جدا کانه خداوندیی
گو خبر دین و دیانت کجاست | تا بکجاییم و امانت کجاست
آن دل کز دین خبرش داده اند | زانسوی عالم سفرش داده اند
چاره دین ساز که دینت بجاست | تا کمران آینه یاری بدست
دین چو بدنیا بتوانی خرید | کس مکن دیو نباید شنید
میر و واز چو سر این کیمیا | هر چو سنگی بمنی کیمیا
سنگ مینداز که گوهر ستان | خاک زمین میده و زر می ستان
آنکه ترا توشه ره میدهد | از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه سپاس ایمنیست | سود کن آن جنس که زیانیست
کار تو پروردن دین کرده اند | دادگران داد چنین کرده اند
دادگری مصلحت اندیشی است | رستن ازین قوم همین پیشی است
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه | نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه برانداز ستمکاریست | دولت باقی ز کم آزاریست
عافیتی هست بپاشیش ازان | کرده خود بین و بیندیش ازان

این دو صفیر از پی رامشگریست
خطبه از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد
شیربها خواهد از او بامداد
کین ده ویران بگذاری بما
نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گفت کزین در گذر
جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار
زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان در گرفت
کآه برآورد و فغان در گرفت

هرچه نه عدلست چه دادت دهد / وانچه نه انصاف به بادت دهد
عدل بشیریست خرد شاد کن / کارگر مملکت آباد کن
مملکت از عدل بود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار

## حکایت نوشیروان عادل در شکارگاه با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیت صیدیاب / دید دهی چون دل دشمن خراب



تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر / وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار

[illegible] ازین حکایتست
ای من غافل شده [illegible]
جغد نشیند بدل ماکیان
[illegible] چشم [illegible]
گفت ستم بین که بمرغان گرفت
زین ستم انگشت بدندان گرفت
شاه بران [illegible] چنان [illegible] گشت
کز نفسش [illegible] گذشت

مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم / با سپه خود چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نباید بکار
من که سپه را بزر اندوده اند / میکنم آنها که نفرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد / یار خودم یار خدا شرمم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای ز رسوائی فردای من
سوختنی شد تن بیحاصلم / سوزد ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن / خون دل بیکسان ریختن
روز قیامت ز من این کیناز / باز پرسند و بپرسند باز
شرم زده‌ام چون ننشینم خجل / سنگدلم چون نشوم تنگدل
بنگر تا چند ملامت برم / کین خجلی تا بقیامت برم
بار منت آنکه مرا یار کیست / چاره من بودن بیچار کیست
زین کهن و گنج که شاهان شمرد / سام چه برداشت زیمان چه برد
تا من ازین امر و لایت که هست / عاقبت الامر چه آرم بدست

تا نفس لطف ازان برگذشت / داد یکی تیره و ستم در نوشت
راه بدو دم پی ستم باز گرفت / حالی ازان خط قلم باز گرفت
بوی نوازش بولایت رسید / چونکه بملکی که درآن ایر رسید
بعد بلی کرد بس چیغ ازما / او شد و آوازه عدلش بجای
یافته در ظل صاحبدلی / یکگذشت از دم عابدی
عاقبت او نیک سرانجام یافت / هر که در عدل زد او نام یافت

عمر بخوشنودی دلها گذار / تا ز تو خوشنود بود کردگار
سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرماندهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که بنیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس / هست بنیکی و بدی حق شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعتست / طاعت کن کز همه به طاعتست

طاعت کن روی متاب از کلاه / تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور که خجل خواستند / این سخن از تو عمل خواستند

گر سخن کار به نیشدی / کار نظامی ز فلک برشدی

## مقالت سیم در انقلاب صورت

بگذر ای خواجه و دامن کشان / آستی بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش / بگذر از محتشمی دور باش

حکم چو بر عافیت اندیشی است / محتشمی شیوهٔ درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان کجاست / ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش بست / بزم همانست که وامقش نشست

حجله و بزم اینک و تنها شده / وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی برگذشت / از سر موییش سر مویی نگشت

خاک همان خصم قوی گردنست / چرخ همان ظالم گردن زنست

دولت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک کیست

ملک رها کن که غرورت دهد | ظلمت ازین سایه چه نورت دهد
عمر به بازیچه به سر میبری | بازی از اندازه به در میبری
گردش این گنبد بازیچه رنگ | بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ
بیشتر از مرتبهٔ غافلی | غافلی بود خوش آن غافلی
چون نظر عقل به غایت رسید | دولت شادی به نهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست | غافلی از جملهٔ دیوانگیست
غافل منشین ورقی میخراش | ور ننویسی قلمی میتراش
سرمکش از خدمت روشندلان | دست مدار از کمر مقبلان
خار که همصحبتی گل کند | غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند | بادیه را در عرصات آورند
کای جگر آلوده زبان تشنگان | آب جگرخوردهٔ دلخستگان
ریگ تو و آب حیات از کجا | بادیه و آب فرات از کجا
ریگ زند ناله که چون خورده‌ام | ریگ بریزید که خون کرده‌ام
بر سر خوانی نمکی ریختیم | با جگری چند برآمیختیم
تا چو در آغوش عبوران شوم | محرم دستینهٔ حوران شوم

چون عمل خانه ز نبور گشت
صحبت بیگانان ز جان دور گشت
ابله روزی طلبش ضرورت کار
اگر که صحبت بنکد اضطرار
مرکب عقال لشتش کن
علم چو دو علم ابیش کند
دم که کرد نیست پیمبر نیست
آدم جدا نیست آدمی ازاد نیست
معرفت از آدمیان برده اند
آدمیان را ز میان برده اند
چون فلک از عهد سلیمان بریست
آدمی آنست که اکنون پریست

ای نفس سرکش را آتش تیز
آن بود که برکند تیز
سلطنت شیر و دغال بلند
سیر پیش آن دو بال شیند
همت سیر کای دغال داشتن
همت و فا کاشتن
تخم به صحبت شبه برداشتن
تو وفا صحبت سیه بید دارند
ابله روزی بسیار زران بر نورد
روزی از ایام فرو رانده
باد سلیمان علمش

[illegible]

ملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تخته مینا نهاد

دید نوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر به یک پهن دشت

خانه ز شستی غله پرداخته / در غله دان کرم انداخته

دانه فشان گشته بهر گوشه / رسته ز هر دانه او خوشه

برده ازان دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد

گفت جوانمرد که ای پیرمرد / کین قدرت بود بیابان خورد

دام نه دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن

بیل نداری گل صحرا مخار / آب نیابی چو دهقان مکار

ما که بتیر آب جهان کاشتیم / زانچه بکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه سوز / تشنه و بی برگ کی از آب روز

پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا کار نیست / دانه زمین پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا / تا زیم این دانه کفایت مرا

آنکه اشارت بجو دم میدهد / دانه یکی هفتصدم میدهد

[illegible]

هست درین دایرهٔ لاجورد / مرتبهٔ مرد بمقدار مرد

[illegible]

غره بملکی که بقاییش نیست | زنده بعمری که وفاییش نیست
پیسپر جرعهٔ میخوارگان | دستخوش بازی سیارگان
مصحف و شمشیر بینداخته | جام و صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته بدست | چون زن رعنا شده گیسوپرست
رابعه با رابع آن هفت مرد | گیسوی خود را بسنگر پاچه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار | از هنر بیوه زنی شرم دار
چند کنی دعوی مردافکنی | کم زن و کم زن که کم از یک زنی
گردن عقل از هنر آزاد نیست | هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شد این آب نه در جوی تست | نغز شد این خال نه بر روی تست
چرخ نه محضر نیکی پسند | نیک نپندیش ز چرخ بلند
حجت گوهر خویش ننمود | سود توان کرد بدین مایه زود
نیست مبارک ستم انگیختن | آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی ازین پیشتر | تا دو سه همت بهم آید مگر
داد کن از همت مردم بترس | نیمشب از تیر تظلم بترس
همت از انجا که نظرها کند | خوار مدارش که اثرها کند

راه ... که درین راه دو
این تحو ... چو سپس تا نه کرد
همت آلوده این ... کنند
بار چو سپس تا نه کند روز نگاه
همت چون نفس ...

در ره کشف از کسی شنید
تیغ چو پشم دور کن از همیان
تا نخوری تیغ نحو کاهیان
دادگری شرط جهانداریست
شرط جهان بستن کم سکاریست
هر که درین خانه شبی داد کرد
خانهٔ فردای خود آباد کرد

پیرزنی را ستمی در گرفت
دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام
وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنهٔ مست آمده در کوی من
زد لگدی چند فرا روی من
بیگنه از خانه برونم کشید
موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نهاد
مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیمشب ای کوژپشت
بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانه من برده که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بدمست که این خون کند / عربده با پیرزنی چون کند

اهل زبان دخل ولایت برند / پیره زنان را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی بینمت / وز ستم آزاد نمی بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر ازین غارت ابخاز نیست

بر پله پیرزنان ره مزن / شرم بدار از پله پیرزن

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه ای چونکه تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند

عالم را زیر و زبر کرده / تا توی آخر چه هنر کرده

دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه ای هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی دانه شد

ز آمدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست

پیرزنان را بسخن شاد دار / وین سخن از پیرزنی یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشه / غافلی از توشه بی توشه

فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود

گوش بدریوزه انفاس دار / گوشه نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداخته است | در پر سیمرغ وطن ساخته است
شرم درین طارم ازرق نماند | آب درین چاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گریی | بر دل خوناب شده خون گریی

## مقالت پنجم در صفت پیری

روز خوش عمر به شب خوش رسید | خاک به باد آب به آتش رسید
صبح بر آمد چه شوی مست خواب | کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیر نیست | حکم جوانی مکن این پیریست
خشک شد آن دل که زغم ریش بود | کان نمکش نیست که زین پیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای | آبله شد دست و زمین گشت پای
با تو زمین را سر بخشایشست | پای فروکش که در آسایشست
نیست درین پاکی و آلودگی | خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت | لالهٔ خودروی تو زردی گرفت
موی بلوریت رصش با طراز | تا ز نبی و ترک آمده زین رکیب
پرده مویی که شب ور درست | روز جوانی ادب آموز تست
گر تو جوانسته جهان چند بود | خود شوان همه دران بند بود

موی سپید آیت نومیدی است | دولت اگر دولت جمشیدی است
ای دو صد عیب چنین گفته اند | عیب جوانی نپذیرفته اند
آمد پیری که جوانیش باد | [illegible]
ملک جوانی دگری کرد است | نیست مرا دادرسی کرد است
رفت جوانی به تغافل به سر | جای دریغ است دریغی بخور
گشته هر کس که چو یوسف بود | گم شدنش جای تأسف بود

[illegible]

آنچه بدو خانه به آیین بود / خشت پسین و نخستین بود

آدم و نوح و توبه از هر دوی / در سله یک گره از هر دوی

آدم از آن دانه که شد هیضه دار / توبه شدش گلشکر خوشگوار

توبهٔ دل در چمنش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست

گوی قبولی که ازل ساختند / در صف میدان دل انداختند

آدم نوزخمه در آمد به پیش / تا برد آن گوی ز چوگان خویش

بارکشش چون ز پی حوصله رفت / گوی فرو ماند و فنا گوشه رفت

نوح که لب تشنه بدین خوان رسید / چشمه غلط کرد و بطوفان رسید

مهد براهیم چو برپای اوفتاد / نیزه آمد دو سپه جای اوفتاد

خود دل داود نفس تنگ داشت / در خور آن زیر کم آهنگ داشت

داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلوده بخت این کلاه

یوسف ازین آب عنانی ندید / جز رسن و دلو نشانی ندید

خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه یافت

موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه بکهپایهٔ ارنی شکست

عزم مسیحا نه بدین دانه بود / کوزه درون تهی خانه بود

[illegible] تو بی علت [illegible]
[illegible] آب و گل آمد [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
خاک فلک [illegible] میدان تست
[illegible] چوگان تست
تا ز عدم [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
هستی [illegible] بود
[illegible] سکه [illegible] بود

پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را بقفا پاره کن

ای نفست نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان

عقل بشرع تو زده پای چون / کشتی جان برده ز ساحل برون

قبلهٔ [illegible] درست
علم [illegible]
ملک چو تو [illegible] عدم شود
[illegible] سود
با قلم [illegible] روان [illegible]
با سخن [illegible]

کرد جهان دست برآورد چست
چون نظر عشق برای درست
تا زکدام آتش آبی رسد
تا بکدام آینه تابی رسد
آینه دیده در آمد بخشم
من که بیابان آینه پیدا بچشم

زان نزد انگشت تو بر حرف پای
تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت رس
حرف تو بی زحمت انگشت کس

پست و نگر گشت غبار درش
پسته و خرما صدف گوهرش

یک کف پست تو بصحرای عشق
برگ چهل روزه تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا
خاک توام کاب حیاتی مرا

خاک تو خود روضهٔ جان منست
روضهٔ تو جان و جهان منست

بر سر آن روضه چو جان پاک
خیزم و چون گرد نشینم بخاک

خاک تو در چشم نظامی کشم
غاشیه بر نعت غلامی کشم

تا چو سران غالیه دان بر کنند
خاک مرا غالیه بر سر کنند

دیدم ازان پایه که در همت است
پایه دوی را که ولی نعمت است
شاه قوی طالع فیروز جنگ
گلبن این روضه ... رنگ
وانکه ... مقصود ... است
دایت مقصود ... منزلست

## در نعت پادشاه اسلام نورالدین بهرامشاه گوید

من که درین دایره دربند
چون گره نقطه شدم شهربند

دست رس پای گشایم نیست
سایه که فر همایم نیست

پای فرو رفته بدین خاک در
با فلکم دست بفتراک بر

فرق بزیر قدم انداختم
ورنه چه زانو قدمی ساختم

کشته زبس روشنی رای من
آینهٔ دل سر زانوی من

خسرو سکندر منش خضر رای
طالب ... صید بجیحون ...
شاه فلک تخت سلیمان نگین
مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده چست
بر نفسش ملک سلیمان درست
زانکه علم از دو عالم بست
سکه شاهی ... عالم ...
...

سرور شاهان به توانا تری | نامور دهر به دانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم | هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت پذیر | روم ستاننده انجاز گیر
عالم و عادل تر اهل وجود | محسن و مکرم تر ابنای جود
دین فلک و دولت او اختر است | ملک صدف خاک درش گوهر است
چشمه و دریاست به آبی و در | چشمه آسوده و دریای پر
با کفش این چشمه سیماب ریز | خوانده چو سیماب گریزا گریز
خنده زنان از کمرش لعل ناب | بر کمر لعل کش آفتاب
رفعت این دایره لاجورد | پنجه در روز که چنین پنجه کرد
گوش فلک را جرسش بشکند | شیشه مه را نفسش بشکند
خوب سر آغاز تر از خرمی | نیک سر انجام تر از مردمی
جام سخا را که کفش ساقی است | باقی باد آنکه همین باقی است

## در خطاب زمین بوس

چرخ کمر بست طرفدار تست | نه فلکم آستین کیار تست
ای شرف گوهر آدم به تو | روشنی دیدهٔ عالم به تو

می که فریدون نکند با تو نوش — رشته ضحاک برآرد ز دوش

می خور چون مطرب و ساقیت هست — غم چه خوری دولت باقیت هست

ملک خاتمی و سلیمان پذیر — تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون خلف گنج ستانی کنی — تاج دهی تخت نشانی کنی

هست سر تیغ تو دریای تاج — از ملکان چون نستانی خراج

دولت آن سر که بدو پای تست — تخت در آن کس که درو جای تست

جغد بدور تو همائی کند — سر که رسد پیش تو پائی کند

عدل تو معروف غنایت شده — وز تو شکایت بشکایت شده

در سم رخشت که زمین راست میخ — خصم تو چون نعل شده چار میخ

هفت فلک با کمرت حلقه — هشت بهشت از علمت شقه

هر که نه در حکم تو باشد بپیش — بر سرش افسار شود افسرش

در همه فن صاحب یکفن توئی — جان دو عالم بیکی تن توئی

گوش صبا را ادب آموز کن — شمع سخن را نفس افروز کن

خلعت گردون بغلامی فرست — بوی قبولی بنظامی فرست

گرچه سخن فربه و جان پرورست — چونکه بمدح تو رسید لاغرست

چون فلک از طالع مسعود باد — عاقبت کار تو محمود باد

لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ — وانکه حسود تست باو ده دریغ

گوهرش از کف ده و لعل از زبان — لعل و گهر بخش [illegible] این بحر و کان

ساخته و سوخته در راه تو — ساخته تن سوخته بدخواه تو

فتح تو تیر چون علم افراخته — خصم تو تیر چون قلم انداخته

من که [illegible] این نو گلم — باغ ز رای تو نوا بلبلم

در سبب نظم کتاب

[illegible]

نوح درین بحر سپر بفکند / خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه / هر دو مسجل بدو بهرام شاه
آن زری از کان کهن ریخته / وین دری از بحر نو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم / وین زده بر سکه رومی قلم
گرچه در آن سکه سخن چون زرست / سکه زر من از آن بهترست
گر کم از آن شد بنه بار من / بهتر از آنست خریدار من
شیوه غریبست مشو ناشکیب / گر بنوازیش نباشد غریب
کین سخن رشته از نقش باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان مهنت این دو نواله سخن / دست نگر دست بدو دست کن
گر نمکش هست بخور نوش باد / ورنه ز یاد تو فراموش باد
با فلک آن شب که نشینی بخوان / پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت میزنم / دیده به بند سگیت میزنم
از نمکانی که وفا دیده‌ام / بستن خود بر تو پسندیده‌ام
خدمتم آن به که بوفائی کشید / هم سر این رشته بجائی کشید

گرچه درین [illegible]
[illegible]

## در فضیلت سخن

تیغ ز الماس سخن ساخته [illegible]
[illegible]
[illegible] بالاتر است

اوج بلندست در و میروم / باشد کز همت خود بگذرم
[illegible]
تازه کنم عهد درین [illegible]
گرچه درین حلقه [illegible] بسته‌اند
راه درون آمدم [illegible]
پیش نوازنده [illegible]
خواستم از دولت [illegible]
بار چو دیدم [illegible] بود
پیش دو [illegible] بود

اول اندیشه پسین شمار / این سخنست این سخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خوانده‌اند / وان دگران آن دگرش خوانده‌اند
گه بنوا این علمش برکشند / گه بنگار این قلمش درکشند
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده‌ش مستی حلال
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم / مرده اوییم و بدو زنده‌ایم
مرده و ماند آتش ازو با فسرد / گرم روان آب ازو با فسرد

لیک درین خطه شمشیربند / بر تو کنم خطبه ببانگ بلند
آب سخن بر درت افشانده‌ام / زانکه منم آنکه بجان مانده‌ام
ذره صفت بر درت ای آفتاب / با دو دعای سحرم مستجاب
گشت دلم بحر گهرریز تو / کو همه جانم کمرآویز تو
تا شب و روزست شب و روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد
این سریت هست ببانگ آخری / بهتر باد آن سریت زین سری

## در فضیلت سخن گوید

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده خلوت چو برانداختند / جلوه اول بسخن ساختند
تا سخن آوازه دل در نداد / جان تن آزاده بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم سخن را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود / اینهمه گفتند سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این فلک ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته شد / در پر مرغان سخن بسته شد
نیست درین پیشه نوخیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر

اوست درین دیر دیریاب‌تر / تازه‌تر از چرخ کهن زادتر
سخن مایه‌ور زان لاغریست / نیست بپایان که زبان آوریست
راست سخن آنکه برآرد علم / حرف زبان ریخته شد بر قلم
حرف زبان را به بیان در گرفت / سر سخن از جان تا ...
[illegible]

گر سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن به سخن

پیک سخن ره به سر خویش برد / کس نبرد و آنچه سخن می‌برد

سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگست آهوی فتراک اوست

صدرنشین‌تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس

هرچه نه دل بیخبرست از سخن / شرح سخن بیشترست از سخن

تا سخنست از سخن آوازه باد / نام نظامی به سخن تازه باد

## حکایت

چون که نسخه سخن سرسری / همت برگو هر این گوهری

نکته نگهدار ببین چون بود / نکته که سنجیده و موزون بود

قافیه سنجان که سخن بر کشند / گنج دو عالم به سخن در کشند

خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد / بخت ور از انسخن پخته کرد

بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروریست / سایه‌ای از سایه پیغمبریست

نوبت پیشینی این عالمست / ...

... از آدم و پیش آدمست

زین دو ... آن ...

... از آن جان بود

آن دو طبیب تازه از جان بود

جان بر آسیده و بیمار دل / کابیده بیداران دل

حکمت ... زینخیز این

چشمه حکمت ... عالم بردار این

این سخن از ... آمده در پیش ده ...

بیشتر از این ...

با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر آن آستان

چون سر زانو قدم دل کند / با دو جهان دست حمایل کند

آید و نقش سلام قدم / حلقه صفت پای در آرد ز عدم

در خم آن حلقه که جستش کند / جان شکند باز درستش کند

گاهی ازان حلقه سر زانو دراز / حلقه ده بر گوش فلک در آرد

گاه بدین حقه نیرزد ... / مهره یکی ده برآرد آنچنانک

چون سخن گرم شود در گذرش
جان بلب آید چو ببوسد لبش

از پی لعلی که برآرد ز کان
رخنه کند بیضهٔ سقف آسمان

نسبت فرزندی اباء حیات
بر پدر طبع درآید ز بیت

خدمتش آرد فلک چنبری
باز دهد رافت خدمتگری

هم نفسش راحت جانها شود
هم سخنش مهر زبانها شود

هر که نگارندهٔ این پیکر است
بر سخنش زن که سخن پرور است

مشتری سحر سخن خوانمش
زهرهٔ هاروت شکن دانمش

این نه که آهنگ سواران گرفت
پایهٔ خوار از سر خواران گرفت

رای مرا این سخن از جای برد
کاب سخن را سخن از آب برد

میوهٔ دل را که بجانی دهند
کی بر دو آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون رستهاند
این گهرانی که کمر بستهاند

کار شد از دست بانگشت پای
این گره از کار گره واگشای

سیم کشانی که زر مرده اند
سکهٔ این کار بزر برده اند

هر که بزر نکتهٔ چون روز داد
سنگ ستد لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که داناترند
زیر ترند ارچه که بالاترند

تا نه بهندوستان کرد وفاست
تا نشناسند که گوهر کجاست
تا نکند شمع ترا نامدار
نام ز شمع تو شود [illegible]
شعر توان [illegible]
کز گهرت مایهٔ [illegible]

شعر توان پیشرو [illegible]
سلطنت ملک معانی دهد
شعر [illegible]
[illegible] الامرا الاکرام
چون فلک [illegible]
[illegible]

سینه مکن گر گهر آری بدست | بهتر ازان جوی که در سینه هست
به که سخن دیر پسند آوری | تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد | گوی ز خورشید و کله از ماه برد
گر نفسش گرم روی هم نکرد | یک نفس از گرم روی کم نکرد
در تک فکرت که روش گرم داشت | برد فلک را ولی آزرم داشت
بارگی از شهپر جبریل ساخت | بادزن از باد سرافیل ساخت
پی سپر کس مکن این کشته را | باز مده سرکش این رشته را
سفرهٔ انجیر شده صفر وار | گر همه مرغی شده انجیر خوار
من که درین شیوه مصیب آمدم | دیدنی ارزد که غریب آمدم
شعر بمن صومعه بنیاد شد | شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند | خرقه و زنار در انداختند
سرخ گل غنچه مثالم هنوز | منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را | صور قیامت کنم آوازه را
هرچه وجود است ز نو تا کهن | فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب | سحر من افسون ملایک فریب

بابل من گنجهٔ هاروت [illegible]
زهرهٔ من خاطر انجم فروز
[illegible] من منطقه [illegible] نمای
لاجرم [illegible] منطق روحانیان
[illegible] بی سخن جان [illegible]
سخن [illegible] حال ایست
کالبد [illegible]

چون سپر [illegible] ازین جنس [illegible]
صنعت [illegible]

گشت جهان از نفسش [illegible]
ور [illegible] من شده [illegible]
با سپر افکندن او [illegible]
تیغ کشیده [illegible]
گاه که [illegible]
چونکه [illegible] خنجر کشیده
طفل شب [illegible] چو دایه [illegible]
آنکه روز [illegible]
[illegible] سودای شب [illegible]
ساخت [illegible] معجون [illegible] خاکی
خاک شده باد مسیحای او
ابر زده آتش سودای او

[illegible]

تربت ور نجور بهم ساخته خانه سودازده پرداخته

ریخته رنجور کی طاس خون گشته ز سر تا قدم الغاکنون

رنگ درونی شده بیرون نشین گفته قضا کان من الکافرین

هر نفسی از پی طنازیی بازی شب ساخته شب بازیی

گر قصب ماه گل آمیز کرد گاه دف زهره در مریز کرد

من بچنین شب که چراغی نداشت بلبل آن روضه که باغی نداشت

خون جگر با سخن آمیختم وآتش از آب سخن انگیختم

با سخنم چون سخنی چند رفت بی کشش اندیشه درین بند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد وام چنان کن که توان باز داد

آب درین آتش پاکت چراست باد جنیبت کش خاکت چراست

خاک تب آرنده بتابوت بخش آتش آینده بیاقوت بخش

تیر مفکن که هدف ناپیست مقرعه کم زن که فرس ناپیست

غافل ازین بیش نشاید نشست بر در دل ریز گر آبیت هست

در خم این خم که کبودی خوشست قصه دل گو که سرودی خوشست

دور شو از راهزنان حواس راه تو دل داند و دل را شناس

[illegible]

[illegible]

چون نفسی تازه شود با دو کس / نیست شود صد غم ازان یک نفس

صبح نخستین چو نفس برزند / صبح دویم بانگ بر اختر زند

دست در آویز بفتراک دل / آب تو باید که شود خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت و جان آفرید

داد بترتیب و کرم ریزشی / صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو بهم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که برو خطبهٔ سلطانیست / اکدش جسمانی و روحانیست

نور ادیمیست که سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست

چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید

گوش در آن حلقه زبان ساختم / جان هدف هاتف جان ساختم

چرب زبان گشتم ازان فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد / کاتش دل دیگ دلم گرم کرد

دست برآوردم ازان دست بند / راهزنان عاجز و من مستمند

در تک آن راه دو منزل شدم / تا بیکی تک بدر دل شدم

من بسپی دل رفته و جان سوی لب / نیمهٔ عمرم شده با نیمشب

[illegible]

کار من از دست و دل از او شده / [illegible]

[illegible]

حلقه زدم گفت درون خانه کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست

پیش‌روان پرده برانداختند / [illegible] ترکیب در انداختند

[illegible] حاضر بی سر [illegible] / بانگ برآمد که نظامی درآ

## در طلب دل گوید

پیاده [illegible] / [illegible] سوختند

[illegible] / [illegible]

گفت درون آی درون آمدم / حاضر بی محرم آن درگهم

[illegible]

هفت خلیفه بیکی خانه در | هفت حکایت بیک افسانه در
ملکی ازان پیش که افلاک راست | دولتی آن باد که آن خاک راست
در نفس آباد دم نیم روز | صدرنشین گشته شه نیم روز
سرخ سواری بادب پیش او | لعل قبای ظفر اندیش او
تیغ جوانی نه بزرگ در شکار | زیرتر او سیهی وزد خوار
قصد کمین کرده کمند افکنی | سیم زره ساخته روئین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود | جمله پراکنده و دل جمع بود
من بقناعت شده مهمان دل | جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم | روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفت که ای بی‌زبان | مرغ طلب بگذر ازین آشیان
کآتش من محرم این دود نیست | آن نمکت تازه نمکسود نیست
سایه ازین پیسه و تو ناراست | پایم ازین پایه ببالاترست
گنجم و در کیسهٔ قارون نیم | با توام و از تو به بیرون نیم
ساختم از شرم سرافکندگی | گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد | نام نظامی فلک آوازه کرد

[illegible]

خواجه گریبان چراغی گرفت / دست زد و دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آسوده کرد / تا گریبان بگل آموده کرد

من چو لب لاله شدم خنده ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک

لاله دل خویش بجامم سپرد / گل کمر خود بمیانم سپرد

گرچه من آلوده بخون آمدم / که چو گل غنچه برون آمدم

گر بگل و شاخ بشاخ از شتاب / میشدم ایدون که شوم نسواب

تا علم عشق بجایی رسید / گر ز طرف بوی وفایی رسید

گفت گویا بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح

زد بزمین بخت عماریم را / تنگ بصبا داد سواریم را

گفت فرود آی ز خود دم مزن / ورنه فرود آرمت از جو نشین

من که بر آن آب چو کشتی شدم / ساکن آن باد بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم / تشنه زبان بر لب رود آمدم

چشمهٔ او روشنتر ز آفتاب / خضر نه خضراش ندیده بخواب

خوابگهی بود چمن زار از او / خوابگه نرگس بیدار از او

دایرهٔ خط سپهرش مقام / غالیه بوی بهشتش بنام

سمن زیب آن چمن کرده
نسترن از دامن گل [illegible]
آب جو و ریاحین داده و دین عنبر [illegible]
[illegible] ریحان از گل [illegible] جنده بود
[illegible] خنده بود
[illegible]
تازه گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
جلوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پیر [illegible] چو نرگس [illegible]
سوسن [illegible] چو مردم [illegible]
ان گل [illegible]
در نفس باد [illegible] بود
سبزه [illegible]
آمده [illegible]
چون فلک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گل [illegible] بود

تا فلک آنجا گذر آورده بود / سبزه بسجاده فرو کرده بود

چشمه در افشانده ز رخ چشم حور / تا برد از چشمه خورشید نور

سبزه بدان چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / ناله داودی از آن برکشید

چنگل دراج بخون تذرو / سلسله ریخته بر پای سرو

محضر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده بر خون زاغ

بوم گران بوم شده بیگهش / سر دلکش گشته فضای سرش

باد یمانی بسهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم

لاله ز تعجیل که بشتافته / زان جنبش دل خفقان یافته

سایه شمشاد شمایل پرست / سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح فام / برده ز شب ناخنه گل تمام

صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در زنخ یاسمن

قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن آزاده عیسی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان

فاخته فریادکنان صبحگاه / فاخته کون کرده فلکرا اره

پایچه حنبر [illegible] زده / لاله بآتش کمر آزاده

ترک سمن جیب بصحرا زده / [illegible]

کرد پیامی ز در گل فرغار / کرد سلام چمن آمد بهار

قصه گل بر ورق تنگ [illegible] / باد و زبینده بدست [illegible]

چون مغ هندو بتن آزاده / [illegible] آمده

هندوی یک لاله و رنگ سمن / سهل عرب بود و سهیل یمن

آب ز نرمی شده قاقم نما / طره بود قاقم سنجاب سا

زان باغ ز علم سرش [illegible] / [illegible] الا ورد

[illegible] / [illegible]

زنده شده [illegible] / [illegible]

خواست پریدن فلک از جای خویش / خواست چکیدن سمن از بار خویش
نی شکر خنده فزون آمده / زرد گل لعل برون آمده
زر ز قصب خاک بر سیم جهود / کآب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بدان آب دوا ساخته / هرچه فسرده بر او انداخته
نور سحر یافته میدان فراخ / سایه بروی از صبا داده شاخ
باد گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سپیدار را
سایه و نور از علم شاخسار / رقص کنان بر طرف جویبار
عود شده آن خار که مقصود بود / آتش دل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده / زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ ز داود خوش آوازتر / گل ز نظامی شکرانداز تر

## حکایت

باد نقاب از طرفی برگرفت / خواجه سبک عاشقی در گرفت
گل نفسی دیده و شکر خنده / بر گل و شکر نفس افکنده
فتنه از ماه قصب دوخته / خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف گره تافته / تا قدم از فرق قدم یافته

[illegible] او چون [illegible]
[illegible]
[illegible] طوطی [illegible]
زان [illegible] چو [illegible]
[illegible]
مرغ گل [illegible]
خاک [illegible] باقی [illegible] جلاب
خال چو [illegible] که جگر سوز بود
عالمی [illegible]
در غم آن دانه خال سیاه / جامه فلک شده روی ماه
مرغ ز خورشید جگر سوزتر / لعل [illegible] شب افروزتر
[illegible] دل [illegible]
[illegible] میدان زمین [illegible]
زان دل [illegible] آواره گشت
[illegible] دل من پاره گشت

عشرت آسوده تر از روزگار
مجلس نو خواسته چون بهار
خوان سخنهای به عاجز نشسته
راستی چون سحر از آینه
زود دم باده به رعنای چمن
خواجه یکی شب بتماشای چمن

راه تجرد ز نفس پیش روش
صبح دوم نو بعزی در پیش
تخته نشسته چون عکس تخت
بر سر کرسی ز پس تخت
پرده نشینان نوادر شگفت
پرده نشینان قادر شگفت

ای سهیل از سر طبع ادیم
لعل نشانان از سر در یتیم
شمع گلیچون که شمع زند
آتش دل آن دل آتش زند
ابلق محبس محلب
عود شکر با رود شیرین
سینه کلاب شکر سقای
شمع به بستان در زرین
ز انی نعلان شده عمر سحر
چشمه دو چشم باده
باده و با دور گردون
شمشم
زده و بیع نعم عصر

لب به سخن خنده شکر خوری
رخ به دعا غمزه بافسونگری

بسته چو حقه به دهن مهره وار
راهگذر مانده یکی مهره دار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید
بوالعجبی کرد و بساطی کشید

کیسه صورت ز میانم گشاد
طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من در گذشت
آب حیاتم ز دهن بر گذشت

عقل غرامت گر ما دید دید
نقره آن کار به آهن کشید

دل که نشاط دل غم میگرفت
چشمه خورشید به گل میگرفت

مونس و غمخواره غم وی بود
چاره گری مرده همی بود

این تبش ناصیه و داغ من
نیز از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود نظر تاب او
باد سحر بوی و سرشک آب او

وانکه رخش پردگی خاص بود
آینه صورت اخلاص بود

بس که سرم بر سر زانو نشست
تا سر این رشته بیامد بدست

این سفر از راه یقین رفته اند
راه چنین رو که چنین رفته اند

محرم این ره چو نه ای زینهار
کار نظامی به نظامی گذار

## خلوت اول در پرورش دادن دل

آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک تر از طبع تو کافور کرد

چونکه هوا سپید شود یکدو ماه / برف سفید آید از ابر سیاه

کاه زری از کمر نی دور نیست / کلبهٔ خورشید و مسیحا کمیست

کاه زری اینک صفت آب شد / رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد

رنگ خرست این کرهٔ لاجورد / عیسی ازان رنگرزی پیشه کرد

چون شب و چون روز دو رنگی ازار / صورت رومی ال زنگی مدار

کوه و کمر بین که ز خوی دو رنگ / پشت پلنگیست و میان پلنگ

تا بی ازین رنگی در وی تراست / داغ جهودی و طلوعی تراست

تا چو عروسی درخت ارقباس / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس

دار می این خوی مخالف بسیج / گرمی و صد جبه و سردی و هیچ

آن خور وان پوش چو شیر و پلنگ / کاوری آنرا همه ساله بجنگ

تا شکمی نان دهنی آب هست / گنج مکن بر سر کاسه دست

نان گر آتش ننشاند ز تو / آب گیا را بستاند ز تو

از چه زنی نان گیا را اصلا / به که خوری چون خر عیسی گیا

آتش این خاک خم باد کرد / نان نه بد تا بنه و آب مرد

سنبله در بند چو جان ... / آتش ریحان ...

از دل خود ساز آتش کباب / ...

در دل خود ساز ...

خاک زنی خود دلان مکن / ...

بر دل دوست مکن دوستی بار / تن زن و در دست سلامتی یار

بر که حکایت بود در خوش / تا نشوی پیش کسی دست کش

**حکایت پیر خشت زن**

در طرف شام یکی پیر بود / چون کهن از خلق طرف گیر بود

پیرهن خود ز گیا بافتی / روزی روزی از آن یافتی

خشت زدی روزی از آن یافتی

در طلب نان خشک / ...

پیرو کسی بود غذا ابش بود / مرد جوان خشت تماشش بود

با گره خدمت دل دوخته | گوهر چشم از ادب آموخته

عادت [illegible] غلط زن | گر نه این پرده نگار کن

پا چه برون آمد ازین پرده باز | دیده دل محرم این پرده ساز

هیچ درین نقطه پرگار نیست | کز خط این دایره بر کار نیست

این دو سه گم کرده این [illegible] | از پی او دست [illegible] گرده اند

پیشتر از جنبش این [illegible] | [illegible] این [illegible] ارکان

هر یکی روز درین کار باد | کار فرو بیش درافزوده کار

آمد ازانجا که قضا ساز کرد | چهره زبانی سخن آغاز کرد

کین چه زبونی و چه افکندگیست | کار گل این پیشه خربندگیست

خیز و مزن بر سر خاک تیغ | گر تو بدارند یکی نان دریغ

قالب این خشت در آتش فکن | خشت تو از قالب دیگر زن

چند کلوخی بتکلف کنی | در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جمله پیران شمار | کار جوانان بجوانان گذار

پیر بدو گفت جوانی مکن | درگذر از کار و گرانی مکن

خشت زدن پیشه پیران بود | بارکشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست | تا نکشم پیش تو یکروز دست

دست پیش کس ننهم از بهر گنج | دست تنخواه میخورم از دسترنج

از پی این رزق و بالم مکن | گر نه چنین است حلالم مکن

از سخن پیر ملامت گرش | گریان گریان بگذشت از برش

## مقالهٔ ششم در امتیاز موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست | ورنه که برد این همه لعبت که بست

آنکه چو عشق [illegible] خورده ایم | [illegible] عشق [illegible] خورده ایم

درد و جان [illegible] | [illegible]

مرغ زمین [illegible] | [illegible]

[illegible] این مرغ [illegible] | مرغ [illegible] وارد و بالای

[illegible] | [illegible]

تا به چه چون سوی ولایت برد / در بر خویشت بکجایت برد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک / لوح تر از تو بشوید پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی / محرم اسرار الهی شوی

سهل شوی در قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا

راه دو عالم که دو منزل است / نیمره یک نفس دل است

آنکه اساس تو بدین گل نهاد / کعبهٔ جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر / گرد گلیم از سیه تن بگیر

سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست / رنگرز جامه پس کیمیاست

تن که بود ریزش مشتی گلست / هم دل و هم دل که سخن در دلست

بندهٔ دل باش که سلطان شوی / خواجهٔ عقل و ملک جان شوی

نرمی دل مطلبی بنفشه وار / تا ز ضعفت تن بدرشتی سپار

آنکه ترا به رخش جامه نیست / حکم برابریشم باد انهیست

خوبی آهو ز خشن پوستیست / رفتن آن نامزد دوستیست

مشک بود در خشن آذفر / گرد در پر کنده چو بسته حریر

گر شکری با نفس تنگ ساز / گر گهری با صدف تنگ ساز

[illegible]

سایه نشین ... نعل ... کلاه ... [illegible]

... پایه ... [illegible]

جای ... کنی کار درست / جای ... الحمد ... نجات

... یادگاری ... / در ... ضعفت

صبح ... بنده ... برست / تا ... کیست دیگرست

در ... ره از ... است / ... عمر ... شاد ... است

... سیمرغی بود ... زن / ... پا ... در ... حاصل ... زن

تیز سگی داشت که چون باد رفت
سایه خورشید بر آهو گرفت

سهم زده گرگ دد از گردنش
گور ز دندان گوزن افکنش

در حضرش مونس و یار آمده
چند شبان روز بکار آمده

بود دل مهر فروزش باو
پاس شب و روزی روزش باو

گشت کم آن شیر سگ از شیر مرد
مرد بر آن گو جگر گربه خورد

گفت درین ره که میان قضاست
پای سگی را سر شیری بهاست

گرچه درین غم دلش از جان گرفت
هم جگر خویش بدندان گرفت

صابری گونه بد و بود کرد
هر چه صبوری همی سود کرد

طنز کنان روبهی آمد ز دور
گفت صبوری مکن ای ناصبور

میشنوم کان سگ تیزک نماند
با دغای تو که آن سگ نماند

دی که ز پیش تو بنخجیر شد
تیز تگی کرد و عدم گیر شد

اینک سگ امروز شکار تو کرد
تا دو مهت بس بود ای زاد مرد

خیز و کبابی بدل خویش ده
مغز تو خور پوست بدرویش ده

چرب خورش بود لبت بیش ازین
آهوی فربه بخوری بیش ازین

ایمنی از روغن اعضای ما
رست مزاج تو ز صفرای ما

شادی و غم جمله ندارد درنگ
این همه میری و همه بندگی
هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک بگشتن درند
راحت و محنت بگذشتن درند
شاد دلم زانکه دل من غمیست
کامدن غم سبب خرمیست
[illegible]

طوف من آویزش زین تو شد / کعبه رو با یقین تو شد

راه یقین جوی ز هر حاصلی / نیست مبارکتر ازین منزلی

پای برفتار یقین سر شود / سنگ بپندار یقین زر شود

گر بیقین شد قدمت استوار / گرد بدریا نم از آتش برآر

هر که یقین را بتوکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت

پیشه خوان مگسی کس نشد / هر چه به پیش آمدش از بس نشد

روزیء تو باز نگیرد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که ازینسان به است / روزی از و خواه که روزی ده اوست

از من و تو هر که بدین در گذشت / هیچ کسی بی غرضی وا نگشت

اهل غرض طایفهٔ دیگرند / ما همه پاییم گر ایشان سرند

چون سپر سجاده بر آب افگنند / رنگ عقیق در می ناب افگنند

عمر چو یکروزه قرارت نداد / روزیء ده ساله چه باید نهاد

صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی بازل ساختند

روزی از آنجات فرستاده اند / آن خوری اینجا که ترا داده اند

جهد بدین کن که بدین نیست عهد / روزی و دولت نفزاید بجهد

خارج ازین پرده نوا بر مزن
دست خور این پرده بکالا مزن
شعبده بازی که درین پرده هست
همرس این پرده بازی نیست
هر که درین پرده و در عشق نیست
دل نه که در پرده هماغوش کیست

| | |
|---|---|
| چون تو همای شرف کار باش | کم خور و کم گوی و کم آزار باش |
| هر چه تو بینی ز سفید و سیاه | بر سر کاریست درین کارگاه |
| جغد که شومست بافسانه در | بلبل گنجست بویرانه در |
| هر که درین پرده نشانیش هست | درخور تن قیمت جانیش هست |
| گرچه ز بحث تو بگوهر کمند | چون تو همه گوهری عالمند |
| پیش و کمی را که گشتی در شمار | رنج بقدر دیتش چشم دار |
| پاره کن این پرده عیسی گرای | تا بر عیبت بروید رهایی |
| هر که چو عیسی رگ جان زا گرفت | از سر انصاف جهان را گرفت |
| نیک و بد ملک بکار تواند | در بد و نیک آینه دار تواند |
| کفش دریده زد هندت کلاه | پرده دری پرده در ملت خواه |
| خیز و مکن پرده دری صبح وار | تا چو شبت نام شود پرده دار |
| پرده زنبور گل سوریست | آن تو این پرده زنبوریست |
| چند پری چون مگس از بهر قوت | در دهن این رشته چون عنکبوت |
| پرده کیانی که جهان داشتند | راز تو در پرده نهان داشتند |
| از ره این پرده فسون آمدی | لاجرم از پرده برون آمدی |

شمع نواز این پرده و بیدار شو
خلوتی پرده اسرار شو
جسم طبع اگر از جان کم است
چو گل چمن زود بزندان کم است
مرد بزندان شرف آورده است
یوسف از زندانی زندان رست

قدر دل و پایه جان یافتن
جز بریاضت نتوان یافتن
سیم طلایه ریاضت بیار
زر طبیعت بعیار آر
تا ز ریاضت نکنی کاهلی
سر نکشی از ادب آسمانی
نفس که بطبع چو راست شود
سکه وقت ازلیات شود
عقل و طبیعت که سر آرایند
قصه آهسته و عطار
سر ناپیش آید و بیا
دین ز دو عالم

در صفت عقل نجاتی بهست | از نفس طبع حیاتی بهست
هر چه خلاف آمد عادت بود | قافله سالار سعادت بود
سبزه هوا تا فتن از سر درست | ترک مواقف نشمریست
گر نفسی نفس نفس بان تست | کفش بیاور که بهشت آن تست
از جنس نفس بر آور غریو | بنده دین باش نه مزدور دیو
در حرم دین بحمایت گریز | تا رهی از کشش رستخیز
ز آتش دوزخ که چنان غالبست | بوی نسیم خنک لطافت
هست حقیقت نظر مقبلان | درع بیابنده روشندلان
صبحدمی با دو سه اهل درون | رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمد در مرغزار | آهوکی دید فریدون شکار
گردن و گوشی ز خصومت بری | چشم و سرینی ز شفاعت گری
گفتی از آنجا که نظر بسته بود | از نظر شاه برون جسته بود
شاه بران صید چنان شیفته شد | کش همگی بسته آن قید شد
رخش بر او چون جگرش گرم کرد | پشت کمان چون شکمش نرم کرد
تیر بدان پایه ازو در گذشت | رخش بدان پویه بگردش نگشت

صفت بهشت آن زینت [illegible]
صفت [illegible] آمد و بنیاد [illegible]
[illegible] نوید ساده [illegible]
[illegible] خورده [illegible]
[illegible] لطف [illegible] ایوان [illegible]
در [illegible] وزنی [illegible]
[illegible] خنک [illegible]
[illegible] طلب [illegible]
[illegible] از درع [illegible]

صورت صدق صفت مرد بیست
صدق کردن شرف [illegible]
بیت [illegible] دم صاحب نظر
صدقی از عهد پیشه [illegible]
دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن
[illegible] بار که در دوزخ است
[illegible] تا دم کرمی [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] صدق [illegible]
در ره صدق [illegible]

| | |
|---|---|
| شمع که او خواجگی نور یافت | از کمر خدمت زنبور یافت |
| خیز نظامی که زنی بر بسته | از پی خدمت چه کمر بسته |

## مقالهٔ هشتم در خبر آفرینش و شرف علم

| | |
|---|---|
| پیشتر از پیشتران وجود | کاب بخورد آمد ز دریای جود |
| در کف این ملک بیاری نبود | در ره این خاک غباری نبود |
| وعدهٔ تاریخ بسر نامده | لعبتی از پرده بدر نامده |
| روز و شب او بر سر هستی نداشت | جان و تن آمیزش پستی نداشت |
| کشکش جود در اعصا هنوز | کن مکن عدل نه پیدا هنوز |
| فیض کرم کرد مواسای خویش | قطره در افکند ز دریای خویش |
| خالی از آن قطره که آمد برون | گشت روان این فلک آبگون |
| زاب روان گرد بر انگیختند | جوهر تو زان عرض آمیختند |
| چونکه تو بر خیزی ازین بارگاه | باشد بر خواسته گردی ز راه |
| ای خنک آن شب که جهان پست بود | نقش تو بی صورت و جان مست بود |
| چشم جهان فارغ ازین جستجوی | گوش زمین رسته ازین گفتگوی |
| تا تو درین ره ننهادی قدم | شکر بسی داشت وجود از عدم |

در فلکت میوهٔ جان کرده اند / میتنوشش کان زبان گفت آمده

تاج تو افسوس کز از هیبت / جل رنگ و توبره از حرمت

لاف بسی شد که درین لاکگاه / بر تو جهانیست بجوی خاک راه

خود تو کفی خاک بجائی دهی / بلکه تو کلا الجبالی دهی

ای تو بالای زمین زیر رنج / جای تو هم زیر زمین چون گنج

روغن مغز تو که سیماب هست / سر دو برین فندق و سنجاب هست

تات چو فندق بکند جا تنگ / کم بدر ازین فندق سیماب رنگ

روز و شب از قاقم و فندق جداست / این دو اله چه ملک اژدهاست

گربه نه دست درازی مکن / با دله ده دله بازی مکن

شیر تنیدست درین ره لعاب / سر چو گوزنان چه نهی سوی آب

گر فلکت عشوهٔ آبی دهد / تا نفس کج سرابی دهد

تیز مران کآب فلک دیده / آب دهن خور که نمک دیده

تا نشوی تشنه بند پرباش / سوخته خرمن چو طباشیر باش

یوسف تو تا زبر چاه بود / مصر آلهیش لطف گاه بود

اینهمه صفرای تو بر روی زرد / سینه که ابروی تو کاری نکرد

| | |
|---|---|
| حرص ترا عقل بدان داده‌اند | کان نخوری گشت فرستاده‌اند |
| حرص تو از فتنه بود ناشکیب | کند از این زیرک ابله فریب |
| ترسم از این پیشه که پیشت نهند | رنگ پذیرنده خویشت کنند |
| مرد بود خس که درین مختصر | رنگ پذیرنده نگردد دگر |

## حکایت میوه فروش

| | |
|---|---|
| میوه فروشی که یمن جاش بود | روبهکی خازن کالاش بود |
| چشم ادب بر سر ره داشتی | کلبه بقال نگه داشتی |
| کیسه بری چند شگرفی نبود | هیچ نوامیش نمیداد سود |
| دیده بهم زد خوش تابش گرفت | خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت |
| خفتن آن گرگ چو روبه بدید | خواب بدو داد و سر در کشید |
| کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد | آمد و از کلبه غنیمت ببرد |
| هر که درین راه کند خوابگاه | یا سرش از دست رود یا کلاه |
| خیز نظامی که نه خفتن است | وقت بترک همگی گفتن است |

## مقالت نهم در ترک قبا و بزرگ همتی

| | |
|---|---|
| ای ز شب وصل گرانمایه تر | وز علم صبح سبکمایه تر |

کامد وقت ار چه زمان خوشترست
عاقبت اندیشی ازان خوشترست

ما که ز صاحب خبران دلیم
گوهر پاک ار چه ز آب و گلیم

زآمدنی آمده ما را اگر
ور شده نه باشنده صاحب خبر

خوانده بجان دیده اندیشناک
ابجد حکمت ازین لوح خاک

کس نبد این راغ تو بودی و بس
نوبر این باغ تو بودی و بس

خاک تو از روز که می بیختند
از پی معجون دل آمیختند

خاک تو آمیخته رنجهاست
در دل این خاک بسی گنجهاست

قیمت این خاک تو صاحب شناس
خاک سیه پا مکن ای ناسپاس

منزل خود بین که کدامست راه
آمدن و رفتن ازین خوابگاه

زآمدن این سفرت رای چیست
بازشدن حکمت آنجای چیست

زاول کین ملک ثباتت نبود
وین ده ویرانه مقامت نبود

پر همای ازلی داشتی
اوج هوای ابدی داشتی

گرچه پر عشق تو غایت نداشت
راه ابد نیز نهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی
سایه بدین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آیی ازین تنگجای
دامن خورشید کشی زیر پای

[illegible]

[illegible]

کوی خرابات عزیزست خوش
چشم ادب بر در خانه نشست
گمشده کوی قلندر شدم
طالع بد بود بهم خسته شدم
کعبه مرا از من اوقات بود
خانه اصلیم خرابات بود

تا کی و تا کی بود این روزگار
وامدن و رفتن بی اختیار

شک نه بدان شد که عدم هیچ نیست
شک بوجودست که هم هیچ نیست

تیر مبر چون بدرنگ آمدی
زود مرو دیر بچنگ آمدی

وقت بیاید که روا رو زنند
سکه ما بر درم نو زنند

تازه کنند این گل افکنده را
باز بهم آرند پراکنده را

از گنه امروز نه شرمسار
آخر از آن روز پسین شرم دار

اینهمه محنت که فراپیش ماست
اینت صبوری که دل ریش ماست

مرکب این بادیه دینست و بس
چاره این کار همینست و بس

سختی ره بین و سبکسپ ران
سست کمانی مکن ای سخت جان

آینه چند فراپیش دار
درنگر و پاس رخ خویش دار

عذر ز خود بین و قبول از خدای
جمله ز تسلیم قدر در میای

## حکایت

مسجدی بسته آفات شد
تا مرد کویی خرابات شد

می بدهن برد و چو می میگریست
کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد
دانه تسبیح مرا دام کرد

ملک جهان جمله بمن بود باد
گرد من از دامن من دور باد
گر نه قضا بود من و [illegible]
مسجدی و کوی خرابات [illegible]
هست از آنجا که نظر کرده بود
گفت جوابی که در آن پرده بود
سینه ز ریش از ره قضا دور باد
چون تو قضا را بجوی
بر در عذرای [illegible]
دیده از این [illegible] عذر پذیر
چون تو درو [illegible]
ورنه خود [illegible] و بس
چون [illegible]
[illegible]

وین که ترا دید چنین مست خواب / چهره نهان کرد بزیر نقاب

خیز نظامی که ملک برنشست / هم سپه آنجا چه شوی پای بست

## مقالهٔ دوم در صعوبت این منزل

ای فلک آهسته تر این دور چند / وی می آسوده تر این جور چند

از پی سرشاهکی حاشیت / آلغر برداشت فرو داشیت

در طبقات زمی افکند هم / زلزلة الساعة شیء عظیم

شیفتن خاک سیاست بود / حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود

باد بن شیفته در هم شکست / شیفتهٔ زنجیر کجا اهل پست

بارگه روبست زمین کر میان / باز کشاید کمر آسمان

شام زر رنگ و سحر از بوی بست / چرخ ز چوگان نمی آگوی جست

حادثهٔ چرخ کمین برگشاد / تک تپک اندام زمین بر کشاد

خاک در چرخ برین میزند / چرخ میان گرد همین میزند

پر فلک خرقه بخواهد درید / مهرهٔ گل رشته بخواهد برید

چرخ زبر آید و یکتا شود / چرخ زبان خاک ببالا شود

رشته شود سر دو سر از درد ما / تا ک شود سر دوره از کرد ما

همه فلک از شغل تو آشفته شود
بر زمی از بار بدو زین شود
رفته نفت انجم و افلاک را
سبز شیغی خاک را
خیمه زن از صفت شب فلک حلقه دار
کار ... خورد و باز سر انجام کار
ای که ... فلک چون ادب
سبت ... درین کل از دو دیده
کار درین چهره عمر ...
ابر خش ازرق تا سر ...
سر نتوان بستن باختن
این عمل از این جسم بر انداختن

دامن این خیمه دود و دخان
پاک نشوید بشب از خاک ...
و فدای انجم زفلک گشته
خط زمین بکجان در گشته
سر خاک از فلک سر گشت
واقعه تحت بخواهد گذشت
تعبیه ... که در دو کار ماست
... نمودار ماست

چیده ... از کوه سر دو دل پاره سنگ
دامن ... صدف مار رنگ
این آتش از درو درین خاک پست
هر چه نه چو نگه بخواهد شکست
خوش اطراف [illegible]

این نه صدف کو سر دریاییست / وین نه خزف کو سر بیناییست
هر که درو دیده و دماغش فسرد / دیده افعی به زمرد سپرد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست / دیده هزار است و بصر هیچ نیست
راه عدم را نه پسندیده / زانکه به چشم دگران دیده
پای ترا در ره پیمایشان / ره نتوان رفت به پای کسان
گر به فلک بر شوی از زور و زر / عاقبت جای بود بطن گور
باش درین خانه چو زندانیان / روزن دربسته چو روحانیان
چند حدیث فلک و باد او / خاک تهی بر سر و بر باد او
از فلک و راه مجره مرنج / کاه کشی را بکشی چون منج
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ / تا رسی از گردش پرگار تنگ
وهم که باریکترین رشته ایست / زین ره باریک خجل گشته ایست
عاجزی و هم خجلی وی ببین / موی بتو این ره چو نگه می‌بین
بر سر موئی سر موئی مگیر / ور نه برون آی چو موی از خمیر
چون بر ازین مایه بدست آوری / بد بود آنجا که نشست آوری
بسته این گل چو وفادار نیست / روی درو مصلحت کار نیست

هم شب ادای رفت و روز خفت
هر که چراغ فلکی شد نخفت
هست زر دیر دوره جان داد عشق
آدم که جان داد و دی او مرد
هم قدری بی غم او گریست
آب که آسایش جانها در اوست
گشتی دانه چو بیابها در وست
زانش ضعیفی که درین مطبخ است
آن گه ای ... خفت ... می درد
همسری ... شهری درد
آنکه آلوده صد ... گیست
عالمی حالی صدف ... گیست

... عیب ... نگاه
خود منی ... عیب ... نگاه
چشمه ... پیش
عیب ... آینه ... دار
عیب ... همین ... عیب دار
تا نشوی از نفس عیب دار
عیب کسان منگر و احسان خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز
صورت خود بین و در او عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست
عیب مبین تا هنر آری بدست

چون بسخن نوبت عیسی رسید
عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست
در بسپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید
زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش
دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست
خود شکن آن روز مشو خودپرست

نتوان یافت بشب در چراغ
در قفس روز توان یافت زاغ
در پر طاوس که زر شکرست
سرزنش پای کجا در خورست
زاغ که او را همه تن شد سیاه
دیده سفیدست در او کن نگاه
پای مسیحا که زمین مینوشت
بر سر بازارچه میگذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده بود
یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی نظار
بر صفت کرکس مردارخوار



گفت یکی وحشت این در دماغ
تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس حاصلست
کوری چشمست و بلای دلست
صورت هر مرغ نوائی نمود
بر سر آن جیفه جفائی نمود

خویشتن آرای مشو چون بهار
تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو [illegible]
[illegible]
زان تو نه پرده زده [illegible]
چیست درین حلقه [illegible] انگشت
کان نبود طوق تو چون [illegible]
کم زنی کی طوق [illegible] کش
در ره [illegible] بار مسیحا مکش

بازکن از این دیو دیوانه را / خلوت خود ساز عدم خانه را

[illegible]

| | |
|---|---|
| چیست فلک پیر شده میوه | چیست جهان درد زده میوه |
| جمله دنیا ز کهن تا بنو | چون گذرندست نیرزد بجو |
| انده دنیا مخور ای خواجه خیز | ور تو خوری بخش نظامی بریز |

## مقاله یازدهم در وداع همراهان

| | |
|---|---|
| خیز و بساط فلکی در نورد | زانکه وفا نیست درین تخته نرد |
| نقش مراد از در وصلش مجوی | خصلت انصاف ز خصلش مجوی |
| پای درین بحر نهادن که چه | بار درین موج گشادن که چه |
| باز بط گفت که صحرا خوشست | گفت شبت خوش که مرا جا خوشست |
| ای که درین کشتی غم جای تست | خون تو در گردن کالای تست |
| بار درافکن که غذا آبت دهد | نان ندهد تا که بآبت دهد |
| گنج وفا نیست درین خاکدان | مغز وفا نیست درین استخوان |
| نیست یکی ذره جهان سازش | مایه ز انبازی و بازارگش |
| آنچه بدین مایده خرگهیست | کاسه آلوده و خوان تهیست |
| هرکه درو دید دهانش بدوخت | هرکه ازو گفت زبانش بسوخت |
| هیچ نه در محمل و خیدن جرس | هیچ نه در کاسه و خیدن مگس |

[illegible]

[illegible]

در کف این دایره دیولاخ
خانه دل تنگ و غم دل فراخ

هر که درین بادیه با طبع ساخت
چون جگر افسرد و چو زهره گداخت

تا چه کنی این گل دوزخ سرشت
خیره مده دوزخ و بستان بهشت

تا بود این هیکل خاکی غبار
پای بپایت سپرد روزگار

عاقبت چونکه بمردم کند
دست بدستت ز میان گم کند

چونکه بسوی خاک بود بازگشت
بر سر این خاک چه باید نشست

زیر کف پای کسی را مپای
کو چو تو سودست بسی زیر پای

کس بجهان در ز جهان جان نبرد
هیچکس این رقعه بپایان نبرد

آنچه مقام تو بباشد مقیم
بیم که ای شه چه کنی جای بیم

پای منه بر سر این چار چنبر
خویشتن از خار بکند از [illegible]

منزل فانیست قرارش مبین
باد خزانیست بهارش مبین

## حکایت

موبدی از کشور هندوستان
رهگذری کرد سوی بوستان

مرحله دید منقش رباط
مملکتی یافت زمرد بساط

غنچه بخون بسته چو گردون کمر
لاله کم عمر ز خود بیخبر

زان گل و بلبل که دران باغ دید
ناله شنیدی ز غن و زاغ دید

دوزخی افتاده بجای بهشت
قیصران قصر شده در کنشت

سبزه بجای گل [illegible]
[illegible]

[illegible]

طبع تو زان گوهر پنهان شده
بالکه نشینی که جهان شد به
چو فسم وانی تن تن بی نیست
چو کم از تحمیم بکوی نیست
در بیعت کن دم دم پای گل
کشتی فی قفس کن ابر رحل

بر رخنه ای چو در گوی نیست
خبر رخنه ای شدنم روی نیست

چون نظر بینش توفیق ساخت
عارف خود گشت و خدا را شناخت

صیرفی گوهر آن راز شد
تا بعدم سوی گهر باز شد

ای که مسلمانی و کبرت هست
دجله و قطرهٔ آبت نیست

کمتر از آن مؤبد هندو مباش
ترک جهان گوی چنان گو مباش

چند چو گل خیره سپر ساختن
سر به کلاه و کمر افراختن

خیز و رها کن کمر گل ز دست
کو کمر خویش بخون تو بست

هست کلاه و کمر آفات عشق
سر دو کمر وکن بخرابات عشق

گر کلهت خواجگی گل دهد
گر کمرت بندگی دل دهد

گوش کزین خواجه غلامی رهی
تا چو نظامی ز نظامی رهی

## مقالهٔ دوازدهم در شکایت علایق و تجرید

خیز و وداعی بکن ایام را
از پس این دانه فکن دام را

مملکتی بهتر ازین ساز کن
خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون دل و چشمت به ره آورد آه
ناله و اشکی دلم آورد بر

تا بسگی نام که برین گل زنی
لاف ولی نعمتی دل زنی

گرچه بی طبع لطیفی کند
با تن هست که چوبی کند
بر که تو خود دل پر تیز ناک
روشنی آب در بن خاک
حب رها کن که گران رو ...
کر بسکی زود بمنزل رسی

از فلک ای گران طلب دل بسی
تا تو درین خاک چه حاصل کنی
سین طهارت به هم آر و بیم
بی تن نفس شدن بیم
رو به ره منقطعان باش
بر بجمله جهان نقطه باش
از خط این دایره در خط باش
از خط دو بیرون آمدنی
از خط این دایره بیرون آر
بی نفسی پای

شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از چاه نگه داشتن

رخنه کن این خانه سیلاب خیز / تا بودت فرصت راه گریز

روبه مسکین نفس سگ شنید / خانه دو سوراخ بواجب گزید

وانکه بیش نه که شود راه گیر / دو دره این گنبد روباه گیر

ای چو نشاطت گرو خوشدلی / غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنان بسته که درین تنگنای / تنگدل آیی و روی بارجای

گر شکنی عهد الهی کنون / جان تو از عهده کی آید برون

زیر زمین تا نشوی پایه رس / پس منگر تا نشوی سایه رس

راه چنان شو که چنان دیده / بر دو جهان زن که پسندیده

توشه ز دین بر که عمارت کم است / آب بچشم آر که ره بی نم است

همچو صدف ده گهر پاک را / باز ره و باز رهان خاک را

دور فلک چون تو بسی تار گشت / دست قوی تر ز تو بسیار گشت

بوالعجبی ساز درین دشمنی / تا تش رهانی بزمین افکنی

رو که درین مایه هنر پیشه نیست / از سپر و تیغ تو اندیشه نیست

غم نخوری کین رسن پیچ پیچ / بگسلش عشق تو هیچست هیچ

---

[illegible] حق نشناسنده اند / [illegible] خود را [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] از خود را [illegible]

**حکایت [illegible]**

بود دلی [illegible] از [illegible] تهی / زیر [illegible]

لاف [illegible] / همچو [illegible] بود و دل ازان تهی

حق دو باشد که گلی [illegible] / پس دو باشد که گلی [illegible]

بوم دو [illegible] / جای دو [illegible] گردید

خود طمع آن بود [illegible] / گر دو [illegible]

چو [illegible] کین گرفت / [illegible] حسن آیین گرفت

حجره [illegible] / مرد [illegible] زدند

عارف [illegible] ضلالی زدند / [illegible] بکوشند

[illegible] دو [illegible]

ملک دو حکمت بیکی تن دهند / جان دو صورت بیکی تن دهند

تا که بران باره قوی دلترست / شربت زهری که هلاهل ترست

خصم نخستین قدری زهر ساخت / کز عفنی سنگ سیه را گداخت

داد بدو کین همه جان پرورست / زهر بد آتش که به از شکرست

شربت از استاد آن شیرمرد / زهر بیاد شکر آسان بخورد

نوش گیا پخت و بدو در شکست / رهگذر زهر بتریاک بست

سوخت چو پروانه و پر باز یافت / شمع صفت باز بمجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل بچید / خواند فسونی و بران گل دمید

داد بدشمن ز پی قهر او / آن گل بر زهرتر از زهر او

دشمن از آن گل که فسونخوان بداد / ترس بدو چیره شد و جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد / وین بتوهم ز یکی گل بمرد

هر گل رنگین که ز باغ زمیست / قطرهٔ از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش تویی / خانهٔ غم دانکه نگارش تویی

سنگ درین باغ مطبق فشان / خاک برین آب معلق فشان

بگذر ازین آب خیالات او / بر پر ازین خاک خرابات او

چو خبر از روز بدین روز کرد [illegible]
کز دل خورشید [illegible] آمد
[illegible]
سبزتر از لوح سیاه سعید [illegible]
تا چو عمل [illegible] سلامت شوی
چه بتر از روز قیامت شوی

وین که قوی داری و بازو ترا [illegible]
[illegible] عدل [illegible] ترا
[illegible]

مقالت سیزدهم در بیداری و غفلت

چشمه پر از بست ز مهتش مخور | قبله صلبیت منازش مبر
زین همه گل بر سر خاری منه | گر همه پیشند تو باری منه
چون هنری زانچه طمع کرده | آن پری از خانه که آورده
چون هنر در بحر قیامت بُند | پدر و مادر جان بسلامت برند
خواه هنر مایه و خواهی نیاز | کانچه دهند از تو ستانند باز
گرچه یکی کرم بریشم گرست | باز یکی کرم بریشم خورست
خانه داد و ستدت اینجا نه | که به هر حالی وستانند آن
سرخ کن این زرد گل جعفری | تا چو چراغ از گل خود برخوری
سر شکن نه درمی کو مباش | زر بفکن شش درمی گو مباش
پای کرم بر سر زر نه درست | تا نت نخوانند چو زر پرست
زر که برو سکه مقصود نیست | آن زر و زر سنج نه نیکیست
دوستی زر چو نشان زرست | بر دُم طاوس همان پیکرست
سکه زر چونکه با آهن برند | پادشهان پیشتر آهنگ زنند
ساخت از و همت قارون کلاه | از سر آن رخنه فرو شد بچاه
بار تو شد تا شد سر تست جای | بارگهت شد چه نهی زیر پای

دادن زر آنکه همه جان داد داد
بیش شدن بیش هزاران داد
بیش شدن چون صحبتی نیست درج
دانشمندان ایشان غایب درج
سر که درو دست زر آن داد و نقش
سر هزاران نفس بیش
زر چو بری کار درو عیش صفر است
رنگ که در پرده صفرا ست
چون نکوی کار میوه صفرا ست
نه سر آن زر بنگار نشیند
تو در آن روز ره بیاد نشیند
سر که دو روز صبح بار
شرقی تا سر آن زیبا

والی جان همه کاهنان داد
تا بد رست همه عرفان رست
آن زر زردی که بسنگ درشتی
راست بر آمد آن زر از روی عشق
کی بود دو پسند و در غم بنده داد
خاک فروکن که رونده داد
کیست که این درد نکاهش برد
واقف این عمل زر ز هیش برد

فایده یک بر روان بیاز نهد
سر بدی عزم ره آغاز کند

زانچه فزون از غرض کار داشت / مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت بدان صیرفی آزاد مرد / کاتشی از مشعله کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت درست / در کس اگر هست امانت دروست

رفت و نهانیش فراخانه برد / بدره دینار صبوحی سپرد

گفت درین پرده نهان دار راز / تا چو من آیم بمن آریش باز

باز دهی بار من ای شیخ خوب / ای بری از آفت عیب و عیوب

یارب و زنهار که خود چند بود / تا دل درویش در آن بند بود

خواجه ره بادیه را بر گرفت / شیخ زر عاریه را بر گرفت

گفت بزر کار خود آراستیم / یافتم آن نقد که میخواستیم

زود خورم کان نکند بستگی / آنچه خدا داد با آهستگی

باز کشاد از گره آن بند را / داد طرب داد شبی چند را

جمله آن زر که بر خویش داشت / بذل شکم کرد شکم پیش داشت

دست بدان حلقه دینار کرد / زلف بتان حلقه زنار کرد

خرقه شیخانه شده شاخ شاخ / تنگدلی مانده و عذری فراخ

صهبا چنان خورد که داغش نماند / روغنی از تجربه اغش نماند

زر چه ستانم که جوی سنگیش | جز گرو دیدن گروی سنگیش
آنچه از آن مال درین صفوت نیست | میم و سه و الف کوفیست
گفت نخواهی که وبالت کنم | وانچه حرامست حلالت کنم
دست بدار ای چو فلک زرق ساز | زاستی کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست | معتمدی بر سر این خاک نیست
وین سره مردیست سلطان مده | یارهٔ فغفور بسگبان مده
گردهی ای خواجه غرامت براست | مایه ز مفلس نتوان بار خواست
منزل عیبست هنر توشه رو | دامن دل گیر و فرا گوشه رو
شحنهٔ این ملک چو غارتگریست | مفلسی از محتشمی خوشتریست
چرخ نه بر سر رمان میزند | قافلهٔ محتشمان میزند
شیر نگر تلخ بدان گشت خود | گر پس مرگش نخورد دام و دد
شمع ز بر خاستن افسرده گشت | نه ز تمامی طلبیدن شکست
باد که با خاک بگرد اشتیست | ایمن ازین راه ز بادا شتیست
هر نفسی را که آگاهیست | کافت ماهی درم ماهیست
گنج تهی کن طلب ای بی نهاد | گنج روان بین که نظامی نهاد

[illegible] … یاره … [illegible]
ای شده [illegible]
چون [illegible]
فارغ ازین [illegible] لاجورد
غافل ازین دایره [illegible] کار
[illegible] صاحب نظر [illegible]
[illegible]
پیشه کار ای [illegible] خفت
کار چنان کن که [illegible]
سست چو [illegible] کرده اند
کار شناسان چنین کرده اند
بیکی این پیشه [illegible]
در [illegible]
عقل [illegible] نیست [illegible]
گر نه بحق [illegible] عقل [illegible]
عقل [illegible] روشن [illegible]
نام [illegible] بودی [illegible]
کم ز [illegible] عقل بودی [illegible]
بار تو یاد آمد یادش [illegible]

پا ز ره عقل برون گیر / باز درش دامن خود دور گیر

مست مکن عقل ادب ساز را / طعمه گنجشک مکن باز را

می که حلال آمد در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کاب تو در جام اوست / عقل شد این چشمه که دل نام اوست

گر می اندوه جهان را برد / آن مخور ای خواجه که آن را برد

می نمکی زان جگر آمیخته / بر جگر بی نمکان ریخته

گر خبرت باید چیزی مخور / کز همه چیزیت کند بیخبر

بیخبر آن مرد که چیزی چشید / کش قلم بیخبری در کشید

میل کش چشم خیالات شو / کنده نه پای خرابات شو

ای چو الف عاشق سودای خویش / الف تو با وحشت سودای خویش

گر الفی مرغ پراکنده باش / ورنه چو بی حرف پراکنده باش

چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری الف مفلسی

باز نه کاوج گرایی کنی / به که چو گل پیر و پایی کنی

طفل نه پای هبازی مکش / عمر نه پیر بدرازی مکش

روز به آخر شد و خورشید دور / سایه بود پیش تو کم شو چو نور

گر چو ترازو شده راستکار / راستی دل به ترازو درآر

هر جو و هر حبه که بازوی تو / کم کند از کیل و ترازوی تو

بر کشش این تیغ ترازو زبان / ور نه زبان میده و کم می‌ستان

گر سخن از پیکر عنصر شود / معده دوزخ ز کجا پر شود

زاتش شهانه که از کرم و هنر / راستی مرد بود درع مرد

از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ ار تو نداری دریغ

گر رسدت دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدرت بخیل

پای درین ره نه و رفتار بین / حلقه این در زن و اسرار بین

سنگ ز یاقوت زمین کیمیاست / چون نشناسی تو غرامت کراست

دست تصرف قلم اینجا شکست / کین همه گنجینه درین خاک بست

هر دم ازین باغ بری میرسد / تازه‌تر از تازه‌تری میرسد

رشته دلها که درین گوهرست / مرسله از مرسله زیباترست

راهروان کز پس یکدیگرند / طایفه از طایفه زیرکترند

عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلفست این سخن

هر چه چنین است [illegible] بوده / [illegible] چو بالاوی
[illegible] ز ره دیده بود [illegible] / [illegible] نور [illegible]
در همه انصاف [illegible] / [illegible] جوان بود
[illegible] راحت دارد / [illegible]
کار چنین [illegible] راحت دارد / از نوی [illegible] سود و [illegible]
در کهنی [illegible] سود [illegible] / عقل [illegible] جای او
معدن [illegible] پای او

اکنون که صد نامه [illegible] گرفت / قلم نو [illegible] کهن [illegible] گرفت
پیر [illegible] که چو پیران [illegible] / کرکس صد ساله [illegible] زاغ [illegible]
[illegible] زرگان [illegible] / [illegible] پیران [illegible] نیست
ای جوانان [illegible] / [illegible] جوانی [illegible]
همچو [illegible] شاخ [illegible] / [illegible] سعدی [illegible]
دعوی [illegible] سعدی [illegible] پسندی

من که چو گل گنج فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم

خود منشین کاز خلق گردنست / خصمی خود یاری حق کردنست

آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر شدش نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایه بالا رسید / دست چنان کش که بخرما رسد

دانه که طرحست فراگوشه / دانه مخوانش که شود خوشه

حوض چو دریا شود از آب جوی / تا بهمان چشم نبینی در اوی

شب چو ببیند این همه چشم از سحر / روز در و دید بچشم دگر

دل بهنر نه نه بدعوی پرست / صید هنر باش بهر جا که هست

بس که بباید دل و جان تافتن / تا گهری تاج نشان یافتن

هر عملی را که قضا گو کند / خط تو باید که روا رو کند

برنگشستند هنوز این رباط / تا نوشتند هنوز این بساط

محتسب منع مشو زینهار / تا نخوری دره احمیس وار

هر که نه بر حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش در سر این کار کرد

## حکایت

قصه شنیدم که در اقصای مرو / بود ملکزاده جوانی چو سرو

کمنفس آن تیغ برآر از غلاف
چند علافش کنی ای پرخلاف

آن نفس از حقه این خاک نیست
این حق آن همنفس پاک نیست

پیش چنین کس همگی پیش کش
نام کرم بر همگی خویش کش

دولتیان کآب درم یافتند
دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سلامت بود
چون بر سید زاد قیامت بود

یا رب از آن گنج که احسان تست
کار نظامی به ره کن کان تست

## تمثیل

ای ز نسیمی علم افراخته
پیش غباری قلم انداخته

دیه نه و دروازه دهقان زده
ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه و زخم بی اندازه چیست
کوس نه و اینهمه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش
چون شکم کوس تهی خیز باش

میکشدت دیو نه افکنده
دست بزن مرده نه زنده

پیش مغنی دم صلیبی مکن
دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبه دولت بفصیحی رسید
عطسه آدم بمسیحی رسید

هر که چو پروانه دمی خوش زند
یکتنه بر لشکر آتش زند

---

[illegible]

پیشتر از ما دگران بوده‌اند
کز طلب جاه نیاسوده‌اند

حاصل این جاه بجز تا چه بود
سود بد اما زیان شد چه سود

[illegible]
پای بر فلک از قدر جاه

[illegible]

گردن حرص تو قناعت بزن
وصل مکن ره طاعت بزن
کام مرا دولت ازین بیش نیست
چند زنی پی بت [illegible]
خود من نور نعمت راه نبی
پرده دل باش بده دل بکس
هرکه ازین کیسه بیفزود رنگ
بو و قناعت بود [illegible]
یا مکن اندیشه که تا کار درش
یا بکن اندیشه که کار درش
موفقی تو دل آدم [illegible]
اهل دلی در همه عالم تمام

با فلک از راه شکر پی درآی — تا بشکر نیست درافتد بپای
باده تو خوردی گنه زهر چیست — جرم تو کردی خلل دهر چیست
دهر نکوهی مکن ای نیک مرد — دهر بجای من و تو بد چه کرد
چند بسی کرد و تکلف بسی — تا کند از ما بتکلف کسی
چون من و تو هیچکسان دهیم — بهده بر دهر چه تاوان نهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار — مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالمست — آنکه ازو لعل کند آن کمست
خار و سمن هر دو بنسبت گیاست — آن خسک دیده و این توتیاست
گر نه بدین قاعده بودی قرار — قلب شدی قاعده روزگار
کار بدولت نه بتدبیر ماست — تا بجهان دولت و روزی کراست
زنده بود طالع دولت پرست — بنده دولت شو هر جا که هست
ملک بدولت نه بمجازی دهند — دولت کس را نه ببازی دهند
گرد سه دولتیان چرخ ساز — تا شوی از چرخ زدن بی نیاز
باد و سه کمزن شو آرام گیر — مقبل ایام شو آرام گیر
گرد در دولت زنی افتاده شو

در دو سه سر مایه این دوده ام
هیبت سبکی صورت معنی [illegible]
دو نیستی کار دو بیشی [illegible]
آب حیات از دم [illegible]
دشمن دانا که غم جان بود
بهتر ازان دوست که نادان بود
سعدی کار [illegible] آزادگان
رفت دوران باد و سه همراهگان
باینهیان پیر [illegible]
مهر دل و مهر [illegible]

37

تند نفس او و همه سال او
شکفته از حادثه حال او

آنکه ورا او و پسترین بود گفت
در بن چاهیش بباید نهفت

تا نشود راز چو روز آشکار
تا نشویم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیش ترین کودکی
دشمن او بود از ایشان یکی

گفت همانا که درین همرهان
صورت اینحال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهاد
تهمت این واقعه بر من نهاد

پیش پدر رفت و خبردار کرد
تا پدرش چاره آن کار کرد

هر که درو جوهر دانایی است
بر همه چیزیش توانایی است

بند فلک را که تواند گشاد
آنکه برو پای تواند نهاد

چون ز کم و بیش فلک برگذشت
کار نظامی ز فلک درگذشت

## مقاله هفدهم

این منی و من که درین قالبست
هیچ مگو جنبش او طالبست

ای زده از غافل و از خویشتن
در غم جان مانده و در رنج تن

چون حشم گردون نگهبان در مسیح
هرچه نه آن تو بهان در مسیح

زور جهان پیش ز بازوی تست
سنگ و می افزون ز ترازوی تست

گفت زخمی که چو زبانی قویست
ایمن از نیش کسان کین چو نیست

مصلحت کار دوران دیده اند
که خس نابار تو بخریده اند

تا تو چو عیسی بدر دل رسی
بی خر و بی بار بمنزل رسی

قدر مخور روزی و خوابی درست
گنج بزرگان بجز آبی در است

مرده مردار مشو چون زغن
زاغ شو و پای بکن در رسن

گر تن بچون شده چون نگار
ایمنی از زحمت مردارخوار

خون جگر دان شب آبی شده
آتشی از شرم بآبی شده

تا قدری قوت چو آهن شکنی
شربت آهن خوری از آهنی

خوش مبر از خورد بیکبارگی
خورد بکنهار بکم‌خوارگی

شیر زکم خوردن خود سر گشت
خیره کشی قاعده آتش پرست

روز بیک قرص چو خور سیر گشت
روشنی چشم خرد منتشر گشت

شب که صبوحی به هنگام کرد
خوردن او در شب سیه اندام کرد

عقل تو جانیست که جسمش تویی
جان تو گنجی که طلسمش تویی

عقل ز بسیار خوری کم شود
دل چو سپر غم سپر غم شود

خاک بنامعتمدی گشت فاش
صحبت نامعتمدی گو مباش

گر همه عمرت بغم آرد بسر
از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت برنگی پسر این خنده چیست
بر سیهی تو بباید گریست

گفت چو هستم زجهان ناامید
روی سیه بهتر و دندان سفید

قهقهه [illegible] بر دهن کبک نیست
خنده طوطی که درش شکّریست
[illegible] شو و [illegible] عالم بخند
چون تو بزاری پس ازین مهر تنند
کار جهان [illegible] بزار دکان
در عجب خنده زد روی سیاه

بو حسن خنده زدن کبک وار
گوی غم عمر دهد چون شرار
پیش لب آن خنده چو صبح است
بس که ازین خنده بباید گریست
تا زنی خنده دندان نمای
لب که بخنده بدندان [illegible]

سر نبود مصلحت دیده نیست
خنده بسی [illegible] دیده [illegible]
سر نزنی [illegible] دیده انداز
تا بتوان [illegible] نشین
خیره [illegible] نخورد [illegible]
[illegible]
مایه جان [illegible]
در دل [illegible]
[illegible]

[illegible]

دایهٔ دانایی تو شد روزگار
نیک و بد خویش بدو واگذار

گر دهدت سر که چو شیره مجوش
خیر تو خواهد تو چه دانی خموش

نایب این راه مقیمی بود
همصفت خضر کلیمی بود

بار بزرگانت بباید کشید
تا به بزرگی بتوانی رسید

یار مساعد بگه ناخوشی
دام کشد از تو نه دامن کشی

## حکایت پیر با مریدان

رهروی از جملهٔ پیران کار
میشد و با پیر مریدی هزار

پیر در آن قافله دردناک
داد بضاعت بامینان خاک

هر یک از آن آستی برفشاند
تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتاد رای
کان همه رفتند و تو ماندی بجای

گفت مریدا دل من جای تو
تاج سرم خاک کف پای تو

من نه بباد آمدم اول نفس
تا بهمان باد شوم بازپس

منتظر داد بدادی شود
آمده با باد بیادی شود

زود رود زود نشین شد غبار
زان بیکی جای ندارد قرار

کوه ز آهستگی آمد بجای
از سر آن گشت چنین دیرپای

[illegible]

مهر دهن بر دهن آموخته / کینه گره بر گره اندوخته

گرم ولیک از جگر افسرده / زنده ولیک از دل خود مرده

صحبتشان بر محک دل مزن / هست نه پای بن گل مزن

خار زن کوهنه مکو رازشان / عمر نخواهی مده آوازشان

لاف زنان کز تو عزیزی شوند / چند کسان کز تو بچیزی شوند

چون بود آن صلح زنا داشتی / خشم خدا باد بران آشتی

هر نفسی کان غرض آمیز شد / دوستی دشمنی انگیز شد

نهر ترا دوست چه داند شکر / عیب ترا دوست چه خواهد هنر

دوستی کان ز تویی و منیست / نسبت آن دوستی از دشمنیست

دوست بود مرهم راحت رسان / ورنه رها کن سخن ناکسان

حمله بران کز تو سبق چون برند / سگ که کارت بچه افسون برند

گربه بود کز پی هم دوستی / بچه خود را خورد از دوستی

دوست کدام آنکه بود پرده دار / پرده دران این همه چون روزگار

با تو عنان بسته صورت شوند / وقت ضرورت بضرورت شوند

دوستی هر که ترا دشمنیست / چون دلت انکار کند دشمنیست

چون دل تو بسته نداری بران / قفل چه جویی ز دل دیگران

پرده در آنکه درین عالمست / راز تو از هم دل تو محرمست

39

کار جوانمرد بآن در کشید / کز همه عالم ملکش برگزید

چون بوثوق از دگران گوی برد / شاه بدرویش خزانه سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان / دورتری جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد سفت / با کسی این راز نیارست گفت

پیرزنی ره بجوانمرد یافت / لاله او چون گل خودرو زرد یافت

گفت که سرو از چه خزان کرده / کآب ز جوی ملکان خورده

زرد چرایی نه از آن می کشی / سنگدلی چیست درین دلخوشی

شاه جهان زانکه توئی غیب‌دان / رخ بکجا چون دل شادای جوان

بر تو جوان گونه پیری چراست / لاله خودروی تو خیری چراست

سرخ شود روی رعیت ز شاه / خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوان راز تو زین غافلست / بیخبری زانچه مرا در دلست

صبر مرا همنفس درد کرد / روی مرا غصه چنین زرد کرد

شاه نهادست بعمدا ز خویش / در دل من گنج سراپرده ز خویش

هست بزرگ آنچه درین بنهاد او / راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخنش دل بجهان بسته ام / گر نه بکم کار زبان بسته ام

زان سخنم تا بود خنده بار ... زبان ... دل این ... [illegible]

... آمیزه ... زبان ... [illegible]

مینشنوم من که بشی امد باز / پیش زبان گو ...

سر طلبی تیغ زبانت مکن / ... راز فشانی مکن

مرد فرو بسته زبان ... بود / آن سگ دیوانه زبان ... بود

مصلحت تست زبان زیر کام

... شنیده بود در پیام

... این بند کجا ماند ... / ... سرها ز ... در ...

... درین راز ... / ... ازین ... که ...

لب مگشا گرچه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو صدف نغز نشنوند / هم بزبان تو سرت ندروند

بیش شنو وقت گران گوشیست / زشت مگو نوبت خاموشیست

چند نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هرچه ببینی بشوی / آینه‌سان آنچه ببینی مگوی

آنچه ببینند غیوران شب / باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز / آنچه بشب دید نگوید بروز

گر تو درین پرده ادب دیده‌ای / روز مگو آنچه بشب دیده‌ای

شب که نهانخانهٔ گنجینه‌هاست / در دل او گنج بسی نهانهاست

راهروانی که درون پرورند / آنچه ببینند برو بگذرند

هر که سپر از عرض روبن سپرد / گوی ز میدان درون میبرد

چشم و زبانی که درون دوختند / از سر موئید و ز تن کوختند

عشق چو در پرده کرامات کرد / چون بدر آمد بخرابات کرد

غنچه که جان پردهٔ این راز کرد / چشمهٔ خون شد چو دهن باز کرد

این گره از رشتهٔ دین کرده اند / سینهٔ حلاج ازین کرده اند

[illegible]

دوزخ گوگرد شد این تیره دشت
ای خنک آنکس که چو برق گذشت

آب دهان باد به گرد کن
در تف این چشمهٔ گوگرد کن

باز ده این وام فلک داده را
طرح کن این خاک زمین زاده را

جمله درانداز به پیش آدمی
تا تو فرشته شوی و آدمی

هرچه درین راه مهی میکنند
بر من و تو راهزنی میکنند

خصمی گردم بسته از اژدهاست
کان ز تو پنهان بود این بر ملاست

دشمن خود هست بلای بزرگ
غفلت ازو هست خطایی بزرگ

با عدوی خانه مشو خرده بین
خرد شوی گر نشوی خرده بین

خود همه خوردی بقدر زور
میل کش پنجهٔ شیرست کور

خانه پر از دزد جواهر بهوش
بادیه پر غول تو شیخ کوش

عاریتانی که ره دل زنند
راه نبرد یکی منزل زنند

ترسم از آن شب که شبیخون کنند
خوارت ازین بادیه بیرون کنند

قافله برده به منزل رسید
کشتی برگشته به ساحل رسید

تات نه بپسندند نهان شو چو آب
تات نمانند روان شو چو آب

پای درین صومعه ننهاد نیست
چون بنهی آواره شدن داد نیست

---

سفر عشق شو ای [illegible]
[illegible]

دامن وصل [illegible]
شمع ز رخ تو دو عالم [illegible]
طبع ز رأیت [illegible]
شمع ز هیبت مجالس [illegible]
طبع عارف مجالس [illegible]
شمع را خوانده [illegible]
طبع [illegible]

از در نرگس چو صبا در نماز
باد دم مرغ سحر [illegible]
[illegible]
چیست این فلک [illegible]
تا تو ازین [illegible]
[illegible] گوید از حال خویش

حاصل کار تو [illegible]
تو گنهکار تو غافل شده [illegible]
هیچ بود عمر تو با غم او
[illegible] بود عار تو با غم او
[illegible] گوید از سال خویش

تا بجهان در نفسی میزنی | به که در عشق کسی میزنی
کین دو نفس چو تو افتاده | خوش نبود جز بجهان باده
هیچ قبای نه باندازه (اسمان) | گو دو کله دار نه دار میان
هرچه کنی عالم کافرستیز | بر تو نویسند نقلهای تیز
آنچه کشایی ز در عذر و ناز | بر تو همان در کشایند باز
چشم تو گر پرده طنازیست | با تو درین پرده همین بازیست
نیک و بد آنکه کسی دیده اند | بد نه ولی نیک پسندیده اند
هر که رهی رفت نشانی بماند | هر که بدی کرد ضمانی بماند
صورت اگر نیک اگر بد بری | نام تو آنست که با خود بری
خوار بود نام گل خار نوش | عنبر نام آمده و عنبر فروش
قلب مشو تا نشوی وقت کار | هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ برین دور جگر تاب زن | سنگ برین شیشه چون آب زن
زخم کن این لعبت شنگرف را | در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعه نیلی بر آر | پای برین ابلق نیلی در آر
تا فلک از سبزه خضر کهی | بر تو کند خطبه شاهنشهی

دعوی از انسوی فلک میکنند | آدمیان ربع فلک میکنند
کار منست این علم افراختن | کار تو باشد علم افراختن
قیمتم از قامتم افزون بست | [illegible]
چشمه ز دو [illegible] | چون قلم [illegible]

در خطاب [illegible]

[illegible]

گفت عبارت چو گلی بس لطیف — دهشتی از زحمت آن یافت
پنجه و دیش کرد چنین پایه گوی — ورنه نکردی پی زمن جستجوی
روز دگر نیش که زش آزمود — بر درم قلب تمام سکه بود
بحر تنش کرد چنین چند بار — قاعدهٔ مرد گذشت از قرار
کار چو پیچید نقش و از نور برد — قصه بد پیش وزیر دستور برد
گر قلم موی تراشی درشت — آمد از و بر سر و پیچم این سر و پشت
هر که آید چو قضا بر سرم — سنگ زند بر تن و بر گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ — سر بدو شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او — بر سر گنجست مگر پای او
چونکه رسد بر سرت آن ساده مرد — کور قدمگاه نخستین نکرد
میر مطیع از سر طوعی که بود — جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول گذشت — گونهٔ حجام دگرگونه دید
کم سخنی دید دهن دوخته — چشم و دهانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود — صورت شاهیش در آیینه بود
چون قدم از گنج تهی باز کرد — کلبهٔ حجامی خود باز کرد

بر پر ازین دام که خونخواره است / زیرکی از بهر چنین چاره است

گرگ ز روباه به دندان ترست / روبه ازان ست که زندان ترست

جهد بران کن که وفا را شوی / خود نپرستی و خدا را شوی

خاک دلی شو که وفائی دروست / ور گل انصاف گیائی دروست

هر هنری کان ز دل آموختند / بر ره منسوج وفا دوختند

گر هنری در تن مردم بود / چشمهٔ آن آب ز خندان بود

مردم پرورده به جان پرورند / گر طرفی در هنری بنگرند

خاک زمین جز به هنر پاک نیست / این هنر امروز درین خاک نیست

گر هنری سر ز میان بر زند / بی‌هنری دست بر آن در زند

کار هنرمند به جان آورد / تا هنرش را به زبان آورد

حمل ریاضت به تماشا کنند / نسبت اندیشه به سودا کنند

نام کرم ساخته مستی زبان / رسم وفا بندگی رایگان

گفته وفا را قدری ریشخند / خوانده سخن را طرفی باد بند

گر نفسی مرهم راحت بود / بر دل این قوم جراحت بود

گر ز لبی شربت شیرین چشند / ور شکر شیرینی پروین کشند

ای علم خضر غزائی مکن
وی نفس نوح دعائی مکن

دل که ندارد چه پیداوشان
باد فرامش چو کند یادشان

بادشان کار باندازه نیست
خامشیم قوت آوازه نیست

حقه پر آواز زنگ در بود
گنگ شود چونکه دهنش پر بود

خمره نیم برآرد خروش
لیک چو پر گردد باشد خموش

## مقاله هشتم

بر چمن باغ گلی بشکفت
بلبل باز در آمد بگفت

کز همه مرغان توئی خامش باز
گوی چه بردهٔ آخر بباز

تا زلب بسته گشادی نفس
کم سخن نغز نگفتی بکس

منزل تو دست که سنجری
طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری

من که بیک چشم زدن کار غیب
صد گهر خوب برآرم ز جیب

خانه مرا بر سر خاری چراست
طعمه مرا کرم شکاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش
خامشیم بنگر و خاموش باش

من که شدم کارشناس آیکی
صد نکنم باز نگویم یکی

رو که توئی شیفتهٔ روزگار
زانکه نگوئی یک و گوئی هزار

[illegible]

آنچه درین حجله سحرگاه هست | حجله گر چند سحرگاه هست

زین بره منحور چه خوری دودها | آتش درزن به همه کبودها

پیش رو آهستگی پیشه کن | گر کنی اندیشه باندیشه کن

هر سخنی کز ادبش دوریست | دست بر و مال که دستور نیست

وانچه نه از علم برآرد علم | کرمنم الحرف درو کش قلم

گر نه درو داد سخن دادمی | شهر بشهرش لقب بنهادمی

این طرفم کرده چنین پای بست | جمله اطراف مرا زیر دست

گفت زمانه نه زمینی عجب | هیچ زمین چند نشینی عجب

بکر معانیم که همتاش نیست | صدره باندازه بالاش نیست

نیم تنی در سر زانوش هست | از پی این بر سر زانو نشست

باید حلقه نقد از آستین | تا ابدش باید و برخواستن

از نطفه سر کهن و تازه | حاصل من نیست جز آوازه

گرمی هنگامه و زر هیچ نی | رخت بیازار و دگر هیچ نی

گنجه گرو کرده گریبان من | بی گرویی گنج عراق آن من

بانگ برآورده جهان کین غلام | گنجه کدامست و نظامی کدام

کرد نظامی پی زیورش		غرقه گوهر ز قدم تا سرش

باد مبارک گهرافشان او		بر ملکی کین گهرست آن او

شکر که این نامه بعنوان رسید
پیشتر از مرگ بپایان رسید

تمام شد مخزن اسرار شیخ نظامی علیه الرحمه بعون الله تعالی

عذر سهل نوشتن را سهولت کاغذ
میطلبد

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کآفرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را به نور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز

بداود دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان

عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش

چنان کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش خلخ شود جای

سوادش دیده را پرنور دارد / سماعش مغز را مخمور دارد

مفرح نامه دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش دانند

معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بدو کن نقشبندی

بچشم شاه شیرین کن زبانش / کرم بر نام شیرین بیت نامش

دلش از تحسین ... آور / زبان ... آور

... عنایت یار او کن / ... در کار او کن

... نصرت ... / ... باد

... سکه کان ... / ... باد دار

... سر آنکه بیستی تا سر آرد روی ... بیافت

... جنبش ... سپهر ... شیب

... شاه ... رو ...

... حال ... خدا ...

فلک دریای دار و انجم افروز — خرد را بی ملالی حکمت آموز

جواهر بخش حلقه‌های باریک — بروز آرندهٔ شبهای تاریک

نگهدارندهٔ بالا و پستی — گواه هستی و جملهٔ هستی

وجودش بر همه موجود قاهر — نشانش در همه بیننده ظاهر

کواکب را بقدرت کار فرمای — طبایع را بصنعت گوهر آرای

مراد دیدهٔ باریک بینان — انیس خاطر خلوت نشینان

ورای هرچه در گیتی اساس است — برون از هرچه در فکر و قیاس است

غم و شادی نگار بیم و امید — شب و روز آفرین و ماه و خورشید

بجست و جوی او بر بام افلاک — دریده وهم را نعلین ادراک

خرد در جستنش بسیار برخاست — چو دانستش نبید آمد خطا از راست

مبرا حکمتش از دور و دیری — منزه دانشش از بالا و زیری

حروف کاینات ار باز جویی — همه در تست و تو در لوح اویی

نظر دیدش چو نقش از پیش برداشت — کی آگاهی که نقش از پس برداشت

تو زانجا آمدی اینجا رسیدی — ازینجا در گذر کانجا رسیدی

شناسایش بر کس نیست دشوار — ولیکن هم بحیرت میکشد کار

گر از نره زحمت الان بهش | که تخلیطی کند در بار کاهش
بسنجد خاک و موی برندارد | سپارد باد و بوی برندارد
زهی قدرت که در غیرت فزودن | چنین ترتیبها داند نمودن

## در دلایل معرفت

خبر داری که سیاحان افلاک | چرا گردند گرد کعبهٔ خاک
درین محرابگه معبودشان کیست | وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن | چه میجویند ازین منزل بریدن
چرا این ثابت آن منقلب نام | که گفت آن را بجنب این را بیارام
قبا بسته چو گل در تازه رویی | پرستش را کمر بسته کویی
مرا حیرت بدان آورد صد بار | که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیزگامی | عنایت بانگ بر زد کای نظامی
مشو فتنه بدین بتها که هستند | که این بتها نه خود را می‌پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار | پدید آرندهٔ خود را طلبکار
تو نیز آنگه هم از دست بلندی | چرا بتخانه را در دربندی
جو ابراهیم با بت عشق میباز | ولی بتخانه را از بت بپرداز

همیدون دور گردون بین قیاست | شناسد هر که او حکمت شناست
اگر نارد نمودار خدایی | در اصطرلاب فکرت رونمایی
نه زابر و جستن آید نامهٔ تو | نه از آثار ناخن خامهٔ تو
بهر چوبی بنایی در خش جور | بنایی چون نه زو چوبی نه نور
بهر نقشی که بنمود او خیالی | گرفتند اختران زان نقش فالی
یکی ده دانه جو محراب کرده | یکی پنگی دو اصطرلاب کرده
زگردشهای این چرخ سبک رو | همان آید گران پنگان ازان جو
که ز ارکان پدید آید مردم | چنان کز کان پدید آید انجم
که قدرت را حوالت کرده باشی | حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت | چو آلت بود در تکوین آلت
اگرچه آب و باد و خاک و آتش | کنند آمیزشی با یکدگر خوش
همی تا زو خط فرمان نیابد | بلطف هیچ پیکر جان نیابد

## فی المناجات

خدایا چون گل ما را سرشتی | وثیقت نامه بر ما نوشتی
بما رخدمت خود فرض کردی | جزای آن بخود بر فرض کردی

تویی کاول ز خاکم آفریدی | ز خاکم ز آفرینش برگزیدی
چو روی افروختی چشمم برافروز | چو نعمت دادیم شکرم در آموز
بسختی صبر ده تا پایدارم | به آسانی مکن فراموش کارم
بتقصیری که از حد بیش کردم | خجالت را شفیع خویش کردم
هدایت را ز من بردار مستان | چو اول دادی آخر باز مستان
شناسا کن بحکمتهای خویشم | برافکن برقع غفلت ز پیشم
بهر سهوی که در کارم فتادست | قلم در کش گر این بسیار افتد
ترا جویم بهر نقشی که دانم | تو مقصودی بهر حرفی که خوانم
رهی گم کرده‌ام زان اینکه مست | بهر نا اهل و اهلی در زنم دست
بعزم خدمتت برداشتم پای | اگر ره یاوه کردم راه بنمای
نیت بر کعبه آورد است جانم | اگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیک و بدی کاندر جهانست | کرم بر تست وان دیگر بهانست
بگیر از پای بشکستی و خوانی | بگیر از بال و پر دادی و رانی
ندانم تا من مسکین چه نامم | ز محرومان و مقبولان کدامم
ز فضل خویش کن فعل مرا یار | بفعل من مکن با فضل من کار

مرا جسم را بطاعت معتدل دار
تنم را در قناعت زنده دل دار
ز خواب غفلتم بیدار گردان
دل بیننده را هشیار گردان
که با فضل تو کردم عمر را زود
ز راه فضل من آن دور بماند
بخدمت خاص کن چون بندگانم
بکس مگذار حاجتمندیم را
امیدم هست در مالود و در بود
چنان باشم که باشی آن تو خشنود
خلاصم ده ز کار این جهان
چو کار افتد بتو آنگه تو دانی

فی نعت سید المرسلین

بعفو

یعنی کیمیای خاک آدم | بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست | بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد | خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع را ختم جهانست | شریعتها بدو منسوخ ازانست
جوانمردی ز رحیم و شد چو شمشیر | زبانش که کلید و گاه شمشیر
ایاز خاص از خاصان گزیده | ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ | که زاهن نقش داند بست بر سنگ
چو گل بر آب روی دوستان شاد | چو سرو از آنچه زد عالم آزاد
زده در موکب سلطان سوارش | بنوبه پنج نوبت برده دارش
فلک داده بسر و سبز پوشی | عمامه‌ش باد را عنبر فروشی
سریر عرش را نعلین او داغ | امین وحی و صاحب سر معراج
ز جای برده مهد برابر جنسم | ز خاکی کرده دیو بی را مردم
خلیل از خیل تاشان سپاهش | مسیح از چاوشان بارگاهش
برنج ور جنتش در کوه و غاری | حرم یاری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده | گهی لب بر لب سنگی نهاده

[illegible] زشتان آن جهانی [illegible]
[illegible] که دارد و بعلت [illegible] جاه دارد
[illegible] دیدان پیش آن [illegible]
[illegible] آورده بود
بصد وجوه [illegible] دل در ایشان
زبانش [illegible] آسمانی [illegible]
[illegible] افغان اویه
[illegible] من [illegible] اویه
[illegible] آب [illegible] نقص
ز خدمت که کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برادری دوستداران [illegible]
عمای [illegible] کو بود
کامی بر غلط می‌کار بیجای
ز نفس کاو [illegible]
دلش در مخزن آسایش آورد
بدان محمود [illegible]
اگرچه [illegible]
برادر دریای رحمت [illegible]
چو طالع مرکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی آن کرد

| | |
|---|---|
| خلیفه وار از نور صبحگاهی | جهان بستند سپیدی از سیاهی |
| ملک را چتر بد سلطان شایست | که الحق چتر بر سلطان شایست |
| درآوردند مرغان دهل ساز | سحرگه پنج نوبت چار آواز |
| درین تخت روان و جام جمشید | بسلطانی برآمد نام خورشید |
| ز دولتخانهٔ این هفت فغفور | سخن را تازه‌تر کردند منشور |
| طغانشاه سخن بر ملک شد چیر | قراخان قلم را داد شمشیر |
| باین شمشیر هر کو کار کم کرد | قلم شمشیر شد دستش قلم کرد |
| من از ناخفتن شب مست مانده | چو شمشیری قلم در دست مانده |
| ندانم کز کدامین در درآیم | کدامین گنج را پیکر گشایم |
| چه طرز آرم که آزارد جهانرا | چه برگیرم که درگیرد زمانرا |
| درآمد دولت از در شاد بر روی | برآرم نوبهٔ خویش داد بر روی |
| که کار آمد برون از قالب تنگ | کلیدت را گشاید آهن از سنگ |
| چنین فرمود شاهنشاه عالم | که عشقی نو برآر از راه عالم |
| که صاحب دولتان کجا رهروند | ازینسو ریسه همچون نخ فسرده |
| فلک را از سر خنجر زبانی | تراشیدی ز سر موی معانی |

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| چو ماری بر سر گنجی نشسته | ز شب تا شب بقرصی روزه بسته |
| چو زنبوری که دارد خانه تنگ | دران خانه بود حلوای صد رنگ |
| ازین دولت که بادا عدلش از هیچ | بهمت یاری خواهم دگر هیچ |
| گر از دنیا وجوهی هست در دست | قناعت را سعادت بادگان هست |

## در مدح سلطان طغرل

| | |
|---|---|
| چو سلطان جهان شاه جوانبخت | که برخوردار بادا از تاج و از تخت |
| سریر افروز اقلیم معانی | ولایت گیر ملک زندگانی |
| ملک طغرل که دارای وجود است | سپهر دولت و دارای جود است |
| بسلطانی بتاج و تخت بنشست | بجای ارسلان بر تخت بنشست |
| چو این گنجینه را سر میگشادم | بنای این عمارت مینهادم |
| بدین طالع که هست این نقش را فال | مرا چون نقش خود نیکو کند حال |
| ازین پیکر که معشوق دل آمد | بکم مدت فراغت حاصل آمد |
| درنگ از بهر آن افتاد در راه | که تا از شغلها فارغ شود شاه |
| جنیبش را الف در تمغاج بندد | طراز شوشتر بر عاج بندد |
| بیارد چتر عنقا را کمینه | بتاج زر ثریا را نگینه |

[illegible]

## دعای دولت شمس الدین محمد مظفر

کنون عمریست کین مرغ سخن سنج
بشکر نعمت ما میبرد رنج

شفیعی چون من و چون او غلامی
چو تو مخدومی و یکمهر خادمی

بران سر که بر عرش پشت
که گر بنوازیم برجای خویشت

نظامی چیست این گستاخ گوئی
که با دولت کنی گستاخ روئی

خداوندی که خاقان با فغفور
بصد حاجت درش بوسند از دور

چه عذر آری تو تا خاکی تراز خاک
که گوئی اندرین خط خطاناک

بلی عذریست کو در پادشاهی
صفت دارد ز درگاه الهی

زنیشی برق کاهن را بسوزد
چراغ بیوه زن را بر فروزد

بآن در سر که بالاتر فروتر
کسی کافکنده تر گستاخ گوتر

همان دریا که موجش سهمناکست
گلی را باغ و باغی را هلاکست

سلیمانست شاه ما درین راه
که از ماهی سخن گوید که از ماه

دبیرانش بآتشگاه بی باک
گهی زر در حساب آید گهی خاک

خدایا تا جهان را آب و رنگست
فلک را دور و گیتی را درنگست

جهان را خاص این صاحبقران کن
فلک را قدر این گیتی ستان کن

ممتع دارش از بخت و جوانی
ز عمر خضرش افزون ده زندگانی

| | |
|---|---|
| یکی ختم نبوت کرده ذاتش | یکی ختم ممالک بر حیاتش |
| یکی برج عرب را تا ابد ماه | یکی ملک عجم را جاودان شاه |
| یکی دین را ز ظلم آزاد کرده | یکی دنیا بعدل آباد کرده |
| زنی نامی که گردان چشمه نوش | دو عالم را دو میمش حلقه در گوش |
| ز رشک نام او عالم دو همت | که عالم را یکی و او را دو همت |
| تبرکان قلم بی نسخ تاراج | یکی میمش گهر بخشد یکی تاج |
| نیارش تیغ او چون آهنین میغ | کلید هفت کشور نام او تیغ |
| جهان شش طاق او بر دوش دارد | فلک نه حلقه هم در گوش دارد |
| خرد چون مادران گشته مطیعش | بنام عدل زاده چون رضیعش |
| سنانش موی باریکی ستره | ز چشم مو شکافان موی برده |
| ز سر منقراضه کو چون صبح رانده | عدو چون صبح در منقراض مانده |
| ز تن شمشیر کو چون برق جسته | مخالف چون شفق در خون نشسته |
| زره پوشان دریای شکن گیر | بفرق دشمنان پوشیده چون تیر |
| طرب داران کوه آهنین چنگ | برغم حاسدش برداشته سنگ |
| گلوی خصم او سنگین درست | چو مغناطیس از آن آهن ربا است |

ستد جمشید را جان مار ضحاک | ترا جان بخشد اژدرهای افلاک

فریدون بود طفلی گاوپرورد | تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد

ندیده آنچه تو دیدی در ایام | سکندر ز آینه جمشید از جام

اتابک ایلدگز شاه جهانگیر | که زد بر هفت کشور چار تکبیر

چو در عهد تو دید اهل جهان را | ولیعهد زمین کرد آسمان را

بتو سرسبز باد این تازه گلشن | بخسروزادگان چشم تو روشن

زهی ملک جهانی خرم از تو | اساس پایگاهی محکم از تو

بتیغ آهنین عالم گرفتی | بزرین جام جای جم گرفتی

با آهن چون فراهم شد خزینه | نه آهن وقف کن بر آبگینه

جهان فانی شدست ار کامرانی | مهل باقی و الباقی تو دانی

بدستوری صحیفی چند کوتاه | نخواهم گفت گر فرمان دهد شاه

من شبخیزگر پیکان راهم | جرس جنبان رهروتان شاهم

درین اندیشه بودم روزکی چند | که نزلی سازم از بهر خداوند

نبودم تحفهٔ چیپال و فغفور | که پیش آرم زمین را بوسم از دور

بدین شستی خیال فکرت انگیز | بساط بوسه را کردم شکرریز

بحکمی عقابت را اگر گیرد | بمرده اوفتد بی را اگر گیرد
دلم بودی ببودی جان در غم | ببود اما چنین آن در هم غم
[illegible] | اگرچه بود [illegible] باز [illegible]

چو سودا و بیش من درگه خدا | چو این بی بی مدارم بود [illegible]
صد بیت اگر چون درگاه و بیگاه | ملازم گشتم در خدمت شاه
نظامی گر کشتی [illegible] | که مهمی پیش از این [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

طمع را خرقه برخواهم کشیدن    رعونت را قفا خواهم دریدن

من و عشقی مجرد باشم آنگاه    بیاسایم چه غم و باشم آنگاه

سر خود را بفتراکت سپارم    ز فتراکت چو دولت سر برآرم

گرم دور افکنی در بوسم از دور    وگر بنوازیم نور علی نور

بیک خنده گرت باید چو مهتاب    شب افروزی کنم چون کرم شبتاب

چو دولت سر کرا دادی بخود راه    نوشتی بر سرش نام شهنشاه

چو شمع صبح در هر کس دمیدی    پلاس ظلمت از وی بر کشیدی

بهر کشور که چون خورشید رانی    زمین را بدره بدره زر فشانی

زر افشانت همه ساله چنین باد    چو تیغت حصن جانت آهنین باد

جهان بیرون مباد از حکم و رایت    زمین خالی مباد از خاک پایت

بهر منزل که مشک افشان کنی راه    منور باش چون خورشید و چون ماه

جنابت بر همه آفاق منصور    سپاهت قاهر و اعدات مقهور

## در مدح قزل ارسلان

سبک باش ای نسیم صبحگاهی    تقبل کن بهر معنی که خواهی

جهانبخش آفتاب هفت کشور    که دین و دولت از وی شد مظفر

[illegible]

اگر دشمن رسد با سر بر افلاک
بدین درگه چو بوسد عنبر خاک

ارس را در بیابان جوش باشد
چو در دریا رسد خاموش باشد

اگر صد کوه در بندد ببازو
نباشد سنگ با درهم ترازو

از آن منسوج کو را دور داد است
بکار ارکان کمر بندی فتاد است

وزان خلعت که اقبالش بریده است
بهفت اختر کلهواری رسیده است

از آن آهن که الماسش فروزد
عدو گر آهنین باشد بسوزد

چو دیو از آهنش دشمن گریزد
که بر شخص کافر قند بر خیزد

ز تیغی کانچنان گردن کند ارد
چه خارد خصم گر گردن نخارد

زگال از دود خصمش عود گردد
که مریخ از ذنب مسعود گردد

بهر جانب که خلق آغاز کرده
دری دارد چو دریا باز کرده

ز درویشش خزر تا منعم روم
کس از دریای فضلش نیست محروم

ز ناف نکهتش مشک ار زند
چو سنبل خود آهو مشک خیزد

پر مور است از کین تا بمهرش
سر موییست از سر تا سپهرش

ز ادراکش عطارد خوشه چینست
مگر خود نام خوشه ز آن همینست

که گرگین پیش او شیر دلاور
ز مسکینی چو مسکین پیش داور

بنامی کاو بگوید کیست صالک
چو در دریا بود برکت بارک

بر آورد دوباره شب بار کالک
از آن پیکر که ابر خود دراک

علمهایش پدید گویی دار
از آن موری که با بودری بار

گر از نعلش هلال اندازه گیرد
فلک را حلقه در دروازه گیرد

ضمیرش کاروان لا ریبست
توانا را ز دانایی چه عیبست

جانش بی تکلف کامت
صبوحش نایافت در حسابت

بمجلس بیدل ایشان بر
چو یابی نیک بادا و بادی بریش

از آن عهده که کرد ارس از ان بیم
به این مهدی که تعیین ادب است

ز طیفوران عالم بادی بیمنای است
سلیمان خوش رزق آنچه دار است

سرکه خود مانده از افعال آنجا
که سر ابن فزان وابن سخن باجمیت

سر داود واد که دو از آن جمیتت

قرانی را که با این داد باشد | چو فالش هم بدولت یاد باشد
جهان‌ها درگهش عهدی کهن‌ست | بران طاق آسمان جام انگبینست
بران درگه چو من کردی چه خیزد | که بر آتش سپند آبش بریزد
بران درگه چو وصف بابلی باد | بیار آن خواجه‌تاش خوش اباد
زمین بوسی کن از راه غلامی | چنان گو کو چنین گوید نظامی
که گر بودم ز خدمت دور یکچند | نبودم فارغ از شکر خداوند
اشارت رفتی از دریای معمور | بشغل بنده الغا کرده منشور
کرانیان تحفه عیسی بسازد | که عقل از نقشش گردن فرازد
چو شد پرداخته در سلک اوراق | مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که آن جمشید ثانی | که بادش تا قیامت زندگانی
اگر برگ گلی بیند درین باغ | بنام شاه آفاقش کند داغ

## حکایت

شنیدستم که دولت پیشه بود | که با یوسف ز خویش اندیشه بود
چنان در کار آن دلدار دل بست | که از تیمار کار خویشتن رست
گرش صد باغ بخشندی ز انور | نبردی منت یکخوشه انگور

چو داود نبی کاشی [illegible] تابش
ز [illegible] وی شد [illegible] معنی بیش
حکایت آنکه [illegible]
[illegible] مقصود [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
بیاد و این درج دولت [illegible]
[illegible] و اندرین [illegible]
[illegible] و اندرین عالم [illegible]
جاش باد و [illegible]
شش معراج [illegible]
[illegible]
چو دولت بسته بد جهان باد
چو کرد و دو دولت اندر برهان باد
مطبوعش زمان زمین بر باد شستی
چو باغ گشت [illegible] زیر دستی
مبارک باد بر جان و روانی
چنین زینت کرای پر معانی
نعیم جاودانی باد جانش
[illegible] آسمانش
[illegible] زندگانی [illegible]
[illegible] چون هاتف دل [illegible]
[illegible] روان [illegible] آواز
[illegible] نظامی [illegible]
فلک با مهر و عالم [illegible]

## در فضیلت سخن

بهاری نو برآر از چشمه نوش / سخن را دستبردی تازه در پوش

درین منزل بهمت ساز بردار / درین پرده بوقت آواز بردار

کمین سازند اگر بیوقت رانی / سرانداز ندا اگر بیوقت خوانی

زبان بگشای چون گل روزکی چند / گزین گردند سوسن را زبان بند

سخن پولاد کن چون سکه زر / بدین سکه درم را سکه میبر

نخست آنگه که با طبع همایی / پس آنگه صیقلی را کار فرمایی

سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و خواندن را نشاید

سخن را سهل باشد نظم دادن / بباید لیک بر نظم ایستادن

سخن بسیار داری اندکی گوی / یکی را صد مگو صد را یکی گوی

چو آب از اعتدال افزون نهد گام / ز سیرابی بغرق آید سرانجام

چو خون در تن ز اندازه بیش گردد / سزاوار جفای نیش گردد

سخن کم گوی تا در کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیم است / مگو بسیار دشنامی عظیم است

سخن جانست و جان داروی جانست / که همچون جان عزیز از بهر آنست

گر قیمت سنجی گوهر شناسی / [illegible]

ز گوهر سفتن استادان هراسند / که گوهر [illegible] شناسند

سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص

گرانی را بهایی بیش باشد / ز مردم بیش چون مردم [illegible]

بهای قیمت سخن در ره خاک / [illegible] ده در خاک

اگر [illegible] بسیار و گر مجوی بیشی / چنان [illegible] که از غرض دور باشی

مزاوارست شرف جایی که هست / بصد نوبت کشیده سوی [illegible]

[illegible]

چو نتوان راستی را درج کردن
دروغی را بباید خرج کردن

زگنج کوی سخن را قدر کم گشت
کسی کو راست گو شد محترم گشت

چو سرو از راستی بر زد علم را
ندید اندر خزان تاراج غم را

مرا چون مخزن الاسرار گنجی
چه باید در هوس پیمود رنجی

ولیکن در جهان امروز کس نیست
که او را بر هوسنامه هوس نیست

هوس پختم بشیرین دستکاری
هوسناکان غم را غمگساری

چنان نقش هوس بستم بر او پاک
که عقل از خواندنش گردد هوسناک

نه در شاخی زدم چون دیگران دست
نه در روی خبر طیبت توان بست

اگر چه داستانی دلپسندست
عروسی در وقایه شهربندست

بیاضش در گزارش نیست موصوف
که در بردع سوادش نیست موقوف

کهن سالان درین کشور که هستند
مرا از شغل این شغل بستند

نیارد در قبولش عقل سستی
که نزد عاقلان دارد درستی

نه تنها این درستیش آشکارست
اثرهایی کز ایشان یادگارست

اساس بیستون و شکل شبدیز
همیدون در مداین قصر پرویز

حدیث باربد با بارده رود
همان آرامگاه شه بشهرود

[illegible]

فلک جز عشق محرابی ندارد
جهان بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه اینست
همه صاحبدلان را پیشه اینست

جهان عشقست و دیگر زرق سازی
همه بازیست الا عشقبازی

اگر نه عشق بودی جان عالم
که بودی زنده در دوران عالم

کسی کز عشق خالی شد فسردست
گرش صد جان بود بی عشق مردست

[illegible]

ز سوز عشق بهتر در جهان چیست / که بی او گل نخندید ابر نگریست
شنیدم عاشقی را بود مستی / وز آنجا خواست اول بت‌پرستی
همان گبران که بر آتش نشستند / ز عشق آفتاب آتش پرستند
وگر خود عشق هیچ افسون نداند / نه از سودای خویشت وا رهاند
مشو چون سگ بخورد و خواب خرسند / اگر خود گربه باشد دل درو بند
به عشق گربه گر خود شیر باشی / از آن بهتر که از خود سیر باشی
اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ / به معشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را میربایند
هر آن گوهر که هست از علوی و پیش / همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین میلی نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر / به میل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش / به عشق است ایستاده آفرینش

[illegible] چشم خواب آلوده کردم / ز عشق آفاق را پر درد کردم
[illegible] / چو من عشق خود را جان نمودم
بکام مرکز زمین آباد بودی / [illegible] کز عشق آسمان آزاد بودی
کمر بستم به عشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی / بجز خوشخوانی و زیبانویسی
ز من نیک آمد [illegible] / به من [illegible] خود را نویسند

## عذر انگیزی در نظم کتاب

در آن مدت که من [illegible] بودم / سخن با آسمان [illegible] بودم
[illegible]

شبی در هم شده چون حلقهٔ زر
بنقره نقره زد بر حلقهٔ در

درآمد سرگرفته سرگرفته
عتابی سخت با وی درگرفته

که احسنت ای جهاندار معانی
که بر ملک سخن صاحبقرانی

پس پنجاه چله در چهل سال
مزن پنجه درین حرف ورق مال

درین روزه چو هستی بر جای
بر دار استخوانی روزه بگشای

فریب بت پرستان نقش آزرست
نکرده آرزو سرگرم تر است

چو داری در پستان نوک خامه
کلید قفل چندین گنج نامه

چرا چون گنج قارون خاک بهری
نی استاد سخن گویان دهری

در توحید زن کآوازه داری
چرا رسم مغان را تازه داری

ز سورش کردن آن تلخ گفتار
ترش روی نکردم هیچ در کار

ز شیرین کاری شیرین دلبند
فرو خواندم بگوشش نکتهٔ چند

وزان دیبا که می بستم طرازش
نمودم نقشهای نو نوازش

بدو گفتم ز خاموشی چه جویی
زبانت کو که احسنتی نگویی

بصد تسلیم گفت ای من غلامت
زبانم وقف بر تسبیح نامت

چو بشنیدم ز شیرین داستانرا
ز شیرینی فرو بردم زبانرا

بسا سختی که از گیتی کشیدی
ازین افسانه و بود چون دررسیدی
بسی عمرها داد و آفاق و آلت از کار
بسی گنجینه باید پای کسی
پس از پنجه نماند سیم کاری

درخت بادیه گر عود باشد | رطب چین نخلهٔ محمود باشد
نهادی چو من تو حال‌های درپیش | بگنجی سر کیسه در سر خویش
هم آفاق از شعر با تو حصاری | هم اقلیم سخن پیشه سواری
مبادی که گفتم ای نجیب بلندم | نه تو قصابی و من گوسفندم
مده دم تا چراغ من نمیرد | که در موسی دم عیسی نگیرد
بجوشی چند آتش بر میفروز | گرچه چون من خود چراغم خویشتن سوز
من آن آتشستم گر بر من آئی سنگ | ز نام و ننگ تیغم دارد جهان ننگ
مسیحی نیزهی بر روی کشیده | بمرداری کلابی بر دمیده
ز بینی جز هوای خویش چو تم | بجز بادی به بینی در ندوم
فلک در طالعم شیری نبودست | ولیکن شیر شیرینیم حسودست
ز آن شیرم که با دشمن برآیم | مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی پیش ازین بود آن عدم رفت | غروری گر جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی | رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست | نشاید دیگر چون کودکان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال | چهل رفته فرو ریزد پر و بال

وز آنجا که صد سال بماند
بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز
بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری
در آن شادی خدا را یاد داری

بود خوشدل آن کو چون صبح باید
دهان از خنده داری دیده پرآب
چو گل کز شاخ تر بی بود خندان
در آن گریه پیست و لب دندان
با نوعی تبسم کار [illegible]
چو خندان آن کودکی از خنده کام
زان خنده بگلستان بر نیاید

چنین

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد — که بودش داستانهای کهن یاد

که چون شد ماه کسری در سیاهی — بهرمز داد تخت و پادشاهی

جهان افروز هرمز داد میکرد — بداد خود جهان آباد میکرد

همان رسم پدر بر جای میداشت — دهش دست و دین بر پای میداشت

نبد او در جهان پیوند محبت — بقربانها ز خدا فرزند میجست

بچندین نذر و قربان بالش خداوند — نرینه داد فرزندی چه فرزند

گرامی دُری از دریای شاهی — چراغی روشن از نور الهی

مبارک طالعی فرخ سریری — بطالع تاجداری تخت گیری

پدر در چهرهٔ وی دیده نامش — نهاده خسرو پرویز نامش

از آنشد نام آن شهزاده پرویز — که بودی از بر سرکش دلاویز

گرفته در حریرش دایه چون مشک — چو مروارید تر در پنبهٔ خشک

چو میل آن شکر بر شیر دیدش — بشیر و شکرش میپروریدش

ببزم شاهش آوردند پیوست — بسان دستهٔ گل دست بر دست

چو کار از مهد با میدان فتادش — جهان از دوستی در جان نهادش

چو سالش پنج شد در هر شگفتی — تماشا کردی و عبرت گرفتی

بتیر از موی بگشادی گره را
بنیزه حلقه بربودی زره را

دران آماج کو کردی کمان تیز
ز طبله زهره کردی طبلک آویز

کسی کو ده کمان حالی کشیدی
کمانش را انجالی کشیدی

زده دشمن کمندش خامتر بود
ز نه قبضه کمانش بهتر بود

بهی کز خود بهی مار سپیدی
بپیش سد برکش برگ بیدی

چو برق نیزه را بر سنگ راندی
سنان بر سینه خارا نشاندی

چو عمر آمد بحد چارده سال
برآمد مرغ دانش را پر و بال

نظر در جستنیهای جهان کرد
حساب نیک و بدهای نهان کرد

بزرگ امید مردی بود دانا
بزرگ امید از عقل و توانا

زمین جو جو شده در زیر پایش
فلک را جو بجو پیموده رایش

بدست آورده از راز نهانی
کلید گنجهای آسمانی

طلب کردش بخلوت شاهزاده
زبان چون تیغ هندی برگشاده

جواهر جست ازان دریای فرهنگ
بچنگ آورد و زد در دامنش چنگ

دل روشن بتعلیمش برافروخت
وزو بسیار حکمتها درآموخت

ز برکار زحل تا مرکز خاک
فرو خواند آفرینشهای افلاک

چو پیدا شد بروجا بوسی اسرار
بها بینهای این گردنده پرگار

قدم پیمانه شاهی باز پس بین
دل از غفلت بآگاهی ...

ز صنعت چون سرشتش باد چالاک
نبودی فارغ از صنعت زمانی

جهاندار از جهانش در پیش دار
جهان چون در جهانش در پیش دار

ز هر جا مرد دانش زان جهان
ز هر پیشی درازی کرده کوتاه

## ضیافت فرمودن مهین بانو خسرو را

قضا را از قضا یک روز شادان / بصحرا رفت خسرو بامدادان

تماشا کرد و صید افکند بسیار / ز هر جنسی ز دور آمد پدیدار

بگردا گرد آن دیه سبزهٔ نو / بران سبزه بساط افکند خسرو

می سرخ از بساط سبز میخورد / چنین تا پشت نمود آن گل زرد

چو خورشید از حصار لاجوردی / علم زد بر سر دیوار زردی

عنان زانکه کاهی تیر میزد / دو دستی با فلک شمشیر میزد

چو عاجز گشت ازین چالاک خطرناک / چو نیلوفر سپر بفکند بر خاک

ملکزاده دران دیه خانهٔ خاست / ز پیر مستی درو مجلس بیاراست

نشست آنشب بنوشانوش یاران / صبوحی کرده با شب زنده داران

سماع ارغنونی گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد

صراحی راز جی پر خنده میداشت / بمی جان و جهان را زنده میداشت

وزین غوری غلامی سخت چون قند / ز غوره کرد غارت خوشهٔ چند

سحرگه کافتاب عالم افروز / سر شب را جدا کرد از تن روز

نهاد حوصلهٔ زاغ سیه پر / بزیر پر طوطی خایهٔ زر

سیاست بین که میکرد از پی عیش
نه با بیگانه با دردانهٔ خویش

کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند ازینسان رفت بازی

کنون گر خون صد مسکین بریزند
ز بند یک قراضه بر نخیزند

جهان زآتش پرستی شد چنان گرم
که بادا زین مسلمانی ترا شرم

نظامی بر سر افسانه شو باز
که مرغ پند را تلخ آمد آواز

## شفیع انگیختن خسرو پیش پدر

چو خسرو دید کان خواری برو رفت
بکار خویشتن لختی فرو رفت

درستش شد که هرچه او کرد بد کرد
پدر پاداش او بر جای خود کرد

بسر بر زد ز دست خویشتن دست
وزان غم ساعتی از پای ننشست

شفیع انگیخت پیران کهن را
که نزد شه برند آن سرو بن را

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد
گناهی آنکه شد بروی نگیرد

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
جهان آواز رستاخیز برداشت

چو پیش تخت شد غلطید بر خاک
برسم مجرمان بگریست غمناک

که شاها پیش ازین بر رنج منمای
بزرگی کن بگردان بر ببخشای

بدین یوسف مبین کالوده گرگست
که این خرد است اگر جرمش بزرگست

[illegible]

بزرگی مر فغان دارم درین راه
ندارم هیچ کس جز خشنودی شاه

بگفت این و دگر ره بر سر خاک
[illegible]

[illegible]

بدان فرزانگی و آهستگیست / بدانست آنکه او ظل خدایست

رخش بوسید و شفقت بیش کردش / ولیعهد سپاه خویش کردش

ازان حضرت چو بیرون رفت خسرو / چنان در ملک داد آوازهٔ نو

ز بس سیم و عطا کز دور میداد / جهانداری ز رویش نور میداد

چو آمد زلف شب در عطرسایی / بتاریکی فرو شد روشنایی

برون آمد ز پرده سحرسازی / شش اندازی بجای شیشه‌بازی

بطاعتخانه شد خسرو کمربست / نیایش کرد یزدان را و بنشست

بسر خورداری آمد خواب نوشین / که بر ناخورده بود از خواب دوشین

نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون تلخ شد از غوره خوردی / چو غوره زان ترش‌رویی نکردی

دلارامی ترا در بر نشیند / کزو شیرین‌تری دوران نبیند

دویم چون مرکبت را پی بریدند / وزان بر خاطرت گردی ندیدند

بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش

سیوم چون شه بدهقان داد تختت / وزان شد شه نشد شوریده بختت

حکایت کردن شاپور با خسرو از شیرین و شبدیز

[illegible]

چنان در لطف بود و دلپسندی / که بر آب از لطافت نقش بندی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گفت این سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / بگو گر دم مکن هنگام در است
زبان بگشاد شاپور سخندان / درافشانه ازان گنج گوی میدان
که تا گیتی است گیتی بنده بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت
غمین باد آنکه او شادت نخواهد / خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت با جوانی همنفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
از آن سوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضهٔ دریای دربند
زنی فرماندهست از نسل شاهان / شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا بارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش تخت بر کوه بلندست / خزانه‌ش را خدا داند که چندست
ز جنس چارپا چندان که خواهی / بافزونی فزون از مرغ و ماهی

ندارد شوی و دارد کامرانی / به شادی میگذارد زندگانی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
نشست خوشتر از در هر موسمی / بهر فصلی بسیچ کرده جایی
بفصل گل بموقانست جایش / که تا سرسبز باشد خاک پایش
بتابستان رود بر کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید بابخاز / کند نخجیر ...
...
...
...
...
...

پری چهری پری بگذار ماهی | بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی | سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین | دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را | دهن پر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور | صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده | دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده | بگیسو سبزه را بر گل دمیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش | دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را | زبان بسته بافسون چشم بد را
بسحر آتش دلها کند تیز | لبش را صد نمک مرگ شکر ریز
نمک دارد لبش را خنده پیوست | نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گویی بینیش تیغیست از سیم | که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی | چو ماهش رخنه بر رخ نیابی
بشمعش بی پروانه سینی | ز نارش سوی کس پروا نبینی
صبا از زلف و رویش حلقه پوشست | گهی قاقم گهی قندز فروشست

[illegible]

ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد
[illegible]

[illegible] لیلی با جمالش
[illegible] ماند مجنون در خیالش
[illegible]

مه از خوبیش خود را خاک خوانده / ملک در کار او بیچاره مانده
حدیثی و هزار آشوب دلبند / لبی و صد هزاران بوسه چون قند
ز هر فتنه شده بر جان ناکش / نوشته عبده عنبر بخاکش
لبش شیرین و نامش نیز شیرین / رخش نسرین و زلفش نیز نسرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند / ولیعهد مهین بانوش خوانند
پریرویان کران کشور امیرند / همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر / بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی / بزیبایی دلارام جهانی
همه آراسته با رود و جامند / چو مه منزل بمنزل میخرامند
گهی بر خرمن مشک او پوشند / گهی در سایه‌ی گل باده نوشند
ز برقع هستشان بر روی بندی / که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند / بجز عیش و طرب کاری ندارند
بمجلس جان عالم را بسوزند / بناوک چشم کوکب را بدوزند
چو آید وقت زور آن زور میدان / کنند از شیر چنگ از پیل دندان
اگر حور بهشتی هست مشهور / بهشت آن طرف وان لعبتان حور

چو مرغابی نترسد ز طوفان / پلنگ و صعوه را گر ... مانده
بسی برده ز دم فیلسوفان / [illegible]
که در تنگی ... باد کرده / [illegible]
مهین بانو کزان ... دارد / [illegible] نسیم دارد
فلک را عقد میدان بار مانده / نگاه کوه کندن آتشین دم
که دریا بر دمد چون خیزران دم / زمانه گردش تیغ آهنین رفتار
چو شب کاره گرد و چون صبح بیدار

[illegible]

چنان آشفته شد خسرو ازان گفت | کزان سودا نیاسود و نمی‌خفت
همه روز این حکایت باز می‌جست | بجز این تخم از دماغ او نمی‌رست
دران اندیشه روزی چند بسود | بچنگ افسانه خور چند بسود
چو کار از دست شد دستی برآورد | صبوری را به بی‌یاری درآورد
بخلوت داستان خواننده را خواند | بسی زین داستان با وی سخن راند
بدو گفت ای بکار آمده وفادار | بکارم آکنون کز دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی | تمامش کن که مرد اوستادی
مگو شکر حکایت مختصر کن | چو گفتی سوی خورستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان | بدست آوردن آن بت بدستان
نظر کردن که در دل داد دارد | سر پیوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی می‌پذیرد | بروزن مهر ما را نقش گیرد
ور آهن دل بود منشین برگرد | خبر ده تا نکوبم آهن سرد

## رفتن شاپور بحکایت شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان | که دایم باد چتر شاه خندان
بچشم نیک بیناد ش نکوخواه | مبادا چشم بد را سوی او راه

بریده ره بیابان در بیابان | بکوهستان ارمن شد شتابان
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود | ریاحین را شقایق پیشرو بود
کز آن خوبان جوانی نو آمدندی | به تابستان بدان کوه آمدندی
گروه سنگهای لاجوردی | ز کسوتهای گل بستی فرزدی
ز خرم کوه تا میدان طغرا | کشیده خط طغرا تا بطغرا
در آن محراب کز رکن عراقست | کمند بیستون انحراقست
ز خارا بود دیری ساز کرده | کشیشانی بدو بد سالخورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال | بدان آیین که باشد رسم ابدال

## در پیدا شدن شبدیز

سخنهای پی فرهنگی چنین گفت | در آن ساعت که درهای دری سفت
که زیر دامن این کوه غارست | درو سنگی سیه کولی سوارست
ز دشت رم گله در سرفرانی | بکش آید نگاور مادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار | درو پیچد چو در سوراخ خود مار
بفرمان خدا زو گشن گیرد | خدا گفتی شگفتی در پذیرد
بر آن کره گران تخشی بود بار | ز گوران تک برد وز باد رفتار

بنام داری اگر کوه کلنگ
فلک گوی شد از باد او دست

[illegible]

بزیر تخت زر و آبنوسی · روان شد کعبتین سندروسی
برآمد مشتری منشور در دست · که شاه از بند و شاپور از بلا رست
دران دیر کهن فرزانه شاپور · فرو آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر · که بودند آگه از چرخ کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کدامست · کدامین آب و سبزه‌شان مقامست
خبر دادند فرزانه پیران · ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
که در پایین آن کوه گران سنگ · چمن گاهیست گردش بیشه تنگ
سحرگه زان شبی سروان سرمست · بدان سبزه چمن خواهند پیوست
چو شد دوران سنجابی شب دوز · سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز بر زد جرم خورشید · جهان را تازه کرد آیین جمشید
سحرتر زان بتان عشرت انگیز · میان دربسته شاپور سحرخیز
بران سبزه شبیخون کرد پیشی · که با آن سبزه گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست · بعینه صورت خسرو برو بست
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی · بچسبانید بر شاخ درختی
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار · رسیدند آن پریرویان پریوار

[illegible]

بخوبان گفت کان تصویر بیارید
که گر دست این قلم پنهان بدارید

بیاوردند صورت پیش دلبند
بر آن صورت فرو شد ساعتی چند

نه دل میداد ازو دل برگرفتن
نه می‌شایستش اندر بر گرفتن

بهر دیداری از وی مست میشد
بهر جامی که خورد از دست میشد

چو میدید از هوس میشد دلش سست
چو میکردند پنهان باز میجست

نگهبانان بترسیدند از آن کار
که آن صورت شود شیرین گرفتار

دریدند از هم آن نقش گزین را
که نقش از روی بردان نقش چین را

چو شیرین نام صورت برد گفتند
که آن تمثال را دیوان نهفتند

پری دارست این صحرا گریزیم
بصحرای دگر رفتیم و خیزیم

بر آن مجمر چو آتش گرم گشتند
سپندی سوختند و درگذشتند

## دیدن صورت بار دوم

چو برزد بامدادان نور گلرنگ
غبار آتشین از لعل بر سنگ

گشاد از کنج در سر گنج رازی
زد پیالسنه برکوه طرازی

دگر ره بود شیرین رفته شاپور
برش آهنگ آن تکران چون حور

همان تمثال اول ساز کرده
همان کاغذ برابر باز کرده

دگر باره چو شیرین چشم بر کرد
بر آن تمثال روحانی نظر کرد

[illegible] پرواز اندر آمد مرغ جانش
فرو بست از سخن گفتن زبانش

[illegible]

| | |
|---|---|
| بدشت انجمن آرام کرده | بنوشانوش می در جام کرده |
| شبا هنگام کین عنقای فرتوت | شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت |
| بران صحرا فرو خفتند سرمست | ریاحین زیر پا و باده در دست |
| چو روز از دامن شب سر برآورد | زمانه تاج زرین بر سر آورد |
| بران فیروزه تخت آن تاجداران | رها کردند می بر جرعه خواران |
| وز انجا تا در دیر پریسوز | پریدند آن پریرویان دلفروز |
| دران میدان که گوناگون چمیدند | فلک را رشته در مینا کشیدند |
| بساطی سبز چون جان خردمند | هوای معتدل چون مهر فرزند |
| نسیمی خوشتر از باغ بهشتی | زمین را در بدر با گل سرشتی |
| شقایق سنگ را بتخانه کرده | صبا جعد سمن را شانه کرده |
| مسلسل کرده بر گلهای حمری | نوای بلبل و آوای قمری |
| پرنده مرغکان گستاخ گستاخ | شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ |
| بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش | زده بر گل صلای نوش بر نوش |
| بران گلشن رسیده نقش پرواز | همان نقش نخستین کرده آغاز |
| پری پیکر چو دید آن سبزه خوش | بمی بنشست با جمعی پریوش |

بگردد دیده چشم مهربانش نشست
دران صورت که بیدارم [illegible]
شگفتی ماند ازان نیرنگسازی
که کردست این [illegible] کارسازی
دل از [illegible] رفته زبان برداشت
[illegible] پژوهش [illegible]
چنان شد در سخن ناپای گفتن
کزان گفتن نشاید باز گفتن
جوانان گلرخ را دیده غمناک
گل صد برگ را [illegible]
ازان پیشه پشیمانی گرفتند
بران صورت ثنا خوانی گرفتند
کرسی [illegible] جان [illegible]
که کلکه چو آن صورت باز دیدم
چو شیرین دید کان [illegible]
بچاره [illegible] کردن [illegible]
[illegible]

بیا تا این حدیث از کس نپوشیم / برین تمثال نوشین باده نوشیم

دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند

پیاپی شد غزلهای عراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی

بت شیرین نبید تلخ در دست / ازان تلخی و شیرینی شده مست

بهر نوبت که می لب تازه دادی / زمین در پیش صورت بوسه دادی

چو مستی عاشقی را تنگ بر کرد / صبوری زان میان آهنگ در کرد

کنیزان از نشان بنشاند در راه / که هر کس کآید بینی در گذرگاه

نظر کن تا بدین پیمان چه بوید / ازین صورت بپرسش تا چه گوید

بسی پرسیده شد پنهان و پیدا / نشد سر آنصورت هویدا

تن شیرین گرفت از رنج سستی / گران صورت ندادش کس درستی

## پیدا شدن شاپور و عاشق شدن شیرین

درآمد تا که آن مرغ فسونساز / بآیین مغان برداشت آواز

چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنایی دادش از دور

بشاپور آن ظن او بعنتاد / قلم زد گرچه بر کار عنغناد

اشارت کرد کان مرغ را بخوانند / وزین در قصه با او برانند

دگر همت از آن [illegible] / فسونی زان لب [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
پرستاران بر شیرین دویدند / بگفتند آنچه از آن [illegible] شنیدند
چو شیرین این سخن [illegible] / [illegible]
[illegible] / در افکنده [illegible] آواز خلخال
[illegible] / [illegible]

دلش را برده بود آن آهوی مست ۞ بترکی رحمت هندو همی جست
رخ چون لعبتش در دلنوازی ۞ بلعبت باز خود میکرد بازی
ز شیرین کاری آن نقش جماش ۞ فرو بسته زبان و دست نقاش
لبی و صد نمک چشمی و صد ناز ۞ بر آن چشم کهبدان بر داد آواز
که ای کهبد بحق کردگارت ۞ که ایمن کن مرا در زینهارت
که با من گر نمانی چشم آشنا باش ۞ مکن بیگانگی یکدم مرا باش
چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید ۞ درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
ثناهای پریرخ بر زبان راند ۞ پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی وز کجایی ۞ که بینم در تو رنگ آشنایی
جوابش داد مرد کاردیده ۞ که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدای از نشیب و سرفرازی ۞ نپوشیده است بر من هیچ رازی
زمین بگذار گر نه تا بماهی ۞ خبر دارم ز هر معنی که خواهی
ز حد باختر تا بوم خاور ۞ جهان را گشته ام کشور بکشور
چو شیرین دید آن گستاخ گویی ۞ بدو گفتا بدین صورت چه گویی
پاسخ گفت رنگ آمیز شاپور ۞ چو نزدیکی که از کاری بود دور

زخسرو کردم آن صورت [illegible]
من آن صورت که دیدم گر نقش نگارا
که چون زنهار دادی راست گویم
بحق آنکه در زنهار او یم
زماه نو دولت با یکی بین نه
[illegible] به خواه تو تا یکی دو بین نه

مرا آن صورت پیدا [illegible]
مرا آن صورت که صورتگر نگارد
نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورت گری تو خسته دارم
ترا جان دیگر جادو فریبند
چو تو در صورت چیزی چنین
چنین تا چون بود گر [illegible] بینی

از نو شاپور دیگر راز بشکفت | سخن را آشکارا گر دلش گفت
پریرویا نهان میداری اسرار | سخن در پرده میگویی پروار
چرا چون گل نیی در پرده خنده | سخن باید چو شکر پوست کنده
چو میخواهی که یابی روی درمان | مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیرزلف از گفتن او | برآشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامنگیر بودش | دگر ره از ره عذر آزمودش
حریف جنس بود و خانه خالی | طبق پوش از طبق برداشت حالی
که ای کهبد بحق کردگارت | که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم | چو زلف خود دلی آشفته دارم
درین صورت بدانسان مهرپرستم | که گویی روز و شب صورت‌پرستم
بکار آی اندرین کارم بیکچیز | که هم روزی بکار آیم ترا نیز
چو من در کار تو برداشتم راز | تو نیز ار نکته داری در انداز
فسونگر در حدیث چاره جویی | فسونی به ندید از راست گویی
چو یاره دستبوسش رایش افتاد | چو خلخال زر اندر پایش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع بابان | سزای تاج و تخت تاجداران

جهان بینی از نور آفرینش [illegible]
جهان نادیده ای [illegible]
[illegible]

برادر زن نهد رستم نهادت | نمی چون زن شنید کیقبادت
شهی کز گنج بخشی راد به داد | کلاه گنج قارون زر او باد
چو در جنبد رکاب قطب وارش | عنان در دوی گنبد باد از غبارش
سخن گوید در از مرجان برآید | ز نه شمشیر شیر از جان برآید
نسب گویی با میر در جمشید | صفت گر بسی بحمد الله ز خورشید
جهان با موکبش ره تنگ دارد | علم بالای مغفور رنگ دارد
چو زر بخشد بشتر باید بکفر سنگ | چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو باشد نوبت شمشیر بازی | خطیبا نزاد به شمشیر غازی
چو دارد دشنهٔ فولاد را پاس | سنانی زره پوشد ز الماس
قدمگاهش زمین را خسته دارد | سنانش چرخ را آهسته دارد
فلک با او بمیدان گشت شمشیر | گذشتی تیر که بالا و که زیر
جمالش را که بزم افروز عید است | هنر اصلی و نیکی بر مزید است
با قبالش دل استقبال دارد | چو همت اقبال کار اقبال دارد
بدین فر و جمال آن عالم افروز | هوای عشق تو دارد شب و روز
خیالت را شبی در خواب دیده است | از آن شب عقل و هوش او رمیده است

[illegible]

زمانی بود و گفت ای مرد هشیار
درمیدانی کنون بهتر این کار
[illegible]

تو چون سیاره میرو در شب وصل
من آیم گر توانم خود بتعجیل

کمی انگشترین بستد ز خسرو
بدو بسپرد کین بستان و میرو

اگر در راه بینی شاه نو را
بشاه نو نما این ماه نو را

سمندش را بزرین نعل یابی
ز سر تا پا لباس لعل یابی

کله لعل و قبا لعل و کمر لعل
رخش هم لعل و پیش لعل در لعل

وگرنه از مداین راه مپرس
ره مشکوی شاهنشاه مپرس

چو ره یابی باقصای مداین
روان بینی خزاین در خزاین

ملک را هست مشکوئی چو فرخار
دران مشکو کنیز استاده بسیار

دران مشکوی مشک آگین فرود آی
کنیزانه نگین شاه بنمای

رهی کن تا رسد شاه جوانبخت
رساند از زمینت بر آسمان تخت

اگر من با توام چون تخت با تاج
بدین اندرزها خود نیست محتاج

چو از گفتن فراغت یافت شاپور
دمش در مکر رفت و حیله در دور

وزانجا رفت جان و دل پر امید
بماند آن ماه را تنها چو خورشید

دویدند آن شکر خایان شیرین
بنات النعش را کردند پروین

بفرمود اختر از ماه تابان
گزان منزل شود آنشب شتابان

سخن گویان سخن گویان همراه
چو صحرائی چو خورشید تازان
روان کرده بمیدان قلم واران
سمندان آسمان گو ...
بغل الکستان کوه پا

ازان نقش سنب سود نیمی
دل شیرین بدو مانده دوران
بسی کارش جهان پرورد و گردد
جهان از چشم خواب آلود گرد
ابر بسر بوز شب بسته
کلی دار میان بیشه

وگر بر روی شستن یا گریست — نه روی زیباتر از بدر منیرست
بکام پهلوانی در سرش کن — بزیر خود در یاضت پرورش کن
رخ گلچهر چون گلبرگ بشکفت — زمین بوسید با نور او خوش خفت

## رفتن شیرین بمشکوی خسرو

چو بر زد بامدادان خازن چین — بدرج کوه سیمین بر قفل زرین
برون آمد چو درج از نقش چینی — شدند آگه با خود همنشینی
بتان چین بخدمت سر نهادند — بسان شیر و بر پای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان — بچربی گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا میخرامم — مگر بسمل شود صیدی بدامم
بتان از شب بتعلیق باز کردند — دگرگون خدمتش را ساز کردند
بگرد از کلهداران چو نوش — قبا بستند بگران قصب پوش
که رسم آن بود کان گمران خرامان — بصید آیند بر رسم غلامان
همه بر گرد شیرین حلقه بستند — چو حالی بر پشت او بر نشستند
بصحرا میشدند از صحن ایوان — بسر سبزی چو خضر از آب حیوان
دران صحرا روا نگردند رهوار — وزان صحرا بصحراهای بسیار

ز شاه خویش هر یک دور مانده
بدرگاه مهین بانو هم از راه
شدند آن دختران چون لعبت ماه
بدیده پیش تخت او در نشستند

ز شیرین‌باده بی‌اندازه میکرد / بر و سوگ برادر تازه میکرد

به آب دیده گفت ای نازنین ماه / ز من چشم بدت بر بود ناگاه

گلی بودی که این خارت افگند / ندانم بر که این کارت افگند

چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی

چو آهو زین غزالان سرکشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی

چو ماه از اختران خود جدایی / نه خورشیدی چنین تنها چرایی

کجا پیرهن بو کز جانم چمن داشت / که سرتا خشت کی با جان من داشت

رخت ماهیست تا خود در که تابد / منش گم کرده‌ام تا خود که یابد

همه شب تا بروز این نوحه میکرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد

همه لشکر بخدمت سر نهادند / بنو بنگاه فرمان ایستادند

همین با نو بخدمت میل بنمود / نه خود رفت و نه کس را نیز بنمود

که در خواب آن بلا را بود دیده / که بودی بازی از دستش پریده

چو حسرت خورده بر پرواز آن باز / همان باز آمده بر دست آن باز

بدیشان گفت اگر ما باد گردیم / وگر با آسمان همزاد گردیم

نشد ممکن که در هیچ آبخوردی / بیابیم از پی شبدیز گردی

که گردی یا نمی از برق رخش [illegible]
[illegible] گم گشته آگاه کردم
[illegible] چشم در [illegible]
دگر ره با طرب همراه کردم
[illegible]
[illegible]

در آن سوی که شیرین بار بنهاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

زنی گو شانه و آیینه فگنده | زبختی شد بکوه و دشت پاینده
شده شیرین در آن راه از بس اندوه | غبار آلوده چندین بیشه و کوه
رونده کوه را چون باد دیده | تک دریا را چون کوه دیده
نگاور دست نبرد از باد می برد | زمین را دور چرخ از یاد می برد

## حکایت

سپیده دم چو دم زد صبحگاهی | پدید آمد امید از ناامیدی
هزاران کس از چرخ جهانگرد | فرو شد تا بر آمد یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را | تسلی داده دل بیچارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری | در و چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب آن رخشنده جایی | شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بد اندام خسته | غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی | ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بسکو بارگی بست | در اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور | فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل شعر شکرگون بر آورد | نفیر از شعری گردون بر آورد

[illegible]

سخن گوینده پیر پارسی خوان / چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد / پرستش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت / امید مژده دیدار میداشت
شبانگه صبحدم در خدمت شاه / کمر می بست چون خورشید و چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش / ز شادی تاج سر میخواند ماهش
گرامی بود در چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولادکاری خصم خونریز / درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری ز پنهان آن درم را / بشورانید از آن شاه عجم را
ز بهر سکه و نیروی شمشیر / هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
چنان پنداشت آن منصوبه را شاه / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بدان دل شد که لعبی چند بازد / بگیرد شاه را در بند سازد
مثالی بر گرفت از راه تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرو را گرفتن / نه در عقده مه نو را گرفتن
که هر کو راستی در دل پذیرد / جهان گیرد و جهان او را نگیرد
بزرگ امید از آن نعمی خبر یافت / شه نو را ز خلوت جست و دریافت

چو خسرو دید کاشوب زمانه / بحال گشتن رای می سازد بهانه
بباید رفت روزی چند از پیش / شتاب آوردن و بردن پی خویش
ملک را با تو قصد گوشمالیست / حکایت کرد کاتش در [illegible]
بمشکو رفت پیش مشکبویان / وصیت کرد با آن ماهرویان
که من خواهم خرامیدن بنخچیر / دو هفته پیش گیرم جای دلگیر
گر آید نار پستانی درین باغ / چو طاووسی نشیند بر پر زاغ
فرود آرید [illegible] مهمان عزیزش / [illegible] پرستاری [illegible]
[illegible] کوی خضرا / یکی مشکوی دارد سوی صحرا
چو قصری [illegible] نباید / در آن صحرا که او خواهد [illegible]
[illegible] قصری بر آرید / بدان صورت که دل [illegible]
جز آن دادن [illegible] / چو گفت این قصه [illegible]
سلیمان وار با [illegible] / [illegible]

همه چشمه ز جسم آن گل اندام … گل بادام و در گل مغز بادام
حواصل چون بود در آب [illegible]
در آب نیلگون چون گل نشسته … پرندی نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد … بنفشه بر سر گل دانه میکرد
[illegible]
تنش چون کوه برفین تاب میداد … ز حسرت شاه را برفاب میداد

ز بیم شاه میشد دل پر از درد … دو منزل را یکی منزل همی کرد
قضا را اسپشان در راه شد سست … در آن منزل که آن مه سوی پیوست
غلامان را ز ره فرمود استادند … ستوران را علوفه سبز دادند
تن تنها ز نزدیک غلامان … سوی آن مرغزار آمد شتابان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن … میان گلشن آبی بود روشن
چو طاوسان عقابی بار بسته … تذروی بر لب کوثر نشسته
گیا را زیر نعل آهسته میسفت … در آن آهستگی آهسته میگفت
گر این بت جان من بودی چه بودی … درین آب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه … ببرج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوق کآمد مست بر در … چو بلبل در دیده باشد خواب در سر
بسا دولت که آید در گذرگاه … چو مرد آگه نباشد گم کند راه
ز سر سو کرد بر عادت نگاهی … نظر ناگه در افتادش بماهی
بلخچی راند از آن ایمن خطر دید … که پیش آشفته شد چون شیر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا … که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آیینه سیماب داده … چو ماه نخشب از سیماب زاده

اگر زان [illegible] … که دارم جفت [illegible]
همان با ماه [illegible] … که مولای تو ام [illegible]
[illegible]
[illegible] شبرنگ چون ماه دیده … [illegible] بکار دیده
[illegible] بستان … [illegible] افتاده
[illegible] بسیار گشت … [illegible]

شه از بلور آن بلور دلکش
شده خورشید یعنی دل پر آتش

فشاند از دیده باران سحابی
که طالع شد قمر در برج آبی

سمن بر غافل از نظارهٔ شاه
که سنبل بسته بد بر نرگسش راه

چو ماه آمد برون از ابر مشکین
بشاهنشه درآمد چشم شیرین

همائی دید بر پشت تذروی
ببالای خدنگی رسته سروی

ز شرم چشم شد در چشمهٔ آب
همی‌لرزید چون در چشمه مهتاب

جز آن چاره ندید آن چشمهٔ قند
که گیسو را چو شب بر مه پراکند

عبیر افشاند بر ماه شب افروز
بشب خورشید می‌پوشید بر روز

سوادش بر تن شیرین زد ارقیم
که خوش باشد سواد نقش بر سیم

دل خسرو دران نظارهٔ مهتاب
چنان چون زر درآمیزد بسیماب

ولی چون دید کز شیر شکاری
بهم بر شد گوزن مرغزاری

زبون گیری نکرد آن شیر نخچیر
که نبود شیر صیاد افکن زبون گیر

بصبری کآورد فرهنگ در هوش
فشاند آن آتش جوشنده در جوش

جوانمردی خوش آمد را ادب کرد
نظرگاهش دگر جائی طلب کرد

بگرد چشمه دلرا داده میگشت
نظر جای دگر مشغول میداشت

[illegible]

گر آن صورت بدین خشنود جان است | خبر بود آن و این باری عیان است
نگیرد وان دو شربت خورد نتوان | دو صاحب را پرستش کرد نتوان
وگر هست این جوان از بهر شاه | نه جای پرستش است او را درین راه
مرا به گر درون پرده بینند | که بی پردگان بی حرمتی نشینند
هنوز از پرده بیرون نیست این کار | ز پرده چون برون آیم بیکبار
عقاب چون شه اندر بوته پر داد | ز نقلش گاو و ماهی را خبر داد
تک او بر صبا پیشی گرفته | بجنبش با فلک خویشی گرفته
رهی میگرفت از گرم خیزی | بچشم مور در میدید تیزی
پس یک لحظه خسرو باز پس دید | بجز خود ناکسی را هیچکس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه | نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی | ز هر سو جست از آن مهرو نشانی
شگفت آمد دلش را کان چنان نغز | بدین زودی کجا رفت آن [illegible]
گهی سوی درختان دید گستاخ | تو گویی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی دیده بآب چشمه میشست | چو ماهی هر زاد آب میجست
زمانی پل بر آب چشمه بستی | گهی بر آب چشمه پل شکستی

[illegible]

چنین دیده [illegible] از سودای خود شد
[illegible] چوگان [illegible]
برآورد از جگر سوزنده‌ای دم
که آتش زد بمن [illegible] یکدم
بهاری یافتم زو بر نخوردم
[illegible] دیدم ولیکن بو نکردم
[illegible]

شنیدم کآب چشمه زر شود تاب / چرا سیماب گردد آن زر ناب
بران مایه چو من دامن فشاندم / چو سایه لاجرم بی مایه ماندم
نه در نیم نگردد خشک ازین خون / تهی زین و تهی زین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمهٔ آب / نمیدانم به بیداری که در خواب
کنون کان چشمه را با گل ببینم / چو خاران به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی از ره بگردان / چو بخت آید برابر ره بگردان
کدامین دیو طبعم را برین داشت / که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جای شکیبائی شود سست / خر این بنگه که صبر از دل بود جست
چو برق از جان چراغی بر فروزم / شکیب خام را بر روی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی / نبایستی ز دل خوردن کبابی
نصیحت بین که آن سنده و چه فرمود / که چون صیدی بیابی زود خور زود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد / پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من فرزین پس جگر در خون کشیدن / ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی / که یارب یارب خیزد ز هر سوی
مگر آسوده تر گردم درین درد / شور آتشم لختی شود سرد

زمانی بر زمین افتاد مدهوش / زگریه چشمها را دید نالان
زمانی از دو چشم اشک باران / کی آسوده شود تا خون نریزد
کی کوار از خون ما پس کرد
گرفت آن چشمه را [illegible] / ازان پس چشمه چون صاحب دلان بود
ازان پس سرو روان از خاک برخاست / نه سرو آب داده گلی رنگ [illegible]
سهی سروی قبا در بر کشیده / شده از جان [illegible]
بلا گفت [illegible] / کجا [illegible]
[illegible] سودا داد [illegible] سوار
[illegible] چشمه سیماب [illegible]
[illegible] سرگردان
پس از یک چند [illegible]
ازین بازی [illegible] دل [illegible]
[illegible]

فلک چون کارسازیها نماید | پس این پرده بازیها نماید
بدهقانی چو گنجی داد خواهد | نخست از رنج بردش یاد خواهد
اگر خار و خسک در ره نماند | گل و شمشاد را قیمت نماند
بباید داغ دوری روزکی چند | پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد | ز رنج دوری او مبتلا شد
پرستش پیشش از درگاه پرویز | بمشکوی مداین راند شبدیز
بآیین عروس شمعی جسته | وز آیین عروسان روی شسته
فرود آمد کنیز از آسمان داد | درون شد مرغ را پر و روان داد
چو دیدندان شکرفان روی شیرین | گزیدند از حسد لبهای زیرین
برسم چنبری بنواختندش | ز خسرو هیچ وانشناختندش
همی گفتند خسرو با نکویی | بآتش خواستن رفتست گویی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش | وزان آتش لبها در زد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند | نشاطش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجایی وچه نامی | چه اصلی وچه مرغی وچه دامی
پریرخ زان بتان پرهیز میکرد | دروغی چند را استیز میکرد

[illegible] که این گنجی در آن هست | [illegible] خسرو [illegible]
[illegible]

گل وصلش بباغ وعده بشکفت | فرود آسود و ایمن گشت و خوش خفت
[illegible]
کنیزان [illegible] | [illegible] بایان روی پرداخت

[illegible] خسرو [illegible]

[illegible] کز آنجا دور [illegible]

دگر ره شادمان شد شه بامید / که بر نامد هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم / مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد / نشیمش مرزبانان را خبر کرد
عملداران برابر میدویدند / ز رود و پا بخدمت میکشیدند
تبانی دید مرزآرای و دلبند / بروشن روی خسرو آرزومند
خوشش آمد بتابستان نشیمش آنجا / مقام افتاد روزی چندش آنجا
وز آنجا سوی موقان بدر کرد / ز موقان سوی ابخازان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز / سپاهی خیمه با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه / ونیستا داراد سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیر از اقلیم در خط شد از آن رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند / نشستن او و دیگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت نو بنو عیشی و فزونی
بمهمان تو آوردم گرانی / مبادت درد سر زین میهمانی

پناهش بارگاه خسروی کرد / ازان طالع که پشتش اوفتی کرد
فرو خواند [illegible] / نفس بگشاد چون [illegible] بدی در خور شاه
بسجده داد خود را [illegible] / مهین بانو چو دید آن دلنواز [illegible]
یکی هفته [illegible] بهو بنگاه خسرو / روان [illegible] کرد مردم کحل نو
یکی هفته [illegible] روزی کامجان بود / بدیده آفتاب عالم افروز
برسری [illegible] نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که باشد کارش از بخت

[illegible]

[illegible]

هوای گرمسیرست آن طرف را / فراخیها بود آب و علف را

اجابت کرد خسرو گفت برخیز / تو نیز و کام من در رفتن آمیز

سپیده دم بلشکرگاه خسرو / سوی باغ سپید آمد روارو

وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند / ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند

ز هر سو خیمها کرده بعیوق / زرو هشته کله چون حقه معشوق

حوالی خیمها کردند بر پای / گرفتند از حوالی هر کسی جای

مهین بانو بدرگاه جهانگیر / کمر دار از برگ خدمت هیچ تقصیر

شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد / می تلخ و غم شیرین همی خورد

## خبر یافتن شیرین از رفتن خسرو

چو شیرین در مداین رخت بنهاد / بشیرینی لبی چون شهد بگشاد

پس آن ماهی که از آتش اثر یافت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت

که از بیم پدر شد سوی نخجیر / وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر

بدرد آمد دلش زان بی‌نوایی / که کارش داشت الحق بینوایی

چنین تا مدتی در خانه می‌بود / ز بی‌صبری دلش دیوانه می‌بود

حقیقت شد ورا کان بیگواره / که میکرد اندرو چندان نظاره

[illegible]

یکی روز از شب نوروز خوشتر
چو شد نزدیک روز عید آمد در گشتم
سماع خسروی کوی دل شاه
نمی چند موزون طبع دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده
[illegible] مضاحک ساز کرده
کمر وا کرد خسرو گاه گاهی
زدوشه تند های الا اللهی

[illegible]

در دل بر دو عالم پیش کرده
فم خسرو رقیب خویش کرده

فلک را نیز اگر گویید بپا رام | بماند تا قیامت زیرکی کام
ز ما قصری طلب کرد است جایی | گران سوزنده‌تر نبود هوایی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند | ز جادو جادوی بیهاده دریابند
بدین جادو پشیزی عجب کن | هوائی هرچه ناخوشتر طلب کن
بساز آنجا چنان قصری که باید | ز ما درخواست کن مزدی که شاید
پس آنگاهی خزینه در بیاورد | وجوه خرج دادندش بخروار
چو بانا شاد گشت از گنج بردن | جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جایی دور از انبوه | حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدست آورد جایی گرم و دلگیر | کزو طفلی شدی در هفته‌ای پیر
بیک فرسنگی از کرمانشهان دور | نه از کرمانشهان بلکه از جهان دور
بدانجا رفت و خود را کار بر ساخت | بشش ماه آنچنان قصری بپرداخت
که داند مرکه آنجا اسب تازد | که شیرین را چنان تلخی نیازد
چو از شب گشت مشکین روی آن قصر | ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نورسیده | خیانت کاری شهوت ندیده
در آن زندان اسرای سنگ میبود | چو گوهر شهربند سنگ میبود

[illegible]
دمید [illegible] بان داده باد
[illegible] ز روی [illegible]
درون [illegible] که از روی [illegible]
بخور عود و عنبر [illegible]
بداده شعل زرین [illegible]
[illegible]
[illegible]

## حکایت

به باغ شعله زد دهقان انگیخت
بنفشه میدرود و لاله میکشت

چو آن مشک سیه عود گردار
شود بعد از سیاهی سرخ چنار

سیه را سرخ چون کرد از رنگی
که بالای سیاهی نیست رنگی

سیه پوشیده چون زاغان کهسار
گرفته خوی خود در پای منقار

عقابی تیره خود کرده پر خویش
سیه ماری فکنده مهره در پیش

شبه در عقد یاقوتی کشیده
فرنگی زنگی را سر بریده

مجوسی چینی و هندوستانی
چو زردشت آمده در زندخوانی

و پیری از حبش رفته بسلغار
به شنگرفی مدادی کرده در کار

زمستان گشته چون ریحان خوش
که ریحان زمستان آمد آتش

صراحی چون خروسی ساز کرده
خروسی کو بوقت آواز کرده

ز رشک آن خروس آتشین تاج
کهی تیهو در آتشگاه دراج

ترنج و سیب لب بر لب نهاده
چو در زرین صراحی سرخ باده

روان گشته نقلان کبابی
کهی کبک دری که مرغ آبی

زبس نارنج و نار مجلس افروز
شده در حقه بازی باد نوروز

بترک خواب میباید شبی گفت | که زیر خاک میباید بسی خفت

## در سرود پهلوی

ملک سرمست و ساقی باده در دست | نوای مطربان چون بلبل مست
درآمد گلرخی چون سرو آزاد | ز دلداران خسرو با دلی شاد
که بر دربار خواهد بنده شاپور | چه فرمایی درآید یا شود دور
ز شادی خواست جستن خسرو از جای | دگر ره عقل را شد کارفرمای
بفرمودش درآوردن بدرگاه | ز دلگرمی بجوش آمد دل شاه
دل دربندش از امید و از بیم | ز شمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم در ره دل دو نیمست | بلای چشم در راه عظیمست
اگرچه هیچ غم بی‌درد سر نیست | غمی از چشم در راه بتر نیست
درآمد نقشبند مانوی دست | زمین را نقشهای بوسه دربست
زمین بوسید و خود برجای نبسود | برسم بندگان برپای میبود
گرامی کردش از تمکین خود شاه | نشاندش اورا و خالی کرد خرگاه
پرسید از نشان کوه و دشتش | شگفتیها که باشد سرگذشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار | که شه را زندگانی باد بسیار

[illegible]

چو چشم تیرگر جاسوس گشتم / بدکان کمانگر برگذشتم
بدست آوردم آن سرو روان را / بت سنگین دل نازک میان را
چو دیدم تیرزانی تیز رویی / مسیحی بسته در هر تار مویی
همه رخ گل چو باد آید ز نغزی / همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی همچو مویی از باریکی / دو عالم را گره بسته به یک موی
دهانی کرده بر تنگیش زوری / چو حور بستانی اندر چشم حوری
نبوسیده لبش را هیچ مستی / مگر با آینه آن هم به دستی
نکرده دست او با کس درازی / مگر با زلف خود آن هم ببازی
بسی لاغرتر از مویی میانش / بسی شیرینتر از ماهی دهانش
اگرچه فتنه عالم شد آن ماه / دو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو مه را دل بر رفتن تیز کردم / پس آنگه چارهٔ شب باز کردم
چنان دانم که آن سختی کشیده / به مشکوی ملک باشد رسیده
سپاسش را طراز آستین کرد / بر او بسیار بسیار آفرین کرد
حدیث چشمه و شستن ماه / درستی داد و خوش بر شاه
ملک تیر آنچه در ره دید یکسر / بکایک باز گفت از خیر و از شر

چو آمد وقت خوانداری عالم / ز موبد خواست رسم تاج و دیهم

بهر وقتی که خسرو دست پیش داشت / طریق تاج و بر رسم آنکه داشت

حساب تاج و بر رسم آنچنان داشت / که او بر چاشنی گیر نشان داشت

اجازت باشد از فرمان موبد / خورشها را که آن نیکست و این بد

بمی خوردن نشاند آنگه مهان را / همان فرخنده بانوی جهان را

بجام خاص می میخورد با وی / حدیث از سر دری میکرد با وی

چو از جام نبید تلخ شد مست / حکایت را بشیرین باز پیوست

که بانو را برادر زاده بود / چو گل خندان چو سرو آزاده بود

شنیدم کادهم توسن ربودش / چو عنقا کرد ازینجا ناپدیدش

مرا از خانه پیکی آمد امروز / نشان آورد ازان شاه دلفروز

کز آنجا یکدو هفته بازمانم / بر آن عزمم که جایش بازدانم

فرستم قاصدی تا آردش باز / تو می خور خاطر از اندوه پرداز

مهین بانو چو کرد این قصه را گوش / فروماند زین سخن چون مرد مدهوش

بخدمت بر زمین غلطید بر خاک / خروشی بر زد از شادی شغبناک

که آن در کو گر فتم بخوابش / نه در دامن که در دریاست آبش

ز مشرق تا بمغرب زیر بختت / ز ماهی تا بماه از پیش تختت

گر این شمعم [illegible] باز دیدن [illegible] / بسی آنگه بوسه زد [illegible] شاه

بجان [illegible] پیامم / ببوی خویش [illegible] آرم

چنان [illegible] / امیدم هست [illegible]

[illegible] / که اقبال ملک [illegible]

چو اقبال تو با ما [illegible] / چنین بسیار صید آورد در باد

اگر قاصد [illegible] آن ماه / مرا باید بقاصد کردن آنگاه

[illegible] گلگون [illegible] / [illegible] همراه آن [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو این گلگون [illegible] / اگر شبدیز با ماه تمامست

بهمراهش گلگون تیزگامست / [illegible]

سوی

[illegible]

سوی ملک مداین اند پویان
گرامی مادر ایلک ماه جویان

بشکو در نبود آن ماه رخسار
مع القصه بقصبه آمد دگربار

در قصر نگارین زد زمانی
کس آمد دادش از خسرو نشانی

درون بردندش از در شادمانه
بجلوه گاه آن شمع یگانه

چو سر در قصر شیرین کرد بانو
عقوبت خانه دیدار جهان دور

نشسته گوهری در بیضه سنگ
بهشتی پیکری در دوزخ تنگ

رخش چون لعل شد آن گوهر پاک
نمازش برد و رخ مالید بر خاک

که چون بودی و چون هستی ز بیداد
که از بند تو بود این بنده آزاد

امیدم هست اگر سختی کشیدی
ازان سختی به آسانی رسیدی

چه جای است اینکه بس دلگیر جای است
چه رای است این که بس شوریده رای است

درین ظلمت ولایت چون دهد نور
درین دوزخ قناعت چون کند حور

یکی عذرست آن هم هست لیکن
که تو لعلی و باشد لعل در سنگ

چو نقش چین در آن نقاش چین دید
کلید گنج خود در آستین دید

نهادش شرمناکی دست بر رخ
سپاسش کرد و بازش داد پاسخ

که گر غمهای پی بر تو خوانم
ستمهای گذشته بر تو رانم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| وز آن سو چشم و اندر کار مانده | دلش در انتظار یار مانده |
| اگرچه آفت عمر انتظار است | چو پایان وصل دارد سهل کار است |

## رفتن خسرو بمدائن

| | |
|---|---|
| چه خوشتر زانکه بعد از انتظاری | بامیدی رسد امیدواری |
| نشسته شاه روزی هم بهشیار | بعزم آنکه گردد بخت بیدار |
| درآمد قاصدی از ره بتعجیل | ز هندستان حکایت کرد با پیل |
| مژه چون کاس چینی نم گرفته | میان چون موی زنگی خم گرفته |
| بخط و چین و زنگ آورده منشور | که شاه تخت چین از تخت شد دور |
| گشاد از ترک خود چرخ کیانی | ز هندوی دو چشمش پاسبانی |
| دو مرواریدش از دیده بریدند | بجای سرمه در چشمش کشیدند |
| دو لعبت باز را بی پرده کردند | ره پرسرمه میل آزرده کردند |
| چو یوسف کشته از دیوان دادش | زمانه داغ یعقوبی نهادش |
| جهان چشم جهان بینش ترا داد | بجای سینه در دستش عصا داد |
| چو سالار جهان چشم از جهان بست | بکین خواهی ترا باید میان بست |
| ز زندیکان تخت خسروانی | نوشته مرتکی حرفی نهانی |

در دستش تیشه کاین ایام عجب
هوای خانه غایب که چون زن است
عمل با عزل دارد [illegible]
چو در بند وجودی [illegible]
نه چون جان با [illegible]
جهان بنیاد [illegible]

[illegible]

درختی کو برون آرد بهاری / که بشکافد به سر بر شاخساری
جهان تا نشکند پشت دوتایی / بکس ندهد گلی چون مومیایی
چو پیر ده کهن در پس نشوید / به از مردان چو کرم اطلس نپوشد
حبابی شد بدان گلگونه محتاج / که گردد بر در گرمابه تاراج
لباسی پیش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هر خوان که داری / قناعت کن بدان انجان که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم / خرابم داری آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جوفروشی / که در گندم جو پوسیده پوشی
چو گندم گوژ و چون زردم از تو / جوی ناخورده گندم خوردم از تو
ترا بس باد این گندم نمایی / مرا زین جوی پسنگ آسیایی
نظامی چون مسیحا شو طرف دار / جهان بگذار بر مشتی علف خوار
علفخوار ار کسی و خر سواری / پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده‌ای رو بار میکش / که باشد گوشت خر در زندگی خوش

## نشستن خسرو بر تخت پدر

[illegible]

| | |
|---|---|
| پیاده ماه با شبرنگ میتاخت | بامید گهر با سنگ میساخت |

## وا آمدن شیرین پیش مهین بانو

| | |
|---|---|
| چو شیرین را ز قصر آورد شاپور | ملک را یافت از میعاد که دور |
| فرود آوردش از گلگون رهوار | بگلزار مهین بانو دگر بار |
| چمن را روضه داد و روضه را حور | فلک را آفتاب و دیده را نور |
| پرستاران ز زندیکان و خویشان | که بودند از پی شیرین پریشان |
| چو دیدندش زمین را بوسه دادند | زمین گشتند و در پایش فتادند |
| بسی شکر و بسی شکرانه کردند | جهانی وقف آتشخانه کردند |
| مهین بانو نشاید گفت چون بود | که از شادی ز شادروان فزون بود |
| چو پیری کو جوانی باز یابد | بمیرد زندگانی باز یابد |
| سرش در بر گرفت از مهربانی | جهان از سر گرفتش زندگانی |
| نه چندان دلخوشی و مهر دادش | که در صد عهد بتوان کرد یادش |
| ز گنج خسروی و ملک شاهی | فدا کردش که میکن هر چه خواهی |
| شکنج شرم در رویش نیاورد | حدیث رفته را بر رویش نیاورد |
| چو میدانست کین نیرنگسازی | دلیلی روشنست از عشقبازی |

[illegible]
همان عهد نخستین تازه میکرد
همان [illegible] و لعبت را بیاد داد
که تا بازی کند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ لعبت بازی [illegible]
به بازی کرد با لعبت پرستی

چو شیرین باز دید آن دختران را
[illegible] آن دلبران را
[illegible]
همان بازی با شیرین [illegible]

[illegible]

چو آگه گشت بهرام قوی رای | که خسرو شد جهان را کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت | بدست آورد چون رای قوی داشت
دگر کین همش بر طبع ره کرد | که خسرو چشم هرمز را تبه کرد
نبود آگه که چون یوسف شود دور | فراق از چشم یعقوبان برد نور
بهر کس نامه پوشیده بنوشت | پریشان کرد نقش خوب را زشت
کزین کودک جهانداری نیاید | پدرکش پادشاهی را نشاید
بر او یک جرعه می هم رنگ آذر | گرامی‌تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بر بانگ رودی | ز ملکی دوستر دارد سرودی
هنوز از عشقبازی گرم داغست | هنوزش شور شیرین در دماغست
ازین شوخ سرافکن سر نیاید | که چون پیر شد سر دیگر بیاید
همان بهتر که او را بند سازیم | چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر از بند ما پندی پذیرد | وگر نه چون پدر میرد او میرد
شما گیرید راهش را بشمشیر | که اینک من رسیدم شاد چون شیر
ببند پیر چنان آن شیرگین خواه | رعیت را برون آورد از راه
شهنشه بخت را سرکش همی دید | رعیت را ز خود سرکش همی دید

که با یاران خاصش آن دو فرزند / بعزم صید بیرون آمد از بند
دو صیدافکن بیکجا باز خوردند / بصید یکدگر پرواز کردند
دو یار از عشق خود مخمور مانده / بصید اندر ز یاران دور مانده
دو تیرانداز چون تیر روانه / بهم از یکدگر کرده نشانه
یکی را دست شاهی تاج داده / یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل برکشیده / یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش / یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته / یکی بر مه ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدگر چندان نهادند / که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا میگشت پرویز / نه از گلگون جدا میگشت شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند / ز یکدیگر نشان یار جستند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک / فتادند از سر زین بر سر خاک
گذشته ساعتی از سر گرفته / زمین را از سرشک در گوهر گرفته
بآیین تر پرسیدند خود را / فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند / بکم گفتن صبوری پیشه کردند

[illegible]

اگر تشریف شه ما را نوازد | کمربندی رهی گردن فرازد
اگر بر فرش موری بگذرد پیل | فتد افتاده را جامه در نیل
ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری | بجان آییم گر از جان می‌پذیری
دگر ره کرد شیرین در سپاسش | شکرریزی که چون گویم قیاسش
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد | ز مهمان کردن شاهش خبر داد
مهین بانو چو از کار آگهی یافت | بخدمت کردن شاه ره شتافت
برابر بار شد با برگ و اسباب | نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
سرایی بر سپهرش سرفرازی | دو میدان ش فراخی و درازی
فرود آورد خسرو را بکاخی | که طوبی بود از آن فردوس شاخی
نخستش آنچنان پیشکش کرد | که نتوان در حسابش دست خوش کرد
وزانپس دادش بیت عذرخواهان | چنان نزلی که باشد رسم شاهان
چو دهقان دانه در گل پاک ریزد | ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد

## سوگند دادن مهین بانو شیرین را

مهین بانو که دریابی گهر داشت | ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
در اندیشید از آن دو یار سرکش | که چون سازد بهم خاشاک و آتش

[illegible]
[illegible] جوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
سعادت [illegible]
صلاح [illegible]
[illegible] از جهالت [illegible]
جهالت در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنانم در دل آید کین جهانگیر
بپیوند تو دارد رای تدبیر
گر این صاحب قران دلداده تست
شکاری بس شگرف افتاده تست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش
نباید کز هوس داری فریبش
نباید کز سر شیرین زبانی
خورد حلوای شیرین رایگانی
[illegible]
[illegible]
شنیدم ده هزارش خوبرویند
[illegible]

دلش چون نار اگر گلها بخندد | تو گویی در گلی خرما نبندد
ملی گر دست بر گوهر نیابد | سر از گوهر خریدن بر نتابد
چو بیند نیکبخت و نیکنامت | ز من خواهد بکابین تمامت
فلک را پایمردی بر تو گردد | جهان را پادشاهی بر تو گردد
اگر ماهیست با تیر آفتابیم | وگر کیخسرو است افراسیابیم
پس از مردان شدن مردی نباشد | زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که غنچه در گرفتند | بیفکندند چون نو بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند | بجرعه ریختندش چون چشیدند
چو شیرین پند گرد آن پند چون نوش | نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان شد | که او را نیز در خاطر همان بد
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند | بروشن نامهٔ گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش | نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگند خواری | بدید آمد دلش را دوستاری
رضا دادش که در میدان و در کاخ | نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهایی نجوید | میان جمع گوید آنچه گوید

پرستاران آفاقی بر صحن دیبا [illegible]
[illegible] دارای [illegible] نشانگاه چو شمشیر
طلا شد لعل را [illegible] چو شب
دگر روز [illegible] صبح جهانتاب
شده [illegible] دشت از نخجیر
[illegible] شیرین [illegible]
همان عهد کهن با ساز کردند | همان انجمن گری آغاز کردند
چو شیر باده آن [illegible] | سوی شیرین [illegible]
[illegible]

سحرگاهان [illegible] جلالی بود
[illegible]
[illegible]
چو خسرو [illegible]
[illegible]
روان شد [illegible]
[illegible]

وزان غافل که زور زهره دارند | بمیدان از سواری بهره دارند
ز بهر عرض آن مشکین نقابان | بنزهت سوی میدان شد شتابان
چو در بازیگه میدان رسیدند | پری رویان ز شادی پر پریدند
چو چشم و دیدگان مرغان دمساز | چمن را فاخته و صید را باز
بشیرین گفت هان تا رخش تازیم | درین میدان گوی بازیم
فلک را گوی در چوگان فکندند | شگرفان شور در میدان فکندند
ز چوگان گشته سیه پستان همه ره | فلک زان سیه صندل سوده بر ره
بهر گوی که بردی باد ازان بید | شکستی در گریبان گوی خورشید
ز یکسو ماه بود و اخترانش | ز دیگر سو شه و فرمانبرانش
گوزن و شیر بازی مینمودند | تذرو و باز غارت میربودند
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه | گهی شیرین گرو دادی گهی شاه
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند | طوافی گرد میدان درگرفتند
بشبدیز و بگلگون گرد میدان | چو روز و شب همیگردند جولان
وز انجا سوی صحرا رو نهادند | بصید انداختن بازو گشادند
بچندان صید گوناگون فکندند | که صدش در حساب آید که چندند

[illegible]

ازان نخچیر پروار جهانگیر
جهانگیری چو خسرو کرده نخچیر
چو طاوس فلک [illegible]
[illegible]
شدند از جلوه طاووسان [illegible]
[illegible]
همان نخچیر کردن ساز کردند
همه چوگان و گوی آغاز کردند
[illegible]

مجلس عشرت نشستن خسرو و شیرین

درین گردنده های عمر خود صرف — وزین حرف بیفکنند یکحرف
ملک وصل طلب میکرد بسیار — که با شیرین کند یکشب در کار
نیامد وصلتی با او پدیدش — که دربند توقف بد کلیدش
شبانگه چون شکرلب بار بگشت — همای عشق بی پرواز بگشت
بشیرین گفت کای برگوان شاه — جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامداد از اول روز — شویم از گنبد فیروزه فیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم — طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین درین دیر — نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر
خوش باید شدن زین دیر ناچار — نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش — زمین را بوسه داد و گرد سرکش
ملک بر وعده ماه دل افروز — درین فکرت که فردا کی شود روز
دگر روز آن پریروی سمنبر — روانشد با پریرویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند — کمر بستند و ابرو برگشادند
بیاد شاه میکردند می نوش — نهاده چون غلامان حلقه در گوش
خوشست این می اگر ساقی بماند — کسی کو می خورد باقی نماند

جهان خوردند و درنشان [illegible] — و خواندند ابیات عراقی
[illegible] سرو [illegible] که شاخ [illegible] — جوانا ز اول [illegible] از دل یاد
[illegible] سبزی دارد و سرخ گلزار — گل از [illegible] گاو می بارد
[illegible] رها وی برآرد — بنام عاشق آواره گردد
بعشق [illegible] گران باره گردد
چو جانان [illegible] شیرین جان [illegible] — جهان [illegible] شکر [illegible]
کمال [illegible] ز باغ [illegible] — سیاه [illegible] فاخته [illegible] زاغ [illegible]
سمن [illegible] — بنفشه [illegible]
صبا [illegible] ده ساده [illegible] — حلاوت داده [illegible]
[illegible] — ببین [illegible] — چنین [illegible]

سهی سرو از چمن قامت کشیده
چو گل صد جای پیراهن دریده

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
گشاده باد نسرین را بناگوش

عروسان ریاحین دست بر روی
شکرفان شکوفه شانه در موی

نموده ناف خاک آبستنیها
زناف آورده بیرون رستنیها

هوا بر سبزه گوهرها گسسته
زمرد را بمروارید بسته

غزال شیرمست از دلنوازی
بگرد سبزه با مادر ببازی

تذروان بر ریاحین پر فشانده
ریاحین بر تذروان زر فشانده

ز هر شاخی شکوفه نوبهاری
گرفته هر گلی بر کف نثاری

نوای بلبل و آوای دراج
شکیب عاشقان را داده تاراج

چنین فصلی بدین عاشق نوازی
خطا باشد خطای عشقبازی

خرامان خسرو و شیرین شب و روز
بهر نزهتگهی شاد و دلفروز

گهی خوردند می در مرغزاری
گهی چیدند گل در کوهساری

ریاحین بر ریاحین باده در دست
بشهرود آمدند از رود و می مست

جنیبت بر لب شهرود بستند
ببانگ رود و رامشگر نشستند

حلاوتهای شیرین شکرخند
نی شهرود را کرده سقند

ملک را بارگه بر پای کردند
دران صحن بهشتی جای کردند

[illegible] از وی [illegible]
[illegible] از [illegible]

همه جا [illegible] تماشاگاه باشد
[illegible] دلخواه باشد

جهان چون نقل [illegible] پیش ایشان [illegible]
[illegible]

[illegible] بادبانان [illegible] لعل [illegible]
[illegible]

[illegible] زعفران [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

سمن [illegible]
[illegible]

سمن کرد از خجالت گل زردی [illegible]
غلام آن بناگوش و آغوش

## [illegible] خسرو و شیرین [illegible] مرغزار

ملک عزم تماشا کرد در دشت
نظر کان [illegible] شیرین [illegible]

[illegible]
[illegible]

دو شاه هر دو چون مهتاب / زده خرگاه زرین بر ثریا
کنیزان و غلامان گرد خرگاه / ثریا وار گرد خرمن ماه
نشسته خسرو و شیرین بیکجای / ز دور او بخت دوری بیکجای
صراحیهای لعل از دست ساقی / بخنده گفته بادا عیش باقی
شراب و عاشقی همدست گشته / شهنشه زین دو می سرمست گشته
بر آمد بیشه شیری بیشه پرورد / که از دنبال میزد در زمین گرد
چو باد از پستان لشکرگه در افتاد / وزو لشکر بیکره در افتاد
فراز آمد بنزد بارگه تنگ / بتندی کرد سوی خسرو آهنگ
شه از مستی شتاب آورد بر شیر / بیکتا پیرهن بی درع و شمشیر
کمانکش کرد مشتی بر بناگوش / چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بفرمودش پس آنگه پیربان / ز گردن پوستش بردن شایان
از آن شد رسم شاهان را که پیوست / بود در بزمگهشان تیغ در دست
اگر چه شیر پیکر بود پرویز / ملک بود و ملک باشد گرانخیز
ز مستی کرد با شیری دلیری / که نام مستی آمد شیر گیری
بدست آویز شیر افکندن شاه / مقام دستبوسی یافت آن ماه

چو دزدی کو بکوه در پشت یابد | پس آنگه پای باز امنیت یابد
بچشمی پاس دشمن داشت شاهی | بدیگر چشم ریحان کاشت شاهی
چو فرصت در کشیدی خصم را میل | یکی بوسه ربودندی بتعجیل
صنم تا شرم کن بودی و هشیار | نبودی بر لبش سیمرغ را بار
در آن ساعت که از می مست گشتی | ببوسه با ملک همدست گشتی
چنان تنگش گرفتی شه در آغوش | که کردی قاقمش را پرنیان پوش
ز بس کز گاز تنگش بر کشادی | ز نیلوفر بنفشه بردمیدی
ز شرم آن کبودیهای بر ماه | که مه را خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی | سفیدابش چو گل بر دست بودی

## نکته گفتن ده دختران نزد خسرو

فروزنده شبی روشنتر از روز | جهان روشن بمهتاب شب افروز
شبی باد مسیحا در دماغش | نه آن بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی در آن شب یک نشان بود | که آب زندگی در وی روان بود
سوادی نه در آن شبگون عماری | بجز آن عصمت که باشد پرده داری
صبا گرد از جبین جان زدوده | ستاره صبح را دندان نموده

شبی جان بود از مقصود و جی | مراد از شب ز ماه و زاد آنکه
ز نیلوفر سپهر در گوهر نشستن | در آن شب مهر را زینه بستن
زمین از سبزه نمودن تختگاه دار | هوا از غالیه سودن صحن دار
نسیم ارغوان ل باد و طرب بار | ز عنبر بیز سرو کار
عبیر آمیز ابر بهار | دماغ عالم از بوی بهار
سر از سودای عود خار | شب آمیخته
دماغ از بوی بر انگیخته | سپهر غنبه صفی
ثریا بیدلی خاص گشته | عطارد در براقی رقاص گشته
چو پیس جهانی مرغان شبگیر | چو مهتاب برج بند ادا
دد و دام از نشاط دانه خویش | همه گرد آمده در خانه خویش
اگر چه مختلف آواز بودند | همه با یار خود دمساز بودند
ملک را بخت او فرمودن نشسته | دل اندر فرقت جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش | فراغت داده از شمع و چراغش

نسیم سبزه و بوی ریاحین
پیام آورده از خسرو و شیرین

کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن
وزین شادابتر بویی دمیدن

چرا چندین وصال از دور بینیم
اگر نوریم تا در نور بینیم

اگر جوشنده‌ایم بر خنده جوشید
اگر خونیم خونت چون نجوشید

هوای معتدل چون خوش نخندیم
شوری گرم ما چون در نبندیم

نه هر روزی ز نو ور دعا بهاری
نه هر ساعت بدام آید شکاری

بعقل آن به که روزی خورده باشیم
کز پیک کار کرده کرده باشیم

بسا نان کز پی صیاد برده
چو دیدی ماهی و مرغانش خورده

مثل زد گرگ چون وقت دعا بود
نیت من کردم و روزی ترا بود

ازین فکرت که با آن ماه میرفت
چو ماه آن آفتاب از راه میرفت

دگر ره دیو را در بند میداشت
وزین شته بر سر سوگند میداشت

ازین سان تخت شاهنشه نهاده
وشاقی چند بر پا ایستاده

نجد پیش تخت شاه شاپور
چو پیش گنج باد آورد گنجور

وز آنسوی آفتاب بت پرستان
نشسته گرد او ده ماه پستان

عجب نوش لب شکر پاسخ چنین گفت
که عنبر بو گلی در باغ بشکفت

بهشتی مرغی آمد سوی گلزار
گرفت آن عنبرین گل را بمنقار

ازان به دواستانی زد فلک ساز
که ما را بود گنجی چشم ازجان باز

بیا چشم دگر داد آشنایی
دو به بیند ز چشمی روشنایی

همیلا گفت آبی بود روشن
روان گشته میان سبزه گلشن

جوان شیرین درآمد تشنه از خواب
که روزی‌مند بادا چشم ازان آب

همایون گفت لعلی بود کانی
ز غارتگاه بیاغان نهانی

درآمد دولت شاهی بتاراج
نشاند آن لعل را بر گوشه تاج

سمن ترک سمنبر گفت یکروز
جدا گشت از صدف دری شب افروز

فلک در عقد شاهی بند کردش
بیاقوتی دگر خورسند کردش

پریزاد پریرخ گفت ماهی
نزهت بود در نخجیرگاهی

برآمد آفتابی زآسمان پیش
کشید آن ماه را در چنبر خویش

ختن خاتون چنین گفت از سر هوش
که شه را بود شمشادی قصب پوش

بدو پیوست تا که سرو آزاد
که خوش باشد بهم سرو و شمشاد

زبان بگشاد گوهر ملک دلبند
که شه را بود زیره سینه پیچند

سعادت بین که از اقبال [illegible]
وزان شیرین [illegible]

[illegible]

محقق چون لب شیرین [illegible]
[illegible]
ز شرم اندر زمین دید و بگفت
که دل بی‌ساز بود و عشق بی‌جفت
چو پیمانه در اندر آمد چاره کار
دلم را پاره کرد آن پاره کار
قضای عشق اگر چه سرنوشت است
[illegible]

چو دور آمد بخسرو گفت باری / چه شیرین بد اندر مرغزاری
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد / رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیر نیم نخجیر / بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم / چو شمع از جنبش بادی بمیرم
اگر شیر سیاه آید بجنگم / چو شیرین سوی من باشد بچنگم
حریفان اهل و یاران جنس بودند / بهر حرفی که میشد دست سودند
چو دل محرم شد و بر تخته خاک / برود و مستی زنی خالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین گرم گشت / دلش در کار خسرو نرم گشت
قدح پر باده کرد و طبع پر جوش / بخسرو داد و گفتا نوش کن نوش
ملک سرمست شد چون گل شکفته / ازان لعل نسفته لعل سفته
گهی گفتی قدح شب رخت بندد / تو بگری تلخ تا شیرین بخندد
گهی گفتی سحر مهمانی مدان / مخند آفاق را بر من مخندان
بدست آن تابان مجلس افروز / سپهر انگشتری میباخت با روز
برد انگشتری چون صبح برخاست / که بر بانگ عروس انگشتری خواست
تا بانجمن رفتند از خرمی بهر / شدند از ساحت صحرا بسوی شهر

چو شیشه باده در ساغر فکندند [illegible]
ازان پیش که دلها ز آب [illegible]
فلک را پیش گرد شیشه باز [illegible]
می خوردن طرب را تازه کردند [illegible]
طرب را جان ز بس تازه کردند [illegible]
همان فتنه ز دو شیشه کشیده [illegible]
همان لعل و در دو شیشه [illegible]
دگر ره شیشه می را [illegible]
جهان رقص [illegible]
[illegible]
ز شادی گاه مرغی گاه [illegible]
جهان خوردند [illegible]

دل خسرو ز عشق یار در جوش [illegible]
بیاد نوش لب [illegible]
[illegible]
به شیرین [illegible]
[illegible]
ز باده [illegible]
ازان می که خورد [illegible]
[illegible]

هم از راه اشارتهای فرخ / حدیث خویشتن را یافت پاسخ

سخنها در کرشمه می‌نهفتند / بنوک غمزه گفتنها انچه گفتند

همه شب تا بهانی پیشه کردند / بسی شب را درین اندیشه کردند

ز گرمی روی چشمه و خوی گرفته / صبوح عزمی را پی گرفته

نمی‌افتاد فرصت در میانه / که تیر خسرو افتد بر نشانه

که شیرین را چگونه مست یابد / بران تنگ شکر چون دست یابد

دل شاه دوش بدیدار افروز / طرب میکرد و خوش میبود تا روز

چو برشد زین شب گلگون خورشید / سپه‌تام افکند چون گلبرگ بر بید

مه و خورشید دل در سینه بستند / بشبدیز و بگلگون بر نشستند

گهی بر قصهٔ نوشاب شهرود / جهانرا خوش کردند از می و رود

گهی بر شط گره بستند و زنجیر / چو مرغ و ماهی افکندند نخجیر

عروس شب چو زلف افکند بر دست / بشهر آرای انجم کله بربست

عروس شاه نیز از حجله برخاست / بروی خویشتن مجلس بیاراست

عروسان دگر با او شده یار / همه مجلس عروس و شاه بیکار

شکر بسیار و بادام اندکی بود / کبوتر بچه و شاهین یکی بود

شده شب روشن از مهتاب چون روز / قدح برداشته ماه دلفروز
در آن مهتاب روشن‌تر ز خورشید / شده باده روان در سایهٔ بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی / ز دلها برده اندوه فراغی
شمایل‌ها شمامه زار مشکفت / صبا تغییر آیت بار مشکفت
سهی سروان آن در سرکناری / ز هر سوئی شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته / یکی گلاب دان بر کف گرفته
چو دوری چند گشت از جام نوشین / گران شد سر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند / برفتن با ملک همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار / بیا میزد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبایی گذر کرد / شکار آرزو را تنگ در کرد
سر زلف گره‌گیر دلارام / بدست آورد و رست از جور ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده دانه که مرغ آمد بدامت
هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو / کنون روز از نو و روزی هم از نو
من و تو خرمن و تو کیست اینجا / حذر کردن ز بهر چیست اینجا

[illegible]

| | |
|---|---|
| گر آهوی بیابان گیر جست | نگار آن شاه را انگشت بر دست |
| مرنج چون گره بر زلف و خالت | رکابی ده بلاگردان حالت |
| خو میل خویش را مپسند خریدار | اگر در میل باشی هم کن بار |

## جواب دادن شیرین بخسرو

| | |
|---|---|
| شکر پاسخ بلطف آواز دادش | جوابی چون طبرزد باز دادش |
| که فرخ باد از چون من غباری | که همچشمی کنم با تاجداری |
| خر خود را چنان چابک نه بینم | که با تازی سواران برنشینم |
| نیم چندان شگرف اندر سواری | که آرم پی در شیر شکاری |
| اگر تازی کنم مقصودم آنست | که در گرمی شکر خوردن زیانست |
| چو زین گرمی برآسایم بخندد | مرا شکر مبارک شاه را قند |
| وزان پس عقیق الماس میداشت | زمرد را بافعی پاس میداشت |
| سرش گوی گشته را بمیمون بود | تقاضای دلش هر یک گر چون بود |
| شده از پسته روئی تر چون خار | خوشا خارا که آرد پسته گل بار |
| بهر موئی که تنها بی گرد چون شیر | هزاران میغ قاقم داشت در زیر |
| کمان ابروش کج شد که هر تیر | کرشمه بر هدف میراندی چون تیر |

[illegible]

چو خسرو دید آن نقش گرم دل رفت
برون راند از آن بازی که دل رفت
فرود آمد ز مرکب شاه را بت
نکوگر دو سخن آتش بهم جست
بدان پیسی که پیشش ماه دو پی بس
که روی شاه پیشانی من بس
غلط گفتم نبودش تخت و تاج

[illegible]

چه خوش نازیست ناز خوبرویان
ز دیده رانده را دزدیده جویان

بچشمی خشم کردن کز برم خیز
بدیگر چشم دل دادن که مگریز

بصد جان ارزد آن ساعت که جانان
نخواهم گوید و خواهد بصد جان

## در سخن گفتن خسرو با شیرین

چو خسرو دید کان ماه حصاری
نخواهد کردن او را چاره سازی

بگستاخی درآمد کای دلارام
گرفته چند خواهی رو ببادام

چو می خوردی و می دادی بمن بار
چرا باید که من مستم تو هشیار

بهشیاری مشو زیرا که مستی
چو من بیدل شوی حقا که هستی

ترا این کبک بشکستن چه سودست
که باز عشق کبکت را ربودست

اگر خواهی که در دل راز پوشی
شکیبت باد تا در دل بکوشی

تو نیز اندر سر مستی بوق میزن
ز جامی نغمه بر عیوق میزن

درین سودا که با شمشیر تیزست
صلاح کردن از فرزان گریزست

تو خود دانی که در شمشیربازی
هلاک سر بود گردن فرازی

دلت گرچه بدلداری گرو شد
بگو تا عشوه رنگی میرو شد

## تمثیل

[illegible]

[illegible]

چو بازرگان صد جنسه و اقبای / چه باشد گر قبایی در قبایی

چو بگشایی گشاید بند بر تو / فرو بندی فرو بندند بر تو

چو سقا آب چشمه پیش ریزد / ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد

در آغوشت کشم چون آب در میغ / مرا جانی و با جان هم نیم تیغ

سر زلف تو چون هندوی چالاک / بروز پاک رختم را برد پاک

بدزدی هندویت را گر بگیرم / چو هندو دزد نافرمان بدارم

بگیرم دزد را تا باشدم مزد / بگیرم دزد را گفته مرا دزد

اگر چه دزد با صد زهره باشد / چو با کیش بر زنی بدزهره باشد

کمند زلف خود در گردنم بند / بصید لاغر امشب باش خرسند

شب وصلت لبی پرخنده دارم / چراغ آشتی را زنده دارم

حساب حلقه خواهد کرد گوشم / تو میخر بنده تا من میفروشم

شمار بوسه خواهد بود کارم / تو میده بوسه تا من میشمارم

بیا تا از در دولت درآییم / چو دولت خوش برآید خوش برآییم

یک امشب زنده داریم این نفس را / که بر فردا ولایت نیست کس را

بنقد امشب خوشیم و سازکاریم / نظر بر نسیه فردا چه داریم

[illegible]

شکرلب گفت ازین رهوار [illegible] / پشیمان شو مکن بد [illegible]

مخوان [illegible] / مخواه [illegible] کز من برخیزد

کنون مقصود دل مقصود کردم / [illegible] من عود کردم

مرا با عشق خود دل همعنان بود / چو عشق آمد قرار [illegible] چون بود

[illegible] / بنو مردم [illegible] تازه کردم

پاسخ خسرو [illegible]

ملک چون دید کو در کار سخت است
زبانش [illegible]
به بازی گفت کای ماه جهانتاب
[illegible] دوستان [illegible]
صواب آمد [illegible] روا داری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولیکن نرد با خود باخت نتوان
همیشه با خوشی در ساخت نتوان

جهان نیمی ز بهر شادکامیست
دگر نیمی ز بهر نیکنامیست

چه باید طبع را خودکام کردن
دو نیکونام را بدنام کردن

همان بهتر که از خود شرم دارم
بدین شرم از خدا آزرم دارم

زن افکندن نباشد مردرایی
خود افکن باش اگر مرد خدایی

کسی کافکند خود را بر سر آید
خود افکن با همه عالم برآید

من آن شیرین درخت آبدارم
که هم حلوا و هم جلاب دارم

نخست از من قناعت کن بجلاب
که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب

به اول خوردن حلوا میندیش
که حلوا بس بود جلاب در پیش

چو ما را قند و شکر در میانست
بخورستان چه باید زد در دست

زلال آب چندانی بود خوش
کز و بتوان نشاند آشوب آتش

چو از حد در گذشت آرد زیانی
اگر خود باشد آب زندگانی

بغایتی کی فکرت را خورش داد
خرد را جان و جان را پرورش داد

گر این دل خسته تو جان باز انگیزد
چه دل باشد که او جان باز انگیزد

ولی تب لرزه را حلوا چشیدن
نیرزد و سالها صفرا کشیدن

[illegible]
[illegible]

چو با تو می خورم چون کس نباشم / ترا بینم چرا دلخوش نباشم
گر از من سیر گشتی چون مهره از مار / من از گل بار می‌بینم تو از خار
گر از درد دل من می‌شوی فرد / من از دل دور می‌بینم تو از درد
جگر خور گر تو بر یاری ندارم / ز تو خوشتر جگر خواری ندارم
مرا گر روی تو دلکش نباشد / دلم باشد ولیکن خوش نباشد
عتابی کرد با ما را ازین پس / میانجی در میانه موی او بس
چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت / گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت
فلک چون جام یاقوتی روان کرد / رخ [illegible] خاک را یاقوت سان کرد
ملک بگرفت جام باده در دست / هنوز از بادهٔ دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز / نبیکر دار کیا خشک پرهیز
گرفت آن نار پستان را چنان سخت / که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین با صد زور / عذابی شیر گشت از پهلوی گور

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

ملک را گر مه دید اسپهرار / مگر گفت بدینسان کار کاری

نخواهم نقش پیوندی نمودن / من و دولت بهم پیوند بودن
ز دولت دوستی جان پرورم / بهم دشمن از دولت نگیرم
طرب چون دولت [illegible] / بخور غم چون [illegible]
بدون از بادهٔ [illegible] دولتی هست / کزان [illegible] بجا [illegible]
بخت اقبال و [illegible] کام جستن / [illegible] آرام جستن
زبان [illegible] چشم [illegible] / سخن [illegible] انکه [illegible]

[illegible]

بصبری که ستیوان کام می خریدن | بآرامی دلارامی چه خریدن
بگرمی کار عاقل به نگردد | بیک دانه برزی فربه نگردد
درین آوازکی بایه برومند | که سازم با مراد شاه پیوند
گرت با من خوش آید پادشاهی | همی پرسم که از شاهی برآیی
وگر خواهی شبانی از نبوت | دریغا من که با شمع رفته اردت
جهان الحق برد کوبه شتابی | جهانگیری به تیغ تف برتابی
همه چیزی بروی کدخدایی | سکون بر تا بدالا پادشاهی
که گر در پادشاهی بنگری تیز | سبق برد پیشان مرد سگلیز
جوانی داری و بیروی شاهی | طلب کن بهتری صاحب کلاهی
ولایت را رفته پای بجایی | برو بنشو دستبر خویش جایی
بدین هندو که زحمت را گرفتست | بترکی تاج و تخت را گرفتست
تیغ آزرده کن بر کشت حشمش | مگر باطل کنی ساز طلسمش
که دیت چنه وان در جستن کام | گهی با تیغ باید گاه با جام
ز نوک تیغ شها برگرفتن | ز بخشش صد جهان لشکر گرفتن
کمربند فلک درحنک باتو | دراندازد بدشمن پیشنگ باتو

چنان از خشم شیر بیشه [illegible]
بتندی گفت من غم بر نتوش
که هم دریا بپیش آید در آتش
صدا را من که ز آتش بر نگردم
ز دریا بیش بهلو بر نگردم
چه پنداری که خواهم جست ازین پس
بترک خواب خواهم گفت ازین پس

[illegible]

مرا عشق تو از افسر براورد | بسا تن کانکه عشق از افسر براورد
هر آنکه شور تو در سر نبودی | سر شوریده بی افسر نبودی
فکندی چون فلک در سر کمندم | رها کردی چو کردی پای بندم
نخستم باده دادی مست کردی | شکستی در مرا پست کردی
چو گشتم مست میگویی که برخیز | به بدخواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم بهر جا | ولیک آنگه که بیرون آیم از جا
بر آن عزمم که ره در پیش گیرم | سر خویش و سرای خویش گیرم
نگیرم پند تو بر یاد ازین بار | نکوشم هرچه بادا باد ازین بار
من اول پس همایون بخت بودم | که هم با تاج و هم با تخت بودم
کرم کرفتنی اندوه تو فتراک | کند امین یادم آوردی این خاک
بلی با منت خوش بود کجا | حدیث بود با من خوش فزاینده
کنون کز مهر خود دورم دادی | بباید شد چو دستورم دادی
من از کار شدن غافل نبودم | که مهمان چنین مبدل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی | روم چون نان در انبانم نهادی
پس آنگه پای در گیلی بفشرد | براه گیلکون لشکر بدر برد

عقابان بر بیابان ...
پس آنگه سوی کرمان رانده شد
بقسطنطنیه شد نزدیک قیصر
چو قیصر دید کامد روم ... بخت
عظیم الروم و الفغان در روم
حساب طالع از اقبال کردش

دران بیشه که گوران پیر رفته
ز شیر از خوردن نخجیر رفته
جهان بیشه زده در هم
ز بس نیزه که بر هم برنشسته
جهان از روز روشن بیستاخ گرده
سمان بیرون

| | |
|---|---|
| چو روزی چند شه آنجا طرب کرد | ببازی خواستن لشکر طلب کرد |
| سپاهی داد قیصر بی‌شمارش | بزر چون زر مهیا کرد کارش |

## شکست بهرام از خسرو

| | |
|---|---|
| چو کوه آهنین از جای جنبید | زمین گوئی ز سرتا پای جنبید |
| چهل بخته هزار از مرد کاری | گزین کرد از یلان کارزاری |
| شهنشه چون کرد و آمد سوی بهرام | زره را جامه کرد و تیغ را جام |
| چو آگه گشت بهرام جهانگیر | بجنگ آمد چو شیر آید بنخچیر |
| ولی چون بخت روباهی نمودش | ز شیری در جهانداری چه سودش |
| دو لشکر روبرو خنجر کشیدند | جناح و قلب را صف بر کشیدند |
| ز بانگ تیر و چاکاچاک شمشیر | درید مغز پیل و زهرهٔ شیر |
| غریو کوس داده مرده را گوش | دماغ زندگان را برده از هوش |
| سم اسبان ز آتش نعل بسته | ز خون ریگ روانها لعل بسته |
| سهیل تازیان آتشین جوش | زمین را تخته سیماب در گوش |
| اجل بر جان کمین سازی نموده | قیامت رایک بازی نموده |
| سواران تیغ برق افشان گشوده | هزبران سر به دندان نموده |

کمانها پرده گل باد کرده
عقابان فلک را خون فشانده
بدان گرگان بیرون کشته
ز روی های از زرناب داده
ز روی شان کین را جواب داده

ز تیغ چون تیغ تیز بی جوشن
ز رخ چون گشت پیکاهای بی‌جوشن
ز ره ها بر زره ها جای داده
صبا کبودی ... پیچیده
سواران ... دامن دریده
زمین جیب آسمان ...
حامل درفکنده ...
سمی ... خیمه ...
درانداز ... عقابان ...
کمان ها ... دیده

نجیدان تیغ شد بر خون شتابان | که باشد ریگ و پی تنگ اندر بیابان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی | کشیده تیغ گرد اگرد میلی
بزرگ امید پیش پیل مست | بساعت سنجی اصطرلاب در دست
نظر میکرد و آن فرصت همیجست | که بازار مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب | مبارک طالعست این لحظه دریاب
بقطع کینه رو چون پی فشردی | از افکن پیل و شهرخ زن که بردی
ملک بر جنبش آمد در سر پیل | سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
بزور پای پیل خویشتن را | بپای پیل بردان پیلتن را
شکست انداخت بر خصم آنچنان سوز | بفرخ فال خسرو گشت فیروز
ز خون خیلان روان شد جوی در جوی | که خون میرفت و سر میبرد چون گوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر | چو موی زنگیان گشته گره گیر
بهندی تیغ سرکش را که دیدند | سرش چون طره گرچه بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را | چنان کز رومیان سرسامیان را
ز چندانی خلایق کشته رسته | مگر بهرام و بهری چند خسته
ز طعنه کردن بهرام زورش | جهان افکنده چون بهرام گورش

[illegible] سیمین عمود [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
جهان [illegible] | [illegible]
همه عیش و شکر نوان فریاد | گهی چاشنی نوان خوردن گهی درد
چو دردی شادی و غم را جای نبود | بجای پی بجای پای کوبند
درین صندل سرای آبنوسی | گهی ماتم بود گاهی عروسی
بجای بانگ مطرب بانگ [illegible] | بجای [illegible] آواز
نوای پهلوی [illegible] | [illegible]

جهان چون ابلقی توسن سوارست | لگد خوردن ازو هم در شمارست

فلک بر شیر جنگی تند و تیزست | ز راهش عقل را جای گریزست

نشاید کرد بر بر اسپ سواری | که ننمود دست تا نکنی بارکاری

چو بر بهرام چوبین تند شد تخت | بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت

سوی چین شد برابر و چین نبشته | اذا جاء القضا بر سر نوشته

پستم شهانه بر چون او کسی رفت | درین پرده چنین بازی بسی رفت

## نشستن خسرو بشاهی

چو سر برکرد ماه از برج ماهی | مه پرویز شد در پادشاهی

ز نورش زهره بر خرچنگ برجیس | سعادت داده از تثلیث و تسدیس

ز برکار حمل خورشید منظور | بدلو اندر فکنده از زحل نور

عطارد کرده ز اول خط جوزا | سوی مریخ شیر افکن تماشا

ذنب مریخ را می کرده در کاس | شده چشم زحل بیخانه از راس

بدین طالع که فیروز شد بخت | ملک بنشست بر فیروزه گون تخت

برآورد از سپیدی و سیاهی | ز مشرق تا بمغرب نام شاهی

چو شد کار ممالک بر قرارش | نکوتر گشت روز از روزگارش

شهنشه را ازفال تحی [illegible] تا
دو گوهر یکی در یکدیگر ما
چمان کرسی کرمهای جهان
شب تابنده بر تو دی منهند
بان تخت مبارک شد چو ایران
مبارک باد کشیده دلاران
جهان خرم شد از نقش نگینش
همه دل زاو گرفته آفرینش
ز عکس آنجهان روشن جانش
فروزان در سرو دل کمینش
شد آواز شاد و شادکامی
ز مرو شاه جهان تاج بخشی
چو فرخ شد سپیده [illegible] تخت و درج
[illegible] شد شیرین [illegible]
در او عشق [illegible] است ز ایران
بدان عمر دارد [illegible] جوانان
ز عمر [illegible] دارد [illegible]
[illegible]
بشنو [illegible] عیسی بار [illegible]
[illegible] خوش بود [illegible]
[illegible]
[illegible]

گهی گفتی که ای ناکام چه خواهی
ز ملک و عاشقی و پادشاهی

که عشق و مملکت ناید بهم راست
ازین هر دو ترا باید یکی خواست

که خوش گفتند شیران با پلنگان
که خر کره کند یا راه زنگان

شبی در باغ بودم خفته با یار
ببالین بر نشسته بخت بیدار

چو بختم خفت من بیدار گشتم
ز غیبان بیدل و بی یار گشتم

ببر و بستان شدم روزی سحرگاه
سهی سروی دلم بربود ناگاه

کنون آن چه ور اگر من بهوش
ندانم که چون کیسم در آغوش

کجا رفت آن سبو مجلس نهادن
بهشت عاشقان را در گشادن

نشستن با پریرویان چون نوش
شهنشاه پریرویان در آغوش

کرا جویم کرا خوانم بفریاد
گلی بود نه که من بردشان باد

ز خندان نازکان و نازنینان
نمی بینم یکی زان همنشینان

کجا آن عیش و آن شبها نخفتن
همه شب تا بروز افسانه گفتن

گهی تکیه زدن بر سینه ماه
گهی می خوردن چون خون بدخواه

گهی شیرین و آن شیرین زبانی
بشیرینی چو آب زندگانی

کجا آن تازه گل بر شکر بار
شکر خندان نگارین کش بخروار

همی کار ازین بین احتیاط [illegible]
ز باد صبا چمن ازین آن بهار [illegible]
[illegible] چمن سمن نهادن [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]
[illegible]

جان بود با دوا [illegible]
از عیشی که ز خوردن بیش غم
[illegible] بهاری [illegible] بود [illegible]
ازان مجلس [illegible]
بدین سرو و جو [illegible]

مرا گویند خندان چو خورشید
که اندوه رفت با جان جمشید
دهن را خنده خوش چون [illegible]
[illegible] با خنده گفتی یادم آید
من آن آلم غم [illegible]
ز سیمین جام در ابریشمین دارم
قدم چون سروی گلستان پای دارم
چه سود از بند زر بر پای دارم
[illegible] من باید این
مبادا این [illegible] باید این
[illegible] مرا خوش شادمان کرد
[illegible] چون نوجوان خورد

[illegible]

## زاری شیرین از جدایی خسرو

[illegible]

مرا باید که صد غمخوار باشد / چو من صد غم خورم بیمار باشد
ز خنده بر درم و بر جو نهم بار / خر از خنده نمی‌آید بدین کار
نخواهد دل که تاج و تخت گیرد / همی خواهد که با دل سخت گیرد
پراکنده دلم بی نور از آنم / نیم مجموع دل رنجور از آنم
نه خورشید را بر فرش جاهی / ز جمعیت رسید این پادشاهی
ستاره نیز هم زیشان به باغ است / پراکنده از آن ناقص چراغ است
شراره زان ندارد پرتو شمع / که نور این پراکنده است و آن جمع
دل ما رنگ روزم را شب آمد / تن بیمار چشمم را تب آمد
نشد موش در سوراخ کژدم / به بازی چاره روبی بست بر دم
سپاهک بود خود رنگی به دیدار / به زردی می‌کشید چون گشت بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد به تندی / که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست تخت آرام گیرد / به دولت تا تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن سروری نیست / به از دولت کسی را یاوری نیست
کس از بی‌دولتی کامی نبیند / به از دولت فلک نامی نبیند
به دولت یافتن شاید همه کام / چو دانه هست مرغ آید فرا دام

[illegible]

سهی سرو وش چو برگ سپیداران
شده زان نافه کاسه غبار اران

زمانی بر زمین غلطید غمناک
ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک

ز بادام تر آب گل برانگیخت
گلابی بر گل از بادام میریخت

چو نسرین برگ بگشاده ناخن چند
بنسرین برگ برگ لاله میکند

گهی بر شکر از بادام زد آب
گهی خایید فندق را عناب

گهی چون گوی سر سو میدویدی
گهی بر جای چون چوگان خمیدی

نمک بر نرگس پر خواب میکرد
ز نرگس لاله را سیراب میکرد

درختی بر شده چون گنبد نور
گدازان گشته چون آب کافور

بهاری تازه چون خورشید مهتاب
ز هم بگسسته چون از خاک سیماب

کمین داران محنت بر نشسته
ز رگ داران طاقت را گسسته

شبیخون غم آمد بر ره دل
شکست افتاد در لشکرگه دل

ز نگاه جگر تا قلب سینه
بغارت شد خزینه بر خزینه

بصد جهد از میان سلطان جان رست
ولی آنکه که جان را بر میان بست

گهی دل را بغمزه یاد کردی
ز دل چون بیدلان فریاد کردی

گهی با بخت گفتی کای ستمکار
نکردی تا توانی [illegible] کار

رادی یار که دل بر دیگر نهاد
[illegible] آوردی دارد دل آزاد
[illegible] شد تا که آن جان [illegible]
[illegible] نشان [illegible]
[illegible] چاره [illegible]
[illegible] و دیده بر باد [illegible]

[illegible] زندگانی [illegible] گرد
[illegible] لاله را [illegible]
از آن آتش برآمد دود [illegible]
شبانگه [illegible]
سحرگه صبح [illegible]
[illegible]

گهی دیدم سوی [illegible] دلش آزاد
گهی [illegible]
ز بسیاری [illegible]
[illegible] از آن [illegible]
بصد خواری ز خاک ره برداد
ز بی خوابی [illegible] با خاک ره دست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد
ز کار شه بانو آخر خبر کرد
دل بانو موافق شد بدان کار
[illegible] کرد و [illegible]
از آن پس بود این غم روزکی چند
[illegible] جای [illegible]

نباید تیز دولت بود چون گل / که آب تیز زود افکند پل
چو گوی افتان و خیزان به بود کار / که هر کس کو شتابد خیزد از کار
نه کاری بر گشاید تا نبندد / ز زودی هیچ سختی تا نکندد
مراد آن به که دیر آید فرادست / که سر کو زود خوردش زود بشکست
نباید ز اهرو کو زود راند / که اهر کو زود راند زود ماند
خری کو سست بین گیرد آسان / ز سستی و نیم من نبود هراسان
نباید ساختن با دور بی کنون / که داند کار فردا چون بود چون
بد از نیک انگهی آید پدیدت / که قفل کار بگشاید کلیدت
بسا دیبا که بابی سرخ و زردش / کبود و ازرق آید در نوردش
بسا درجا که باشد گرد و سایی / بود یاقوت یا فیروزه را جای
بسی در کار چه و رنج دیدی / بسی خواری و غمخواری کشیدی
اگر سودی نخوردی زین زیان نیست / بود تا خورده بختی باک از آن نیست
کنون وقت شکیبایی است شتاب / که بر بالا بدشواری رسد آب
چو وقت آمد که آب اید شوی بر / نماند دولت اندر کارها در
چو لختی زین نمط با نوفر گفت / ...ت بصبر شد با صابری جفت

نه در تن جان نه اندر دل قراری
مهین بانو بشکل دادی شد ورود
بیان بازش کند یا دو ...

وفات مهین بانو و [illegible] شیرین

...

به اول عهد زنبور انگبین گرد / به آخر عهد بازان انگبین خورد

بدین قالب که چشمش در کلاه است / مشو غره که مشتی خاک راه است

بدین جان کان بنا بر باد دارد / مباش ایمن که بد بنیاد دارد

چه می‌پیچی درین دام کلو پیچ / که چوب پنبه بینی در میان هیچ

چو جنس گوشتان و روبهان گوش / به روبه بازی این خواب خرگوش

به با شیر ژیان و گرگ جنگی / که شد در زیر این روبه پلنگی

نظر کردم ز روی تجربه دست / خوشیهای جهان چون خارش دست

به اول دست را در خارش افتد / به آخر دست در آتش افتد

همیدون جام گیتی خوشگوارست / به اول مستی و آخر خمارست

رها کن غم که دنیا غم نیرزد / مکش سختی که سختی هم نیرزد

اگر خواهی جهان در پیش کردن / شکم واری نباید بیش خوردن

همی تا پای دارد تندرستی / بسختیها نگیرد طبع سستی

چو برگردد مزاج از استقامت / بدشواری بدست آید سلامت

دهان چندان نباید نوشخندی / که باید در طبیعت هوشمندی

چو گیرد دام هندی مرد را گوش / کند راه رهایی را فراموش

چو خود با را نخواهی چند جویی / چو دولی بداو چند گویی

غم دنیا کسی در دل ندارد / که در دنیا چو ما حاصل ندارد

غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی رسان روزی رساند

خداوندا چو ... آمد [illegible]
فرشتی ... در ... گرداب [illegible]
نظامی را ... آتش ... امان ده
بجان ... [illegible]

**پادشاهی شیرویه [illegible]**

فلک با همه موش و گربه [illegible] | شب و روز ابلق ... [illegible]
بدین ابلق که آمد شد گزیند | که این آید فرود آن بر نشیند
چو این سیلاب غم از ما برد | پس چون زنده ما چون مرده برد
کسی کو خون هندوی بریزد | چو وارث ماند از چون بر خیزد
چو فرزندی تو با این لباری | که هندوی پدرکش را نوازی
زن ترکی است این چرخ کمان پشت | که چندین نسل بر نسل ترا کشت
فلک را تا کمان بی زه نگردد | شکار کس از او فربه نگردد
گوزنی را که ره بر شیر باشد | گیا در زیر او شمشیر باشد
تو ایمن چون نشینی از فن خویش | که داری باد در پس چاه در پیش
مباش ایمن که این دریای خاموش | نکرد است آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را بینی ربیعی | کزان بقعه برون نامد بقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد | که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کش زندگی با درد و داغست | بوقت مرگ خندان چون چراغست
سرائی کز چنین بیرون فرستند | چو گل گردن نه ما زاد ستیند
چو ماند در جهان پاینده چیزی | همه ملک جهان نرزد بشیزی

[illegible]

... ملک ... عالم ... [illegible]
... چو ... دادار ... [illegible]
... عالم ... یعقوب ... [illegible]

87

رعیت هرکه بود از خویش و پیوند
بداد و عدل او خوردند سوگند

فراخی در جهان چندان اثر کرد
که یکدانه غله صد بیشتر کرد

ز نیت چون نیک باشد پادشا را
گهر خیزد بجای گل گیا را

درخت بدنیت پوشیده شاخست
شه نیکونیت روزی فراخست

فراخیها و تنگیهای اطراف
ز عدل پادشاهی خیزد الاف

بچشم پادشا افتد درامی
که بد رای کند با پارسایی

چو شیرین از شهنشه تخت بر بود
در انشای دلش پر در و زر بود

اگر چه دولت کیخسروی داشت
چو مه هوشان سر صحرا روی داشت

خبر پرسید از سر کاروانی
مگر کار ندش ازچه دوستانی

چو آگه شد که ماه مشتری بخت
رسانید از زمین بر آسمان تخت

ز گنج افشانی و گوهر نثاری
بجای آورد شرط دوستداری

ولی از کار مریم تنگدل بود
که مریم در تعصب سنگدل بود

ملک را داده بد در روم سوگند
که با کس در نسازد مهر و پیوند

چو شیرین زین چنین تلخی خبر یافت
نفس را زین حکایت تلخ‌تر یافت

ز دلگرمی بکار دل فرو ماند
دران محنت چو خر در گل فرو ماند

بکن شان عزم رفتن کرد شیرین
بنور ... دوران رفت از خویش

بکار خویشتن در داد دل کوه

پس او چاره پایان سیل دید
وزانجا سوی قصر آمد بتعجیل

ازان در خوشاب رنگ سوزان | چو آتشگاه موبد شد فروزان
ز گرمی کان هوا در کار او بود | هوا گفتی که گرمی دار او بود
ملک چون دید کامد یار در رنگ | بدید امید را در کار نیرنگ
ز مریم بود در خاطر هراسش | که مریم روز و شب میداشت پاسش
بهند آوردنش رخصت نمی‌یافت | ز رفتن نیز هم رخ برنمی‌تافت
به پیغامی قناعت کرد ازان ماه | شب آمد دل نهاد از خاک آن راه

## صفت مجلس خسرو

چو شاهنشاه صبح آمد باورنگ | سپاه روم زد بر لشکر زنگ
برآمد یوسفی نارنج در دست | ترنج مه زلیخاوار بشکست
شد از چشم فلک بیرنگ بازی | گشاد ابرو جهان در دلنوازی
در فیروزه گون گنبد گشادند | بفیروزی جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد | زمین آسوده از تشنیع و بیداد
بفال فرخ و پیرایهٔ نو | نهاده چتر والی تخت خسرو
سراپرده بسدره بر کشیده | سماطینی بگردون سر کشیده
بستاده قیصر و خاقان و فغفور | یک آماج از بساط مسند دور

[illegible]

تو زین بهره باش و خوش برو چوبین | که چوبین بهره شد بهرام چوبین
نشاط از خانه چوبین برون تاخت | که چوبین خانه بر دشمن بپرداخت
شهنشه از دل سنگین ایام | مثل زد بر سپهر چوبینه بهرام
که تا با مار مانه چوب زن بود | فلک چوبک زن چوبینه تن بود
چو چوب دولت باشد برآور | نه چوبینه شد چوبین بکار ور
نه این بهرام اگر بهرام گورست | سرانجام از جهانش بهره گورست
اگر بهرام گوری رفت ازین دام | بیا تا بنگری صد گور بهرام
کجا آن تیغ کآتش در جهان زد | طپانچه بر درفش کاویان زد
کجا آن شیرگیر شمشیرگیری | چو پستان کرد با ما شیرگیری
جهان تا در جهان بازیش میکرد | تماشای جهان بازیش میکرد
بسا مردانه را کو شیرزادست | فریب خاکیان بر باد دادست
گروهی زان پلنگان گرگ گشته | بشیرک شیرکش چون سگ گشته
ز مغروری کلاه از سر شود دور | مبادا کس بزور خویش مغرور
بسا گرگ جوان کز روبه پیر | بافسون بسته شد در دام و نخجیر
چراغ ار چه ز روغن نور گیرد | بسی باشد که از روغن بمیرد

خوش بهار از تماشا [illegible] دروازه
[illegible] آید [illegible] اندازه
[illegible] خوش کار [illegible] آورد
[illegible] جهان مرد [illegible]
[illegible] درو [illegible]
[illegible] باید
[illegible] این دروازه باید
نقشی [illegible] این در [illegible] اندازه باید
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو نیکو دید پستانی ز دو هم بند
بلیله با بلیله قند با قند
فرخ شد نهاد و نونهادش
ره و رسم کهن بر باد دادش
بنقد ملک قیمت دان درزدن سنگ
بکالای نفیسان برزدن چنگ
[illegible]
[illegible]
من دیدم [illegible] دانای [illegible]
[illegible]

ستم در مذهب دولت روا نیست | که دولت با ستمگر آشنا نیست
خری در کاهدان افتاد ناگاه | نگوییم وای بر جو وای بر کاه
مگس بر خوان حلوا کم گذشتست | بانجیر غزالی میتوان کشت
بسیم و بمکر این بن مکن کاخ | گزو دین خسته گردد کعبه سوراخ
چو دریا بر مزن موجی گدایی | مپر بالاتر از اوجی گدایی
نگهدار اندرین آشفته بازار | که این کار از نارنج عطار
مشو خامش چو یار افتد بخواری | که باشد خامشی نوعی زخواری

## حکایت

شنیدم من که در نخچیر مویان | مهی بود از آن آشفته خوبان
چو با او ساختی با لولی جنگ | بیالغ تر کسی برداشتی سنگ
بپرسیدند کز طفلان خوری خار | زپیران کین کشتی چون باشد انکار
بخندید و بگفت اگر پیران نخندند | کی طفلان ستمکاری پسندند
چو دست از پای ناخشنود باشد | بجرم پای سر ماخوذ باشد
بخواری مبین در هیچ درویش | که او هم محتشم باشد بر خویش
هنر بین چو عیب این چشم جاسوس | تو چشم زاغ بین بر پر طاوس

فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ
روان کرده ز نرگس آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام
نه با تخت آشنا بنشسته نه با جام

چهارم روز مجلس تازه کردند
مغنی را بلند آوازه کردند

ببخشیدن درآمد دست دریا
زمین گشت از جواهر چون ثریا

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست
خیال روی شیرین بردش از دست

طلب فرمود کردن باربد را
وزان درمان طلب شد کار خود را

## عیش کردن خسرو

درآمد باربد چون بلبل مست
گرفته بربطی چون آب در دست

ز صد دستان که او را بود در ساز
گزیده کرد سی لحن خوش آواز

ز بربط چون سر زخمه برآورد
ز رود خشک بانگ تر برآورد

ز بی لحنی در آن سی لحن چون نوش
گهی میداد دل گه میستد هوش

چو باد از گنج باد آورد راندی
ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

چو گنج گاو را کردی نواسنج
برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج

چو شادروان مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی
بهشت از طاقها در باز کردی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز
شدی اورنگ چون ناقوس از آواز

چو قند از حقهٔ کاوس دادی
شکر کالای او را بوس دادی

چو لحن ماه بر کوهان گشادی
زبان بر ماه و بر کوهان نهادی

چو بانگ سبز در سبزش رسیدی
ز باغ زرد سبزه بر دمیدی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ
گشادی قفل گنج از روم و از زنگ

چو بر دستان سروستان گذشتی
صبا سالی به سروستان نگشتی

و گر سرو سهی را ساز دادی
سهی سروش به خون خط باز دادی

چو نوشین باده را در پرده بستی
خمار باده نوشین شکستی

چو کردی رامش جان را روانه
ز رامش جان فدا کردی زمانه

چو در پرده کشیدی ساز نوروز / نوای پرده گشتی رامش‌افروز
چو بر مشکویه کردی مشک‌مالی / همه مشکو شدی پرمشک حالی
چو نو کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر شب برگرفتی شاه‌شبدیز / شدندی جمله آفاق شب‌خیز
چو دستان‌های فرخ برکشیدی / ازان فرخنده‌تر کس شب ندیدی
چو یارش پرده فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو کردی غنچهٔ کبک دری تیز / ببردی غنچهٔ کبکان دلاویز
چو بر نخچیرگان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخچیر کردی
چو کردی کین ایرج را سرآغاز / جهان را کین ایرج نو شدی باز
چو زخمه راندی از خون سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی باغ شیرین را شکرریز / شدی باغ از زمین بوسش شکرریز
نواهایی بدینسان رامش‌انگیز / همیزد باربد در پرده تیز
ز گفت باربد گر بایه گفت / زبان خسروش صدباره زه گفت
چنان بد رسم آن بدر منور / که بر هر زه بدادی بدره زر
زهی لطفی که شد بر سنگ هستی / زهی کفشی زهی زرین هستی

[illegible]

وزان بخشش نبخشیدم به یک کام
ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گر زره از زرین همی بست
[illegible]

[illegible]

ز سرمستی در آمد پیش مریم / دم عیسی بر او میخواند مردم

که شیرین گرچه از من دورتر به / ز رشکش من ز ملک بیخطر بهتر

ولی دانی که دشمن کام گشتست / بگیتی در بدین بدنام گشتست

اجازت ده که زان قصرش بیارم / بمشکوی پرستاران سپارم

چو من بنوازمش دارم عزیزش / روا دارم که بنوازی تو نیزش

ببینم سوی او گر بار بینم / بر آتش باد چشم ار باز بینم

جوابش داد مریم کای جهانگیر / شکوهت چون کواکب آسمانگیر

خلافت را جهان بر در نهاده / فلک بر خط حکمت سر نهاده

اگر حلوای تر شد نام شیرین / نخواهد شد فرو در کام شیرین

ترا پیش نخ حلوای چنین نرم / برنج سرد را تا کی کنی گرم

رطب خور خار نادیدن ترا سود / گر انگبس شیرین بود حلوای پیدود

مرا با جادوی هم حقه سازی / که بر دارد ز بابل حقه بازی

هزار افسانه از بر بیش دارد / بطنازی یکی در پیش دارد

ترا افسانه پیدو مار اکند دور / تو زو راضی شوی یا از تو مهجور

من این افسانها را نیک دانم / چنین افسانها را نیک خوانم

[illegible]

یقین شد شاه را چون هم آن گفت
که سر گر در نسازد جفت با جفت

سخن را از در دیگر بنا کرد
نوازش بیش نمود و صبر بیش کرد

سوی خسرو شدی پوشیده شاپور
بصد حیلت پیامی دادی از دور

جوابش هم نهانی باز بردی
ز غمخواری بسی غمخواری بکردی

ازان بازیچه حیران گشت شیرین
که بی او چون شکیبد شاه چندین

دلش دانست کان بر بیوفاییست
شکیبش بر صلاح پادشاهیست

## در شفاعت کردن شاپور از خسرو

شفاعت کرد روزی شه بشاپور
که تا کی باشم از دلدار خود دور

بیار آن ماه را امشب درین برج
که پنهان دارمش چون لعل در درج

من از بهر صلاح دولت خویش
نیارم رغبتی کردن برو بیش

که ترسم مریم از بس ناشکیبی
چو عیسی بر کشد خود را صلیبی

همان بهتر که با آن ماه دلدار
نهانی دوستی ورزم پریوار

گر این شوخ آن پریرخ را ببیند
شود دیو و مرا بر دیو بنشیند

پذیرفتار فرمان گشت نقاش
که بندم نقش چین ابرو خوش باش

بقصر آمد چو دریایی پر از جوش
که باشد موج آن دریا همه نوش

بدین چربی زبانی کرده در کار — نه از بازیچه شیرین خبردار

ترا چربی مرا شیرینی هست — گران چربی بشیرینی توان رست

دران جا هم ازو من بودمی سوز — بیکسو رفتمی زآتش همه روز

خر از دکان بالا گر گریزد — چو بیند چوب و زان جای خیزد

کسادی چون کنم گوهرزادم — نخوانده چون روم آخر نه بادم

چه فرمایی دلا این هر آبی — کنم با زرده‌ها بی‌سم نقابی

جواب حوصه بر کشتیت زینم — خطا باشد که در دریا نشینم

قضای بد نگر کامد مرا پیش — چنین دردیده کان خار در ریش

بگلچیدن شدم در خار ماندم — بکاری میشدم در کار ماندم

بخود خود کردم از نحوی خویشم — خطای خود در چشم خود چه پوشم

یکی را گفتم این جان جهانست — جهان بسته کنون در قصه جانست

نه هر کس کاتشی گوید زبانش — تف آتش بسوزاند دهانش

ترازو را دو سر باشد نه یکسر — یکی خود در حساب آید یکی زر

ترازویی که ما را داد چنبر — یکی سر دارد و آن نیز بر چوب

دلم زان خر که خربازی ندارد — بغیر از خوردن کاری ندارد

چنین بخشم چنان نیکو نباید

اگر خود روی تو روئینست از سنگ / درو پیچد فرو ریزد از این ننگ

گرفتم سنگ صفت کردیم آهن / بشیر سنگ نه پروردیم آهن

سنگ از من به بود گر تا توانم / فریبت را چو سنگ اندر دهانم

شوم پیشش چو سنگ اندازم دلم را / خورد سنگ این دل بی‌حاصلم را

دل آن به که با سنگ پس درآید / که در سنگ ببیند ور درآید

مرا خود کاشکی مادر نزادی / وگر زادی نخوردی سنگ بادی

که تا چندین غبار دل نبودی / بریش تازه زو فلفل نسودی

بیا تا کج نشینیم راست گوییم / چه خواریها کزو نامد برویم

هزاران پرده بستم از سر کار / هنوزم پردهٔ کج میدهد بار

شد آنم پس بردن بر نیامد / چنان کالی آبی در نیامد

چگونه راست آمد کج زنی را / که ریزد آبروی چون منی را

فرس با من چنان در جنگ راندست / که جای آشتی رنگی نماندست

چو ما را هست پیشی در کلاهش / کشیدم پیشم در خیل و سپاهش

زبس تیمار او خوردم خمیدم / زبس بار غمش بردم خمیدم

دلم کورست و بینایی گزیند / چه دل کور و چه کس کو می نبیند

اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه
نباید کردنش سرپنجه با ماه

به ار پهلو کشد زین کینه پرست
نهد پیشم چو سوسن دست بر دست

اگر با خوی گرمم در ستیزد
چنان جوشم که او جوشن بریزد

بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
سمندش را برقص آرد بیک تیر

وگر بستم زلف را تا یک فن آرد
بپیچش را رسن گردن آرد

خیالم را بفرمایم که در خواب
بدین خالش دواند تیز چون آب

گر آن نامهربان از مهر سیر است
زمانه بر چنین بازی دلیر است

شکیبائی کنم چندانکه یک روز
درآید از در عذر آن دلفروز

گر آید چینه وار بتخانهٔ چین
ز شور پستان نیابد شور شیرین

وگر شبدیز نوسن را کمی هست
ز تیزی نیز گلگون را کمی هست

اگر مریم درخت قند بستست
رطبهای مرا مریم چشیدست

گر او را دعوی صاحب کلاهیست
مرا نیز از قصب سربند شاهیست

نخواهم کردن آن تلخی فراموش
که چون شیرین شود مریم کند نوش

یکی در جست در دریا گمین یافت
یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت

همه ساله نباشد سینه در دست
بهر جا گرد را نی گردلی هست

نبود سر عاشقی [illegible]
[illegible]
[illegible]

لب لعلش [illegible]
[illegible]

بجای دیگران خوردن [illegible]
[illegible]

بدوش دیگران زنبیل باید / بدندان کسان نخجیر خاید

کمند دل در آن گیسو چه پیچم / رسن در گردن آتش چه پیچم

زمینم من بعذرا او آسمان وار / زمین را کی بود با آسمان کار

کند با جنس خود هر جنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز

نشاید باد را در خاک بستن / نه با هم آب و آتش را نشستن

چو وصلش نیست از هجران چه ترسم / تهی لرزنده از باران چه ترسم

بود سرمایه دارا نرا غم بار / تهی دست ایمنست از دزد و طرار

نه آن مرغم که کس بر من نهد تیر / نه مرغ بازی تیغ اند که دم صید

نبادانی در افتادم درین دام / بدانائی برون آیم سرانجام

مگر نشنیدی از هندوی رهزن / که داند دزد هر کس راه روزن

زبان خصمست به گر راز پوشم / که رسوائی بود گر باز پوشم

کسی کو سر بدانائی در آرد / نکارد آنچه رسوائی برآرد

چه بهتر از پس سیر کردن / نخواهم خویشتن را سیر کردن

بپیری بنگرم با هم قدح خورد / بنی کام تو ام آخر زند گرد

مرا زین بیخ و این تیمار دیدن / ز دل باید نه از دلدار دیدن

[illegible]

مرا آن به که من خود دل ندارم

ازین دل بیدلم زین یار بی یار

[illegible]

| | |
|---|---|
| وزان پس شکر گل بر شکر زد | گلاب و طبرزد بانگ برزد |
| که گر شه گوید او را دوستدارم | بگو کین عشق ناید در شمارم |
| وگر گوید بدان صبحم نیاز است | بگو خاموش شیرین شب دراز است |
| وگر گوید بشیرین کی بسم باز | بگو با روزه مریم همی ساز |
| وگر گوید بکشم تنگش در آغوش | بگو کین آرزو با دست فراموش |
| وگر گوید بگیرم زان لب شکر ریز | بگو دور از لبش دندان کنم تیز |
| وگر گوید بپیچم زلف چالش | بگو تا مار نگزد هم بمالش |
| گر از فرمان من سر برکند او | بگو فرمان فراقت راست آید |
| فراقش گر کند گستاخ چشمی | بگو برخیز رفت تا کی نشینی |
| وصالش گر بگوید زان او یم | بگو خاموش باشی تا بگویم |
| فرو میخواند از بی شستی فسانه | در و پیوسته بدهای دوگانه |
| عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ | عقیقش نرخ می برید بر چنگ |
| چو بر شاپور سیری ذخارش | ز ریخ دل بسی بگرگشت کارش |
| بنز می گفت کای مرد سخنگوی | سخن در مغز تو چون آب در جوی |
| اگر وقتی کنی بر شه سلامی | بدان در که رسانی زمن پیامی |

بباغ افگندیت پالوده خوامم / چو بر گیرد بباغ اندر برامم
نگشتم زآتش گرم ای دلفروز / بدو دوزخ گوزر میگیرم همه روز
جفا زین بیش کاندازم بپستی / چو نام آور شدی نامم شکستی
عملداران که خود را سازمندند / معزولان این بازار مندند
معزولی بچشم در پستی / چو عامل گشتی از من چشم بستی
چو بی یار آمدی من بودمت یار / چو در کاری رسیدم نامدت کار
مرا تا خار در ره میشکستی / گمان در کار ده ده میشکستی
چو کار من را برسوائی فکندی / سپر بر آب رعنائی فکندی
برات آشتیم را باز دادی / بدر خشم و فراقم بار دادی
نماند از جان من جز رشته تابی / مکن کین رشته سر دارد بجایی
مزن شمشیر با شیرین مظلوم / ترا آن بس که بردی سر ز ده روم
چو نقش کارگاه رومیت هست / زروی کار از من دور کن دست
زباغ روم گل داری بخرمن / مکن تاراج تخت و تاج ارمن
مکن گرمی که آتش زود خیزد / از آن ترسم که آتش دود خیزد
هزار از هر بهی خوردن بود بار / یکی از هر غمی خوردن بود ار

دگر باره بصحرا کرده پرواز / بدام آورده کبکان مرغ را باز
جدای چون تشنه پی آبم / رها کن تا درین محنت بخوابم
بآگاه عشق چون ساقی ارسید / ز آدم جان شیرین خوش بود خواب
یکی گلبن شکفتم نغز و پر بار / بروی دوستان هم بوی دارد
بسوزد ده نی پیاز بود از / شوم با عاشق دیگر کنم ساز

## آغاز داستان فرهاد و شیرین

پری پیکر نگار پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
شکر لب ... که جای آب بوده / دران وادی که جای شیر ارزان
نخوردی جز که شیر خوردی چیزی / ز شیر ... صد گونه حلوا میپزیدی
عذابش از رمه داران دور بوده / از و تا جای باش چند فرسنگ
که آوردن از آن وادی دشوار / بیک ره بود گله جای دوشیدن
چراگاه گله ... ... دشت

دل شیرین حساب شیر میکرد | چه فن سازد درو تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جایی چنان دور | پرستاران او را داشت رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش | نهاد آن ماه زرین حلقه در گوش
نشسته پیش او شاپور تنها | فرو کرده ز هر نوعی سخنها
ازان اندیشه کان سرو سهی داشت | دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گل بر پیش او این قصه برگفت | بنوشید و چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پری را | ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مرد استاد | جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمایی | مجسطی دان اقلیدس گشایی
بتیشه چون سر صنعت خراشد | زمین را مرغ و ماهی بر تراشد
بتیشه دست بوسندش همه روم | بتیشه سنگ خارا کند موم
باستادی چنین کار بر آید | بدین چشمه گل از خار بر آید
بود هر کار بی استاد دشوار | نخست استاد باید آنگهی کار
توان هر صنعتی کردن بترتیب | ز روی هندسه نز روی ترکیب
بود مرد از حساب انگشتری گر | ولیک از موم و گل نز آهن و زر

بپیش خواجگان کرسی نهادش
درآمد کوهکن مانند کوهی
که زو آمد خلایق را ستوهی

در اندیشه که لعبت باز گردون | چه بازی آورد زین پرده بیرون
جهان که شبیخون بازی کرد | پس آن پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خندهای شکرین ساز | درآمد شکر شیرین پرواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت | وزان یاقوت و شکر قوت برداشت
رطبهایی که سروش بار میداد | رطب را گوشمال خار میداد
بنوشاباد آن خرمای در شیر | شکر خوانده انگبین را چاشنی گیر
شنیدم نام او شیرین از آن بود | که در گفتن عجب شیرین زبان بود
طبرزد را چو لب بر نوش کردی | ز شکر حلقها در گوش کردی
ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی | بآوازش نخفتی مرغ و ماهی
در آن مجلس که او لب بر گشادی | نبودی کش حلاوت جان بدادی
کسی کان نکته در گوش گرفتی | گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش | ز گرمی کرد خونش در جگر جوش
برآورد از جگر آهی شغبناک | چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
بروی خاک میغلطید بسیار | در آن سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته | دلی دارد چو مرغ از دام رفته

کسی در کار این [illegible] | که او دورست و ما محتاج اویم
بجا آورد [illegible] | [illegible]
چنان خواهم [illegible] | [illegible]
پس [illegible] | [illegible]
بدان [illegible] | [illegible]
همی از راه نرمی [illegible] | [illegible]
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم | [illegible]
ز ما تا گوسفندان [illegible] سنگ | بباید کند جوی محکم از سنگ
که چوپانان ما آنجا شیر دوشند | پرستاران ما اینجا شیر نوشند

سخن [illegible] | [illegible]
شده [illegible] | [illegible]
چنان [illegible] | [illegible]
چنین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
نیامد [illegible] | [illegible]
از آنجا رفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رقیبان آن حکایت برگرفتند / سخنهایی که رفت از سر گرفتند

چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد / فکند آن حکم را بر دیده بنیاد

در آن خدمت بغایت چابکی داشت / که کار نازنینان نازکی داشت

چنان از خشم در بیداد آن بوم / که میشد زیر زخمش سنگ چون موم

بتیشه روی خارا میخراشید / جو پیدا ز پی سنگ مجری میتراشید

بیکماه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جویی آشکارا

ز جای گوسفندان تا در کاخ / دو رویه سنگها زد شاخ بر شاخ

چنان ترتیب کرد از سنگ جوی / که در درزش نگنجد موی

چو کار آمد بآخر حوضه بست / که حوض کوثرش بوسید بر دست

در آن حوضه که گرد از سنگ بستش / روان شد آب گویی زاب دستش

بنا چندان تواند بود دشوار / که بنا را نباشد تیشه در کار

اگر صد کوه با پیکند فولاد / زبون نبود چو باشد آدمیزاد

چه چاره کان بنی آدم نداند / بجز مردن کزو عاجز بماند

خبر دادند شیرین را که فرهاد / بنا حوض بست و جوی بگشاد

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی شیر و حوض مبگشت

زگرمی سوخته چون چراغش
زمجمر دی دلش صد جای داغش
سپیده آتش دل دود عشقش
بجوش آورده محنت نام او را
زگرمی برده عشق آرام او را
نه از [illegible] ایام
چو طفلی تشنه کامش [illegible]

## حکایت

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد
برآورد از وجودش عشق فریاد

نسنجی میکشید از شستش روزگاری
نمی آمد زدستش هیچ کاری

به صبر آنکه دارد پای دوری
زبرگ آنکه سازد با صبوری

فرو رفته دلش را پای در گل
زدست دل نهاده دست بر دل

زبان از کار و کار از آب رفته
زتن نیرو ز دیده خواب رفته

چو دیوار از حجت مردم گریزان
فغان خیزان شرار از پیما خیزان

گرفته کوه و دشت از بیقراری
ز رو در کوه و دشت افتاده زاری

سهی سروش چو برگ گل خمیده
چو گل صد جای پیراهن دریده

زگریه بلبله و زناله بلبل
گره بر دل زده چون غنچه گل

دو تا زان شد که از ره خار میکند
ز پای خویشتن مسمار میکند

نه از خارش غم دامن دریدن
نه از تیغش هراس سر بریدن

ز دوری گشته سودائی بیکبار
شده دور از شکیبائی بیکبار

زخون هر ساعت افشاندی غباری
پدید آوردی از ره لاله زاری

ز ناله بر هوا چون کله بستی
فلکها را طبق در هم شکستی

روانش صد جای سوراخ
[illegible]
بلا در [illegible] آماج
[illegible] گشته
بلا اندازه [illegible]
زغم [illegible] بسیاری [illegible]
چو باران [illegible]

جهان در [illegible] شین
[illegible] دیوار زمین
[illegible] داده
دلش [illegible] داده
سپیدل [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
علاج درد [illegible]
همه [illegible]
[illegible]

گذر در گاه او گردی دمیدی / بجای سرمه در چشمش کشیدی

وگر در راه او دیدی گیایی / ببوسیدی و برخواندی ثنایی

بصد تلخی رخ از مردم نهفتی / سخن شیرین جز از شیرین نگفتی

چنان پنداشت آن دلداده مست / که سوزد هر کرا چون او دلی هست

کسی کاتش درون دل فروزد / جهان یکسر چنان داند که سوزد

چو بردی نام آن معشوق چالاک / زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک

چو سوی قصر او نظاره کردی / بجای جامه جان را پاره کردی

نبودی روز و شب چون چرخ آورد / نخوردی و نیاشامیدی از درد

بدان هنجار کاول راه رفتی / اگر ره یافتی یکماه رفتی

اگر بودیش صد دیوار در پیش / ندیدی تا نگردیدی روی او پیش

وگر پیش آمدی چاهیش در راه / ز بی پرهیزی افتادی در آنچاه

وگر تیری بچشمش در نشستی / ز مدهوشی مژه بر هم نبستی

چو وحشی توسن از سر رشته یابان / گرفته انس با وحش بیابان

ز معروفان این دام زبون گیر / بر او گرد آمده یکدشت نخجیر

یکی بالین کنش رفتی یکی جای / یکی دامن کشیدی وی یکی پای

[illegible]

[illegible]

کسی کز عشق فال بد نگیرد
وگر میرد برای خود نمیرد

هر آن نقشی که آید زشت یا خوب
کند بر نام خود آن نقش منسوب

بهر هفته شدی مهمان آن نور
بدیداری قناعت کردی از دور

دگر ره راه صحرا بر گرفتی
غم آن دلستان از سر گرفتی

شبانگه آمدی مانند نخجیر
وزان حوضه بخوردی شربتی شیر

جز آن شیر از جهان خوردی نبودش
برون زان حوض ناوردی بسودش

بشب زان حوض ماهی هیچ نگذشت
همه شب گرد پای حوض میگشت

در آفاق این سخن شد داستانی
فتاد این داستان در هر زبانی

## آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنان شد
که در عالم حدیثش داستان شد

دماغش را چنان سودا گرفتست
کزان سودا ره صحرا گرفتست

ز سودای جمال آن دل‌افروز
برهنه پای سرگردد شب و روز

دلم گوید که شیرین دردمندست
بدین آوازه او را آتش بلندست

هراسی زو جوان دارد نه از پیر
نه از شمشیر می‌ترسد نه از تیر

[illegible]

طبیب ار چند گیرد نبض را دست / به بیماری بدیگر کس دهد دست

ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و رزد در همعنی دمی چند

که با این مرد سودائی چه سازم / بدین حقه چگونه مهره بازم

گرش با نام بد و کارم تباهست / وگر خون ریزمش خود بیگناهست

بسی کوشیدم اندر پادشاهی / که تا عیبی کنم بی روسپاهی

کنون بر من کند عیب آن نه نیکو / که گشت آشفته زو بازار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ / که ای دولت بدیدار تو فرخ

کمین مولای تو صاحب کلاهان / بخاکپای تو سوگند شاهان

جهان اندازهٔ عمر درازت / سعادت یار و دولت کارسازت

که این آشفته را تدبیر سازیم / نه زآهن کز زرش زنجیر سازیم

که سودای مفرح زر بود زر / مفرح هم بزر گردد میسر

نخستش خواند با صد گونه امید / زرافشانی بدو کردن چو خورشید

ز زر بس داستان کز دین برآید / بدین شیرینی از شیرین برآید

بسا سنگا که از زر کور گردد / بس آهن کو بزر مغرور گردد

گرش نتوان بزر معزول کردن / بسنگی بایدش مشغول کردن

[illegible]

که هست این دوستانی زرشها / اوفتاد از عالم داستانها

حدیث ما همه عالم گرفتند / عجب [illegible] پیش گیرند

بباید خواند و پرسیدن ز عاشق / بمعنی بداون کو هست عاشق

چو عاشق [illegible] / اگر عاشق بود در کار باشد

درین اندیشه خسرو شد بسی باز | که چون سازد به مرگش چاره کار
ملک زان قصه دل بی‌هوش ماند | حدیثش آنچنان در گوش ماند
دگر ره بازجست از وی نشانی | بپرسید از رقیبان داستانی
که فرهاد از کجا و کیست آن مرد | که با من در جهان دستی برآورد
کجا باشد وی و خیل و سپاهش | کدامین شهر باشد جایگاهش
چنین گفتند خسرو را که فرهاد | ندارد دانش از هیچ آدمیزاد
نه اندر شهر و نه در خانه باشد | نه با خویش و نه با بیگانه باشد
نه در هیچ آبخور او را مقامست | نه کس داند که جای او کدامست
میان وحشیان اندیشه گردد | گهی با تیغ و گه با تیشه گردد
بوقتی جوی شیر و حوض بسته | دمی بود است با شیرین نشسته
چو با او همنفس همخانه گشتست | از آن روز اینچنین دیوانه گشتست
ز درد عشق شیرین گشته مدهوش | بکلی نام خود کرده فراموش
بهر وادی چو باران اشک ریزد | چو دیو توسن از مردم گریزد
همیشه نام شیرین بر زبانش | شراب تلخ شیرین در دهانش
چو این نکته بگوش شه درآمد | ز گرمی آتشی بر سر برآمد

یکایک حال را با او بگویند | [illegible]
[illegible] تا او را [illegible] | [illegible]
بپرسید [illegible] | [illegible]
که او را [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ولیکن [illegible] | [illegible]
چنین [illegible] خسرو [illegible] | بهر جانب که باشد [illegible]

[illegible]

پسندش لطف و با مدارا | بگوید آنچه راز آشکارا

که خسرو رای آن دارد که رویت | ببیند هست وی در جستجوت

بر او بر قصه‌های گرم خوانند | مگر او را بنزد یار رسانند

بخدمت قاصدان پی جستند | بفرمان ملک فرهاد جستند

جهان بود از خوشی چون گل شکفته | عروس دهر در زیور نهفته

بسان پر طوطی کوه و صحرا | جهان یکسر پر از مرجان و مینا

بنفشه نیلگون و لاله دلسوز | نقاب گل ربوده باد نوروز

زده در سایه هر سبزه و تختی | درم ریزان ز هر شاخ درختی

ریاحین صف زده در باغ و بستان | نسیم صبحدم در سیر گلستان

بسان چشم عاشق ابر نمناک | سرشته باد و باران مشک با خاک

گوزن و گور در هر مرغزاری | همه شادی کنان از هر کناری

صفیر فاخته در باغ و گلزار | خروشان کبکها بر فرق کهسار

نوای صبح بلبل همچو مستان | بگلزار آمده با ساز و دستان

بدیع گل زبان سوسن گشاده | شقایق مست گشته از جام باده

بهر کنجی ریاحین بردمیده | بساط سبزه در صحرا کشیده

نخورده باده [illegible] مخمور
بسان عاشق [illegible] از ره دور
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روان گشته [illegible] باده
روان [illegible]
[illegible] همچون باده
[illegible] قاصدی جستند
بفرمان ملک [illegible]
[illegible] اندر راه [illegible]
همه [illegible] شده [illegible]
ز باغ و راغ در هامون و کهسار
بجستندش بهر وادی و هر غار
خبر پرسان ز هر منزل چو باد
نشد معلومشان احوال فرهاد
چو از کار طلب بیکار گشتند
بکلک سوی خسرو باز گشتند
همه با رنج و غم [illegible] بسیار
همه دل تنگ و سرگردان چو پرگار
ندیده راحت و بیهوده مانده
از آن مقصود بی مقصود مانده
همه گفتند با خود هر یک این راز
[illegible] دلی چنین با نام و آواز

[illegible]

| | |
|---|---|
| اگر او زنده بودی در زمانه | بگفتندی از عشقش فسانه |
| عجب‌تر آنکه نه غمگین و نه شاد | حدیثی کس نگفت از حال فرهاد |
| مگر ناگه در افتادی بچاهی | گر از پیش و پس بودی سر راهی |
| همی رفتند با درد گشاده | وز ایشان هر یکی جایی فتاده |

## دیدن قاصد فرهاد را

| | |
|---|---|
| یکی ز آن قاصدان یکروز ناگاه | بدید آن تیشه‌کش را بر سر راه |
| جوانی دید با قدی فریدون | نزاری و زردی بر وی افزون |
| قبا و پیرهن تا دامنش چاک | ببر بر خاک و سر هم بر سر خاک |
| رخی چون کهربا اندام چون قیر | برو بر موی خارا ریز انتقیر |
| یکی دستش بمانده زار بر سر | یکی از بیخودی با خود برابر |
| چو محرومی دل از شادی گسسته | غبار عاشقی بر رخ نشسته |
| نه گویای سخن از بی‌زبانی | نه جویای طعام از ناتوانی |
| گهی نالان چو رعد از بیقراری | گهی گریان چو ابر نوبهاری |
| نه در غربت کس او را همنشینی | نه در محنت کس او را همقرینی |
| نه همرازی که با او راز گوید | نه دمسازی که زو درمان بجوید |

[illegible]

[illegible]

زدیده آب حسرت برگشاده / میان آتش سوزان فتاده
درین محنت ز شادی دور مانده / درین شدت چنین رنجور مانده
نه از حالم کسی آگاه گشته / نه درد و رنج من کوتاه گشته
ندارم در جهان از نیک و بد کس / گر آگویم که تو فریاد من رس
چو غولان کنج عزلت گرفته / دل از دست و زبان از کار رفته
مرا جان این چنین بر لب رسیده / که دارم چو برف آب دیده
چو گلنار یست جانم در جوانی / نمیدارم امید زندگانی
فتاده با تب گرم و دم سرد / مرا بامحنتم بگذار و برگرد
بگور رفتم بسی سختی کشیدم / بهیچ آبادیی او را ندیدم
چو من در عشق دور از یار باشم / بهل تا در غم و تیمار باشم
دگر باره زبان بگشاد آن مرد / بجانبخش جهان وی قسم خورد
بمعبودی که گردان کرد گردون / بدانایی که ثابت کرد هامون
که من کاری ندارم اندرین راه / بجز بردن برت از نزد شهنشاه
چو آگه شد که شه میداند او را / ز بهر حاجتی میخواند او را
بپا برخواست رخساره پر از گرد / وز آنجا در زمان آهنگ ره کرد

نشسته بد شهنشه با دلی شاد / خبر دادندش از احوال فرهاد
عجب سودائی کو دارد ...
در آن چندین زبان بر در ...
در آوردندش از در چون ...
فتاده در پیش خلقی انبوه

[illegible]

ز پای آن پیل بالا رانش آمد / بگردش پیل بالا زر فشانده
چو کوه سر در دل کش کمی بود / ز کوه همه زر در خاکش کمی بود
چو مهمان ز آنیاید چشم بر زر / ز لب بگشاد خسرو درج گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد / جوابش هم بنکته باز میداد

## سؤال کردن خسرو از فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفت آرام گیری بی دلارام / بگفت آرام دل کو بی دلارام
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم مرده در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کسش ارد فراچنگ / بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ

بگفتا چون نیابی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست در خور / بگفت آشفته از مه دور بهتر
بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خوشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد و دل نیست
بگفتا در عشق هستی شکیبی / بگفت از محنت هجران ادیبی
بگفتا هیچ همخوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفت این ... ... دوری کار / بگفت آن ... ... ... ...
بگفت از عشق کارت سخت زار است / بگفت از عاشقی خوشتر چه کار است
بگفتا از دل ... ... / بگفتا چون ... ... ...

بگفت او خاص من شد زو مکن یاد — بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
چو عاجز گشت خسرو در جوابش — نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی — ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم — چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد — فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه — که مشکل میتوان کردن بدان راه
میان کوه راهی کند باید — چنانک آمد شدنها را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست — که کار تست کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند — کزین بهتر ندارم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت در آری — چو حاجتمندم این حاجت برآری
نپیچی سر که از من جز نکویی — برآرم هر مرادی را که جویی
بایوان در بسازم جایگاهت — بکیوان بر فرازم پایگاهت
جوابش داد مرد آهنین چنگ — که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه چون این کرده باشم — چنین خدمت بجا آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید — بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد — که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست — که سنگست آنچه فرمودم نه خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن — وگر برد کی تواند کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم — اگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای — برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل — نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش — که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا — بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش — روان شد کوهکن چون کوه آتش
بر آن کوه کمرکش رفت چون باد — کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت — برو تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان تیشه تیز — گزارش کرد شکل شاه و شبدیز

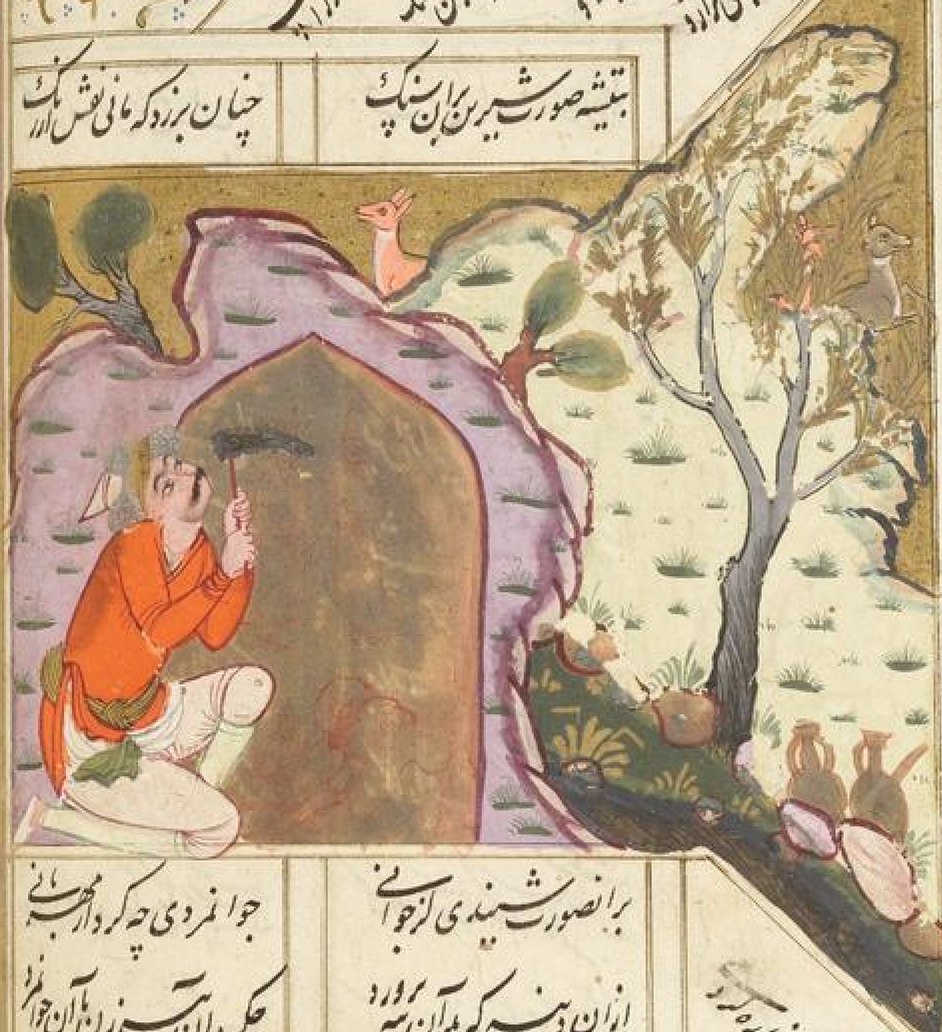
پس آنگه پای بر سنگی درآورد

بکوه از خستن نگار آباد و

ز صورت کاری دیواران سنگ

چو شد پرداخته زو نازنین جنگ

بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ | چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ



بر آن صورت شنیدی کز جوانی | جوانمردی چه کرد از مهربانی

ازان دنبه که بدان پیه پرورد | جگر دان پیه زن با آن جوانمرد

اگرچه دنبه بر گرگان تله است | بدنبه شیر مردی زان تله رست

چو پیه از دنبه زنبیان دهد باری | تو بر دنبه چرا پای میل داری

مکن کین میش دندان تیز دارد | بخوردن دنبه را دلگیر دارد

چو برج طالع تا بد ذنب وار | ز پس رفتن چه آیا بد ذنب وار

کجا باشد عروسی بر همه کس | بشیخانه روند بی طبل وا پس

عروسان زن شده زین ایب رفت | اگر طبلی زنند از بس عجب رفت

بدو خارش بکرد آن خاره از دور

سگی ریخ از حصارش ریز آن کرد

با سوده بکاوش صبح و شام

بدید کوه را بادو دلدار رام

زمین بسکام بر صحرای امده

سر راه کاوش ابر سره

سر پای کاوید نقش بستی

علم بر جوانی سلطان نشستی

بیک ... آن صورت کز جانیج

زان ... آن صورت ...

روی با ... عشقش ...

گرامی محراب چشم نقشبندان / دو انجمش چون در دو میدان
بسیمین تن سنگین دل من / بتو گمره شده مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته / من از سنگی چو گوهر دلشکسته
زمانی پیش او بگریستی زار / پس از گریه نمودی عذر بسیار
وز انجا برشدی بر پشتهٔ کوه / بپشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی بسوی قصر دلارام / برآوردی کهی آهی پر درد ای گل اندام
جگر پالوده را دل برفروز / زکار افتاده‌ای کارآموز
مراد نامرادی را روا کن / امید ناامیدی را وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری / که یاری بهتر از من یار داری
منم یاری که بر یادت شب و روز / جهانسوزم ز غم بادا جهانسوز
نشسته شاد شیرین چون گل نو / شکر ریزان بیاد روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین / ز مهر روی شیرین جان شیرین
اگرچه ناری ای بدر منیرم / پس از عمری و هیچی در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع جگرسوز / بدین روزم که می‌بینی بدین روز
درین دهلیزهٔ تنگ آفریده / وجودی دارم از سنگ آفریده

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بدان شیری که اول مادرت داد | که چون شیرم خوری از خوی من شاد
کنی یاد دم شیر شکر آلود | که دارد تشنه را شیر و شکر سود
به شیرین چون شبانان دستگیرم | که در عشق تو چون طفلی به شیرم
بیاد آرم چو شیر خوشگواران | فراموشم مکن چون شیرخواران
گرم یک شربتی بی زحامت | زبان را تازه میدارم بحاجت
اگر کس جز تو ندارم یار و غمخوار | مرا بی یار و بی غمخواره مگذار
زبان ترکن چو این خشک لب را | بروز روشن آر این تیره شب را
بدان کی گرچه هستم با تو درویش | توانگر وار جانی میکنم پیش
ز دولتمندی آن درویش باشد | که پیش مایه سوداندیش باشد
مسوز آن دل که دلدارش تو باشی | بگیتی چاره کارش تو باشی
چو در خوبی غریب افتادی ای ماه | غریبان را فرو مگذار در چاه
تو کامروز از غریبی بی نصیبی | چه دانی محنت روز غریبی
دریغا مرگ که در عالم رفیقت | ترا تا روز سختی همطریقت
چو از سختی این آیا نفی پذیرد | تو گویی پست گیر او پای گیرد
مخور خونم که خون خوردم ز بهرت | غریبم آخر ای من خاک شهرت

[illegible]

من افتاده چنین چون کاه در کوه / تو می‌پرسی خرک میرای از دو
مکن بیداد بر دل بردهٔ خویش / بلطف زین بیش کن بر مردهٔ خویش
من از دست تو پیچون کاه بستم / وگرنه کوه عاجز شد ز دستم
چو من در دست تبرد از کوه پیشم / حسابی شکری چون کوه پیشم
اگر من تیغ بر حیوان کشم تیز / بپیشد پیزم چوبی ارزنه پرویز
زپرویز و ز شیرین در فرهاد / همه در حرف بنحد ای پریزاد
چرا چون هم بر یک بیخ حرفست / ببردن بیخه خسرو شگرفست
ولیک ادبار خود را میشناسم / ز اقبال مخالف میهراسم
هم ادباری عجب در راه دارم / که مقبلتر کسی بدخواه دارم
مبادا کس اگرچه شاه باشد / که او را مقبلی بدخواه باشد
از آن ترسم که در تیمار این کوه / کرو بر خصم ماند بر من اندوه
مرا زانکس که این تیمار فرمود / طلبکاری هلاک جان من بود
ازو کین مرا خواهد زمانه / ولیکن من نباشم در میانه
چه راحت زانکه چون شیرین مرا کشت / بزد تیری که بیرون آمد از پشت
چو دشمن زخم زد پای مرا خست / چه سود افتادن شمشیر از دست

ترا شمشیر سنگ و این بیابانم تخت | که در پشت و در پیشانیم بخت
کسی را رو بروی از خلق سخت | که چون آیینه پشتش پیش سخت
بد آنکس چون نخسبد تشنه خاکی | که دارد چون بنفشه سر مغاکی
ز پشمینی کسی کو شوخ دیده است | چو نرگس با کلاه زر کشیده است
جهانرا نیست کردی پیش از من | نبینی بیکسی بیکس تر از من
نه چندانم کسی در خیل پیداست | که گر میرم کند بالین من راست
نه چندان دوستی دارم دلاویز | که چون از پای افتم گویدم خیز
اگر گردم بکوه و دشت صد سال | بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سگ جانم که با این دردناکی | چو سگبانان دوم در خون و خاکی
منم تنها درین اندوه جانی | فتاده گرد سیمی بر آستانی
اگر صد سال در جایی نشینم | کسی جز آه خود بالا نبینم
سگان را در جهان جا و مرا نه | کیا را در زمین پای و مرا نه
پلنگان را که کوهستان پناهست | نهنگان را بدریا جایگاهست
من بیکس چو خاکی مانده دلتنگ | نه در خاکم آسایش نه در سنگ
چو در خاکم شود از تن جدایی | شوم در خاک تا یابم رهایی

دریغا آن ... [illegible]
بوقتی یار چابکتر چه بودیت
بیابانم ره کوه از سنگ رود [illegible]
بوقتم من که کس تنهاییت
مدامم جای از آرام که هست
مبادا کس درین محنت و ماتم
بمیرین تختی خواب و ازینها کاست

[illegible]

منم خاکی چو باد از جای رفته / نشاط از دست و روز از پای رفته
اگر پای بدست آرم دگر بار / بدامن در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی / شوم در نقش دیوار آورم روی
نبندم دل دگر در صورت کس / از این صورت پرستیدن مرا بس
چو شب روی از ولایت درکشیدی / سپاه روز رایت برکشیدی
دگر بار آن قیامت روز شبخیز / ز خشم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز کوهش بار بودی / بروزش سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ و ز بس کوهی که میبیخت / دماغش سنگ با کوهی برآمیخت
بگرد عالم افسانه‌ها در نجور / حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز سر نقعه شدندی سنگ‌سایان / بدیدندی درو انگشت‌خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی / وزان سرگشته سرگردان شدندی
مبادا کس که برگردد از او بخت / که بدبختی بود کاری عجب سخت

## رفتن شیرین بتماشای فرهاد

مبارک روزی از خوش روزگاران / نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتشان از هر نوردی / چنان کاید ز هر سر گرمی و سردی

چنان چابک نشین شد بر آن دلارام | که بر جستی زمین مقدار ده گام
چو کوهی کو همی نزدیک خود خواند | وز آنجا کوهکن زینکوه در ماند
چو آمد با نشاط و مشک و نسرین | بر آن کوه سنگین کوه سیمین
ز نعلش با صبا مسمار میزد | زمین را چون فلک پرکار میزد
ز عکس روی آن خورشید رخشان | ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان
بیاد لعل او فرهاد جان کن | کننده کوه را چون مرد کان کن
ز یار سنگدل خرسنگ میخورد | ولیکن عشوه بیهده با سنگ میکرد
عیار رنج بردش را از آن سنگ | ترازویی نیامد راست بر چنگ
تشخص کوه پیکر کوه میکند | غمی در پیش چون کوه دماوند
بروی سنگ را میکند مادام | که از پیکش برون می آمد آن کام
رخ خارا از آن چون لعل می شست | مگر کز پیک خارا لعل میجست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت | ز سنگ خاره در گفتی گهر یافت
بدستش آهن از دل گرمتر گشت | با آهن سنگش از دل نرمتر گشت
بدستی سنگ را میکند چون گل | بدیگر دست میزد پیک با دل
دلش از عشق آن بت میخراشید | چو بت بودش چرا بت میتراشید

رسیده هوش گشت و شد نهانی | بیان غم نسمل مرغ غزل کی
دلش طاقت ببرد از عشق دلدار | بچاک سینه مضطرب چو کی
دلش در پیچ و تاب چون غم افزا | بچاک سینه از سوداگران دلدارم
دل سوزیده در بود دائم ز آتش | نظر چون ریسمان از شکن آه
پس از آن کم چو مصر دعای هوش | به هوش آمد دل سنگین از آن نیک
دگر ره دیده دیوانه را بیدار | نمیشد با در وصل آن دلدار

چو دید آن شیر معلوم شد راست | بدیدار آن زبان راه برخواست
بجای آن صدره از زبان غلط بید | ز ره رفت سپس بیتاب شد
دو صد باره سرش را جان | ز دیده چون دوان ماند از بار
حیران از آن بادبان ماند از کار | سر آن شیر شد از پا ز چون
چو دید آن بیا از دور | سگی از دور آن سگ کوه
چراغ افروز صبح ای با صفا | سر کوه ز ایوان شده
چو مرغان کوی سه صبح از بر | ز این کوه بر آن جانب

گشاد آنگه زبان چون لاله بشکفت | چو بلبل با گل خوشبوی خود گفت

که یارا دلبرا دلدار دلبند | تویی بر نیکوان شاه خداوند

بتا رنگا رخا سروا صنوبر | پریرو یاسمن بو یاسمن بر

خوشا خوبا نگارینا شکرلب | مرا آرام جان هم روز و هم شب

زمین پی دلارا ماه که چو بینی | بگویم با تو بختم را الکوینی

بگویم با تو جانا داستانها | گل خوشرنگ و سرو بوستانها

بخت من چه طالع بود امروز | که گشتم بر مراد خویش فیروز

کدامین بود خوشبو باد مشکین | که فرخ بخت بر فرهاد مسکین

همانا بختم از خواب اندر آمد | که یار نازنینم بر سر آمد

دلم امروز خالی شد ز اندوه | تو چون افتادی ای دلبر بدین کوه

بدین طالع نیامد اختر من | که چون تو دلبری آمد بر من

مگر ره را غلط کردی تو ایماه | که افتادی بدین پیغوله ناگاه

بدیدار تو ما نا چه فرازم | نثار خاکپایت را چه سازم

دلم خود نیست خالی هست رنجور | قبولش گر کنی نور علی نور

ز رنج ریزم زر اندر پایت ای جان | برافشانم ز دیده تا بدامان

گوزن و گور بودی همنشینم
پلنگ و شیر گشته همقرینم
دلم را محرم و همراز و دمساز
دو چشمم دائم و دیده بود همراز
ز محنت دردم و محنت همی بار آرام
مرا اکنون چه دارم در جهان نام
چو بی یک گشت زین سان ماه و سالم

ز اندوه دلتنگ شد شاه
[illegible] افتم از راه
بگفتم چون مرا کردند آگاه
تو بودی آنکه خواندم نیز درگاه
[illegible]

نشسته شیروش شاه جهاندار | بگرد اگه داوکرکان طبلدار
زر افشان کرد بر من چون مرادید | پس آنگه یک بیک حالم پرسید
بهر گفتی که با من شاه میراند | جوابی دادمش کز من عجب ماند
پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر | که این دیوانه چون آید بزنجیر
کهن گرگان همه چون روبه پیر | بدو گفتند کای شاه جهانگیر
بلفظ خوش بفرما تا کاری | درشتی مرد را در کوهساری
بگفتاری خوش ای خداوند | تو او را بیستون بر ستون بند
زبان بگشاد شاهنشه مرا گفت | که کوه بیستون باید ترا سفت
بجان تو مرا داد او سوگند | که دل یکپاره اندر شغل ما بند
چو بشنیدم من آن سوگند گفتن | پذیرفتم من این کهسار سفتن
قرار آن شد که گر من زنده باشم | بپایان آنچه پذرفتم رسانم
شهنشه خسرو پرویز از آن پس | بگیرد نام عشقت در جهان بس
بهانه عشق تو ای لاله رخسار | مرا خوش آمد این سنگ کهسار
ز هجران تو ای ماه شب افروز | گرفتارم بدوزخ در شب و روز
همیگریم همیسوزم بر آذر | بدارو زاکه من زادم ز مادر

[illegible]

[illegible]

برین رقعه که می بینی برابر / چو شطرنج بخت کار من پر پیچ
پیاده بر رخی بر لیک چون پیل / فرس را گرم میرانم بتعجیل
فرو مانم که اسبم دشت خون است / ندانم چاره همچه پستم فرو بست
ز من خصمان کنون بردند بیهات / بغمزه زین بار نیم کرد شه مات
ببین تا بو العجب فرهاد زنده / بدست خویش گور خویش کنده
بطرف شاهراهم گور سازد / سر گورم با بر اندر فرازد
نویسد بر سر گورم که فرهاد / نشد روزی ز عمر خویشتن شاد
جوانی بد غریب و ناز پرورد / بکوی دلبری روزی گذر کرد
ببستش بند زلف چون شست / دل بیچاره وارش بسته از دست
غم آن دلبرش آهنگ جان کرد / ندیده سود سرمایه زیان کرد
بسر شد زندگانی اش بصد شور / بشد نا دیده کام از یار در گور
بگوید کای خدا انجای این را / بیامرز این شهید راستین را
نگارینا من بیدل ز غم هم / که هجران آمد از عشقت نصیبم
ز بس کز دیدگانم اشک بارد / بمن بر سنگ و آهن رحمت آرد
بدین سنگ سیاه از که فکندن / بجان کندن درم نه کوه کندن

چو عاشق نیست گشت از جام هستی
[illegible]

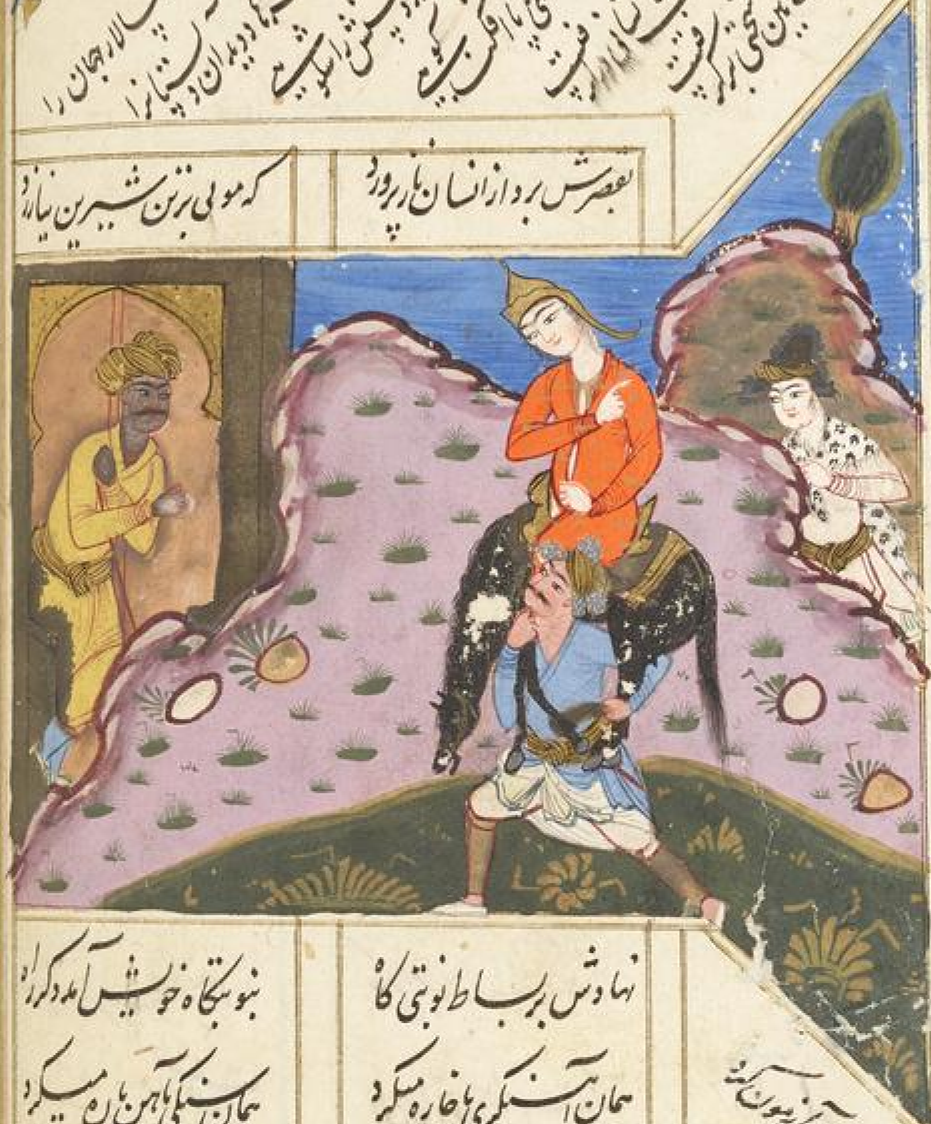
چو عاشق دیدگان معشوق خاک
[illegible]

ز پیش سنگ آهنجی برگرفت
از آن ساعت شتابی نیز نگرفت

بر رخش چشمی با کمر بگشت
درآمد زود در پیش اسپ شیرین

که تا فرهاد دیدار آن پریزاد
خبر دادند سالار جهان را

| | |
| --- | --- |
| بعصر پش بر ود از انسان بارپروز | که موبی بر تن شیرین نیازرد |



| | |
| --- | --- |
| نهادش بر بساط نوبتی گاه | بنوبتگاه خویش آمد دگر راه |
| همان آهنگری با خاره میکرد | همان سنگی با آهن پاره میکرد |
| شده بر کوه کوبی با دل تنگ | سری پر سنگ میبرد و بر سر سنگ |

آگاه شدن خسرو از رفتن شیرین بتماشای فرهاد

| | |
| --- | --- |
| جهان سالار چه خسرو هر زمانی | پژوهی جستی از شیرین نشانی |
| هزارش بیشتر صاحب خبر بود | که هر یک بر سر کاری دگر بود |
| گر انگشتی زدی بر پشتی ماه | ملک را یک بیک کردندی آگاه |
| در آن مدت که شد فرهاد را ده | ز سنگ آن قلعهٔ فولاد را ده |

بدان آهن که آن سنگ آزمون کرد
بدان آهن که سختی بر نتابید
نوا میزد بشیرین سخن گوی
که شکل سیب شیرین چنانی
که شکل سرو بالا بر کشیدی
بچه بر رو دیده او چرخ پیشه بات
سر باکی نه بر گردن زنان بار
چو وارون زن زنان با جوانان بیار
که زنده به دل با نیکی بیار
که آوردن آن گه بر آن دار
شتابان بسته بند بر آن سخن
سر پیشین سخن

پرستش گفت با یاران هشیار / که باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردد این بند
روان کن قاصدی بر [illegible] راه / ور او گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر کلند افتد دستش از کار / درنگی در حساب آید بدیدار
طلب کردند نافرجام گویی / که پیشانی ترش باشد به رویی
چو قصاب از غضب خونی نشانی / چو نفاط از بروت آتش‌فشانی
سخنهاییش تعلیم کردند / بزر وعده به آهن سیم کردند
فرستادند سوی بیستونش / شدند بر ناخفاطی رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد / زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
که ای نادان غافل در چه کاری / چرا عمری بهرزه میگذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری / کنم زینسان کمینی دستکاری
چه یاران یار کو شیرین بنابت / مرا صد بار شیرین تیز جانست
چو آن مرد ترش روی تلخ گفتار / ز شیرین جان شیرین دید در کار
برآورد از جگر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنچنان سروی سهی شاخ / ز باد مرگ چون افتاد بر خاک

بجان عشق [illegible]
[illegible]
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی درافتاد
برآورد از جگر بادی چنان سرد / که گفتی دور باشی بر جگر خورد
به زاری گفت کآوخ رنج بردم / ندیدم راحتی در رنج مردم
اگر صد کوه سفتم [illegible] / [illegible]
چو خوش گفت آن [illegible] / [illegible]

پریده از چمن کبک بهاری | چرا چون کبک نخرامم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز | چرا از غم نگردد شب بدین روز
چراغم مرد و بادم سرد ازانست | مهم شد آفتابم زرد ازانست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن | بیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای درد شیرین در جهان داد | زمین بربا داد و بوسید و جان داد
زمانه خود جز این کاری ندارد | که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوایی | درش در گیرد از هر سو بلایی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ | بجای گل بباراد بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی بی بهره گردد | که در کامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آمد از شوریده بخت | که بربندد گریزش از جهان رخت
علمان عمر از بنیان درشکست | جو اینر چنین پا در گسست
کسی دارد ز دوران رستگاری | که بردارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند | که با چندین خر آغش کس نبیند
جهان دیوست وقت دیو بستن | بخوشخوی توان از دیو رستن
مکن دوزخ بخود مر خوی خود را | رها کن تا توانی خوی بد را

[illegible]

بروزی چند با دوران دویدن / چه شاید گفتن و چون وا شنیدن

ز جور و عدل او در سر دو ساز است / در آن داننده را پوشیده راز است

نمیخواهی که بینی جور بر جور / نباید گفت راز دور بر دور

شب و روز ابلقی شد تند رهوار / برین ابلق عنان خویش مگذار

بصد فن گر نمایی ذوفنونی / نشاید برد ازین ابلق فسونی

فلک چندانکه دیگ خام را پخت / نرفت از خوی او خامی که پخت

قمارستان چرخ نیم خایه / بسی همسایه را بردست مایه

عروس خاک اگر بدر منیر است / بدست باد داده امرش که پیر است

مگر خنقی که خواهد بود از باد / طلاق امر خواهد خاک را داد

گر آن باد آید و گر ناید امروز / تو بر بادی چنین مشعل میفروز

درین نکهت خاک ای خاک در مشت / گر افسردی چراغی از ده انگشت

نشد ممکن که این خاک خطرناک / بانگشت بریده بر کند خاک

تو بی اندام ازین اندام سستی / که گاهی زخنه دارد گه درستی

فرو افتادن آسان باشد از بام / اگر در ره نباشد عذر اندام

ز بینی مرد بی اندام در خواب / ز نجد گر قد صد تیر بر تاب

پس از نام خدا و نام پاکان
فلک را گرد گردان بر سر خاک
[illegible]

## دفن کردن شیرین فرهاد را

سراینده چنین آگه کند یاد | که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش | که مرغی این چنین گم شد ز باغش
بر آن آزاده سرو جویباری | بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهتران حله بربست | بخاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت | در آن گنبد زیارتخانه‌ای ساخت
خبر دادند خسرو را چپ و راست | که از ره زحمت آن خار برخاست
پشیمانی کشید از کرده خویش | وزان آزار گشت آزرده خویش
در اندیشه بُد و اندیشه را جای | که آخر آه را چون دارد او پای
کسی کو با کسی بد ساز گردد | بدو روزی همان بد باز گردد
درین غم روزها اندیشه میکرد | وزین اندیشه هم روزی قفا خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند | که بر کاغذ جواهر دانه افشاند
گلش قند و دُر در گوهر سرشتن | بشیرین نامهٔ شیرین نوشتن
نخستین بیکران نقش دلبند | تولا کرد بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش | که روشن چشم ازو شد آفرینش

[illegible]

بران حمال کوه آهن بخشود | بزانو بر ز زانو کوه بنمود
غریبی گشته پیش آرد فغانی | جهان گو با بد و گرید زمانی
بدان سان عاشقی در غم بمیرد | چنو یاد آرد و عبرت بگیرد
حساب از کار او دور است ما را | دل از بهر تو رنجور است ما را
که دانم سخت رنجیدی ز مرگش | که مرد او هم بنیکی سر کش
چرا بایست اول کشتن از درد | چو کشتی غم چه باید از پس خورد
غمش مخور که خونش هم تو خوردی | عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
اگر صد سال بر خاکش نشینی | ازو خاکی تر بیکس را نبینی
ولیکن چون ندارد گریه سودی | چه باید بی کباب انگیخت دودی
چو خاک از صد کهن زاری بدستی | نیابی مثل او شیرین پرستی
بغمخوردن نکردی هیچ تقصیر | چه شاید کرد با تاراج تقدیر
بنا بر مرگ دارد زندگانی | نخواهد زیستن کس جاودانی
تو نوری و ستاره‌ای شب افروز | فرو میرد ستاره چون شود روز
تو صبحی و چراغ از دل بمیرد | چراغ آن به که پیش از صبح میرد
تو شمعی شمع را پروانه مست است | چو شمع آید شود پروانه از دست

بقاصد داد چون نامه در آن دو
بسنده قاصد برد آنجا که فرمود

چو شیرین دید کان نامه ز شاه است
رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

همه عقد اضحای پرنیان پوش | همه زرابهای چون شکر نوش
بسختی در بنج از رنج سختی | فرو خور دار نه چه بیدار بختی
در اندیشش ای حکیم از کار ایام | که پاداش عمل یابی سرانجام
نماید صانع از یاری گردون | کمربسته بانگارت گردون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد | بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی | که بر مریم سرآمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری | بخوردش داد کان زان یافت بهری
وگر می‌راست خواهی بگذر از زهر | بزهر آلود همت کشتش از قهر
بهمت هندوان چون برستیزند | ز شاخ خشک برگ تر بریزند
فسونسازان که از مه پاره سازند | بچشم افسای همت مهر بازند
چو شیرین روزه مریم نگهداشت | دهان بست از آن شکر که در داشت
برست از جنگ مریم شاه عالم | چنان کابستنان از جنگ مریم
درخت مریمش چون از پا افتاد | ز غم شد چون درخت مریم آزاد
ولیک از بهر جاه و احترامش | ز ماتم داشت آیین تمامش
نرفت از حرمتش بر تخت شاهی | نپوشیدی لباسی جز سیاهی

[illegible]

جواب نامه خسرو نوشتن

[illegible]

سرآغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان
[illegible]

ز مرغ و مور در دریا و در کوه / نماند جا و دان پس را در اندوه

که نعمت ده نقصان پذیری / کند هنگام حیرت دستگیری

چو از شکرش فرامشکار گردیم / بمالد گوش تا بیدار گردیم

بحکم اوست در قانون پیشش / تغیرهای حال آفرینش

گهی راحت کند قسمت گهی رنج / گهی افلاس پیش آرد گهی گنج

جهان از نیست کاری هر دو رنگی / گهی رومی نماید گاه زنگی

که از پیدا او این را دهد داد / که از پنهان را او این را کند شاد

چه خوش گفتست فردوسی طوسی / که مرگ خر بود سگ را عروسی

نه هر قسمت که پیش آید نشاطست / نه هر پایه که زیر آید بساطست

چو روزی بخشمان قسمت چنین کرد / که روزی گه دوا باشد گهی درد

خردمند آن بود کو در همه کار / گهی گل بازد و گاه با خار

جهاندار مهین جمشید آفاق / که زد بالای هفتورنگ نشنطاق

جهاندار و زبر پادشاهی / سری با چتر صاحب کلاهی

هبت از حضرتش میعادگاهی / ز بانگ دولتش طوبی لیاهی

درین دوران که مه تا ماهی او راست / زماهی ها بماه آگاهی او راست

بنی بنشین ز مژگان خون چه ریزی    غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
ز نرگس بیش می پیش میرد    بدین سختی غمی در پیش گیرد
ننالیدن مکن بر مرده بنیاد    که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار قالب گیرد تباهی    نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز بهر چشمهٔ مخروش و مخراش    ز فیض دجله گو منقطع باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر    کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل نغنوده بی او نغنوادت    جهان گر دیده رفت از دل مرو یادت
اگر سروی شد از بستان عالم    تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد    مباد اگر سرت موی برد باد
اگر هستی شود دور از تو از دست    بحمد الله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در تنها نکوتر    تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بتنهائی قناعت کن چو خورشید    که انده بر نتابد جان جمشید
اگر با مرغ باید مرغ را جفت    تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند    تو کانی کان گوهر در نماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد    گهر آن به که هم گوهر ندارد

عوض خواست شه کلی که او بنهاد
بی [illegible] گرچه شد کسری بجا باد
کلی کرد شه چو بابد [illegible]
فدا با دش فلک با فرخی ماه
اگر کیمه ز رفت از فرخی شاه
که [illegible] ابو بوذن [illegible]
[illegible] ز خود از رفت [illegible]
غم مرو بیم مجوز [illegible]
چو شد [illegible] از انه [illegible] شاه
زنت دی با دبان [illegible] ماه
[illegible] عیش غم بین [illegible]
[illegible] خوبان چنین [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] شاه
[illegible] دار این [illegible]
[illegible] شاه و داد این [illegible]
[illegible]
[illegible] یا [illegible]
[illegible] صبح جان [illegible]
[illegible]
[illegible] در دربان درگاه
[illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible]

بحاجب گفت دربان کای خداوند | بیامد قاصدی از پیش دلبند
بنزد شاه عالم نامه دارد | تو گویی نامه در خامه دارد
بیامد حاجب از وی حال بشنود | پس آنگه برد و در از نزد شه زود

## جواب کردن خسرو نامهٔ شیرین

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند | از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند
بدل گفتا جوابست این نه جنگست | کلوخ انداز را پاداش سنگست
بدیدم آنچه می‌بایست دیدن | شنیدم آنچه می‌بایست شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکرخواه | که غاغای مگس بر جوابت از راه
زکار آشوبی مریم برآسود | رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم کرد دست از جشن کوتاه | جهان چون جشن مریم گشت بر شاه
چو دشمن شد همه کاری بکامست | یکی آب از پی دشمن تمامست
بشیرین چند پیغام فرستاد | بروغن نرم کرد آهن ز پولاد
بت فرمانبرش فرمان پذیرفت | که در دل داشت کان درمان پذیرفت
بخسرو پیش از آنش بود پندار | گران سنگی ترش دارد طلبکار
فرستد مهد و در کاخش آرد | برسم خود عروس آمیش آرد

نخستین صف توانگر داشتی پیش
دویم صف جای حاجتمند درویش

دویم صف جای تجاران پرور
همه رسته بوی از لب گور

چهارم صف تقوی متصل بود
که بنده پاشیان بیمار دل بود

صف پنجم گنهکاران خونی
که کس را نپرسیدی که چونی

به پیش خوبیان رامیدواری
برات آورده خط رستگاری

ندا بر داشته دارنده بار
که هر کس زیر خود بیننده زنهار

توانگر چون بسی درویش دیدی
شمار شکر بر خود بیش دیدی

چو در بیمار دیدی چشم درویش
گرفتی بر سلامت شکر از پیش

چو دیدی پی بسندی مرد بیمار
بآزادی نمودی شکر بسیار

چو بر خونی فتادی چشم نیکی
کشادی لب بشکر ایزدی

چو خونی دیدی امید رهایی
فزودی شوق شکرش روشنایی

دل خسرو همه ساله برین داد
چو مصر از شکر بودی شکر آباد

بنشستی روزی بر سر تخت
بدین جشن جرعی کردی با بخت

بگرد اگرد تخت طاقدیسش
دهان تاجداران خاک لیسش

همه تمثالهای آسمانی
رصد بسته بران تخت کیانی

جهانداری بتنها کرد نتوان / بتنهائی جهانی خورد نتوان

بداند هر که باید پیر باشد / که تنها خوار تنها میر باشد

مخور تنها گرت خود آب جویست / که تنها خور چو دریا تلخ رویست

بباید خویشتن را شمع کردن / بکار دیگران دل جمع کردن

ببین قارون چه دید از گنج دنیا / نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

بدست آید برنج این خود سلیمست / چو از دستت بشد رنجی عظیمست

چو آید رنج باشد چون رود رنج / تهی دستی شرف دارد بدین گنج

ملک پرویز کز جمشید بگذشت / بگنج افشانی از خورشید بگذشت

بدش با گنج دادن خنده ناکی / چو گنجش خاکدان چون گنج خاکی

دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام / خورشها کانچه دادی باده با جام

کشیده مایده تکمیل در میل / نمکپس را کاوو دادی پشه را پیل

ز حلوائی که بودی گرد خوانش / ندانستی چه خوردی میهمانش

ز کاو و کوسفند و مرغ و ماهی / نگویم چند چندانی که خواهی

چو بر خوانش بوی خوش را ساز دادی / صبا وام ریاحین باز دادی

بهنگام بخور عود و عنبر / خراج هند بودی خرج مجمر

دگر روزه که خوان لاجوردی | تنور و خوانی از نو ساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش | همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی | بکاری هم در آن کشور خدایی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد | که زوار مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار | نسیمش بوی مشک آرد ببازار
دگر آهو که خاشاکی خورد خوش | بجای مشک خاشاکست گردش
پدر کز من روانش باد پرنور | مرا این پندی داد مشهور
که از بیدولتان بگریز چون تیر | وطن در کوی صاحبدولتان گیر
چو صحبت گر شبی یابد به از روز | چراغ از مشعل دیگر برافروز
بهای در بزرگ از بهر آنست | که دایم با بزرگان همنشین است

## صفت مجلس خوبان

بآیین جهانداری یکی روز | بمجلس بود شاه مجلس افروز
نشسته پیش تختش جمله شاهان | ز چین تا غور و ری تا سپاهان
ز سالار ختن تا لشکر زنگ | همه بر یاد چهره باده در چنگ
چو دوری چند می در داد ساقی | نماند از شادمانی هیچ باقی

کسی کو را شبی گیرد در آغوش | کند دوران شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی | گذشت اندیشهٔ کارش ز بازی
هوس میخواست تا بر شیرین دواند | بترکی غارت از ترکان ستاند
برد شیرینی قندی بقنادی | گشاید مشکل بندی به بندی
بگوهر پاره گوهر شود خرد | بدریا آب دریا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت | که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میدادش از دل راندن او را | نه شایست از سپاهان خواندن او را
درین اندیشه صابر بود یکسال | نشد واقف کسی بر حسب احوال
پس سالی رکاب افشاند بر راه | سوی ملک سپاهان را بنگاه
فرود آمد بنزهتگاه آن بوم | سوادی دید بیش از کشور روم
گروهی زو به روی عشرت افروز | نگار خوشدلی روشنتر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد | غم آن لعبت آزاده میخورد
شهنشه باز پرسید حالش | بدست آورد هنجار سرالش
شبی برخواست تنها با غلامی | ببازار شکر برداشت گامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد | سپاهان قصر شیرینی دگر شد

[illegible]

نشسته شاه عالم مست فرزانه | شکر برداشته چون تر ترانه
پیاپی رطلها پرتاب میکرد | ملک را شهربند خواب میکرد
کلابی را بتلخی راه میداد | بشیرینی بدست شاه میداد
چو نوشین باده از لب نوش برداشت | شکر برخواست شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه | برون آمد ز خلوتخانه شاه
کنیزی که همبالای او بود | بحسن و نازکی همتای او بود
درو پوشید زر و زیور خویش | فرستاد و گرفت آنشب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش | پسند داد شکر از آن کنیزش
درو پیچید و آنشب کام دل راند | بمصروعی بافسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش | که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکویی | فسونگر بود وقت نغزگویی
ز هر کس کو ببالا سروری داشت | سری و گردنی بالاتری داشت
شبی کز نشاطش لیک رفتی | روا بودی که سی فرسنگ رفتی
سرآن روزی که نصفی کم کشیدی | چهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست | بدستور از ملک دستوری خواست

بر بریش رام شد دوران توسن / بر آورد او از جهت سر سوسن

شبی بر عادت پارینه بر خاست / شکر با زبازاری بیاراست

چو شغلی چند رفت از عیش بازی / به پا آمد نشان بوس و بازی

همان جفتش نهاد از سیم بالش / بجفتی دیگر از خود کرد طاقش

ملک نقل دهان آلوده میخورد / بامید شکر آلوده میخورد

چو لشکر بر رحیل افتاد شب را / ملک پرسید باز آن نوش لب را

که چون من هیچ مهمانی رسیدت / بدین نعمت کسی در بر کشیدت

جوابی شکر نیش داد شکر / که یارم بود یاری چون تو در بر

جز آن کان شخص را بوی دهان بود / تو خوشبوئی ازین چون توان بود

ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز / ببین عیب جمال خویشتن نیز

بپرسیدش شکر عیب من کدامست / گران عیبم نگوئی زشت نامست

جوابش داد کان عیبست مشهور / که کیمیاعت ز نزدیکی نه دور

چو دور چرخ با هر کس بسازی / چو گیتی با همه کس عشقبازی

کزین عیبی نشان حسنی / چرا لطفه بر شاهی نشینی

جوابش داد شکر کای جوانمرد / گر این شکر تو پنداری کسی خورد

ملک چون آگه شد زان جادو

بزرگان صفاهان را طلب کرد / وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد

کنیزی چند را در کار دارد

سمندش گرچه با کرکس برست
پسنان دور باشش آهنین است

عجوزان سینه کرده استواری
عروس بکر بود اندر عماری

ملک را فرخ آمد فال اختر
که از چندان مگس چون رست شکر

فرستاد از سرای خویش خواندش
با آیین زناشوی نشاندش

نسفته در دریاش سفت
نگین لعل را یاقوت شد جفت

سوی شهر مداین شد دگربار
شکر با او بد اما بیجگر دار

بشکر عشق شیرین خوار میکرد
شکر شیرینی در کار میکرد

## تنهایی خسرو از فراق شیرین

چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه
بنوشاباد شیرین شد دگرباره

شکر در سنگ شد تیمار میخورد
ز نخلستان شیرین خار میخورد

شد از سودای شیرین سوز در سر
گدازان گشته چون در آب شکر

چو شمع از دوری شیرین در آتش
که باشد از عسل موم آتشین خوش

کسی گز جان شیرین باز ماند
چه سود ار از دهن شکر فشاند

شکر بر گز نگیرد جای شیرین
بحر بد بر شکر حلوای شیرین

مگو شیرین و شکر هست یکسان
زنی خنده و شکر شیرینی از جان

[illegible]

مرا آن به که بی شیرین شکیبم | که طفلم تا به شیری می‌فریبم
مرا شیرین شکر پرورد در جام | چرا از من به تلخی گردد ایام
دلم با این رفیقان بی رفیقست | ز بس ملاحان کشتی غریقست
بباید در کشیدن میل را میل | که کس را کار بر ناید بتعجیل
نمیخواهم که زیر افتم چو سایه | مشو بر نردبان جز پایه پایه
جهان راغب مشو در جستن کام | که از نایافتن رنجی سرانجام
طمع کم دار تا در پیش یابی | فتوحی بر فتوح خویش یابی
دلم را کز فراقش خون برآید | طمع بود و طمع طاعون برآید
مرا مردم بدان آرد ستیزش | که خیزم استغفر الله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم اورا | چو آزردم تمام آزردم اورا
بگیلان در چه خوش گفت آن گوزن | میازار ار بیازاری بکوزن
مزن زن را ولیکن گر ستیزد | چنانش زن که هرگز برنخیزد
دل آشفته چاره آن غم بدانست | که راز خویش با محرم بدانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد | دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو دزد دیده نخواهی دانه خویش | مهل بیگانه را در خانه خویش

[illegible]

[illegible]

چو شبها ماند ماه سپه و بالا / فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا

مبارک آمد شبی از زنگی حال / که بود آن شب بر او ماننده یکسال

شبی تیره چو کوه زاغ پر بر / که از جنبش چو کوه زاغ پر پر

شبی دمسرد چون دلهای [illegible] / برات آورده از شبهای بی نور

کشیده در عقابین سیاهی / پر و منقار مرغ صبحگاهی

دهل زن را زده بر دستها مار / کواکب را شده در پایها خار

فتاده پاسبان را چوبک از دست / جرس جنبان بخواب و پاسبان مست

زناشویی بهم خورشید و مه را / رحم بسته نزادان صبحگه را

گرفته آسمان شب را در آغوش / شده خورشید مشرق را فراموش

ز تاریکی جهان را بند بر پای / فلک چون قطب ثابت مانده بر جای

زمین در سر کشیده چتر شاهی / فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی

نه موبد را زبان بدخوانی / نه مرغان را نشاط پرفشانی

چراغ سینه را نور مرده / خروس بیوه را زن غول برده

شنیدم کز شب دیوی بزاده / خروس صبح بردار علی الله

چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر / خروسی را نبود آواز تکبیر

ز بیماری به [illegible] / بود بیماری شب [illegible]

کر شب [illegible] آمد [illegible] جان بیمار / [illegible] شب جان بیمار

[illegible] دوران جان بیمار / کرانش جهان جای دگر بود

زمین [illegible] بود

دل شیرین ز دوران [illegible] مانده / دواغ عشق بر دل تیره مانده

زبان [illegible] گفت ای زمانه / [illegible] این [illegible] جادوانه

[illegible] / [illegible] کوبی

[illegible]

[illegible]

خداوندا شبم را روز گردان | چو روزم بر جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید | درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
ندارم طاقت تیمار چندین | رهائی ده با غیاث المستغیثین
توئی یاری رس فریاد هر کس | به فریاد من فریادخوان رس
به آب دیده طفلان محروم | بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه | بتسلیم اسیران در بن چاه
بدوری رفتگان از خان و مانها | بواپس ماندگان از کاروانها
بداور داور فریادخواهان | بیارب یارب صاحب گناهان
بدردی کز نوآموزی برآید | بسوزی کز سر پیری برآید
بدان حجت که دل را زنده دارد | بدان آیت که جان را زنده دارد
بپاکی آیه دین پرورانست | بمعراجی که بر پیغمبرانست
بمحتاجان در وحل بسته | بمحرومان در خون نشسته

دهل زن را اگر شد دست بسته | ز اخترهای پروین را شکسته
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی | بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافور نه ای مرغ شبگیر | چرا برناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه ای صبح روشن | چرا نائی برون از سنگ و آهن
درین غم بود دل پروانه وارش | که شمع صبح روشن کرد کارش

## نیازی کردن شیرین در خدای

چو ملکیت ملک صبحگاهی | گشایش در کلید صبحگاهی
غرضها را حصار آنجا کشاند | چو کار آنجا رسد کار آنجا کشاند
در آن ساعت که باشد سوز جانها | گل تسبیح روید از زبانها
زبان هر که او باشد برومند | شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست | چه تسبیح آرد آنکو بی زبانست
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند | زبان بی زبانان نیز دانند
چو شیرین کیمیای صبح دریافت | از آن سیمابکاری بر شتافت
شکیبائی ز غمازی برافشاند | خروس صبح مفتاح الفرج خواند
شبستان را به روی خویشتن رفت | برازی با خدای خویشتن گفت

بریحان و نثار اشک ریزان / بقرآن و چراغ صبح‌خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش بیشست / بدان نام مهین کز وهم پیشست
که رحمی بر دل پرخونم آور / وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر سر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی‌زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
خداوندیت را انجام و آغاز / نداند اول و آخر یکی باز
بدرگاه توام امیدواریم / نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک بر بستی و دوران گشادی / جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی دهی در جان ستانی / توانی هرچه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زین گونه رایی / بدین توفیق توفیقی درافزای
چو حکمی راند خواهی در قضایی / بتسلیم آفرین در من رضایی
اگرچه هر قضائی کان تو رانی / مسلم شد بمرگ و زندگانی

سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران جنیبت به صحرا کشیدند

برون آمد مهین شهسواران / پیاده در رکابش تاجداران

کمر در بسته و ابرو گشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده

نفیر چاوشان از دور شو دور / ز گیتی چشم بد را کرده مهجور

زمین از بار آهن غم گرفته / هوا از رود ار روم گرفته

بنود از تیغ پیرامن سپاه / بیک منزل کشیش پیش و پس راه

غریو کوس ها بر کوه است سیل / گرفته کوه و صحرا پیل در پیل

ز حلقوم دراهای درفشان / مشبکهای زرین عنبر افشان

هزار اشتر بنفرشهای دیبا / رونده پر ز زیورهای زیبا

صد و پنجاه پیل کوه پیکر / به زر در بست محملهای از زر

صد و هشتاد سقا در پناهش / به آب گل همی شستند راهش

صد و پنجاه مجمر دار دلکش / فکنده بویهای خوش در آتش

هزارش طوق زرین بود بسته / همه سنج درستکها شکسته

بدان تا هر کجا کو اسب راند / بهر گامی درستی باز ماند

غریبی کو گذر کردی بدان راه / بدانستی که کرد آنجا گذرگاه

[illegible]

بیامد اوردوا زان کلهای گلشن
بدون امد زکرد او صبح روشن
گرد روشن چشم اورده کهی ازدی (?)
چشم بند ... ازده نوبهار
بروز اورد خون نشاند دیده بر ...
نرگس ... گرده زنکار

ضعیفی را ستم ازین ضعیفی
که شمشاد ار بگشت از راه کشی
مرصع پیکری بی زیب دوشی
کلاه چتر روی روگشته کجی
رخی چون ... پیچ کل نورد
خطی از غالیه گرد کشیده

ملک فرمود کاتش برفروزند
بمشک و بخور من عود سوزند

باتش چون توانا شد تن شاه
غنود از اول شب تا سحرگاه

چو لعل آفتاب از کان برآمد
ز عشق روز شب را جان برآمد

ملک زانگه که برخواست شادان
نشاط آغاز کرد از بامدادان

نبیدی چند خورد از دست ساقی
نماند از شادمانی هیچ باقی

چو آشوب نبیدش در سر افتاد
تقاضای مرادش در بر افتاد

برون شد مست و بر شبدیز بنشست
سوی قصر نگارین راند سرمست

دل از مستی شده رقاص با او
غلامی چند خاص الخاص با او

خبر دادند شیرین را رقیبان
که آمد خسرو اینجا بی نقیبان

دل آگه‌ش ز ننگ و نام ترسید
وزان پرواز بی هنگام ترسید

حصار خویش را در داد بستن
رقیبی چند را بر در نشستن

بدست هر یکی از بهر نثارش
گهر چندانکه ناید بشمارش

ز نخهاصی و چینی بر گذرگاه
یکی میدان بساط افکند بر راه

همه ره را طبق از گنج بر دوخت
گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت

بیام قصر شد بنشست چون ماه
نهاده گوش بر در دیده بر راه

بدل گفت که ماندم خوار و بیمار | چه سازم چاره و درمان این کار
که گر نگذارم اکنون در وثاقش | ندارم طاقت برگ فراقش
وگر لختی ز تندی رام کردم | چو ویسه در جهان بدنام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم | چو شو آنم نه من کوشیده باشم
بسا دهقان که صد خرمن بکارد | ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
بسا ناکشته را کز در درآرند | سپهر و دور پیشا در نگارند
چو شاه آمد کنیزان دو بدیدند | زر افشاندند و دیباها کشیدند
ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ | جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته | ز حیرت ماند بر در دلشکسته
نه روی آنکه از در باز گردد | نه دست آنکه قفل انداز گردد
نقیبی را بنزد خویشتن خواند | که ما را از زمین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین در من آخر | چرا در بست زینسان بر من آخر
درون شو گو که شاهنشه غلامی | فرستاد و نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت میگراید | چه فرمانی درآید یا نیاید
تو کاندر لب نمک پوشیده داری | بمهمانان چرا در بسته داری

بمهمانی نشین را چنین گفت
الستاده تو شیرین بهوش جفت
نهفتش را چنین دارد پیام
ز نزدیک این ماه بدی این بام
پس آنکه شاه را گوای خداوند

حکایت

اگر مهمان های نازنینای | بهر جا کت فرود آید فرود آی
صواب آن شد ز روی پیش بینی | که امروزی درین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ | زمین بوسم بپیشت روی گستاخ
بگویم آنچه ما را گفت باید | چو گفتم آنگهم آنکه که شاید
کنیزی کاردان پرورده از در | برون برد آنچه فرمود آن سمن بر
همه ترتیب کرد آیین زربفت | فرود آورد چندان در او خود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشته پر خوی | که نزل شاه چون سازد بسامی
چو از نزل و زر افشانی بپرداخت | ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست خاشگئی چو مهتاب | فرستاد آن شرابهای جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست | نقاب آفتاب از سایه بربست
فرو پوشید گلناری پرندی | برو سر شاخ گیسو چون کمندی
حمایل پیکری از زر کانی | کشیده بر پرند ارغوانی
سراغوشی بر آموده بگوهر | برسم چینیان افکنده بر سر
نشاط عاشقی از سر گرفته | نیاز دیده نازی بر گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان | زمین بوسید شه را چون غلامان

چو شیرین دیده ماه و گوی را | چنان کرد از دل آن سیمی را
ز عشق آنگه باری بود حالی | ز گرمی تقیست افتادن سوی خال
بهشتی دیده در قصری نشسته | بهشتی وار در بر قهر بسته

عنان بر تافت و زآنجا خوش بتاخت | بر آبدست خود و بنشست سیر
زبان بگشاد و با عذر ... | ... ز آن پیشکش ...
... | ... صبح ...

ز لعلکهای گوش گوهرآویز
فکندی لعلها بر لعل شبدیز

همین باشد نثار افشان گوهت
بروی شادمانی دی بر دست

ازان گوهر که از لعلم فشانی
برخ بر رستهٔ لعلم نشانی

تو با من ساختی چون شهد با شیر
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر

ولی در بستنت بر من چرا بود
خطا دیدم نگارا یا خطا بود

زمین وار مرا کردی به پستی
برفتی چون فلک بالا نشستی

نگویم بر توام بالایی هست
که در چین سخن رعنایی هست

نه مهمان توام بر روی مهمان
چرا باید دری بستن بمهمان

کریمانی که با مهمان نشینند
بمهمان بهتر از زین بار چینند

مگر ماهی و یا حورای پرنوش
که نزد بخت نباشد آمدن خویش

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار
که باقی باد دولت بر جهاندار

فلک بند کمر شمشیر بادت
تن پیل و شکوه شیر بادت

سری کز طوق تو جوید جدایی
مبادا ز بند بیدادت رهایی

ز من طعنه که بر بالا زدی تخت
کنیزان ترا بالا بود رخت

علم شد تشنه بود در آب حیوان
علم بالای شه بالای کیوان
[illegible]
سنان از عشق [illegible]

اگر بالای شه بالا نشستم
شهنشه را به بالا [illegible]
وگر عشقی که از آن [illegible]
چنین در برخ مهمان نه بندد
نه مهمانی توام بار نگار
طمع دارم [illegible]
وگر مهمانی از آنک داد [illegible]
کنیزان [illegible]
[illegible]

چو من خلوت نشین باشم تو مخمور | ز تهمت رای مردم کی بود دور
ترا با بیست پری چهره پیش باید | گزین کردن و فرستادن بکار
مرا پیوند با مهد خسروآیین | شبستان را ز ایمن کردن آیین
تو میخواهی مرا گر راه و دستان | بغلطانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان سست | چو گل بویی کنی و اندازی از دست
تو از عشق من و من بیقراری | بمن بازی کنی در عشقبازی
مکن پرده دری در مهد شاهان | ترا آن بس که گردی در سپاهان
نه با شکر توانی کرد این سور | نه با شیرین که با شکر کند زور
شکر ریز ترا شکر بهاست | که شیرین شهد شد وین شهد هست
دو دلبر داشتن در یکدلی نیست | دو زن کردن نشان عاقلی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر | تو خورشیدی ترا یک برج بهتر
رها کن نام شیرین از لب خویش | که شیرینی دهانت را کند ریش
مرا از روی تو یک قبله در پیش | ترا قبله هزار از روی من بیش
مرا مشکوی مکن پر غزالان | منقش کن بیک آهوی نالان
ز دور انداز سی مشکوی شاهم | که در زندان این سنگ سیاهم

[illegible]

ترا بسیار می باشد درین راه | ولیکن تلخ من شیرینم ای ماه
کدامین ساعت از من یاد کردی | کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم بریدی | کدامین خوابی از بهرم کشیدی
کدامین پیک را دادی تمامی | کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد | قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

## پاسخ دادن خسرو

دگر باره جهاندار از سر مهر | بگلرخ گفت کای سرو سمن چهر
طبرزد با سهی سروت قرین باد | طبرزد را طبرخون همنشین باد
دهان چشمه من از جام لب دور | سر چشمه من از طوق غبغب دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد | نبات از چشمه نوشاب دارد
نگویم کز بر بالا چرایی | تماشا چون ز بالا مینمایی
سهی سرو ترا بالا بلندست | ببالا بر شدن دل را پسندست
نثار بر آنکه چشمم میفشاند | کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا بر قصر کش تکمیل بالا | نثار اشک من یک پیل بالا
چو در من گنج قارون میفشانی | چو قارونم چرا در خاک مانی

از آن چون زندگان آواز بر من
[illegible]

وگر گوشم نگیری یار فرهوشی | کنم در بستن بیعت خموشی
وگر چشمم کنی سر پیش دارم | پس آن چشم دگر در پیش دارم
اگر گردد سپرم بر خنجر از تو | سپر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان تویی هم زندگانی | گر آن جستم کسی نپسندد او دانی
کسی جستم کز این سر بر کشیدی | سر و کارش به رسوائی کشیدی
بخلوت جامه از غم میدریدم | برحمت جامهٔ تو میبریدم
بدان تا لشکر از من برنگردد | بنای پادشاهی در نگردد
نه زنده بوده‌ام در عشق روئی | که طنبوری به بیت آمد نکوئی
جهان داور منم در کارسازی | جهانداری از کجا و عشقبازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم | بتخت و تاج موئی میخریدم
بتن با دیگری همخوابه بودم | بجان و دل ترا در بند بودم
اگر کامی زدم در کامرانی | جوان بودم چنین باشد جوانی

## پاسخ دادن شیرین

دگر ره لعبت طاوس پیکر | گشاد از درج لولو تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا | سخنهای نگارین‌تر ز دیبا

[illegible]
هنوزت در سر از شاهی غرور است | دریغا کین غرور از عشق دور است
نیاز آرد کسی کو عشقباز است | که عشق از بی نیازان بی نیاز است
[illegible]

همه وقتی ترا چند آشتم یار | همه جایی ترا خواندم وفادار
که هرگز در دلم جایی نکردی | چو دلداران مدارایی نکردی
مرا دیگر کی از کشتن بود بیم | که جان کردم به شمشیر تو تسلیم
گرم عقلی بود جایی نشینم | وگر نه بیشم از خود هرچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری | که بر شاید گرفت از وی شماری
زنم چندان تظلم در زمانه | که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باید چو من شمشاد آزاد | چنین در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست | هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند | هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته است | هنوزم دُر دریایی نسفته است
هنوزم لب پر آب زندگانیست | هنوزم آب در جوی جوانیست
زخیلم سرخیل خوبان طرازست | کمینه خیلتاشم کبر و نازست
چراغ از نور من پروانه گردد | مه نو بیندم دیوانه گردد
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ | گل رویم ز روی گل برد رنگ
من آرم در ملیکان سرفرازی | ملیکان از من آموزند نازی

بروتا بر تو کم شاییم بخون دست
که در گردن چنین خونم بسی هست

تو پنداری دل شدی سیمین جان
چنان دل را نشاید این چنین جان

## پاسخ دادن خسرو

ملک بار دگر گفت ای دلفروز
بگفتن گفتن از ما سیر دو روز

مکن با من حساب خوبرویی
که صد ره بیشتر زانی که گویی

تو در آیینه دیدی صورت خویش
بچشم من ببین صد ره ازین بیش

ترا گر بر دهن گویم دلارام
دهانم پر شکر گردد بدین نام

گرت خورشید خوانم نیز هستی
که مه را بر فلک رونق شکستی

دل شکر در آن تاریخ شد تنگ
که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ

سهی سرو روان شد در چمن پست
که سیمین بار تو بر نارون رست

رطب را استخوان از تو بشکسته
که خرمای لبت را لعل بسته

بدین خوبی که رویت رشک ماهست
مبین در خود که خودبینی گناهست

مبادا چشم کس بر خوبی خویش
که زخم چشم خوبی را کند ریش

رها کن خشم و راه صلح بگشای
نقاب آیینه عذری چند بنمای

نه بد گفتم نه بد گویست کارم
وگر گفتم یکی را صد هزارم

اگر گفتی که کار از شرم رفتی
سخن پیداد بر پا پاک رفتی

زنو با آنکه استحقاق دارم
سر از طوق پرستش طاق دارم

همه دانسته کار از اهل معلوم
که باشد پیشکش پیوسته محروم

مرا از دل بود دل بستگی با تو
زجان بگذر که جان پرور تو باشی

چو شمع از پای ننشینم به یکبار / که چون من هست شیرین‌جوی بسیار

همانا شمع از آن با آب دیده‌ست / که او نیز از لب شیرین بریده‌ست

گره بر دل چرا دارد نی قند / مگر کان نیز شیرین راست در بند

چرا نخل رطب بر دل خورد خار / مگر کو هم به شیرین شد گرفتار

همیدون شیر اگر شیرین نبودی / به طفلی خلق را تسکین نبودی

## پاسخ دادن شیرین

ز راه پاسخ آن ماه قصب‌پوش / زبان‌گر کرد و شه را حلقه در گوش

گشاد از قفل گوهر درج یاقوت / رطب را شهد داد و نقل را قوت

ستوده سرور از فن درآموخت / چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت

به خدمت بوسه زد بر گوشه بام / که باشد خشت پخته عنبرین جام

چو نوبت داد در خدمت نمودن / برون زد نوبتی در دل ربودن

نخستین گفت کای دارای عالم / برآورده علم بالای عالم

ز چین تا روم در توقیع نامت / قراخان بنده و قیصر غلامت

همان پالوده گو را بود درد / که چربی با شیرینی توان خورد

نی تا گشتم از عالم پدیدار / ترا بودم به جان و دل خریدار

[illegible]

نخواهم کاب و آتش باهم افتد / کزایشان فتنه‌ها در عالم افتد

بهار تازه باشم گرد آن کس / که در دم گرم من او را نفس بود بس

برو هم باش گر مسکین نگاری / ترا با شهد شیرین نیست کاری

شکر خوردی و شیرین نیز خواهی / شکار ماه کن یا صید ماهی

هوای قصر شیرینت تمامست / سر کوی شکر دانی کدامست

من از خون جگر تا گردن خویش / نپردازم به خاریدن خویش

نیاید سرپرستی دیگر از من / پرستاری طلب کن خوشتر از من

تبندی چند گویی با اسیران / تو مشکو تا نویسندت دبیران

ببالین که باد آن یار بدرود / نوا خوش میزنی گر نگسلد رود

بنعمت خوردن ولی آزاد داری / بدم دادن بسی بر باد داری

چه باید با تو خوردن خون بساغر / بدم فربه شدن چون میش لاغر

ز تو گر کار من نیکوست مگذار / خدای هست کو نیکو کند کار

نشینم هم درین ویرانه وادی / برانگیزم منادی بر منادی

که با شیرین چه بازی کرد پرویز / عروس اینجا کجا دارد شکر ریز

بس این یکره که در دام او فتادم / هم از برج و هم از بام او فتادم

توانم از تو در گیسو رسن بست / که من با دو کشادن نیستم دست [illegible]

گرم باید چو می در جام آیم / ز لعل چون رسن در بام آیم

دلی دارم رسن بازی نبودست / رسن بازی بمیدانی چه سودست

[illegible]

بخون خوردن دل چون [illegible] / [illegible]

نبشت این چند بیت [illegible] / [illegible]

سخن این بود و [illegible] / چنین گوید [illegible]

[illegible]

رعنائی که دشت از گوشه بام | ز رشک آرام شد چون شیر دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند | که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشست و لولو از نرگس همی ریخت | بدان آب آتش از عالم برانگیخت

## پاسخ دادن خسرو

ملک چون دید باران بهاری | سپر بفکند از آن شیر شکاری
شکایت را بشیرینی نهان کرد | ز شیرین بیان شکایت چون توان کرد
بشیرین گفت کای چشم و چراغم | همای گلشن و طاوس باغم
سرم را تخت و تاجم را سریری | همم خود افسری هم دستگیری
مراد لب تو و دلداری از تو | ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تو کاکام از گشت بخت | نه تاجی به ز تو کانجا زنم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی | پی خونم چه ایاری گرفتی
بدین دیری که آئی در کنارم | بدین زودی بکش لختی بدارم
چنین گفت این سخن بهتان نبرود | گرت کشتن دیر باید کاشتن زود
چه خواهی عذر یا جان برد و اینک | تو دانی عید و قربان هر دو اینک
مکن بازی که بازار آرد نیازت | نوازش کن که از حد رفت نازت

همه حالان و کمالان ...
همه عالم چه ...
درین جلوه ...

سخن کوتاه شد منزل درازست
دلم در باز گشتن چاره سازست
کشم شیرینی شیرین فرا پیش
به تلخ باده هم کنم نوش

بروی دوستان مجلس برافروز
که تا روشن شود هم چشم و هم روز

ببستان آمدم تا میوه چینم
منه خار و خسک در آستینم

سنان خشم و تیر طعنه تا چند
ز حکمت این در پیکار در بند

فرود آی از سر کبر و از ناز
فرود آور دهٔ خود را به مهناز

هم آخر در کنار سیم افتی
بدستانی هم اندر دست سیم افتی

همان بازی کنم با زلف و خالت
که با من میکنند شبها خیالت

کلیم خویشتن را گر کس از آب
تواند برکشید ای دوست مشتاب

چو دورت بینم از دمساز گشتن
رهم نزدیک شد در باز گشتن

نخواهی کامدم در خانهٔ خویش
مبارکباد گیرم راه در پیش

بدین ره کامدم دانم شدن باز
چنان کاو دل زدم دانم زدن باز

چکار افتاد کین کار اوفتاده
بدین درماند چون بخت ایستاده

نه بوی مشفقی در سینه داری
نه حق صحبت دیرینه داری

بداروی فراموشی کشم دست
بیاد ساقی دیگر شوم مست

بجلابی دگر نوشین کنم جام
بحلوائی دگر شیرین کنم کام

ز شیرین مهر بر دارم دگربار
شکر نامی بدست آرم دگربار

بکار زمین چو بان بخت
ز من بار الهی داد و داد
که دایم ... بار الکران
صاحب ولی صاحب قران
مباد ... اقلیم را نور
چشم ... دولت دور

مرادت دولت ارزانی داراد
مرادت سال در بازی نعمت باد
... باده ... باد
سخن ... ... از ...
سراین ... ... افسانه خوانان

ز افسون خوانده ... شگفتن
سخن ... افسون ... گفتن
حکایت ... ... نهفتن
... ... ... ...

تو زین بازیچها بسیار خوانی / وزین بیشه گیاها بسیار دانی

خلاف آن شد که با من در نگیرد / گل آرد پیش لیکن بر نگیرد

حریف چرب شد شیرین زبانم / ازین چربی و شیرینی شود رام

تو آن رودی که پایابت ندانم / چو دریا راز پنهانت ندانم

شکر گفتاریت را چون نیوشم / که من خود شهد و شکر میفروشم

زبانی تیز می‌بینم دگر هیچ / جگر سوزی بس و سوز جگر هیچ

سخن با کی ز تاج و تخت گویی / نگویی سخت اما سخت گویی

سخن را تلخ گفتن تلخ راییست / که هر کس را درین غار اژدهاییست

سخن در نیک و بد دارد بسی روی / میان نیک و بد باشد یکی موی

چو من با تو نگویم تا نسنجم / نسنجیده مگو تا من نرنجم

سر سنگست و نام ننگ زنهار / مزن بر آبگینه سنگ بسیار

سخن تا چند گویی از سر دست / همانا هم تو مستی هم سخن مست

سخن کان از دماغ هوشمند است / گر از تحت الثری آید بلند است

سخن کو چون سخن نبود نگوید / اگر خواهد که گوید بد نگو به

سخن باید که با معیار باشد / که در گفتن خرانرا بار باشد

[illegible]

مرا با من دم چون در نگیرد / نفس بی پیچ آتش در نگیرد

بحرص این سخن را [illegible] / بطمع این رسن در چه نیفتم

[illegible]

مهمانی در دهی وا مانده را / [illegible] درمانده را

[illegible]

چو فرزندی پدر را در نباید — یتیمانه بلعبت پروریده

چو غولی کامده بیغوله گاهی — که آنجا نگذرد موری بباهی

ز تو کامی ندیده در زمانه — شده تیر ملامت را نشانه

جوانمردی کن از من بار بردار — گل افشانی کن از من خار بردار

گل افشاندن غبار انگیختن چه — نمک خوردن نمکدان ریختن چه

همان پندارم ای دلدار دلسوز — که از رخش او فتادم اولین روز

بسی از بهر تو بیچاره گشتم — ز خان و مان خویش آواره گشتم

مرا آن روز شادی کرد بدرود — که شیرین را رها کردی بشهرود

من مسکین که و شهنه مداین — چه شاید کرد المعذور کابین

ترا مثل تو باید پیش بلندی — چه برخیزد ز چون من مستمندی

چه آنجا کن کزو آبی برآید — رگ آنجا زن کزو خونی کشاید

بنای دوستی بر باد دادی — مگر اکنون اساس نو نهادی

گلیم نو گر و گرمی نیابد — کهن گردد کجا گرمی نماید

درختی کز جوانی گوژ برخاست — چو خشک و پیر گردد کی شود راست

قدم برداشتی در بخته بودی — کرم کردی خداوندی نمودی

## پاسخ دادن خسرو و زاری کردن

یک امشب بر در خویشم بده بار | که تا خاک درت بوسم فلک وار
بزانوی ادب پیشت نشینم | بدوزم دیده آنکه در تو بینم
ره آنکس راست در کاشانهٔ تو | که دور از چشم خویش از خانهٔ تو
مدان آن دوست را جز دشمن خویش | که یابی چشم او بر روزن خویش
بر آنکس دوستی باشد حلالت | که پیشی خواهد اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو حسدناک | بخاکش ده که برزد صحبتش چاک
بعشوه عاشقی را شاد میکن | مبارک مژده آزاد میکن
ز نیشی عیب خود از ساده خوبی | بدبینان عیب من تا چند گویی
ز لعل این سنگها بیرون میفکن | بخاک افکندنم در خون مسکین
هلاکم کردی از تیمارخواری | عفاک الله زهی تیمارداری
بهشتی میوه داری نارسیده | بجز باغ بهشتی کس ندیده
بهشتی قصر خود را باز کن در | درخت میوه را ضایع مکن بر
اگر ممکن نباشد در گشادن | غریبی را یک امشب بار دادن
بر افکن برقع از محراب جمشید | که حاجتمند برقع نیست خورشید
لب چون انگبین داری ز من دور | زبان در من کشی چون نیش زنبور

برغم دشمنان بنواز ما را
نهان میسوز و میساز آشکارا

بسوز انجمن چندین مکن زور
که شیرین تلخ گردد چون شود شور

مکن چربی که شیرینیت نازست
که شیرینی بچربی سازگارست

ترا در ابر جستم چون مهتاب
کنونت یافتم چون ابر بی آب

چراغ عالم افروزنده بودی
چو در دست آمدی سوزنده بودی

گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش
چو در دست آمدی خود هستی آتش

عتاب از حد گذشت ای چنگ باشد
زمین چون سخت گردد سنگ باشد

نه مرغی بود در زخمم همه پشت
نه یکسان روید از دستی درخت

توانم من که بیجا باز گردم
به از تو با کسی دمساز گردم

ولیکن حق صحبت میگذارم
نظر بر صحبت دیرینه دارم

## پاسخ دادن شیرین

اجازت داد شیرین بالب را
که در گفت آورد شیرین رطب را

عقیق از تارک لؤلؤ برانگیخت
گهر میسفت و مروارید میریخت

نخستین گفت کای شاه جوانبخت
نوا آراسته هم تاج و هم تخت

بنیروی تو بر بدخواه پست
علم را پای دار و تیغ را دست

تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کارسازی

تو شاهی و دولت انگیزی بسی کن
که معشوقی بسی باشد در جهان بس

بجز تو کیست کو عشقبازی
بیا بنشین که پیش تو ره کار

ببین کی عشق من پیش جان نبیند
برآر این شیرین را از نیک دیده

بدان تلخی که شیرین آید از پیش
چو عود تلخ شیرین بود در پیش

ز دود آن سوز کز سینه برآید
ز بس کاندیشه در سینه نشیند

سر از کاری که کسی بشنید از آن
براید دمی که زینسان پیش آرد

ز سینه برآید سینه برآید
چو آن خیمه بر سینه پرده

بود عاشق چو دریا سنگ در بر / منم چون کوه دایم سنگ بر بر

بزندان مانده چون آهن درین سنگ / دل از شادی و دست از دوستان تنگ

مبادا سنگدل را سنگ هستی / که با دیوانگی صعب است مستی

چو مستی دارم و دیوانگی هست / حریفی باید ار دیوانه و مست

همان انگار کامد تند بادی / ز باغت برد برگی بامدادی

مرا سیلاب محنت بستر کرد / تو رخت خویشتن گیر و برگرد

هوا کافور ریزی مینماید / هوای ما اگر سرد است شاید

چو ابر از شوربختی شد نمکبار / دل از شیرین شورانگیز بردار

هواداری مکن خود را چو خفاش / چو باز از چشمهٔ خور روز را باش

شد آن افسانها کز من شنیدی / گذشت آن مهربانیها که دیدی

دلت گر مرغ باشد برنگیرد / دمت گر صبح باشد در نگیرد

گره بر سینه زن مخراش و مخروش / ادب کن عشق را یعنی که خاموش

حلالی خور چو بازان شکاری / مکن چون کرکسان مردارخواری

تحمل را بخود کن رهنمونی / نه خذلانی که بازآرد زبونی

چو شاهین بازمانده از پریدن / ز کنجشکش لگد باید چشیدن

[illegible]

شباهنگام کاهوی ختن گرد / زناف مشک خود خود را رسن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر / بران سبزه شدند از انگه گیر
ملک چون آهوی نافه بریده / عتاب یار آهو چشم دیده
زسر سو قطره‌های برف و باران / شده بارنده چون ابر بهاران
بزیر چنبره وار برف درم ریز / نقاب نقره حلقی بسته شبدیز
زنالش موی می‌شد در پیچ روئی / بمشکین موی در گرفت موئی
شبی نالید تا رحمت کند یار / بحمدالله نشد یک گفته در کار
نفیرش گرچه مردم را تر بود / جوابش هر زمان خیره‌تر بود
چو پاسی از شب دیجور بگذشت / ازان در شاه دل بیکار بگذشت
سرا پس مانده میشه با دل ریش / ره بیخویشتن بگرفت در پیش
نه رای آنکه راند اسب را تیز / نه دست آنکه برد پای شبدیز
دران حسرت که اوج گرد این راه / به بیدار آمدی یا کوه یا چاه
مگر بودی درم کم راهبانه / بماند ز خستم اینجا و دانه
گهی سینه زدی دست برد دست / گهی دستارچه بر دیده می‌بست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش میسوخت از گرمی چو خورشید

بجای جامه خارا پاره می‌کرد / [illegible]
[illegible]

چه بی شرمی نمودن با خداوند / چو زن گفتی کجا شرم و کجا پند

کله چون باز پیشش بنهادم / به استغفار چون سرو ایستادم

نه زان سر با نوازش گرم گشتش / نه دل زان سخت رویی نرم گشتش

زبانش سر بسر تیر و تبر بود / یکایک غدرش از جرمش بتر بود

اگر هاروت بابل شد جمالش / وگر سحر بابل هندوست خالش

زبس سرد دمی چون یخ سرشتم / فسون هر دو را بر یخ نوشتم

غمش را اگر شکیبائی برونست / من غمخواره میدانم که چونست

سرشت خوی بد را دایه داند / بد همسایه را همسایه داند

مرا او دشمنی دارد نهانی / نهفته کینه ظاهر مهربانی

اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست / ور او شیرین‌تری زیر فلک نیست

مرا پیوند او خواری نیرزد / جگر خوردن بلکخواری نیرزد

بزیر پای پیلان در شدن پست / به از پیش خسیسان داشتن دست

بآب اندر شدن غرقه چو ماهی / ازان به کز وزغ زنهار خواهی

همه کس دُر در آب پاک یابد / کسی کو خاک جوید خاک یابد

چو من در سنگریزه کان کنم کان / چو پیروزه چه ناخن جان کنم جان

---

[illegible]

شیرین شد ... [illegible] ... بیرون

[illegible] ... بدی ... [illegible]

همه خوبان چنین باشند بدخو / عروسی کی بود بی رنگ و بی بو

جفا باید ز معشوقان کشیدن

گلی بی خار کم دیدم چنین است / که هر جا گل بود هم هست خاری

درین شیوه ... [illegible]

ز خوبان ... [illegible]

چو ما را ... [illegible] ... سلامت

جهان گر ... [illegible] ... سیلاب اندوه

قدم بر جای باید بود چون کوه

[illegible]

چنین آگاه کرد از صورت حال | همان صاحب سخن پیر کهن سال
که چون شاه از شبستان ... | [illegible]
[illegible]

گر از سرما چو گل می بر زنی سر | بر صاحب‌دلان گل می زنی سر
زمستان آخر او را در بند و مهتاب | که از روزن فرو ده آید چو مهتاب
مگر ماه و زن از یک فن درآید | که چون در بندی از روزن درآید
تو پنداری که او زین غصه دورست | نه دورست او مگر تلخی صبورست
گر از کوه خطا سنگی درآید | ترا بر سایه او را بر سر آید
وگر خاری ز وحشت حاصل آید | ترا بر دامن و او را بر دل آید
یک امشب را صبوری کرد باید | که بر آشفتن تا خود چه زاید
بصبر از بند گردد مرد رسته | که صبر آمد کلید کار بسته
سر آن رایض که توسن را کند رام | کند آهستگی با کره خام
بصبرش عاقبت جایی رساند | که بر روی هر که خواهد برنشاند
نماید جاودان طالع یکی خوی | نماید آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری | گهی باشد عزیزی گه خواری
گشاید بند چون دشوار گردد | نخندد صبح چون بیدار گردد
امیدم هست کین محنت سر آید | مراد شه بدین زودی برآید
بدین وعده ملک را شاد میکرد | خرابی را برفق آباد میکرد

[illegible]

به آیین غلامان راه بگرفت ・ پی شبدیز شاهنشاه بگرفت

همی شد تا بلشکرگاه خسرو ・ جنیبت راند بر درگاه خسرو

زبان پاسبانان دیده بسته ・ حمایلهای سرهنگان گسسته

بهم بر شد در آن نظاره کردن ・ ندید آنست خود را چاره کردن

ز درگاه ملک میدید شاپور ・ که می‌آمد سواری برنگ از دور

بافسونها در آن تابنده مهتاب ・ ملک را کرده بود الحق درخواب

برون آمد بسوی شیرین خرامان ・ نکرد آگه کسی را از غلامان

بدو گفت ای پری گر چه مردی ・ پری گر نیستی اینجا چه کردی

که شیر اینجا رسد بی زور گردد ・ وگر مار آید اینجا مور گردد

چو گلرخ دید در شاپور تاخت ・ سبک خود را ز گلگون اندر انداخت

عجب درماند شاپور از سپاسش ・ فراتر شد که گردد حق شناسش

نظر چون بر جمال او زمین زد ・ کله بر آسمان پی بر زمین زد

بپرسیدش که چون افتاد راهت ・ که ما را توتیا شد خاک پایت

پری پیکر نوازشها نمودش ・ بلفظ مادگان لختی ستودش

گرفتش دست و کسوت رفت از آن پیش ・ حکایت کرد با او قصهٔ خویش

کنون خود را ز نو بی‌بیم کردم ・ برآمد با تو تسلیم کردم

دو حاجت دارم ار دریابم آنم ・ برآور زانکه حاجتمند آنم

یکی چون شد طرب را گوش کرد ・ جهان آوازه نوبت نوش کرد

دگر ره تا پی خود پیش گیرم | سر خویش و پی راهی پیش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش | بصد سوگند شد بر رفت کارش
بر آخور بست گلگون را چو شبدیز | در ایوان برد گلرخ را چو پرویز
دو گردک داشتی خسرو بمهتاب | بر آسوده بکوهی چون [illegible]
یکی طاس زر از باده چو روشن | یکی ماطن ز بهر خواب کردن
پریرخ را ازان باره نور | سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش بر تخت | برون آمد ز گردک درست
ببالین شه آمد رخ گشاده | بخدمت کردن شه دل نهاده
زمانی طوف می زد گرد گلشن | زمانی شمع را می کرد روشن
ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه | جهان افروخت چون بر چرخ ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار | که ای من خفته و بخت تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم | کز آن شادی بگردون سر کشیدم
چنان دیدم که من در سبز باغی | بدست آوردمی روشن چراغی
چراغم را بنور شمع و مهتاب | بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور | که چشمت روشنی بادا از آن نور

[illegible]

درین گرد نشسته خسرو حسن — دران پیکر فتاده شور شیرین

نمانده در حریم پادشاهی — وشاقی جز غلامان سرای

ادب پرور ندیمان چند معدود — نشسته بر سر کرسی تنی چند

لبالب کرده ساقی جام چون نوش — بپای کرده مطرب حلقه در گوش

نشسته باربد بربط گرفته — جهان را چون فلک در خط گرفته

زده دود دل گره بر عود میزد — که عودش ناله بر داود میزد

همان نغمه دماغش در جرس داشت — که موسیقار عیسی در نفس داشت

چو بر دستان زدی دست شکر ریز — بخواب اندر شدی مرغ شب آویز

بنوعی گوش بربط را بمالید — کزان مالش دل بربط بنالید

چو بر زخمه فکند ابریشم ساز — درآورد آفرینش را باواز

نکیسا نام شخصی بود چنگی — ندیمی خاص و میری سخت سنگی

کزو خوشگوتری در لحن و آواز — ندید این چنگ پشت ارغنون ساز

ز رود آواز موزون او بر آورد — غبار از رسم ... او بر آورد

نواهای چنان چالاک میزد — که مرغ از شوق پر بر خاک میزد

چنان کز داشت الحانهای موزون — که زهره چرخ میزد گرد گردون

ستای باربد دستان همی زد — بسیاری ره دستان همی زد

نکیسا چنگ را خوش کرده آواز — فکنده ارغنون را نغمه در ساز

ملک بر هر دو جان انداز کرده — در گنج درد دل باز کرده

کزان بهتر ... اسمعی خوان — ز تنگ پرده گفتن آن ... جان

بران در کز نشانش ساز چون چنگ | که تا بر ساز من بردارد آهنگ
بجنبد حال من پیش آورد ساز | بگوید آنچه من گویم به آواز
نکیسا را بران در برد شاپور | نشاندش نیک و کام از پیش کرد دور
گزین چنگ گاه محرم دیده بردوز | سماع چنگ گاهی زوی در آموز
نوا بر طرف این خرگاه میزن | رهی گو گویدت آزاد میزن
از مینو باربد چون بلبل مست | ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
ملک دلداده تا مطرب چه سازد | کدامین راه و دستان را نوازد
نگار چنگ گاهی مطرب خویش | غم دل گفت کین برگو میندیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست | فرو گفت این غزل در پرده راست

## سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

مخسب ای دیده دولت زمانی | مگر کز خواب خوش یابی نشانی
برای از کوه صبر ای صبح امید | دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بساز ای بخت با من روزکی چند | کلیدی خواه و بگشا از من این بند
ز سر بیرون کن این طالع گرانی | رها کن تا توانی تا توانی
بیاری بر آر ای دوست دستی | بر افکن لشکر غم را شکستی

که من خود وقت خود دادم بداد | اگر بر کف ندارم زلف و باد
نمی دارم چو سایه جای خاکی | نیرزم جانب آزادی غمناکی
نیرزم آفت دل ده پیشی | اگر کسی که بیم خوش تو نوشی
جامه در تاب و دل در موج خون

تو دانم کرد در آتش کبابی | اگر جلاب دادن باشد نیم
فقاعی را بپیت گوش کنم | وگر نقلی ندارم در خور تو
سپندی خانه دارم سوخته تو

بر تو شمعی ندارم نیز در شان این | ز تو سر کرد دل دادن شادی این
دیر آیی ... | ...
جو ... | عمر ...
نکار افت ده | ...
...

بهم پشتی که پشتم گرم دارد | ببختی کز غریبان شرم دارد
مثل زد غنچه در مردی پی جفت | که باید مرده را نیز از جهان بخت
زبیکامی دلم شه‌نشین است | بسازم چون ترا کام این چنین است
چو بر ناید مرا کامی که باید | بسوزم تا ترا کامی برآید
اگر تلخ آمد این آب از وجودم | که وقت ساختن سوزد چو عودم
مرا این سوختن سود بزرگست | که سود کاسه از دود بزرگست
نخواهم کرد بر تو حکمرانی | کرم زین بیشتر کن داری تو دانی
نکیسا این سخن بر چنگ بگرفت | ستای باربد با ساز شد جفت
نوا از پردهٔ عشاق بربست | در افکند این غزل چون بلبل مست

## سرود گفتن باربد از زبان خسرو

سحرگاهان که از می مست گشتم | بمستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشکبو دیدم در آن باغ | بچشم زاغ و در چون چشم از زاغ
گلی صد برگ و با هر برگ خاری | بدید آگنده در کنج حصاری
حصاری لعبتی در بست لیکن | حصاری قفل او بشکسته لیکن
بهشتی شکری از جان سرشتش | ز هر میوه درختی تازه کشتش

بتخمیش کرغنا بم کرد بر جوز — بشیوه کردنش کر ره مشهور
بآهنگی که از نرگس کرد برده — بآن سنبل که سنبل پیش او مرد
بآن سی و دو دندان لولو تر — که دارد قفلی از یاقوت بر در
بمشکین دانهٔ آن خال حبش رنگ — که بر تاتاریان زد شکر تنگ
بطوق غبغبش گوئی که آبی — معلق کرده اندر آفتابی
بعقدهای سیمینش ده انگشت — که قاقم را ز رنگ خویشتن کشت
بخاک پای او کز دیده بهشت — بدو سوگند من کز جای خوشتر نشست
که گر دستم رسد کارم بدستش — درون جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم — جهانرا شاه و او را بنده باشم
چو رود بار بدین پرده پرداخت — نکیسا زود چنگ خویش بنواخت
دران پرده که خوانندش حصاری — چنین گریه برون داد از عماری

## سرود گفتن نکیسا

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک — زیارتخانه برساز ازین خاک
ازین مشکین رسن گردن چه تابی — رسن در گردنی چون او نیابی
نگنجد آسمان در خانهٔ من — دو عالم در یکی ویرانهٔ من

بجان من که در دیدم دیده را — در آن حضرت که گویم [illegible]
بجان آوردن [illegible]
بجائی [illegible] — سپهری [illegible]
[illegible] — بر سلیمان خانه [illegible]

[illegible]
بجد کردن چنین [illegible]
که گر [illegible]
بچهره خاک [illegible] چندان [illegible]
کز آن خاک [illegible] ابروی [illegible]

[illegible]

اگر خطت کمر بندد به جانم / نیابی نقطه وار از خط برونم

وگر گیرد خیالت کار من سست / به آب دیده گیرم دامنش چست

من آن باغم که بارش کس نچیدست / درش پیدا کلیدش ناپدیدست

کسی کو جز تو بر نارم کشد دست / نه ز آب از آب انگورش کنم مست

جز آن لب کو شکر دارد جهانی / ز بادامم نیابد کس نشانی

بر آنکس چون دهان غنچه خندم / که جز تو پسته خواهد ز قندم

رطب چینی که با نخلم ستیزد / ز من جز خار چیزش بر نخیزد

دهانی کو طمع دارد به سیمم / بموم زرد چون طفلش فریبم

وگر زان کاشتاب آید به گرماه / بدین میوه نیابد جز تو کس راه

نکیسا چون زد این افسانه را ساز / ستای باربد برداشت آواز

عراقی وار بانگ از چرخ افراخت / به آهنگ عراق این پرده بنواخت

## سرود گفتن باربد

نسیم دوست می‌آید به داغم / خیال گنج می‌بیند چراغم

کدامین آب خوش دارد چنین خوی / کدامین باد را باشد چنین بوی

مگر دیماه گشت از روی بهشتی / گزین دوزخ پدید آید بهشتی

[illegible]

جمالت چون حیات جان نوازد
کسی با جان چو بیگانه در نسازد

[illegible]

بگو ای دولت آن شبرنگ پر را
که باز آور به بانگ اختر را

ترا بس یار خصلت جز نکو نیست
بگویم راست مردی را نکو نیست

منم چون کشته و گندم درودہ
ترا جو داده و گندم نموده

میان گر تو سنی چشمی نمودم
تواضع بین که چون رام تو بودم

ندارم نیم دل در پادشاهی
ولیکن بیخ دل خیزد اگر خواهی

چو بی زلف تو بیدل بوده ستم
دل خود را ز زلف یار بستم

بخلوت با لبت دارم شماری
وزانیم گر دلی ترسیت کاری

دلم خواهی بخدمت بار دادن
بجای گل نباید خار دادن

دلی را کش نوازش کرد خواهی
چه باید کرد با او این تباهی

چه باشد گر چنان آب حیاتی
بغارت برده بخشی زکاتی

چو برزد باربد زینسان نوایی
نکیسا کرد ازان خوشتر ادایی

## سرود گفتن نکیسا

شکفته چون گل نوروز چهرنگ
نه نوروز این غزل گفت با چنگ

زهی چشم بدار از تو روشن
سر کویت مرا خوشتر ز گلشن

خیالت پیشوای خواب خوردم
غبارت توتیای چشم دردم

[illegible]

131

چه باید رنجت چون تو مهی | که هرگز بر تو باید زور کردی
چه داریم از جمال خویش مهجور | رها کن تا زمانی بنشینم از دور
جوابم را بیادت میکنم رام | باین امید روزی میکند آرام
زنی هر ساعتم بر سینه خاری | مزن چون میزنی بنواز باری
حدیث سینه را نی بر زبان آر | میان در بسته را در میان آر
خوش آن ساعت که آیی در برم تنگ | می با هم و دی با نغمه چنگ
بیارم دست و زلفینت بگیرم | چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل میگونت شوم مست | بخسبم تا قیامت بر یکی دست
تو دادم عنان کارسازی | تو دانی مسکینی و دلنوازی
به پیشت کشته و افکنده باشم | از آن بهتر که پیشت زنده باشم
نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ | بستانی باربد برداشت آهنگ
بآوازی حزین چون عذرخواهان | روا کرد این غزل را در سپاهان

## سرود گفتن باربد

مرا در کویت ای شمع نکویی | فلک را پای در گنبد کوبی
که گر چون گوی سقفم میبری سر | بپای خود دوان آیم بدین در

خلاف آن شد که از چشم نهانی
چو از چشم بد آب زندگانی

خدای کافرینش کرده اوست
زنخ‌ها جان بدیدار آرنده اوست

امیدم هست کز روی تو دلسوز
برون آرد شبم را هم یکی روز

چو شیرین دستبرد باربد دید
ز دست عشق خود را کار بد دید

نوایی برکشید از سینه تنگ
بنکیسا داد کین در ساز با چنگ

بزن رایی که شه همراه گردد
مکن کین داوری کوتاه گردد

نکیسا در ترنم جادویی ساخت
پس آنگه این غزل بر راهوی ساخت

## سرود گفتن نکیسا

بساز ای یار با یاران دلسوز
که دی رفت و نخواهد ماند امروز

گره بگشای با ما بستگی چند
شتاب عمر بین آهستگی چند

زیاری حکم کن یا شهریاری
ندارد هیچ بنیاد استواری

تو روزی چند با این سست رختی
بدین سختی چه باید کرد سختی

خوش آن باشد که امشب می بنوشیم
امان باشد که فردا باز کوشیم

چو بر فردا نماند امیدواری
بیا یاد کردن امشب سازکاری

جهان بسیار بازیها نمودست
جهان‌ها دیده جانا چه سودست

| | |
|---|---|
| نخسبانم ترا من می‌خورم آب | که من سرمست خویش باشم تو در خواب |
| سر زلفت بگیسو باز بندم | گهی گریم ز عشقت گاه خندم |
| چنان در نقش دل یابم نگینت | که بر دستت نماند آستینت |
| در آغوش آنچنان گیرم تنت را | که نبود آگهی پیراهنت را |
| گر از دستم چنین کاری برآید | ز خار وصل گلزاری برآید |
| خدایا ره بتغییر وزیرم گردان | وزین به روزیی روزیم گردان |
| چو خسرو گوش کرد آن بیت چالاک | ز حالت کرد حالی جامه را چاک |
| بصد فریاد گفت ای بدها | قوی کن جان من در کالبدها |
| نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت | پستای باربد آبی برو ریخت |
| باستادی نوایی کرد برکار | که زو چنگ نکیسا شد نگونسار |
| ز ترکیب ملک برد آن خلل را | ز بر افکند و برگفت این غزل را |

## سرود گفتن باربد

| | |
|---|---|
| ببخشا ای صنم بر عذرخواهی | که صد عذر آورد بر بیگناهی |
| گر از حکم تو روزی سر کشیدم | بسی زهر پشیمانی چشیدم |
| پشیمانم ز سربازی که کردم | گرفتارم ز هر جرمی که کردم |

[illegible]

ز بهر پرسشم را امید کاست
اگر در خاطرت گردم گناهست
نداری دل گرانی در گناهم
و گر داری من این طالع ندارم
اگر راضی نشی بی من دلت
رضای دوستان جستن صوابست
بنالی گر غمت ... ای جان
کسی من که همین خاطر ای جان
منم عاشق مرا غم سازگارست
تو معشوقی ترا با غم چه کارست
اگر بینت دیدار تو زنده
تو باقی باش در عالم که زنده

حکایت بر گرفت شاه و شاپور
جهان دیده یکی نور در نور

آشکارا شدن عشق شیرین بر خسرو

ز کی پرده بیرون آمد آن ماه
چنان کز ابر آید بیرون ماه

| | |
|---|---|
| تو گر سازی وگرنه من بر آنم | که سوزم در غمت تا میتوانم |
| اگر من برنخوردم زان نکویی | تو برخور داشتش از خوبرویی |
| تو دایم مان که صحبت جاودان نیست | من ار رانم وگرنه باک از آن نیست |
| مرا گر روز روزی رفت بر باد | ترا سر روز روز از روز به باد |
| اگر من جان دهم در مهربانی | ترا باید که باشد زندگانی |
| چو برزد باربد برخشک رودی | بدین تزیین که من گفتم سرودی |
| دل شیرین بدین خوبی برافروخت | که چون روغن چراغ عقل را سوخت |
| چنان فریاد زد آن سرو چالاک | کزان فریاد شاه آمد به فریاد |
| چو شاهنشه شنید آواز شیرین | رسیلی کرد و شد دمساز شیرین |
| دران پرده که شیرین ساختی ساز | هم آهنگیش کردی شه باواز |
| چو شخصی کو بگوید راز گویا | بدو کوه آن سخن را باز گوید |
| ازین سو نه ترانه بر کشیده | وز آنسو شاه پیراهن دریده |
| چو زانسو از دو عاشق آه برخاست | صدای مطربان از راه برخاست |
| ملک فرمود تا شاپور حالی | خبر از خیمه و سرا کرد خالی |
| بران آواز خیمه گاهی ز خویش | سوی خیمه گاه شه بیصبر و بیهوش |

نهان در گوش خسرو گفت شاپور
که گر مه شد گرفته هست معذور

ز نهر آنکه خود را تا بامروز
بنام نیک پرورد آن دل‌افروز

کنون ترسد که مطلق دستی شاه
کشد نیل خجالت بر رخ شاه

چو شه دانست کان تخم برومند
بر و رحمت ندارد جز به پیوند

بسی سوگند خورد و عهدها بست
که بی کابین نیارد سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازد
بکابین کردنش گردن فرازد

ولی باید که می در جام ریزد
که از دست این زمان آن بر نخیزد

یک امشب شادمان با هم نشینیم
بروی یکدگر عالم ببینیم

چو عهد شاه را بشنید شیرین
بخنده برگشاد آن ماه پروین

لبش با دُر بغواصی درآمد
سر زلفش برقاصی درآمد

ز شادی چون تواند ماند باقی
که مطرب بود خورشیدش ساقی

دل از مستی چنان مخمور مانده
که از اسباب غم‌ها دور مانده

دماغ از چاشنیهای دگر گوش
ز لذت کرده شهوت را فراموش

بخور عود و آنگه روی زیبا
دل از شادی کجا باشد شکیبا

فرو مانده زبان‌ها پای دلکش
دو آب و آتش اندر آب و آتش

ببرج آفتاب آوردن او را
کهی تا به مهد آماده فرمود
بروشن طالعی روزی مبارک
بجنبید از شبستان یک بیک
کنیزان شه و شواری ایشان
بتی در مهد با اختر نشستن

نشاط مرد در شهوت پرستی | چو شیر تشنه بود از شیر مستی
صدف میداشت در خوشاب را پاس | که تا بر وی نسنبد نوک الماس
ز بانگ بوسهای خوشتر از نوش | زمانه ارغنون کرده فراموش
بدین سان عشقه دمساز بوده | گهی عذر و گهی با ناز بوده
شب از نرد قناعت باختندی | ببوسه کعبتین انداختندی
بروز آنک عشرت ساختندی | دمی بی خوشدلی نگذاشتندی
بسی شد تم که کار از دست میشد | غرض پروانهٔ شهوت پرست میشد
ملک فرمود هم تا در شب آنماه | ببرج خویشتن روشن کند راه
نشیند تا بصد تمکینش آرند | چو مه در محمل زرینش آرند
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش | گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را ساز فرمود | بسیج عشرت دلدار بنمود
بفیض ابر و سیمای درخشی | جهان را تازه کرد از گنج بخشی
درآمد مرد را بخشنده واره | زمین تا در نیابد بر نیاره
نریزد ابر بی توفیر دریا | نه بی باران شود دریا مهیا
نه بر مرد تهی رو هست باجی | نه از ویرانه کس خواهد خراجی

رصد بندان ره منزل نهادند
طرب را طالع میمون نهادند

## آرایش شیرین و آمدن بمداین

بفیروزی چو فیروزان بتکبیر
عروس صبح را افروزنده بخت

جهان ارزان ز رصع ماه پروردن
عروس عالم آرایش چاره کردن
شد از آیین پیرایش ...
...

[illegible]

هزار از ماهرویان قصب‌پوش / همه دُر در کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق خزینه چند خروار / چو سنگ آکنده از لؤلؤی شهوار
یکی مهدی ز زر ترکیب کرده / ز هر خاص او ترتیب کرده
همه در موکب ترکان چو شهد / عماری بر عماری مهد در مهد
شکرریزان عروسان بر سر راه / قصبهای شکرگون بسته بر ماه
پری‌چهره بتان خوب دلبند / ز خال و لب سرشته مشک با قند
بدین رونق بدین آیین بدین نور / چنان آراسته کز چشم بد دور
کایک در نشاط و ناز رفتند / به استقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج‌ریز و گوهرانداز / با قصای این کرد پرواز
به ارمن گاه شاه خسروان باز / بیاوردند شیرین را به صد ناز
چو آمد مهد شیرین در مداین / غنی شد دامن خاک از خزاین
به هر گامی که شد چون نوبهاری / شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم‌ریزان شاهی / درم رویید سنور از شب تا ماهی
فرود آمد به دولتگاه جمشید / چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را / همه کارآگهان و بخردان را

[illegible]

همه کردار چیپها رفتند / بدان کار آن سپه‌سالار رفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین / به موبد خواند و بنمود آن گزین
سخن را نقش بر آیین او بست / به پیمان کابدان کابین او بست
چو مهدش را به خلوت جای داد / درون پرده خاصش فرستاد

[illegible]

| | |
|---|---|
| نخست اقبال بر دور و غلامی | چو وقت آمد بنه بر لب جامی |
| ز دریا در برآرد مرد غواص | بحکم مدت شود بر تاج خاص |
| چو شیرین گشت شیرین‌تر ز جلاب | صلا در داد چون در کرد آب |
| بخلوت بر زبان یکجایی | بهشیاری و پنهان ساخت جایی |
| که جام و باده در ساقی کن آهشت | مرا هم باده بس ساقی کن انگشت |
| مسو شیرین ست از می پرستی | که شو آنگه دَ با نقلی دو پستی |
| چو پستی مرد را بر سر بند دود | کبابش خواه تر خواهی نکو بود |
| دگر چون بر مراد من دست باشد | بگو بد مست بودم مست باشد |
| بیا چندانکه قفل خویش بگشاد | بهشیاری ز زردان گرد فریاد |
| خوش آمد این سخن شاه عجم را | بجا آورد فرمان آن صنم را |
| ولیکن بود در روز باده خوردن | جگر خوردن نشایست کردن |
| نوای باربد لحن نکیسا | چنین زهره را کرده زمین‌بار |
| گهی با باربد گفتی می از جام | بران کامی مثال بخت با دو جام |
| گهی گفتی بساقی تغنی رود | بده جامی که باد این عیش بدرود |
| ملک بر یاد شیرین تلخ باده | لبالب کرده و بر لب نهاده |

ز زیر پرده آمد شیر بیرون — چو بازی کآید از نخجیر بیرون

گرانجانی که گویی جان ندارد — بدندانی که یک دندان ندارد

شه از مستی در انجا گشت خفتان بود — که در چشم آسمانش ریسمان بود

ولیک آنمایه بودش هوشیاری — که خوشتر زان بود گلبانگ بهاری

کمان ابروان از زه در افکند — بدان دل کاسوی فتنه در افکند

چو صید افکنده شد گاهی نیرزد — وزان صد گرگ روباهی نیرزد

کلاغی دید بر جای همایی — شده در مهد ماهی اژدهایی

بدل گفتا چه اژدرها پرستیست — خیال خواب یا سودای مستیست

ز بس شیرین شد این گوژپشت دوتا — چه شیرین گر ترش روبی مرا گشت

ولی چون غول مستی رهزنش بود — گمان افتاد کان ما در زنش بود

در آورد از سر مستی بدو دست — بکمرداری که پهلوهاش بشکست

بصد جهد و بلا در دادش آواز — که مردم جان ما را چاره ساز

چو شیرین بانگ ما در خوابه بشنید — بفریادش رسیدن مصلحت دید

برون آمد ز طرف هفت پرده — بنامیزد رخی هفت کرده

چگویم چون شکر شکر کدامست — طبرزد بنده همرنگی غلامست

چو دیوانه ز ماه نو برآشفت / در آن مستی و آن دیوانگی گفت

سحرگه چون بجادو گشت بیدار / فتادش دیده بر گلهای بی‌خار

عروسی دید زیبا جان درو بست / تنوری گرم خالی نان درو بست

نبید تلخ گشته سازگارش / شکسته بوسه شیرین خمارش

نهاده بر دهان یک باغ گل / شکفته در کنارش خرمن گل

دو مشکین طوق بر حلقش فتاده / دو سیمین نار بر پیشش نهاده

چو ابر از پیش روی ماه برخاست / شکیب شاه نیز از راه برخاست

بجز پستان درآمد خواجه سرمست / طبرزد میوه بود و فندقی بست

نه خوشتر زان صبوحی بود دیده / نه صبحی زان مبارکتر دمیده

چو در اول گلی چیدن درآمد / چو گلزاری بخندیدن درآمد

پس آنگه عشق را آوازه درداد / صلای میوه‌های تازه درداد

گه از سیب و سمن می‌نقل سازی / گهی با نرگس تر کرد بازی

گهی بر سپید از دست سه جست / تذرو باغ را در سینه بشکست

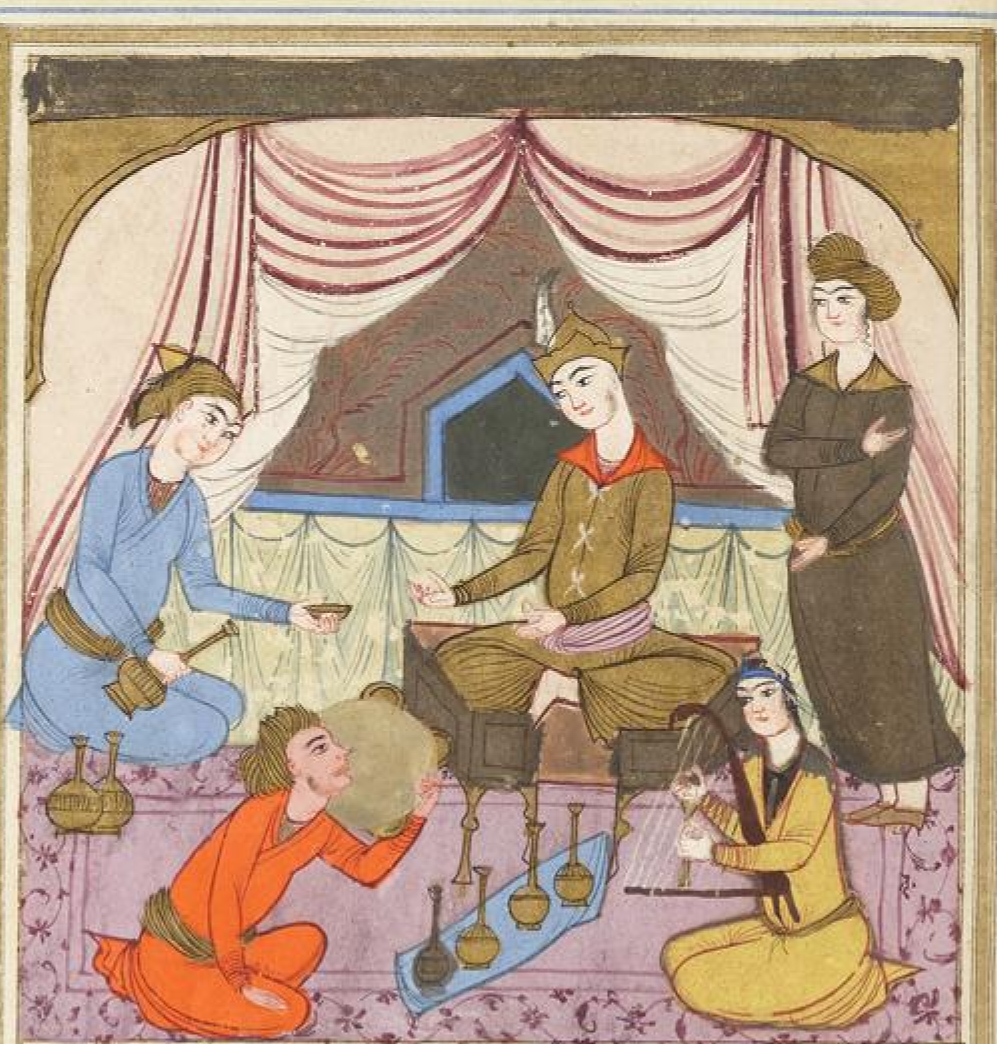
گهی از بس نشاط انگیز پرواز / کبوتر چیره شد بر سینه باز

شگرفی کرد تا خازن خبر داشت / بیاقوت از عقیقش مهر برداشت

[illegible]

گره بر خضر بود و بر سکندر / که در آب حیات افکند خنجر

[illegible]



ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند / خدا را آفرین از سر گرفتند

به آب اندام را تادیب کردند / نمایشخانه را ترتیب کردند

ز دست خاصگان پرده شاه / نشد رنگ عروسی تا بیکماه

همیلا و سمن‌ترک و همایون / ز حنا دستها کردند گلگون

ملک روزی بخلوتخانه بنشست / نشاند آن لعبتان را نیز بر دست

برسم آرایشی درخوردشان کرد / ز گوهر پنج اندر زر نشان کرد

همایون را بشاپور گزین داد / طبرزد خورد و پاداش انگبین داد

سمن‌ترک از برای باربد خواست / همیلا را نکیسا یار خود خواست

پس آنگه داد با تشریف و منشور / همه ملک شمیرا را بشاپور

چو آمد دولت شاپور در کار / در آن کشور عمارت کرد بسیار

در اوقاتی که صحبت بود دارد / بنا گوینده شاپور دارد

ملک را کار از آن پس خرمی بود / چو دولت با مرادش همسری بود

جوانی و مراد و پادشاهی / ازین به کم باشد چه خواهی

جهان چون بی‌غمی کی توان ساخت / بغم کار جهان خوردن چه حاجت

به بودی روز و شب بی باده و رود | جهان را خورد و باقی کرد بدرود
نخوش طبعی جهان میداد و میخورد | قضای عیش چندین ساله میکرد
پس آنگه چند چون بیمار دل شد | ازان بیهوده کاریها خجل شد
چو موی خویش دید از عارض انگیخت | جوانی را ز دیده موی بر کند
ز هستی‌ها عدم موی امیدست | ولی آن موی خود موی سپیدست
چو در موی سیاه آمد سفیدی | بباید آمدنشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان به هر تاب | که باشد یاسمن را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی | که بر ناید فروغ صبحگاهی
سگ تازی چو آهو گیر گردد | نگیرد آهویش چون پیر گردد
چو باشد مرد را مستی و جوانی | حلاوت چون ندارد زندگانی
چو بیماری و پیری راه گیرد | چه شیرینی دل چراغی کو نمیرد
چو گندم سعدی داد در نمکش | شود تلخ ار بود سالی در نمکش
چو کار زرشوی گردد جبانهٔ خام | خورد معده اضافهٔ منقرض الکام
بخار دیگ چون کف بر سر آرد | همه مطبخ بجا گستر برآرد
سیاه مطبخی را گو سپید ریش | که دارای آسیای چرخ در پیش

چو پیری بود لالا گشت بالا
ازان سودا شدن تا کی بمیرم
جوانی چند سودا بیت دیدم
شوی در آسیا کامی فاز...
جوانی گفت پیری را که ...
جوانش داد پیر ...
... بیهوده زین ... همی
جهان را دیده ... سیاه
چو ... شد جهان را ... داده
... جوانی ...
جهان بر عهد بود ...

گهی میکرد صوت باربد گوش | گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو بخت و یار با شیرین و شبدیز | شدند این چار رخشنگاه پرویز
ازان خواب گذشته یادش آمد | خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی | مر آنچه آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا به بدری نور گیرد | چو در بدری رسید نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد | چو گردد پخته حالی بر بریزد

## پند دادن شیرین خسرو را

به نزهت بود روزی دلفروز | سخن در داد و دانش میآموزد
زمین بوسید شیرین کای خداوند | ز رامش سوی دانش کوش یکچند
بسی کوشیده در کامرانی | بسی دیگر بکام دل بمانی
جهان را کرده از نعمت آباد | خرابش چون توان کردن به بیداد
جهان گاوی که ازوی شیر خیزد | لگد در شیر کوبد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی | دعای بد کند خلوت نشینی
زن پیر از نفسهای جوانه | زند تیری سحرگه بر نشانه
ندارد سود آنگه بانگ و فریاد | که نغز بن داده باشد ملک بر باد

به آیین سکندر [illegible] | [illegible] از عمر داد و [illegible]
[illegible] عیب [illegible] انوار | [illegible] عالم [illegible]
سخن دولت آنکه بر دوده [illegible] | رعیت را نباشد زر و در [illegible]
رعیت خود جهان را [illegible] | جهان از خود در [illegible]
رعیت را کی کرده [illegible] | رعایت از رعیت بازگیرد
تو اقبال بر آورد دست کاه | کنید دست دراز خلق کوتاه
خلایق را چو نیکو خواه گردد | بجامع خلایق شاه گردد
درختی کاول از نو بلند است | بباید [illegible] باشد از دوستی است
تو دو خوان هفت دار و [illegible] | که بام یکیچه بازی کرد خورشید
تو دولت [illegible] کرد اندازه | تو کاری تو بوصف کن شاه
چو بینی دهید باد خزان | چو اول کی باغ کرد [illegible]

چو دو دو از خاطر انگیز چراغی | کشیدش چشم ازان بر دیده داغی
چو سیلی ریختن خواهد با نبوه | بغره دکوهه ابر از سر کوه
چو چیره دیدگان یار گرامی | ز دانش خواهد او را الحامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند | بامید بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرگ امید مردان | مرا از خود بزرگ امید گردان

## جواب چیره و بزرگ امید او

خبر ده کاولین جنبش چه چیزست | که آن جنبش بر دانا عزیزست
جوابش داد دانا ده راد کامم | ز اول پرده بیرون ماند گامم
ز واپس ماندگان باید در این | نخستین ماند اندر نخستین
دگر باره بپرسیدش که پندار | که دارم زین قیاس اندیشه کار
نخستم در دل آمد کین فلک چیست | درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز | که نکته تا بدین دوری مینداز
حسابی را اگر زین نکته رونست | خرد زین دو پس بنیاد که چونست
مرا انچه آمد این گونه ای دارد | درون روی آوریدن روی دارد
در آن صورت که در جسم آسمانست | نگه تا چه در و دیدن روا نیست

همه گفتند چون مادر زمین است
بگوید پس خان رستم چنین است

جوابش داد دانای نهانی
که نقد آنجانست اینجانی

شنیدم این ترنم را ازین ساز
مخالف باشد ار بر دارم آواز

نفس در آتش آرد در دمیده
وگر آتش در آب آری بمیرد

دگر بار از پشه پید از جنبش
سؤال زیرکانه کرد بخشش

که گر جان را جهان چون کالبد خورد
چرا با ما کند در خواب ناورد

وگر جان با کز قالب جدا شد
بگو تا جان چنین پس کجا شد

جوابش داد کین محکم سؤالست
ولی جان بیچه دیدن محالست

نه از جان بیچه پرسش شاید
نه بی پرگار جنبش دید شاید

چو از پرگار تن بیکار گردد
فلک را جنبش پرگار گردد

دگر گفت که گر جان هست حاصل
که نقش کالبدها هست باطل

چو می بینم بخواب این نقشها جست
نگهدارندهٔ این نقشها کیست

جوابش داد کز چندین سهادت
خیال مرده را با بیت یاد

چو گردد خواب را فکرت خریدار
در آن یادت شود جانی پدیدار

دگر ره گفت بعد از زندگانی
بیاد آرم حدیث اینجهانی

جوابش داد مرد دانش آموز [illegible]
ز روی دین چنین ... زنوع عالم ... ز فرقش
بدان نوری که ... [illegible]
دلا ... ...
...بیاری پیچ و فرقی یاد دارانی
...چو در روزی ... کاین ... یاد
از آن ... ... ... یادی یاد
سخن گوید ... ... دوش
نوازنده ... ... باد
دگر باره بگفت ای ... یاد
نه صحبت اندر آدمی داد

جوابش پسندیش داد چون در
که چون پرسیدی از احوال ... 
قضا ... در عطاهای ... 
دلیست ... مقصودی که جوای
دگر ره گفت کر دور فلک ...
زمین را با سموات ... 
جوابش داد ... 
زمین ... و سوالی چند ... 
سموات ... که بادی ...
زمین خاکیست کو ... 
جهان ... زمین ...
زمین را ... 

دگر باره گفتش ای خردمند
طبیبانه در آموزم یکی پند

جوابش داد کان یار نیک اندیش
جهان جان و جان آفرین خویش

طبیبی در یکی نکته نغز است
خدا آن نکته را با خلق گفتست

بپا شام و بخور چندانکه خواهی
کم و بسیار نی کارد تباهی

ز بسیار و ز کم بگذر که حاجت است
نگهدار اعتدال ایمنت تمامست

دو زیرک خوانده‌ام کاندر دیاری
رسیدند از قضا بر چشمه‌ساری

یکی کم خورد کین جان میزداید
یکی پر خورد کین جان میفزاید

چو بر حد عدالت ره نبردند
بخوردند و ز سیری هر دو مردند

دگر ره گفت و پرسیدش که جانها
چگونه بر پرند از آشیانها

جوابش داد کز ره ندیده
نشاید گفتن الا از شنیده

## سؤال از مفارقت جسم با روح

شنیدم چار موبد بود هشیار
مسلسل گشته با هم جان چهار

درین مشکل فرو ماندند یکچند
که از تن چون رود جان خردمند

یکی گفت بدان ماند که در خواب
در اندازد کسی خود را بغرقاب

بسی کوشد که بیرون آورد رخت
ندارد سودش از کوشیدن سخت

چو هم جان زنده در [illegible] / ز ما بدن نیست و با او در [illegible]
ز راز نهفتی [illegible] / که گرد دون [illegible]
دوم موبد [illegible] / مرا ای [illegible] اندر خواب دیده
[illegible] اندر آب دیده

[illegible] که داند / [illegible] کشتی داند
که کار [illegible] / [illegible]
همه [illegible] / ز راه [illegible] گرداب گردد

سیم موبد چنین [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]

چهارم [illegible] / [illegible]
[illegible]

نه بتوان خاطر از خویشتن پرداخت / نه از دیوانگی با او توان ساخت

همه آنکه چون شود دیوانگی چیر / گریزد مرد از و چون آهو از شیر

درین اندیشه لختی قصه راندم / ورق‌ها دیده حرفی چند خواندم

چو میمون دید مسکین گفت بهتان / گزین بازی چه دور افتاد بهتان

ز مرده هر کسی افسانه راند / نمرده را ز مرده کس نمی‌خواند

مگر پیغمبران کایشان امین‌اند / نه با محرم نگویند آنچه بینند

سخن چون شد بمعصومان حوالت / ملک پرسید از تاج رسالت

که شخصی در عرب دعوی کند گفت / بنسبت دین او با دین ما جفت

جوابش داد کان حرف آلهی / برونست از سفیدی و سیاهی

نگنجد در کتب آن قوم آورد / برون از کتب ماندست آوازه‌گرد

کند بالای این نه پرده پرواز / نیم زان پرده آگه چون کنم راز

مکن بازی شها با دین تازی / که دین حقست و با وی نیست بازی

بجوشید از نهیب اندام پرویز / چو اندام کباب از آتش تیز

ولی چون بخت و فیروزی نبودش / صلای احمدی روزی نبودش

چو شیرین دیدگان داننده استاد / در گنج سخن بر شاه بگشاد

[illegible]

[illegible]

بخود گشتن توان زین خاکدان رست ‌‌ چنان کان تیره ماهی رست از شست

شغال و گرگ و شیر آنسان زگرد ‌‌ که از شخص شتر سر باز گردد

بچاره کین توان جستن ز اعدا ‌‌ چنان کان خرد مرغ از موج دریا

بسا سر گربان زیر زمین جفت ‌‌ بط از ابا کشف فصلی چنین گفت

ز نا اهلان همان بینی که بیند ‌‌ که دید آن ساده مرغ از کبی چند

بحیلت نان مردم خورد نتوان ‌‌ چو بازرگان و دانا مال نادان

چو برد آنا که شاهی مال را در ‌‌ چو غول بارکش در سرکشی نر

حیل بکند ارو بشنو زان حیل باز ‌‌ چو موش آهن خورد کودک برد باز

چو حیله در سپه ما در نشانی ‌‌ بدان لشکرکشان ها در سوار نهانی

ز دانا تن سلامت بهره گردد ‌‌ علاج از دست نادان زهر گردد

ز بیماری بدانایی دهد تن ‌‌ چو زان سرو بلند آن مار سازان

بدانایی توان رستن ز ایام ‌‌ چو آن مرغ نگارین رست از دام

نزن بی مشورت پی بر کس انگشت ‌‌ چنان کان نر کبوتر ماده را کشت

مکن شوخی وفاداری بیاموز ‌‌ که موش زاغ در دست دهن سوز

مبر نیکو ز گشت کس مید اد ‌‌ که موش زاهد ار چوب دزد داد

[illegible]

[illegible]

بهشیاری ای هان خود را از این غار
چو موش آن گربه را از دام بیمار

برون بر تا نفس یابی در این باغ
چو مرغ قبره زین قبره چینه

بصد آهن توانی شد چو شمشیر
چو آن زاهد شغال از حسم آن شیر

نخو نخواری مکن چنگال را تیر
کزین بی پنجه گشت آن شیر خونریز

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار
به نیکی برد جان سیاح ازان مار

بقدر مرد شد روزی نهاده
زبازرگان بچه تا شاهزاده

چو برگفت این سخن پیر سخن سنج
دل شیرین حصاری شد ازین گنج

پشیمان شد ز ظلم و جور و بیداد
سرای عدل را نو کرد بنیاد

## کلمهٔ چند در باب خود گوید

دلا گر روشنی شمعی برافروز
ز شمع آتش پرستیدن بیاموز

اگر چه کافری آتش پرستی
در آتشخانهٔ خاطر نشستی

من آن خاکی کزین محراب هیچم
چو تو صدر الحکمت گوش پیچم

بسی دارم سخن کان دلپذیر د
چگویم چون کسم دامن بگیرد

منم دانسته در پرگار عالم
باسطرلاب برج اسرار عالم

همه برج فلک جدول بجدول
باسطرلاب حکمت کرده‌ام حل

[illegible]

بدان خود را که از راه معانی

توان دانست عالم را بقا نیست
بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو در عقل این بود شک کی عالم
یکی یک [illegible]
خدایست آنکه او فانی ندارد
وجودش اول و آخر ندارد
خدا هست آنکه [illegible]
[illegible]

تو آن نوری که طشت چرخ شمعست | نمودار دو عالم در تو جمعست
نظامی بس ازین راز نهانی | بگو تا از حکایت وا نمانی

## خطاب بفرزند

ببین ای هفت ساله قرة العین | مقام خویشتن در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد | ز بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد منحند | که خندیدیم با هم روزکی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت | برافروزند انجم از جمالت
بدانش کوش تا دنیات بخشند | تو اینها بین که تا آنهات بخشند
قلم درکش بحرفی کان هوائیست | علم برکش بعلمی کان خدائیست
بناموسی که گوید عقل نامی | زهی فرزانه فرزند نظامی

## شکایت کردن خسرو با بزرگ امید از شیرویه

چو خسرو نسخهٔ حکمت در آموخت | بآزادی بدان آزاده افروخت
ز مریم بود یک فرزند خاصش | چو شیر آشفته و شیرویه نامش
خری خر مغز و مغزی از جگر خشک | وزان دولت که روی آفاق لکشک
بنجته روی و ازرق چشم و اشغر | سزاوار خم گل نه خم زر

[illegible]

نه بر شیرین تنی بر من مهر باشی / نه با همشیرگان شیرین زبان باش
بچشمی بین آن دیو این پری را / که خر در پیشها پالانگری را
زمن بگذر که من خود گر زه مارم / بلی مارم که چون او مهره دارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند / نه هر گل میوه آرد هر نیی قند
بسا بیگانه کز صاحب وفایی / ز خویشان بیش دارد آشنایی
بسی زاده که گشت از زاده آزاد / بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه / دل آگه گشت ز نیک و بد آگاه
گرفتم این پسر در دشت زشت است / نه آخر پاره‌ای از گوشت پشت است
نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر بار و بن نارد لگد را / که تاج سر کند فرزند خود را
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند / بود تره به تخم خویش مانند
قبای زر چو در بر راستش افتد / از و هم زر بود کاراستش افتد
اگر توسن بود فرزند جماش / زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی داردش نیسان بر آرخوش / به پیری توسنی گردد فراموش
چنان افتاد از آن پس رای خسرو / که آتشخانه باشد جای خسرو

[illegible]

بر آن پنجه که زنبالش برست | بدنبالش بسی دندان گرست

بهر جا آتشی کرده زر اندود | بسوی نیکوان خوشتر رود دود

شکرلب نیز از او غافل نبودی | دلش دادی و خدمت مینمودی

که در دولت چنین بسیار باشد | گهی شادی گهی تیمار باشد

شکنج کار چون درهم نشیند | بمیرد هر که در ماتم نشیند

گشاده روی باید بود پیوند | که تا در پیچ نماند مرد دربند

نباید کرد بر آزار خود زور | که بس بیمار وا گشت از لب گور

نه هر کو زنده او را تب نگیرد | نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

بسا قفلا که بندش ناپدیدست | چو وابینی قفلست آن کلیدست

بدانایی ز دل بردار غم | که غم غم را کشد چون کیک نرم

ولی چون چاه بختش آب گیرد | جهان از آهنی کی تاب گیرد

درین کشور که هست از تیره رایی | سیه کافور و اعمی روشنایی

بباید ساخت با هر نارسیدی | که از روز شکالی دی رسیدی

سپهر روزگار از شرم دورست | ازو دوری طلب کازرم دورست

زن چون آفتاب آتش درین دیر | گر ای عیسی بینایی زن خواجه خیر

[illegible]

ز تو پامال ماند پا تو مانی / پس آن به که نماند تا تو مانی
چو بربط گر چه او شادی‌نوازست / ز درد گوشمالش ناگزیرست
چه مارست اینکه چون ضحاک خونخوار / هم از پشت تو انگیزد ترا مار
بشهوت ریزه گر پشت را آبی / عقوبت بین که چون بی پشت مانی
بدین پستی منه بر پشت باری / شکم واری طلب بی پشت واری
گرت عقلیست بی پیوند میباش / بدانچت هست ازان خرسند میباش
چو نانی هست و آبی پای درکش / که هست آزاد طبعی کشوری خوش
بگر پسندی برآور سر که رستی / بپای محکم آمد زر پرستی
همان شاهد که شد در دامن غار / بکنج پسندی مسلم شد از اغیار
همان گنبد که ناپیداست از کوه / پرواز قناعت رست از انبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچست / ترا آن به که زو در دست هیچست
چو از دستت نیاید سنگباری / بدست دیگران مسکین ماری
اگر در چاه پستی چارهٔ خویش / سعادت نامهٔ یوسف به پیش
چو زیر از قدر تو جای تو باشد / علم دان سر که بالای تو باشد
تو پنداری که تو کم قدر داری / تویی کز هر دو عالم صدر داری

[illegible]

بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب
کنم بیدار و خواهم شربتی آب

دگر ره گفت با خاطر نهفته
که هست این نازنین شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری
نخسبد دیگر از فریاد و زاری

همان کین سخن ناگفته ماند
چو من مرده شوم او خفته ماند

بتلخی جان چنان داد آن وفادار
که شیرین را نکرد از خواب بیدار

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب
درآمد نرگس شیرین ز خوشخواب

دگر شبها که بختش یار بودی
ببانگ نای و نی بیدار بودی

فلک بنگر چه سردی کرد بنیاد
بخون گرم شاهش کرد بیدار

پریشان شد چو مرغ تاب دیده
که بود آن سهم را در خواب دیده

پرند از خوابگاه شاه برداشت
یکی دریای خون در دیده برداشت

سری بی دید سر بی تاج کرده
چراغی رونقش تاراج کرده

خزینه در گشاده گنج برده
سپه بی قلب و سپهسالار مرده

بگریه یاغی شب را سیه کرد
بسی بگریست و آنگه عزم ره کرد

گلاب و مشک با عنبر برآمیخت
بدان اندام خون آلوده بر ریخت

فرو شستش بگلاب و بکافور
چنان کز روشنی میتافت چون نور

دل شیرویه شیرین را بیایست
ولی حوری نهانی راز شیرین

نهانی کس فرستادی که زنهار
که یک هفته درین غم بار کش باش

چو هفته بگذرد ماه دو هفته
شود در باغ چون نوگل شکفته

چو شیرین این حکایتها شنیده
چو سرگشته شد چون مار پیچید

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

ز قلعه زنگی در ماه میدید | چو مه در قلعه شد زنگی بخندید

به نغمه بود شب بر رسم شهریاری | کیانی مهدی از عود قماری

گرفته مهد را در تخته زر | برآموده به مروارید و گوهر

به آیین ملوک پارسی عهد | بخوابانید خسرو را در آن مهد

نهاد آن مهد را در کهف شاهان | به مشهد برد وقت صبحگاهان

جهانداران شده یکسر پیاده | به گرد اگرد آن مهد ایستاده

قلم ز انگشت رفته یاوران را | بریده چون قلم انگشت خود را

بزرگ امید خرد امید گشته | به لرزیدن چو برگ بید گشته

به آواز ضعیف افغان برآورد | که ما را مرگ شاه از جان برآورد

پناه و پشت شاهان عجم را | سپهسالار شمشیر و قلم را

کجا آن چتر و دیهیمش خوانند | گهی چتر و گهی کسریش خوانند

چو در راه رحیل آید روا رو | چه پرویز و چه کسری و چه خسرو

گشاده چتر کنیزان و غلامان | چو چتر روی در میان شیرین خرامان

کشیده سر نهاد نرگس مست | عروسانه نگار افکنده بر دست

نهاده گوهر آگین حلقه در گوش | فکنده حلقهای زلف بر دوش

[illegible]

پس آورد آنگهی شه را در آغوش | لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
بنیروی بلند آواز برداشت | چنان کان قوم از آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست | تن از دوری و جان از داوری رست
ببزم خسرو آن شمع جهانتاب | مبارکباد شیرین را شکرخواب
بآمرزش رسان آن آشنایی | که چون آنجا رسد گوید دعایی
کالهی تازه دار آن خاکدان را | بیامرز این دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او | زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب بود در عشق مردن | بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد | زن آن مردیست کو بی درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیرمرد است | بسا دیبا که شیرین در نورد است
غباری بر دمید از راه بیداد | شبیخون کرد بر شیرین و شهزاد
برآمد ابری از دریای اندوه | فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست | هوا را گرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگاه از آن راز | برآوردند حالی یک آواز
که احسنت ای زمین و ای زمان زه | عروسانرا ابد بادا چنین ده

[illegible]

[illegible]

نگریم از برای خویش یکبار | که بر ما کس نگرید همچو ما زار

## حکایت

شنیدستم که افلاطون شب‌ورز | بگریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست | بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
ز بهر آنکه جسم و جان دمساز | بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنایی | همی گریم بدان روز جدایی
رهی خواهم شدن کز دیده دورست | بپیرگی مردگان ره درازست
بپای جان توانی شد بر افلاک | رها کن شهربند خاک بر خاک
بکو بر بام گردون چون توان شد | توان شد از خود بیرون توان شد
سخن کز قول آن پیر کهن رفت | بمیزان این وبالست این سخن رفت
بپرس از عقل دوراندیش گستاخ | که چون شاید شدن بر بام این کاخ
چنان کز عقل فتوی می‌ستانی | علم بر زن برین کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس | ازو پرس آنچه می‌پرسی نه از کس
خرد بند و طبیعت بند پاست | یقین گنجیک چو سوهان بند سایست
برین زرین حصار آن شد برومند | که از خود برگرفت این آهنین بند

سلامت بباید کسی آمیزگار | که او را درعوض کرد بیزار
ازان جنبش که در نشو نباتست | درختان را و مرغان را حیاتست
درخت افکن بود کم زندگانی | بدرویشی کشد نخجیربانی
علم بفکن که عالم تنگنایست | عنان درکش که مرکب لنگ پایست
نفس بردار ازین نای گلوتنگ | گره بگشای ازین پای کهن لنگ
ازان هستی که با نیستی زود | بباید شد بهشت و حشمت زود
نفس کز بر سپهر آهنگ دارد | زلب تا ناف میدان تنگ دارد
مده گر عاقلی پرواز خود را | که گشتند از تو صد بار خود را
دلا منشین که یاران برنشستند | بنه برنه که ایشان رخت بستند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن | بباید رخت در دریا فشاندن
زمال و ملک و فرزند و زر و زور | همه هستند همره تا لب گور
روند این همرهان غمناک با تو | نیاید هیچکس در خاک با تو
رفیقانت همه بیمار گردند | ز تو برگشته راهی باز گردند
ز مرگ و زندگی در خواب و مستی | تویی با خویشتن هرجا که هستی
ازین مشتی خیالی کاروان زن | عنان بستان علم بر آسمان زن

اگر با آسمان باشد زمینی را [illegible]
[illegible]
چو مردان که دل در جنگ بستند
بجان دادن ز جان آسوده رستند
ز جان کندن کسی جان برد خواهد
که پیش از مردن خود مرد خواهد
[illegible]

اگر در خاک شد خاکی ستم نیست
سرانجام وجود الا عدم نیست

فلک بین تا چه خرم میزند دست
جهان بین تا چه آسان میکند پست

نظامی بس کن این گفت از خموشی
چگویی با جهان حلقه در گوش

شکایتهای عالم چند گویی
بپوش این گریه را در خنده رویی

چه پیش آرد زمان کش بر نگردد
چه افزاید زمین کو در نگردد

درختی را که پیشی تازه بخشش
کند روزی ز خشکی چاره بخشش

بهاری را دهد عالم فروزی
ببادش بر دهد ناگاه روزی

دهد بستاند و عاری ندارد
بجز داد و ستد کاری ندارد

خیانتهای این پیشینه رنگ
همه بر شیشه کن بر شیشه زن سنگ

مگر دریای دور گرم کینه
شکسته گردد این سر آبگینه

بده دنیا مکن گز بهر هیچست
دهد این چرخ پیچاپیچ پیچست

ز خود بگذر که با این چار پیوند
نشاید رست ازین هفت آهنین بند

گل و سنگست این ویرانه منزل
درو ما را دو دست و پای در گل

درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ
نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

تو گر غیرت بدین افسانه دانی
چه پنداری که افسانه خوانی

حکایت [illegible]

[illegible]

حالات خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخن پرداز [illegible]
[illegible] در کار پردازی
که در روزی که دوران رام او بود
[illegible] نام او بود

گهی میکرد ره را خرده ساری / گهی میکرد بر ره خرده باری
شکوهش کوه را بنیاد میکند / بروت خاکرا چون باد میکند
حضورش گنج را تا خیز میکرد / نسیمش گنج بخشی تیز میکرد
خلایق را بدعوت جام در داد / بهر کشور صلای عام در داد

## حکایت

که از شبها شبی روشن چو مهتاب / جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی / مسلسل گشته گیسو چون کمندی
بحربی گفت با او کای جوانمرد / ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا بی سر نگردم / از آیینی که دارم بر نگردم
سوار تند از آنجا شد روانه / بتندی زد بروی گیتی زبانه
ز نوشین خواب جسته چون در آمد / چو آتش دودی از مغزش بر آمد
سه ماه از ترسناکی گشت بیمار / نخفتی هیچ شب ز اندوه تیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز / بخلوت گفت با شیرین که برخیز
بیا تا در جواهرخانهٔ گنج / بسنجم آنچه ازو اندازه برد رنج
ز عطر و جوهر و ازشمینه / بسنجم آنچه باشد در خزینه

در و سربسته صندوقی ز مرمر | بدان صندوق بر قفلی از زر
---|---
بفرمان شه آن در را گشادند | درون قفل را چون بر نهادند
طلسمی یافتند از سیم ساده | برو یکپاره لوح از زر نهاده
بر آن لوح زر از سیم سرشته | ز زر و سیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پس کان را فرو خوانند | شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
چو آن ترکیب را کردند خارش | گذارنده چنین کردش گذارش
که شاهی کاردشیر بابکان بود | بجُستی شیوه‌ی چابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت | در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز صنعت اختری چون آورد بیرون | که در چندین زمان از دور گردون
بدین پیکر پدید آید نشانی | در اقلیم عرب صاحبقرانی
سخنگویی دلیری خوب دیدار | امینی راست عهدی راست کردار
بمعجز گوش مالد اختران را | بدین خاتم بود پیغمبران را
ز ملتها برآرد پادشاهی | بشرع او رسد ملت خدایی
کسی کو پادشاه خویش باشد | که حکم شرع را در پیش باشد
بدو باید که دارا بگرود زود | که جنگ او زیان صلح او سود

چنین پیغمبری صاحب ولایت | گرو پیشینه کردند این روایت
بخاصه حجتی دارد الهی | دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسم چنین بازی نباشد | برو جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه | نماند خار و خاشاکش درین راه
بدو نام نکوخواهی بماند | همان در نسل او شاهی بماند
بحجت آنچه ایزد آوریدست | بناکامی مرا ملت بدینست
ره و رسم نیاکان چون گذارم | ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد | نو آیین آنکه بخت او نوازد

## نامه پیغمبر صلی الله علیه و سلم

حبش را تازه کرد از خط جمالی | عجم را بر نهاد از نقطه خالی
چو از نام محبتی باز پرداخت | بهر نام خسرو باز پرداخت
سر نامه بنام پادشاهی | که بیجا نیست بی ذاتش جایی
خداوندی که خلاق الوجود است | وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد | عظیمی کاخرش مقطع ندارد
ز یک پشه کند پیل افکنی را | بمویی برده پیغمبری را

خدا داند که مشتی خاک محبوس / چه در سر دارد از نیرنگ و افسوس

مشو خودبین که خودبین را بصر نیست / هنربین شو که بدبینی هنر نیست

ز خود بگذر که در قانون مقدار / حساب آفرینش هست بسیار

جهان از آفرینش هست گردی / وز این ربع مسکون هست جزوی

درین شهر آدمی باشند بسیار / تویی از آدمی یک شخص در خواب

عراق از ربع مسکون هست بهری / وز آن بهره بود این هست شهری

قیاسی گیر از راه بینش / چه مقدار از خود از آفرینش

ببین با هیچ تعظیم الهی / چه باشی در حساب پادشاهی

تبرکیسی که زینسان پایمال است / خداوندی طلب کردن محال است

گواهی ده که در عالم خدا هست / نه برجای و نه جا جستن خطا هست

خدای کادمی را پرورش داد / مرا بر آدمی پیغمبری داد

ز طبع آتش‌پرستی را جدا کن / بهشت شرع بس دوزخ رها کن

چو طاوسان تماشا کن درین باغ / چو پروانه رها کن آتشین داغ

مجوسی را مجس پرورده باشد / کسی کاتش کند نمرود باشد

در آتش ماند دین پاک خویش / مسلمان شو مسلم گرد از آتش

[illegible]

چو عنوانگاه عالمتاب را دید / تو گویی [illegible]

خطی دید از نهیب آتش‌انگیز / نوشته از محمد سوی پرویز

غرور پادشاهی بردش از راه / که گستاخی که دارد با چو من شاه

که را زهره که با این احترامم / نویسد نام خود بالای نامم

[illegible]

درید آن نامهٔ گردن‌شکن را / نه نامه بلکه نام خویشتن را

چو چشم اعمی بود سودی ندارد / اگرچه شمع دین دودی ندارد
بدان محروم ماند از فضیلت / ... چون بینایان دریافت

ز پستاده چو دیدان خشمناکی / ز خجلت پای خود در اکرد خاکی
وزان آتش که او دود تهی داد / چراغ آسمان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردون افراز / دعا را داد چون پروانه آواز
عجم را زان دعاگری درافتاد / کلاه از تارک کسری درافتاد

## حکایت

ز معجزهای شرع مصطفایی / برو آشفته گشت آن پادشاهی
سریرش را سپهر بر پرداخت / پسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد نا که از گردون طرافی / وز ایوانش فرو افتاد طاقی
پدید آمد سمومی آتش انگیز / نه گلگون ماند بر آخر نه شبدیز
پلی بر دجله را آهن بود بسته / درآمد سیلی از هم شد شکسته
تبه شد لشکرش در حرب ملغار / عقابش را کبوتر زد به منقار
درآمد مردی از در چوب در دست / بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم / که دو بیت را بدین چوب ای پشکستم
در آن دولت ز معجزهای مختار / بسی عبرت چنین آمد بدیدار
توان سنگین دلان را آهن دیده / بدان دین آلهی نگرویده

زهی عنبری گیسوی ... / قلم رانده ... [illegible]
زهی ... خلقت / زمای تا باه آمد طفلیت
زهی سلطان سوار ... / زخاک ... که طغرای ... [illegible]

[illegible]

چو مرغی از مدینه بر پریده
باقصی الغایت اقصی رسیده

نموده انبیا را قبله خویش
بتفصیل امامت رفته در پیش

ازین گرداب چون باد بهشتی
بساحلگاه قطب آورد کشتی

فلک را قلب در عقرب دریده
اسد را دست جهت در کشیده

ز رفعت تاج داده مشتری را
ربوده ز آفتاب انگشتری را

ز رنگ آمیزی آن باغ
نهاده چشم خود را مهر مازاغ

چو پر زد زین دو دهلیز خضرا
رکاب افشاند از صحرا بصحرا

پران پرنده کی طاوس اخضر
فکنده از عشقش هم بال و هم پر

چو جبریل از رکابش بازپس گشت
عنان بر زد بمیکائیل و بگذشت

سرافیل آمد و بر پر نشاندش
بهودج خانه رفرف رساندش

ز رفرف بر رف طوبی علم زد
وز آنجا بر سر سدره قدم زد

چو بوسید آسمان از فرق فرشش
باستقبالش آمد تارک عرش

فرس ز آن جا براند از ملک کونین
علم زد بر سریر قاب قوسین

جهت را جعد بر جبهت شکستند
مکان را نیز برقع باز بستند

قدم بر قع ز نور خویش برداشت
حجاب کاینات از پیش برداشت

[illegible]

چو بشنید از زبان طوطی خاص
[illegible] کنج اخلاص
[illegible]

نظامی هان هان تا زنده باشی / چنان خوانم چنین کافکنده باشی
یقینی دُر که دریا بر رو آمد / ز افتادن چگونه بر سر آمد
چو دانه گر شگفتی بر سر آیی / چو خوشه سرکش گر پا در آیی
مدار اکنون که خوی چرخ تندست / بهمت رو که پای عمر کندست
هوا مسموم شد با گرد میباز / دوا معدوم شد با درد میساز
طبیب روزگار افیون فروشست / چو زراق ازان ده رنگ پوشست
که هم مشتی زند کش هوش اعضاست / که آرد ترشیی کین دفع صفراست
بدین مرهم جراحت بست نتوان / بدین علت ز دارو رست نتوان
بدین رقعه که شطرنج زمانست / کمینه بازی این ارغوانست
اگر عیشیست صد تیمار با اوست / وگر برگ گلی صد خار با اوست
بوقت زندگی رنجور حالیم / که با گرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ با صد داغ حرمان / ز گرگان رفت باید سوی کرمان
ولایت پر کمین مار اکو چاهست / ولایت نیست این زندان و چاهست
کسی کو بر پر موری ستم کرد / هم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم در گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات
ستم آینه عدلست شاید / که هر چ آن از تو بیند وا نماید
نماند شه در جهان کامی که بی درد / نه با جان کسی با جان خود کرد
گرفتم خود که عطار وجودست / نه آخر خود بسوزی گرد عودست
اگر خود علم جالینوس داری / چو وقت آید کجا جالینوس مانی
اگر با این سگین آز رخش ستیز / بصد سوگند چون شیر شیر داد
کافت ز جهان ار پلاز بند / گر چشمی کسی بدید چشمت خندد
درین کار و درد باطن ... / درین ویران ...
ازین چاه ... / ... صد منت
درین ... صد دهای ... / ... ارمغان
... / ... جان

چو دانستم که دارد مرد یاری — ز مهر من عروسی در کناری

مبادان تا مرا که هیچم در هم دوست — به پیوند نغز جانم را درین پوست

اگر من جان مجنونم تن اینست — وگر یوسف شدم پیراهن اینست

عروسی کو نقاب از گل بپوشید — اگر پوشید ز چشم از دل نپوشید

بی وزنان بی وزنی دهم گنج — زما برکاه گردون نالد از رنج

اگر شیری غریبان را مشکن — غریبان را زاکان باشند دشمن

چاک از طعنه خاکی و آبی — چو درین درع زرین آفتابی

بس آهن سکه کاهن تیغ در مشت — برآورد تیغ در غم خویشت انگشت

بسا گویا که با من گشت خاموش — در آتش از زبان بد سوی گوش

چو عیسی بر دو را نو نفس بنشست — خری با چارپا آمد فرادست

بگو با عیب مرگو عیب جو است — بگوید عیب مرگو عیب گو است

زمن گر گولی شمعی برافروخت — کس از من آفتابی در بیاموخت

که گر در راه خود بگذره دیدم — بصد دستش علم بالا کشیدم

اگر سنگی به من برکاس من زد — دری شد چونکه بر الماس من زد

چو کوه آن به که از من پیش نهند — خورم هم من اگر بر من قفا شکنند

[illegible] ز بیم [illegible] دیده [illegible] خویش
[illegible]

ز هر گوهر که خیزد [illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]

[illegible] کلوخ انداخته چون خشت در آب

[illegible]

در انجام کتاب ختم سخن گفتن نظامی

چو طاوس بهشت آمد بدیدار / بجای حلقه دربانی کند مار
نه گنجی ز ماران چند نالی / که از ماران نباشد گنج خالی
برین طاوس ماران چیره باشند / که طاوسان و ماران خود خویشند
نگارین اگه پشت این نقش مساز / پدر هندو و مادر ترک طناز
ببر پوشیده زرین کیمیایی / غلط گفتم که گنجی و اژدهایی
دری در ژرف دریایی نهاده / چراغی بر چلیپایی نهاده
تو در بردار دریا را رها کن / چراغ از قبله ترسا رها کن
مبین کانکهت را رهنمون است / عمارت بین که طاق اندوده چونست
عروس بکر بین با تخت و با تاج / سراپای وی از توحید و معراج
خدایا هرچه رفت از سهو کاری / بیامرز از کرم کامرزگاری
سخن را بر سعادت ختم کردم / ورق کانجا رسید اندر نوردم
چو داد اندیشه جادو دماغم / ز چشم افسای این لعبت فراغم
ز سر عقلی مبارک یادم آمد / طریق العقل واحد یادم آمد
حکایت گونه میکردم از بخت / که در بازو کمانی داشتم سخت
نبی تیر از کمان افکنده بودم / نشد بر هیچ کاغذ کار بودم

[illegible]

که سی روزی چو عنبرگین نگار از راه / بسی ور پسنگ آمد موکب شاه
ترا خواهد که چندی روزگی چند / کلید خویشتن بگذار بر گرد
مثالی داد کین توقیع شاه است / همت شحنه همت تعویذ راه است
فرو خواندم مران فرمان بفرهنگ / کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای / در آوردم بپشت بارگی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان / گرفته رقص در کوه و بیابان
ز گوران تگ ربودم در دویدن / گرو بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص فرسی شد طبع شیرم / زمین رقاص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده میبردم قلم وار / بتارک راه میرفتم چو پرگار
بهر منزل گران ره میبریدم / دعای دولت شه می شنیدم
بهر چشمه که آب تازه خوردم / بشکر شه دعای تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه و رودی / ز لطف شاه میدادم درودی
ز مشکین بوی آن حضرت بهر گام / زمین در زیر من شد عنبر خام
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم / زمین بوس بساط شاه کردم
درون شد قاصد و شه را خبر کرد / که چشمه بر لب دریا گذر کرد

بهشت برش از بزم بهشتی | ز خوشخلقهای پی گرده گشتی
خروش ارغنون و خارش چنگ | رسانیده بر زهره و ماه آهنگ
بریشم زن نواها بر کشیده | بریشم پوش پیراهن دریده
بر آن تار مغنی سر سرودی | بر آهنگ دگر بر بسته رودی
نواها مختلف در پرده سازی | نوازش متفق در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان | زده بر رخنهای چنگ نالان
گرفته ساقیان می بر کف دست | ملک میخورد می بدخواه سرمست
چو دادندش خبر کامد نظامی | فزودش شادیی بر شادکامی
شکوه زهد من بر من نگهداشت | نه زان پشمی که زاهد در کله داشت
بفرمود از میان می برگرفتند | مدارای مرا پی در گرفتند
بخدمت ساقیان را داشت در بند | بسجده مطربان را کرده خرسند
اشارت کرد کین یکروز تا شام | نظامی را شوم از رود و از جام
نوای نظم او خوشتر ز رودست | سراسر قولهای او درودست
چو خضر آمد سر از باده بتابم | که آب زندگی در خضر یابم
پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت | در آرای طاق با مرد انسی جفت

چو دیدم آسمان بر عافیت زار | گرفتم در کنار از دلنوازان
بدان تا توسن [illegible] | [illegible]
بدوزی ای سلیمان آورد بار | من از عکس تو خود چون شمع [illegible]
دو عالم را در او دیدم [illegible] | حجاب [illegible]
چو با من گفت این شیرین سخن [illegible]
مرا افکنده [illegible] درون [illegible]

[illegible]

چنان گفتم که شاه ار چه بخفت / خرد بیدار شد چشمش نخفت

سماعم ساقیا زآن برده از هوش / مغنی را شده دستان فراموش

درآمد راوی برخواند چون در / ثنائی کان بساط از گنج شد پر

چو بر پا ایستادم گفت بنشین / بسوگندم نشاند این لب این

بدان فتحی کنون هر جا که هستم / نشستم همچنان کانجا نشستم

حدیثم را چو خسرو گوش میکرد / بشیرینی همی نوش میکرد

حکایت چون بشیرینی برآمد / حدیث خسرو و شیرین درآمد

شهنشه دست بر دوشم نهاده / زنخ چین حلقه در گوشم نهاده

شکرریز تحیت میکرد از عنایت / حدیث خسرو و شیرین حکایت

که گوهر بند بنیادی نهادی / در آن صنعت سخن را داد دادی

گزارشهای بی اندازه کردی / بر او تاریخ ما را تازه کردی

نه گل دارد بدین خوبی سوائی / نه بلبل زین نوا آیین ترنوائی

گشاده خواندن او بیت در بیت / رگ مفلوج را چون روغن زیت

ز طلق اندوده کامد حرز پیشش / هم آتش دانه شد هم زمهریرش

چو حلوا پخته در جوش آن طیش / که هر کو میخورد میگوید العیش

دران پالوده پالوده چون [illegible]

نشسته بر کناری پنج گنج [illegible]

[illegible] حلالش

چو دیدار [illegible] ابرار

[illegible] چون شکر بادر

معانی [illegible]

ازو هر نکته [illegible] جهان بود

[illegible] پهلوان بود

[illegible] سال رنج

[illegible] گنج

چو داود [illegible]

شنیدم قصه [illegible] برخاست

دو پاره ده ده [illegible]

[illegible] داد دنیا

مثال دیو [illegible]

چو دانستم که خواهد فیض دریا

[illegible] کان همت

همان [illegible] آباد کرده

[illegible] آزاد کرده

دعای تازه برخواندم چو بخشش

[illegible] پای بخشش

چو برخواندم دعای دولت شاه

[illegible] آگاه

که من یاقوت آن تاج مکلل | نه از بهر بها بستم اول
دری بودم بکیوان برکشیده | بنی مثلی جهان مثلش ندیده
برو نقشی ببستم تا بماند | دهد بر من درودی هر که خواند
مرا مقصود ازین شیرین فسانه | دعای خسروان باشد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم | فسون شکر و شیرین چه خوانم
حدیث من حدیثست و زیباست | که از نانی آن ترشی نمیخواست
بجای سرکه چون دادند نانش | ز دست فقر آنگه تهی رست خوانش
بلی شاه سعید از دست خویشم | پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم
چو رخت عمر او کشتی روان کرد | مراد جمله عالم از زبان کرد
ولی چون همت شاهی چو من بر جای | همان شهزادگان کشورارای
ازان پذرفتهای رغبت انگیز | دگر باره شود بازار من تیز
یکی زیشان دو شه را داد یاری | خود از شهزادگان دیگر کسی یار
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید | چو صبح از تازه رویی بار خندید
پذیرفت آن ثنا و حمد را شاه | باخلاصی که برد از من بدو راه
چو خود با حمد و با اخلاص من کرد | دیگر حمد و ثنا را خاص من کرد

[illegible]

عروسی کاسمان بود پایه‌اش / دهی ویرانه باشد رونمایش
دهی وانگه چه ده چون گور تنگ / نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ
ندارد دخل و خرج کیسه پرداز / سوادش هم کنار ملک ابخاز
زبی‌چیزی در آن ملک خرابه / مسلمان بچه کافر خورده تابه
چو این دادم جواب حاسد خویش / که نعمت خواره را کافر میندیش
چرا میباید این سالوس لعاب / درین ویرانه افغان چو مهتاب
بحمد من مگو حمد و ثنا چیست / که یک همت بچندین کالبد نیست
اگر پستی در آن ده گاو کشتی / مرا در سر سخن باید بهشتی
گر او دارد ز دانه خوشه پر / من آرم خوشه خوشه دانهٔ در
گر او را پیشه ما دستوار است / مرا صد پیشه با عود و قمار است
گر او را فیض از آب و نبات است / مرا در فیض نطق آب حیات است
وگر دارد خرابی سوی او راه / خراب آباد کن شد دولت شاه
چو من کشور بها گنج خطرناک / نه ارزانی که ارزانم بهای کی
ولیکن بر چنان مینو اساسی / کنم هر ساعت ایزد را سپاسی
سپاس من نه از وجه حلالست / بدان وجهت که از وجه حلالست

[illegible]

بدان اورنگش آرم اندکی بود | چو برقش نمودم ره اندر کبود
بری خورده از باغ جوانی | خود دولت هنی زین آب زندگانی
شهادت یافت از رحم بداندیش | که باشد آنجهان از اینجهان بیش
سه پایه بر فلک زد زین عرابی | گذشت از پایه خاکی و آبی
گر آن دریا شد این درها بجا است | که بر من پیش از آن درها کشیده
اگر او را سوی ما کرم شد رای | نسب داران گوهر ماند بجای
گر او را خاک داد از تخته بندی | مبادا این تخت بند از ارجمندی
گر او را فیض رحمت گشت ساقی | جهان بر وارثانش باد باقی
گر او بی تاج شد تا جش رضا باد | سر این تاجدار از القا باد
خصوصاً وارث اعمار شاهان | نظرگاه دعای نیکخواهان
مؤید نصرة الدین کافرینش | ز نام او پذیرد نقش نقش
پناه خسروان اعظم اتابک | فریدون وار بر عالم مبارک
ابوبکر محمد کز سر داد | ابوبکر محمد را کند شاد
بدانایش بخت اختر شکرخند | بمولانایش گردون کمربند
شاهی تاج بخش تاجداران | بدولت یادگار شهریاران

ستاره

| | |
|---|---|
| ستاره پایه تخت بلندش | فلک را بوسه گه سم سمندش |
| سریرش باد در کشورگشایی | وثیقت نامهٔ کشورخدایی |
| جهان تا تا ابد شاه جهان باد | بدانچه امید دارد کامران باد |
| سعادت یار او در کامرانی | مساعد با سعادت زندگانی |

روانش باد جفت نیکنامی
که گوید باد رحمت بر نظامی

تمت خسرو و شیرین بعون الله و حسن توفیقه توقع از ارباب
ادراک و فهم آنکه اگر قصوری ظاهرا و معنی مدرک شود
در اصلاح کوشند در آن پوست و باغ کوشیده شده
وگرنه اینکه تو بینی مرا زخند است

سنه ۱۰۳۶

لیلی و مجنون [illegible]

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز

ای کارگشای هر چه هستند / نام تو کلید هر چه بستند

ای هیچ خطی نگشته ز اول / بی حجت نام تو مسجل

ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی

ای خطبه تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله

ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری

ای هست نه بر طریق چونی / دانای درونی و برونی

ای هر چه رمیده وارمیده / در کن فیکون تو آفریده

ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان

ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر

ای تو بصفات خویش موصوف / وی نهی تو منکر امر معروف

ای امر تو را نفاذ مطلق / وز امر تو کاینات مشتق

ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان

ای سرمه کش بلند بینان / در باز کن درون نشینان

ای [illegible] / [illegible]

صاحب تویی آن دگر غلامند / سلطان تویی آن دگر کدامند

راه تو بنور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی

در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش

توفیق تو گر نه ره نماید
این عقده به عقل کی گشاید
[illegible]

ترتیب جهان چنانکه بایست
کردی به مثابتی که شایست

برابلق صبح و ادهم شام
حکمت زده این طویله بام

گر هفت گره به چرخ دادی
هفتاد گره بدو گشادی

خاکستری ار ز خاک سودی
صد آینه را از او زدودی

بر هر ورقی که حرف راندی
نقش همه در دو حرف خواندی

جز تو به غلط رها نکردی
یک نقطه از او خطا نکردی

بی کوهکنی ز کاف و نونی
کردی تو سپهر بیستونی

هر جا که خزینه شگفت
قفلش به کلید آن دو حرف است

از عالم علم آفریدن
به زین نتوان رقم کشیدن

هر دم نه به حق دست رنجی
بخشی به من خراب گنجی

گنج تو به بذل کم نیاید
در گنج کس این کرم نیاید

در قسمت بندگی و شاهی
دولت تو دهی به هر که خواهی

از آتش ظلم و دود مظلوم
احوال همه تراست معلوم

هم قصه نانموده دانی
هم نامه نانوشته خوانی

عقل آبله پای و کوی تاریک
وانگاه رهی چو موی باریک

[illegible]

عاجز شده‌ام از گرانی بار
طاقت نه، چگونه باشد این کار

[illegible]

گر لطف کنی و گر کنی قهر
پیش تو یکیست نوش با زهر

[illegible]

تا در نفسم عنایتی هست | فتراک تو کی گذارم از دست
وانگه که نفس به آخر آید | هم خطبه نام تو سراید
چون گرد شود وجود پستم | هر جا که روم ترا پرستم
وان نطفه که مرکز است بنجم | هم نام تو بر خطوط پنجم
در عصمت اینچنین حصاری | شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام حمایلی بود | سرهنگی دیو کی کند سود
احرام گرفته‌ام بکویت | لبیک زنان بجست و جویت
احرام شکن بسیست زنهار | ز احرام شکستنم نگهدار
من بیکس و رختها نهانی | هان ای کس بیکسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم | هست از کرم تو ناگزیرم
یکذره ز کیمیای اخلاص | گر بر مس من زنی شود خاص
آنجا که نهی ز لطف یکتاب | زر گردد سنگ و در شود آب
من گر گهرم وگر سفالم | پیرایه تست پایمالم
از عطر تو لافد آستینم | گر عود وگر درمنه چینم
پیش تو دین به طاقت آرم | اخلاص نهی شفاعت آرم

تا کی به نیاز من نوالم [illegible]
از خوان تو خود [illegible]
در حضرت تو [illegible]
[illegible] آباد شود [illegible]

درهای همه ز عهد خالیست / الا در تو که لایزالیست

هر عهد که هست در حیاتست / عهد از پس مرگ بی ثباتست

چون عهد تو هست جاودانی / یعنی که بمرگ و زندگانی

چندانکه قفا ز عهد یابم / از عهد تو روی بر نتابم

بی یاد توام نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید

اول که نیافریده بودم / وین تعبیه را ندیده بودم

کیمخت گر از رمیم کردی / باز از رمی آدمیم کردی

بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی

اکنون که نشانه گاه جودم / تا باز عدم شود وجودم

هر جا که نشانده‌ایم نشستم / وانجا که بری تو بر نشستم

گردنده رهیست من درین راه / گه بر سر تخت و گه بن چاه

چون خلعتم آفریدی اول / آخر مگذاریم معطل

گر مرگ رسد چرا هراسم / کان خانه ره راست می‌شناسم

آن مرگ نه باغ و بوستانست / کان راه سرای دوستانست

تا چند زنم ز مرگ فریاد / گر مرگم از دوست مرگ من باد

فی نعت النبی صلی الله علیه

[illegible]

ای شاهسوار ملک هستی
سلطان خرد به چیره دستی

ای ختم پیمبران مرسل
حلوای پسین و ملح اول

نوباوهٔ باغ اولین صلب
لشکرکش ملک آفرین طلب

ای حاکم کشور کفایت
فرمان ده فتوی ولایت

هر کار دبا تو خود پرستی
شمشیر ادب خورد دو دستی

ای خاک تو توتیای بینش
روشن به تو چشم آفرینش

شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد

سرخیل تویی و جمله خیلند
مقصود تویی همه طفیلند

سلطان سریر کاینات
شاهنشه کشور حیاتی

شکر که تو سپهر خضرا
گیسوی تو چتر و غمزه طغرا

این پنج نماز کاصل توبه است
در نوبتی تو پنج نوبه است

در خانه تویی مسیح بنیاد
بستی در صد هزار بیداد

وان خانه هفت سقف کرده
بر چار خلیفه وقف کرده

ای قایم افصح القبایل
تک رحمی افصح الدلایل

دارندهٔ حجت الهی
دارنده [illegible] صبحگاهی

ای صدرنشین هر دو عالم
محراب نشین آسمان هم

هفت [illegible] ز پرده بالا
[illegible] ز زلالی عرش والا

افتاده پس قاب قوسین
ای [illegible] بارگاه کونین

ای کرسی [illegible] زمین [illegible]
فانی شده آسمان ز [illegible]

ای شش جهت از تو خیره مانده
بر هفت فلک جنیبه رانده

شش هفت هزار سال بوده
کس دبدبه را چنان شنیده

ره عقل که پیش تو عقل زاده
ره کاله [illegible] ز تو مرده

ای عقل نواله پیچ خوانت
جان بنده تو [illegible]

ای [illegible] نامزد [illegible]
والقاب [illegible]

عقل از تو خلیفه [illegible]
[illegible]

156

صاحب طرف ولایت جود — مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصهٔ معانی — سرچشمهٔ آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم — نور تو چراغ هر دو عالم
دوران که فرس نهادهٔ تست — با هفت فرس پیادهٔ تست
چرخ ازپی سجدهٔ تو تن باخت — مغرب شدنش بهانه بشناخت
طوف حرم تو پای زد انجم — در گشتن چرخ پی کند گم
آن کیست که بر بساط هستی — با تو نکند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون — وز بهر تو آفریده شد کون
ای حلقهٔ دست بند افرش — یک رقص تو تا کجات تا عرش

## فی المعراج نبی صلی الله علیه

ای نفس معرج معانی — معراج تو نقل آسمانی
بر هفت خزانه در گشاده — بر چار گهر قدم نهاده
از حوصلهٔ زمانه تنگ — بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت — شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جایت — پروازگری گرفت پایت

آرایش سر دیدبه شب | معراج محمدیست امشب
ای دولت آن شبی که چون روز | گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار نجات درکشیدی | جدول بسپهر درکشیدی
برقی که براق بود نامش | رفتی روشش بگرد دامش
بر سقف جهان نشسته تختی | طیار شده چو نیکبختی
جائی که جهان یک اسبه بر آید | دوران دو اسبه بر نیاید
ربع فلک از چهار گوشه | داده بدرت هزار خوشه
از سرخ و سفید دخل این باغ | نقش نظر تو مهر مازاغ
بر طره هفت بام عالم | طاسک بگذاشتی درهم
هم زحمت چرخ را گسستی | هم طاسک بام را شکستی
طاوس پر این چرخ اخضر | هم بال فکنده از تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده | الله و معک ز دور خوانده
میکائیلت نشانده بر پر | آورده بخواجه تاش دیگر
اسرافیلت بمانده در پای | وز بیم رهت بمانده بر جای
رفرف که شده رفیق راهت | برده بسریر بارگاهت

آورده برات رستگاری / از هر چه جز او گناهکاری
ما را چه محل که چون تو شاهی / در سایهٔ خود کنی پناهی
زانجا که تو روشن آفتابی / بر ما بشکفت اگر بتابی
دریای مروتست رایت / خضرای نبوتست جایت
هر گرد قدم تو پیچ کشیده / دولت قلمش در کشیده
وانکو کمر وفات بسته / در منظرهٔ ابد نشسته
باغ ارم از امید و همت / هر چیست زمانه نیست
ای مقصد آسمان بسته / چون گنج بخاک در نشسته
از پیچ عت آسمان خرامی / سیری بکجای بر نظامی
در برقع خواب چند باشی / موقوف نقاب چند باشی
برخیز و نقاب رخ بر انداز / شاهی دو سه را برخ در انداز
این سفره ز پشت ماربر کش / وین پرده ز روز کار بر کش
چون ترتیب جهات کردی / حل همه مشکلات کردی
زان نافه بیاد بخش طیبی / باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت / در خاطر ما فکن یک آیت

از نعمت [illegible] شب فاخر / و دفتر [illegible] ایوب [illegible]
ای [illegible] بار ده [illegible] پیر / [illegible] چشم [illegible]
ای کار [illegible] ای از تو / [illegible] از تو
این دل [illegible] عاشقی [illegible] / [illegible] عاشقی [illegible]
در [illegible] کردکاری / [illegible]
وین [illegible] / [illegible]
در دوست [illegible] عالم دادن / [illegible] شهد [illegible] دادن

در نصیحت [illegible]

با صد [illegible] ابرو [illegible] کش / پیمان [illegible] کش
با دین [illegible] چون گل / خندیدن [illegible] چو گل
هر جا که چو آفتاب [illegible] / [illegible] زر فشاندی
در داد [illegible] بخشش عام / دادن [illegible] وام
ای [illegible] وصال کردن [illegible] / [illegible]
ای [illegible] در جهان [illegible] / کی [illegible] چون [illegible]

گفتی سخنی که کار بندد / زان نطفه چو غنچه باز خندد
من کین شکرم در آستین است / ریزیم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشاندم این بوس / فرزند عزیز خود کند کوس
من بر همه تن شوم عدا ساز / خود وقت چو جگر بدو رسد باز
ای ناطقه نقش آفرینش / بردار خلل ز راه بینش
در راه تو هر که راه وجودست / مشغول پرستش سجودست
بر طبل تهی مزن چو من را / بیکار مدان نوای کس را
هر ذره که هست اگر غبارست / در پرده مملکت بکارست
این سقف حصار بر کشیده / بر هرزه نباشد آفریده
وین سقف رواق زر پرده / آخر بگزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچه ما که در نوردست / نه بهر هوای خواب و خوردست
از خواب و خورش بمر نیابی / کین در همه گاو خر بیابی
زان مایه که طبعها سرشتند / ما را ورقی دگر نوشتند
تا درنگریم و راز جوییم / سررشته کار باز جوییم

[illegible] ... آخر که درون دوری گشت
[illegible]

ایزد که گواه کار ماست / سوگند دهم بدان خدا
[illegible] ... بدوست
آن آینه در جهان که دیدست / کاول نه بصیقلی رسیدست

[illegible]

زین صنعت پرده برنیان راز — گر یابی بروی حوری

پیدا شتی این پرده بوشیی — معلوم تو کرد دار بکوشیی

سررشتهٔ راز آفرینش — دیدن نتوان بچشم بینش

این رشته قضا ازانچنان تافت — کانرا سر رشته وا نتوان یافت

سررشتهٔ قدرت خدایی — بر کس نگشاد که بگشایی

عاجز همه عاقلان شیدا — کین وقعه چگونه گشت پیدا

کی داند کس که چون جهان کرد — بلکن که تواند انچنان کرد

چون وضع جهان بما محالست — خویش برون ازین خیالست

در پردهٔ راز آسمانی — سریست ز چشمها نهانی

چندانکه جنیبه راندم آنجا — پی بردن می‌نتوانم آنجا

در هیکل تختهٔ رومی — خواندم همه نسخهٔ نجومی

بر هر چه ازان برون کشیدم — از آب گلی درو ندیدم

دانم که مرا انچه ساز کردم — بر تعبیه ایش باز کردم

هر چه آن نظری درو توان بست — پوشیده خزینه درو هست

آن کن که کلید این خزینه — فولاد بود نه آبگینه

پیروزه‌تر از این حواله کا هست / کور الطریق عجز را هست
زان پرده نسیم ده نفس را / کو پردهٔ کس نداد کس را
این هفت فلک بپرده سازی / هست از جهت خیالبازی
زین پرده ترانه ساخت نتوان / کین پرده بخود شناخت نتوان
گر پرده شناس از این قیاسی / هم پردهٔ خود همی شناسی
گر بار دهی بلحن و آواز / بی پرده مزن بمی این ساز
با پرده دریدگان خود بین / در خلوت صبح پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی / مشهور شوی بنیک نامی
تا چند زمین نهاد بودن / پیلی خور خاک و باد بودن
چون باد دویدن از پی خاک / مشغول شدن بخار و خاشاک
بادی که وکیل حجرهٔ خاکست / فراش کریوهٔ مغاکست
بستاند ازین و آن سپارد / گه باز برد گهی بیارد
چندانکه زمینست مرز بر مرز / خاکیست نهاده درز بر درز
کز زلزله گاه سیل خیزد / زین پاید خاک و زان بریزد
چون ریزد آب ساید / دزدی رخنه لطه واگشاید

این نه فلکست در تک و تاز / از کوکب و زمین چه گذری باز
حا دیده باد و موج بحر است / عمی که درین گل و خشت
وادی که ره شود پس انجام / وان دور نصد بهای ایام
هر یک بسر دگر ترا خط / افتاده بحکم کوکب و خط
این بحکم کوکبست در خط / مرغی که بکرد او چنین بست
مردود که این مغاک خرد / با کینه ور چه [illegible] بر تو

[illegible]
گردیده فلک [illegible] در این کار / طیار شده بسی در این کار
ای جای که ز آب [illegible] / با صعف جو دو سود شان
با اوج صعود چون دو پیکش / در صعود چو یک [illegible]
[illegible] طواف [illegible] / زد در [illegible] میل [illegible]

تا در نگری بکوچ و خیلش | دانی که بدایره است میلش
هر جوهر فرد کو بسیط است | میلش بولایت محیط است
گردون که محیط هفت موج است | چندانکه همی رود باوج است
گر در فلکست و گر در اعلاست | هر جا که رود بسوی بالاست
زانجا که جهان خرامی اوست | بالایی او تمامی اوست
بالا طلبان که اوج جویند | بالای فلک جز این نگویند
بر علم فلک که ره شناسست | خود بر همه علم روشناسست
گر مایه خوشیست گر تیزی | از چار گهر درو چه خیزی
اما نتوان نهفتن آن چیست | کین دانه ز آب و خاک چون رست
در دانه زمین مدد رساند | بخشیدن صورتش چه داند
زانجا که ضمیر تیزبین بود | در دانه زمین چو خوشه چین بود
گیرم که ز دانه خوشه خیزد | در قالب صورتش که ریزد
در پردهٔ این خیال گردان | آخر سببیست حال گردان
نزدیک تو آن سبب چه چیز است | بنمای که این سخن عزیز است
داننده هر آن سبب که بیند | داند که مسبب آفریند

بر ساز جهان توان حسبت / از راست جهان که با جهان ساخت
گردن بهوا کسی فرازد / کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد / جنسی بدروغ بر نتراشد
هر طبع که او خلاف خوست / چون پرده کج خلاف کوست
هان دولت اگر بزرگواری / کردی ز من التماس کاری
من قرعه زنان آنچنان فال / واختر بگشتنی اندران حال
مقبل که بود چنان دریغ / دولت که دهد چنان دهد گنج
در حال رسید قاصد از راه / آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرفی ازو شکفته باغی / افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقه غلامی / جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحرخیز / سحری دگر از سخن برانگیز
در لافگه شگفت کاری / بنمای فصاحتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون / گویی سخنی چو در مکنون
تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر که تاج سر بین

بالای سر از عشقنامه / آراسته کن بنوک خامه
شاه همه نامهاست این حرف / شاید که درو سخن کنی صرف
در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم / کابیات نو از کهن شناسم
تا زهره ی [illegible] هست / [illegible]
بنگر که ز حقه تفکر / در مرسله که میکشی در

ترکی صفت وفای ما نیست / ترکانه صفت سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت هوشم
نه زهره که سر کشم ز [illegible] / [illegible]
[illegible] / از سستی عمر و ضعف حالت

فرزانه محمد نظامی | آن بر دل ما چو جان گرامی
این نسخه چو دل نهاد بر دست | در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس | کای آنکه بر آسمان زدی کوس
خسرو شیرین چو یاد کردی | چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون بباید گفت | تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامهٔ نغز گو بهتر | طاوس جوان لخلخه بهتر
خاص ملکی چو شاه شروان | شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه سازت | سر برزن سخن نوازت
این نامه کنم من از تو درخواست | بنشین و طراز خامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای | ای آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم هوا دورنگ است | کاندیشه فراخ و سینه تنگ است
دهلیز فسانه چون بود تنگ | گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید | تا طبع سواریی نماید
این کنج اگرچه هست مشهور | تفسیر نشاط ازو بود دور
افراد سخن نشاط و نازست | زین هر دو سخن بهانه سازست

بر شیفتگی و بند و زنجیر | باشد سخن برهنه دلگیر
[illegible] | [illegible]
در مرحله‌ای که ره ندانم | پیدا نبود که چند رانم
نه باغ نه بزم شهریاری | نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه | تا چند سخن رود در انبوه
باید سخن از نشاط سازی | تا بیت کند به قصه بازی
این بود کز ابتدای حالت | کس جمع نکردش از ملالت
گوینده ز نظم او فشاند | تا این غایت نگفته زان ماند
چون شاه جهانیان کند ناز | کین نامه به نام من بپرداز
با اینهمه سکه‌ای که رفت | انجاش ز سایم [illegible] رفت
کز خواندن آن بحضرت شاه | یابد [illegible] نقطه در راه
خواهد کس اگر [illegible] ده باشد | عاشق شود ار [illegible] ده باشد

یاران آن خلف خلیفه زاده — کین قصه بدو بپیست درداده

یکدانه اولین فتوحم — یک لاله آفرین صبوحم

گفت ای سخن تو همچو من — یعنی لقبش برادر من

در گفتن قصه چنین چست — اندیشه نظم را مکن سست

هر جا که بدست عشق خوانست — این قصه بدان نمک فشانست

گر چه نمک تمام دارد — بی غنچه کباب خام دارد

چون غنچه بخوارش تو کرد — نپخته بگوارش تو کرد

زیبا رویی بدین نکویی — وانگاه بدین برهنه رویی

کس در نه بقدر این نشاندست — زان روی برهنه روی ماندست

جانست چو کس بجان نکوشد — پیراهن عافیت بپوشد

پیرایه جان زجان توان ساخت — کس جان عزیز را نینداخت

جانبخش جهانیان دم تست — این جان عزیز محرم تست

از تو عمل سخن گزاری — وز بنده دعا ز بخت یاری

چون دل زیبی جگر شنیدم — دل سوختم و جگر دریدم

در جستن گوهر ایستادم — کان کندم و کیمیا گشادم

بسیار سخن بدین حلاوت — گوینده ندارد این طراوت

زین بحر ضمیر غواص — باید که ... چنین خاص

لطفش که سپیده گاه بیچش
برآورده سر است شاه بر ماه
دریای کفش جهان که بار آورد
سرنیزه‌اش سپهر و دارا شیر
از دور شیش آسمان علمش نقش
غضب
مانده جهان ز تیغ غضب

| | |
|---|---|
| آراسته شد به بهترین حال | در سلخ رجب بثی و با و دال |
| تاریخ عیان که داشت با خود | هشتاد و چهار بود و پانصد |
| پرداختمش بنغز کاری | و انداختمش درین عماری |
| تا کس نبرد بسوی او راه | الالطف مبارک شاه |

## فی مدح اتابک

| | |
|---|---|
| دارنده تخت پادشاهی | دارای سپیدی و سیاهی |
| سرخیل سپاه تاجداران | سرحلقه جمله شهریاران |
| خاقان جهان ملک اعظم | مطلق ملک الملوک عالم |
| صاحب جهت جلال و تمکین | یعنی که جلال دولت و دین |
| تاج ملکان ابوالمظفر | زیبنده ملک هفت کشور |
| شروانشه آفتاب سایه | کیخسرو و کیقباد پایه |
| شاه سخی اخستان که نامش | مهریست که مهر شد غلامش |
| سلطان وتبرک چتر گفته | پیدا نه خلیفه نهفته |
| بهرام نژاد مشتری مهر | در صدف فلک منوچهر |
| زین طایفه تا بدور اول | شاهیست مسلسل در مسلسل |

سرتیغ کشیده تیغ ز گردن
محراب دعای نیکمردان
رزاق نه ... زان رزان
سردار سپهدار آفاق
جامع صحت ... معالی
دارای ... ز نور ایمنی

این هفت ورق ز بیش بجنش
یک دیده چهار دست و دو پنج
بازگشته ز چنبرش سپهر
مانده است چو حلقه بر در حکم
دریای چو ... آب نام دارد
زو آب حیات نام دارد
کان از کف او وام دارد
کان از کف او ز آب گشته

بجلد بخلخ تازیانه
گیرد بجلال کر زمانه
زانسو که کشش جهان فشانه
زینسو ز ... چینیان ستانه
بجا از حش سر ار کشته

| | |
|---|---|
| کوثر چکد از مسام تیغش | دوزخ جهد از دماغ تیغش |
| خورشید ممالک جهانست | شایسته بزم و رزم از آنست |
| مریخ بتیغ و زهره با جام | در دست چنین گرفت آرام |
| زهره دهدش بجام یاری | مریخ کند سلاحداری |
| از تیغش کوه لعل خیزد | وز جام چو کوه لعل ریزد |
| چون بنگری آن دو لعل خونخوار | خونی و میست لعل کردار |
| لطفش که صبوح ساقیست | لطفیست چنانکه باد باقی |
| زخمش که عدو بدوست مشهور | زخمیست که چشم زخم ازو دور |
| در لطف چو باد صبح تازد | هر جا که رسد جگر نوازد |
| در زخم چو صاعقه است قتال | بر هر که فتاد گشت فی الحال |
| لطف از دم صبح جانفشانتر | زخم از دم خنجر جانستانتر |
| چون سنجق شاهیش بجنبد | فولادی صخره را بسنبد |
| چون طرهٔ پرچمش بلرزد | غوغای جهان جوی نیرزد |
| تا گردش روزگار دیرست | کاتش زبرست و آب زیرست |
| تا او شده شهسوار ارشش | نگذشت محیط آب از آتش |

چون صبح بمهر بی نظیرست | چون مهر بکینه شیر گیرست
گر دشمن او چو پشه جوشد | با صرصر قهر او نکوشد
چون موکب آفتاب خیزد | سایه ز ظلام خود گریزد
آنجا که سمند او زند سم | شیر از نمط زمین شود گم
تیرش چو برات مرگ راند | کس نامه زندگی نخواند
چون خنجر چرخ گون بر آرد | لعل از دل سنگ خون بر آرد
چون تیغ دو رویه بر گشاید | ده ده سپر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فراسیابست | شهباز دلش چو آفتابست
لشکر گره کمر ببندد | گو باشد خصم سر شکسته
چون لشکر او بما رسیده | از لشکر خصم کس ندیده
صد رستمش ار چه در رکابست | لشکر شکنیش از این حسابست
چون بزم نهد بشهریاری | پیدا شود ابر نوبهاری
چندانکه وجوه سار بیند | بخشد بنجا که باز بیند
چندانکه کند بروزی او خرج | دوران نکند بسالها درج
بخشیدن گوهرش بملکیت | تقدیر غلام خیل خلعت

نادیده بگویم از صف و تخت
کو چون بود از شکوه و بخت

چون بدر که سر برآرد از کوه
صف بسته ستاره گرد او انبوه

با چشمهٔ آفتاب روشن
کاید بنشاط گاه گلشن

با پرتو رحمت الهی
کاید بنزول صبحگاهی

هر چشم که بیند آنچنان نور
چشم بد خلق از او بود دور

یا رب تو مرا که ویس نامم
در عشق محمدی تمامم

زان شه که محمدی جمالست
روزی کن آنچه در خیالست

## در خطاب زمین بوس

ای عالم جان و جان عالم
دلخوش کن آدمی و آدم

تاج تو ورای تاج خورشید
تخت تو فزون ز تخت جمشید

آبادی عالم از تمامیت
وازادی مردم از غلامیت

موبی شده جمله ممالک
توقیع ترا بصحیح مالک

هم ملک جهان بتو مکرم
هم حکم جهان ترا مسلم

هم خطبهٔ تو طراز اسلام
هم سکهٔ تو حلیف اکرام

گر خطبهٔ تو دمند بر خاک
زر خیزد ازو بجای خاشاک

دیوان عمل نشان تو داری | حکم عمل جهان تو داری
آنانکه درین عمل رئیس اند | بر خاک تو عبده نویسند
مستوفی عقل و مشرف رای | در مملکت تو کار فرمای
نصرت که عدوت ازو گریزد | از سایهٔ دولت تو خیزد
با هر که بحکم هم نبردی | بندی کمر هنر از مردی
بی آنکه بخون کنی رخش را | در دامن افکنی سرش را
وانکس که نظر برو رسانی | بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح نویسی آتشش را | آباد کنی ولایتش را
گرچه لطف تو بر لطافی | افتاده شد از بلند بامی
او نیز که پاسبان کویست | از دولت تو خجسته رویست
مرغی که همای نام دارد | در فتح و ظفر مقام دارد
آن مرغ که مهر تست جانش | زانست که فرخست آشیانش
هر مرغ که مرغ صبحگاهیست | در نغمه‌اش دعای شاهیست
با رفعت و قدر نام دارد | در فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت | با فتح و ظفر سریر گاهت

جانم همه سال [illegible]
اقبال رفیع [illegible]
[illegible] همه در سخن گشاده
از دولت شاه و شاهزاده

چون گوهر سبع صبحگاهی
بنمود سپیدی از سیاهی
آن گوهر [illegible] شاه دین
ثابت [illegible] زاده من

گوهر [illegible] کلاه کان بر افشاند
در گوش [illegible] زاند
[illegible]
در [illegible] پناه [illegible]
[illegible]
گوهر قسمت [illegible]

انجم [illegible]
سیاره آسمان [illegible]
دولت دل [illegible]
کان [illegible]
[illegible]
تا چون [illegible]

آن یوسف هفت بزم و نه مهد
هم والی عهد و هم ولی عهد

نو مجلس و نو نشاط و نو مهر
فرزند شه اخستان منوچهر

فخر دو جهان به سربلندی
مغز ملکان به هوشمندی

میراث ستان هفت کشور
منصوبه‌گشای چار گوهر

نور نظر بزرگواران
محراب نماز تاجداران

پیرایهٔ تخت و مغز تاج
کاقبال بروی اوست محتاج

ای از شرف تو شاهزاده
چشم ملک اخستان گشاده

ممزوج دو مملکت به شاهی
چون سیب دو رنگ صبحگاهی

یک تخم ز خسروی فشانده
از تخمهٔ کیقباد مانده

شروان ز تو خیروان جلالت
خزران ز تو خیروان عدالت

در مرکز هفت رنگ پرگار
کین نقطه توی نشسته در کار

ایزد بوجودت پناه دارد
وز چشم بدت نگاه دارد

دارم بخدا پناهمندی
کز غایت ذهن و هوشمندی

آنجات رساند از عنایت
کآماده شوی بهر کفایت

هم نامهٔ خیروان بخوانی
هم گفتهٔ بخردان بدانی

بیت برادرش بیارای
گرده پیش نظر بپای

از راه نوازشش نمائش
اسپهم ابوی گئی نمائش

تا چمنت کسی نباشم
من پیش نظر ز پیش باشم

این گفتم و گشت قصه کوتاه
اقبال تو باد و دولت شاه

## در نصیحت فرزند

این ... شش ده و ده داداران
این ... و ببا داران چمن دور
روی تو ... با ... ببر
پشت و دل ... بنیان ...
... بهوش ... دادار
آب ... ببرند
چون ... دار ...
... سیاه دار ...
... پادار ... دو ...
از دو ... ببر ...
... دار ... چاچ
... گرد ... چون ...
... سعد ... سیران

میدان سخن مراست امروز / به زین سخنی کراست امروز
اجری خور دسترنج خویشم / گر محتشمم ز گنج خویشم
زین سحر سحرگهی که رانم / مجموعهٔ هفت چرخ خوانم
سحری که چنین حلال باشد / منکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن چنان تمامم / کائینهٔ غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی / دارد سر معجز مسیحی
نطقم اثر آنچنان نماید / کز کام اصم زبان گشاید
حرفم ز تبش چنان فروزد / کانگشت بر او نهی بسوزد
شعر آب ز جویبار من یافت / آوازه به روزگار من یافت
این بی‌نمکان که نان خورانند / در سایهٔ من جهان خورانند
افکندن صید کار شیر است / روبه ز شکار شیر سیر است
از خوردن او بکام و حلقی / آن به که ز من خورند خلقی
حاسد ز قبول این روایی / دور از من و تو بر ژاژخایی
زینسو شنود بیاد میده / زانسو شنود بیاد دیده
چون سایه شده به پیش من پست / تعریض مرا گرفته در دست

هم با تو بهشت ناخوش
والماس کلاه ابی ما نشی
پستی صد هزار دیگ نام
در حفظ لطف کمای کام
با دیع سپید باد دادم
با در کیسه باد دادم

رخشی چو چراغ می‌خورم چیست
درخنده چو شمع صبحدم چیست

چون آینه گر نه آهنینم
با سنگدلان چرا نشینم

کان کندن من به پیش مردم
جان کندن من به پیش دزدم

در منکر و مرغیم نهی نیست
کالا شب چارشنبهی نیست

دزد و زمن و بجای مزد است
بدگوی من آنچه فعل دزد است

دزدان چو بکوی و در بپویند
در کوی دوند و دزد گویند

چندند هنر و هنر ندانند
بد میکنند آنقدر ندانند

گر با بصرست بی‌بصر باد
ور کور شدست کورتر باد

او دزد و من گدا برم شرم
دزد افسرست و من بآزرم

نی نی چو بگریه دل نهادست
کو خنجر و پیاله در گشادست

آن کو به نیاز خنده سودی
گر من بدهی چه چاره بودی

گنج دو جهان در آستینم
در دزدی مفلسی چنینم

واجب صدقم ز زیر دستان
او خواه بدزد و خواه بستان

دریای درست دکان گنجم
از راهزنان چگونه رنجم

گنجینه به بند میتوان داشت
خوبی به پسند میتوان داشت

زین سکه هزار دیگ حلوام
با صد هم گنج صلاح دارم
هم فارغم از کشیدن گنج
هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد
نقاب دو دو چهار دارد

اینست که گنج نیست بیست
آنجا که طلب بود بود کار
از سودای کاو جهان در است
بر نامزدی همه جهان درانست
یوسف که ز راه عفو بیست
از عقد برادران گریست

[illegible]

| | |
|---|---|
| تا من منم از طریق زوری | نازرده ز من جناح موری |
| وردی بخوشاب پس نشستم | شوریدن کار کس نجستم |
| زانجا که من حریف جویم | در حرف کسی سخن نرانم |
| توفیق کسی که شیرم داد | لاعیبه او دلیرم داد |
| دانی که غضب نهفته بهتر | وین گفته که ناگفته بهتر |
| لیکن بحساب کاردانی | پیغمبرئیست بی‌زبانی |
| آنکس که ز شهر آشنائیست | داند که متاع من کجائیست |
| وانکو بلجی بمن کشد دست | خصمش نه منم که خرمنی هست |
| خاموش دلا ز تیز گوئی | منخور جگری بتازه روئی |
| چون گل ز جبیل گوش منزن | بر دست بریده بوس منزن |
| در دزد ز خون خویش میدار | سر زیر کلاه خویش میدار |
| آزرده شوی کسان میازار | کازرده تو به که خلق آزار |

## در شان فرزند خود محمد گوید

| | |
|---|---|
| ای چارده ساله قرة العین | بالغ نظر علوم کونین |
| آن روز که هفت ساله بودی | چون گل بچمن حواله بودی |

دولت طلبی سبب نگهدار
با خلق خدا ادب نگهدار

[illegible]

تعظیم یکی آفتاب ازوش
کی ده عدد کوکب بابت
گر باشد صد ستاره در پیش
از صد یکی چنان کی در آتش

در جدول این خط قیاسی
میکوش بخویشتن شناسی

تشریح نهاد خود درآموز
کین معرفتیست خاطرافروز

پیغمبر گفت علم علمان
علم الابدان و علم ادیان

از ناف دو علم بوی طیبت
وان هر دو طبیب یا فقیهات

میباش فقیه طاعت اندوز
اما نه فقیه طیبت آموز

گر هر دو شوی بلند گردی
پیش از همه ارجمند گردی

پالانگری بغایت خود
بهتر ز کلاه دوزی بد

گفتن ز من از تو کار بستن
بیکار نمیتوان نشستن

با آنکه سخن ز لطف آبست
کم گفتن آن سخن صوابست

صاحب طرفین عهد باشی
صاحب خبر دو مهد باشی

میکوش بهر ورق که خوانی
کان دانش را تمام دانی

آب ار چه زلال خیزد
از خوردن پر ملال خیزد

کم گوی و گزیده گوی چون در
کز اندک تو جهان شود پر

لاف از سخن چو در توان زد
آن خشت بود که پر توان زد

مرواریدی کز اصل پاکست
آرایش بخش آب و خاکست

در نصیحت فرزند

ساقی بگذار گر مسیحم
تا غم نمی دهد پریشم

آن می که چو آب زندگانیست

آن می که گره گشای کار است
با جسم چو روح سازگار است

باده بده آوری چه کوشم
دور است نه جور چون خروشم

گر شد پدرم به نسبت جد
یوسف پسری ز کار موبد

باقی پدرم که بود از آدم
تا چون پدر خورم ز عالم

چون در پدر آن رفته دیدم
عهد پدری ز دل بریدم

تا هر چه رسد ز نیش یا نوش
دارم به نصیحتش فراموش

ساقی بنشین بده آن می
گر چون پدره ده برکشد پی

آن می که چو گنگ از او بنوشید
نطقش بفزاید و خروشید

گر مادر من ز مینه گردد
ما در صفت آنچه پیش من مرد

از لابه گریه گر آکنم یاد
تا پیش من آردش بفریاد

غم بیشتر از قیاس خوردست
گر دایه فرو شد از قد و دست

زان بیشتر است کان بین درد
کانرا بهزار دم توان خورد

با این غم و رنج بی کناره
داروی فراموشیست چاره

ساقی پی بارگیم ریشست
می ده که ره رحیل پیش است

آن می که چو شور در سر آرد
از پای هزار پر بر آرد

وان هر سه درو نیست نا پدیدار
او هست بهمه در سه عملها
منظور بزین حب عاقل
کان سه که گرایدچه با ناکست
فارغ انه کر یا کی کس
فارغ شود از خطر نیندیش

در هر چه باعتدال باریست / انجامش آن سازگاریست
هر رود که باغنی نوازد / بر دو چو غنی کشش نوازد
ساقی می مشکبوی بردار / بند از سر چاره جوی بردار
آن می که عصیره جهانست / پالوده گره زبانست
زین خانه خاکپوش تاکی / زو خوردن زهر نوش تاکی
آن خانه که عنکبوت باشد / که راست کند گهی خراشد
گر بر مگسی کند نشیمن / که دست کسی ستاند از جان
چون پیله ببند خانه را در / تا در شب خواب خوش نهی سر
اینجا نه که خانه وبالست / پیداست که وقف چند سالست
ساقی ز می نشاط منشین / می تلخ رود نشاط شیرین
آن می که چنانکه حال مردست / ظاهر کند آنچه در نوردست
چون بار مکن بنه کشی میل / کانیک ز قفا همیرسد سیل
گر هفت سرت چو اژدها هست / بر هفت سر نهنگ بر دست
به گر خطر جهان نسنجی / کز وی چو بیوفتی برنجی
در وقت فرو فتادن از بام / صد گز نبود چنانکه یک گام

ساقی می لاله رنگ درکم
نقشی بنوای چنگ برکم
آن می که صفای دل صبوحست
آباد کن سرای روحست
تا کی غم آز بیهده خوردن
دل بستن و ناشنیده کردن

سر پنجه نفس با دو دارد
در عمر نشسته با دو یارست
سر را ز دوال پیش پیشی
وانکه دو دو بار پیش بینی
انگار که هفت صبح خواهی
با هفت هزار سال باشی
کو زنده چو بو سه کی گذشت
وان هفت هزار سال آنگه
چون با ستاره ای عمر رفتست
سر کوته و دور دراز رفته
از قصه صبح یادم آمد
کی دهد کور ده بیش یادم

آن می که چو آفتاب گیرد / از چشمهٔ خشکش آب گیرد

تا چند چو چرخ فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن

چون گل بگذر ز نرم خویی / بگذر چو بنفشه از دورویی

جایی باید که خار باید / دیوانگیی بکار باید

کردی خری که کعبه گم کرد / در کعبه دوید و اشتلم کرد

کین بادیه را ره دراز است / گم کردن خر ز من چه راز است

این گفت و چو گفت بازپس دید / خر دید و چو دید بازخندید

گفت خرک از میانه گم بود / وایافتنش به اشتلم بود

گر اشتلمی نمینمود آن کرد / خر میشد و بار خویش میبرد

آنجا که حصار بی‌پناست / اقطاع ده زبون کشاست

بی شیردلی به سر نیاید / ور گاودلی هنر نیاید

ساقی می ناب در قدح ریز / آبی بده آتشی برانگیز

آن می که چو روی رنگ شوید / یاقوت ز روی سنگ روید

پای طلب خسان چه باشی / دست خوش ناکسان چه باشی

گردن چه نهی به هر قفایی / راضی چه شوی به هر جفایی

[illegible]

پروانه که نور شمعش افروخت
چون بزم نشین شمع سوخت

ساقی غم من ز غم فزون ست
می ده که دلم ز غم برون ست

آن می که صفای سیم دارد
در دل اثر عظیم دارد

دل نه بنصیب خاصه خویش
افزونی ز رزق خود نه بیش

برگرده بخت از آن سبک رای
کافزون ز گلیم خود کشد پای

مرغی که نه اوج خویش گیرد
هنجار هلاک پیش گیرد

ماری که نه راه خود بسنجد
از پیچش کار خود بپیچد

زاهد که کند سلاح پوشی
سیلی خورد از پیاده کوشی

روبه که زند طپانچه با شیر
دانی که بدست کیست شمشیر

ساقی می مغز جوش در ده
نوشی بصلای نوش در ده

آن می که کلید گنج شادیست
جان دارد و جان کیقبادیست

خرسندی را بطبع دربند
میباش بدانچه هست خرسند

جز آدمیان هر آنچه هستند
بر سفره قانعی نشستند

در جستن رزق کم شتابند
سازند بدانقدر که یابند

آن آدمیت کز دلیری
کفر آرد وقت بیم سیری

[illegible]

تا چون تو سفتی از چنان کار / باشند ترا همه کسان یار

ساقی می ارغوانیم ده / یاری کن و زندگانیم ده

آن می که چو با مزاج سازد / چون تازه کند جگر نوازد

زین دامگه اعتکاف بگشای / بر عجز خود اعتراف بنمای

در راه یکی بدین بلندی / گستاخ مشو بزورمندی

با یک سپر دریده چون گل / تا چند شغب کنی چو بلبل

ره پر شکنست پی مفکن / تیغیست قوی سپر میفکن

تا بارگی تو پیش تازد / سر باز ز چرخ پیش سازد

یکبار بغلت ازین سواری / تا یابی راه رستگاری

پیی که چو نی شکسته گردد / از عقده زخم رسته گردد

ساقی نفسم رسید جانم / تر کن بزلال می دهانم

آن می که نخورده جای جانست / چون خورده شود دوای جانست

غافل منشین که وقت چیست / در خود منگر که جسم تو چیست

برخیز ز جا اگر نه سنگ / چون آب بساز با همه رنگ

تو آبله پای و راه دشوار / ای شیفته کار چون بود کار

## حکایت

گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت

کز ملک عرب بزرگواری / بود است بخوبتر دیاری

بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را

خاک عرب از نسیم نافش / خوشبوی تر از دقیق جافش

سلطان عرب بکامکاری / قارون عجم بمالداری

صاحب هنری بمردمی طاق / شایسته‌ترین ملک آفاق
درویش نواز و میهمان دوست / و اقبال درو چو مغز در پوست
هر چند خلیفه وار مشهور / از بی‌خلفی چو شمع بی نور
محتاجتر از صدف بفرزند / چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش / شاخی بدر آرد از درخشش
یعنی که چو سروبن بریزد / سروی دگرش ز بن بخیزد
تا چون بچمن رسد بدروی / سروی بنهد بجای سروی
گر سروبن کهن نشیند / در سایهٔ سروبن نشیند
زد پشت کسی که در تبارش / نامد خلفی بیادگارش
میکرد بدین طمع کرمها / میداد بسائلان درمها
بدری بهزار بدره میجست / میگشت ولی بسیم نمیرست
در میطلبید و در نمی‌یافت / آری ز طلب عنان نمیتافت
وآگه نه که در جهان دورنگی / پوشیده شود صلاح رنگی
هر چه آن طلبی اگر نباشد / از مصلحتی بدر نباشد
هر نیک و بدی که در شمارست / چون درنگری صلاح کارست

وآگه نه کسی که مصلحت چیست
مردانه شد و عیب با ماندست
آری که نیکست چه بد چیست
بنشستن آن صلاح مردیست
بسیار غرض که دور زدست
وانا فتنه بهم که یار نیکی
بس درد که در دوا نیکی
بی فضل که رسد کسی بجایت
بیچاره کسیست آدمی زاد
خاکی که چو بنقش کی رود باد
زین شاسی درانجمن نو
با خاک فکن صحبت خاکی
چون در طلب ازبرای ماند
ست بود کو کان لعل در بند
از دیو طلب که حاکم باید
وارد بش پیکی چو نازنیدان
سرو رو سمن فراز جیدان
چندانکه چو سمن کرد نازنانکی
چون دید پدر جمال زیبا
زیبا دیدن جان سمن

فر بود ورا بدایه دادن / تا پسته شود زمایه دادن

دره اد بحکم دایگانی / پرورد بشیر مهربانی

هر شیر که در لبش سرشتند / حرفی ز وفا برو نوشتند

هر مایه که از غذاش دادند / ولله و پستی درو نهادند

هر نیل که بر رخش کشیدند / افسون دلی درو دمیدند

چون لاله دهن بشیر می شست / چون برگ سمن بشیر میرست

یعنی که بشیر بود شهدی / یا بود مهی میان مهدی

از مه چو دو هفته بود رفته / شد آن مه هفته چون دو هفته

چون بر سپهر اوگذشت سالی / لطف و جمال را کمالی

شد خط هنریش تمام کرده / قیس هنریش نام کرده

عشقش بد و دوستی آمیداد / او کوهه عشق بی میداد

سالی دو سه در نشاط و بازی / میرست بباغ دلنوازی

چون شد بقیاس هفت ساله / آمود بنفشه گرد لاله

وز هفت بده رسید سالش / افسانه خلق شد جمالش

هر کس که رخش زدور دیدی / بادی ز دعا درو دمیدی

چون چشم [illegible] / از تابش [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] آمده [illegible] / [illegible] بر او بخواند نقش [illegible]

از آن پسران خرد [illegible] / یاران [illegible]

همراه [illegible] / هر کودکی از [illegible]

مشغول شده بدرس [illegible] / [illegible] ز قبیله و جایی

جمع آمده در او [illegible]

قیس هنری علم خواندن / یاقوت لبش بحرف [illegible]

بود از صدف دگر قبیله / تا سفته در یتیم [illegible]

آفت رسیده و [illegible] / چون غنچه تمام [illegible]

از آن پسته [illegible] لعبتی [illegible]

از غمزه [illegible] بود جان / ابرو کشی کمان [illegible]

لعلی [illegible] / [illegible] که غمزه [illegible]

چون [illegible] سوی [illegible]

ترک عجمی بدلربودن … بر دل در آرزو گشودن

زلفش چو شبی خوش چو باغی … با مشعلهٔ چراغ راغی

کوچک دهنی بزرگ سایه … چون تنگ شکر فراخ مایه

پسته دهنی بهرچه خواهی … شکرشکنی دگر چه خواهی

تعویذ میان همنشینان … در خورد کنار نازنینان

مجموعهٔ بیت زندگانی … شه بیت قصیدهٔ جوانی

عقد زنخ از خوی جبینش … در حلقهٔ زلف عنبرینش

گلگونه ز خون شیر پرورد … سرمه نه ز سواد مادر آورد

بر رشتهٔ زلف عقد حالش … آموده جواهر جمالش

در هر دلی از هواش میلی … گیسوش چو لیل و نام لیلی

از دلداری چو قیس دیدش … دل داد و بمهر دل خریدش

او نیز هوای قیس میجست … در سینهٔ هر دو مهر میرست

عشق آمد و جام خام درداد … جامی بدو جام جام درداد

مستی بنخست باده سخت است … افتادن نافتاده سخت است

چون آن گل مهر بو گرفتند … روزی دو سه باخو گرفتند

یاران بحساب علم خوانی … ایشان بحساب مهربانی

طفلان سخن از لغت سرشته … ایشان لغتی دگر نوشته

یاران ورقی ز علم خوانده … ایشان نفسی ز عشق رانده

یاران صفت فعال گفته … ایشان همه حسب حال گفته

دل داده و کام دل نداده … وان بر رخ او نظر نهاده

دل برده و لیک جان سپرده … این عشق بجمال او سپرده

یاران ز شمار شمع بودند … ایشان بحساب خویش بودند

افتادن عشق لیلی و مجنون

زان تازه ترنج نورسیده / نظاره ترنج و کف بریده

شد قیس بجلوه گاه غنجش / نارنج رخ از غم ترنجش

برده ز دماغ دوستان رنج / خوشبوی تر از ترنج و نارنج

چون پنجه چنبرین بر آمد / صد درد ز هر دری درآمد

عشق آمد و کرد خانه خالی / برداشته تیغ لاابالی

غم دادن دل ز کارشان برد / وز دل شده کی قرارشان برد

زین قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود

این پرده دریده شد بهر سوی / وین راز رسیده شد بهر کوی

وان دل که بسنگ بر نهادند / در معرض گفتگو فتادند

کردند بهم بسی مدارا / تا راز نگردد آشکارا

بندد چه نافه گرچه خشکست / بوی خوش او گواه مشکست

بادی که ز عاشقی خبر داشت / برقع ز جمال عشق برداشت

کردند شکیب تا بکوشند / وین راز نهفته را بپوشند

در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود

چشمی بهزار غمزه غماز / در پرده نهفته بود این راز

بنغمه زار حلقه زنجیر
هر شعبه ز ارغوان شده تیر
زان سیب ذقن بقصد بنشست
از دیده به بوی سیب خویش
چون شعبه به شعبه ... کار
در عشق سر شعبه شیرین تار
از عشق جمال آن دلارام
سر عشق چمن منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا
سر سود و دل شکیبا
بر سینه ره دل شکیبا داد
در یاد بدید عمر از یاد
هر کس که ...

آنکه نه زاو فتاده بودند
مجنون لقبش نهاده بودند
او بود ...
میداد ز دوران سخن گویا
از نکته سخن لطیف گفته
از شیفته ماه بو نهفته
از نکته چو سنگ زبان کشیدند
... بسر ره را بریدند
لیلی چو بدیده شد ز مجنون
... زدیده در مکنون
مجنون چو بدید روی لیلی
آمد ز ... شاد لیلی

میگشت بگرد کوی و بازار | در دیده سرشک و در دل آزار
میگفت سرودهای کاری | میخواند چو عاشقان بزاری
او میشد و میزدند هر کس | مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسانه پیش میکرد | دیوانگی درست میکرد
میراند خری بگردن خرد | خر رفت و بعاقبت رسن برد
دل را بدو نیم کرد چون نار | تا دل بدو نیمه خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد | با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش ز دل بر آمد | وز دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار ازو دور | دل بر غم و غمگسار ازو دور
چون شمع ز ترک خواب گفته | ناسوده بروز و شب نخفته
میکشت ز درد خویشتن را | میجست دوای جان و تن را
میکند بران امید جانی | میکوفت سری بآستانی
هر صبحدمی شدی شتابان | سر پای برهنه در بیابان
او بسته یار و یار در بند | وز یکدل آن ببوی خرسند
هر شب ز فراق بیت خوانان | پنهان بشدی بکوی جانان

چون آمد خانه که ز دشت
در وقت شدن ز راه دشت
باز آمدنش ببال بودی
آتش بر آتشش ببالا بودی
باز آمدنش ز راه گشتی
در بوسه زدی دیگر گشتی
میرفت چنانکه آب در چاه
می آمد صد گروه در راه
پای آبله چون بیابان رفت
ابر گنبد را هوا بر رفت
با دوا رسی داشت چاه در پیش
کامد بوبال خانه خویش

سر حکمت کلام او دری باز
سر دفتر عشق نامه ناز

[illegible] مجنون [illegible]

سلطان سپه صبحگاهی
سر خیل سپاه نیکخواهی
شد راهب راه دلنوازی
زنجیر کش کوی عشقبازی
قانون نغمه ساز نغمه پرداز
شیرین سخن معانی آغاز
طبال نفیر آتشین ساز
پنهان بکلید [illegible]

جادوی نهفتگان پیدا | هاروت مهوسان شیدا
کیخسرو بی کلاه و بی تخت | دلخوش کن صد هزار بدبخت
اقطاع ده سپاه موران | اورنگ نشین پشت گوران
دراجه قلعهای وسواس | دارنده پاس دیو بی پاس
یعنی مجنون دل شکسته | دریای ز جوش نانشسته
یاری دو سه داشت دل رمیده | چون او همه داغ غم رسیده
با آن دو سه یار هر سحرگاه | رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی | با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس جز این سخن گشادی | نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش | لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه | ساکن نشدی مگر بر آن کوه
افتان خیزان چو مرد مست | بر کوه شدی و میزدی دست
آواز چو شیر برکشیدی | بیخود شده سو بسو دویدی
وانگه مژه را پر آب کردی | با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز | در دامن زلف لیلی آویز

[illegible]

کاشفتگی مرا درین بند
مجنون [illegible]
هم چشم بدی رسیده ناگاه
کز چشم تو او فتادم ای ماه
از چشم رسیدی که پیشم
شد چون تو رسیده در نشیم
بس میوه ابد از چالاک
از چشم بد او فتاد در خاک
[illegible]
هست از پی چشم زخم اغیار

خورشید که نیلگون تحرف • هم چشم رسیده گشت

هر کنج که افعی سپو شد • در برون او جهان گوشد

## رفتن مجنون بقبیله لیلی

روزی که هوای پرنیان پوش • خلخال فلک نهاد در گوش

سیماب ستارها در آخرف • شد ز آتش آفتاب شگرف

مجنون رمیده دل چو سیماب • با آن دو سه یار یار بر تاب

آمد بدیار یار پویان • لبیک زنان و بیت گویان

چون کار دلش ز دست بگذشت • بر خرگه یار مست بگذشت

بر رسم عرب نشسته آنجا • بر بسته ز در بشکنج خرگاه

آن دید درین و چیره می خورد • وین دید در و دو نوحه میکرد

لیلی چو ستاره در عماری • مجنون چو فلک پرده داری

لیلی کله بند باز کرده • مجنون کلها دراز کرده

لیلی رخ خنده وش چنگ در بر • مجنون چو رباب چنگ در بر

لیلی نه که صبح گیتی افروز • مجنون نه که شمع خویشتن سوز

لیلی نگدار باغ در باغ • مجنون غلطم که داغ بر داغ

چون قصه شنید قصد آن سر
بنهفته بهانه عکس شان زین
آن کرد که جان ازو فرو ریخت
تا رنج مراد خود بدو زد
آن زینت تو بر آن الفتن
خواهد به برای [illegible] العین
سیران وقت [illegible] بلیر بسیر
یاران بمراد خود [illegible]
بنشسته بر آن [illegible]
مسکن ورنغ را درین شب
بیک سر طاق خود سر خوب
[illegible] آن کرده [illegible]
سیمین [illegible] بسر نهاده [illegible]

| | |
|---|---|
| از بیم تجسس رقیبان | سازنده ز دور چون غریبان |
| تا چرخ برین بهانه برخاست | یک نظاره میانه برخاست |
| چون راه دیار یار بستند | بر جوی بریده پل شکستند |

## خواستن پدر مجنون لیلی را

| | |
|---|---|
| مجنون ز شقت جدایی | گردی همه شب غزلسرایی |
| سر دم ز دیار خویش پویان | بر نجد شدی سرود گویان |
| وحشی دو سه در پی او فتاده | چون او همه عور و سر گشاده |
| سودا زده زمانه گشته | در رسوایی فسانه گشته |
| خویشان همه در شکایت او | غمگین پدر از حکایت او |
| پندش دادند و پند نشنید | گفتند فسانه چند نشنید |
| پند از چه سزا ار سودمند است | چون عشق آمد چه جای پند است |
| مسکین پدرش نماند در بند | رنجور دل از برای فرزند |
| در پردهٔ آن خیال بازی | بیچاره شده ز چاره سازی |
| پرسید ز محرمان خانه | گفتند یکایک این فسانه |
| کو دل بغلان عروس داده است | کز پرده چنین برون فتاده است |

از ره نکاح اگر تو خواهی
آن شیفته زاهد [illegible]
چون دید عامری چنان دید
از گریه نشست و باز خندید
با انجمنی بزرگ برخاست
کردار همه ز روی [illegible]
از راه [illegible] با جان [illegible]
برخاست و بهترین [illegible] کوی
چون اهل قبیلهٔ دلارام
آگاه شدند خاص تا عام
افتند برون [illegible]
از راه وفا و مهر [illegible]

در منزل مهر پی فشردم — وان تحفه که بود پیش بردم
با سید عامری بیکبار — گفتند چه حاجت است پیش آر
مقصود بگو که ما پس داریم — در داد آن سپاس دارم
گفتا که مرادم آشنائیست — وان هم ز برای روشنائیست
آنگه پدر عروس را گفت — کاراسته باد جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند — فرزند ترا برای فرزند
کین تشنه جگر که ریگ زادست — بر چشمهٔ تو نظر نهادست
هر چشمه که لطف آب دارد — چون تشنه خورد بجان گوارد
زینسان که من این مراد جویم — خجلت نبرم بدانچه گویم
معروف ترین این زمانه — گویی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم — هم آلت مهر و کینه دارم
من در خرم و تو در فروشی — بفروش متاع اگر فروشی
چون گفته شد این حدیث فرخ — دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه بر قرار خویشست — میگو تو فلک بکار خویشست
گرچه سخن آبدار بینم — بر آتش تیز چون نشینم

دیوانه حریف ما نشاید — دیوانگی همی نماید
فرزند تو گرچه هست پدرام — فرخ نبود چو هست خودکام
[illegible]
اول بدعا عنایتی کن — وانگه ز وفا بجای کن
تا این نشود درست کارم — این قصه نگفته بهتر
[illegible] بحال چون پویان — [illegible]

وز کعبه عرب چو عیب جوید — آنکس که عیب بشنود بگوید
اینکار [illegible] — با من سخن این سخن فرو شوی
[illegible]
چون عامریان سخن شنیدند — [illegible]
[illegible]
از راه زبان [illegible] — نومید شده بجای خویش
[illegible]
وان تشنه [illegible]

[illegible]

واکه بصحبتش نشانند | بر آتش خار میفشانند
کانجا به ازین عروس دلبر | هستند عروس روح پرور
یاقوت لبان در بناگوش | هم غالیه باش و هم قصب پوش
هر یک بقیاس چون نگاری | آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنا که هستی | بیگانه چرا همی پرستی
بگذار کزین خجسته نامان | خواهیم ترا یکی خرامان
یاری که دل ترا نوازد | چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی نه که جان تست خاموش | آن به که کنی ورا فراموش
مجنون چو شنید پند خویشان | از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را | کین مرده چه میکند کفن را
آن کز دو جهان برون کشد رخت | در پیرهنی کجا کشد تخت
دراعه درید و درع میدوخت | نخجیر برید و بند میسوخت
میگشت ز دور چون غریبان | دامن بدریده تا گریبان
بر گشتن خویش گشت والی | لاحول کنان بهر حوالی
دیوانه صفت روان بهر سوی | لیلی لیلی زنان بهر سوی

[illegible]

[illegible]

یاران مرا ز ننگ من عار
خویشان مرا ز روی من عار

دیوانه خلق دید جامم
ازما خلقی که در [illegible] نامم

تا آوازه به جهان [illegible]
[illegible] آواز دو دو من نام

نشست و بهای های برخاست
کاوخ چه کنم دوای من چیست

آواره ز خان و مان چنانم
کز کوی بجا نه ره ندانم

نه بر در دیر خود پناهی
نه بر سر کوی دوست راهی

قرابه نام و شیشه ننگ
افتاد و شکست بر سر سنگ

شد طبل بشارتم دریده
من طبل رحیل برکشیده

گاهم بهوس پرست خوانند
گه کافر و بت پرست خوانند

بر من منگر که بت پرستم
گل بر دو پستم نه گل بدستم

ترکی که شکار لنگ اویم
آماجگه خدنگ اویم

یاری که چو دل مطیعم او را
در کشتن خود شفیع او را

گر مستم خواند یار مستم
ور شیفته گفت نیز هستم

آشفته چنان نیم بتقدیر
کاسوده شوم بهیچ زنجیر

ویران نه چنان شدست کارم
کابادی خویش چشم دارم

ای کاش که بر من اوفتادی
بادی که مرا بباد دادی

یا صاعقه درآمدی سخت
هم خانه بسوختی و هم رخت

کس نیست که آتشی درآرد
دود از من و جان من برآرد

چون بود من خسته جگر خسته
هست از دو نشاط [illegible] رسته

ای همنفسان مجلس درد
بدرود شوید جمله بدرود

کان شیشه می که بود در دست
افتاده شد و شکست پیوست

[illegible]

| | |
|---|---|
| از پای فتاده‌ام چه تدبیر | ای دوست بیا و دست من گیر |
| این خسته که دلسپرده تست | زنده بتو به که مرده تست |
| بنواز بلطف یک سلامم | جان تازه نما بیک پیامم |
| دیوانه منم برای زنجیر | در گردن تست ار چه زنجیر |
| در گردن خود رسن میفکن | من به باشم رسن بگردن |
| زلف تو درید سر چه دل دوخت | اینها نه کسی ترا که آموخت |
| کاری بکن ای نشان کارم | زین چه که فرو شدم برآرم |
| یا دست بگیر ازین فسوسم | یا پای بدار تا ببوسم |
| بیکار نمیتوان نشستن | از کنج خطا بدست شستن |
| پر خسته‌ام اینچنین چه مانی | ارحم ترحم گر نخوانی |
| آسوده که رنج بر ندارد | از رنجوران خبر ندارد |
| سیری که گرسنه را نهد خوان | خردک شکند بکاسه دندان |
| از آتش خبر ز آتش گرم | کو دست باو رسد بآزرم |
| ز رنج چو زر کجا غریب است | یکدامن ازان سبک سرست |
| ای هم تو و هم من آدمی زاد | من شاخ خشک تو آدمی زاد |

## بردن پدر مجنون را بکعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر
شد چون مه لیلی آسمان‌گیر
هر روز بلندنام‌تر گشت
در شیفتگی تمام‌تر گشت
برداشته دل ز کار او بخت
درمانده پدر بکار او سخت
[illegible]

از حاصل تو که نام دارم / بی‌حاصلی تمام دارم
بر وصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست چو بر امید هستم
پر بیند طفل تشنه در خواب / کوزا سبوی بود پر آب
لیکن چو ز خواب خوش در آید / انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو و لام خم پذیرست / دستم چو دو پا شکنجه گیرست
نام تو مرا چو نام دارد / او نیز دو یا و لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین راز بکس گشادنی نیست
با شیر بتن در آمد این راز / با جان بدر از تنم رود باز
این گفت و فتاد بر سر خاک / نظارگیان شدند غمناک
گشتند ز لطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد ازان قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست / کو را ابد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقست / از معرفت تمام عشقست
تا بو که بعشق بارکش بود / چون گل بنسیم عشق خوش بود

[illegible]
خویشان همه در نیاز با او
هر یک شده چاره‌ساز با او
[illegible]

حاجتگه جمله جهانست / محراب زمین و آسمانست
پدرفت که موسم حج آید / ترتیب کنم چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را به صد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی خانه سینه پرجوش / چون حلقه نهاد حلقه در گوش
گوهر به میان زر برآمیخت / چون ریگ بر اهل مکه میریخت
شد صرف رهش بسی خزانه / از خانه گنج و گنج خانه
بگرفت بروی فرزند / در سایه کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست
گو حلقه غم بدان توان رست / در حلقه کعبه حلقه کن دست
گو یارب ازین گزاف کاری / توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی به راهم آور
دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست / در حلقه زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم / بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می‌پذیرم / چون عشق نباشدم بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خداییت / وانگه بکمال پادشاییت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نور / وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق‌تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی

از عمر من آنچه هست بر جای
بستان و به عمر لیلی افزای

گرچه شده‌ام چو مویی از غم
یک موی نخواهم از سرش کم

بی باده او مباد جامم
بی سکه او مباد نامم

از حلقه او به گوشمالی
گوشش ادبم مباد خالی

جانم فدی جمال بادش
گر خون خورم حلال بادش

گرچه ز غمش چو شمع سوزم
هم بی غم او مباد روزم

عشقی که چنین به جای خود باد
چندانکه بود یکی به صد باد

می‌داشت پدر به سوی او گوش
این قصه شنید و گشت خاموش

دانست که دل اسیر دارد
دردی نه دواپذیر دارد

آمد چو به خانه سوی خویشان
گفت آنچه شنید پیش ایشان

کین پیله که بند بگسستست
چون حلقه کعبه دید در دست

زو زمزمه شنید گوشم
کاورد چو زمزمی به جوشم

گفتم مگر آن صحیفه خواند
کز محنت لیلیش رهاند

او خود همه کام و رای او گفت
نفرین خود و دعای او گفت

چون گشت به عالم این سخن فاش
افتاد ورق به دست اوباش

از غایت عشق بی‌سامانی
بر شیفته‌ها زبان چو [illegible]

هر یک ز دهی [illegible] گشته
در یک دو به دهش زبان کشیده

لیلی ز کران باده‌گویان
در خانهٔ غم نشسته مویان

شخصی دو سه خویش آن حمیله
گفتند به شاه آن قبیله

کآشفته جوانی از فلان دشت
بدنام کن دیار ما گشت

[illegible]

چون آگه گشت شحنه زین حال | دزد آبله پای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش | گفت که باین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت | این قصه بجای خویش بگذاشت
بشنید عامری درین باب | گفت آن شب تار سیاده دریاب
کان شحنه جان ستان خونریز | آبی شدست و آتشی تیز
زین سم مجنون خبر ندارد | آگه دارد که پیشه ندارد
زانجا که گشاده چهره گشتست | دریافتش بجای خویشست
سرگشته پدر ز مهربانی | بر جست ز شفقتی که دانی
ز سو دید و بستان همراه | تا در پی او دوند چون باد
آشفته را بهر نوازی | آرند براه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش | جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر که اجل رسیدش | یا چنگ درنده دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی | میخورد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانه او | از گم شدن نشانه او
آن گوشه نشین گوش سفته | چون گنج بگوشه نهفته

[illegible]

کافیم که روزرات میداد
از بسته خویش بکار میداد
در جستن گنج پای بنهید
بی آنکه ... گنج پیر
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد
بگذشت ز طالع سعد
دیدش بکناره ...

پیچان ز پیت ... قیسی که کسی ... چون ... [illegible]

مجنون چو صلابت پدر دید
در پای پدر چو سایه غلطید
چون دید پدر سلام دادش
پس تهنیت تمام دادش
گر بود نمود و گاه نالید
با خود غزلی همی بنالید

چون طالع خویشتن کمانگیر / در سجده کمان و در روی تیر

یعنی که ز بالش این نشان داشت / کابیرش ستیه در کمان داشت

جز ناله کسی نداشت همدم / جز سایه کسی نداشت محرم

مردی گذرنده چون در او دید / شکلی و شمایلی نکو دید

پرسید سخن ز سر شماری / جز خامشیی ندید کاری

چون از سخنش امید برداشت / بگذشت و ورا بجای بگذاشت

زانجا بدیار او گذر کرد / زو اهل قبیله را خبر کرد

کانک بفلان خرابه تنگ / می پیچد همچو مار بر سنگ

دیوانه و دردمند و رنجور / چون دیو ز چشم آدمی دور

از خوردن زخم شعله جانش / پیدا شده مغز استخوانش

خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود اوفتان و خیزان

از باده بیخودی چنان مست / کاگه نه که در جهان کسی هست

بیچاره پدر چو زو خبر یافت / رو از وطن و قبیله برتافت

میگشت چو دیو گرد غار / دیوانه خویش را طلبکار

دیدش برفاق گوشه تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ

کای تاج سر و [illegible] عالم
عذرم بپذیر تا توانم
[illegible]
[illegible]
چون خواستم [illegible]
چشم تو [illegible] بدین روز

[illegible]

[illegible]

ای شیفته چند بیقراری
وی سوخته چند ناکامکاری

چشم که رسید بر جمالت
نفرین کنم داد کو شمالت

خون که گرفت گردنت را
خار که درید دامنت را

از کار شدی چکارت افتاد
در دیده کدام خارت افتاد

شوریده بود نه چون تو بدبخت
نخچیش رسد نه اینچنین سخت

مانده نشدی ز غم کشیدن
وز طعنهٔ دشمنان شنیدن

دل سیر نگشتت از ملامت
زنده نشدی بدین قیامت

بس کن هوسی که پیش بردی
کاب من و رنگ خویش بردی

در شیوهٔ کار خرده کاری
عیبیست بزرگ بیقراری

عیب ار چه درون پوست بهتر
آیینهٔ دوست دوست بهتر

آیینه ز روی راستگویی
ننماید عیب تا نشویی

آیینه ز خوب و زشت پاکست
این نقش به خانه را چه باکست

بنشین و ز دل برون کن این درد
آن به که نکوبی آهن سرد

گیرم که نداری آن صبوری
گر دوست کنی بصبر دوری

آخر نه کم از آنکه گاه گاهی
آیی و نما کنی نگاهی

فتحی که دو جهان گشاید / در دامن دولتش نهاید

گر صبر کنی بصبر مشتاک / دولت بتو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ رویست / مالایش قطرهای جویست

این کوه بلند کابر پشتست / گرد آمده ریزهای خاکست

هان تا نشوی بصابری سست / گوهر بدرنگ میتوان جست

بی پایه مشو که مرد بی پای / بی مایه بود چو مرد بی پای

روباه ز گرگ پایه آن رو / کین رایه بزرگ دارد آن خرد

دل را بکجی چه باید داد / کوتا و ردت بالیا باد

او پیش تو چو گل تو پای در گل / او پیشکدل و تو پیش بر دل

گر با تو حدیث تو نگویند / رسوائی کار تو نجویند

زهرست بقهر نفس دادن / گر دم زده را گرفت دامن

مشغول شو ای پسر بکاری / تا نگذری از چنین شماری

هندو ز چه مغز پیل خارد / تا هندستان بیاد آرد

از کوه گرفتن چه خیزد / جز آب گران ز روی ریزد

هم سنگ درین رهست و هم چاه / میدار ز سر دو چشم بر راه

## در مثل آوردن مجنون

مجنون بجواب آن کشاده / کشتی در طلب نظر زده

گفت ای فلک بسکوه بنده / بالاترم از فلک بلندی

ای حسن تو دور از اجلال / روی عرب از تو غیرت آل

درگاه تو بود قبله من / زنده به وجود تو وجودم

[illegible]

بدبین چه سود و قسمت است / من بسته و بند آهنین است

وین صاعقه کاوفتاد بر من / سوزد چنین هزار خرمن

تنها نه منم ستم رسیده / کو دیده که صد چنین ندیده

سایه نه بخود فتاده در چاه / بر اوج نشد بخویشتن ماه

از پشه و پیل تا پی مور / کس نیست که نیست زیر این زور

گر کار بخواست خلق بودی / ناخواست کسی نیاز بودی

پس تنگ از دل تنگ می کاهد / دلتنگی خویشتن که خواهد

بخت بد من مرا نجوید / بدبختی را ز خود که شوید

گر دست پی بدی درین راه / من بودمی آفتاب یا ماه

چون کار بخت یار ما نیست / بر کردن کار کار ما نیست

خوشدل نزیم من بلاکش / آن کیست که دارد او دلی خوش

خونریز چو تیغهای تیزم / سرگشته چو گرد خاک خیزم

چون برق ز خنده لب نبندم / ترسم که بسوزم ار بخندم

گویند مرا چرا نخندی / گریه است نشان دردمندی

ترسم خوش نشاط خنده خیزد / سوز دو چشم برون که ریزد

خنده که ز درد مقام چه بیش است
در خورد نه زار گریه پیش است
چون من پی عذاب بخیزم
راحت بکدام روی بیخم
[illegible]

[illegible]

در خاطر ... در قلم کشیده
بر دیده تحفه در آفاق
زان تحفه ... عشاق
نظاره کنان بگرد آن کوه
از هر طرفی خلایق انبوه
کشتی غزلی عجب ز ... چون برد از ...

در عشق چه جای بیم و بیم است / تیغ از پی عاشقان دو نیم است
عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلبد ز جهان نترسد
چون ماه من اوفتاد در میغ / دارم سپر تیغ کو سر تیغ
سپه که ز وفا در تیغ باشد / آن به که سپر برای تیغ باشد
زین جان که در آتش اوفتادست / با ناخوشیم خوش اوفتادست
جانیست مرا بدین سیاهی / بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت / بگریست بدرد آنچه او گفت
زین گوشه بدر نشسته گریان / زانسو سپه اوفتاده عریان
پس بار دگر یگانه بردوش / بنواخت بدوستان سپردوش
آن سوخته دل ز شور بختی / میکرد صبوری به سختی
روزی دو سه در شکنج میزیست / زانگونه که هرکه دید بگریست
پس پرده درید و آه برداشت / سوی در دوست راه برداشت
میزیست برنج و ناتوانی / میکرد نبرد زندگانی
چون گرم شدی ز عشق و جوشش / بردی بنشاطگاه نجوشش
رنجه شدی چو شیر سرمست / آهن بر پا و سنگ در دست

صفت لیلی در عشق مجنون

سر دفتر آیت نکوئی
شاهنشه ملک خوبروئی
ویسیت جمال بخت بیدار
... خلیفه خانگی ...
از هفت ... آسمانی
... رخ ماه آسمانی
... دل سرو بوستانی
منصوبه ... ماه ...
محراب ... [illegible]

دلبند هزار در مکنون | زنجیری نه هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود | انگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله در دست | از غنچه نوبری او مست
سروسهیش کشیده تر شد | میگون رطبش رسیده تر شد
میرست بباغ دلفروزی | میکرد بغمزه خلق سوزی
آن جادویی که در نظر داشت | صد ملک بنیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه سازی | با تازی ترک ترک تازی
صیدی ز کمند او نمیرست | غمزه اش بگرفت و زلف می بست
از آهوی چشم نافه دارش | هم نافه آهویان شکارش
وز حلقه زلف وقف نخجیر | بر گردن شیر بست زنجیر
از چهره گل ز لب انگبین کرد | کان دید طبرزد آفرین کرد
دلداده هزار نازنینش | در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه میرفت | مژگانش خدا دهاد میگفت
چشمش بکرشمه چشمه میخواند | مژگانش بدورباش میراند
برده بدو رخ ز ماه بیشی | گل را بدو یاد داده پیشی

[illegible]

در پرده که راه بود بسته
میبود چو مرغ پر شکسته
میرفت بهفت بام بر بام
نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند
با او بنفس کجا نشیند
او را بکدام دیده بیند
با او غم دل چگونه گوید

[illegible]

گلرا ابر رنگ میخراشید | وز چوب حریف میتراشید
میسوخت ز آتش جدائی | نی دود درو نه روشنائی
صد اشک چو باد میکرد | پنهان جگری چو باد میخورد
آیینه درد پیش میداشت | مونس ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش | جز گریه کسی نه غمگسارش
از بس که بسایه راز میگفت | همسایه او بشب نمی خفت
میساخت میان آب و آتش | کشتی پرست آن پریوش
حینا کردن چو برزد و گشت | تیر آلت جعبه بلوگشت
او دوک دو پسر فکنده از چنگ | برداشته تیر کیمیا آهنگ
از نکته تیر کارگر شد | سرگردان دوک از ان دو سر شد
در در دریا گهر برانگیخت | کشتی کشتی ز دیده میریخت
میخورد غمی زیر پرده | غم خورده ور او غم نخورده
در گوش نهاده حلقه زر | چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش میساخت | وان حلقه بگوش کس نینداخت
در جستن نور چشمه ماه | چون چشمه نمانده چشم بر راه

[illegible]

او نیز بدیهه روانه | گفتی بجواب آن فسانه
زینگونه میان آن دو دلبند | میرفت پیام روزکی چند
زاوازه آن دو بلبل مست | هر بلبله که بود بشکست
زان سرو و بریشم خوش آواز | بر سازبی بریشم ساز
بر رود و رباب و ناله چنگ | بگرفت نوای آن نو آهنگ
زایشان سخنی نگفته راندن | از چنگ زدن برای خواندن
از نغمه آن دو هم ترانه | مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند | بر مرده زبان دراز کردند
وایشان ز بدیهه شعر گویان | خود را ابرشک دیده شویان
بودند بدین طریق سالی | قانع بخیال چون خیالی

## صفت بهار

چون پرده کشید روی صحرا | شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان | چون سکه کار نیکبختان
از لاله سرخ و از گل زرد | گیتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوا باغ و بستان | با برگ و نوا هزار دستان

سرسبز [illegible] | [illegible]
لاله ز درون فتاده [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

شمشاد بحجبه ساز کردن | گلشن ز بنات دوانه کردن
سنبل سر ناف باز کرده | گل دست بعود دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب | چون مست ز دو کلاه کج از خواب
چون شیشه قطرهای باده | چون ارزن ارغوان گشاده
زان چشمه [illegible] سمن رست | نسرین ورق گداخت شیرت
گل دیده ز نرگس باز کرده | چون مشک دمید باز ناکه

سوسن ز زبان که تیغ در بر / بی بی علمم که تیغ بر سر
مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کبابی انگیخت / قمری نمکی به سینه میریخت
بر فاخته بر سر چناری / در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سرکشیده / مجنون صفت آه برکشیده
گل چون رخ لیلی از عماری / در پرده دری و پرده داری
در فصل گلی چنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گهر گلی طویله
ترکان عرب نشینیان نام / خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقهٔ آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزهٔ باغ راه بندد / در سایهٔ سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد
از زلف بنفشه را دهد تاب / از چهره گل شکفته را آب
آموزد سرو را سواری / شوید ز سمن سپید کاری

تا گنجدی نشاط میمست | لغزان ز نشاط که بپرداخت
تنها بنشست زیر سروی | چون در بر طوطیی تذروی
نالید بناله در نهانی | میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار | ای بر من و صد چو من سزاوار
ای پیر و جوانه جوانمرد | ای با دل گرم و با دل سرد
ای از در آنکه از دلم باغ | آیی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی | من نارون و تو سرو [illegible]
گیرم ز منست فراغ من نیست | پروای سرا و باغ من نیست
آخر بزبان نیکنامی | کم زانکه فرستیم پیامی
ناکرده سخن هنوز پرواز | کز رهگذری برآمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون | میخواند ز گفتهای مجنون
کای پرده در صلاح کارم | امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست | لیلی ز حساب کار چونست
مجنون جگری همی خراشید | لیلی نمک از که میتراشید
مجنون بخدنگ خار سفتست | لیلی بکدام ناز خفتست

مجنون بنوای نغز نالیده
لیلی [illegible] مالیده
مجنون ز [illegible] زنده
لیلی ز شکنج [illegible] خنده
مجنون ز [illegible] افشانده
لیلی که چو جان [illegible] افشانده
[illegible] کرده
لیلی چو [illegible] گل کرده
[illegible] بزبان [illegible]
آن سرو [illegible] نی
[illegible] دوست [illegible]
شرح دو دوستی [illegible]
با دوست [illegible] چگونه [illegible]

چون باز شدند سوی خانه
شد در صدف آن در یگانه
دانسته که راز [illegible] نهفت
با مادر [illegible] آنچه بود بر گفت
تا مادر مشفقش نوازد
در چاره کار خویش چاره سازد
مادر ز [illegible] پیغام
[illegible] در دام
[illegible] کدام [illegible]
[illegible] سود [illegible]
[illegible] بدو [illegible]
[illegible] آیم

بر حسرت او دریغ میخورد / میخورد دریغ و صبر میکرد

لیلی که چو گنج شد حصاری / میبود چو ماه در عماری

میزد نفسی گرفته چون میغ / میخورد غمی نهفته چون تیغ

دلتنگ چنانکه بود میزیست / بی دلتنگی بعشق در کیست

## خواستن ابن سلام لیلی را

فهرست کش بساط این باغ / بر ران سخن چنین کشد داغ

کان روز که گل بباغ میرفت / چون ماه دو هفته کرده هر هفت

گل بر سر لاله دسته بسته / بازار گلاب و گل شکسته

زلفین مسلسل گره گیر / پیچیده چو حلقهای زنجیر

در ره ز بنی اسد جوانی / دیدش چو شکفته گلستانی

شخصی هنری بسنگ و سایه / در چشم عرب بلند پایه

بسیار قبیله و قرابات / کارش همه خدمت و مراعات

گوشش همه خلق بر سلامش / بخت ابن سلام کرده نامش

هم سیم قد او هم قوی پشت / خلقی سوی او کشیده انگشت

از دیدن آن چراغ تابان / در خانه چو باد شد شتابان

بودش طمع وصال آن ماه / چاره طلبید و کس نداد راه

[illegible]

در جستن عقد آن پریزاد / [illegible]

تا لیلی را بخواستگاری / در موکب خود کشد عماری

[illegible]

[illegible]

چون ما بهیش یار جستیم
شکرانه دهیم و عقد بستیم

وان عقد نشان سود باشد
ان شا الله که زود باشد

اما هنوز روزکی چند
باید بودش بوعده خرسند

تا غنچهٔ گل شگفته گردد
خار از در باغ رفته گردد

گردنش بطوق زر درآریم
با طوق زرش بدو سپاریم

چون ابن سلام ازان سباری
شد نامزد شکیب ساری

مرکب بدیار خویشتن راند
بنشست و غبار خویش بنشاند

لیلی پس پردهٔ عماری
در پرده دریی و پرده داری

از پردهٔ نام و ننگ رفته
در پرده نایی و چنگ رفته

نقل دهن غزل سرایان
ریحانی مغز عطرسایان

## آشنا شدن نوفل با مجنون

در دفتر عاشقان خمیده
زخم دف مطربان چشیده

افتاده چو زلف خویش در تاب
همپرس و ستیزار و بیخواب

مجنون رسیده سینه در دشت
سرگشته چو بخت خویش میگشت

بی عذر رمیده و بی عذرا
در موکب وحشیان صحرا

بی بهره ز بار روز و مه نیز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در نقش ره روی تا
[illegible] عاشق که داد و لیکن
از [illegible] ان بوم
از مردمان ملک [illegible]
بود آن کسی [illegible]
بود از طرف [illegible]

[illegible] اخ شیر
در مهر [illegible] در عرب شیر
هم حکمت [illegible] حشم دار
هم دولت [illegible] و هم درم دار
روزی [illegible] قوی [illegible]
امد بشکار آن نواحی
در روز چنین [illegible] غارهای دیگر
[illegible] کوی گلخن
[illegible] دو منزل
دیده [illegible] در دو صد
هم روی [illegible]
نخجیر زده [illegible] در باز
وحشی کاکی ز دوستان دور

وحشی شده از میان مردم | وحشی روش اوفتاده در دام

میخواند بپیش دوی ز سر خوش | کانکس که شنید رفت از هوش

پرسید ز خوی او خصالش | گفتند چنانکه بود حالش

کز مهر بتی بدین چنینی | دیوانه شد اینچنین که بینی

گردد شب و روز بیت گویان | آن غالیه را ز باد جویان

هر باد که بوی او رساند | صد بیت و غزل برو بخواند

آیند بپا فراز هر بوم | بینند درین غریب مظلوم

آرند شراب یا طعامی | باشد که بدو دهند جامی

گیرد و بهند ار جهد بکام | وان هیچ نه بیاد آن دلارام

## حکایت

نوفل چو شنید حال مجنون | گفتا دم مردمیست اکنون

کین دلشده را چنانکه دانم | باشد که بکام دل رسانم

من در طلب نگار گردم | بخ بخ که عجب نگار گردم

از پشت سمند خیزران دست | ران بازگشاد و بر زمین جست

او را بنواخت پیش خود خواند | با خویشتنش بسفره بنشاند

بی دوست نواله [illegible]
از بس [illegible] که قصه میخواند
[illegible]
وان شیفته [illegible]
[illegible]
چون دید [illegible]

گر مرغ شود هوا بگیرد
هم چنگ منش قفا بگیرد

گر باشد چون ستاره در سنگ
چون آهنش آورم فرا چنگ

تا همچو تو گرد در آید ماه
از وی بکشم کمند کوتاه

مجنون ز پی امیدواری
میکرد ز سجده حق گذاری

کین قصه که عطسه سای عزّت
گر رنگ ز بیت نیت نوبت

او را چو من رمیده خویی
ما در نه بهیچ رویی

گلرا نتوان بباد دادن
مه زاده بدیو زاد دادن

او را سوی ما کجا طوافست
دیوانه و ماه نو گزافست

شستند بسی بچاره سازی
پیراهن ما نشد نمازی

گردند بسی سپید سیمی
ازما نشد این سیه گلیمی

گر دست ترا گرامی است
از دست گلی بود نه زین دست

اندیشه کنم که وقت یاری
در نیم رسم فرو گذاری

نا آمده آن نگار در دست
دارم نه من ورکار من دست

آن یار که این دو هر زبانی
باشد تهی از تهی میانی

گر عهد کنی بدانچه گفتی
مردت باشد که راه رفتی

[illegible] این سخن سرایت
[illegible] سر آن صوابست
[illegible] خویش پیش [illegible]
[illegible] زلف [illegible] جان [illegible]
او [illegible] غریب و هم جوان بود
آزاده سرشت و مهربان بود
محبوب بر آن عزیز همسال
همسال تری بلکه کم سال
مستان نبود [illegible]
اول [illegible]

و آنگه برسالت رسولش
کایمان ده عقل شد [illegible]
گر زانکه وفا کنی [illegible] شمشیر
کوشم [illegible] بکه چو شیر
از صبر بود خورد و خوابم
تا آنچه طلب کنم بیابم
لیکن ز تو دارم توقع [illegible]
[illegible] شغلی [illegible] دست

در من ز درون [illegible] کشادن
از تو دل آتشین نهادن
[illegible] دوری [illegible] دل [illegible]
[illegible] کنی و یا کنی [illegible]

نشستن مجنون با نوفل

چون شیفته شربتی چنان دید / درخوردن آن نجات جان دید
آسوده و رمیده کی رها کرد / با وعده آن سخن وفا کرد
مهمیز و پصبر پای بسته / آهن زد و آتشی نشسته
با او بقرارگاه او تاخت / در سایه او قرارگه ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید / آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه بربست / با او بشراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوند / گفت از جهت جمال دلبند
چون راحت پوشش و خورش یافت / آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهره زردش ارغوانی / بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش / پرگار کشیده گرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد / باد آنچه ربوده بازپس داد
شد صبح امید بار خندان / خورشید نمود باز دندان
زنجیری دشت شد خردمند / از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام / دادند بدست سرخ گل جام
مجنون بسکونت و آرامی / شد عاقل مجلس معانی

کی حسن بکمال او بیفزود / بطلعت او طراز بستد
میداشت بصد هزار نازش / وان همه ز میهمان نوازش
ای دور سپهر شاه کامکار / که زد نفسم شراب خوار
روزی دو بعیش پیشه بنمود / شادی و نشاط پیشه فرمود
مجنون ز نکایت زمانه / پیشی دوسه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم / آباد ز تو ... داده
صد وعده بمهر داده / با من وفا نکرده ...
... ز تو پرورده ...
آورده مرا بلطف ... / داده ...
... ز جان ... / صد ...

صبرم شد و عقل رخت بربست | دریاب وگرنه رفتم از دست
دلداری و بیدلی نمودن | وانگه بخلاف عهد بودن
دور افتد از بزرگواری | یاران به ازین کنند یاری
قولی که در وفا ببینم | از چون تو کسی روا نبینم
بی یار منم ضعیف و رنجور | چون تشنه از آب زندگی دور
شرط است به تشنه آب دادن | گنجی بدیه خراب دادن
گر لیلی را بمن رسانی | ورنی بمنم نه زندگانی
گر سلسله مرا کنی ساز | ورنه شده گیر شیفته باز

## جنگ نوفل با قبیلهٔ لیلی

نوفل ز چنین عتاب دلکش | شد گرم چنانکه موم از آتش
برجست و بعزم راه کوشید | شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری | پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان | چون شیر ژیان شکار جویان
چون بر در آن قبیله زد گام | قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش | حاضر شده‌ایم تند و سرکش

[illegible]
چون قاصد شد سخن [illegible]
[illegible] مهر در میان [illegible]
[illegible]
وآورد جواب [illegible]
لیلی نه [illegible]
[illegible]
شمشیرکشی کنیم در جنگ
قاروره زنی زنیم در سنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام
باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش [illegible]
[illegible] بود که کار کرد [illegible]
کان [illegible] ز تیغ تیز [illegible]
[illegible]
آزاده بسی [illegible]
[illegible]
او را به پیام [illegible] داد

هر چون سپه موی ملک تیز
خورشید در فنی ده زبانه
زین چون بالا سیاست آنگه
فولاد ز سنگ در عقوبت
از صاعقه حال بگسیخت
که گرد ده سپهر و ماه از کوش
عرین تا زبان ابوش

چون صبح دریده ... شیانه
گشتند زمی ز دم چو دریا
سنگ آب پاچی چون ثریا
هر کس بمصاف در سوار
مجنون بکنار جا...

ان خشم جهان دراز گرد — کاتش ز دلش زبانه بر کرد
با لشکر خود کشید شمشیر — افتاد در آن قبیله چون شیر
واوشان بهم آمدند چون کوه — برداشته نعرها بانبوه
بر نوفلیان عنان گشادند — شمشیر بشیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان — گشتند مبارزان خروشان
شمشیر بخون و جام در دست — میکرد و بجبهه خاک را پست
سرپنجه نیزه دلیران — پنجه شکن شتاب شیران



مرغان خدنگ تیز رفتار — برخوردن خون گشاده منقار
پولاده تیغ مغز پالای — سرهای سران فکنده در پای

شیران سپاه در دویدن
دلاوران سپاه در بریدن
سر دی سپاه کار تا ده
چون بار ... دیدن ... تا ده
... صبح ... 
... از دو ... ... از دریغ

میگفت چو عاشقان طوافی — انگیخته صلحی از مصافی
گر خشم نیامدیش چون میغ — با لشکر خویشتن زدی تیغ
گر طعنه زنش معاف کردی — با موکب خود مصاف کردی
گر دست رسیدیش بتقدیر — بر هم سپران خود زدی تیر
گر دل نزدیش بی‌پشتی — پشتی گر خویشرا بکشتی
میبود در آن سپاه جوشان — در نصرت آن سپاه کوشان
انجا که طلایه رخش رانده — وانجا بدعا زبک فشانده
از قوم وی ار سری فتادی — بر دست زننده بوسه دادی
وان کشته که بد ز خیل یارش — میشست بچشم اشکبارش
کرده سر نیزه اینطرف خواست — سر نیزه فتح آنطرف راست
گر لشکر او شدی قوی پشت — او دست زکار خویش بهشت
ور جانب یار او شدی چیر — غریدی از ان نشاط چون شیر
پرسید یکی که ای جوانمرد — گرد و رزنی چو چرخ ناورد
ما از پی تو نشانه تیر — تو بر رخ ما کشیده شمشیر
ما از پی تو بجان سپاری — با خصم ترا چراست یاری

جان جانب یار دوست خواهد ... کس جانب خود ... نخواهد
آنجاست دلم که جانم آنجاست
شرط است به پیش یار مردن

نوفل بمصاف تیغ در دست / میگشت بسان پیل سرمست

میپرد و بهر طرف بجایی / افکنده بحمله اژدهایی

هر سو که طواف زد برافشاند / هر جا که رسید جوی خون راند

وان تیغ زنان که لاف جستند / تا اول شب مصاف جستند

چون طره شب کبود چنبر / بر چهره روز ریخت عنبر

زین کرجی طره برکشیده / شد روی جهان طره سربریده

آن هر دو سپه ز هم بریدند / بر معرکه خوابگه گزیدند

چون مار سیاه مهره برچید / ضحاک سپیده دم بخندید

در دست مبارزان بیباک / شد تیغه بسان مار ضحاک

در کرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده بود خیلی

از پیش و پس قبیله یاران / گرد آمده صبح تیرباران

نوفل که سپاهی انجمن دید / جز صلح دری زمان ندید

انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان

کانجا نه حدیث تیغ بازیست / دلاله گری و دلنوازیست

از بهر پری زده جوانی / خواهیم ز شما پری ستانی

در دادن سر کرم [illegible] / با آنکه سپه نبود در شید

[illegible] از این سخن جواب / [illegible]

[illegible] / از فاضه [illegible] درین کار

چون رایت [illegible] / شمشیر زدن چه صنعت [illegible]

چون گرد ز صحن [illegible] آغاز / گشت آن دو سپه ز یکدگر باز

چون [illegible] / از کینه کشی عنان کشیدند

صلح آمده و در [illegible] / از هر دو گروه [illegible]

دیگر بار [illegible] مجنون [illegible]

مجنون [illegible] شنید بوی آزرم / [illegible]

[illegible] / [illegible]

این بود متاع زورمندیت / وین بود فسون دیو بندیت

جولان دو ان سمندت این بود / انداختن کمندت این بود

رایت که خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجای من کرد

آن دوست که بد بنام دشمن / کردیش کنون بنام دشمن

آن در که بد از وفا پرستی / بر من بهزار حیله بستی

از یاری تا بریدم از یار / بردی زه کار من زهی کار

بس رشته که بگسلد ز یاری / بس قافیه کافتد از سواری

بس تیر شبان که در تک افتاد / بر گرگ گشاد و بر سگ افتاد

گرچه کرمت بلند نامیست / در عهدهٔ عهد ناتمامیست

آنگه که چنین بخسته بودم / بر زین تو بسته بودم

زین کشته گر امید بودی / زانجا که گذشتی درودی

بنیاد نهاده چو مردان / جهدی بکن و تمام گردان

تاریک دلم بنور روشنایی / آزرده شدم تو مومیایی

نوفل سپر افکند ز حربش / بنواخت برفقهای چربش

گر بیهده‌ای و بی سپاهی / کردم بفریب صلح خواهی

[illegible]

آمد بمصاف گاه اول / دشمن شده کور [illegible]

مصاف نوفل با قبیلهٔ لیلی بار دوم

گنجینه کش این خزینه / سربار کند ز گنج سینه

کان روز که نوفل آن سپه راند / [illegible] ماند

از زلزلهٔ مصاف خیزان / شد قلب [illegible] ریزان

[illegible] چو ... شنیدند / [illegible] سرکشیدند

سالار قبیله با سپاهی / برشد بنظاره گاهی

صحرا همه سینه دید و خنجر / آفاق گرفته موج لشکر

از نعرهٔ کوس و نالهٔ نای / دل در تن مرد میشد از جای

رایی نه که پیسیچ را بسیچد / رویی نی که روا از آن بپیچد

زانگونه که بود پای بفشرد / سیل آمد و رخت بخت را برد

قلب دو سپه بهم درافتاد / هر تیغ که رفت بر سر افتاد

از خون روان که ریگ میشست / از ریگ روان عقیق میرست

دل مانده شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن

شمشیر کشیده نوفل گرد / میکرد بحمله کوه را خرد

میکرد چو اژدها نبردی / زخمی و دمی و مرد مردی

بر هر که زدی گرانه گرز / بشکستی اگر چه بودی البرز

بر هر طرفی که تیر راندی / در دفتر او ورق نماندی

مجنون بمیان موس شمرد / ناورد کنان بجان سپید

گر زانکه زدی آنچنان سخت / گزاره تیغ لخت ساخت

یاران چو کنند همعنانی / از سنگ برآورند جانی

وان بیشه ز گرچه خسته بود / پیران قبیله‌ها که بر سر
رفتند بخاکبوس آن در / کردند بسی حسن روش تو فریاد
کای داور داد داده بر باد / ما پیش تو دشمن تو مرده
ما را همه کشته کرده مرده / از کشتن ما ترا چه خیزد

اشک تو اگر چه هست تریاک / ناریخته به چو زهر بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز / با سوخته سینه‌ئی چه پرواز
دانم که درین حصار رست / زان ماه حصاریت خبر هست
وقتی که چراکنی دران بوم / حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم / هر جا که نخواهی آنچنانم
تو دور ز من من از تو هم دور / رنجور من و تو نیز رنجور
پرّی که درمیانه افتد / تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بویی / نامش نبرم به هیچ رویی
بادی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد
زین جنس یکی نه بلکه صد بیش / میگفت بحسب طاقت خویش
از پای گوزن بند بگشاد / چشمش ببوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده / زان بقعه روان شد آرمیده
سیارهٔ شب چو بر سر چاه / یوسف رویی چنید چون ماه
از انجمن بصر فروشان / شد مصر فلک چو نیل جوشان
ان میل کشیده میل بر میل / میرفت چو نیل و جامه در نیل

خندید بروی قرص آن گل زرد / آفاق ز رنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده / میگشت میان آب دیده
زان آب که روی ازو برافشاند / کشتی چو صبا بخاک میراند
از گرمی آفتاب سوزان / بنشسته بوقت نیمروزان
بنشست بسایهٔ درختی / چون سایه نه ... لختی
در سایهٔ آن درخت عالی / آزاده ای ارغوانی

[illegible]

حکایت گفتن مجنون با زاغ

[illegible]

گفت ای که سیه پیغمبر نامه
از دست که سیاه جامه

در ماتم کیستی چنین تنگ
وز بهر چه بستی این سیه رنگ

از سوختگان چرا کبابی
زنگی بچه کدام شاهی

هندوی کدام ترکتازی
من شاه و تو چشم کامرانی

حوضی شده چون فلک مدور
پاکیزه و خوش چو حوض کوثر

پیرامن آب سبزه رسته
هم سبزه ز آب روی شسته

آن تشنه گرمی جگر تاب
زان آب چو سبزه گشت سیراب

آسوده زمانی از دویدن
ور گفتن هیچ ناشنیدن

زان حوض که همچو سبز دیبا
میدید دران درخت زیبا

بر شاخ نشسته دید زاغی
چشمی به چه چشم چون چراغی

چون زلف بتان سیاه و دلبند
با دل چو جگر گرفته پیوند

صالح مرغی چو نافه خاموش
چون صالحیان شده سیه پوش



بر شاخ نشسته پست و زیبا
همچون سیهی میان مینا

مجنون چو پیاوران خان دید
با او دل خویش همعنان دید

گاهی پی بد و پشتی فشرده | پذرفته و خود بسر نبرده
در صبحدمی چنین سپیدی | دادیم بروز نا امیدی
از دست تو صید من حرا رفت | آن دست که رفتنت کجا رفت
تشنه ام بلب فرات بردی | ناخورده بدور خشم سپردی
بر خوان طبرزدم نشاندی | همچون مگسم ز پیش راندی
چون قطره شکری گشادی | شربت کردی ولی ندادی
چون آخر رشته این گره بود | این رشته نه رشته گره بود
این گفت و عنان ازو بگردانید | یک اسبه شد و دو اسبه آمد
چندانکه نموده شد مراعات | کین را به ازین بود کفایات
ترتیب کنم ازین دیارت | خیش هنری و ساز کارت
با حرمت و حسن و با حرینه | سیماب سرین و سیم سینه
تا کارت ازو بساز گردد | دولت بدر تو باز گردد
زینگونه بسی امید دادند | بند از دل او همیگشادند
کم کرد پی از میان ایشان | میرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو بملک خویش پیوست | با همنفسان خویش بنشست

مجنون ز شتر [illegible] را خواند
زان دل [illegible]
[illegible] پیاده داران [illegible]
آگاه [illegible]

رهانیدن مجنون آهوان را

سازنده ز [illegible] این باز
از پرده چنین نوا برآورد
کان مرغ [illegible]
از [illegible]
طیاره شد از شتابان
میراند چو باد در بیابان
میخواند [illegible] و دو بوفایان
بر نوفل و آن خلاف رایان
با هر [illegible] ده هی از آن ولایت
میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریزد بخون
از دور [illegible] دید دامی از دور
افتاده در آن آهوی چند
محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدین طمع که خیزد
چون [illegible] آهوان بریزد

نی در خور آتش و کباب است
وان سینه که گنج سیم ناب است
در خاک جفا بود غنوده
وان چشم سیاه سرمه سوده
آهو کش بود بتیغ فولاد
آن گردن مطوق تبر آزاد

آن ساده سرین نازپرور
دانی که بخنجر نیست در خور

مجنون بشفاعت اسب راند
صیاد سوار دیده در ماند

گفتا که برسم دامیاری
مهمان توام بدانچه داری

دام از سر آهویان جدا کن
این یک دو رمیده را رها کن



بیجان چه کنی رمیده را
جانیست سر آفریده را

چشمی و سرینی اینچنین خوب
بر سر دو نوشته غیر مغضوب

دل چون دهدت که بر ستیزی
خون دو سه بیگنه بریزی

وانکس که نه آدمیست گرگست
آهو کشی آهویی بزرگست

چشمش نه بچشم یار ماند
بویش نه بنوبهار ماند

بگذار بحق چشم یارش
بنواز بیاد نوبهارش

گردن مشکن که بیوفا نیست
در گردن او رسن روا نیست

وان ناف که مشک ناب دارد
خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف دلربایی
در خورد شکنج بند نی
وان پشت که بار کس نسنجد
[illegible]

[illegible]

صیاد بدین نثار خرسند / آزادی صید چون پسندید

گر بر سر صید سایه داری / جان باز خرش که مایه داری

مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خود سبک فرو جست

آهوکش خویشتن بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد

او مانده و یک دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد

میداد ز دوستی نه از فسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس

کین چشم اگر نه چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست

بسیار بر آهوان دعا کرد / آنگاه ز دامشان رها کرد

رفت از پی آهوان شتابان / فریادکنان در آن بیابان

بی کینه و بی سلاح بسته / چون گل ز سلاح خویش جسته

در مرحلهای ریگ جوشان / تشنه ز پیش چو دیگ جوشان

از دل بهوا بخار داده / خارا و قصب نثار داده

شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب ز ماه پوشید

آن شیفته مه حصاری / چون تار قصب شد از نزاری

شب چون سر زلف دوست تاریک / ره چون تن دوستدار باریک

چون صبح بفال نیک روزان / ...

آن آینه خیال در چنگ / خور آینه بود در زنگ

برخاست چنانکه دود از آتش / چون دود عبیر بوی او خوش

ره پیش گرفت ... توانان / با دلشده رنگ مهربانان

میرفت و بدیده راه میرفت / میگفت ...

تا گاه رسید ... / ...

گردن ... / در دام کوزنی ... داده

صیاد بدان گوزن گلرنگ | آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بی‌گنهیش خون بریزد | خونی که چنین از او چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد | بگشاد زبان خویش بفریاد
کای چون سگ ظالمان زبون گیر | دام از پی عاجزان فرو گیر
بگذار که آن اسیر بندی | روزی دو کند نشاط مندی
زین بند بهل کرانه گیرد | با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که اشتیش بجوید | از گمشدنش ترا چه گوید
کای آنکه ترا ز من جدا کرد | با خود مباد جز بدین درد
صیاد تو روز بد مبیناد | یعنی که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان | برکن ز چنین شکار دندان
رای تو چه گردد ار بتقدیر | نخجیر گر او شدی تو نخجیر
شکرانهٔ این چه می‌پذیری | کو صید تو و تو صیدگیری
صیاد بدان سخنگزاری | شد دور ز خون آن شکاری
گفتم نکنم هلاک جانش | اما ندهم برایگانش
قوت و خورش من آن شکارست | گر باز خریش وقت کارست

آمد چو پدر بسوی فرزند
مجنون سوی آن شکار در بند
صیاد بره دیده و صید افگند
صیاد و سلاح و بار بر پشت
[illegible]
مجنون همه ساز و آلت [illegible]

نالید بر او چو دوستان دوست
هر جا که یکی شکسته دل هست
[illegible]
رو کرد و ز دیده اشک بارید
گفت ای [illegible]
[illegible] چو دوست بگذر

[illegible]

پیغام به تیغ و نیزه تا چند | با بی‌سپران ستیزه تا چند
پاینده فتح کان ظفر دید | بخشود و گناه رفته بخشید
گفتا که عروس بادیم زده | تا گردم از این قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناک | چون خاک نهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری | در خورد سپهری و تاجداری
مجروحم و پیر و دل‌شکسته | دور از تو به روز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده | خود را عجمی لقب نهاده
این چون از شرح پیش هستم | در گردن بخت خویش بستم
خواهم که درین گناهکاری | سیماب شوم ز شرمساری
گر دخت مرا به پاوری پیش | بخشی به کمینه بندهٔ خویش
راضی شوم و سپاس دارم | در حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی | او را به مثل چو عود سوزی
ور زانکه در افکنی به چاهش | با تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم | روی از سخن تو بر نتابم
گر تازه کنی ربیع باشم | فرمان ترا مطیع باشم

[illegible]

در خاک عرب منم عرب‌زاد
گر دخت من دهی به دیو باد
[illegible]

گر نه بدهد چنانکه باز گردم | از بار تو بی نیاز گردم
برهم زنم آن عروس چون ماه | در پیش سگ افکنم درین راه
تا باز رهیم از نام و ننگش | آزاد شویم از صلح و جنگش
فرزند مرا درین تحکم | سگ به که خورد که دیو مردم
زیرا که گزند سگ خطرناک | چون مرهم هست نیستش باک
وانرا که دهان آدمی خست | نتوان بهزار مرهمش بست
چون او ورقی چنین فرو خواند | نوفل بجواب او فرو ماند
وان چیره زبان حرمت انگیز | بخشایش کرد و گفت برخیز
ما گرچه سپه آمدستیم | دختر بدل خوش از تو خواهیم
هر زن که بدست زور خواهند | نان خشک و عقیده زو رواهند
من کامدم از پی دعاها | مستغنیم از چنین جفاها
آنانکه ندیم خاص بودند | با سپه دران خلاص بودند
کان شیفته خاطر خطرناک | دارد منشی عظیم ناپاک
هر زن که بجنگ او درافتد | نه خرابشد که بر خرافتد
شوریده دلی خیال هوایی | تن در ندهد بکدخدایی

او با خلل و تو با خجالت

چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاهگل چه پولاد
چون کشته خشک ماند بی بر / خواه ابر ببار و خواه بگذر
او بنشسته سخن گشاد گستاخ / وان زاغ پریده شاخ بر شاخ
او بر سخن دراز کرده / پرنده ره میل باز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد / شبپره ز خواب سر برآورد
گفتی که ستارگان چراغند / یا در پر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده / افتاده دو دیده زاغ برده
میریخت سرشک دیده تا روز / مانند شمع خویشتن سوز

## دیدن مجنون زنی را که رسن در گردن مرد کرده بود

چون نور چراغ آسمان گرد / از پرده صبح سر برآورد
در طرهٔ شگفت باغی / شد پرتو صبح چون چراغی
مجنون چو پرنده زاغ پویان / پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت / هنجار دیار یار برداشت
چون نیم دمی نشسته بنشست / یکلحظه نهاد بر جگر دست

از زلف بنفش آمده آواز / چون مرده که جان بیامد باز
دید از زنی ز دور پیدا / تنها مهنی تنگ بسته شیدا
وان شخص به بند بسته حیران / زن شیفته وار بی سر آن
میبرد و دوان رسن گرفتش / مجنون که اسیر دید در بند
زن را بخدای داد سوگند / کین مرد به بند کیست با تو
در بند بدین صفت چرا تو
زن گفت سخن چو راست خواهی / مردیست نه بندی و تباهی
من بیوه‌ام ای فقیر درویش / در مانده و ضرورتی ز حد بیش
ما هر دو ز درویشی بدان رسیدیم / کین بند و رسن درو کشیدیم
تا گرد دوانم اسیر وارش / نوعی کنم ابر دیارش
گردادوم از این بهانه / چیزی علف از برای خانه
چیزم از این میان چو برخاست / دو نیم کنیم راست با ما

نیمی من و نیمی او چه ماند / گردی بمیانه در نشاند
مجنون ز سر شکسته بالی / در پای زن اوفتاد حالی
کین سلسله و طناب و زنجیر / بر من نه و از رفیق برگیر
کاشفته و مستمند مائیم / او نیست سزای بند مائیم
میگرد ادائم برو سیاهی / اینجا و بهر کجا که خواهی
هرچه آن بهم آید اندرین کار / بی شرکت من تراست بردار
چون دید زن آنچنان شکاری / شد شاد بآنچنین شماری
زان یار بداشت در زمان دست / آن بند و رسن همه برو بست
بنواخت ببند گردن او را / بسپرد رسن بگردن او را
می بست ببند میرهاندش / وز حله بحیله میدواندش
هرجا که رسید و مردمان دید / بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل / بگریست کسی که بود عاقل
او داده رضا بزخم خوردن / زنجیر بپا و غل بگردن
چون بر در خیمه رسیدی / مستانه سرود برکشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی / وز خوردن سنگ رقص کردی

[illegible]

192

پیسند چنین مرا نخواری / گر میکشیم بکش چه داری
گر خود بتو محکمست پیچم / برکش چو صلیب چار میخم
ای گر تو وفاست بیوفایی / پیش تو خطاست بیخطایی
من با تو چو نیستم جفاکار / خود را بخطا کنم گرفتار
باید که وفایی آید از تو / یا نیز خطایی آید از تو
در زیر گلیم در دو تاری / دستی ببرم فرود باری
در کشتگیم امید آن هست / کاری بهانه بر سرم هست
گر تیغ روان کنی برین سر / قربان خودم بکن بدین در
اسمعیلی نخود بسنجم / اسمعیلم اگر برنجم
چون شمع دلم فروغناکست / گر باز بری سرم چه باکست
شمع ار سر درد بر نشاند / به گردد وقت سر بریدن
بی سر زنده و درد بر نیارم / به گر تو درو سر نیارم
گوی تو ز درد سر جدا باد / در دا آن منت سر ترا باد
این گفت و ز جای جست چون تیر / دیوانه شد و برید زنجیر
از کوه غم شکوه بگرفت / چون کوه ره گرفت کوه بگرفت

[illegible]

دادن لیلی را با ابن سلام بعقد

[illegible]

کامروز چه حیله نفس بستم
تا زافت آن سپیده رستم

سیمی بخشش آب دادم
یکبار کشیش جواب دادم

نوفل که خدا جزا دهادش
کرد از در ما جدا دهادش

او نیز بجبر گشت خرسند
دندان طمع ز وصل بر کند

الرزق علی الله از چنان کار
المنة لله از چنان یار

لیلی ز پدر بدان حکایت
رنجید چنانکه بی نهایت

در پرده نهفته آه میداشت
پرده ز پدر نگاه میداشت

چون رفت پدر ز پرده بیرون
شد نرگس او ز گریه گلگون

چندان ز ره سرشک خون راند
کز راه خود آن غبار بنشاند

چون گمشده دید هم ترازو
که دست گزید و گاه بازو

میریخت ز دیده خون صافی
میکرد بر آب جلوه بافی

واداب ز نرگس ارغوان زا
در حوضه کشید خیزران را

اهلی نه که قصه باز گوید
یاری نه که چاره باز جوید

در پیله بام و در گرفته
میزیست چو مار سر گرفته

در سر طرفی نسیم کویش
میداد خبر ز لطف رویش

والاله همی نهاده در میانه
آن سنگ کشیده تا بوده مهد
وان سینه گشاده تا خورده شهد
او را پدر از برای نگه داشت
میداشت چو در درج نگهدار
وان سیمتن از کمال پیکر
آن شیشه نگاه داشت از سنگ
اردو طلبان آن خزانه
محبت زخمی او بچه ...
ای کس ز ولایتی و بابی
دل کرم شده چو بیکاران
در صحبت او زنامداران

بیهوده دل از طلب بداران
میدان چو سکندری نگاران
زاین شیخ نکو ز بیخ او راند
گفته زدن برخیزد ...
چون سنبل تر کرد و در روی تاب
زین در ره بار سنبل تاب
سر در ره روی یار بکار
آن سلسله کار بار اجوار است
از سینه ز آن بیخ او با آه
صد بیره ز شب بیدار سکه
چون آن شب سلامت ... او
بر دعده ...

صاحب تیغ و بلند [illegible] سپهر سایه
[illegible] چون [illegible] خزینه [illegible]
[illegible] او دری یا دری
[illegible] باری داد و دری

اندر پی عروس خوابی | با طاق و ترتیب پادشاهی
آورد خزینه‌های بسیار | عنبر من و شکر بخروار
وز نافهٔ مشک و لعل کانی | آراسته برگ ارمغانی
وز مهر خزینه‌های زیبا | چندین شترش بزیر دیبا
وز بختی تازی تک آور | چندانکه نداشت خلق باور
زان زر که سکوس ستیزند | بر بخت چنانکه ریگ ریزند
آن زر نه که او چو ریگ میریخت | برگشتن خصم ریگ میریخت
کرده بچنان مروت جست | آنجا نه ریگ بوم را پست
روزی دو سه از الم بیاسود | قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که کرد از آزرم | هنگام فریب سنگ را نرم
جان زنده کنی که از فصیحی | شد مرده او دم مسیحی
با پیشکشی ز سر ظرایف | آورد ز روم و چین لطایف
قاصد شد و آن خزینه را برد | یکیک بخزینه دار بسپرد
وانگه بکلید خوش زبانی | بگشاد خزینهٔ نهانی
کین شاهسوار شیر پیکر | روی عزت و پشت لشکر

قاصد چو [illegible] درین سخن راند
[illegible] زمین بدرود بوس [illegible]
[illegible] خندانکه [illegible]
آورده بس از خزانه [illegible]
[illegible] رضا داد
[illegible] ابدان او [illegible] داد

چون روز دگر عروس خورشید
بگرفت بدست جام جمشید
یوسف عرب غلام [illegible]
افکند مصلی [illegible]
آمد بدر عروس درگاه
آراست [illegible] بکوی بازار
داماد دو [illegible] را خواند
[illegible] با طاقت [illegible]
این [illegible] دوشا [illegible]
[illegible] نهایت [illegible]
[illegible] پیشه
عقد [illegible]

طوفان ورمم بر آسمان رفت
در شیر بها سخن بجان رفت

بر حجله آن بت دلاویز
کردند بتان بها شکرریز

وان تنگ دهان تنگ روزی
چون عود و شکر بعود سوزی

عطری بنجار دل برانگیخت
اشکی چو گلاب تلخ میریخت

لعل آتش خرعش آب میداد
آن غالیه آن گلاب میداد

چون ساخته بد بسیج یارش
ناساخته بود هیچ کارش

نزدیک دهن تنگ شده جام
پالوده که پخته بود شد خام

بر خار قدم نهی بدوزد
آتش بهمن بری بسوزد

عضوی که مخالفت پذیرد
فرمان ترا بجوب گیرد

هر چه آن ز رقیب گشت عاصی
بیرون فکند از قبیله خاصی

چون مار گزیده گردد انگشت
واجب بود از بریدن انگشت

چون داروی طبع سازگار است
مردن سبب خلاف کار است

لیلی که مفرّح جهان بود
در مختلفی هلاک جان بود

تابنده چراغ شاهیی
حسنش چو چراغ صبحگاهی

چون صبحدم آفتاب روشن
زد خیمه برین کبود گلشن

## آگاه شدن مجنون از عروسی لیلی

دانست که او فراغ دارد / جز شیوهٔ دگر چراغ دارد

لیکن ز طبیعت سرشتیدن / می‌توانست از و بریدن

گردیدن آن مه دو هفته / دلداده بدو ز دست رفته

گفتا که ز مهر او چه بینم / آن به که درو ز دور بینم

خرسند شدن به یک نظاره / زان به که کند ز من کناره

وانگه ز پی گناهکاری / پوزش ننمود و کرد زاری

گر تو بنظاره دل نهادم / گر زین گذرم حرام‌زادم

زان پس که جهان گذشت با او / بیش از نظری نداشت با او

وین زینت باغ و زیب گلشن / بر راه نهاد چشم روشن

تا باد که آورد غباری / از دامن یار غار خاری

هر لحظه به نوحه در گذرگاه / بیخود به در آمدی ز خرگاه

کامی دو پی تا حسن خوشان / نالنده‌تر از هزار دستان

جستی خبری ز یار مهجور / وادی اثری بجان رنجور

چندان ز طبیعت ناصبوری / نالید ز داغ و درد دوری

کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو روز گشت پیدا

ناگه سیهی شتر سواری | بگذشت برو چو تند ماری
چون دید بران اسیر بدبخت | بگرفت زمام ناقه را سخت
غرید بشکل نره دیوی | برداشت چو غافلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی | مشغول بکار بت‌پرستی
برگرد ز بتان عنان بتابی | کز هیچ بتی وفا نیابی
این کار که نیست هیچ با نور | وان کار که نیست هیچ ازین دور
یکبار کسی تو از چنین کار | بی یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی | بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بیوفایی | خو باز برید از آشنایی
چون خرمن خود بباد دادت | بد عهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جوانش | کردند عروس پس در زمانش
وان خدمت شوی را بسیجید | پیچید در او چو پیچه پیچید
باشد همه روز گوش در گوش | با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است | تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد بفرسنگ | تو نیز مزن قرابه بر سنگ

بر نام زنان قلم شکستند | چون نقش وفا و عهد بستند
در عهد کم استوار باشد | زن گر نه یکی هزار باشد
زو یاد مکن چه کارت افتاد | چون یار درست زو بنیاد
زن دوست بود ولی زمانی | تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند | خواهد که دگر ترا نبیند
زن میل ز مرد بیش دارد | لیکن سر کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد | جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن شنیدند | در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی مکن ای زن ار زن آیی | زن بیشتر از وی بیوفایی
زن چیست نشانه‌گاه نیرنگ | در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست | چون دوست شود هلاک جانست
[illegible] | [illegible]

[illegible]

چون غم خوری او نشاط گیرد
چون شاد شوی غم بمیرد

این کار زمان راست بازست
افسون زنان بد درازست

مجنون ز گزاف آن سیه روز
برزد بدل آتش جهانسوز

از دود دلش که در سر افتاد
از پای چو صرعیی در افتاد

چندان سر خود بکوفت بر سنگ
کز خون همه کوه گشت گلرنگ

چندان بگذشت از آن بلندی
کان دلشده یافت هوشمندی

آمد به هزار عذر در پیش
کای من خجل از حکایت خویش

گفتم سخن دروغ بد رفت
معذورم کن از آنچه رفت خود رفت

گر با تو یکی مزاح کردم
بر عذر تو جان مباح کردم

آن پرده نشین روی بسته
هست از قبل تو دل شکسته

گرچه دگری نکاح بستش
از عهد تو دور نیست دستش

شویش که ورا حریف و جفتست
سر باسر وی شبی نخفتست

جز یاد تو بر زبان ندارد
غیر از تو کسی ز جان ندارد

یکدم نبود که آن پریزاد
صد بار ترا نیاورد یاد

سالیست که شد عروس بنشست
با مهر تو و بهانه خو نشست

[illegible]

## حکایت مجنون با خیال لیلی

[illegible]

افتاده چو مرغ پر فتاده | پیش از نفسی در او نمانده
شد سوی دیار آن پریروی | باریک شده ز موی چون موی
از فرقت آن نگار جانی | چون داشت بسی غم نهانی
با او بنشاط با مشکفت | کای جفت نشاط گشته با جفت
کو آن دو بدو بهم نشستن | عهدی بهزار جهد بستن
کو آن بوصال امید دادن | سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن بدوستداری | دادن بوفا امیدواری
امروز بترک عهد گفتن | رخ یکنهی ز من نهفتن
گیرم دلت از وفا دو تا شد | آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جانفروشی | کار تو همه توان فروشی
من مهر ترا بجان خریده | تو مهر دگر کسی گزیده
کس عهد چنین کسی گذارد | کو را نفسی بیاد نارد
با یار تو آنچنان شدی شاد | کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش | ما را ز زبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم | آوخ همه رنج باغبانیم

دل کز آن چنان جمال دارد
چون عید پیش جلال دارد
ای دوست پاسبانم
چون چاه حباب سیجان و خوانم
عید جلالت اتصال تابع
سواد خط جان شعبه ز ان

گیرم که مراد و وعده بستند / آخر نه دگران ظالم شکستند
چون عهده عهد یار جویند / جز عهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه بکن ز رستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار / نشکست زمانه در دلش خار
پیغاره نگشت روی اوباش / در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست باده را جام / تا روی سیه نشد سرانجام
در تو چه روا امید بندم / وز تو چه روی یار خندم
کان وعده که بی دروغ کردی / عمرم شد و هم بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد / وانکس نه منم که آرمت یاد
با اینهمه رنج کز تو سنجم / رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاندی / کارزم دران میان نماندی
آزردی ای کاشنات خوانم / وان دل نه که بیوفات خوانم
عاجز شده‌ام ز خوی خامت / کاخر چه توان نهاد نامت
با اینهمه جورها که رانی / هم قوت جسم و قوت جانی
بیداد ترا که عشر کاهست / زیبائی چهره عذرخواهست

روزی که بود من چنین ای غم وای تیب
ای آن نبود که بر من سیم تیب
گر آنکه نبین نبود تو تابی
نه گو بدین نبود نو تابی
سحر در قصی و لاله در جام
شیرین و دران چو شیره آرام

گر آتش چید عبیش تن نور
آتش بهمن در آید از دور
باغ از پی گل و کلاله دارد
از عکس رخت نواله خوارد
اطلس که رخت لعل تابست
با قرمزی رخ تو کتابست
زاهروی تو سر خشی جانست
از رشت عید را بهایست
تا عهد در ضمن بعید
با رخ گل جبین نبیج بدت
سلطان تخت چین جن بسی
مالکی صبح ازین دم چین

البته کاهل تر درآید
پیکان زبس که دگر درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان
بودست شبی دراز جوانان
شد باز بمحنت و بجوی ...
ام پدر که فدای و خسته
برگشت بکوه کرد صحرا

| | |
|---|---|
| از خوبی چهره چنین یار | دشوار توان برید دشوار |
| بدتر چه دگر ازآن ندانم | کین جان به تو برفشانم |
| آزرم وفای تو گزینم | در خورد جفای تو نبینم |
| هم با تو شکیب را دهم ساز | تا عمر عنان کجا کشد باز |

## رفتن پدر بدیدن مجنون

| | |
|---|---|
| دهقان فصیح پارسی زاد | از حال عرب چنین کند یاد |
| کان پیر پسر بباد داده | یعقوب ز یوسف اوفتاده |
| چون مجنون را رمیده دل دید | زارامش او امید ببرید |
| آهی ز شکنجه درج میکرد | عمری به امید خرج میکرد |
| فرسود ز چاره بازجستن | زنگی چنین نشد بشستن |
| بسیار دوید و مال پرداخت | اقبال برو طپنه انداخت |
| زان درد بجمله گشت نومید | کامید بهی نداشت جاوید |
| در گوشه نشست و ساخت توشه | تا کی رسدش چهار گوشه |
| پیری و ضعیفی و زبونی | کردش ز رحیل رهنمونی |
| تنگ آمد ازین سه آنچه یک تنگ | شد نای گلوش بسته چون چنگ |

در ریگ بیاده دشت خضرا
میرفت بامید دست و پایی
در روی از بسی نماند جایی
تا عاقبتش کسی نشان داد
کاینک بفلان عقوبت آباد

غاری و چه غاری ازین ...
مانند مغاک گور ...
چون ابر سیاه دشت ...
چون نقطه سفید ...

چوبی بخیال بار بسته | موئی ز دهان مرگ رسته
بر روی زمین سنگ دوا تر | در زیر زمینیان نهان تر
دیگ حسدش ز جوش رفته | افتاده ز مغز و هوش رفته
مانندهٔ مار پیچ بر پیچ | پیچیده سر از کلاه و سر هیچ
از جرم دوان به دو سواری | بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست | مالید بر فرق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت | هم بر جگرش جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز | شخصی بر خویش دید ممتاز
بر روی پدر نظاره میکرد | نشناخت وزو کناره میکرد
آن کو خود را کند فراموش | یاد دگران کجا کند گوش
گفتا چه کسی و من چه خواهی | ای من بی تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز | جویان تو با دل جگر سوز
مجنون چو شناختش گریست | در پای وی اوفتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد | آن بوسه بر این و این بر آن داد
کردند ز روی عشق‌بازی | بر خود بهنر از حیله رازی

چون چشم پدر [illegible]
[illegible] به پرستش نظر [illegible]
[illegible]
از عاشق آن [illegible]
از زیستن [illegible]
[illegible]
زین دیده گهی [illegible] تیغ بربست
گه بر [illegible] مصلحت گریست
در خشم چنین [illegible]
سالی [illegible]
پیری ده چرخ [illegible] دارا
خون ریخت از [illegible]
روزی دو [illegible] فسرده کرد
افتاده ز پای و مرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم رنگ ره [illegible] نمودن
اول [illegible] پی از نمودن

چندانکه دویدنی دویدی | جایی نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدی نه رای دارد | با رنج کشی که پای دارد
آن رودکده که جای آبست | از سیل بگو که چون خرابست
وان سیل که کوه ازو گریزد | در زلزله بین چگونه ریزد
زینسان که تو زخم رنج بینی | فرسوده شوی گر آهنینی
از توسنی تو پر شد ایام | روزی دو بپر رام شو آرام
سر رفت و هنوز بدلگامی | دل سوخت و هنوز خامی
ساکن شو ازین جنازه راندن | با بادکیان فرس دواندن
که مشرف دیوخانه بودن | که دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پای دار و بشکیب | خود را بدمی دروغ بفریب
خوش باش بعشوه گرچه بادست | بس عاقل کو بعشوه شادست
گر عشوه بود دروغ و گر راست | کار نفسی تواند آراست
بر گر نفسیت خوش بر آید | تا خود نفسی دگر چه زاید
هر خوشدلیی که آن نه حالیست | از نکته اعتماد خالیست
بس گندم کان ذخیره کردند | زان جو که نه زود خود بخوردند

چون رفت شد این پیام بسر بر [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| گر آدمیی تو آدمی باش | ور دیو چو دیو در پری باش |
| غولی که بسیج رهزنی کرد | خود را به تکلف آدمی کرد |
| تو آدمیی بدین شریفی | با دیو چرا کنی حریفی |
| روزی دو که با تو همعنانم | خالی مشو از رکاب جانم |
| جنس تو منم حریف من باش | تسکین دل ضعیف من باش |
| امشب چو عنان ز من بتابی | فردا که طلب کنی نیابی |
| گر بر تو از این سخن گرانیست | این هم ز قضای آسمانیست |
| نزدیک رسید کار میباز | با گردش روزگار میباز |
| خوش زی که تو من ورق نوشتم | می خور تو که من خراب گشتم |
| من میکندرم تو در امان باش | غم گشت مرا تو شادمان باش |
| افتاد برآفتاب کردم | نزدیک شد آفتاب زردم |
| روزم بشب آمد ای سحرهان | جانم بلب آمد ای پسرهان |
| ای جان پدر بیا و بشتاب | تا جان پدر نرفته دریاب |
| زان پیش که من درآیم از پای | در خانهٔ خویش گرم کن جای |
| تا چون اجلم رساند پیغام | دانم که کسیست جای گیرم |

[illegible]

بر باد چه خاک من بیاید
نالی ز فراق و ... تا
گر خود نفست چو عود باشد
زان عود مرا چه سود باشد
چون پند پدر شنید فرزند
میخواست که دل نهد بر آن پند
روزی دو بجای ...
تا در کشد ... پدر ...

عذر آوردن مجنون با پدر

چون بود بعشق مبتلا ...
عشق آمد و ... بود نایاب

| | |
|---|---|
| در عشق که پیل زیر پا هست | مردانه بسیست کوه پا هست |
| شیر شهری و شیر بیشه | این دوزد و آن درد همیشه |
| تیری که ز شست عشق خیزد | بر دوست زننده زخم ریزد |
| مجنون سیاه مغز پر جوش | چون کرد نصیحت پدر گوش |
| گفت ای نفس تو جانفزایم | اندیشه تو گره‌گشایم |
| مولای نصیحت تو هستم | در حلقهٔ بندگیت هستم |
| پند تو چراغ جان‌فروزست | نشنیدن من ز تنگ روزست |
| فرمان تو کردنیست دانم | کوشم که کنم نمی‌توانم |
| بر من ز چه رخنه سکه بندی | بر سکهٔ کار من چه خندی |
| در خاطر من که عشق ورزد | عالم همه حبه‌ای نیرزد |
| بختم نه چنان بباد دادست | کز هیچ شنیده‌ایم یادست |
| همه یاد بود که رفته بر باد | جز فرموشیم نماند بر یاد |
| امروز که کوچه خوردهٔ دوش | کان خود سخنی بود فراموش |
| گر زانچه رود درین زمانم | پرسی که چه میکنی ندانم |
| دانم پدری تو من غلامت | آگه نیم که چیست نامت |

دلگرمی من وجود من رفت
چون برق دلم ز گرمی او سوخت
معشوقی من عاشق کدامم
در خود غلطم که این چه نامم
خود با من از آن نهاده‌ام رفت
پیچیده که پخته کس ...
فارغ شده‌ام ز هر که ...
پنداشتم که سیاهی دوران
پیوند خرد گسست ز آن زمان
در وحشت خویش گشته‌ام گم
وحشی‌تر از این بیابان مردم

یک حرف مگیر از آنچه خواندی / پندار که نطفه‌ای نراندی

کوری مکن و بنه برو دست / پندار که مرد عاشقی مست

زانکس شوان صلاح در خوابست / کز وی قلم فلاح برخاست

گفتی که شب رحیل پیشست / این گمشده در رحیل خویشست

تا جلوت تو جز آن من بود / آن تو ندانم آن من بود

مرگ تو زنده اشک ریزد / من مرده ز مرده چه خیزد

چون دید پدر که دردمندست / در عالم عشق شهربندست

برداشته از امید بهبود / کان رشته مرتب از گره بود

گفت ای جگر جگرخور من / هم غسل من و هم افسر من

نومیدی تو سماع کردم / خود را و ترا وداع کردم

افتاد پدر ز کار یکبار / بگری پسرا و زار بگری

در گردنم آر دست برخیز / آبی ز سرشک بر دلم ریز

تا غسل کنم کفن بدان آب / در مهد سفر خوشم برد خواب

این بار ببین دمم ز جلوت / در دیده بجای پنبه خلوت

در بر گیرم نه جای یارست / تا توشه کنم که ره درازست

[illegible]

بر بود دلی که خوشی از جهان رفت / با دیده شد به دو لکاروان رفت

چون از پس این درود دل شست / بر بود دلش که دو بار پس گشت

آمد بسرای خویش رنجور / نزدیک بانگ جان ده دور

دوری ده دور راه تا تو [illegible]

[illegible]

عرشی بطناب عرش زد دست / خاکی بکنار زخاک پیوست

آسوده کسی نبود درین دیر / ناسوده بود چو ماه در سیر

در خانه غم بقا نگیرد / چون برق بزاید و بمیرد

در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی

آنکس که درین دهش معافست / آسوده دلی برو حرامست

آن مرد کزین حصار جان برد / آن مرد درین این دران مرد

دو بیست جهان فتنه صولت / در بند هلاک ما ضرورت

در کاسه‌ش نیست جز جگر خیز / در پهلوی ماست آن جگر تیز

با هر که درین چمن نشینی / خواهی که به پیش بیش بینی

این دیوکده نه جای میلست / برخیز که رهگذار سیلست

خرما دهنست و خار در بوس / افسوس که نیست جای افسوس

سرو تو درین چمن دریغست / کالبش نمک و کباب تیغست

تا چند غم زمانه خوردن / تا زیدن و تازیانه خوردن

عالم خوش خور که عالم امنست / تو در غم عالمی غم امنست

دردی که بود ز دست بالا / کو سر بردار از میان کالا

چون عرض نماند گو معانی هیچ / [illegible]

سیم ار چه صلاح خوب در شست / [illegible]

چون حرف پستان مادر در چنگ / بستان و بوده چو سنگ

چون بستانی با بیت داد / گر داد و پستد جهان آباد

[illegible]

رفتند کیان و دین پرستان | ماندند جهان بزیر دستان
این قوم کیای آن کیانند | برجای کیان چنین کیانند
هم پایه آسمان گردی | الا الطبق نیکمردی
نیکی کن و از بدی میندیش | نیک آمد نیک را فراپیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد | کان بد بتن و بجان خود کرد
نیکی بکن و بچه در انداز | گر چه بتو روی برکند باز
در چرخ بلند اگر بلندی | میکن نظری بهوشمندی
کس پیش ز فلک بدر نبرد بست | این واقعه کس بسر نبرد بست
عراده و منجنیق و غضبان | بر حصن فلک نهاد نتوان
گردون خیمان شدست ازین خاک | گر طعنهٔ خاک باشدش پاک
سیاره مبین درین علمگاه | کافتاده چو یوسفست در چاه
پنداشتند بدین در آری | هست این غلط از برای یاری
لا والله کین بساط معمور | نطعیست که نیست قطع ازو دور
تا زین جهت فرو نهادند | دائم ز پسند فرو گشادند
دنیا که خرابه ایست پر سوت | هم پر ز سیم عمارتی در و هست

گفت ای پدر ای پدر کجایی
کافسر به پسر نمی‌نمایی

ای غمخور من کجات جویم
تیمار غم تو با که گویم

چندان ز مژه سرشک بارید
کاندام زمین چو جان بخیزید

آمد بزیارتش زمانی
آری بترحمش کیانی

در گورش و تربتش زمانی
عذری ز روان آن نهانی

مجنون بنوای آن کج آهنگ
نالید و خمید راست چون چنگ

خود را ز دریغ بر زمین زد
بسیار طپانچه بر جبین زد

ز آرام و قرار گشت خالی
تا گور پدر بدید خالی

چون شوشهٔ تربت پدر دید
الماس شکسته در جگر دید

بر تربتش اوفتاد بیهوش
بگرفتش همچو جان در آغوش

از دوستی روان پاکش
تر کرد بآب دیده خاکش

گه خاک ورا گرفت در بر
گه کرد ز درد خاک بر سر

زندانی روز را شب آمد
بیمار شبانه را تب آمد

او خود همه ساله در ستم بود
گر کام نخست اسیر غم بود

آنکس که اسیر هم گردد
چون باشد چون یتیم گردد

نومید شده ز دستگیری
با دل یتیمی و اسیری

غلطید بر آن زمین زمانی
میجست ز همنشین نشانی

چون عجز خویش را نیافت
از عجز دریغ عنان بتافت

تو بی پسری صلاح دیدی
زان روی بخاک در کشیدی

من بی پدری ندیده بودم
تلخست که گوش از تو دادم

فریاد کنم ز درد و از تو
فریادرسی نبود بر باد

یاد تو بهار زندگانی
بی یاد تو باد و مرگ ناگهانی

بی تو دل و دیده را چه حالست
بی تو دل و جان در وبالست

عمر تو بتیغ غم بریده
جان از تو هزار غم کشیده

ای بود تو با نشاط و ای
بی تو همه عمر من تباهی

من خود به جفا نشستم از تو
افسرده دلی است خسته از تو

من خود چو بلای تو ندیدم
آن دید که دیدمت زیان دیدم

من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی و تو گرمی

حرفی به مراد تو نگفتم / یک شب به کنار تو نخفتم

تو در غم جان من به صد درد / من گرد جهان گرفته ناورد

تو بستر من ز گرد رفته / من رفته و ترک خواب گفته

تو بزم نشاط من نهاده / من بر سر سنگی اوفتاده

تو کرده دعا اثر نکرده / من کشته درخت و بر نخورده

جان داده و پشتی ترا بهر دم / یاد آرم و جان بر آرم از غم

بر جامه ز دیده نیل پاشم / تا کور و کبود هر دو باشم

آه ای پدر آه از آنچه کردم / یک درد نه با هزار دردم

آزردمت ای پدر نه بر جای / وای از خجلم یکی و وای

آزار تو راه جان نگیراد / ما را به گناه ما نگیراد

ای نور ده ستارهٔ من / خشنودی تست چارهٔ من

ترسم که کند خدای ما خود / گر تو نشوی ز بنده خشنود

گفتی جگر منی به تقدیر / وانگاه زنی برین جگر تیر

گر من جگر توام متابم / چون بی‌نمکان مکن کبابم

تا شب علم سیاه بنمود

شب چون صدف ...

مجنون ز دو دیده صدف ...

رخساره بران خطیره میسود | تا صبح درین صبوح میبود
چون هاتف صبح دم برآورد | وز کوه شفق علم برآورد
اکسیری صبح کیمیاگر | گرد از دم خویش خاک را زر
انخاک روان ز روی آن خاک | برپشته نجد رفت غمناک
میکرد همان سرشکباری | اما بطریق سوکواری
میزد نفسی بسوز بختی | میزیست بصد هزار سختی
میبرد ز بهر دلفروزی | روزی بشبی شبی بروزی

## صفت مجنون و ددگان

صاحب خبر فسانه پرداز | زین قصه خبر چنین دهد باز
کان دشت بساط کوه بالین | ریحان بر او چه سفالین
از سوک پدر چو بار پرداخت | آواره بکوه و دشت میتاخت
روزی بطرف گاه آن دشت | برخاک دیار دوست بگذشت
دید از قلم وفا نگشته | لیلی مجنون بهم نبشته
ناخن زد و آن ورق خراشید | خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رایست | کز هر دو رقم یکی بجایست

اوکشته و بوی تو نشانه | گفتند [illegible] در میانه
معشوق [illegible] | چون عاشق [illegible]
از ما دو یکی [illegible] | گفتا [illegible]
گفتا که پس من [illegible] | [illegible] کشته عشق باشد او بود
من به که نقاب دوست باشم | تا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت از ان گذرگاه | چون غول گرفت راه و بیراه

[illegible] | [illegible] طبیبی
[illegible] | وحشی شده ام [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دام
[illegible] | آورده بخط دور باش [illegible]
[illegible] | [illegible]

از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکرگاهی کشیده در راه
ایشان همه گشته بنده فرمان / او بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایه بانش / در سایه گرگ استخوانش
تا هیچش نقابتی رسیده / گر خوی ددان ددی بریده
افتاده ز منشش گرگ را زور / برداشته شیر پنجه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده / آهو بره شیر شیر خورده
او میشد و جان بکف گرفته / ایشان پس و پیش صف گرفته
از خوابگهش گهی که خفتی / روباه ز دم زمین برفتی
آهو ز غمش میدویدی / پایش بکنار در کشیدی
بر گردن گور تکیه دادی / بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سریر او شیر / چون جانداران کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاق داری / رفته بیزک بجان سپاری
درنده پلنگ وحش زاده / زیرش چو ملکی اوفتاده
زین یاوگیان دشت پیمای / گردش دو سه صف کشیده بر پای
او چون ملکان جناح بسته / در قلبگه میان نشسته

از بیم ددان و دیدگان چو مار آن / صحبت او ندیدند آن کس
او بر سر ... تک ... گذریده / با پیش و پس دیدگان در ... دید
وانان که ز آنها بر او ... / ... ره ... دیدن
با او چو دو ... ز ... / ... بیش
بی ... آن ... یاران / در ... بهار آن
میرفت چو ... / ... همت
با وحش و وحش ... / چون وحش ز وحشیان ... بیرون

زان جمله آهوان چالاک / بود آهویی عجب شغبناک
با بوی گزن و چابک و طناز / مالیده سرین و گردن آواز
مجنون که ز آهوان نظر داشت / با او نظری تمام تر داشت
او را بچو خویش خانه ... / اما عنت سود ... برکشش ... داد
در رفتن وحش در کنارش / آدم بعجب ز اختیارش
می‌کرد در ... بار ... / ... چمن ... عنبر ... پیچ ... داد

هر جا که هوس رسیده بودی / تا دیده بروز بد نیاسودی

هر روز نهادی زر ز راهی / کردی بر او قرارگاهی

آوردی آن خورش که شاید / تا روزه نذر او گشاید

وان حور نشین حرم شیران / بد دل کن جمله دلیران

یکذره از آن نواله خوردی / باقی بدوان حواله کردی

از بس کرمی و تنوری / دادی بدوان برات روزی

هر دو که بدید بچه بر دوش / روزی ده خویشتن فراموش

هم ایمن آن دو دیدگان دد / بود از پی کسب روزی خود

احسان همه خلق را نوازد / آزاد از اعلام سازد

## حکایت

در قصه شنیده ام که باری / بودست بمرو تاجداری

در سلسله داشتی سگی چند / دیوانه وشان چو دیو در بند

هر یک بصلابت کراری / بردی سر اشتری بکاری

شه چون شدی از کسی دلازار / دادیش بدان سگان خونخوار

هر کس که ز شاه بی امان بود / آوردن و خوردنش همان بود

در پیش سگانش ار زمانه / آهوی ورا بلک نماید

سگ کانه شود ازو بیک روز / [illegible] که باشد آتش افروز

در مهر اسیری تمام [illegible] / بودند نهانی اش [illegible]

از بیم سگان برفت پیشی / با یک از آن که فوج خویشی

هر روز شدی دگر بعقد / در مطبخ آن سگان [illegible]

چندان بنواختش ازینسان / کان دشوار بدو شد آسان

از بس که درست دست زیر پایش / گشتند مطیع امر رایش

روزی بطلب [illegible] / شه دید در آن جوان [illegible]

زانسو که سگان در آن کاه / خو کرده بدو ز بس [illegible]

هر شب سگان [illegible] / وان سگ که صفات سگی نبود

چون سگ [illegible] / [illegible]

خود دور شد [illegible] / وان شیر سگان [illegible]

[illegible]

شهها ز سبب چو دیو بند [illegible]
بستن شخص [illegible]
سخنی بسبب آمده نشستن ز تیغ
داده سگان بعواله [illegible]
زیشان بعواله آزرده بودند
این سبب بود بهر آمده

چون منعم خود شناخت شاهش | دم لابه‌کنان نواخت شاهش
گردش همه دست بسته بسته | سر بر سر دست‌ها نشسته
بودند بر او چو دایه دلسوز | تا رفت بدین یکی شبان روز
چون روز سفید روی بنمود | سیفور سیاه شد ز راه دود
شد شاه ز کار خود پشیمان | غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بیگناه را دوش | دادم به سگان ز خواب خرگوش
بینند که آن سگان چه کردند | اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو از این عجب شد آگاه | آمد بر شاه و گفت یا شاه
این شخص نه آدمی فرشته است | کایزد ز کرامتش سرشته است
برخیز و بیا ببین در آن نور | تا صنع خدا ببینی از دور
او در دهن سگان نشسته | دندان سگان همه ببسته
شه کرد شتاب تا ببیند | آن گمشده را مگر ببیند
بردند موکلان ز راهش | از سلک سگان بسلک شاهش
شه ماند شگفت کان جوانمرد | چون بود کز آن سگان نیازرد
گریان گریان به پای برخاست | صد عذر به آب چشم از او خواست

ده سال علاج [illegible]
این بود بری [illegible] آزاد
دادی [illegible] خواند
این پیر نه بنده [illegible]
ستی دوست [illegible]
ستی راحق [illegible]

یکدم صلح کند بار پشتی
تا کس کند وفا بجایی
چون دید شاه آن نگهی کار
گردد [illegible] سگاری
هشیار شد از خمار مستی
بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصود من از این حکایت است
کاحسان و کرم حصار جانست
چون گرد بدان درون دژش داد
گردد زمی خود حصار آباد
ایشان که صلاح کار بودند
چو امن آن حصار بودند

گر خواست دگر نشست حالی | آن موکب از او نبود خالی
تو نیز گران کنی که او کرد | خوناب جهان نبایدت خورد
همخوان تو گر خلیفه هست | چون از تو خورد در اغلامست

## وصف مجنون و ستارگان

رخشنده شبی چو روز روشن | زو تازه فلک چو سبز گلشن
از مرحلهای زر حمایل | زرین شده چرخ را حمایل
سیاره بدست بند چوبی | بر نطع افق تپپای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده | لاحول ولا ز دور خوانده
از نافهٔ شب هوا معنبر | وز گوهر مه زمان منور
زان گوهر و نافه چرخ مشتاق | پر زیور و عطر کرده آفاق
گرده فلک از فلک سواری | رو بین در قطب راهداری
فرقد بدرنگ جنیبه رانده | کشتی بنجاح شط رسانده
صد گونه ستارهٔ شباهنگ | بنموده سپهر در یک اورنگ
پروین ز رخ سپهر زر دوارق | بر سنجق زر کشیده بیرق
مه کرده پرند زر کشیده | پیرایه از قصب تنیده

پر زینت کرده روز آسمانش
با کحل عطارد او نقاشش
بهره ز نفت ... بر پیچ ماه
کهی ز نظاره ... ست
بنشنید کی ... پیچ کی ...
انجم صفت ... کرد
زهره که بساط ... زین او بود
خوش پیچ چو ... چیس او بود
خورشید چو تیغ او بجا بود
پوشیده و شب بهانه در دود
مه با لحب کرم بتخیل
تا چشم عدوش اکند میل
با جیب سپهر آویختن دار
[illegible]
سمیران ... علاقه دار نیز
تا آهن تیغ او ببرید
تا کی بحس سن بود حلیش
آفاق مبارو بحیشش
در خدمت این خدیو آفاق
[illegible]

جوزا کمر دورویه بسته / بر تخت دو پیکری نشسته
با هقعه نشسته دوش بر دوش / هقعه چو کواعب قصب پوش
خرچنگ بچنگل زراعی / انداخته ناخن سباعی
نثره ز نثار گوهرافشان / طرفه از طرفی دگر زرافشان
جبهه ز فروغ جبهت خویش / افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان / چون آتش عود عود سوزان
عذرا ز رخ سنبله در آن حرف / بی صرفه نکرده دانه را صرف
عوا ز نشاط تیغ شمشیر / تازی سگ خویش رانده با شیر
انداخته غفر چون گریبان / شش قرصه ز کاسه میتبان
میزان چو زبان مرد دانا / بگشاده زبانه چون زبانا
اکلیل بقلب شاه داده / عقرب بکمان پناه داده
با صادر و وارد نعایم / بلده دو دسته کرده قایم
جدی از پی خود چو پر بریده / کافانه چه پر بری شنیده
رابح ز خطه دهان گرفته / سعد اخبیه را عنان گرفته
بلع از نه دعای ملعمی بود / در صبح چرا دو دست بنمود

پیدا ز کعب ای اعاب [illegible]
خیل [illegible] از دوران
[illegible] ده و بیت [illegible] از ترتیب
چون [illegible] مقعد آن مقدم
قانون [illegible] زادو دار
بطن الحوت [illegible] در عماری
[illegible]
عیوق [illegible]
وان کوکب [illegible] به کردار
در دیگ [illegible] فشانده ده اوزار
شعری [illegible]
بی شعر [illegible]
مبسوط [illegible] چراغ زنده
مقبوضه دو چشم زاغ کنده
سیاف مجره رنگ شمشیر
انداخته بر قلاده شیر
چون فرقد [illegible]
[illegible] جلوه میبود
بنشسته [illegible]
تا گشته [illegible]

بو قبیع سماک با سبیل | کز رامح بود و کاه اعزل
زرین پرنده پر گشاده | طایر شده و واقع ایستاده
قاری بنعش در سواری | که دور شده ز نعش قاری
میکرد سهار همنشینان | نقادی چشم تیز بینان
تابان دم گرگ تا سحرگاه | چون یوسف جای آن بن چاه
پیرامن آن فلک نوردان | پرکار بنات نعش گردان
مجنون ز سر نظاره سازی | میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر فکند اول | گفت ای بتو تخت را معول
ای زهره روشن شب افروز | ای طالع دولت از تو فیروز
ای شعله نشاط خوبان | صاحب صدف سپید کویان
ای در کف تو کلید هر کام | در جرعه تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداری | خاتون سپه ای کامکاری
ای طیبتی لطیف یاران | خلق تو عبیر عطر باران
لطفی کن ازان لطف که داری | بگشای در امیدواری
زان یار که او دوای جانست | بوی برسان که وقت آنست

چون مشتری از افق برآمد | با او در دیگر در آمد
کای مشتری ای ستاره سعد | ای در همه وعده صادق الوعد
ای در نظر تو عافیتها | در پیکر تو جهانگشائیت
ای منشی نامه عنایت | بر فتح و ظفر ز تو ولایت
ای ثابت بوقت رزم عالم | با میل صلاح کار عالم
ای بخت سر بلندی از تو | دولت همه روزمندی از تو
در من تو ببین نگاره سن | هست چاره
سر کار بیت سر ... دران | ... زمین
این کن که ... | ... ستن
از دوست ... | ...
سر رشته ... | ... دران
چون دید که آن نگار ... | ...
دانست که زان جمال بازی | ...
نالید بزاری ... | ...
ز جمله وجود ... | ...

گفت ای در تو پناهگاهم
جز در تو کسی چرا پناهم

ای زهره و مشتری غلامت
سرنامهٔ نام جمله نامت

ای نام تو پیش از آنکه خوانند
واحسان تو پیش از آنکه دانند

ای بندگشای جمله مقصود
دارای وجود و داور جود

ای کاربرآور بلندان
نیکوکن کار مستمندان

ای همه بندگان در بند
کس را بجز تو کس خداوند

ای هفت فلک فکندهٔ تو
ای هر که بجز تو بندهٔ تو

ای شش جهت از بلند و پستی
مملوک ترا بزیردستی

هر باصری چو در تو دیده
بی دیده شده چو تو ندیده

ای هر که سگ تو گوهرش پاک
وی هر چه نه با تو بر سرش خاک

ای خاک من از تو آب گشته
بنگر بمن خراب گشته

مگذار که عاجزم و غریبم
از رحمت خویش بی نصیبم

آن کن ز عنایت خدایی
کاید شب من بروشنایی

روزم بوفا خجسته گردان
بختم ز بهانه رسته گردان

چون کبک از این سخن فرو گفت
در گفتن این سخن فرو خفت

در خواب نمود جان بخشش
نخجیر ... برآمد از ... بیشش
مرغی ... برآمد از شاخ
... ز سعی او ... شاخ
گوهر ز درون ... برآمد
بنشسته ... چو ... آمد
صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه رویی
سیمینه ... طاس سرمه رویی
از تیغ ... سر برآورد

در عشق که وصل بی‌حجابست
شادی بخیال با حجابست

[illegible] مجنون

روزی که چو دور عالم افروز
روشن شد چشمی از جهان روز
صحن ... بهشت بردمیده
... نقش ... دیده
آن ... گلها ... نمود
... از ... بساط ...
... آمده ... که چه ... ز عنایت ...

مجنون شفقت آزموده / دل کاشته و جگر درووده

آن روز نشسته بود بر کوه / گردش دد و دام گشته انبوه

از پرهٔ دشت سوی آن سنگ / گردی برخواست توتیا رنگ

از برقع آنچنان غباری / رخساره نمود شهسواری

شخصی چه شخص پارهٔ نور / پیش آمد و شد پیاده از دور

مجنون چو شناخت کو حریفست / وز گوهر مردمی شریفست

بر موکب آن سباع زد دست / تا جمله شدند بر زمین پست

آمد بر آن سوار تازی / بگشاد زبان به دلنوازی

کان بخت نمایی از چه سرست / من کی و تو کی بگو که خیرست

سیمای تو گرچه دلنوازست / اندیشهٔ وحشیان درازست

ز پیچش رسن که مار دیدم / چه مار که اژدها گزیدم

زین بیشترم گرانکاری / در سینه چنان نشانه خواری

گر با دگر است سنبن آن خار / روید ز دلم همه از [illegible]

گر زانکه همان متاع داری / به گر نکنی سخنگزاری

مرد سخنی بلطف رانش / چون سایه فتاد در پناهش

---

گفت ای شرف بلند نامان / [illegible] کشیده دامان

[illegible]

صاحب خرم [illegible]

یعنی به رفیقی [illegible]

دارم سخنی نهفته با تو / زانگونه که کس نگفته با تو

گر [illegible] گفتنت بگویم / [illegible]

عاشق که شنید امیدوار [illegible]

[illegible]

زلف سیهش بشکل جیمی / قدی چو الف دهن چو میمی

یعنی که چو با حریف جامم / شد جام جهان نمای نامم

چشمش چو دو نرگس از خواب / رسته بکنار چشمهٔ آب

ابروی بطاق او بهم جفت / جفت آمده و بطاق میگفت

جادو منشی بدل ربودن / ریحان نفسی بعطر سودن

القصه چگونه آنچنان جفت / گر دیده بر آمد از نفس رفت

اما قدی زهره بانی / بدر رفته نشان ناتوانی

تیرش صفت کمان گرفته / نو عشق ز کهنه نشان گرفته

نی گشته قصب ز خیزرانش / خیری شده رنگ ارغوانش

خیری شده زرد بلکه زر بود / نی بود ولی که نیشکر بود

بر قلعهٔ آن عروس طناز / غضبان فلک عروسک انداز

سلطان و ایاز هر دو همدست / سرهنگ خراب و پاسبان مست

خضر از لب چشمه گشته سیراب / اسکندر تشنه رفته در خواب

در دوست بجان امید بسته / با شوی ز بیم جان نشسته

بر گل ز شره گلاب میریخت / مهتاب بر آفتاب میریخت

من بی تو و علاقه قوی دست / درکش مکش اوفتاده چو پوست

نی دل که بشویی در ستیزم / نی زهره که در پدر گریزم

که عشق دلم دهد که برخیز / زین زاغ و زغن چو کبک بگریز

که گوید نام و ننگ بنشین / کز کبک قوی ترست شاهین

زن گرچه بود مبارز افکن / آخر چو زنست هم بود زن

زن کیست که خود بخون دلیرست / زن باشد زن و گرچه شیرست

زین غم چو نمیتوان بریدن / تن در دادم بغم کشیدن

لیکن جگرم ز زیر خونست / کان یار که بی منست چونست

بی من ورقی که میشمارد / ایام چگونه میگذارد

صاحب غمزه کدام راهست / سفره اش ز کدام جا جاهست

همصحبتی که میگزیند / یارش که و با که می نشیند

گر هستی از آن مسافر آگاه / ما را خبری بده درین راه

چون من ز روی این سخن شنیدم / نامش ز دو بن روانه دیدم

آن نقش که بودم از تو معلوم / بر دل زدمش چو مهر بر موم

کان دلشده ز خود رمیده / هست از همه دوستان بریده

این گونه فتاده کار بر کار / بنشسته همه روز غار بر غار

گه هفت صحیفه تو خواند / از دیده بسی ز پیش راند

گه موشه پدر کند ساز / در شکند بیم آواز

وانگه ز قضا بصد جلالت / کامو رفتم ز خجالت

مرگی پدر یک چشمه آورد / عشق تو تا یک چشمه خورد

گو دست و گوزن هم پیش / باد رست ز عشق تو پیش

خوانده ز نشان پناه / زیبا ان که از پیش زاده

نه پیکان و ... داده / دور از تو ... داده

ز یعنی که ... داده / ای دیگر از ... او

کای پاک دل حلال زاده / بردار که هستم اوفتاده
روزی که ازین قرارگاهست / رنجه بود بعزم راهست
هرچند که من کند رکن از راه / وز دور زمین بنای خرگاه
تا نامهٔ از جواب کارم / ترتیب کنم بتو سپارم
یارت رساند تا نهانی / این نامه بیار من رسانی
این گفت وازان خطیره برخاست / من نیز شدم براه خود راست
وین روز بدان نشان که بنمود / رفتم بدر وثاق او زود
دیدم که کبود کرده جامه / پوشیده بمن سپرد نامه
بر نامه نهاد مهر اندوه / یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بگشاد / بوسید و سبک بدست من داد
بر پای نهاد سر چو پرکار / برگشت بگرد خویش صد بار
آمد چو بهوش خویشتن باز / داد از دل خود شکیب را ساز
چون بازگشاد نامه را بند / بود اول نامه کرده پیوند

## نامهٔ لیلی بمجنون

این نامه بنام پادشاهی / جان زنده کن جنبنده ماهی

داناتر جمله کاردانان / دانای زبان بی زبانان
قسام سفیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم / پیرایه ده زمین بمردم
فرمان ده دار ازل بجلال / کار آیینه بپیر زاده
جان داد و بجانوران جان داد / این پیش چراغ چون روان داد
آراسته نور عقل جان را / افروخته مهر و ماه آن را
زین گونه بسی گهر فشانده / وانگاه حدیث خویش رانده
کین نامه که هست چون پرندی / از غمزده بود و مستمندی
یعنی من حصار بسته / نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی / وی مهد وفای عهد چونی
ای خازن گنج آشنایی / عشق از تو گرفته روشنایی
ای خون تو داده کوه را رنگ / تا کان شده چون عقیق در سنگ

گردی ز ره تو گلستانیست
موئی ز تو پیش از جهانیست

ای چشمهٔ خضر در سیاهی
پروانهٔ شمع صبحگاهی

ای از تو فتاده در جهان سوز
کوری دو سه کرده باغ نوروز

ای زخمه که ملامت من
همقافلهٔ قیامت من

ای دل بوفای من سپرده
من سر بوفای تو سپرده

چونی و چگونه چیاری
من با تو بیا که غمگساری

چون بخت تو در فراقم از تو
جفت تو ام ارچه طاقم از تو

وان جفت نهاده گرچه خفتست
سر با سر من شبی نخفتست

من سوده دلی درم نسوده
الماس کشش نیاز موده

گنج گهرم که در بمهرست
چون غنچهٔ باغ سر بمهرست

شوی ارچه شکوه شوی دارد
بیوه وی تو ام چه روی دارد

چون زر دهنان ترنج گردد
هم کالبد ترنج گردد

ترشی کند از ترنج خویی
اما نه به ترنج بویی

من خواستمی کزین جهانم
باشد چو توی هم آشیانم

چون با تو بهم نشستن نیست
زنهار که منم کناره جست

آن دل که رضای تو بگیرد
وه به تقاضای بمیرد

عنبر زدمی حصن در می
در سایهٔ خواب خضر با من
چشمی بتو نیک نیم از دور
عذری بقدم نیاز ما را
وانی ز خطاست بر تو

از رنج دل تو هستم آگاه / هم چاره شکیب شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه / میباید ساخت با زمانه
کین خانه که آب و رنگ دارد / از تنگی خود ملالت آرد
بگشای چو خیزران درازی گوش / کوتاهی عمر بین و خاموش
کم کن جزع و بصبر افزای / در ره دگرست جزع کن جای
در دل شدگی قرار میدار / صبری بستم بکار میدار
من نیز همان عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم
عاقل به ازین نظر نبندد / زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد / زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود چنانکه هستی / خوش باش درین میان که هستی
در خط مشو از جهان نگردد / کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد / این بین که ز دانه خوشه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار / فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که در حسک نهفتست / پیغام ده گل شکفتست
فریاد رسی کسی نه راست / کاخر کس بیکسان خدا است

زین بیت [illegible] مستور چون [illegible]
چون [illegible] نامه [illegible]
[illegible] پیچید [illegible]
[illegible] بنوشت [illegible]
مجنون که نواز نامه دوست
بشکفت درون چو غنچه از پوست
[illegible] پیش [illegible] درین پای
[illegible] پیش [illegible] بپای
[illegible]
چون خود [illegible]
[illegible]
آن قاصد را [illegible]
سر در پیش [illegible] داد [illegible]
گفت که نه کاغذ و نه خامه
چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان کشاد درج
چابک شده چون [illegible]
در ساعت [illegible] هر چه باید
بسپرد و چو [illegible]
مجنون قلم و دوات برداشت
[illegible] بنگاشت
[illegible]
این سعی که کرد و دستش بود
[illegible]
چون نامه تمام کرد و بربست
بنهاد به پیش قاصد از دست

نامه مجنون بلیلی

قاصد بستند و دید چون باد / زانگونه که برد نامه را داد

لیلی که بنامه در نظر کرد / اشکش بچکید و نامه تر کرد

بود اول آن خجسته پرگار / نام ملکی که نیستش یار

گوهر ده گوهر از سنگ خارا / دانای نهان و آشکارا

دارای سپهر و اخترانش / دارنده نعش و دخترانش

بینا کن دل باشنایی / روز آور شب بروشنایی

سیراب کن بهار خندان / فریادرس نیازمندان

وانگه ز جگر کبابی خویش / گفته سخن از خرابی خویش

کین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک تو ای قرار کارم

نی نی غلطم ز خون نبشته / وانگه بکجا بخون فرشته

یعنی ز من کلید در سنگ / نزدیک تو ای خزینه در چنگ

من خاک توام بدین خرابی / تو آب که را روشن آبی

من در قدم تو میروم پست / تو در کمر که میزنی دست

من در دبستان تو نهانی / تو در دل که میستانی

[illegible]

آن راه مده که بر ستیزم / آن آب که میکشم بریزم

چون بر خیزد طریق آزرم / گردد همه شرمناک بیشرم

هستم بغلامی تو مشهور / خصمم نکنی ار کنی ز خود دور

سگ را چه دهی سلاح گرگی / شیرش نکنی به بزرگی

گنجینه مده بهر گدایی / زر چیسم که جهان کند خطائی

من در ره بندگیستم بار / تو پایهٔ خواجگی نگهدار

با تو سپرم مفکنم زیر / چون بفکنیم شوم شمشیر

بر آلت خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ

چون بر تن خویشتن زنی نیش / اندام درست را کنی ریش

آن کن که ز رفق و دلنوازی / آزاد از اعلام سازی

آن کن که درم خریدهٔ تو / سر بر نهد ز دیدهٔ تو

هر خواجه که این کفایتش نیست / بر بندهٔ خود ولایتش نیست

و آنکس که بدین هنر تمامست / نخریده ورا بسی غلامست

در معده مشکن آتش تیز / آتش بدماغ کس مینگیز

در هر تنی از غضب غریوست / هر آدمی آشنای دیوست

سوسن ز سر زبان درازی / شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود ترا خریدار / هم بر رخ او بود پدیدار
آنچه از غم تو درین مغاکست / همتای مرا که تا کدامست
اینست که عهد من شکستی / در عهده دیگری نشستی
با من ز زبان فریب سازی / با او بر او مهر بازی
گر عاشقی آه صادقت کو / با من نفس موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست / این سلطنت عاشقی نیست
تو فارغ ازانکه بیدلی هست / و اندوه ترا معاملی هست
من دیده بروی تو گشاده / سر بر سر کوی تو نهاده
بر قصهٔ چار حد کویت / فالی زنم از برای رویت
آسوده کسی که در تو بیند / نی آنکه بروز من نشیند
خرم نه مرا توانگری را / کو دارد چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان بآبست / زنجیر نوالهٔ غرابست
آب از دل باغبان خورد یار / باشد که خورد ز مقبل بیمار
دیریست که تا جهان چنین است / محتاج تو گنج در زمین است

خازن شده ماه و مهر مانده / بنموده پریده وحشت مانده
گردون ز دهان اژدها دور / وا ماه گزیده دیده را نور
بیرون چو دو اژدها نهنگی / پیشم کی لعل چنگی
بگشاده خزینه در هلاکش / افتاده پی خزینه دارش
دهقان چمنی ز دانه زاغ / بلبل شده همنشین زاغ
در باغ چو گل نهفته چینی / گردن زده زنگی از طلب چین
از سینه غبار رنگ داده / سیمین سمن بجای دیبا داده
سرمست شده ز حسن زاغ تو داد / پروانه ز بوی سیب او داد
سرمست سرا ز غمزه بلاست / مرجان ز دو لب سلام ما رساند
ای سنبل تو دوبند جان از جمله / در سر زده و عیال جمله
در جمله چار ارکان آن / لولوی تر از صدف تو کیف
در حلقه لعل تو شکیبا / در دامن ارزنی

دانی که ز دوستداری خویش / باشد دل دوستان براندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست / کورا مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه تیز از ازارم / تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثلست کان جوانمرد / همپایه حساب سود میکرد
اندوه گل نچیده میداشت / پاس در ناخریده میداشت
عشقیست نه کار بازی آری / خالی نیم از چنین شماری
نالم ز غم تو چون بنالم / آگاه نه که بر چه حالم
شوریده ترم از آنکه دیدی / مجنون ترا زانکه می شنیدی
با تو خودی من از میان رفت / وین راه به بیخودی توان رفت
عشقی که دل از چنین نوا زد / در مذهب من جوی نیرزد
چون از لب تو طمع ندارم / بوسی که دهی بیاد کارم
وقتی که عبیر زلف سایی / یا نافه دلکشا گشایی
بویی ز نسیم صبح بیار / زان بوی مرا گشاده کن کار
از بار رخت که باد سیراب / خواهم رطبی و لیک در خواب

[illegible]

کای از لب تو شیرین نیم نوش / گاه از دست تو چو جان در آغوش
گر بر رخ تو دست یابم / گر شکری از لبت ربایم
این جمله که گفته ام فسانه است / با تو سخن مرا بهانه است
[illegible]

[illegible]

چون عشق تو بر من آشکار است / با صورت تو مرا چه کار است

شرکست مرا شریک با تو / یا عشق مرا حریف با تو

چون عشق تو روی مینماید / گر روی تو غایبست شاید

عشق تو رقیب راز من باد / زخم تو جگرنواز من باد

با زخم مرا چو مرهمی نیست / چون تو بسلامتی غمی نیست

گر من شدم از فراق رنجور / بادا ز تو فراق چون تو دور

گر لاشهٔ خر من افتد از پای / باری فرس تو باد بر جای

ادبار من ار شود نهانی / اقبال تو باد جاودانی

هر چه که نشد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت

## رفتن سلیم عامری بدیدن مجنون

صراف سخن بلفظ چون زر / در رشته کشید عقد گوهر

کز یاوگیان حال مجنون / پیری بچه بود خال مجنون

صاحب هنری جلال زاده / هم خانه ستوده هم اوفتاده

در نام سلیم عامری بود / در چاره گری چو سامری بود

آن بر همه ریش مرهم او / بودی همه ساله در غم او

[illegible]

چون یافت سلیمش آنچنان عور / بی گور و کفن میان آن گور

آنجامه که داشت حال دربار / برکرد و نمود عذر بسیار

کین جامه حلال نیست در پوش / با من بحلال زادگی کوش

کها تن من ز جامه دورست / کین آتش تیز و آن تنورست

پندار درو نظاره کردم / پوشیده و باز پاره کردم

از بس که سلیم باز کوشید / آنجامه گرفت از و بپوشید

آورد سبک طعام در پیش / بریان و کلیچه بیش از بیش

چندانکه درو نمود ناله / زان غمزه نخورد یک نواله

بود او ز نواله خوردن آزاد / ز و میستد و بوحش میداد

پرسید سلیم کای جگر سوز / آخر تو چه میخوری شب و روز

از طعمه تو اندر آدمی زیست / گر آدمیی طعام تو چیست

گفت ای چو دلم سلیم نامت / توقیع سلامتم سلامت

قوت دل من چو راست خواهی / باشد ز نسیم صبحگاهی

از بی خوریی تنم فسرده نیست / نیروی خورندگیم مرده نیست

هر باد که بوی لیلی آرد / شک نیست که جان بمن در آرد

اما که ندارم از خورش دست / گر من نخورم خورندگان هست

بس مرغ که او فتاد در دام / از خوردن دانهای ایام

هرکه چو تو قانع گیاهیست | در عالم خویش پادشاهیست

## حکایت

روزی ملکی ز نامداری | میرفت برسم شهریاری

بر خانهٔ زاهدی گذر داشت | کان زاهد از آن جهان خبر داشت

آمد عجبش که آنچنان مرد | با وا که خود جفا چنین کرد

پرسید ز خاصگان خود شاه | کین شخص چه میکند درین راه

خوردش چه و خوابگاهش از چیست | اندازه اش از کجا و او کیست

گفتند که زاهدیست مشهور | از خواب جدا و از خورش دور

از خلق جهان گرفته دوری | در ساخته با چنین صبوری

شه چون ورق صلاح او خواند | با حاجب خویش سوی او راند

حاجب سوی زاهد آمد از راه | تا آوردش بخدمت شاه

گفت ای ز جهان بریده پیوند | گشته بچنین خرابه خرسند

باری نه چه میکنی درین کار | قوتی نه چه میخوری درین غار

زاهد قدری گیاه سوده | از مطرح آهوان درروده

برداشت برو که خوردم اینست | ره توشه درین نوردم اینست

این بیت کی ... انجمن است | کرد پس این گیا ...

زاهد گفت چه جای نیست | از خدمت شه خلاص ...

از خوردن این گیا ... | شه چون سخنش شنید ازین بیت

گر خدمت شاه ما کنی باز | شد گرم در ... حجت

گفت که چرا درین باب | در پای رضای زاهد افتاد

حاجب ز غرور پادشاهی | بسیار دعا و پند بنیاد

[illegible]

رنجور زحمت یار بر بند / هشتم بمجالس اندر بند
چون دید سلیم کان دل ریش / دارد سپه مهرها در خویش
پیکان بگذاشت گوهرش را / آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور در پسر دید / احوال بگونه دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورده گشته
اندام خوش شکسته شد خرد / زاندیشه او بدست و پا مرد
که شست باب دیده رویش / که بر دشانه کلک مویش
سرتا قدمش بهم بمالید / بر هر دردی بدرد نالید
میسترد بهر کناره ره بست / که آبله سود و که درم بست
که شست سر از غبارش / که کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی / با او ز تلطف آنچه دانی
گفت ای پسر آنچه زنگ کارت / بازیست چه جای غمگسارت
تیغ اجل انچنین دو دستی / وانکه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر بشکایت آلود / من نیز گذشته گیر هر زود
برخیز و بیا بخانه خویش / بر هم مزن آشیانه خویش

کرزانکه دو دوش از کلوید
تا شب بعدو اشیانه دور
چون شب شد بآشیانه خود آید
مرغ که شبان بخانه خود آید
از خلق نهفت چند باشی
ناسوده بگفت چند باشی
روزی دو که عمر هست باقی
با سرو بخوش درازکن پای
چندین چه سی بکوه و در غار
با ما بنشین و بوده ما بنشین
کافتند بیا سنگ بر سر سنگ
با جان همین این پسر بیشتر
جان و دل خود ز غم رهانم
نی پیش کسی کلی بیشین جان
مجنون ز نفیر های مادر
او را خست چو شعلهای آذر
گفت ای قدم تو تاج سر من
تیغ صدف تو گوهر من
بالیده که گوهر تو هستم
فاک در تو ...
گر رای مرا العقل ره نیست
وانی که مرا درین کشن بند
کار من اگر چنین بد افتاد
این کار مرا ز خود فتاد

چون بزرگوار نخجم کاست
زین عهد شکن که در دو کاست
کوی که کسی ز پیش ننماند
گیتی که ز مردوفا ندارد
انصاف ده ای چه بوفا نیست
امروز جهان بکام [illegible]

| | |
|---|---|
| کوشیدن ما کجا کند سود | کین کار فتاده بود نی بود |
| افتاد هزار بارم این کار | از چاره گذشت کارم این بار |
| عشقی نه چنین بلا و زاری | دانی که نباشد اختیاری |
| من در پی آنکه مرغ جانم | از قالب این قفس رهانم |
| در دام کشی مرا دگر بار | تا در دو قفس شوم گرفتار |
| دعوت مکنم بخانه بردن | ترسم ز وبال خانه مردن |
| من زنده و به که دشت گیرم | تا آنکه بخانه در بمیرم |
| با وحش این سپیده کوهی | یا با هر اینس تلخ رویی |
| در خانهٔ من ز ساز رفته | باز آمده گریه و باز رفته |
| کهفی که ز خانه ناگزیر است | این زنده نه زنده خانه گیر است |
| بگذار مرا چنین در این درد | من گرد زدم تو بازپس گرد |
| این گفت و چو سایه در سرا فتاد | در بوسه بپای مادر افتاد |
| زانجا که نداشت پاس پیش | بوسید بعذر خاک پایش |
| گردش چو وداع رفت از آن دشت | مادر بگریست بازپس گشت |
| همچون پدرش جهان سپرده | او نیز در آرزوی او مرد |

کار دو دو سه نخجم از آغاز
چون گشته ز سینه بر درو باز
افسر روز شمر [illegible] چراغ
با جان همه کس ز دود داغ
چون صبح دمید بر دوید باد
تا سینه داد و چنان گرداد

سر گردون [illegible] کار باد
با ما بجهان [illegible] باید
تا در که ده فلک [illegible] بود باید
هر جا که در [illegible] که بود جاید
آنکه شود این [illegible] ده
[illegible] شود باده
چون [illegible] شته جان نبوداره
چون [illegible] شته جان [illegible]

خبر یافتن مجنون از وفات مادر

چون شاه سوار چرخ گردان | میدان بستد ز نیم مردان
خورشید ز بیم اهل آفاق | قرابه می نهاد بر طاق
صبح از پی شورشی که انگیخت | قرابه شکست و می فرو ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی | میزد دهل جریده رانی
میراند جریده بر جریده | میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش | کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار | آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید | تا مرد یگانه بر خروشید
کان پیر زن بلا رسیده | دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از بنه گاه این پی ارز | در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رفتن مادر خویش | زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ | افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد | شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید | در مشهد هر دو روی مالید
که روی چو من وکه دران سود | دارو پس مرگ چون کند سود

خویشان چو خویش اوفتادند | یکبار فغان بلند کردند
دیده ز دو ابر ابر باران | رفتند ز دیده در بیابان
در بادیه یافتند و دیدند | سر در بیابان نهاده
پیکر دو بدو کلاب یار | چون سوسن رمیده بسیار
دادند بسر درود بسیار | زین بار چنین که شد معیت
ای زنده دار کوه و دشت | رخت خود از آن کرده بر دشت
یکبار دگر سلیم دلدار | آمد بر آن غریب غمخوار
بگذشت بکوه و رود ماهون | دل بر جگر و جگر ز خون
مشتی دو کمان فتاده از پس | ای یار پس دنیا و پس
این دیر بجاده مردان | زان آگهی که دید در پس شد
این عمر چو برق باب در راه | با پیر چو ابر دیده کوتاه

کامین سوی از نشاید
آنگاه زمی بب بنجهایت
مشهور بود عیش سازیت
تا هست بکین خود بنازیت
گوئی که منم جهان خداوند
از شادی جان و صبر چند

عمری که بناش بر زوالیست / یکدم بود از هزار سالیست
چون عمر نشان مرگ دارد / با عشق او چه برگ دارد
ای غافل ازانکه مردنی هست / آگه نه که جان سپردنی هست
تا کی بخودت غرور باشد / مرگ از تو بمرگ دور باشد
خود را مگر از ضعیف رایی / سنجیده نه که خود کجایی
هر ذره که در مسام ارضست / او را بر خویش طول و عرضست
لیکن بر کوه قاف بنگر / همچون الف نیست هیچ در بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی / در مزرعه چنین فراخی
سر تا به پی خود ببین که چندی / بر پسته فلکی بدین بلندی
بر علم خود ار بسیج یابی / خود را ز محیط هیچ یابی
این بهمن و دار نیست همه هست / در قالب این نواره بست
پنداشته‌ئی ترا قبولیست / وین علم و قبولت از فضولیست
چون درگذری ز حد پستی / در خود نه نگان بری که هستی
در خاک نشین و باد مفروش / پستی چو ترا بخاک مفروش
داری دو سه پیچ رنگ خورده / آن هم ز کوه گرد کرده

چون آنکه ز ناکسی بنات
یا که بجوان کسی بنات
چون مشعله دست نیخ خود و دود
چون شمع زبان نیخ خود دو
تا با تو نشست نطق فنات
سلطان جهان کند ببالت

[illegible]

لیلی بیرکعبت عماری
در باغ بدی ز عیش چون در بیار
بنشست ز عنبر ...
عیش ز ... بشکفت
وز تنک خود بسکاه زاریش
پیش رفته ز جای جلوه گیش
... ز بسیار ... آیند
... ز ... همه در ... بنشتی

تا گریزد شبی چو پستان | در رخنهٔ دیر بت پرستان

با او ز خویشی و مهربانی | کردی همه روز جان فشانی

لیلی ز پس گرفته چهری | دیدی سوی او بسبز و مهری

روزی که نواله همکس بود | شب رنگی چهره بی عسس بود

لیلی بدر آمد از در کوی | مشغول بیار و فارغ از سوی

بر رهگذری نشست دلتنگ | دور از ره دشمنان بفرسنگ

میجست کسی که آمد از راه | باشد ز حال یارش آگاه

ناگاه پدید شد همان پیر | کز چاره گری نکرد تقصیر

در راه و روش چو خضر پویان | هنجار نمای و راه جویان

پرسیدش لعبت حصاری | کز حال فلان خبر چه داری

آن وحشی نشین وحشت آمیز | بر یاد که میکند زبان تیز

پر از سر مهر گفت کای ماه | آن یوسف ست مانده در چاه

آواز گشاده چون منادی | میگردد در میان وادی

لیلی گویان بهر دو گامی | لیلی گویان بهر مقامی

از نیک و بد خودش خبر نیست | جز بر در لیلیش گذر نیست

---

[illegible]

حالی که پس و روی از پیش

[illegible] نشانه کاهش

[illegible] من آی تا من آیم

پنهان رخش [illegible] نگشایم

[illegible] که چه آب و رنگ دارد

در دوزن وفا چه رنگ دارد

باشد که ز کوی [illegible] چشم

خواند دو سه بیت تازه [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| و پستی سبب خلل ندیده | پرواز پی آن سبب رسیده |
| شد کوه بکوه تیز چون باد | گاهی بخراب و گه بآباد |
| روزی دو سه حشش اندران بوم | احوال ویش گشت معلوم |
| تا عاقبتش فتاده در خاک | بر دامن کوه یافت غمناک |
| پیرامن او درنده چند | خازن شده چون خزینه را بند |
| مجنون که ز دور دید در پیر | چون طفل نمود میل با شیر |
| زد بر ددگان تندی آواز | تا سر کشند سوی او باز |
| چون وحش جدا شد از کنارش | پیر آمد و شد سپاس دارش |
| اول سر خویش بر زمین زد | آنگه در عذر و آفرین زد |
| گفت ای تو ملک عشق بر پای | تا باشد عشق باشی بر جای |
| از چشمه خود چو خضر برخور | و آفاق نورد چون سکندر |
| لیلی که جمیله جهانست | در دوستی تو با یگانست |
| میپرسد و میکند سلامت | خواهد بارادت تمامت |
| دیریست که روی تو ندیدست | ز لفظ تو گفت شنیدست |
| گوشنه که کمی دمت نبیند | با تو دو بید و بهم نشیند |

در عمده پیر پیکر [illegible]
بر اوج سپهر سرکشیده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از بند فراق کردی آزاد
بنشین سوی او بروی او شاد
زارش همه سبزه برید میده
میوه ها دکه بهارست آنجاست
آنجاست کلید کارت آنجاست
وانکه کسی که داشت در بند
پوشیده در و [illegible]

مجنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زانسو نه زیار خود بقصد کام / آرام گرفت و رفت از آرام

فرمود به پیر کای جوانمرد / زین پیش مرا نماند ناورد

زین گوشه که چشم می‌فروزم / گر پیشتر که روم بسوزم

شوییت مرا و گر به حقیقت / آنحال نه از خدا نهفتیت

گر زانکه بشوی دل ندادم / آخر نه چنان حرامزادم

زین پیش ز دون ملامت کیست / در مذهب عقل عیبناکیست

زانحرف که عیبناک باشد / آن به که جریده پاک باشد

تا چونکه بداوری نشینم / آزرده حجابلتی مبینم

او نیز که عاشق تمامست / زین پیش غرض بر او حرامست

در خواه که زان نهان چو قند / تشریف دهم بگفته چند

او خواند بیت و من کنم گوش / او باده دهد و من کنم نوش

آهی زد و رنج بر دلش راند / آبی ز سرشک بر روی افشاند

چون موبد معنی او در آمد / با پیر نشست و خوش بر آمد

گفت این چه بهار بوکویی / کاورد بمن بهار بویی

هر از نیم عاشق از نمایی / کاکه خطاست این صدایی

نوای که نگو خوانده باید ساز [illegible]

[illegible] درآن شب تا بامداد [illegible]

چون دیدن اوردی [illegible]

[illegible] حال آگه [illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible] این صد بیت [illegible]

چون من شده ام [illegible]

[illegible] خواندن مجنون

یا ما بتو بیکس و یا بیکسی ایم / نتوان که ما ترا [illegible] ایم

ماییم و نوای بینوایی / بسم الله اگر حریف مایی

دیر مانده و دور بی‌نوایی ایم / چون ماه به تیغ [illegible] ماییم

افلاس خران جان فروشیم / خز پاره کنی پلاس پوشیم

گم کرده دلیم افتاده ایم / در شیشه جام غرقه ایم

[illegible] ما از بند [illegible] آزاده

گمراه سخن ز دیده ما نیست | در دیده نی و لاف بینائی
بی مهره دیده حقه بازیم | بی پای رکیب رخش تازیم
در عالم اگرچه سست خیزیم | در کوچه رحیل تیز تیزیم
جز در غم تو قدم نداریم | غمدار توییم و غم نداریم
ای یار شگرف در همه کار | عیاره و عاشق تو عیار
عیار که تیغ بر گلو را | خود را کشد انگهی عدو را
وانکس که ز خون خود نترسد | از کشتن نیک و بد نترسد
گرگ از رمه کو هراس دارد | با خود رمه و پلاس دارد
نا آمده رفتن آنچه ماراست | ناگشته درود آنچه ماراست
شب خوش مکنش که هست دلکش | بیستون شب با و انگهی خوش
با جان منت قدم نسازد | یعنی که دو جان بهم نسازد
تا جان نرود رهانه بیرون | تا بی تو ازین بهانه بیرون
جانی بهزار بار نامه | معذور کشش زکار نامه
جامی به ازین بسیار درده | یا بی به ازین نگار در نه
هر جا نه که از لب تو آید | آید لب و مرا نشاید

آسوده شود شب و نیا دم
تا هست ز پیشتی تو یادم
و آگاه نشی که نازنت باد
باشم بدلی که تهمت باد
زین بیش تو من و من تو زین پس
تمکین نبیان ما دو تن بس
وان تو دل دل تو چنین صواب است
یعنی دل من دلی خراب است

[illegible]

ان کیست که تا درین مقامش | بر پیشگه تو زنند نامش
سرنزل عشم ترا نشاید | زیر علم ترا نشاید
جانیست خریده در میان جست | وان خزینه نه بامنت هست
گرچه ز تو بنده ام ای پریزاد | آزاده ترم ز بنده وآزاد
هستم من بی پناه و پیوند | در بند کسیت چو گل کمربند
بادی که ز کوی تو بر آید | جان بخشد و رنگ دل زداید
آن باشم از و بجان فدایی | کازرده میان ز مومیایی
تو تنگدل و بپا تنگ روی | من خاک ره سگان آن کوی
شکیبایی تو همی گزینم | در جنب سگان ازان نشینم
یعنی دد کان مرا ندید بال | هم پشت سگان شیر چنگال
من مفلسم و تو مالداری | من خالیم و تو خالداری
تو با زر و با درم همه سال | خالت درم و زرت خلخال
ابرار پی تو بهار گریست | مجنون ز پی تو یار گریست
هندوی سیاه پاسبانست | مجنون بدر تو میچنانست
چرخ از رخ تو جمال گیرد | مجنون ز رخ تو فال گیرد

گه گر دو گلت شگفته کارم | گاهی ز شگفته گل برآرم
گه در بر خود کشم نشستت | گه نامهٔ غم دهم بدستت
یارب چه بود که انجمن آرای | برکار بود چه خوش بود جای
خوش بینم انجمن سرودی | گر نگسلد از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین | زیر و زبرم مدار چندین
آنجا که تویی مرا نخوانی | آنجا چه خوشست گر بدانی
نه شرم ز خود نه بیم اغیار | کس را نه بگرد کار تو کار
گر برجهیی و گر نشینی | خود را متفرقی نبینی
بینی دو سه پیرزن خاموش | گرده بد و نیک را فراموش
آواره اگر بجاه رفتست | در پایهٔ خلوتی نگرفتست
گر دست نگیرد خطیری | آنقدر بدو دست پای گیری
گر دوستی گشت نباشد | هم دشمنیت نباشد
آنجا چکنی که بیم جانست | نا اهل عشیره در میانست
آنجا بدر آی خرم و شاد | کاینست حصار امن آباد
یار اکنون شو که عمر یارست | کاریست بوقت و وقت کارست

خونابه دلم دمی بجز وار
غم خوردن بیشتر نتوانم
می خوردن با تو بیش دانم
گردی گران میان ما و تو
چند آنکه دو دیده جفت و گوش
می ده که نی چه کام بودن
خونابه خورم کدام بودن
عجب دلم درین کار
چون شده ... مانده ای جان
در تشنگی ... حالت ای جان
هر لحظه ز دیده چون سحابم
چشم تو ...

| | |
|---|---|
| سلطان کمر پسر بباغ جوید | گنجینه بشب چراغ جوید |
| آن دزد بود که از پی رنج | در تاریکی طلب کند گنج |
| هر خانه که بی‌چراغ باشد | زندان بود ارچه باغ باشد |
| در زیر دو غمت دلم ربودست | دستی بزنم که دستخوشست |
| خوشتر چه از آنکه چون سرمست | در حلقهٔ زلف تو زنم دست |
| گیرم سر زلف تو بازار | پیمانه در آورم ببازار |
| در سر قدمی کنم صبوحی | در سر لکدی خورم فتوحی |
| یارب تو مرا یکی چنین روز | روزی کن ازان بت جهانسوز |
| این گفت و گرفت راه صحرا | خون در دل و درد داغ صفرا |
| وان پیر درنده زان چمنگاه | شد روی گرفته سوی خرگاه |

## حکایت سلام بغدادی با مجنون

| | |
|---|---|
| دانای سخن چنین کند یاد | کز جملهٔ منعمان بغداد |
| عاشق پسری بد آشنا روی | یکموی گذشته از یکی سوی |
| هم سیل بلا بدو رسیده | هم سیلی عاشقی چشیده |
| در آتش عشق درد پیمای | اندوه نشین و رنج فرسای |

[illegible]

| | |
|---|---|
| او کرده ز راه شوق داری | زان حلقه حمایل فداری |
| چون دید که آمد از ره دور | نزدیک وی آن جوان منظور |
| زد بانگ بر آن سماع هایل | تا تیغ کشند در حمایل |
| چون یافت سلام از و تمامی | دادش ز میان جان سلامی |
| مجنون ز خوشش آمد سلامش | بنمود تقرب تمامش |
| کردش بجواب خود گرامی | پرسیدش کز کجا خرامی |
| گفت ای غرضت مرا نشانه | وآوارگی مرا بهانه |
| آیم بر تو ز شهر بغداد | تا از رخ فرخت شوم شاد |
| در شهر خود آرمیده بودم | البته سفر ندیده بودم |
| غربت ز برای تو گزیدم | کابیات غریب تو شنیدم |
| چون کرد مرا خدای روزی | روی تو بدین جهان فروزی |
| این باقی عمر اگر توانم | جز با تو بر آنم و بر آنم |
| زین پس من و خاکبوس پایت | گردن نکشم ز حکم و رایت |
| دم بی نفس تو بر نیارم | در خدمت تو نفس شمارم |
| هر شعر که از فلکی تو بنیاد | گرم منش از میان جان یاد |

[illegible]

گشاد در بند سفره خویش
حلوا و کلیچه پیش از پیش

گفتا بگشای چهره با من
نانی بشکن بمهر با من

نان خوردنت ارچه دلپذیر است
زین یک دو نواله ناگزیر است

مرد ارچه لطیف طبع مرد باشد
نیروی تنش بخورد باشد

گفتا من ازین حساب مردم
کانرا که غذا خوشست خوردم

نیروی کسی بنان و حلواست
کو را بوجود خویش پرواست

چون من ز نهاد خویش پاکم
کی بخورشی کند هلاکم

چون دید سلام کان جگرسوز
نی خسبد و نه خورد شب و روز

نه روی برد بهیچ کویی
نه صبر کند بهیچ رویی

میداد دلش ز دلنوازی
کان به که درین بلا بسازی

در پرده کنون نواختن به
با کار فتاده ساختن به

دایم دل تو حزین نباشد
یکسان فلک اینچنین نباشد

گردنده فلک شتاب گردست
در هر ورقش صد نورد است

با چشم بهم نهاده گردد
صد در فرج گشاده گردد

این غم به اگر غمین نباشی
تا پی سپر زمین نباشی

[illegible]

مجنون ز صحبت آن نگاری
از جای نشد ولی شد از جای

گفتا چه کسان ای کم [illegible]
با شیفته هوا پرستم

تا باشد عشق از جلالت
نا برده عشق خود خجالت

[illegible]

بودند بسم ز راه چو ماه | زان تحفه که کرد پیش شاه
مجنون ز پی سلام رونق چند | بی پای جای ... در راه
از سخت انگنی چاره | بر گفت چو بخشش آزمودن
افتاد که خویش کردن

عشق آمد و خاص کرد خانه | من رخت کشیدم از میانه
تا هستی من کرا شمارست | من نیستم این چکار و بارست
کم گردد عشق من درین غم | گر انجم و آسمان شود کم
عشق از دل من توان ستردن | گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه | میدار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر | از طعن محال خویش بگذر
نیکو مثلی زد آن سپهدار | کاندازه کار خود نگهدار
سردی مکن ار نه گرم گردم | وانگه بجواب نرم گردم
چندان سلامت است بازار | کآلوده نشد زبان آزار
در طیره گری چو دل شود گرم | برخیزد از آن میانه آزرم
زینگونه گذارش عجب کرد | زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرف تو تحریف نشناخت | حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس | تا عذر خطا نخواهی از پس
گر سخت بود کمان وگر سست | گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد | ور سخت بود خجالت آرد

مجنون ز ره ضعیف حالی
بود از غم خود جواب حالی

چاره ... سلام ... از درد
... بود ... خورد
... جواب
... بود ... نوا
چون عشق ... عاشق ... عشق
برخاست میان ... عشق
... سوی بغداد
زان مرحله ... قصه ...
... شنوند ...

ناطق نه بدی که بود مجنون / زین شیفتگان که بینی اکنون
پر روزه ولی نماز ولی نور / یکباره ز عقل و از ادب دور
داناتر دور بود در دور / داننده رسوم چرخ را غور
داننده دانش نهانی / حل کرده رسوم آسمانی
زیبا سخنی چو سکه زر / بیت و غزلی چو لولو تر
داند هر کس که بی تفکر / دیوانه نریزد آنچنان در
ترتیب جهان فکنده چون مست / بی ترتیبی گرفته بر دست
آگاه شده ز تلخی مرگ / میکرد بسیج راه را برگ
گر زیستنش بود دشوار / آسانی مرگ جست ازان کار
هر شخص که خو نکرد با سیر / دشوار برون رود ازین دیر
این خانه کسی که سخت گیرد / در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق ره بسیجت / میکرد برفق بند را سست
تا چون بشکار خان رسد تیر / گوید که بیار گو بدش گیر
در کشتنی دور نیم جان بود / رحمت فکنش ز بیم آن بود
میدید بنوالهای ارز سر / کو بهره نخورده بود ازین بهر

شغلی چو طلب نبود در راه [illegible]
[illegible] ازو ازان بس [illegible]
[illegible] از جهان [illegible]
[illegible] ازو پیاده [illegible]
از حالت عاشقی نوازان
[illegible] ازو چو بیش ازو بود
سودا ازو چو کار گر بود
همت دادن [illegible] حال
[illegible] ازان تپش بی حال
[illegible] هر حال [illegible]

حکایت

[illegible] که ملک زاده چالاک
کشتی منش از ساحل [illegible]
از کام گرفتنی جان [illegible]
[illegible] حال [illegible]
پر دردن همه ازو دل ان کار
[illegible] ازان جستن کام

از اندوه گرفت [illegible] اندوه
[illegible] دیگر بدان طور [illegible]
[illegible] که بود [illegible] دلان دور

ازاو میان دیورا ده / دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر پر / کعبی عنزی لطیف چون در
او نیز قفای عشق خورده / سر در پی کار عشق کرده
نامش بنشان زید موصوف / خویش چو زید و عمر معروف
در حلهٔ لیلی آشیانش / عشق آمده برده خان و مانش
با دختر عم خویش دربند / او نیز با و هم آرزومند
بر سر طره فی زنم نشانی / افتاده نشان مهربانی
آن لعبت خوب روی زیبا / زانده شده بود ناشکیبا
وان شیفته هزاران پریوی / آویخته داشت جان بمکوی
کافروخته روی نازک اندام / پاکیزه نهاد بود و ریا نام
شمشاد و نسیم ارغوان خد / سیماب سرین خیزران قد
جامش تبی بلب طاق / آشوب جهان و شور آفاق
سرگنج کن هزار صفرا / صفرا شکن هزار سودا
از موی نهفته نزد هانی / وز موی کشیده تر میانی
ساده زنخی چو سیب مکی / سرسبزتر از ثنای یکی

ای که بدوست زنده کانی
مردی لحن کیسه پی ولی
مردی که بوش کلاه بنگی
عطارم آفتاب رو پیش
مقارفه عنبر بو بیش
شب با خم زلف او بدیمی
صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال او دو ایام
او زینت آن و زینتش نام (?)
زیبا ز غم آن نایاب (?)
مشغول شده بچاره نایاب (?)

عاجز شده زان و مانده در کار / عم گوشه گرفت و او گرفتار

روز و شب از آرزوی جانان / میگشت بشکل ناتوانان

میگفت سرودهای دلسوز / زانرو که مباد کس بدان روز

عم دختر خویش را بدان پیر / میداشت نگاه از و بزنجیر

او را نگذاشت دیگری جست / درویش بد او توانگری جست

تا عاقبت از صداع او رست / دادش بتوانگری قوی دست

چون زید برید امید از ان ماه / سوداش زیاده شد در ان راه

از خواب و خورش چنان تهی شد / کز وی بجهان در آگهی شد

مجنون صفت او فتاده سرمست / در سلسله مانده پای با دست

از بیهنری و بینوایی / یاران همه کرده زو جدایی

او مانده و یکدل بلاکش / وان سینه فتاده هم بر آتش

زان سوختگی که در جگر داشت / لیلی رشه را او خبر داشت

گه گه بر خویش خواندی او را / بنواختی و نشاندی او را

پرسیدی از نشان آن کار / او گفتی و این گریستی زار

چندان بوفای او ظفر داد / کز راز دلش ورا خبر داد

[illegible]

زین نار که چون سپند بودم [illegible]
[illegible] مجوی از [illegible]
[illegible] کمان غازیست
[illegible] در سخن [illegible]

گر خود صفت زیاده باشی | از زید زیاده تر نباشی
تکذیب کجی بسی گرستم من | غمخوار تر از تو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم | هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی بپا بپارم | آشفته تر از دریغ شد نام
مجنون که مُبصّر جهان بود | شهوت کُش و خویشتن نشان بود
چون دید که زید شیفته گفت | شد شیفته و بدو در آشفت
کای زید سخن زیاده کردی | بگذر که زیاده گوی مردی
نزدیک من ار پیام آری | بگذار و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن | افسانهٔ عمرو زید خواندن
دیوانه مرا چه انهی نام | دیوانه کسیست کوست خودکام
من دیو نیم که دیو بندم | چون حرز فرشته بی گزندم
خوی خوش من نه خوی دیوست | وین از کرم جهان خدیوست
از خوی خوشست کین دد و دام | گیرند بطبع با من آرام
خلقم ز لطافت آفریدست | کز دیدن من وبال دیدست
گر قامت من باصل کج خاست | هست آنکه در طلب کنم راست

با خود گره که بسوزم
من آتش خشم بنشانم
زین روی که خشم خود نشانم
آنکس که بخشم بود در آید
آن به که بخشم خود در آید
دیوانه کسی بود درین بخت
گوینده هزار خود گذاشت

من خود و بر ار جارهٔ نیست
[illegible]
زین پرده دروغ [illegible]
[illegible]
زین راه که [illegible] داریم
[illegible]

جان کندن از جهان مسمار / در قص حبل هست دشوار

جان خواه تو بس شگرف یاریست / جان دادن تو شگرف کاریست

شرطست جریده ایستادن / زو جان طلبیدن از تو دادن

پنداشته‌ام که من درین دام / بر جستن وا رهانیم کام

در چشمهٔ حلقهای آن شست / ز اندیشهٔ غرق می‌رهم دست

کوشم که ازین رواق پر خار / مردانه برون شوم به مردار

یک لحظی ازان نیم درین سیر / کامد خود در دو لختی این دیر

لختی نگشاد کس ازین در / کان لخت دگر نخورد بر سر

در چاه تن تو جایگیریست / از سلسله ایست ناگزیریست

افتادهٔ غم درین گذرگاه / بی سلسله کی بر آید از چاه

آن سلسله زلف دلبرانست / وان نیز بدست دیگرانست

سر زین چه اگر برون توان کرد / ره بر دگریست چون توان کرد

هر کز غم کس نفس جهاند / خود را بغم دگر رهاند

من کی بت دیگران پرستم / کاول بت خویشتن شکستم

گر سوی تهی جنازه رانم / خود را ز بتان خود رهانم

[illegible]

باور نیم که چون شوم عود / زان کی بحکم برآرم از کود

ابرو چو نصیب من چنین کرد / هم ساختنست با چنین درد

آن میوه فروش شوخ شنگل زد / کان غوره به ترش در بغل زد

کالخیر فروشد ای برادر / [illegible]

[illegible] امروز که شغل خویش بگذاشت / [illegible] هر چه در جهان داشت

[illegible] در پستست

در بند گشادن خزینم | ترسم ز کلید آهنینم
در ترس چنانکه امیدوارست | در وقت امید ترسکارست
من کامده‌ام درین خرابات | پیوند بریده‌ام ز قرابات
غیبت بکنم حیل نسازم | غافل نزیم غلط نبازم
زان پیش که اجل گریز گوید | آواز رحیل خیز گوید
برخاسته‌ام بزور ازین رود | برداشته راه گور ازین کو
مجنونی خود جز این نبینم | مجنون گر این کند من اینم
فصلی بکمال ازین سخن راند | فولاد گشاد و گوهر افشاند
از حیرت آن جواب چون نوش | شد زید ز یاد گوی خاموش
پذرفت که بر بهار آن شاخ | دیگر نزند دو شاخه گستاخ
لوح ادب از وفا در آموخت | لب را بهزار میخ بردوخت
زان پس بجز آن نبود کارش | کاورد باو پیام یارش
وز پاسخ او بدین دلارام | میداد چنانکه بود پیغام
میکرد میانجی بامید | چون زهره میان ماه و خورشید

## در صفت لیلی در فراق مجنون

الحق که بهر زبان کلامیست
دردی که ضرورت اضطرابست
در حقش چه جهت بود
در صحبت زر و جای مقصود
که عقده ولی در دو نیست دارد
کاو چو کار از دو سوی دارد
زینو ورق تمام اینست
زان بیت دگر چه جای عیب است
کم با بکاتب قلم راست
این مرد و چاره‌ام ز راست
بس کار که گوئی بکار خویش
پس کی که چون بیش کاویش
سبز قوت شد صبر زنان
سیم بود و زار بیش
ساعد سبز سپید سیمین
در انجمن عشرت سرای
اورنگ چمن چلاک
نسرین بر زیر سیب
القصه چو قصه سر کشید

تا گردش دور همپیدا را | گردش عمل خود آشکارا
شد شوی‌ای از دریغ و تیمار | دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت | رفت ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد | تا بر سر و دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بر بست | قرابه اعتدال بشکست
قاروره‌شناس نبض معتبر | قاروره شناخت رنج او برد
میداد ملطف ساز کاری | در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی | پیدا شده راه سوی درستی
بیمار چو اندکی بهی یافت | در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد از آنچه بد بود | وان کرده نه بر قرار خود بود
پرهیز نه دفع یک گزند است | در راحت و رنج سودمند است
در رنج بدو نجات یابند | در راحت ازو ثبات یابند
در رنج کلی هزار دارو است | بر گنج دری هزار بارو است
چون وقت بهی در آن ستیز | پرهیز شکن شکست پرهیز
تب باز ملازم تنش گشت | بیماری رفته باز پس گشت

موش عمر دو دشمنی بود / سوزنش بر دون پیرت بود
در این شیوه دو رنگی زمانه / زان شیوه ز دشمنی که خواند
از شیون شوی خواب کرد / از دوری دوست باز گرد

کین هفت خدنگ چارمیخی / وین نه سپر هزار میخی
با حربهٔ مرگ اگر ستیزند / افتند چنانکه برنخیزند
هر صبح که زین رواق دلکش / در خرمن عالم افتد آتش
هر شام که زین حشم گل آلود / بر چنبرهٔ فلک شود دود
تعلیم گر تو شد که زین جای / آتشکده‌ایست دودپیمای
روزی و شبی آن چنانکه سوز / تو روز و شب آگهی بدین روز
دیریست که این دو موش گستاخ / انبان تو میکنند سوراخ
گر عمر تو خرمنیست کاورس / از خوردن این دو موش میترس
هر چه آن سپری شود سرانجام / خواهی قدمی و خواه صد گام
عمر تو که صد محال باشد / گر صد نه هزار سال باشد
چون عیب نکیش در کمینست / پندار که گشت سخن همین است
لیلی ز فراق شوی ناکام / میجست رها چو گور بی دام
از رفتنش ارچه سود سنجید / با آنهمه شوی بود رنجید
میکرد ز بهر شوی فریاد / آورد نهفته در سر آباد
از محنت دوست موی میکند / اما بطفیل شوی میکند

رسم و هست کز پس پی بیاید / نمایند کس پس پیچکس رو
سالی دو بخانه در نشیند / او در پیش کس و کس درد و سینه
نالد بشغف هی که داند / بیستی برادر خویش خواند

لیلی چنین بهانه جاید / از سکاه ز خلق گرد خاید
تا عده بعصبت نشیند / از بهر نشست روی ازو باد
آمد بن عمو از بهانه / چون یافت آن ... سرای بانه
اما سنت بصبوری کار ... / مهر ... سوار ...
ای هفت فلک ... خوش ... / ... ... ...

## خبر یافتن مجنون از وفات ابن سلام

گوینده این حکایت نغز کاگنده شد استخوانش از مغز
گفت ارچه بماند زید رنجور چون چشم بد از نگار خود دور
میکرد بصابری فسونی میکرد بجای آب خونی
خویشان که رفیق راز بودند او را همه چاره‌ساز بودند
کو بود بآن نگار درخورد گر روی دگر نبود درخورد
یاریگر او شدند یارانش گشتند مطیع دوستدارانش
در چاره کار ایستادند وز کار وی آن گره گشادند
تا یافت بترتیب مدارا پوشیده رهی ز آشکارا
رفتی بر او چنانکه بودی زنگاری از آینه زدودی
چون غنچه ناشکفته با او میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش بمهربانی میکرد نوازشی نهانی
با یکدگر از طریق طاعت کردند پرستشی قناعت
نا رفته میانشان رهاکی الا نظری ز شرمناکی
زید ارچه بکار خویش درماند با مجنون نیز نقش میخواند

بسیار دوید پای کاهل
چون پای بکار او بصد جلب
زین پیش بکار او ببود بار آورد
در چاره دیگر کار او وفا کرد
آن کرد که چون بکس ازو داد
زین آرزوی آرزوی بر داد
بر کرده اتصال دارد
زین بیش نهان کمال دارد
ایجاد ره وصال داد
بسیار بر آن حوالت داد
زان روی جوان نگارینی
حسنی بنشست دل بیانی

حسنی ز نکوتبان این بود
کان ارزو بکند حال بخیر
مرچار زمین دو تو بجا بماند
از خانه بکند ضرابی ماند
چون ابن سلام رخت بر بست
وان مرغ رمنده از قفس رست
ره پیش گرفت زید کاسه
بایست چو باد لاابالی
هم رفت از انجام کرد دست که در داد
مجنون خبر از آن جز داد
کان ایمن کاروان که است
باقامت ازرقی بنشست

رفت ابن سلام و جان بر او داد / باقی تو ز نیب زایقا باد

مجنون که چنین نواله خورد / در دور فلک نظاره میکرد

زو نعره آنچنان شغبناک / کافتاد هزار زهره در افلاک

که رقص نشاط کرد از آن شور / که دید خیال خود در آن گور

از بهجتش خوش آمد آن کار / کز دامن گل بریده شد خار

وز روی دگر حساب این کرد / کو نیز همان خورد که او خورد

آن خنده که طبع خواست بنمود / بگریست که عقل گریه فرمود

زان نوحه گری چو بار پرداخت / با زید عتاب گونه ساخت

کای یار قدیم رنج دیده / درد چو منی بسی کشیده

واخواستی از تو در دلم هست / کان را بگره نمیتوان بست

کامروز درین ورق که خواندی / یک حرف خطا بسهو راندی

آن لحظه که گفتیم فلان مرد / جان را بنوای ضعف بسپرد

گر بود بدوستیت میلی / گفتی که سپرد جان بلیلی

خوردی که بدو شود حواله / در حلق من افتد آن نواله

زیدش بجواب گفت بیدار / کاغاز تو کرده درین کار

بر لوح رقم دوئی ندارم / غیبی چو من و توئی ندارم

[illegible]

من نیز نشست قدمی / گفتم سخنی بدین عظیمی

کاینک رفت هم از اینجا / [illegible] خرم از جای

مجنون بجواب این گزارش / با حجت و کشید در گزارش

[illegible]

گفتار تو را بجان نیوشم | گر عمر بود بجای کوشم
روزی دو سه بر امید آن صید | میزیست چنانکه عمر با زید
او شد سوی آستانه خویش | زید آمد سوی خانه خویش

## صفت شب و زاری کردن لیلی

چون هفته گذشت در میانه | افتاد فراق را بهانه
چون کرد شب از عادت در | گوش و رخ زمانه را پر
آنشب که بخوشه در ثریا | میریخت ز دیده در بدریا
او بود شبی و درد و داغی | کس هونس نه بجز چراغی
پروانه صفت بشب نمیخفت | در شب گله با چراغ میگفت
کین شب که ز رفتنش فراغت | بر ما صفتیست پر ز داغت
آن شب نه شبست کان من شد | شب چه که هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی | بیچاره شدم ز چاره سازی
گفتی که فسرده گشت سوزش | یا روز قیامتست روزش
من مانده درین شب جهانسوز | بی روز مباد کس بدین روز
چون بر زبرگران چراغ مرده | دیوار فکنده باغ برده

## حکایت

چون چتر صبح خیز شادان
الحق نشست بامدادان
روز از سر مهر سر برآورد
آفاق ز مهر سر برآورد
روزی ز خوشی بشارت آورد

وز لؤلؤ درشتی غم بیمارم

تا از غم تو ... بکامم

آن آهوی نافه ... دارم

وان نافه مشک بر کف آرم

... لالای سوسن را

همخوابه سرو کن چمن را

با او نفسی ز دل برآرم

کز همنفسان کسی ندارم

زان پیش که اصل گل گشاید

تا بسم نظری که چون برآید

تا چون بود و نفس بماند

در جان من این هوس نماند

میکرد مدارا همه دارا | میخورد غمی آنچنان را

پرداخته ره ز پاس شولش | برخواسته پاسبان گوشش

در دیده سرشک و در دل آذر | نه ترس پدر نه باک مادر

در طارم و در سرای در کوی | میگشت ولیک دست بر روی

میجست بهر دمی مقامی | میداد بهر دمی پیامی

بر هر فلکی مهی سپرد | در هر نفسی غمی سپرد

ره میطلبید سوی آنکس | کو بودش یار در جهان بس

چون باقیم شوی زابر برد | غمخانه نگارخانه پرورد

آزرم شکیب کرده برداشت | زان عشق نهفته پرده برداشت

بر سنگ زد آبگینه چون مل | بر آب سپر فکند چون گل

آن تازه دری بقفل بسته | چون یافت دری ز قفل رسته

در چاره گری نمود چستی | میجست بچاره ساز رستی

در حجره نشست و فتنه بنشاند | در حجره خویش زید را خواند

کامروز نه روز انتظار است | روز طلب وصال یار است

برخیز جهان خوشست برخیز | پیش آر شکر بگل درآمیز

آورد و ببرد آن جوان را

آن جامه ... ز جان ... او را

ابر چو بهاران ... باد

... نسیم ... بار داد

... ز آن شاه ...

چون ... گرفت ...

آورد و ... ای یار

... زیر ... در

... نشان ...

وان ...

... تا ...

تا هفت ره از نشاط آن کار / میزد چو خط سپهر پرگار

زان چرخ که هفت بار برگشت / بارش ز هفت چرخ بگذشت

وانگه شکن سجود بپذرفت / زانسان که بچهره خاک را رفت

در پاره جامه تن بپوشید / بوسید نخست و باز پوشید

در چشمه دوستی وضو ساخت / وز چرک فراق باز پرداخت

داده رخ آن مه منیرش / از نافه بوی خوش عبیرش

ره پیش گرفت چون خرامان / میشد همه ره شکرفشانان

زان دام و ددان چه بود آماده / لشکرگهی از پسش ایستاده

هرجا که نشستی او نشستند / وانجا که بپا ستاد حلقه بستند

آمد بدر وثاق دلبر / با لشکری آنچنی چه لشکر

آراسته لشکری در جنگ / تیغ همه بود رسته از جنگ

شد زید و رسیده را خبر داد / کان زر ز خلیفتی اثر داد

مجنون که رفیق غمخورست / چون چنگ در تو بر در تست

از دور سجود مینماید / دستوری اگر بود درآید

لیلی ز نشاط آن بشارت / شد همچو خرابی از عمارت

---

ریان چو شد همچو طلسم گنج / [illegible] مجنون چه مرنج

[illegible] بی خبر ز بیرون

از هیبت [illegible] ددان دو پیش نمود

[illegible] در [illegible] زد دود

دریای [illegible] خوراک

چون [illegible] ز برپای آن پیش

مجنون که [illegible] جان دید / [illegible] ریان دید

در ره دو پای [illegible]

از ره [illegible] سپهر [illegible]

اوراد رسیده [illegible] جان پزده

دیدن آن [illegible] سر دویده کرده

افتاده دو یار در هوش رفته

آواز جهان ز گوش رفته

گرد آمده آن ددان خونریز

کرده بهلاک چنگ را تیز

پیرامن آن دو یار جسته

چون پیش کوه جلوه بسته

ز انبوه ددان بران گذرگاه

نظاره نیافت در میان راه

زانان که ددان میان در دیدند

[illegible] را ددان گزیدند

قطعی دو سه [illegible] جسته

باقی دگر از میانه جسته

[illegible] ددان نپیوسته

مردم همه در شگفت مانده
زان ضربه که در گرفت مانده
کس بر در بجم نزد کام
از بیم هلاک آن دد و دام
زاتش کرمی آن دو یکتا
کرکس کس از هوا پدیدا

بودند فتاده آن دو دلخواه | تا نیمه روز بر گذرگاه



زید آمد و از گلاب و عنبر | گرد آن دو بهار تازه را تر
چون باز دمید مرد وارش | ماندند چو نقش ها خموش
لیلی بهزار شرمناکی | آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت و پیش بردش | در خیمه خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش | بنواخت بوصل خویش بازش
زید از پی محرمی و خاصی | برده ز میانه عهد عاصی
چون حلقه برون در نشسته | با آن ددگان حلقه بسته
بسته ددگان بهر کناری | پیرامن آن حرم حصاری

سر بین عشق حقیقی از هوس تن
آلوده شهوت هوس تن
هر عشق علایق است
هم دور دیده دید راست
کو را دوده و در دیده نیست
زان ددگان بدی در او نیست
زان از ددی در او نیست
کالا شبی از ددی روانه

دو خط معقد پس روانه
شد دایه بمنت شگفت
بی خبر ز عدل هزار در
دو شمع کیمیا ساخت
کان بود بیکی بیکی

افتاده دو رشته در یکی تاب | پر شده دو صراحی از یکی آب
بسته شده دو سفت بر یکی در | رسته شده دو دیده در یکی سر
دوری زره دو قطب شد دور | گشت آینه دو صبح یک نور
پیچیده بهم دو یار دلسوز | مانند چنین یکی شبانروز
آن بیخود و این ز خود رمیده | مرغ قفس از میان پریده
چون باز خود آمدند از آن حال | شاهین شده بود بدنبال
خاتون بدر آمده ز خرگاه | سلطان ز برگ نشیب در راه
بر بسته ملک ز بارگه رخت | هم تاج تهی بماند و هم تخت
پرداخته کوی حجره را غیار | جز یار نمانده هیچ دیار
مجنون که حریف دید خالی | کرد از همه حرف خانه خالی
در حلقه دیده دوست را خواند | خود را بدر چو حلقه بنشاند
چون در دلش آن ملک وطن کرد | دربانی خویش خویشتن کرد
گشته لب آن دو دیگ برجوش | مانند دکان کاسه خاموش
بادی ز ارم رسید دلکش | بنشاند زبانه زان دو آتش
عشق آمد و سوخته سپندی | بر هر دو زبان نهاده بندی

حیران شده آن دو نقش پرکار
مانده دو نقش بر در و دیوار
[illegible] چنین ز زبان آن رفتار
چون بلبل بسته [illegible]
آوازه عطفشان [illegible]
زیشان [illegible]
اندر شب انتظار بودند
[illegible] زمانه دار بودند
[illegible]
حالی که به مهر [illegible]
چون صبح [illegible]
[illegible]
توقیع نشان حسن [illegible]

تا دور بود [illegible]
بی قفل بود [illegible]
چون [illegible]
قفلی [illegible]
لیلی به زبان غمزه [illegible]
بشکفت [illegible]
کای [illegible] دو زبان [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
بلبل [illegible] سگال باشد
[illegible] لال باشد
چون [illegible] روی گل بستان
[illegible] مراد در پستان

تو بلبل باغ روزگاری / من با تو چو گل به سازگاری

معنی چه که تا مرا ندیدی / آواز بر آسمان کشیدی

وامروز که هست روز پیوند / بر درج دهان نهاده‌ای بند

پندار زبان درین دهان نیست / گوئی که سر موی کان زبان نیست

زان روی که پسته گشاده روست / مویم به زبان زبان بپوست

مجنون ز بجار اشک خونریز / بگشاد زبان آتش انگیز

گاهی با دلب تو خوشتر از قند / گرده لب تو مرا زبان بند

چون شمع بی زبان شود درین کوی / بد باشد گر زبان شود موی

دانی ز چه موی شد زبانم / با تو سخنی چو موی رانم

چون خاص توام بجای خموشی / به گر کنم زبان فروشی

چون مرهم سینه هست بسیار / گو زخم زبان مباش در کار

گوینده غریق جست و جوست / چون یافته جای گفت و گوست

تو یافتهٔ منی درین راه / من گشتهٔ توام درین چاه

با هست تو به که هست من نیست / کین دست تراست دست من نیست

من خود کیم و مرا که خواند / جز سایهٔ تو مرا که داند

تا جان مرا زتست یاری | مولای توام بجان سپاری
از جان خودت جدا ندارم | جان چیست تو من این روا ندارم
چون آتشم از بجوشی از آب | از تو نشوم چو ماهی از آب
چون چشم منی بجسم بی نور | بیننده ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو | دوری و نعوذ بالله از تو
اینجا منی و توی نباشد | در مذهب ما دوئی نباشد
درع دو قواره ایم هر دو | جانی بدو پاره ایم هر دو
من نیستم آنچه هست یا تست | این نقش خیال تست یا تست
چون من توام این دوگیری چیست | چون هر دو یکیست داوری چیست
هیکل دو ولی یکیست بنیاد | چون لام الف که لام الف باد
اینجا منم آن دگر کناریست | وانجا توئی آن دگر غباریست
نی نی غلطم یکیست خانه | کاشوب دوئی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو باهم | آمیختنی چو زیر با بم
چنگی که بچنگ بر کند ساز | بی زیر و بمش نباشد آواز
دُر در دل ها زنگ خزانه است | الا دو صدف که در میانه است

از بس که فشاند بر سپه بار | عنبر بمن و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست | همت ز حبش خراج میخواست
آن قوم که خامشش خبابند | چو گل همه گوی دردها بند
آنرا دهنی نکوی سازی | وین را دهنی نکوی بازی
زنجا که قیاس پای من بود | آن گوی دهن سپرای بن بود
هر کس بحواله ایست در خور | یکی بجگر یکی بشکر
سودا زده با قمر نسازد | صفرا زده را شکر نسازد
آنرا که نسیم گل تمامست | بر وی همه میوها حرامست
مجنون ز جهان نظاره کرده | زو دست بجامه پاره کرده
گشت از پی بیخودی جهان مست | گرهای درآمد و شد از دست
دل گرچه ز غدر پاک میکرد | بطانقیش هلاک میکرد
چون کارد باستخوان رسیده | زخمه بهلاک جان رسیده
زد نعره و راه دشت برداشت | تیغ از سر و سر ز طشت برداشت
میگشت چو آسیای گردان | شیر از پس او چو شیرمردان
با آن ددگان شیفته رای | میزد نفسی ز دور و در وای

او را ز ده بجای خود بماند
او را غلط که خود همی یار
خود را ز شتاب کرده دور یار
وصل ز لفان [illegible]
این [illegible] چو [illegible]
این در [illegible] کار
مجنون از ده و در [illegible] نشانده
لیلی شده آن [illegible]
از دیدن آن [illegible]
کش شمه چو [illegible]
میخواند ز روی [illegible] حالی
مرطن قصیده و صالی
سر حرف ز ده [illegible] سفت
حرف [illegible] سفت
آ دیدن آن همه [illegible]
[illegible] عصمت صدرات
عشق که عصمت [illegible]
آن عشق که [illegible]
عشق آتش [illegible]
عشق [illegible]

جز تو همه عاشقان که هستند | دور از تو دل غرض پرستند
عشق این بود آن دگر کدامست | صدق این بود آن دگر حرامست
چون عشق بصدق ره نماید | یکخوبی دوست ده نماید
چون عشق چنین بتاب افتد | در سکه یکتایی افتد
شد کاسه نقد بیکتایی | پس مایه تو به لطافی

## صفت خزان و وفات لیلی

شرطست که وقت برگ ریزان | خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ | بیرون چکد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد | رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک گردد | زو جوید برگ و خاک گردد
نرگس بجمازه بر نهد رخت | شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد | گل نامه خون بدست گیرد
بر فرق چمن غلاله خاک | پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور | افتادن برگ هست معذور
کانانکه ز غصه فلک گریزند | زان پیش که باد در رخت ریزند

[illegible]

افتاد بچاه دردمندی
لیلی ز سریر سربلندی
[illegible]
سرمست شده بسوی خانه
دهقان ز جهان [illegible] خانه

از رخ چراغ گلبنه خویش
خونابه چکانده بر دل ریش
ابری که بنفشه در دمن دیده
عناب زده در لب گزیده
نارنج [illegible]
بوده ز ترنج [illegible]

شد چشم زده بهار باغش | زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زر بست | خود را بعصابهٔ دگر بست
گشت آن تن چون گل قصب پوش | چون تار قصب ضعیف و بی توش
شد بدر مهیش چون هلالی | وان سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش بسر درآمد | سرسام سرشتیش برآمد
گرمای تموز ژاله را برد | باد آمد و برگ لاله را برد
زان روز که یار ازو جدا شد | سرو تنش که آهنین گیا شد
زان بیشتر ار چه مهربان بود | آن مهر یکی ز صد فزون بود
چون عاشق خویش را ازین بند | دلسوخته دید و آرزومند
تا کار بدان رسید کز کار | بیچاره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را | تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش | در بستر اوفتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت | سربند قصب برخ فروهشت
بر مادر خویش راز بگشاد | بیچاره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر | کاهو بره زهر خورد با شیر

گر دل به من رسید دردم | چندان که جفا نهفت خوردم
جان می‌سکلم [illegible] | چون محرم [illegible]
[illegible]
چون جان ز تنم عنان گشاید | [illegible]
چون پرده دراز برگرفتم | بر رود که راه در گرفتم
[illegible]
[illegible]

[illegible]

دانم که ز راه سوگواری / آید به سلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند / مه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی / نالد به دریغ و دردناکی
یاریست و عجب عزیز یاریست / از من به تو یادگاریست
از بهر خدا نکوش داری / در وی نکنی نظر به خواری
آن دل که به پایش بجویی / وان قصه که دانیش بگویی
من داشته‌ام امیدوارش / تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی ازین سرای دلگیر / آنلحظه که می‌برید زنجیر
از مهر تو تن به خاک میداد / بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چو پرسیم که چون رفت / با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری / جز با غم تو نداشت کاری
وانلحظه که در غم تو میمرد / غمهای ترا به تو میسپرد
امروز که در نقاب خاکست / هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه / هست از قبل تو چشم بر راه

این گفت و [illegible] / آهنگ ولایت دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد / جانان طلبید و زود جان داد
مادر که غریو آنچنان دید / آیا که قیامت آن زمان دید

[illegible]

پیرانه گریست بر جوانیش
خون ریخت بر آب زندگانیش

که ریخت سرشک بر سرینش
که روی نهاد بر جبینش

چندان ز سرشکهای خون رست
کان چشمهٔ آب را چو خون شست

چندان ز غمش بهانه نالید
کز نالهٔ او سپهر نالید

آن نوحه که خون شد ازو سنگ
میکرد بران عقیق گلرنگ

هر زر ستاره طوق زر بست
صندوق جگر هم از جگر بست

از آتشش آنچه که فسرده بود
گل را بگلاب و عنبر آلود

بسپرد بخاک و ماندش پاک
کارایش خاک گشت در خاک

خاتون حصار شد حصاری
آسوده هم از خزانه داری

پرداخته شد حیات او نیز
بنوشت جهان برات او نیز

آن گنجست که او سپر بینداخت
وان پرده گنجست کو برانداخت

بازار جهان اگرچه تیز است
کاغشته شده بباد تیز است

غولیست جهان فرشته پیکر
تسبیح بدست و تیغ در بر

بنشست فرشته بر کمینگاه
کین غول سیه نبردش از راه

هان تا نفریبدان عجوزت
چون خود بکشد که کودکت

[illegible]

در خون نهی در ... [illegible]

صفت ... [illegible]

چون بی ... [illegible]

نقشی که طراز این نورد است
اندازهٔ ... [illegible]

وانروز که از سپهر ملالت / در روی نکند ز روی حالت

زان نقص که در سرشتش آید / نقش همه خوب و زشتش آید

هرچه در آن کند گزین جاه / در قصر بهشت چون کند راه

آنرا که بطبع دلکشی نیست / پروای خوشی و ناخوشی نیست

زین سلسلها چو چون رهاند / خود را بنجات چون رساند

بشنو ز حکایت اندکی کن / یکرا دو مکن دو را یکی کن

کو خسرو و کیقباد و کو جم / رفتند و شوند دیگران هم

زین چه بحیل نمیتوان رست / وین در بجدل نمیتوان بست

کوشید جوان و رای پیر / نگشاد کس این گره بتدبیر

زین چاره گران کار فرسای / در کار فلک گرا رسد رای

گر بنگری از گره بتدبیر / حکم شبه کی رسد بتدبیر

گر پیشتر کشند از آن دست / فرموش کنی که عالمی هست

با چاشنی چنین که ماییم / اسرار فلک کجا گشاییم

از آب روان کسی لب آلودست / آتش ببرد از آب رو دست

کز تشنگی آن عروس انگشت / وز آب خودش نداد نگشت

از دیده چو چون سرشک ریزان / مردم ز غبار او گریزان

چندان غم و درد یادگردش / کافاق سیاه شد ز دردش

در روضهٔ آن چراغ تابان / گرد سگ ره بیابان

آمد بر آن ز راه برده / تاریک شبی چراغ مرده

گریان گریان پیش پیشش / شوریده بآب چشم خویشش

میگفت بگریه هر زمان سر / میزد ز دریغ بر زمین سر

مجنون که نشان تنگ او دید / وانسوزش حال تنگ او دید

گفتا چه رسید نای برادر / کز دود نفس برآری آذر

رخساره چرا تباه کردی / دراعه چرا سیاه کردی

گفت از پی آنکه بخت برگشت / اندازه کارها دگر گشت

بارید تبلغ ما تگرگی / در گلبن ما نماند برگی

آب سیه از زمین برآمد / مرگ از در آستین درآمد

ماه یمنی از فلک درافتاد / سرو سهی از چمن برافتاد

لیلی شد و رخت از جهان برد / با داغ تو زیست هم در آن مرد

مجنون که سه اره خورده بر گوش / کان زلزله دید ماند مدهوش

چون گور بکوه و دشت بشتافت / گریان و سبع کمان گشت

زانجا که مزاج طبع را خوست / گرد آرزوی زیارت دوست

از زید ز رفتنش خبر جست / وانگه چو گناه زر تنش رست

آمد نه چنانکه هم نشستان / شوریده سران چنانکه مستان

غمگین تر از انکه باز گوید / رسواتر از انکه باز جوید

سرکوفته و جگر دریده / موی از بن گوش در بریده

قامت زده شکسته قامت / انگیخته از جهان قیامت

چون دید جمال تربت از دور / افتاد چنانکه سایه از نور

غلطید چنانکه مار غلطد / یا کرم که زیر خار غلطد

در شوشهٔ تربتش بصد رنج / پیچید چو مار گنج بر گنج

از بس که سرشک لاله گون ریخت / لاله ز گیاه گورش انگیخت

خوناب جگر چو شمع پالود / بگشاد زبان آتش آلود

کاوخ چه کنم چه چاره سازم / کز درد چو شمع میگدازم

دیلم کلهیم و پستان بود / در حجله کیایم همان بود

این سینه کیای دیلم آهن / از من ستدش بزخم روهن

[illegible] برسمن آمد از ره [illegible] / [illegible] شکست [illegible] زراد

[illegible] چمن بهاران در [illegible] / بشکفت بهار [illegible] درخت

[illegible] بنفشه [illegible] / [illegible] سمن [illegible]

وانکه چو [illegible] از بن [illegible] / [illegible] کی [illegible] بر بود

من کاشته بودم او درود / بیجان شجی از جهان بریده

سالار بجنبش جان بریده

در دی بدر آمد از کمین گاه / بیجان بتخت در گرفت راه

در پای من [illegible] سبیل [illegible] / در پای من [illegible] دلیل [illegible]

وانگاه بچمن سر فرود آورد / بشکفت و بی کسی بیت آورد

کای تازه گل خزان رسیده / رفتی ز جهان چنین بریده

در ظلمت این مغاک رفته / چون لاله ز تند خاک رسته

ای باغ دلی خراب کرده / [illegible] دلی کباب کرده

آنخال چو مشک دانه چونست / وان نرگس آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت / وان لعل لبان تابدارت
نقشت بچه رنگ میطرازند / شمعت بچه داغ میگدازند
بر چشم که جلوه میسپاری / در غمزه که نافه میگشایی
سروت بکدام جویبارست / زلفت بکدام لاله زارست
چونی ز گزندهای آن غار / چون میگذرانی اندران غار
در غار همیشه جای مارست / ای ماه ترا چه جای غارست
بر غار تو غم خورم که یاری / غم چون نخورم که یار غاری
هم گنج شدی که در زمینی / گر گنج نه چرا چنینی
هر گنج که بر درون غارست / پیرامن آن نشسته مارست
من مار گر آشیان برنجم / بر گور تو پاسبان گنجم
شوریده بدی چو ریگ در راه / آسوده شدی چو آب در چاه
چون ماه غریب نصیب است / از مه نه غریب اگر غریبست
در صورت اگر ز من نهانی / از راه یقین درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور / کی چشم نواز دل شود دور

[illegible]

در رقص رحیل ناله میراند / برحسب حال بیت میخواند

در عین حالت فراقی / حرفی ز وفا نماند باقی

میداد بگریه رنگ را رنگ / دید آبله پای پای بر سنگ

از کوه درآمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه‌گاه لیلی

سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک هزار بوسه دادی

با تربت آن بت وفادار / گفتی غم دل بزاری زار

او بر سر شغل محنت خویش / وان دام و دد ایستاده در پیش

او زمزم گشته زاب دیده / وایشان حرمی درو کشیده

چشم از ره او جدا نکرده / کس را بر او رها نکرده

از بیم ددان بران گذرگاه / بر جمله خلق بسته شد راه

تا او نشدی ز مرغ تا مور / کس پی ننهاد گرد آن گور

ز ایشان ورقی سیاه میکرد / عمری بهوس تباه میکرد

روزی دو سه با سگان آن دیه / میزیست چنانکه مرگ از ان به

گر قبله ز گور یار میساخت / گاه از پس گور دست میباخت

در دیده مور بود جایش / گر ز گور گور بود پایش

[illegible]

گرد آن دو را ز راه او دور | چون آتش از آب و سایه از نور
گفتا بچه رنجه گشتی باز | کازرده شدی ز من به آغاز
من عشر ده و تو بار سینی | با من بچه روی می‌نشینی
اول ز منت نبود سازی | کاخر ز منت بود نیازی
اما چو رسیده‌ای جوانمرد | گفتن بتوان که بار بس کرد
حاجت بنمای تا بر آرم | مقصود بگوی تا گزارم
بنمود سلام خوش نشینش | بر هر سخنی بسی سپاسش
کانعام تو هست پیش خوردم | شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش چنانکه دسترس بود | لطف تو مرا ذخیره بس بود
از طبع درم خزینه دادی | گنجم ز حصار سینه دادی
کردی ز قصیده‌های چون در | دست و دهن یتیم را پر
باز آن سوسم گرفت کامم | از باغ تو میوه ربایم
گر سعی کنی بجان پذیرم | ور نه ره خانه پیش گیرم
لیکن عجب آمدم که این بار | طیاره نه غنیمت درین کار
امسال که محنت آزمودی | کان مرده که یار او بودی

مجنون چو شنید پیش یار
کار آمد یار و او شد از کار
چونی تو و با تو یار چونست
آگاه کنم که حال چونست
شوریده شدست پیش چشم
[illegible]

نالید بکی زمان بزاری
در حسرت آن بت حصاری
یاد از زبان جان دم سرد
کاوخ چه کنم بسوخت ما را درد
گفتا ز نگار من چه پرسی
دیار ز یار من چه پرسی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
کان [illegible]
در دوازه او درون [illegible]
[illegible]
[illegible]

بسیار ورق درین صحیفه خواند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کان یار بی [illegible]
اینست [illegible]

[illegible]

چون دید سلام زاری او / بی یاری و بیقراری او
آن نوحه‌گری در او اثر کرد / آن آینه نوحه دیده تر کرد
می‌ریخت ز دیده آب گلگون / از هر مژه راند چشمهٔ خون
آنگه بلطف جواب دادش / غم خورد و بدان ثواب دادش
کز رفتن آن گل بهشتی / در موج دلم شکست کشتی
جانم ز تو در پی غم افتاد / این صاعقه سخت محکم افتاد
روی تو ازین تپش برافروخت / اما نه چنانکه جان من سوخت
ماهی دو بمهر باخت با او / زانگونه که بود ساخت با او
هر بیت که زو شنید در حال / وان گفته که بود تا به ده سال
آن قصه و قطعه و قصیده / یک یک بنوشت بر جریده
چون هرچه نوشته بود بنوشت / دستوری خواست بازپس گشت
والجمله که زو گرفت بر یاد / آورد بتحفه سوی بغداد

## وفات مجنون

انگشت‌کش سخن‌سرایان / این قصه چنین برد بپایان
کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه

بیتی دو سه زار زار بخواند / اشکی دو سه بر سخن افشاند
برداشت سوی آسمان دست / انگشت کشاد و دیده بربست
کای خالق هرچه آفریدست / سوگند بهرچه برگزیدست
کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی / بادم کنم ز محنت جهانی
این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را گرفت در بر

چون تربت دوست در بر آورد / با دوست نگفت و جان بر آورد

او نیز گذشت ازین گذرگاه / وان کیست که نگذرد ازین راه

راهیست عدم که هر که پیشید / از آفت قطع او برسید

با این غصه که دارد ایام / انجام که می‌کند سرانجام

کو رخنه که در کباب این دود / از شورگنی نشد نمکسود

ریشی که ز غور گاه غم نیست / خاریدهٔ ناخن ستم نیست

ای چون خر آسیا کهن لنگ / گه راه نوردی گهر بار لنگ

دوری کن ازین خراس گردان / کو دور شد از خلاص مردان

در خانهٔ سیل ریز منشین / سیل آمد سیل خیز منشین

تا پل نشکست بر تو گردون / زین پل بجهان جماز بیرون

در ناف جهان که هیچ هیچست / بادیست که باد پیچ پیچست

گستاخ مباش بر بهایی / کو زنده نشد مگر ببادی

بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته مران که کاروان رفت

این هفت سر اژدهای خونخوار / در گرد تو حلقه بست چون مار

گر در نگری بعشق و باتست / در حلقهٔ اژدهات جاست

در جستکه جای نه آگه / ره جوی که راه دانی آگه

دریافتنت غور این کار / بر تافتنت جور این بار

بینندهٔ وی ای نور دیده / نز روی گزاف آفریده

بالای فلک ولایت تست / هستی همه در حمایت تست

سلجوقی اولین سجودت / میراثی آگهین وجودت

در قامت خویش بین فلک وار / پس قیمت خویشتن نگهدار

در خاک مپیچ کان غبار است / با طبع مبارکان سر است

بر پایهٔ قدر خویش نه پای / تا بر سر آسمان کنی جای

از سیل چو کوه سر مگردان / سیلی خور و روی بر مگردان

سنگی که زمانت افکند لعل / بردار و ببوس کو بری لعل

آن تیر که با تو برزند جوش / بر هم نه چشم و نوش کن نوش

این ره زوفا نبرد توان برد / جان نی بجفا بدر توان برد

بدخواه صبوح بدخمار است / خونخواره چو آب خوشگوار است

چون آب رونده خوش عنان باش / هر جا که رسی سبک عنان باش

آبی که زیر گره خورد مرد / چون آب رونده کی بود سرد

[illegible]

افتاده بمانده نم در آن حال / کیماه شنیده ام که یکسال

دوران چو طلسم گنج بنمود / [illegible]

[illegible]

خویشان و گزیدگان یاران | جمع آمده جمله دردناکان
رفتند و درو نظاره کردند | دلخسته و جامه پاره کردند
وان کالبد گهرفشانده | همچون صدف سپید مانده
گرد صدفش بدر زدودند | بارش چو صدف عبیر سودند
او خود که غبار مشک وش داشت | از نافهٔ عشق بوی خوش داشت
در گریه شدند سوگواران | کردند برو سرشک باران
شستند به آب دیده پاکش | دادند ز خاک هم مغاکش
پهلوکده دخمه را گشادند | در پهلوی لیلیش نهادند
شه را به شه آنچنانه بردند | پیرمیت لباقیش سپردند
خفتند به ناز تا قیامت | برخاست ز راهشان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد | خفتند در آنجهان بیک مهد
کردند چنانکه داشت رایی | بر تربت هر دو روضه جایی
آن روضه که رشک بوستان شد | حاجتگه جملهٔ جهان شد
هر که آمدی از غمین و رنجور | در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی | تا حاجت او روا نگشتی

چون نوبت ما رسد بدو دادی
ما هم ز نسیم جاودانی
وآمرزش خود نثارشان باد
آسایش لطف یارشان باد
رفتند ز عالم آن دو غمخوار
یارب چو [illegible] ز ابرار

## در خواب دیدن زید [illegible]

زیدان که چو مرد راز دیدی
ای رحمت‌ها بر آنچنان مرد
از مشهد آن دو چشمهٔ نور
پیوسته قدم نداشتی دور
نیمی که چو لعل شب [illegible]
پیش [illegible] رفته بودی
[illegible] خویش [illegible]
از راه بصر [illegible] جستی
[illegible]
[illegible]
هر [illegible]
ای [illegible] آن دو [illegible]
در عالم ازو [illegible]
آن دو [illegible] آن دو جفت
[illegible] تازه دو جفت

| | |
|---|---|
| در قالب خاک تیره خشند | با شیمه پند بهشتند |
| شب چون سر نافه سحرا شید | بر تیغهٔ روز مشک پاشید |
| بنمود فرشته ایش در خواب | آراسته روضهٔ جهانتاب |
| صبحش چو بلندی ختایان | خرم چو دل بلند بختان |
| در دامن هر شکوفه باغی | بر برگ گلی درو چراغی |
| در هر چمنی چو چشم بینا | مینو کده‌ای برنگ مینا |
| گلها شکفته جام بر دست | برداشته بانگ بلبل مست |
| در سایهٔ گل چو آفتابی | تختی زده بر کنار آبی |
| خضرا تر از زبرجدی نی | افروختنش را حدی نی |
| هم رود زنان ترنم رانده | هم فاختگان پرند خوانده |
| وان تخت بفرشهای دیبا | چون فرش بهشت کرده زیبا |
| فرخ دو سروش پی خجسته | در دشت نشاطگه نشسته |
| سر تا بقدم ز نور بر نور | آراسته چون نگاره در حور |
| می در کف و نوبهار در پیش | وایشان دو بدو بحالت خویش |
| گه بر لب جام لب نهادی | گه بر لب خویش بوسه دادی |

کای بخت جوان چو پیش بخت
کای همره او چو پیش بخت
سر تا بقدم ایستاده
سر تخته سپاه ایستاده
بیش بیار آن دو نفس تحیات
بس ساده جواب از آن نمی
بیش سر ... ازین باغ
کای سرو بستان ... کامران
کای سرو بر ... نامور
در باغ ارم ... سرشته
در ... ان سوی ... فتنه
این سر ... از کرانه فتنه

آن پیر زبان گرفته ما را
گفتش پیر زبان گرفته
گیتی دو کار بیگانه
پیوسته رفیق جاودانه
آن شاه جهان ...
وین ماه بتان ...
لیلی شده لیلی ...
مجنون لقب ... ایزدی ...
بوده دو ... بوده
در درج وفا ... بوده
... آن جهان بریده
بجا مراد نارسیده

اینجا المی وگرنه پسند | الا ابد الابد چنین آید
چون شعلهٔ صبح گیتی افروز | در خنده من شب زوالش روز
شد زید ز خواب دوش بیدار | گرد این همه راز را پدیدار
تا هر که در انجهان کند جای | بر لذت اینجهان نهد پای
این عالم فانی است و خاکست | وان عالم باقیست و پاکست
آنجا که بقا در و میسر | از خاک فنا پذیر بهتر
زنهار بهوش باش زنهار | تا گل ندهی بچنین خار
گر زر طلبی ز کان بر آیی | امنیت نه بهر از ان برآیی
خود را انجمن عشق پیمای | تا باز رهی ز خود یکبار
در عشق خوی به شور و آ | تا دور نغمتی از شانه
تیر از پی آنکه راست کارست | شایستهٔ دست شهریارست
عشقست که رهنمای پستی | گرداب زمان خودپرستی
هر شب غم آنکه جان گراید | چون عشق دهد بجان فزاید
آن شربت اگرچه تلخناکست | ساقیش چو عشق شد چه باکست
اینحالت اگرچه رنج کش بود | چون از پی عشق بود خوش بود

روزی که بطالعی مبارک / پرون کی از سپهر تارک
مشغول شوی بشادمانی / وین نامهٔ نغز را بخوانی
از پیکر آن عروس فکری / گر کنج بری و گاه بکری
آن باد که در پسند کوشی / زاحسنت خودش پرند پوشی
در کردن آن چنین تفضل / از تو کرم و ز من توکل
گرچه دل پاک و بخت فیروز / هستند ترا نصیحت آموز
زین ناصح نصرت الهی / بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بنگر که جهان چه سست نامست / ورچند ملوک بار نامست
بر کام جهان جهان مپرداز / کان به که تو مانی از جهان باز
بیدار شهی بکامرانی / بیدار ترک شو ار توانی
داد و دو هشت گران ندارد / گر بیش کنی زیان ندارد
کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن عنان مکن سست
از هر چه شکوه تو بر تخت / بر دارش اگر چه کوه لخت
موی سپند نار و آبی / در رونق کار باد شایی
ملکی که سرای رایت تست / خود در حرم ولایت تست

[illegible]

با هیچ دو دل مشو تو هیچ
تا نکه درست خیز دارم زنهار
از صحبت الکی پرهیز
گو باش کاه نرم و کم تیز
هیچت مرا که هیچ آهنست
الکس که درون او دو درنست
هر جا که قدم نهی فرا پیش
باز آمدن قدم بیندیش
تا کار بسر قدم برآید
کرده کلی گنج شاید
الا زبان راست گویان
خوش نام داد و جویان

در قول چنان مکن استواری — کاین شود از تو زینهاری
کس را نخود از رخ گشوده — گستاخ مکن نیازموده
در عهد کس اعتماد منمای — تا در دل خود نیابیش جای
مشمار عدوی جان خرد را — خار از ره خود چنین توان برد
در گوش کسی مفکن آن راز — کازرده شوی ز گفتنش باز
با آنکه حلال نیست باده — پهلو مکن از آن حرامزاده
گرچه به صبوح باده پیوست — باده تو خوری عدو شود مست
چندان مخور آنچه مستی آرد — کالایش بت پرستی آرد
آن روز که خوشتری در آن روز — بر چشم بدان سپند میسوز
و آن شب که شوی به طبع خرم — با دیو ز دعا در و فرو دم
در مجلس می گشاده کن روی — تا گرم نشاط آن کوی
زین جمله فسانها که گویم — با تو سخن بهانه جویم
پیمای بیار جام شیری — تا کس نزند دم دلیری
گر نه دل تو جهان خداوند — محتاج شود به حبس این بند
زانجا که تراست رهنمایی — ناید ز تو جز صواب رایی

دیع

| | |
|---|---|
| درع تو بزیر چرخ گردان | بس باد دعای نیک مردان |
| حرز تو بوقت شادکامی | بس باشد همت نظامی |
| یارب ز جمال آنجهاندار | آشوب و گزند را نهان دار |
| هر دم که زند تو ساز کارش | هر جا که رود تو باش یارش |
| بادا همه اولیاش منصور | اعداش چنین که هست مقهور |
| بر دستش جام خسروانی | پر باد ز آب زندگانی |
| یک قطره بمن دهاد جامش | کین نامه نگاشتم بنامش |

این نامه که نامدار بادا
بر دولت او خجسته بادا

تمت الکتاب
سنه ۱۰۳۶

## هفت پیکر شیخ نظامی

ای جهان دیده بود خویش از تو — هیچ بودی نبوده پیش از تو

در بدایت بدایت همه چیز — در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند — انجم افروز و انجمن پیوند

آفریننده خزاین جود — مبدع آفریدگار وجود

سازمند از تو گشته کار همه — ای همه و آفریدگار همه

هستیی نیست مثل و مانندت — عاقلان جز چنین نخوانندت

روشنی بخش اهل بینایی — نه بصورت بصورت آرایی

بحیاتت جمله موجودات — زنده بلکه از وجودت ثبات

ای جهان را ز هیچ سازنده — هم تو بخشنده هم نوازنده

نام تو کابتدا همه نامست — اول آغاز و آخر انجامست

اول الاولی بسبق و شمار — آخر الآخری باخر کار

هرچه هستی درست تست بتو — بازگشت همه بتست بتو

[illegible]

روز و شب سالکان راه توایم / سفته گوشان بارگاه توایم

چون بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچکاری بحکم خود نکنند

تو کر افروختی درون دماغ / خردی تا نباکنده چراغ

با همه زیرکی که با خرد است / هیچ دست از تو و بجای خود است

چون خرد در ره تو بی گردد / گرد این کار و هم کی گردد

جان که جوهر بسیط در تن ماست / کس نداند که جای جان بکجاست

تو که جوهر نه نداری جای / که رسد در تو وهم شیفته رای

رهنمایی و رهنمای نی / همه جایی تویی و جایت نی

ما که جزوی ز هیچ گردایم / با تو چون در صفت ابوایم

عقل کلی که یافت زی تو راه / هم ز هیبت نکرد در تو نگاه

ای ز روز سفید تا شب داج / مبدع های فرض تو محتاج

حال گردان تویی بسیاری / جز تو نی هیچ حال گردانی

تا نخواهی که نیک و بد نشود / هیچ کس بذات خود نشود

تو دهی و تو داری از گل و سنگ / آتشی لعل و لعل آتش رنگ

گنبد آسمان گیتی گرد / بر در تو زند برد آورد

شاه پیغمبران به تیغ و به تاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
احمد مرسل آن رسول خدا / کیست [illegible]
[illegible] تاج عنبرین [illegible]
امی و امهات را مایه / عرش فرسای عرش پیرایه
[illegible] نوبت زن سریر پاک / چاربالش نه ولایت خاک
اولین گل که از شش [illegible] / صافی او بود و دیگران همه درد

همه را بر درم فرستادی / من نخواستم تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانکه دستم رسید دستم گیر
چه سخن باشد این خطاست همه / تو مرا ای جهان امانت همه
من که سرگشته‌ام چو کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیر توئی / در پذیرم که دلپذیر توئی
راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی گر تو هست پنهانی / تو بر آور که هم تو میدانی
از تو نیز ار بدین غرض برسم / با تو هم بی‌غرض بود هوسم
غرض آن به که از تو میجویم / سخن آن به که با تو میگویم
راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / بدر کس مرانش از در تو
سربلندی ده از خداوندی / همتش را بر اوج خرسندی
تا بوقتی که وقت کار بود / گرچه درویش تاجدار بود

## در نعت

نقطهٔ خط اولین پرکار / خاتم آخر آفرینش کار

[illegible]

بانگ گرده را که گو میکرد / نفخهٔ بدگوهران همو میکرد
منع ازینسو نقیصه جو بر نی / رفق ازانسو بمردم آیینی
پرسش دلنواز سنگدلان / آهن بندهای پسنگدلان
آنطرفها که راه دین بستند / برکمرها دوال کین بستند
اینک امروز بعد چندین سال / همه برگوش او زنند دوال
گرچه ایزد گزید از همه‌اش / وانچه آن آفرید از پی‌اش
چشم او را که مهر مازاغ است / روضه کاهی آن ازین باغ است
حکم هفتصد هزار پاره شمار / تابع حکم او بهفت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش / در رهٔ بندگیش حلقه بگوش
چار بالش گزین اصل و فرع / چار دیوار گنج خانهٔ شرع
زافرینش بود نور پیش او / کافرینها برآفرینش او
با جهان دم که مردمش مددست / از زمین تا باسمان جسدست
نفسش در هوا چو مشک افشاند / رطب تر ز نخل خشک افشاند
آن جسد را حیات ازین جانست / همه تخت اند او سلیمانست
مغز خار خشک او رطبست / رطبش خار دشمن این عجبست

[illegible] ناخن برای خاتمش [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
باد پیش از براق [illegible] بود
آسمان [illegible] درود
[illegible] زمین [illegible] جنبش
[illegible] معراجش
[illegible] پیش [illegible]
جبرئیل آمد و براق آورد
گفت [illegible] پای [illegible]
تا ز هستی [illegible] آفاق
[illegible] براق آورده‌ام
[illegible] ماه [illegible]
دید [illegible] ادراکم نیست
[illegible] فلک را [illegible]
[illegible] هفت [illegible]
[illegible] دوان [illegible]

گوش کن از لطف غلامی داد
زان سخن هوش شد تمامی داد
گوش کرد آن پیام بیع نواز
چون محمد بکجر مثل راز
دو عالم بدان بود علمش
انجمن بدم ازو زنی

عطسه سایان شب تکار تواند | سبزپوشان در انتظار تواند
نازنینان مصر این بازار | بر تو عاشق شدند یوسف وار
خیز تا در تو یک نظاره کنند | هم کف و هم ترنج پاره کنند
آسمان زا بزیر پایه خویش | طره نو کن ز چتر سایه خویش
شب روان را شکوفه ده چو چراغ | تازه رو باش چون شکوفه باغ
شب شب تست وقت وقت دعاست | یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست
تازه کن مرشکیکان زاویش | خیمه زن بر سریر پایه عرش
تاج بستان که تاجور تو شدی | بر سپه آی زانکه سرور تو شدی

آن آمدن صدای در جبرئیل
وین ایمن حلق رسول جلیل
دو امین بر امانت گنجور
این زیوان آن زیو مردم دور
این بپای نه آنچه بود بنام
وین بپیغام آنچه بود کلام



سر برآور بدر ز خفتنی | در جهان خاص کن تا خفتنی
راه خویش از غبار خالی کن | عزم درگاه لایزالی کن

در سپیدن سپیده سنج
شد ز نقش سرای نقش فتن
سر دنان ز طوق این حجت

برزد از پایهٔ برطاوسی / ماه بر پیه چو مهد کاوسی

تیر برید آنجا که در تب و تاب / پر فکند از پس چهار عقاب

هرچه را دید زیر گام کشید / شب لگد خورد و مه بکام کشید

سرعت عقل در جهان گردی / جنبش روح در جوانمردی

بود با راهوار پیش لنگی / با چنین پی فراخ تنگی

بانگش بر قطب حالی شد / که جنوبی و که شمالی شد

در سپر سماک آن جدول / گاه رامح شوی و گاه عزول

چون محمد برقص پای براق / در نوشت آن صحیفه را اوراق

راه دروازهٔ جهان برداشت / دوری از دور آسمان برداشت

تیر بید آن منازل فلکی / شاه را شهپر ملکی

ماه را در خط حمایل خویش / داده سرسبزی از شمایل خویش

بر عطارد ز نقره کاری رست / زنگی از کوزهٔ زجاجی رست

زهره را از فروغ مهتابی / برقعی در کشید سیمابی

کرد از هش تبر کنار سپهر / تاج زرین نهاد بر سر مهر

سبز پوشید چون خلیفهٔ شام / سرخ پوشی گذاشت بر بهرام

مشتری را ز فرق تاج [illegible] / زر در ده بر کرد صندل تاج [illegible]

همچو کیوان چو عرش بر رفته / در سواد عقب شد عاشق

بر سر کیوان چو تاج بر سر کرسی / [illegible]

[illegible] چو در [illegible] / ز جنبش [illegible] ز فلک افتاد

همه نقش [illegible] ز نور یار افتاد / همه [illegible] بر زر [illegible]

منزل آنجا [illegible] / دید در جیب [illegible] میکائیل

از جبین [illegible] اسرافیل / پای برداشت ز نقص [illegible]

گشت از آن تخت مرد [illegible] / رفرف و سدره مرد و ناجا

هر دو را نیم ره بگذاشت / راه دریا به پیچ و خمی برداشت

قطره بر قطره ز آن محیط گذشت / خطوه بر خطوه چو دو [illegible] گذشت

چون در آمد به ساق عرش فراز / نردبان ساخت از کمند نیاز

سر برون زد ز عرش نورانی / در [illegible] گاه سر ربانی

[illegible] چون خیر دری گرد / [illegible] آمد به کام [illegible] گرد

[illegible]

قاب قوسین او درین اثنا | از دنی رفت سوی او ادنی
چون حجاب هزار نور درید | دیده در نور بی‌حجاب رسید
گاه از بود خود فنا ارشد | تا خدا دیدنش میسر شد
دید معبود خویش را بدرست | دیده از هر چه غیر دید بشست
دیده بر هیچ جهت ندید مقام | گر چپ و راست می‌شنید سلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست | بی‌جهت گشت و شش جهت برخاست
شش جهت چون زمانه زیر کند | هم جهت هم جهان گریز کند
بی‌جهت با جهت ندارد کار | زین جهت بی‌جهت شد آن پرکار
تا جهت بر نظر نقاب بست | دل ز تشویش و اضطراب برست
جهت از دیده چون نهان باشد | دیده بی‌جهت جهان باشد
از نبی جز نفس نبود آنجا | همه حق بود و کس نبود آنجا
همگی را جهت کجا سنجد | در احاطت جهت کجا گنجد
چون نبی بی‌جهت خدا را دید | بی‌حدوث از قدم کلام شنید
با مدارای صد هزار درود | امد از چرخ آن مدار فرود
هر چه آورد بهر یاران کرد | وقف کار گناهکاران کرد

در شرح [illegible]

[illegible]

عطسه‌ای ده ز کلک نادره‌سای / تا شود باد صبح غالیه‌سای
باد کو رقص بر عبیر کند / سبزه را مشک بر حریر کند
رنج بر وقت رنج بردن تست / گنج شد بر ورق شمردن تست
تاک انگور تا نگرید زار / خندهٔ خوش نیارد آخر کار
مغز بی استخوان ندید کسی / انگبینی کجاست بی مگسی
پرده بربند و چابکی بنمای / رو بگردان و پرده‌ی کج‌نای
چون بدید از من این عرض درخواست / شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نامه‌های نغز نورد / آنچه دل را نشانه داند کرد
هرچه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه‌ای رسیده نخست / همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل ریزه ریزی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خرده چون گهرسنجی / برتراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند / همه از نقش اختیار کنند
آنچه از او نیم گفته بد گفتم / گوهر نیم سفته را سفتم
جهد کردم که در چنین ترتیب / باشد آرایشی ز نقد غریب

باز جستم ز نامه‌های نهان / که پراکنده بود گرد جهان
زان سخن‌ها که تازی است و دری / در سواد بخاری و طبری
وز دگر نسخه‌ها پراکنده / هر دری در دفینی آگنده
هر ورق کاوفتاد در دستم / همه را در خریطه‌ای بستم
چون از آن جمله در سواد قلم / گشت سرجمله‌ام بریده بهم

نقش آن نامه را چو عقد عروس / جلوه دادم به هفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک ماه / در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و همکاری / هر یکی را یکی کند یاری

من چو در تمام رشته بتمام | از سر رشته نگذرد پایم
رشته یکتاست ترسم از خطرش | خاصه زاندازه کرده‌ام گهرش
در سر از آب غسل باید کرد | تا بآبی رسد که شاید خورد
رو طلب کن معوض اوست | من کیم بازمانده بر پوست
موم سازم ز مهر خاتم دور | خالی از انگبین و از انگور
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش | مهر من بر چه صورت آرد پیش
آبی انداختند و مردم شد | آب انداخته لبی گم شد
من کزین آب در کنم چو صدف | از زم آن لعل نشنبت آب و علف
سخنی خوشتر از نواله نوش | که سخا سوی من ندارد گوش
در سخا و سخن چه می‌پیچم | کار بر طالعست و من هیچم
نسبت عقربیست با قوسی | نحل محسود و بلبل از دوسی
اسدی را که بود کف بنواخت | طالع و طالعی بهم در ساخت
من چه میگویم آنچه گفتنیست | کابم از آبرو و دار عدنست
صدف از ابر چون سخا بیند | ابر نیز از صدف وفا بیند
ابر هر چه از هوا نثار کند | صدفش در بها هوار کند

که نپسندد بر سلیمان نقش
روی اگر چه چو سنج اگر کاه بود
نقش بندی شتر بپیش شاه بود
بمن آن شد که در سخن بخشی
دادی در روم [illegible] پیچ
که بگوید دی کی [illegible]
ملک من پایه بس [illegible]

آنچنان کن رفیق همراهش
جامه نو کن که فصل نوروزیست
کس نخورد آنکه قسم او نیست
صحیفه چنین اندر قسم
جز برسم [illegible] قسم

بجز ان کو زبان سخن نیفشند
سر بکشید و عاقبت [illegible]
نامه آخر [illegible] ترا شتر ان [illegible]
پیل وار بر دادگان [illegible]
زان لطیفه که [illegible]
[illegible]

نو بری که پس بحور نقصیر
سر چه ز الماس [illegible]
در معانی تا نیست [illegible]
نعرف دیده سبزه جوانی
[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| حاصلی نیست زین درآمودن | جز به پیمانه باد پیمودن |
| چیست کانجا نمی جواهر سنج | بر نسنجیدم از جواهر گنج |
| بر گشادم لبی زبانه خاص | هم کلیدی نیافتم ز خلاص |
| با همه زلهای صبح رول | هم باستغفر اللهم مشغول |
| ای نظامی مسیح تو دم تست | دانش تو درخت مریم تست |

## در دعای پادشاه وقت

| | |
|---|---|
| از پی این خیال در کندم | دور به زین خیالها نظرم |
| آنچه مقصود شد درین پرگار | چار فصل است به ز فصل بهار |
| اولین فصل خطبهٔ بنوی | کین کهن سو گرفت روی نوی |
| فصل دیگر دعای شاه جهان | کان دعا را برآورد بدهان |
| فصل آخر نصیحت آموزی | پادشا را بفتح و فیروزی |
| پادشاهی که ملک هفت اقلیم | وصل دولت بدو کند تسلیم |
| حجت مملکت بقوت و قهر | آیتی در خدایگانی دهر |
| خسرو تاج بخش تخت نشان | بر سر تاج و تخت گنج افشان |
| عمدة الملک شه علاءالدین | حافظ و ناصر زمان و زمین |

[illegible]

[illegible]

فتح بر فرق او زده زورق / فتنه در زیر تیغ او غرقا

در نبردش که تیر جادو دم / اسب دشمن شکسته سوده بسم

در صبوحش که خون رز ریزد / ز آب یخ بسته آتش انگیزد

حربه را چون بحرب تیز کند / روز را روز رستخیز کند

چون در کان جود بگشاید / گنج بخشد گناه بخشاید

شه چو دریاست بی دروغ و دریغ / جزر و مدش نثار دانه و تیغ

هرچه آرد ز تازیانه فراز / به تازیانه بخشد باز

مشتری وار بر سپهر بلند / گور کیوان کند بسم سمند

گر ندیدی بر اژدها شیری / و آفتابی کشیده شمشیری

شاه را بین که در مصاف نگار / اژدها صورتیست شیر سوار

یکی مطرحش تبر دو شاخ / کرده بر شیر سوار گور فراخ

بازی خرس بس برده بر شمشیر / خرس بازی در آورده به شیر

شیرگیری ولی نه از مستی / شیرگیری ببازوها دستی

گرگ درنده را بکوبد سمند / دست و پا بشکند و شاخ افکند

شده چو از گرگ دست و بازو ده / شیر با او بدست و بازو ده

[illegible]

| | |
|---|---|
| دشمنش چون درخت بیخ زده | بر در او چو بار میخ زده |
| ز آفتاب جلال اوست چو ماه | روی ما سرخ و روی خصم سیاه |
| چه عجب کافتاب زرین نعل | گوهر از سنگ داد و کان از لعل |
| گوهر کان چشم در بذلهٔ اوست | کان گوهر درم خزانهٔ اوست |
| داده چون بخشش کوه و دریا قوت | نام او در فشاندن یاقوت |
| پاس دارد ز حکم در دو سرای | ضابط حکم خلق و حکم خدای |
| می پذیرد ز فیض یزدان ناز | می رساند به بندگانش باز |
| چون جهان زو گرفت فیروزی | فرخی یافت از جهان روزی |
| همه روزت خجسته باد بفال | پادشاهیت را مباد زوال |
| نظم اولاد او بسعد نجوم | در ازل باد تا ابد منظوم |
| از فروغ دو صبح زیبا چهر | باد روشن چو آفتاب سپهر |
| دو ملک زادهٔ بلند سریر | این جهانگیر و آن ولایت گیر |
| این فریدون صفت بدانش و رای | وان کیخسرو رکاب کشای |
| نقشبند طراز افسر و گاه | نصرت الدین ملک محمدشاه |
| نام او بر فلک ز راه رصد | گشته من بعد اسمه احمد |

نان دهند اهلی که جهان پیم نیز
خوان نهند آنکه چو خون جگر
آن دگر را به بها چشم نیست
چو گلی را به نوا بر بنیست
یک پادشاهان که در جهان پیش
ابدی ثبت باد پیش

| | |
|---|---|
| سایهٔ شب که هست چشمهٔ نور | زانکه گل و گلستان بهار داد او |
| ازلی شد جهان پناهی او | ابدی باد پادشاهی او |

## در خطاب زمین بوس گوید

| | |
|---|---|
| ای کمربستهٔ کلاه تو بخت | زنده دار جهان به تاج و تخت |
| شب پاس تو هندوی سیاه | بسته بر گرد خود حمایل ماه |
| صبح سفیده در حمایل کش | در کمیت نفس بر آورده خوش |
| شاه دیلم کله که چاکر تست | مشکبوی از کناره در تست |
| روز رومی چو شب سوار تکی | گر برونش کنی به هندوسکی |
| در همه سفره کاسمان دارد | لعبت مملکت دو نان دارد |
| کمتر اجری خورت ز اقتباس | قوت هفت اخترت جرعه داس |
| خاتم نصرت الهی را | ختم بر تست پادشاهی را |
| آسمان کآفتاب ازو وارست | بر میان تو کمترین کمرست |
| به که از چنبر تو سر کرده | با سپهر بر تو سر بر کرده |
| آب چشمه که اهل پاکی شد | با تو چون آب چشمه خاکی شد |
| لعل با تیغ تو ز حرف رنگی | کوه با حلم تو سبکسنگی |

نیز اینکس که پایه انداز
دیر جوانی درو ز نو نواز
قدر اهل هنر کسی داند
که هنر نامهایی خواند
اگر عیب از هنر نداند باز
رو هنرمندی پدید باز

تا ملک راز از تو شنید خبرت
ور نه ز سخن به مهر تو سفت
در بیک دارای ولایت تو
دولت تست پایدار و خود
رونق عمر تو دیده دولت من
باغ با دیده را فراوان دید
آسمانه از فرینش او بلند است
چون زمین از انجمن آورد
عالمی زان اندوه از آن دل
دل زمین
[illegible]

تو تیغ ابران

زان ولایت که سروران دارند | بهترین جای بهتران دارند
دل تویی وان مثل حکایت تست | که دل مملکت ولایت تست
ای بخسروی و سکندری مشهور | مملکت را ز عدل ظلم تو نور
زاهنی کو سکندر آینه ساخت | خضر اگر سوی آب حیوان تاخت
گوهر آینه است سینهٔ تو | آب حیوان در آبگینهٔ تو
هر ولایت که چون تو شه دارد | ایزدش از بدی نگه دارد
زان سعادت که در سرشت دانند | مقبل هفت کشورت خوانند
نه همین کشور از تو آبادان | ور نواش کشور دگر شادان
همه مرزی ز مهربانی تو | بتمنای مرزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز | پیچمن شان تولی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس | کز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشیروان سپهری بود | کز جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی | که نوا صد بصد هزار زدی
آن ملک را که شد ملکشاه نام | بود دین پروری چو خواجه نظام
تو که زیشان بافسری داری | چون نظامی سخنوری داری

[illegible]
در سخن شوره وار [illegible]
[illegible]
در زمینی که [illegible]
کو درو میوه چو باغ بهشت
باده چون باده [illegible]
[illegible]

عود تو گرد دار دو دانش [illegible]
کیست کو را بجای خود [illegible]
چون سخن الحق [illegible]
کاهل [illegible]
[illegible] کیمیا سازان
[illegible] طرازان
نقش آن کارخانه آید
[illegible]
[illegible] نامهٔ او
[illegible] انجام او
[illegible] با تو بود بقا
[illegible]

عمر بادت که داد و دین داری
این دعا دولت که آن و این داری
کی الملک تست کی تو ماه نوام
تا بنوبی خود بزه راه نوام
هم بتسلیم شه زبان کمش
نقص در باشد از بهانه کش

بخشان کرسی تراچیده
قلمش درکشد سپهر بلند

چونکه بخشیدم بیک هفت هزار
دیگ الحق چنین بهفت قرار

نوشتش از بهر چاشنی روزی تست
نوش بادت بخور که روزی تست

چاشنی گیری بجان کردم
والحق برتو جان فشان کردم

ای فلکها بخویشتن تو بلند
هم ملک زاده هم فلک پیوند

بر فلک چون پرم که من بیم
کی رسم بر نوشته کاو بیم

خواستم تا بنشکر قلمی
سبزه پوشانم از سواد ری

از شکر تو شهای راه کنم
تا شکر ریز بزم شاه کنم

گر نیم محرم شکر ریزی
با پس دار شمع بخور ریزی

آفتابیست شاه گیتی تاب
دیدهٔ من شده برابر آب

آفتاب ار توان بآب زدن
آب نتوان بر آفتاب زدن

چشم با چشمه گر نیابد زد
با خیالش خیال میباید زد

چیست کان نیست در خزینهٔ شاه
بجز این نقد نو رسیده زراه

دستگاهیش ده بسیم سمند
تا شود پایگاهش از تو بلند

من که محتاج آب آن دستم
از دگر آبها دهان بستم

پیچ نیکی اوفتد ز دولت تست
عهد با تخت بخت بر تو درست
دایره دور اوفتد از غایت تو
دور بادا ز تو ولایت تو
تا ز نور سپهر تابد نور
دوستت دوستکام و دشمن کور

دشمنانت که خاک پای دل اند
سنگ در [illegible]
هیبت هست تیغ شان بی باد
ذره بیش [illegible] باد
از صد دولت تو دولت [illegible]
دور و دور [illegible] کال

[illegible]

[illegible]

245

[illegible]

سخنی کو چو روح بی عیبست | خازن گنج خانهٔ غیبست
قصهٔ ناشنیده او داند | نامهٔ نانوشته او خواند
بشکر از هر چه آن نه بهر خدای | تا ازو جز سخن نماند بجای
یادگاری کز آدمی زادست | سخنست آن دگر همه بادست
جهد کن تا نباتی و کانی | تا بعقلی و تا بحیوانی
باز دانی که در وجود آن چیست | کابد الدهر میتوانی زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت | تا ابد پیش زندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند | هر که این نقش خواند باقی ماند
چون تو خود را شناختی بدرست | نکند ریگ گر چه نکند بیخت
وانکسان کز وجود بیخبر اند | زین در آیند وزان دگر گذرند
روز نه پر غبار و در پی دود | کس نه بیند در آفتاب چه سود
هر کسی در بهانهٔ هستی چیست | کس نگوید که دوغ من ترشست
صاحب مایه دور ازین باشد | مایه چون کم بود چنین باشد
مرد با مایه را اگر آگهیست | پخته باید که در درون همراست
خواجه چین چو نافه باز کند | مشک را زان همه نیاز کند

[illegible]

چون تو صد را ز [illegible] نانی کشت
تخم کرمی کن از خاک [illegible]
مرد [illegible] هست همچو [illegible]
وانکه زاده بود بچاهش چه بیم
هم بدان قیمت وقت جان دادن
آنکه بر جو بود زمان دادن

در ازل گرچه آنچه باید بود / جهد امروز ما ندارد سود
کار کن تو که بود سرشت / کار دوزخ کنند اهل بهشت
هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک نیست بد باشد
آنچنان زی که گر رسد خواری / نخوری طعن دشمنان باری
این نگوید چه آمد آفتش / وان نگوید بجان مکافاتش
گرچه دست تو هم نگیرد کس / پای بر تو فند و گوید بس
آنکه رفق تواش بیاد بود / به از آن کز غمم تو شاد بود
نان مخور پیش ناشتا مشتان / ور خوری جمله ایشان بشان
پیش مفلس تو زر زیاده مسنج / تا نه پیچند چو اژدها در گنج
گر بود باد باد نوروزی / به که پیشش چراغ نفروزی
آدمی نه از پی علفخوار است / از پی زیرکی و هشیار است
سگ بدان آدمی شرف دارد / که چو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آیی / تا بخدمت جهان بیارایی
چون گل آن به که خوی خوش دارد / تا در آفاق بوی خوش دارد
نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش گفت هر که او خوش خفت

خاک پیراستن چکار بود
حاصل خاک جز [illegible] بود
که کسی پیوست کرد نقش پاک
زادمی خیزد آدمی از خاک
که گلاب از گل و گل از خاک است
بوش در زیر و بهره در [illegible] است

ای جهان [illegible]
هیچ در کام [illegible]
[illegible]
[illegible]

حاش لله که بندگان خدای | انجمن بند بر نهند به پای
---|---
از پی دوزخ آتش انگیزند | نفط جویند و طلق را ریزند
خیز تا فتنه زیر پا آریم | شرط فتنه ماندی بجا آریم
بجوی زر نیاز بندی چند | هفت قفلی و چار بندی چند
لاله را بین که باد رخت ربود | از پی کید و قلب خون آلود
چون درم نه درم ندارد هیچ | باد در تن جگر ندارد هیچ
گنج بر پشت مشو چو ابر سفید | پای بر گنج باش چون خورشید
تا زمینی گر ابر تر گردد | از زمین تو زر گسته گردد
کیسهٔ زر بر آفتاب فشان | سنگ در لعل آفتاب نشان
تو بزر چشم روشنی و بدست | چشم روشن کن خرد خرد است
زر دو حرفست هر دو بی پیوند | زین پراکنده چند لافی چند
دل مکن چون زمین زر آکنده | تا نگردی چو زر پراکنده
هر کاری که زر بود بندش | لاجوردی زند پیوندش
هر تراز و که گرد زر گردد | سنگسار هزار در گردد
کرده گیرت بهم بپاکی چند | از حلال و حرام دانگی چند

[illegible]

در ست باده [illegible]

بیکر دل [illegible]

خود چو سال [illegible] کردن

زر بستن [illegible] کردن

ده سال و کار کرد دار

چارده سال خانه زر دوار

خاک و بادی که با او محکمست

خاک بی الف و بادی [illegible]

[illegible]

تا رسیدن بهوش داروی دهر
خورد باید هزار شربت زهر

بر در این دکان قصابی
هیچکه خوش نواله کم یابی

صد جگر پاره شد بهر سویی
تا درآمد بهی و پهلویی

گردن صد هزار سر بشکست
تا یکی گردران ز گردن رست

آن یکی پا نهاده بر سر گنج
وین ز رهبر یکی و اصحاب رنج

نیست چون کار بر مراد کسی
بی‌مرادی به از مراد بسی

هر مرادی که دیر یابد مرد
مژده باشد بعمر دیر نورد

دیر زی مرگه زود یابد کام
گر تمامیست کار عمر تمام

لعل کو دیر زاد دیر بقاست
لاله زود آمد و سبک ز بقاست

چند چون شمع مجلس افروزی
جلوه سازی و خویشتن سوزی

پای بگشای ازین هیمی پسم
سر برون آر ازین سفالین خم

از پی این زده هفت پیچ بزن
وز همه این نغل خار میخ بکن

گر مریدی چنانکه رانندت
بر رهی رو که پیر خوانندت

از مریدان همراه مباش
در توکل بد اعتقاد مباش

مکن مشکل گشای صد گرهم
ده بهدای دیده و برون ده هم

نکته‌ای زانکه هست نیست مرا
نیست از بیکسی چکیست مرا
زین اشارت که شنیده‌ای هیچم
عقل داند که من چه میگویم
نیست کار زبان بهیچ زبان
گر در آید ز راه بهر بیان
[illegible]
لاجرم دو عقل ها چو شکر نو
تا درین کوره طبیعت پو
خامی داشتم چو میوه زنو
روز کام بجرم هیچ نرود
نوبت های حضرتی میرود
[illegible]

سیم بی آب مس نبوده | خاصه آن مس که بار گونه بوده
آهن من که زر نگار آمد | در سخن بین چه نقره کار آمد
مرد آهن فروش زرگر شد | کاهنی را بنقره بفروشد
وای بر زرگری که وقت شمار | زرش از نقره کم بود بعیار
در جهان این جنا نیم سخنست | گر خرد نیست جرم از بخت است
آن مبصر که هست نقد شناس | نیم جو نیستش ز روی قیاس
وانکه او پنبه از کتان نشناخت | آسمانرا ز ریسمان نشناخت
بر کتان و قصب شد ایثارش | زر بصندوق و خز بخروارش
چون چنین است کار گوهر و سیم | از فراغت چه برد باید بیم
چند بیمار این خرابه کشم | آفتابی در آفتابه کشم
آید آواز هر کس از دهلیز | روزی آواز ما بر آید نیز
چون من این قصه چند کس گفتند | هم در آن قصه عاقبت خفتند
واجب آنست که کار در یابم | گر نگیرد چو دیگران خوابم
راه رو را بسیج ره شرطست | تیشه راندن نه بیم که شرطست
میدوم من چنانکه دم نمی آید | خود شدن باورم نمی آید

[illegible]

بس که اول که آمدی بتخت
زانچه دانی چه دوستی بتست
آن پری زان دو پیش آورد
کار این روز با خود آورد
دام دریا و کوه در کردن
با فلک نقص چون توان کردن
[illegible]

روز باشد که صد شکوفه تاک | از غبار حسد فتد بر خاک
من که چون گل سلیح بنجه‌ام | هم ز خار حسد گریخته‌ام
تا مگر دلق توبه بر جیدم | طلق ریزد بر آتش حسدم
ره درین سمگاه نامردان | آنچنین چون توان بسر بردن
چون گذشتم ازین رباط کهن | گو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا دربند | خیز و آوازه بر آر بلند
خوان بر افکن بحضرت ابدی | تا بیابی سعادت ابدی
گوش بخشیدگان ملت کن | چون در آموختند لوح سخن

## در نصیحت فرزند خود گوید

علم را خازن عمل کردند | مشکل کاینات حل کردند
هر کسی راه خوابگاهی رفت | چونکه هنگام خوابش آمد خفت
ای پسر هان و هان ترا گفتم | که تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سرمدی داری | مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی | بانگ بر زن بگوش محمودی
سکه بر نقش نیکنامی بند | کز بلندی بچرخ پیوند

[illegible]

بار چندان برین ستور اویز · که نماند برین گریوه تیز
بس گره کان کلید پنهانیست · بس درشتی که در روی آسانیست
ای بسا خواب کان بود دلگیر · اصل آن دلخوشیست در تعبیر
گرچه پیکان غم جگردوزست · درع صبر از برای آن دوزست
عهد خود با خدای محکم دار · دل ز دیگر علاقه بیغم دار
چون تو عهد خدای بشکستی · عهده بر من که زین و آن رستی
گوهر نیک را ز عقد مریز · وانکه بدگوهرست ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند · اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون بود معطی · آن نخواندی که اصل لا یعطی
گردم از راه آنکه بدگهرست · ماندنش عیب و کشتنش هنرست
هنرآموز کز هنرمندی · در گشایی کنی و در بندی
وانکه دانش نباشدش روزی · ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیزطبع کاهل کوش · که شد از کاهلی سفال فروش
ای بسا کوردل که از تعلیم · گشت قاضی القضات هفت اقلیم
نخورد سگان صید سگال · جز بتعلیم علم نیست حلال

عقل با جان عطیه احدیست
عقل با عقل زنده ابدیست

کان یکی با فتنی دور افکن
پای بر تارک دو عالم زن

در سیهی سپه و چون بخت آید | مومیائی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهان داری | ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر دربند | تا سرآمد شوی چو سرو بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید | لاله زرد و بنفشه گشت سپید
بازماندم ز ناتوان مندی | از کله‌داری و کمربندی
خدمتی مردوار میکردم | راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت دست چنین | عادت روزگار هست چنین
نا فتاده شکسته بودم بال | چون فتادم چگونه باشد حال
احمد ورا که رخ نمونه بود | آبله بر دمد چگونه بود
گرچه طبعم ز مایه پرطرست | سایبانم بشمال ابر ترست
تا تن سالخورده پیرترست | از آواز از و بدیرترست
گوید این سکه نقد ما دارد | با همه کس خود این بها دارد
بازدار ای روا کن دل من | از زمین چین کیان گل من
تیرکی چند روشنائی ده | چون شکستیم مومیائی ده
آنچه زو خاطرم هراسانست | بکن آسان که بر تو آسانست

من که قانع شدم بجای خویش
مردمم چون صدف ببار خویش
ختم پیش من کی چنین
کردنی دارم از زمین
مردمی به که یار من باشد
سرپرستی نگار من باشد
شیر از آن جا سر برون یافت
که سپر از ظفر سرپهنی یافت
نانی از خوان خود دهی بکسان
به که حلوا خوری ز خوان کسان
صبح چون بر کشید شمشیر
چند خسبی نظامیا برخیز

که همین است ارج گوهر تیز
بنشین اسب زبان در تیغ

## آغاز داستان بهرام

سر گنج خانه راز
صبح چون شب پیش باز

سکه‌ها را زروی کار درست
در سکه و درهم کار درست
زر ز روی کان حسن دور
صد بابها چین ارزان
شهنشه دارد

گاهی آید ز گوهری سنگی / گاه لعلی ز گهر با رنگی
گوهر و سنگ شد بنسبت و نام / نسبت یزدجرد با بهرام
این ز دو وآن نواخت این عجبست / سنگ با لعل و خار با رطبست
هر کرا این شکسته پائی داد / لطف او کرد و مومیائی داد
روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره بود بهرامی
کوره تابان کیمیای سپهر / کاگهی بود شان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی / بار جسته ز سیم ده پنجی
خود زر ده دهی چگونه آید / در زر دیا که در سنگ آید
یافته نام از طریق فیروزی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل در یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رایی / خصم را داده باد پیمایی
ذنب آورده روی در عملش / وافتاب اوفتاده در حملش
داده هر کوکبی شهادت خویش / همچو برجیس بر سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام / چون باقبال زاده شد بهرام

پیش [illegible] بود و در عجم شاهی / [illegible]
[illegible] حکیمان که در دو پیکر چرخ / [illegible]
[illegible] / [illegible] پنج
حکمتی [illegible] صدر ایران چهر / [illegible] آنکه بود [illegible]
گاه لطف [illegible] / از عجم سوی تازیان تازد
[illegible] که در عرب سازد / [illegible] اقبال از [illegible] آید
[illegible] / [illegible]
از دو آن [illegible] دولتش [illegible] / [illegible] النعاع اول
پدر از مهر زندگانی او / دور شد روز مهربانی او
چون سهیل از دیار خویشش / تخت [illegible] در ولایت پیشش
کس فرستاد و خواند نعمان را / [illegible]
ادب [illegible] بیاموزد / [illegible] خوردنی بر دوزد
کرد [illegible] / [illegible] لاله [illegible]
چو نعمان [illegible] / لاله لعل داد و [illegible]

بود معمارش از عماری شاه / گرد آغوش خود عماری ماه

چشمه‌ای را ز بهر نامی‌تر / داشت از چشم خود گرامی‌تر

چون برآمد چهار سال بر این / گاو عیار گشت شیر عرین

شاه نعمان نمود با فرزند / ای پسر هست خاطرم دربند

کین هوا خشک و خاطرم گرمست / وین ملکزاده نازک و نرمست

پرورشگاه او چنان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید

تا در آن اوج برکشد پر و بال / از بخار زمین و خشکی سال

رفت منذر باتفاق پدر / بر چنین جستجوی بست کمر

جست جای فراخ ساز بلند / ایمن از گرمی و نمی و گزند

آنچنان در در آن دیار نبود / وانچه بود از بهی بکار نبود

اوستادان کارگاه بجستند / جای آن کارگاه میجستند

هر که بر شغل آن غرض برخاست / آن نمود ار ازو نیامد راست

تا بنعمان خبر رسید درست / کانچنان پیشه‌ور که درخورتست

هست نام آوری ز کشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم

چابکی چرب دست شیرین کار / سام نیلی و نام او سنمار

چونکه سنمار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یک اندر هفت
آنچه مقصود بود ازو درخواست / آنچنان کرد کار او را راست
آلتی کو یراق او بایست / ساخت آنها آنچنانکه میبایست
پنجه کار کرد آهن سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
تا هم آن غز بدست زرین چنگ / کرد سیمین روانی از گل و سنگ
کوشکی برج برکشیده بماه / قبله گاه همه سفید و سیاه
کارگاهی ز زیب و زنگاری / رنگ بازی و نقش پرگاری
فلکی ای گرد کرده بناز / نه فلک را بگرد او پرواز
قطب آن پیکری جنوب و شمال / نیلگون جای صد هزار خیال
مانده زاتش مقابل خواب / تشنه زانقش او برابر آب
آفتاب از برش فکندی نور / دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون آسایش / چون سپهرش برون آرایش
صیقلش از ملاش سر سپیر / گشته آینه وار عکس پذیر
در شبانروزی از شتاب دو رنگ / چون عروسان در آمدی به سه رنگ
یافتی از سه رنگ ناوردی / ازرقی و سفیدی و زردی

صبحدم ز آسمان ازرق شب / چون هوا بستی ازرقی ادب
سکه ما آفتاب زرد نمود / چهره چون زرین بگشادی
چون ز ردای ابر سکه برون / از لطافت نسیم وار صبا
با هوای لطافت آمیختی / سر نسیمی بروی گرد آمیختی
گاه در روی کار آن عمل پرداخت / چون بر آن کینه خورنق پرداخت
آسمانی گذشت رونق او / خورنق شد از خورنق او

داد نعمان بخششش بوعد / که یکی گنج هم ز آن نهانش آمد
از شتروارهای پر زر خشک / ور گرانبهاهای گوهر و مشک
پیشتر زانکه در شمار آمد / تا در کوه تنها بکار آمد
خوب اگر باد داری از آتش / خام ماند کباب بی آتش
زر ببخشید کافرین دانست / واجب الباب در کرم دانست
آدمی زاده ز سنمار کار آن دور و نقش دید / نعمتی جای امید دار شنید

گفت اگر زانکه وعده دادی شاه | پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش آن کارهای چینی کار | بهترک بستمی درین پرگار
بیشتر بردمی از آنجا رنج | تا بمن شاه بیش دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی | روز بر روز رونق افزودی
گفت نعمان چو بیش یابی چیز | به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج | آن کنم کش برش نیاید هیچ
این سه رنگست وآن بود صد رنگ | این ز یاقوت باشد آن از سنگ
این یک گنبدی نماید چهر | وان بود چار گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن بفروخت | خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشه آتشیست کز نورش | ایمن آن شد که بنده از دورش
پادشه آن گلست کو که بار | در برابر گلست و در بر خار
پادشه همچو تاک انگورست | در بپیچد بر آنکه از دورست
وانکه پیچد درو بصد یاری | بیخ و بارش کند بصد خواری
گفت اگر مانمش ز زور و زر | به ازین کند بجای دگر
کاردانان خویش را فرمود | تا بر اندازد ار فکندش دود

دید بر بام رفت و زود افتاد
آتش انگیخت خود بدود افتاد
اما نیش از بام قصر فکند
کرد قصری چنین بلند
چون فلک ... سال بلند
کار کز بیم ... چون فلک کارش
بی خبر بود از افتادن خویش
کان بنا گشت بصد گونه نقش
که ازو کو خود شخنه بود
یک بدست از ستمه هرزه بود
تخت با بخت چون تخت ان برود
کرد ... ستی ازو گردی خود

نامه نعمان بدو ما باید
سر نهند ... طلقه ... نخوانند
جیب جادوی ... نخوانند
نقش ... انگشت ...

[illegible]

چون خورنق بنقش ابر بهار
روضه شد بدان دلارایی
آسمان قبله زمین جوابش
وز آیین بهار چین بتش
از ... چه شنیدن او
نقش عالم ...

هر که میدیدش آفرین میگفت | آستانش با آسمان میرفت
بر ستاده خورنق از سر آب | پشته‌های روانه گشته چو آب
تابین آب شد سهیل سپهر | از پرستش نه ماه دید و نه مهر
عدنی بود در درافشانی | یمنی و سهیل نورانی
یمن از نقش او که نامی شد | در جهان چون یمن گرامی شد
شد چو برج حمل جهان‌آرای | خاصه بهرام گرد بودش جای
چونکه بر شد به بام او بهرام | زهره برداشت از نشاطش جام
گوشکی دید کرده چون گردون | آفتابش درون و مه بیرون
آفتاب اندرون به جلوه‌گری | مه ز بیرون چون چراغ رهگذری
از یکی سو رونده آب حیات | بگوارندگی چو آب فرات
بر سپهر او همیشه باد وزان | دور از آن باد دست باد خزان
چون فرو دید چارگوشه کاخ | ساحتی بود چون بهشت فراخ
وز دگر گوشه سدره چو حریر | رهی انباشته چو روغن و شیر
باد در پیش و مرغزار از پس | بادوش آن باد را گشاده نفس
بود نعمان میان کیانی بام | به تماشا نشسته با بهرام

گر دیده و آن [illegible]
[illegible] لاله دیده [illegible]
[illegible]
سخن [illegible] از زبان او
[illegible] بود
دادگر [illegible] از جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از نقش نگر آن شراره کرم
شد از آن تخت کوی نعمان بوم
تا فلک بر کشید هفت حصار
محنتی چنین شد به کار
چونکه نعمان شد از روانی
در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر تخت و مملکت برخاست
دین و دنیا بهم نماند درست
اختر بخت از آن سلیمان بخت
چون نوای شنید خلق جهان
کی ز پوشش دگر کجا و چو خویش
[illegible] خود و زمانه خویش

بازداده خبر ز کار فرونش
از نهانخانهای دور اندیش
نقطه با نقطه در نظر نموده
راصد چرخ اگر چون بوده
چون مجسطی ازو حل کرده
بمجازی بسی عمل کرده

گرچه منذر بسی نمود شتاب
هاتف دولتش نداد جواب

داشت سوگی چنانکه باید داشت
روزکی چند را بغم بگذاشت

غم بسی خورد و جای غم بودش
گر شد آشفته دیده زان دو دوش

چون نبود از پسر بر و باج گزیر
باز مشغول شد بتاج و سریر

جور بس کرده داد پیش آورد
ملک را با قرار خویش آورد

بر سپهداریش ملک و سپاه
خلعت دولتش رسید از شاه

داشت بهرام را چو جان عزیز
چون پدر بلکه زان نکوتر نیز

پسری خوب داشت نعمان نام
شیر یکدایه خورده با بهرام

از پسر همدمی و همسالی
نشدی یکزمان ازو خالی

بر یکی تخته حرف خواندندی
در یکی بزم در فشاندندی

هیچ روزی چو آفتاب و چو نور
این ازو و او ازین نگشتی دور

شاهزاده در آن حصار بلند
پرورش میگرفت سالی چند

تازی و پارسی و یونانی
یاد دادش مغ دبستانی

منذر آن شاه با مهابت و مهر
آیتی بود در شمار سپهر

بود هفت اختر و دوازده برج
بر سر [illegible] گشاده درج بدرج

چونکه شهزاده را بفعل و نیاز
دانش آموز دید در و هم باز
تخته دانش جهان پیش نهاد
در وی آموخت علمهای سپهر
وصف هر یک که آن نهانی بود
کز نبشی که آسمانی بود

[illegible] پیش بهمن بود
چون بهمه چیز شد [illegible] بهرام
از جهان بهره شد تمام بهرام
کاملی سر علم [illegible]
در نمودار زیج واسطرلاب
در شناسائی [illegible]
[illegible]

چون ازین مایه گشت مرد بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از نشان گذاری او / سپر افکنده از سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره بتیر / که بدوزند پرنیان و حریر
تیر اگر بر نشانه راندی / جعبه را بر نشانه بنشاندی
تیر اگر بر زدی بتارک سنگ / آب گشتی ولیک آتش رنگ
پیش تیرش گر اژدری بودی / به سنانش چو حلقه در بودی
در نظرگاه راست اندازی / سلبش را هوی شده بازی
هرچه دیدی وگرچه بودی دور / زدی از پا به بعضی این که گور
وانچه او هم ندید در پرتاب / دولتش زد بر آنچه دید صواب
شیر با شان سگان رمه / لاف شیرافکنان زنند همه
گاه بر بیشه ترکتازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد
در یمن هر کجا سخن راندند / همه بخشم الیانیش خواندند

## صفت گور و شیر کشتن بهرام

چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن ستد خامی
بود ازان معدن نشاط نعیم / یافت آنچه از سهیل یافت ادیم

بستد از عمان و ... زبیش
این شغف را در آن [illegible] پیش
[illegible] سخن را [illegible]
این [illegible] دار آن عمل [illegible]
این [illegible] شب [illegible]
وان [illegible] مجلس [illegible]
این عمل بر [illegible] سوار این دادو
وان نشاط [illegible] سواری همه
تا چنین [illegible] اسبان شدند
شیر بیشه [illegible] بود
کار شیر [illegible] گور [illegible] بود

کرده گور بود در نخجیر
مرده را [illegible] بود در گور
هر کجا [illegible]
گور [illegible] چشم گوری یافت
تازی [illegible] بود
ینک آسوده و بکام دست
باد را داده [illegible] فلک [illegible]
ره نوردی که چون [illegible] شتی راه
دست مرکبی [illegible] برادر ده پای از اندیشه

پنج صد خار دیده بود و بیش / گور صد گور کنده بود بنیش
شه بر او تاختی بوقت شکار / با دگر گور کیش نبودی کار
استر گور سم چو زین کردی / گور بر گرد دشت آذین کردی
باز ماندی به تگ سوار از او / سفتی از سم سرین گور از او
وقت وقتی که از ملالت کار / زین بر او کردی آن هزبرسوار
گشتی از نعل او نگارستان / نقش بر نقش چون نگارستان
بیشتر زانکه سنگ دارد و زن / پشته‌ها از نخچیر ز گور و گوزن
روی صحرا بزیر سم ستور / گور گشتی ز بس که بوده گور
شه بران اشقر که بوده نورد / گرز شستش ندیده گرد دگرد
چون کمند شکار بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گور و گاو زنده به بند / یا به تیر و فکند یا به کمند
گور گر صد فکند شب تا شب / کمتر از چار ساله هیچ نکشت
خون انگور کرده بود حرام / که نبودش چهار ساله تمام
نام خود داغ کرده بر رانش / داده سر سبکی به پایانش
هرکه زان گور داغدار ازکی / زنده بگرفتی از اسیر ازکی

## اژدر کشتن بهرام

چون ... سینه سوی گور دراز
قصه شیر و گور گشت دراز
[illegible] نگار بنیان
[illegible] صورت آن ارزان
در ورق [illegible]
صورت گور و شیر [illegible]

دید شیری کشیده پنجه زور
در نشسته به پشت و گردن گور

تا ز بالا در آردش به زمین
شه کمان برگرفت و کرد کمین

تیری از جعبه سفته پیکان جست
در زه آورد و در گشاد از دست

سفته بر سفت شیر و گور نشست
سفت هر دو بسفت و بیرون جست

تا به سوفار در زمین شد غرق
پیش تیر جان چه درع و چه درق

شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک
تیر تا پر نشسته در دل خاک

شاه کان تیر بر گشاد درشت
ایستاده کمان گرفته به مشت

[illegible] زده تیر [illegible] تا سوفار
در زمین [illegible] و آن ورق بنگاشت
چون نگارنده آن ورق [illegible]
هر که آن دید [illegible]
گفت بر دست شهریار جهان
[illegible]



روز در روضهٔ بهشتی خویش
کردی ارمی روانه کشتی خویش

چون عرب زخم آنچنان دیدند
در عجم شاهیش پسندیدند

هر که دیده بران نگاری زد
بوسه بر دست شهریاری زد

بعد از آن شیر زور خواندندش
شاه بهرام گور خواندندش

باده‌ای چند خورده سرو سهی
سوی صحرا شده ز [illegible]

[illegible] شکار [illegible]
[illegible] گور [illegible]
[illegible] گور [illegible] گرفت
[illegible] چو آن گور گرفت
[illegible]
[illegible] در جهان [illegible]

پیکری چون خیال روحانی | تازه رویی گشاده پیشانی
پشت مالیده چو سوده زر | شکم اندوده شیر و شکر
خط مشکین کشیده تا سر دم | خال بر خال از سپید تا سم
درکشیده بجای زناری | برقعی از پرند گلناری
گوی برده ز همرهان طلبش | برده گوی از همه تک کفلش
آتشی کرده با کباب خویشی | کله‌ای در پلاس درویشی
ساق چون شیشه عاریان بعیاس | گوش خنجر کشیده چون الماس
سفته فارغ از گریوه دوش | گردنی ایمن از کنار و گوش
سینه‌اش پشتش از ادیم سیاه | مانده زین گونه راهیان در راه
پهلو از پسته گردن از خون تر | این برنج از عقیق و آن از زر
جز چمیری ندیده بر تن او | خون او در دوال گردن او
رنگ او چون دوال بند آز | راست چون زیرکی دوالک باز
کفلی باد دشمن مبارزی | گردنی با همش بسر بازی
گور بهرام دید و جست ز جای | رفت بهرام گور از پی گور
گوری الحق دونده بود و جوان | گورگیر از پسش چو شیر ژیان

گور بهرام گور دو به گریز
گور در پیش و گورخان در پی
چون بتاخت ناکس عنان از کوه
شاه از آن گور و ماندن او
گور بر رفت و بر شده دنبال
ز اول روز تا بوقت زوال

تا بغاری رسید دور از دشت
که بر و پای آدمی نگذشت
چون درآمد بگاه زن بگار
اژدها خفته بود در غار
کوهی از قیر پیچ پیچ شده
بگمان ...

من ور از کاف گور دادن یاد
پاک جانیست هرچه باد اباد

از میان دو شاخهای خدنگ
جست مقراضه فراخ آهنگ

در کمان سپید طوس نهاد
بر سیاه اژدها کمین بگشاد

اژدها دیده باز کرد فراخ
آمد از شست شاه تیر دو شاخ

هر دو چشمه در آن دو چشم نشست
بینش او بر آفرینش بست

بد دو نوک سنان سه شعبه شاه
سفته شد چشم اژدهای سیاه

چونکه میدان اژدها شد تنگ
شه درآمد به اژدها در جنگ

ناچخی راند بر گلوش دلیر
چون بر اندام گور پنجه شیر

اژدها را درید کام و گلو
ناچخ هشت مشت شش پهلو

با تکی از اژدها برآمد سخت
بر سر افتاد چون ستون درخت

شه بترسید از آن شکنج ستوه
ابرکی ترسد از گریوه کوه

سر بمصری برید از اهریمن
کشته و سر بریده به دشمن

از سرش بر شکافت تا بتنش
بچه گور دید در شکمش

پیکان شد که گور کین اندیش
خواندش از بهر کینه خواهی خویش

چنبری کرد پیش زان پشت
کاژدها گشت اژدهاش بکشت

شاه بر قفل گنج یافت کلید
اژدها را ز گنج خانه بدید

آمد از تنگنای غار برون
گشت جویای راه دور از آن

ساعتی رفت خاصگان سپاه
در طلب آمدند از پی شاه

چون یکایک به شاه پیوستند
گرد بر گرد شاه صف بستند

شاه فرمود تا کمربندان
...

ره در آن غار ...
چون برون ...

| | |
|---|---|
| ده شتروار از آن بحضرت شاه | ارمغانی روانه کرد براه |
| ده دیگر بنده زر و پس پیش | داد با آن طوایف دگرش |
| صرف کرد آن دگر بهی خوفی | فارغ از مشرفان و مستوفی |
| وانچنین چند گنج خاک گشاد | بعزیزی پسند بخواری داد |
| گفت منذر که نقشبند آید | باز نقشی ز نو بر آراید |
| نقشبند آمد و قلم برداشت | صورت شاه و اژدها بنگاشت |
| هرچه کردی بدین صنعت بهرام | بر خورنق نگاشتی بتمام |

## دیدن بهرام صورت هفت پیکر

| | |
|---|---|
| شاه روزی رسیده بود ز دشت | در خورنق بخرمی میگشت |
| حجرهٔ خاص دید در بسته | خادم از جست و جوی آن خسته |
| شه در آن حجره نانهاده قدم | خاصکان و خزینه داران هم |
| گفت آنخانه قفل بسته چراست | خازن خاصه کو کلید کجاست |
| خازن آمد بشه سپرد کلید | شاه در باز کرد و خانه بدید |
| خانه دید چون خزانهٔ گنج | چشم بیننده زو جواهر سنج |
| خوشتر از صد نگارخانهٔ چین | نقش آن کارگاه دست گزین |

هرچه در وسع نقش کاری بود
نقش دیوار آن نگاری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب
یکی از آن بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام
پیکری خوب تر ز ماه تمام
دختر خاقان بنام یغماناز
فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دختر خوارزم شاه نازپری
کش خرامان چو کبک دری
دختر سقلاب شاه نسرین نوش
ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آزریون
آفتابی چو ماه روزافزون
دختر قیصر همایون نام
هم همایون و هم بنام تمام
دختر کسری از نژاد کیان
درستی نام و درست میان
در یکی حلقه حایل بست
پیکر آن هفت پیکران بنشست

نوخطی در فتاده در خطش | غالیه خط کشیده بر قرش
چون سهی سرو بر فراخته سر | زده در سیم تاج تا بکمر
آن بتان دیده برنهاده برو | هر یکی دل بمهر داده برو
او در آن لعبتان شکرخنده | وان همه پیش او پرستنده
بر نوشته دبیر پیکر او | نام بهرام گور بر سر او
کانچنانست حکم هفت اختر | کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم | درکنار آورد چو در یتیم
ما نه آن دانه را بخود کشتیم | آنچه اختر نوشت بنوشتیم
گفت تا باشد از هوس رایی | گفت از ما شنوفتن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند | در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی | در دلش جای کرد موی بموی
ماده یان کشن و فحل بود و بهوس | شیر مردان جوان و شهوت عروس
رغبت کام چون فزون گیرند | دل تقاضای کام چون نکنند
گرچه ان کارنامه زاده ز دوش | شادمانی شد از یکی جندیش
زانکه بر عمر استواری داد | بر مرادش امیدواری داد

در کشتی دی و در سندی بهشت | دیدی آن نقشهای خوب سرشت
مانده چون تشنه بلب آب | تشنه ای آب دیده در خواب

## خبر یافتن بهرام از وفات پدر

چون بهرام گور از پدرش

دیو بند نجم خاتم کند — کوه ساید ز زر سیم کند
ز آهن الماس او چو تیر کند — و آهنش سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او — مرگ خود بود زندگانی او
گرد از آن شیر آتشین بیشه — همه شیران ز آتش اندیشه
از لطف گاه خویش دور — گرچه ناقص بود ز پیری او
بود بهرام روز و شب بیکار — گاه با باد و گاه با ده پار
بیکار و بی شتا بنده — در یمن چون سهیل پاینده
از پی دانش و کفایت او — حاکمش کرده بر ولایت او
کرد شاه یمن ز غایت مهر — حکم او در روان چو حکم سپهر
دادش از چند گونه گوهر و تیغ — جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج — برد و بیگو نبودش اندوه و رنج
زان عنایت که بود در سرش — یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در نوشت روزی چند — بازی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سریر سیر آمد — کار بالا گرفت و زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدر آن — کرد با او همانکه با دگران

[illegible]

| | |
|---|---|
| دوری از پیش بود دیگر بار | برخلاف گذشته آید کار |
| از سر تاج و تخت شد پدرش | کس نبد تخت گیر تا جورش |
| اول آیین سوگواران داشت | نقش فیروزه بر عقیق نگاشت |
| وانگه آورد عزم آنکه چو شیر | برکشد بر مخالفان شمشیر |
| تیغ بر دشمنان در آهنگند | در پیکار و کینه باز کند |
| باز گفتا چرا ددی سازم | اول آن به که بخردی سازم |
| اگر ایشان خطا کردند | کز دل آزرم را رها کردند |
| در دل خویشتن نخواهم دید | نرمی آرم که نرمی است کلید |
| با همه سنگدل شکار منند | گوسفندان مرغزار منند |
| گرچه در چشم خویشتن خسبند | همه در پنبه زار من خسبند |
| هر که بد عهد و سنگدل باشند | تا ز من عادت خجل باشند |
| از خیانت رسد خجالت مرد | وز خجالت دریغ باشد و درد |
| بگذر از هرچه پیشی از خواری | باشد آن نوعی از ستمکاری |

## آمدن بهرام بدار الملک عجم

| | |
|---|---|
| بخرد دارا اگر شد ندرد دست | بخردشان کنم خدیو پرست |

[illegible]

ور زمین پیه برآورده سهیل
از زمین آمد آسمان را میل
کاردهای دورنگ گشت دو دهان
آلتی یافت تخت گرم جهان
در میان پی تختگاه شدند
پای کجوی تخت شاه شدند
لشکر پیچ پیچ گشت درود
تا که خصم از چه کرد بیرون
تخت گیرد کلاه بستاند
بنشیند عیار بستاند
نامداران و موبدان سپاه
همه جمع آمدند بر در شاه

## آغاز پیوند سخن

عقد پیوند این سپهر بلند
اینچنین داد عقد را پیوند

گر چو بهرام گشت زو آگاه
زانچه بیگانه‌ای ربود کلاه

بر طلب کردن کلاه کیان
کینه را در گشاد و بست میان

داد نعمان و منذرش یاری
در طلب کردن جهانداری

گنج از آن بیشتر که شاید گفت
گوهر افزون از آنکه شاید سفت

لشکر انگیخت بیش از اندازه
کینه در تازه گشت و کین تازه

از یمن تا عدن ز روی شمار
در هم افتاد صد هزار سوار

همه فولادپوش و آهن‌خای
کین‌کش و دیوبند و قلعه‌گشای

هر کسی در نورد خود شیری
قایم کشوری به شمشیری

در رواروی شاد موکب شاه
نم به ماهی رسید و گرد به ماه

ناله نای کوس رویین خم
در جگر کرد زهره‌ها را گم

کوس رویین بلند کرد آواز
زخمه بر کاسه ریخت کاسه‌نواز

کوس صحرا ز بس نفیر و خروش
بر طبقهای آسمان زده جوش

لشکری بیشتر ز مور و ملخ
گرم کینه چو آتش دوزخ

انجمن ساختند و رای زدند
سخنی را که بیست پای زدند
از درون سو به عیش پیوستند
بیست آن کرده داده جستند
ای چون شد تو سخن پیچید
رفتن شاه را بسیجیدند
چون رسیدند سوی درگه رود
شاه نو را زمانه کرد درود
حاجبان دل به کار دل دادند
بار جستند و باریان دادند
داد بهرام شاه و دستور
خواند از آن ...

پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و داشتند سپاس
آنکه از جمله گوی دانش برد / بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر برگشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر
اول نامه بود نام خدای / گمرهان را بفضل راهنمای
کردگار بلندی و پستی / نیستی یافته بدو هستی
ز آدمی تا بجمله جانوران / در سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانهٔ جود / قدرتش هست نقشبند وجود
در تمنای هیچ پیوندی / نیست بیرون ازو خداوندی
آفرینش گره‌گشادهٔ اوست / وآفرین مهر بر نهادهٔ اوست
چون فرو گفت آفرین پیوند / آفرین را فزود کار بلند
گفت بر شاه و شاهزاده درود / که برآورد سر بچرخ کبود
هم ملک فر و هم ملکزاده / داد مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام / کسر چون کیسه‌ام ز خصوص عام
هم هنرمند و هم جهاندیده / هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمند هم نوازد بخت / بی هنر کی رسد بتاج و بتخت

[illegible]

دانشم هست بر که شاه شوم
کردن از تاج و گاه بیم
ملک را پاس دارم از بیداد
پاسبانیست این پدید
این مثل در فسانه‌ها گویند
کار از دو پشت و عالم داد
از چنین عالمی به نحس بری
مالک‌الملک عالم ...
[illegible]

ای من ... دولتی از تو ... / من خود از تحفه‌ای بهانه ...
آتشی گرم گویی از چوب ... / بر کین کار باز گردی و بس
چون بخواهد بر آتش ... کس / تخم کاری در آن زمین نکند
کس که آن تخم ... [illegible]

کار جز باده و نگارت نیست / با صداع زمانه کارت نیست
راحت خواهی چنین تو داری و بس / که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شراب و کباب / گاه با خورد خوش گهی با خواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور / از پی کار خلق دل رنجور
گاه هم اندوه دوستان بیشم / گاهی از دشمنان پراندیشم
کمترین بختی که با چو تو شاه / تیغ باید زدن برای کلاه
ای خنک جان عیش پرور تو / گر چنین فتنه دور شد در تو
کاش آن پیشه کار من بودی / تا مگر کار کار من بودی
کردمی عیش و لهو ساختمی / بمی و رود خود نواختمی
این نگویم که دوری از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تولی پدرست / ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خامکاری پدرت / سایهٔ تاج دور شد ز سرت
کان نکردست با رعیت خویش / کان شکایت کسی نیارد پیش
از بزه کردنش عجب مانند / بزه کش زین خیانتش خوانند
از پی گور هم خور ... / گاه شدی نبود که ...

وقت حاجت ... [illegible]
... برآید ... [illegible]
چونکه ... [illegible]
جوش آتش برآمد از بهرام

... [illegible]
داد چون ... [illegible]
با جان ... [illegible]
بعد از این ... [illegible]

گوش کردم ... [illegible]

لیک ملکی که دارم از پدران / عیب باشد که هست با دگران

گر پدر دعوی خدائی کرد / من خدا دوستم خدا پرورد

هست بسیار فرق در رگ و پوست / از خدا دوست تا خدائی دوست

پدرم دیگرست و من دگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم

صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ می‌زاید

نتوان بر پدر گواهی داد / که خدا تا ازو رهائی داد

گر بدی کرد چون بنیکی خفت / از پس مرده بد نشاید گفت

هر کجا عقل پیش رو باشد / بد بود گو ز بد شنو باشد

هر که او در سرشت بدگهرست / گفتنش بد شنیدنش بترست

بگذرید از جنایت پدرم / بگذرید از آنچه بیخبرم

من اگر چشم بد بگیرد راه / عذر خواهم از آنچه رفت گناه

پیش ازین گرچه غافلان خفتم / اینک ایندم بترک آن گفتم

مقبلی را که بخت یار بود / خفتنش تا بوقت کار بود

به که با خواب دیده تیز شود / خسبد اما بوقت برخیزد

خواب من گرچه بود خوابی سخت / از نبردم نبود خالی بخت

ما نه کس پس ز راه برگردیم | بلکه نا ترس زان برافزاییم
تیز دیو از روم بر راه | آرزو را گر کنیم نگاه
ننماییم بخشم چپ بنماده | آنچه بپسندد او پسندیده
چون شه این گفت داوریها شد راست | سر بر موبدان از میان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی | هم خرد بخشی و هم خردمندی
هر چه گفتی ز راه خوب سرشت | خرد ش بر نگین دل بنوشت
تاجداری سزای گوهر تست | تاج بابا لیک بر سر تست
زنده گشتاسبی بجز تو که خواند | زنده دار کیان بجز تو که ماند
تخمهٔ بهمنی و دارایی | از تو میبینه پیدا آشکارایی
میوهٔ تر توی سیامک را | یادگار اردشیر بابک را
با کیومرث از سریر و کلاه | میرود نسبت تو شاه بشاه
ملک با تو بجز ختیاری نیست | در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نوند و گر کهن اند | از همه ایزیان و کیخن اند
لیک ما بندگان درین بندیم | که گرفتار عهد و سوگندیم
بار بسته که دارد این تخت | دست عهدی ببست ما را سخت

بشکند عهد و تنگدل نشوم
تا در این جور و بخل ننشوم
کاروان عهد را ز عهد روان
تحفی با هم پیش زاد کنون
اندازم چو پیمانه زور او
گر نخواهیم تاج بر سر او
شاه چون بهرام این کجا شنید
تا بحق داد شان جگر نرسید
گفت عهد از شماره وا بود
عاقل آن به که پر وفا نبود
این مخالف که تخت گیر شماست
طفل من شد اگر چه پیر شماست
تاج بخش از بزرگان ایرانم
پیش ما موبدان نیز ارزانیم
گر چه تو هم ز [illegible] ما این
ابدارا و عهد زوای من
ما همه زنده شراد و داستان نبید
[illegible]
ملک و میراث [illegible] نشین
[illegible]
[illegible]

تیز دیو از روم راه

من که بی تاج و تخت ره دانم | تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری | عنکبوتی تنیده بر غاری
اژدهائی رسیده بر در غار | وانکه از عنکبوت خواهد بار
مور کی جنس جبهٔ پیل بود | پشه کی مرد پای پیل بود
گور چندان زند ترانه و بیم | که بنالد ستیزه مهره شیر
نور خورشید تا ز برج حمل | انجمن صد چراغ را چه محل
من بسختی بخانهٔ دگران | خانهٔ من بدست خانه بران
خورش خصم شهد با شکرست | خورد من یا دلست یا جگرست
همه ملک عجم خزانهٔ من | در عرب مانده خیل و خانهٔ من
گاه منذر پرستدم خوانی | گاه نعمان فدا کند جانی
نان دهانم بدین کله داری | نان خورانم بدین کله کاری
گر منم گر بود مخالف تاج | جز کمی داده کی دهند خراج
من چو شیر ژیان ولایت گیر | جای من کی رسد به روبه پیر
هست جای کیان سزای کیان | جز کیان را مباد جای کیان
شاه مائیم و دیگران رهی اند | ما پریم آن دگر کسان تهی اند

نقش الحظ ... تا بود خوانند
... کیان در دل ... ماند
تاج شاهان ... ایرانند
... زنده پناه

تاج بنهیم در میان دو شیر
بهره از او بود که هست دلیر
وانکه بستند شیر غرنده
خورشی در شکم پاکنده
وحشی یکی حال خم آلود
کردم آتش برآرد و دود
شیر وان آورد و دیده گاه

چون سخن گفته شد ز روی نیاز | سخن دلفریب و طبع نواز
نامه را مهر خود نهاد بر او | شرح و بسطی تمام داد در او
شهرپرستان که مهر شه دیدند | وان سخنهای نغز بشنیدند
بازگشتند سوی خانهٔ خویش | صورت ماه نو نهاده به پیش
گشته هر کس ز مهربانی او | عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرامست | که ملک گوهر و ملک نامست
نتوان بر خلاف او بودن | آفتابی بگل بیندودن
شیر مستست او بوقت سوار | اژدهایی کند بتیر شکار
چون شود تند شیر بچه گشای | هیچکس پیش او ندارد پای
بستانند سریر و تاج بزور | پیر و را زابروی پای ستور
به که گرمی در او نیاموزیم | آتش کشته بر نیفروزیم
قصهٔ شیر و برگرفتن تاج | همچنین شرط نیست او محتاج
لیکن از شیر حجتی بزرگ | کار کیهان دهد ز روبه و گرگ
سوی درگه شدند جمله سپاه | باز گفتند شرط‌نامهٔ شاه
نامه خواندند و حال بنمودند | همچنین بر شنوده بفزودند

نقشم گشته در میان دو شیر | [illegible]
[illegible]
گفت از آن تاج و تخت بیزارم | [illegible]
[illegible]
وارث مملکت بتیغ و بجام | هیچکس نیست جز ملک بهرام
وارث ملک زاده بهرام است | صاحب افسر جوان بخت است
[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| شرط او را بجای خویش آریم | سر بر آن بندیم و تاج پیش آریم |
| گر شهی شیر بر عاج راست | گر شوی گشته تخت و تاج تراست |
| گر کشد شیر و تاج بردارد | ور ولایت خراج بردارد |
| در خور تخت و آفرین باشد | لیک هیهات اگر چنین باشد |
| ختم قصه بر آن شد آخر کار | کانچه شرط است نگذرد ز قرار |
| روز فرخ چو در قرار آید | شاه با شیر در شکار آید |

## تاج ربودن بهرام از میان دو شیر

| | |
|---|---|
| بامدادان که صبح زرین تاج | کرسی اندر نهاد و تخت ز عاج |
| کاردانان و کارفرمایان | هم قوی‌دست و هم قوی‌رایان |
| از عرب تا عجم سوار شدند | سوی شیران کارزار شدند |
| شیرداران دو شیر مردم‌خوار | یله کردند بر نشانهٔ کار |
| شیر با شیر در هم افکندند | گور بهرام گور می‌کندند |
| شیروار آنکسی که بود دلیر | تاج بنهاد در میان دو شیر |
| تاج زر در میان شیر سیاه | چون بکام دو اژدها بر ماه |
| ماه با او بطشت زیر میغ | نه بطشت تهی بطشت و تیغ |

[illegible]

مجلس آراست پیش تیغ و جام

بانگ بر زد بلند شیران زود / وز میان دو شیر تاج ربود

حمله بردند چون شومندان / دشنه در دست و تیغ در دندان

تا بپه تاجور بجنگ آرند / برجهانگیر کار تنگ آرند

شه بتادیبشان چو رای افکند / سر هر دو بزیر پای افکند

سرشان قطع کرد و دندان خرد / سر و تاج از میان شیران برد

تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بخت یاری چنین نماید بخت



بردن تاج از میان دو شیر / روبها ز تخت گرد بریز

طالع و بخت و پادشاهی او / فرخ آمد به نیکوای او

اسدی بود کرده طالع بخت / طالع پایدار ثابت تخت

موبدانش شه جهان خواندند | خطبهٔ دانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهان | آفرینی بقدر کرد عیان
شاه چون سربلند عالم گشت | سربلندیش ز آسمان بگذشت
خطبهٔ عدل خویشتن برخواند | لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند
گفت کافسر خدای داد به من | این خدا داد شاد باد به من
بر خدا خوانم آفرین و سپاس | کافرین باد بر خدای‌شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم | شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر | از خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند | کارها میکنم خدای‌پسند
آن کنم کز خدای نگذارد | که زمین هیچکس نیازارد
با من این خاصگان درگه من | راست خانه روند چون ره من
از کجی به که روی برتابند | رستگاری ز راستی یابند
گر بگیرند گوش راست بدست | ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روزکی چند چون برآسودم | در انصاف و عدل بگشودم
آنچه بر من فریضه افتاده است | ظلم را ظلم و داد را داد است

[illegible]

چون شه انصاف ... [illegible]

عدل ... [illegible]

انجمن با بزرگواران کرد
اسپ‌سواری با سواران کرد

## آغاز دادن بهرام در پادشاهی

چون ز بهرام گور تاج و سریر
باز در گشت و شاه شکوه پذیر
صبحی در برش چو سینه باز
[illegible]

عدل را نام از آسمان آورد
رسم انصاف در جهان آورد
فتح نوبت رساند از خورشید
چار بالش نهاد چون جمشید
[illegible]

کرد با دادپروران یاری | با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را دلش کلید آمد | کامها و فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا | بر نفسها گشاده گشت هوا
گاو زاینده گشت زاینده | آب در جویها فزاینده
میوه‌ها بر درخت بار گرفت | سکه‌ها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بر و شد راست | دو هوائی ز مملکت برخاست
خویشتن را بعشوه کس میداشت | عیش خود را بعیش خوش میداشت
ملک بی تکیه را شناخته بود | تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد | وان دگر هفته عشقبازی کرد
کیست کز عاشقی شناس نیست | هر که را عشق نیست جانش نیست
پس که عشق شد خلاصهٔ او | عاشقان مونسان خاصهٔ او
کار و باری بر آسمان آورد | زیر فرمان همه جهان آورد
او جهان را بخرمی میخورد | داد بر داد خرمی میکرد
گنج در حضرتش روانه شده | غارت تیغ و تازیانه شده
ملک از و گرچه سبزشاخی داشت | کوچ خورشید بی فراخی داشت

یک تنه نیست یاوری جایی
مرکبی کار [illegible]
شفقت از [illegible] بیمارها گرد
یکی بود زان [illegible] دلها گرد
[illegible] گرد [illegible]
مردمان [illegible]
روزی از ملک [illegible]
سالی از دور [illegible] شاخ
ملک شد [illegible] فراخ
[illegible] تنگی آنچنان زد راه
که [illegible] خوردی گیاه
تنگدل شد جهان ز [illegible]
[illegible]
[illegible] قصه با بهرام
[illegible]
[illegible] کردار
مردمان [illegible] مردار
[illegible]
[illegible]

تا در ایام او ز بیچ‌روی
کس ندیده زهی جوانمردی

آنچه از دانه بود بر بارش
هر کسی میکشید از انبارش

اشترانش ز مزد بیگانه
میکشیدند نو بنو دانه

چند پیمود و گنج میپرداخت
چارهٔ جان هر کسی میساخت

لاجرم چار سال بی بر و کشت
روزی خلق بر خزینه نوشت

کارش آن بود کان کمیا میبافت
از چنان پیشه مرزبانی تافت

جمله خلق جهان که تنگی برد
جز یکی تن از آن میانه نمرد

شد از آن مرد بینوا مرده
تنگدل شد چو آب افسرده

روی از آن رنج در خدا آورد
عذر تقصیر خود بجا آورد

گفت ای رزق‌بخش جانوران
رزق‌بخشنده‌ای نه چون دگران

بیکی قدرت خدائی خویش
بیش را کم کنی و کم را بیش

ناید از من اگرچه کوشم دیر
کاهوی را کنم ز صحرا سیر

تو بی آن که برای فیروزی
یک بیک خلق را دهی روزی

گر ز تنگی یکی ز جانوران
مرد جرمی مرا نبود در آن

گر ز جانش خبر نبود مرا
چونکه مرد او خبر چه سود مرا

در شکارگاه ... بهرام ... کنیزک [illegible]

شاه روزی به شکارگه [illegible]
در بیابان نشست دکوه بلند
از سواران راه بسته نیز
ره بگو سوی شاه گذشت
شاه در مطبخ [illegible] دو چشم
اشتران رقص در گرفت [illegible]
در پستش از ره نشاط [illegible]
پشت خالی [illegible]

در جهان دور عیش [illegible]
که درون همه که صفا باشد

| | |
|---|---|
| محل تا محل شاخ تر باشد | هر چه ما را فراختر باشد |
| مردم ایمن شده به دشت و بکوه | ناز و عشرت کنان گروه گروه |
| برکشیده صفی دو و سه تنگی | با بطی و ربابی و چنگی |
| حوضه‌ای می بکرده هر جوئی | مجلسیان در میان هر کوئی |
| هر کسی می‌خرید و تیغ فروخت | درع آهن فروخت زرکش دوخت |
| خلق یکبارگی سلاح نهاد | همه را تیغ و تیر رفت ز یاد |
| هر کرا بود برگ عشرت و ساز | عیش میکرد با نعم و ناز |
| وانکه برگش نبود شه فرمود | او ز بخت و جهان از او خشنود |
| هر کسی را نگاشت برکاری | دادش از عیش روزبازاری |
| روز قسمت نمود تا دو نصفت کرد | نیمهٔ کسب و نیمهٔ میخورد |
| هفت سال از جهان خراج افکند | بیخ هفتاد ساله غم بر کند |
| شش هزار اوستاد دستان گر | مطرب و پایکوب و لعبت باز |
| گرد کرد از سواد هر شهری | داد هر بقعه را از آن بهری |
| تا به هر جا که رخت کش باشند | خلق را خوش کنند و خوش باشند |
| داشت دور زمانه طالع نور | صاحب زهره زهره صاحب حور |

[illegible] زمین از [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

فتنه نامی هزار فتنه درو / فتنه بر شاه و شاه فتنه برو

تازه رویی چو نوبهار بهشت / کج خرامی چو باد بر سر کشت

انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده

با همه نیکویی سرود سرای / رود سازی برقص چابک پای

ناله چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد

بیشتر در شکار باده و رود / شاه از و خواستی سماع سرود

ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / این زدی چنگ و آن زدی نخچیر

گرد برخاست از بیابان چند / شاه بر گور رنگ بسته کمند

چون در آمد بگور تیز آهنگ / شد شیری کمان گرفت بچنگ

تیر در نیم کرد و شست نهاد / پس کمان در کشید و شست گشاد

بر قفا گاه شیر شد تیرش / بوسه بر خاک داد نخچیرش

در یکی لحظه آن شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت

وان کنیزک ز نازو عیاری / در ثنا کرد خویشتن داری

شاه یکساعت ایستاد صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور

گفت ای ترک چشم تاتاری / صید ما را بچشم در ناری

شاه را گر نکشتمش بوزیر [illegible]
روزکی چند صبر کن کامیر [illegible]
[illegible]

رفتن تیر شاه در سم گور / زاده آزادمی ز باده و زور

شاه را این جواب سخت آمد / تیر تیشه بر درخت آمد

دل بر آن ماه چهره دارا کرد / کینه بر خویش آشکارا کرد

پادشاهان که کینه کش باشند / خون کننده از آن که خوش باشند

گفت اگر مانم این ستیزه گرست / گر کشم انجناب ازو بترست

زن کشی کار شیرمردان نیست / زن خود از جنس هم نبردان نیست

بود سرهنگی از نژاد بزرگ / شاه چون شیر و سهمناک چو گرگ

خواند شاهش به نزد خویش فراز / گفت رو کار این کنیز بساز

فتنه بارگاه دولت ماست / فتنه کشتن ز روی عقل رواست

برد سرهنگ داد پیشه ز پیش / آن پریچهره را به خانه خویش

خواست کز کار او بپردازد / شمع وار آتشش سر اندازد

آب در دیده گفتش آن دلبند / اینچنین ناپسند را مپسند

مکن از دوستی به دشمن خویش / خون من بی گنه به گردن خویش

مونس خاص شهریار منم / ور کنیزانش اختیار منم

تا بدان حد که در شراب و شکار / جز منش کس نبود مونس و یار

گر بدان گفت شاه باشد شاد / گر کشم خون من حلالت باد
ور شود [illegible] کشتن من / ایمنی باشدت بجان و بتن
ور نه [illegible] من ز هلاک / [illegible] بر خاک

روزی آمد [illegible]
[illegible]
این سخن گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

من خود آن چاره‌ها که باید ساخت | سازم ار خواهدت زمانه نواخت
بر چنین عهدها شده سوگند | این ز پیدا درست و آن از بند
بعد یکچند چون رسید بشاه | شاه از و باز جست قصه ماه
گفت مه را بباز دادم | کشتم از آنکه خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد | دل آن سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور | جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی راست بر کشیده باوج | از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او | کرده جای نشستن بر سر او
بود بر روی همیشه جای کنیز | لعبتی بر آن ز هند جای عزیز
ماده گاوی در آن دو روز بزاد | وه چه گوساله لطیف نهاد
آن پریچهره جمال افروز | برگرفتی بگردنش هر روز
پای در زیر او نهفته بدی | پایه پایه بکوشکش بردی
مهر گوساله کش بود دمساز | ماه گوساله کش که دید بناز
همه روز آن غزال سیم اندام | برد گوساله را ز پایه ببام
روز تا روز ازین قدر نگذشت | کارگر بود چون ز کار گذشت

همچنان آن بت سمن بر چست ...
...
رفتن شاه ... سرهنگ ...
...
چار گوهر ز گوش گوهر کش | بگشاد آن نگار خوب وش
گفت این نقد را بمرد فروش | چون بها بستدی بیا خاموش
گوسفند آن خرد و جو و گلاب | وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضه حور | از کباب و شراب و نقل و بخور
...

شاه بهرام خوی خوش دارد | طبع آزاد بارکش دارد
چون بپسندد نیازمندی تو | سر درآرد بسربلندی تو
بر چنین منظر ستاره سریر | گاه شهدش دهیم و گاهی شیر
گر چنین کار سودمند شود | کار ما هر دو زو بلند شود
مرد سرهنگ لعل پاره بجای | کار چنانش بساز داد خدای
رفت و از گنجهای پنهانی | یک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار سره | مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس آراید | نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام | تا که آمد بصید که بهرام

## رفتن شاه بشکار و از آنجا بخانه سرهنگ

شاه بهرام روزی از سر تخت | برد سوی شکار و صحرا رخت
پیشتر زانکه رفت و صید انداخت | صید چندان که چون صیدش ساخت
چون بپایان ره گذشت کان سرهنگ | داشت آن منظره بلند آهنگ
دید نزهتگهی گرانمایه | سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین دیار کراست | دهخداوند این دیار کجاست

لطف شاه از خو پرورده است | بنده وار از دوری و داد [illegible]
شاه اگر جای او پسندیده کند | بنده پستی را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست | [illegible] رای با سعادت اوست
[illegible] | [illegible]
گفت کای [illegible] | [illegible] بنده نواز
[illegible]

داد بر سنگ بوسه بر سر خاک / رفت و زنگار گرد از آینه پاک

منظر از فرش چون بهشت آراست / کرد هر زینتی که باید راست

چون شهنشه ز صیدگاه رسید / بار چترش باوج ماه رسید

میزبان از نوردهای گزین / کسوت روم و از طرایف چین

فرش بر فرش چند جامهٔ نغز / کز فروغش گشاده شد دل و مغز

زیر خیل خرام شاه افکند / با دگر چیزهای طبع پسند

شاه بر شد نشست بر رواق / دید طاقی به سربلندی طاق

طرح کرده برخ خورنق را / فرش افکنده طرح ازرق را

میزبان باید آنچه باید کرد / از بخور و گلاب و شربت و خورد

چون شه از خوردهای خوش پرداخت / می طلب کرد و بزم شادی ساخت

شاه چون خورد ساغری دو سه می / از گل چهره‌اش برآمد خوی

گفت کای میزبان بدین کاخ / جایگاهیست خوش ولیک فراخ

لیک این پشت بام کاخ بلند / کاسمان بر سرش دود به کمند

از پس شصت سال گر تو نشست / چون توانی نشست بر تو نشست

میزبان گفت شاه باقی باد / کوثرش باده حور ساقی باد

این زمین طرفه زمینیست چمن
زانچنین پایه ما بنده کی کردم
مرد آن شاه کزو تخت چو ماه
[illegible]
زیر بنا که دی کار علف خوردن
[illegible] کوه آن کردن
[illegible] جان در آن
[illegible] نشست
[illegible] پیچ [illegible]
[illegible] او دوران بلند
[illegible]
[illegible] نفس
[illegible]

زنی از کر نشست با پنجاه
[illegible] چون عجب باشد کار
[illegible] سنگ [illegible] این جا گفت
[illegible]
گفت [illegible] گونه کار چون باشد
[illegible] چون باشد
[illegible] باید این سخن [illegible]
[illegible] حکم خویش نخست
[illegible] میزبان درخواست
تا کند دعوی سخن را راست
میزبان کین شنید رفت به بام
گفت با [illegible] چهار [illegible]

سیمتن وقت را چنانچه بود | زیور و زیب خویش ساخته بود
زیور و زیب چون چنان بربست | داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک راند بر تقویم | غمزه را داد جادویی تعلیم
چشم را سرمهٔ فریب کشید | ناز را بر سر عتیب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد | لاله را قدر خیزرانی داد
در بر آمود سرو و سیمین را | بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را بدر بستیم | کرد چون جیب عاشقان به دونیم
خاک عنبر نهاد بر سر دوش | طوق غبغب کشیده تا بن گوش
شه که تختش بود ز تخته عاج | ناگزیرش بود ز طوق و ز تاج
زنگی زلف و خال هندو رنگ | سر دو بر یکطرف فتاده به جنگ
شبه خال بر عقیق لبش | مهر زنگی نهاده بر رطبش
زرقش از دانهای در خوشاب | بسته کرده از ستاره آفتاب
گوهر گوش گوهر آویزش | کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری | بسته چون در چمن گل سوری
چونکه ماه دو هفته از سر ناز | کرد [illegible] باز

گفت بر شه غرامتست عظیم | کاو تعلیم و کور بی تعلیم
من که گاوی بر آورم بر بام | جز به تعلیم بر نیایدم نام
چه سبب چون نبی تو کوری خرد | نام تعلیم پس نیارد برد

## دیدن بهرام کنیزک و باز شناختن

شاه تشنیع ترک خود بشناخت | هندوی کرد پیش او در تاخت
برقع از ماه باز کرد چو دید | اشک بر میفشاند و مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت | وان گل از نرگس آب گل می ریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد | با پریرخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت | عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خود رایی | من از آن سوختم تو بر جایی
چون ز فتنه کران تهی شد جای | پیش خود فتنه را نشاند ز پای
فتنه بنشست و برگشاد زبان | گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته از جدایی خویش | زنده کرده به آشنایی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای | کوه غم را در آوریده ز پای
خواست رفتن ز مهربانی من | بر سر مهر زندگانی من

عاملان با عمل خطا کرده
شیوهٔ بیت شان عمل رها کرده
نایب خاص حضرت شاه
وان دو دیگر که شغل مهر و سپاس
نامه الام [illegible]
کرده شاه از درستی [illegible]

شد سوی بهشت شادی انگیزان / کرد در بزم خود شکرریزان
مؤبدان را بشرط پیش آورد / ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ساز / تا برین رفت روزگار دراز
چون برآمد زماه تا ماهی / نام بهرام در شهنشاهی

## جنگ کردن بهرام با خاقان چین

دل قوی شد بزرگوار ازو / زنده شد نام نامداران او
زردگوشان بگوشها مردند / سر آب سپه فرو بردند
بود پسری بزرگوار بنام / هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای هم تمام اندیش / کارها را شناخته پس و پیش
نسلش از نسل شاه دارا بود / ورنه پنهان که آشکارا بود
شاه از دیگران نبودی دور / شاه را هم رفیق و هم دستور
سه سپه داشت او و سرسپری / بسر خویش عالم آرایی
آنکه مه بود از دو فرزندش / نام کرده پدر زراوندش
شه عیارش یکی نصب کرده / مؤبد مؤبدان خود کرده
عارف اندیشه بود راه شناس / پارسا پیشه را نبود قیاس

او عرب را بباده برانداخت
عاملان نیک کار خود بنمود
ای سپاه ور کرد خویش بساخت
پدید اندوخت باز نمی آمد
جمله عالم شنیدن جهان وانش
تیز شد تیغها ز تیز روش
گفت کین سست شد بهرام
دین بدین داد و تیغ بجای
جمله زمان همی اقبال داشت
فاصلش با دو بود نیز پس داشت
شهنشه بین طبع از داشت
کسر شود کار بلند روی کار
خان خانان روانه گشت ز چین
تا شود کار به شاه بین
در سکاش چو ... دامان
بود به بصد ... بیکان
ابر چون ... شد وان
در جهان ... خنده

شه چو زان در کنار یافت خبر
کاعتمادی نداشت بر لشکر

همه را دیده دست پرور ناز
دست از آیین جنگ داشته باز

آنکه بودند پهلوان سپاه
یکدل ایشان نبود در حق شاه

هر یکی در نوردهای نبرد
پیشرو کرده پیش خاقان مرد

طمع با شاه خویش بد کرده
چاره مال و ملک خود کرده

گفته ما بنده نیکخواه توایم
قصد ره کن که خاک راه توایم

شاه عالم توی با بخرام
پادشاهی نباید از بهرام

تیغ اگر بایدت درو آریم
گر نه بندش کنیم و بسپاریم

کاتبی زانکه نامه داند خواند
این سخن را بسمع شاه رساند

شاه از ایشان طمع برداشت
مملکت نا بپایان بگذاشت

خویشتن رفت و روی پنهان کرد
با چنان حربه حرب نتوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان
روی کرد از سپاه و ملک نهان

مرد خاقان نبود و لشکر او
بهزیمت گریخت از بر او

چون بخاقان رسید کز درود
که شه آمد ز تخت خویش فرود

که کلاه و کمر تو داری و تخت
پای در نه نه تاج مانده و نه تخت

خان خاقان چو [illegible] آسوده گشت [illegible]
[illegible] جهان با بدیت [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] شمن [illegible]
آنچه از خصم خویش پیش آید
[illegible] خصم [illegible]
شاه با [illegible] بکار
قاصدانش [illegible]
از سپاهان چین [illegible]
[illegible] داد و قاصدانش [illegible]

گونه شاه ایمنست و فارغبال
شاه را بخت فرخ آمد و فال
زان همه لشکری که بود بسیج
بود سیصد سوار و دیگر هیچ
هر یکی دیده‌وار نموده بجنگ
در زمین اژدها بر آب نهنگ
همه یکدل چو [illegible]
[illegible] دو صد کار [illegible]
شاه با خصم حقه بازی کرد
مهره پنهان و مهره بازی کرد
چون بر افلاک [illegible]
[illegible] خصم در دو شش داد

تیر خونش کرد بر نشانهٔ او | کاکهی داد از فسانهٔ او
بر سپرش ناگهان شبیخون برد | گرد بالای هفت گردون برد
در شب تیره گرز تیره کاری | گرد با چشمها سیه‌باری
شبی از پیش برگرفته چراغ | کوه و صحرا سیه‌تر از پر زاغ
گو بیا صد هزار زنگی مست | سو بسو میدوید تیغ بدست
مردم از بیم زنگیی که دوید | چشم نگشاد اگرچه صبح دمید
چرخ روشن‌دل سیاه‌ضمیر | چون حشم زرش درازکه تقصیر
در شبی عنبرین بین خامی | گرده بهرام جنگ بهرامی
با دلیران خان گشاد عنان | حمله که بر تیغ و که بر سنان
تیغ بر سر کجا زدی حالی | تیر گشتی ز تیر چون خالی
آن خدنگش که خاره می‌سفت | چشم بر تیره دشمنان میخفت
زخم دیدند و تیر پیدا نی | تیر پیدا و زخم انجا نی
همه گفتند کین چه تدبیرست | تیر بی زخم و زخم بی تیرست
تا چنان شد که کس بتک و | گرد میدان او نیابد تنگ
او چو اژدری بهر طرف میگشت | دشت از کوه و کوه از او شد دشت

صبح چون آفتاب تیغ کشید
طشت خون آمد از سپهر پدید
[illegible]

[illegible]
تیغ [illegible]
[illegible]

| | |
|---|---|
| ترک ازان ترکتاز ناگه او | وانچنان زخم سخت زد ره او |
| همه را در بهانه گاه گریز | تیغها کند گشت و نیزها تیز |
| آهن شه چو سخت کوشی کرد | لشکر ترک سست کوشی کرد |
| شه نبود ار ستیح را بشناخت | نیزه میراند و تیر می انداخت |
| در هم افکندشان بضربهٔ تیغ | گفتی او بود باد و ایشان میغ |
| لشکر چو شیرا بغیر و زنی | گفت هان روز کار روبهان روی |
| باز کوشیم تا سری زنیم | قلبگه هم ز جایگه بکنیم |
| حمله بردند پشت داده بدشت | شیر در زیر واژدها در دشت |
| میمنه رفت و میسره بگریخت | قلب در سایهٔ مقدم ریخت |
| شاه را در طرفه قوی شد دست | قلب و دارای قلب را بشکست |
| لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک | کشته در خون خویشتن بهلاک |
| سختی پنجه سینهٔ شیران | کرده مغز ز رزم شمشیران |
| لشکر ترک راند و تشنه تیز | تا بجیحون رسید کرد گریز |
| شاه چندان گرفت گوهر و گنج | که دو چه آمد از شمار برنج |
| گشت با فتح ازان ولایت باز | با رعیت شده رعایت ساز |

بر تخت [illegible] نشست
ایمن از [illegible] کرده دو دست
[illegible] از زمین [illegible] شهنشهان [illegible]
در [illegible] بیخ [illegible] ازوی [illegible]
پهلوی پهلوان و دارای [illegible]
پهلوی خواند اول [illegible]
[illegible] عرب [illegible] چو [illegible]
[illegible] خواند [illegible]
شاه [illegible] دادستان [illegible]
[illegible] دران [illegible] غنیمت [illegible]
[illegible] ازان گنج [illegible]
دشت [illegible] سکه [illegible]

در برابر صف زده زرین کلاه
بر پسر پهلوان آن درگاه
داد چندان زر از خزانهٔ خویش
که کسی نماند کس درویش

## عتاب کردن بهرام با عیشت

روزی از طالع مبارک بخت
رفت بهرام گور بر سر تخت
آنجا شاه و شهریاری بود
تاج بخشی و تاج داری بود
همه در زیر تخت پایهٔ شاه
صف کشیده چون ستاره و ماه

تشنه زبان بر کشاده چون شیر | گفت کای میر و مهتران دلیر

لشکر از بهر صلح باید و جنگ | کین نباشد چه آدمی و چه سنگ

از شما کیست کو بهیچ نبرد | مردمی کان ز مردم آید کرد

من کی از بهر بد گزیدمتان | در کدامین مصاف دیدمتان

کامد از هیچکس چنان کاری | کامد از پردلی و عیاری

از سر تیغشان بوقت گریز | بر کدامین مخالف آمد تیز

تا که دیدم که پای پیش نهاد | دشمنی بست و کشوری بگشاد

این زند لاف کارچی کهرم | وان بدعوی که از سپی هیرم

این بکیوان ز رستم آرد نام | وین بگفتن نریروان ضرغام

کس ندیدم که کارزاری کرد | چونکه هنگام بود کاری کرد

خوشتر آنکه که سر کسی بنهفت | گوید افسوس شاه ما که نگفت

میخورد وز کسی نیارد یاد | از چنین شه کسی نباشد شاد

گرچه من میخورم چنان نخورم | که ز مستی غم جهان نخورم

گر خورم صبحی می از کف حور | تیغم از جوشن نباشد دور

برق وارم بوقت بارش میغ | یکی دست می بدیگر تیغ

خنده شیر [illegible] بیت

خنده در [illegible] ستم بتابد بیت

خصم را پیشه از دو خشم بود

[illegible] شوخی [illegible] بود

تیغ را [illegible] کار دو ماهم

می خورم کار مجلس آرایم

شیر در وقت خنده چون [illegible]

کیست کو [illegible] که بود

[illegible] مست [illegible] شد

هوشیاران می دگر [illegible]

اگه در عقل پیش [illegible] بود

می خورد لیک مست مستش بود

[illegible] باده [illegible] آرام

تاج قیصر [illegible]

چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من اگر چه [illegible]

[illegible]

سبک بود کوز ناتوانی خویش
شب نخسبد ز پاسبانی خویش

چون شه این داستان خود بر گفت
روی آزادگان چو گل بشکفت

همه سر بر زمین نهادندش
پاسخ عاجزانه دادندش

کانچه شه گفت با کمربندان
هست پیرایهٔ خردمندان

همه را حرز جان فکندیم
حلقه در گوش خویشتن کردیم

پروران که سروری کرد
با تو بنیاد همسری کرد

تاج بر فرق شه خدای نهاد
گوشش خلق باد تا شه باد

هیچکس با تو تاجور ننشاند
همه در پیش تند و سر نشناند

آنچه ما بنده دیده ایم ز شاه
کس ندیدست از سعید و سیاه

دیو را بست و اژدها را سوخت
پیل را کشت و کرگدن را دوخت

شیر بگذار کان ز نخجیرست
دام و دد خود نشانهٔ تیرست

بحر او نیست کو توقف کار
گردن گور در کشد بکنار

گاه سازد هدف بجان پلنگ
گاه دندان کند ز کام نهنگ

که در ابروی خویش چین فکند
که بهندی سپاه چین فکند

که ز فغفور تاج بستاند
که ز قیصر خراج بستاند

[illegible]

هر کسی را نشان باشد
رو بهش همه جهان باشد
گفت هر کس که کار سخت کند
چون در کار سستی دولت کند
بترس از سوی سنگ خاره شود
سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نوش تلخ [illegible]

زان هر [illegible] چو فغان آید
[illegible] که تیغ از درون آید
شمع دار رنگ زمانه بگدازد
مرغ کو طاف آن سازد
[illegible]

مستی او نشان هشیاریست | خواب او خواب نیست بیداریست
آن زمانی که می‌پرست شود | او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر | بر همه نیک و بد تواناتر
کاردان اوست در زمانه و بس | نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد جای | بر فلک باد حکم او را رای
هم زمین در زمانه پایهٔ تو | هم فلک زیر تخت پایهٔ تو
کاردانان که این سخن گفتند | پیش یاقوت تو گهر سفتند
شاه نعمان از آن میان برخاست | بزم شه را به آفرین آراست
گفت هرجا که تخت شاه رسید | گرچه ماهی بود به ماه رسید
آدمی کیست تا تبارک شاه | راست یا کج کند حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو | سر بباد از سپهر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توییم | سپه ور از سایهٔ کلاه توییم
از تو داریم هرچه ما راهست | بر تر و خشک ما تو داری دست
از عرب تا عجم به مولایی | سرفشانیم اگر بفرمایی
مدتی شد که از هنرمندی | بر در شه کنیم کمربندی

چون رسد حکم شاه باز آییم | تحفی از [illegible] بر پاییم
گرنه تا زنده‌ام بحضرت شاه | سر کنم دایم از کله بکلاه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج | دست خازن شود جواهرسنج
آورد تحفهای سلطانی | مصری و رومی و دهقانی
حمل داران در آمدند بکار | [illegible] ساختند بیشمار
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ز غلامان ترک [illegible] | [illegible]
تیغ [illegible] | [illegible]
تازیان اسب تازی آورده | همه دریابر و کوه نورده
تیغ هندی و درع داودی | [illegible]
لعل در [illegible] | [illegible]
بار خانه شوم [illegible] | [illegible]
چون شوم [illegible] درگاهش | [illegible]

گوهرآموده تاج ارپ خویش | باقبالی ز دخل شاهی بیش
داد تا زان دهش دلش خندد | وز یمن تا عدن برش بندد
با چنین نعمتی و حشمت و جاه | رفت نعمان و منذر از بر شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول | کرده و کرده گشته بود ملول
کار هر یک چنانکه بود بساخت | پس بتدبیر کار خود پرداخت
بفراغت بکام دل بنشست | دشمنان زیر پای و می بر دست
یادش آمد حدیث استادی | کان صفت کرده بود با یادی
وان سراچه که هفت پیکر بود | بلکه آن پیکر هفت کشور بود
مهر آن دختران خوب سرشت | در دلش تخم مهربانی کشت
گورش آنگه ز هفت خوش بنشست | کامد آن هفت کیمیاش بدست
اولین جست از نژاد کیان | بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش با هزار جان بمنش | جوهری یافت نیم گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد برید | برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزانه و تاج | بر سر هر دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر نیز | حمل دینار و گنج گوهر نیز

[illegible]

قاصدی تیز رفت و خواست از خادم
دختری خوبروی در قوم
همچنان نامه کرد با سقلاب
داد عیش خوش و جوانی آب
روزی از روز فرخ نوروز
آسمان برکشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز
فلک از روز ... با داد روز
شه بخلوتی چو روی دلبندان
مجلسی ساخت با هنرمندان
روز خانه چو روز بستان بود
روی آن روزی از پریستان بود

گاه نو کرده سرخ و زرد شتی
خوی ابر جوش منعقد گشتی

[illegible]

دود کرده چو هندوان بخور
آتش انگیخته چو صندل عود

مغز را خواب داده در آتش
میوه‌ها در شرابهای خوش

| | |
|---|---|
| شمع و قندیل باغ را مرده | رخت و بنگاه باغبان برده |
| بانگ دزدیده بلبلان را زاغ | بانگ دزدی بر آوریده بباغ |
| زاغ جز هندوی شب نبود | دزدی از هندوان عجب نبود |
| داد نقاش باد شبگیری | آب را حلقهای زنجیری |
| تاب پیکانها که برد از آتش تاب | آب را تیغ و تیغ را گرداب |
| دمه سوهان آبدار بدست | چشم را سفت و چشمه را می‌بست |
| شیر در جوش چون پنیر شده | خون در اندام بسته شیر شده |
| کوه قاقم زمین حواصل پوش | چرخ سنجاب گشته دیبا پوش |
| بر بهایم ددان کمین کرده | پوست کنده پوستین کرده |
| رستنی برکشیده سر ز زمین | آتشی گشته اعتکاف نشین |
| کیمیا کار بی جهان دورنگ | لعل آتش نهفته در دل سنگ |
| گل بحکمت بکوزه بوده | گل ز حکمت بپیر بر اندوده |
| زیبقهای آگشته آب | تخته بر تخته گشته نقره ناب |
| در چنین فصل تابخانه چنین | داشته طبع چار فصل گزین |
| از بسی بویهای معنی آمیز | معتدل گشته باد برف انگیز |

پرنیانی بخون دل غشته
فندقی رنگ داده عنابش

کس شنگرف شیر سیمابی
سرخ و نیلی دال از یان کرده
بل نا رداه [illegible] کرده

[illegible]

لاله [illegible]

[illegible]

گشته رنگ آن عقیق صفات / نور یاقوت بود در ظلمات

گوهرش بود دیده ها را قوت / زرد و سرخ و کبود چون یاقوت

حجله زر نه زرگاری / حجله عود و زر زنگاری

زردی شعله در نگارگیا / گنج زر بود زیر مار سیا

دوزخی و بهشتیش مشهود / دوزخ از گرمی و بهشت از دود

دوزخ اهل کار و آن بهشت / روضه رهروان راه بهشت

زند زردشت نغمه ساز برو / مغ چو پروانه حقه باز برو

آب افسرده را گشاده مسام / ای دریغا چرا شد آتش نام

بر سر آتش از سر خاصی / فاخته پرفشان برقاصی

گرد آن نزهه نزد در ده / کبک و دراج دست بسته دو ده

کز لطافت چو کلک پیچیده / جان زبانی ببسته دل ز دوده

کرده شاگردی چنین و بدرست / بود سنمار اوستاد نخست

در خورش زیب خانه کارها / داد با اوستاد یار بها

چون در آن بزم شاه را خوش دید / در زبان آب در دل آتش دید

در زمین بوس گشت شاه پرست / چون زمین بوسه داد باز نشست

شاه را هفت نازنین صنمست
هر یکی زان ز کشوری علمست
هست هر کشوری چنین وا کس
در شمار ستاره هفت کس
هفت را صد صنع گوش نشنید
کرده آید چنانکه پیش آید
در چنین روزها ... روز
عیش سازد ... هر روز
جام ... خانه ... پرست
با دلارام خانه ... پرست
از این ... شاه کار کند
چون نشستن ... از کنار کند

تا بود عمر بر نشانه کار / باشد از عمر خویش برخوردار

شاه گفت ار فقیهم این کردم / خانه زرین و آهنین کردم

آخر کار چون بباید مرد / این همه رنجها چه باید برد

آنچه گفتی که گنبد آرایم / خانه را همچنان بپیرایم

این همه خانهای کام و هواست / خانه خانه آفرین خداست

در همه گرچه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم

باز گفت این سخن خطا گفتم / جای برجای ناسزا گفتم

آنکه در جان نشایدش دیدن / همه جایش توان پرستیدن

این سخن گفت و شاه گشت خموش / زان هوس در دماغش آمد جوش

زانکه در کار خانه پیشمار / دیده در شرح هفت پیکر کار

وان پی پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم

خانه سبزتر ز سایه سرو / باده گلرنگ تر ز خون تذرو

ریخته آسمان فاخته گون / از هوای فاخته زفاخته خون

باده در روی آبگینه گهر / راست چون آب خشک و آتش تر

گورچشمان شراب میخوردند / ران گوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران / باده میخورد با کله‌داران

می و نقل و سماع و یاری چند / میگساری و غمگساری چند

[illegible]

دل از گرمی سماع گرم شده / [illegible] چو موم نرم شده

[illegible]

چون سخن در سخن مسلسل گشت / از زبان سخنوری بگذشت

[illegible]

کاشکی مهر دل در آن بودی | که ز ما چشم بد نهان بودی
گرد رای برو خرام سپهر | هم بدان خرمی بودی مهر
طینت خوشدلی بره شدی | عیش بر خوشدلان به سر شدی
تا همه سبزه و شاه بودی شاد | خرمن عیش را نبردی باد
شادمان جان شاه می‌باید | جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن به پایان برد | هر کسی دل بدان سخن بسپرد
دور گردون ز دار درون دیده را | دلپسند آمد این سخن همه را
در میان بود مردی آزاده | مهتر آیین و محتشم زاده
شنیده نامی بروشنی چون شید | نقش پیرای هر سیاه و سپید
اوستادی به شکل رسامی | در سیاحت مهندس نامی
از طبیعی و هندسی و نجوم | همه در دست او چو مهره موم
خرده کاری به کار بنایی | نقشبندی به صورت آرایی
در گرفت آن سخن ز شاه جهان | کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نگه داشت آب | پی برآمد اختن نداد جواب
چون کسی بن گفته زروزی خنده | شنیده خواست شاه شید انبند

وانکه از آفتاب داشت اثر / زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از زهره [illegible] / [illegible] چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطاردش [illegible] / [illegible]
بود پیروزه گون [illegible]
وانکه مه کرد سوی جنبش راه / داشت سرسبزی از علامت شاه
برکشیده بدین صفت [illegible] / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در عقدش

گفت نعمان اگر خطائی کرد / کان عقوبت بر اوستا کرد
عدل من دادخواه آن ستمست / آن نه از بخل و آن نه از کرمست
کار عالم چنین تواند بود / زان نکیسا زبان نکی را سود
باری از تشنگی کباب شود / باره دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره جز خامشی نمیدانند

## صفت گنبد هفت پیکر

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج گنجینه وی رساند بماه
بیستونی زناف گل انگیخت / کانچه فرهاد کرد ازو بگریخت
در جهان بیستون هفت ستون / هفت گنبد کشیده بر گردون
شد در آن بارهٔ فلک پیوند / بارهٔ دیده در سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کان ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بسته پرگارش / گوهر سرخ بود در کارش

[illegible]



چون زرافشان [illegible] بیستی پای
شاه‌زادان [illegible] بجای
[illegible] نعمت بهشتی [illegible]
[illegible] لعبتی [illegible]
[illegible] نقش [illegible]
زان فسانه که [illegible]
[illegible] زان روی کار [illegible]
[illegible] چشم [illegible] زاده
آهوی [illegible]
دو [illegible]
گفت از اول [illegible] باده
تا دو بالای جام با [illegible] باده

| | |
|---|---|
| تا دل شاه را چگونه برد | شاه حلوای او چگونه خورد |
| گفتنی افسانهای مهر انگیز | که کند گرم شهوت تیز |
| گرچه زین گونه برکشید حصار | جان نبرد از اجل در آخر کار |

## نشستن بهرام در گنبد مشکین

| | |
|---|---|
| ای نظامی ز گلشنی بگریز | که گلش تازه گشت و خارش تیز |
| با چنین ملک این دو روزه مقام | عاقبت بین چگونه شد بهرام |
| روز شنبه ز دیر شماسی | خیمه زد در سواد عباسی |
| شد به گنبد سرای غالیه فام | پیش بانوی هند شد به سلام |



| | |
|---|---|
| تا شب آنجا نشاط و بازی کرد | عود سوزی و عطرسازی کرد |

حکایت اول دختر [illegible] اقلیم اول

[illegible] گفت و کس نشنید
گفت و از شرم در زمین مالید
[illegible] آرایش عود
چون دعا گفت و ختم برد و درود
تا جهان پیشگه جایش باد
همه سرها فدای پایش باد

که شنیدم بخردی از خویشان / خرده کاران و چابک اندیشان

که ز کدبانوان قصر بهشت / بود زاهد زنی لطیف سرشت

کآمدی در سرای ما هر ماه / یک بیک کسوتش حریر سیاه

بازجستند کز چه ترس و چه بیم / در سواد چه‌ای سپیکه سیم

به که ما را القصه بازشوی / وین سیه را سپید کار شوی

بازگویی ز رنگ‌کاهی خویش / معنی راز سیاهی خویش

زن چو از راستی ندید گزیر / گفت احوال این سیاه حریر

چونکه ناگفته باز نگذارید / گویم ارزانکه باورم دارید

من کنیز فلان ملک بودم / گرچه زو گرچه مرد خشنودم

ملکی بود کامکار و بزرگ / ایمنی داده میش را ز گرگ

رنجها دیده بار کوشیده / در تظلم سیاه پوشیده

فلک از طالع خرد سازنش / خوانده شاه سیاه پوشانش

داشت اول دو جنس پیرایه / سرخ و زرد ای عجب گرانمایه

چون گل باغ بود مهمان دوست / خنده میزد چو پسته گل در پوست

میهمانخانه‌ای مهیا داشت / کرسی روی در ثریا داشت

در خور پایه نزل دادیش [illegible]

[illegible]

شبی از مشفقی و دلداری — کردم آن قبله را پرستاری

در کنارم نهاد پای مهر — گله میکرد از اختران سپهر

کاسمان هیچ ترکتازی کرد — با چنین خیره وحی بازی کرد

از سواد ارم برید مرا — در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کان سواد کجاست — بر سر سیمت این سواد چراست

پاسخ شاه را سگالیدم — روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران — بهترین همه جهانداران

بر زمین یار بی گران باشد — کاسمانرا بتیشه نخراشد

باز پرسید حسب نهفت — هم تو دانی و هم توانی گفت

گفت چون من در آن جهانداری — خوگرفتستم میهمانداری

از بد و نیک سر گرا دیدم — سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه — کفش و دستار و جامه سرسیاه

نزل او چون بشرط فرمودم — خواندم و حشمتش بفزودم

گفتم ای من نخوانده نامه تو — سیه از بهر چیست جامهٔ تو

گفت بگذار و زین سخن بگذر — که ز سیمرغ کس نداد خبر

[illegible]

گفت شهریست در ولایت چین — شهری آراسته چو خلد برین

نام آن شهر شهر مدهوشان — تعزیت خانهٔ سیه پوشان

مردمانی همه بصورت ماه — همه چون ماه در پرند سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند — [illegible] سیاه پوش کند

[illegible]

این سخن گفت و رخت برخر بست
آرزوی مراد را در بست

چون برین داستان غنود سرم
داستان‌گوی دور شد ز برم

قصه‌گو رفت و قصه ناپیدا
بیم آن شد که من شوم شیدا

چند ازین گفت‌وگوی می‌کردم
بیدق از سر سوی فرو بردم

پیش ازین کرده بود فرزین‌بند
که بران قلعه بر شوم بکمند

دادم اندیشه را بصبر فریب
تا شکیبنده دلم بداد شکیب

چند پرسیدم آشکار و نهفت
آن خبر کس چنانکه بود نگفت

عاقبت مملکت رها کردم
خویشی از خانه پادشا کردم

بردم از جامه و جواهر گنج
آنچه زاندیشه باز دارد رنج

نام آن شهر باز پرسیدم
رفتم و آنچه خواستم دیدم

شهری آراسته چو باغ ارم
هر یک از مشک برکشیده علم

پیکر هر یکی سفید چو شیر
همه در جامه سیاه چو قیر

در سرایی فرو نهادم رخت
بر نهادم ز جامه تخت بتخت

جستم احوال خویش یک یک سال
کس ندادم خبر ازان احوال

چون گشادم نظر ز هر بابی
دیدم آزاد مرد قصابی

بلکه دارم ز پیش و کم خبرش
داده‌ام پیش نقدهای روانش
چون بدیدم صحیحش [illegible] پیشم
[illegible] جستم بآشنایی او
از نکویی و [illegible] گرانی او
از [illegible] مرکبی بنان [illegible]
[illegible] دلی و لطیف [illegible]
چیز [illegible] اندازه
روز تا روز [illegible] بیش [illegible]
[illegible] نی [illegible] اندوه
که [illegible] بی‌حد ز [illegible]
که بدیدار [illegible] روی

او تقاضا [illegible] ازان [illegible]
صحبت [illegible] ز دادن [illegible]
احسان [illegible] بیش [illegible]
که [illegible] ازان [illegible] بیش
بود روزی [illegible] بجاه [illegible] پیش
[illegible] و [illegible] آورد او [illegible]
اول خوان نهاد و [illegible]
خدمت [illegible] بود و [illegible]
هرچه [illegible] بود در [illegible]
چون [illegible]
سخن [illegible] در [illegible]

میزبان چون بکام خود پرداخت | پیش از اندازه پیشکشها ساخت
وانچه من دادمش بهم بسپوخت | پیش آورد خواه و عذر نشست
گفت چندین نورد و گوهر و گنج | بر سنجیده هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم باندک سود | انچه دادم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی | حکم کن تا کنم کمر بندی
جان بکی باشد ار هزار بود | هم درین گفته کم عیار بود
گفتم ای خواجه این علامی چیست | پخته ز پشم آنجا خامی چیست
در ترازوی من در آن فرهنگ | این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان دست پروردم | گر بهم آشناری کردم
تا دو دیده وار خزینه خاص | آفریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست | پیش از آن دادمش که بود نخست
مردکالا که بنده نازش من | در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز نامداری تو | برسیدم بحق گذاری تو
دادیم نعمتی دگر باره | جای شرمست چون کنم چاره
داده تو تراهنادم پیش | تا رجوع افتدت بداده خویش

خیز تا بر تو راز بگشاییم — صورت نانموده بنماییم

این سخن گفت و شد ز خانه برون — شد مرا سوی خانه راهنمون

او همی شد من غریب از پس — وز خلایق نبود با ما کس

چون پریزاد مهرپرور مرا — سوی ویرانه‌ای کشید مرا

چون در آن منزل خراب شدیم — چون پری مرده در نقاب شدیم

سبدی بود در رسن بسته — رفت و آورد پیشم آهسته

گفت یکدم درین سبد بنشین — جلوه‌ای کن در آسمان و زمین

تا بدانی که هرکه خاموش است — از چه معنی چنین سیه‌پوش است

آنچه پرسیده‌ای ز نیک و بدت — ننماید مگر که این سبدت

چون همی دیدم از خلل حالی — در نشستم در آن سبد حالی

چون نشستم در سبد نوا گرفت — سبدم مرغ شد بهوا بر رفت

بطلسمی که بود چنبرساز — برکشیدم بچرخ چنبرباز

آن رسن کش بکیمیاسازی — من بیچاره در رسن بازی

شمع وارم رسن بگردن جست — رسنم سخت بود و گردن سست

چون اسیری ز بخت شد مهجور — رسن از گردنم نشد دور

[illegible]

مرغی اندیشیدم چون کوهی | کامدم زو بدل در آمد وهی

از بزرگی که بود پیرایی | میل گفتی دراو فتاد از جایی

پر و بالی چو شاخهای درخت | پایها بر مثال پایهٔ تخت

چون سنانی کشیده منقاری | هیچ ستونی و در میان غاری

مردم آهنگ خارشی میکرد | خویشتن را گذارشی میکرد

پر و بالش که مشکبار رسید | صدفی ریخت پر ز مروارید

هر پر و بال را که می‌انگیخت | نافهٔ مشک بر زمین میریخت

او شده پرپر و من در خواب | من در او مانده چون غریق در آب

گفتم از پای مرغ را گیرم | زیر پای آورد چو نخجیرم

گر کنم صبر جای بر خطرست | کافتم زیر و محنتم زبرست

بی‌وفایی که نا جوانمردی | کرد با من دمی بپیردی

چه غرض بودش از شکنجهٔ من | کش چنین خرد کرد پنجهٔ من

کم اسباب من ز راهش برد | بهلاکم بدین سبب بسپرد

چه که در پای مرغ بستم دست | از خطر که بدین نوالم رست

چونکه هنگام بانگ مرغ رسید | مرغ و سر وحشی که بود رمید

از زمین سبزه‌ای بر آمد خود | طبله‌ای کرد از گلاب عبیر

من بر آن مرغ صد دعا کردم | پایش از دست خود رها کردم

او فتادم چو برق با دل گرم | بر گلی نازک و گیاهی نرم

ساعتی تنگ مانده و افتاده | دل بآن نقشهای بد داده

چون از آن ماندگی بر آسودم | کرده بودم کمین [illegible]

باز کردم نظر بجای خویش | دیدم آن جایگاه دلکش [illegible]

صد هزاران گل شکفته درو / سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل به حلقه‌های کمند / کرده جعد قرنفلش در بند
آب گل را ز کار برده سمن / ارغوان را زبان بریده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بود / ریگ از سنگلاخ گوهر بود
چشمه‌هائی روان بسان گلاب / در میانش عقیق و در خوشاب
گوی از گرد او زمرد رنگ / بیشه و باغ سرو و شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش / سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سوئی بر پای / باد از عود بوی صندل سای
حور سر در سرشتش آورده / سر گذشت از بهشتش آورده
از نکوئی درو عجب ماندم / بر وی الحمد للهی خواندم
گرد برگشتم از نشیب و فراز / دیدم آن روضه‌های دیر نواز
میوه‌های لذیذ میخوردم / شکر نعمت پدید میکردم
عاقبت رخت بردم از شادی / زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجا که قرارم بود / نشدم گر هزار کارم بود

بر سر آن بتان حورسرشت / فرش تختی چو فرش تخت بهشت

فرشها ریختند و تخت زدند / راه صبرم زدند و تخت زدند

چون زمانه گذشته بود دیر / گفتی او شد نه از سپهر پدیر

آفتابی پدید گشت ز دور / کآسمان ناپدید گشت ز نور

گرد بر گرد او چو حور و پری / صد هزاران ستاره سحری

سرو بود آن کنیزکان چمنش / او گل سرخ وان بتان سمنش

هر شکرپاره شمعی اندر دست / شکر و شمع خوش بود بدست

بر سهی سرو گشت باغ همه / شب‌چراغان با چراغ همه

آمد آن بانوی همایون بخت / چون عروسان نشست بر سر تخت

عالم آسود کیسر از چپ و راست / چون نشست او قیامتی برخاست

پس یکلحظه چون نشست بجای / برقع از رخ گشود و موزه ز پای

شاهی آمد برون ز طارم خویش / لشکر روم و رخش از پس و پیش

رومی و رنگیش چو صبح دو رنگ / از مه روم داشت زهره زنگ

ترک چشمی ز رنگ چشمان دور / همه پیروی خاک و او از نور

بود لختی چو گل سر افکنده / بجهان آتشی در افکنده

[illegible]

چون ... [illegible]

آن ... پرده در زبان [illegible]

من بر آن گفتم هیچ نخوردم / کاندر آن انجمن بودم

بر گرفتم چو زاغ با طاوس / آمدم تا بجلوه گاه عروس

پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسیدمش ز غمناکی

گفت برخیز جای جای تو نیست / پای بستن که سرای تو نیست

[illegible]

خوردنیهای گرم و شربت سرد
چون نوالی سپید و ناز آورد
مطلبی رفت در میان آورد
آنچه اندیشه در گمان آورد
دیده ور دوستی و چاره ازو رفت
خوان فرو برده کار را بازو

بر سریر آمد و نزد من نشست / سازگاری است ماه با پرویز
گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست / مرد آن تخت جز سلیمان نیست
گفت ای یار ما بهانه مگیر / تو فسون خوانده و فسانه مگیر
همه جای آن تست حکم تراست / لیک با من نشست باید و خاست
تا شوی آگه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همه تو سایه تست / تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگندها بجان و سرم / که برای یکی زمان ببرم
میهمان منی تو ای سره مرد / میهمان را عزیز باید کرد
چون بحجت بندگی نمودم رای / ایستادم چو بندگان برپای
خازنی دست من گرفت بناز / بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم برین سریر بلند / ماه دیدم گرفتمش بکمند
با من آن بت بخوش زبانیها / کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند پیش / خوان خوردن ز شرح دادن بیش
خوان نهادند خازنان بهشت / خوردنیها خوش عبیرسرشت

مطرب آمد روانه شد ساغر
شد طرب را بهانه در بایست
نغمه در دری همی سفت
مرواری زانه میگفت
رقص میدان گشاد و میدان بست
بر در آمد به پای و پای بدست

شمع را یافت [illegible]
[illegible]
چون [illegible] بنمود
[illegible]
[illegible] یاران [illegible]
[illegible] از میان [illegible]
[illegible]
[illegible]

بوسه بر دست یار خویش زدم | تا من گفتش پیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ | گشت میدان گفتگوی فراخ
عشق میباختم لبی بر روی | بدلی و هزار دل در وی
گفتمش کای نسیم کام تو چیست | تا مدارت هست نام تو چیست
گفت من ترک نازنین اندام | نام من ترک نازدارد نام
گفتم از همدمی دهم کیشی | نام ما را هم بود خویشی
ترکتازی و نامت این عجبست | ترکتازی مرا هم این لقبست
خیز تا ترک وار دربازیم | هندوانرا باتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم | نقل و می نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست | نقل در جان نسیم و می در دست
یافتم در کرشمه دستوری | کز میان دور گردد آن دوری
غمزه مشکفت وقت یاری تست | هان که دولت بکارسازی تست
خنده میداد دل که وقت خوشیست | بوسه بستان که یار نازکشیست
چونکه بر گنج بوسه بارم داد | من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گردد مست | یار در دست رفت کار از دست

[illegible]

هر شبی زین یکی گهر جستم — گر دگر بامدیت دگر جستم
این سخن گفت و چون بپرداخت — مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید — آنچه درخورد میهمانی دید
پیش خواند و من سپرد باز — گفت برخیز و هرچه خواهی ساز
ماه بخشنده دست من بگرفت — من در آن ماه روی مانده شگفت
از شکرخندگی و دلبری و خوشی — بود یاری پرندهای نازکشی
او همی رفت و من به دنبالش — بنده زلف و هندوی خالش
تا رسیدم به بارگاهی چست — در نشد تا مرا نخست نخست
چون در آن قصر تنگبار شدیم — چون بم و زیر سازگار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند — خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم افروز — همه یاقوت ساز و عنبرسوز
سر به بالین بستر آوردیم — سر دو پرها به هم درآوردیم
یافتم خرمنی چو گل در بار — نازک و نرم و زرد و سرخ و سفید
صدفی مهر بسته بر سر او — مهر برداشته ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من — بزرگافور و مشک بستر من

[illegible]

باد می‌رفت و ابر می‌افشاند / این همی کاشت آن بنفشه نشاند

چون شد آن مرغزار عنبربوی / آب گل سر نهاد جوی بجوی

لعبتان آمدند عشرت ساز / آسمان بازگشت لعبت باز

تختی از تخته زر آوردند / تخت پوشی ز گوهر آوردند

چون شد آن تخته سربلند / بسته شد بر سر بساط پرند

بزمی آراسته سلطانی / زیور بزم جمله ریحانی

شور و آشوبی از جهان برخاست / آمدند انجماعت از چپ و راست

در میان آن عروس یغمایی / برده از عاشقان شکیبایی

بر سر تخت شد قرار گرفت / تخت از رنگ نوبهار گرفت

باز رفته بود تا مرا جستند / همه از لوح غایبان شستند

رفتم و در سریر خواندندم / هم بآیین خود نشاندندم

مرا هایی که درخورد بساط / آورد درخورند کان نشاط

می نهادند و چنگ ساخته شد / از زدن رودها نواخته شد

نوش ساقی و جام نوشگوار / گرمتر گشت عشق را بازار

ترک من رحمت آشکارا کرد / هندوی خویش را مدارا کرد

با قناعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود

و اگر با آرزو کند خویشی / عاقبت او فتد بدرویشی

گفتمش چاره کن زبهر خدا / [illegible]

[illegible]

این همه سرکشیدن از پی چیست
گل نخندید تا هوا نگریست

جوی آبی و آب جوی منست
خاکی و آبدست شوی منست

تشنه را که در گلو رسنست
آب در ده که آب در ره چیست

ندهی آب من تقاضای تو باد
آب من سینه خاکپای تو باد

خاکیی را اگر رفتم آبی برد
آنچو بی در آب جوی مرد

قطره را به تشنگی مگذار
تشنه را القطره گو ار

رطبی در فتاده گیر به شیر
سوزنی رفته در میان حریر

گر خبر نیست کار با خبرم
آب در چشم آرزو نزیم

مرغی انگاشتم نشیب و بلند
گره افتاد در خزینهٔ جنگ در بند

پا بنجم داد کاشتی خوش باش
نعل بشنید برگو در آتش باش

گر بشنی بن خیال کردی دور
پای از شمع جاودانی نور

چشمه را القطره معروش
کین همه بیش دارد آن همه پوش

در خود برگ آرزو در بند
همه ساله الحجب می خند

تو به مسکین زلف می انداز
نرد و با گنیزگان میباز

باغ داری تو برگ راغ مجوی
مرغ با تست شیر مرغ مجوی

تا شب و روز قند میخوردم / با پری دست بند میکردم

روز دیگر چو جامه کار شوی / رنگ روز از شب شکیب شوی

این همه رنگهای دیده فریب / دور گشت از بساط زینت و زیب

من نشسته بزیر پرده و نی / فارغ از همدمی و همسخنی

در تمنا که چون شب آید باز / می خورم با بتان چین و طراز

زلف ترکی در آورم بکمر / دلنوازی در افکنم بجگر

گر خورم با شکر لبی جامی / که برآرم ز گلرخی کامی

چون شب آمد غرض مهیا بود / بستدم بر سر از ثریا بود

چند که انجمن برود و پی / همه شب عیش بود و لی در پی

اول شب نظاره گاهم نور / و آخر شب هم آشیانم حور

روز بودم بباغ و شب ببهشت / خاک مشکین و خانه زرین خشت

بود اقبال خویش دلم را شاه / روز با آفتاب و شب با ماه

هیچ کامی کان نبود مرا / بخت من بود کان ببود مرا

چون در ان نعمتم نبود سپاس / حق نعمت زیاده شد ز قیاس

ورق از حرف خود می شستم / که ز زیاده زیاد می جستم

باز خوبان بساز بر زدندم / بخداوند خود سپردندم
چون مرا دید مهربان برخاست / کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز بر ترتیب / بیش از اندازه خوردهای غریب
چون ز خوان ریزه خورده شد روزی / می درآمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان می در کف / درفشان گشت کاسهای صدف
شد خورنده می خوراوندی / خوشتر از شیرهٔ نهاده بدی
من دگرباره گشته واله و مست / زلف او چون رسن گرفته بدست
باز دیوان چو از رسن رسته / من دیوانه را رسن بسته
عنکبوتی شدم ز طنازی / آن شب آموختم رسن بازی
شبنمم چون خنجی که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند
لرز لرزان چو دزد گنج پرست / کمرگاه او کشیدم دست
دست بر سیم ساده میسودم / سخت میگشت دست و میسودم
چون خجان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زد دستم آن خجسته چهر / تا ز گنجینه دست کردم دور

صبر کن کان نشست خواهان / تا نخرامی شتاب مکن
کان بهرست چون جوانان / می میخور که خود کار بسیاید
مهر او دشمن زکمان جوان
گر غرض کشت دوست دار
گفت بنج کنج سبز رمانه
هر این که آفتاب من / گلشن من
کعبه ای آفتاب / گلشن من
چشمهٔ نور چشم روشن من
صبح روی و سپید چو گل باغ
چون بمیرم برابرت چو چراغ

چون در آمد ز بهت جلوه گر
عقل دیوانه شد سر گرد دیگر باز
جلوه گر بوسه ساز کرد دیگر باز
نعل در آتش نهاد دیگر باز
باز شیرین چون ماه چون تو
آفتابی بدیده چون توئی
دست چون در میان کرد و بیبی
[illegible]

چاره‌ای کن که غم رسیده کسم | تا یک امشب بکام دل برسم
بختم ار یاریی بکار کند | یاری بخت یار کند
گوی انده مخور که یار توام | کار خود کن که من بکار توام
کار ازین صعبتر که بار افتاد | وارهانم ازینکه کار افتاد
گرچه آهو بسی نیای دلبند | خواب خرگوش دادیم چند
ترسم ای پیر گرگ روبه باز | گرگی و روبهی کند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد | چون پلنگی بر بزم اندازد
آرزوهاست با تو کم دارم | کارزوی خود از تو بر دارم
گر در آرزو بی در بندی | سوزم امشب در آرزومندی
از پیش کم ناز مهمانان | تاجداران کنند و سلطانان
چون شکیبم نماند دیگر بار | کف چو من کسم بود دست بدار
باز بو کز بجان بود کششم | گر تو از خلقی من از چشم
چه محل پیش چون تو مهمانی | پیشکش کردن اینچنین جانی
لیکن این آرزو که هست بوی | دیر یابی ور زود هیچ بوی
گر برآید بهشتی از جاری | آید از چون منی چنین کاری

یا درین بخت شمع من بفروز | یا چو بخشم بکار منع بدوز
یا برین نطع رقص کن برخیز | گرنه رنگ آر و نطع و خونم ریز
دل و جانی و هوش و بینایی | از تو چون با بدیم شکیبایی
عرضی گر تو دلربا یابم | رایگانست اگر بجا یابم
کیست کو گنج رایگان نخرد | آرزویی چنین بجان نخرد
انگبین لب شدی و گلرخسار | انگبین بمکیش چو گل بچار
گر کسی کو گل انگبین نخورد | مخوراد انگبین گر این نخورد
شمع وار آتشی برافروزم | گر غمت چون چراغ میسوزم
سوز تو زنده دارد م چو چراغ | زنده با سوز و مرده بیچراغ
آفتاب ار بگرد دارد سوز | شمع روزی شود چو شمعی روز
این چه کامست گر تو میجویم | خوابی از بهر خویش میگویم
مغز من خفته شد دران حکمت | مرده و خفته بلکه مرده بحکمت
گرنه چشم رخ ترا دیدی | انگبین خوابها کجا دیدی
گر برانی که خون من ریزی | نیز شو تا میان خونریزی
وانکه از جوش خون و آتش مغز | حمله بردم بران شکوفه نغز

امشب امید و کام دل خوردست
[illegible]
صبر کردن شبی محالی نیست
امشب آنکو شبست سالی نیست
[illegible]

282

من به شیرینی بهانهٔ او / دیده دربستم از خزانهٔ او
چون یکی لحظه مهلتش دادم / گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ آن پر امید نگار / تا در آرم عروس را به کنار
در تماشای دیدهٔ خود دیدم / خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گرد من از زن و مرد / من تنها و بلکه با دل پر درد
مانده چون سایه ز تماشش نور / از گشتاری و ز گشتاری دور
من درین وسوسه که زیر ستون / جنبشی زان سبد گشاد شکون
آمد آن یار از رواق بلند / سبدم را رسن گشاد ز بند
بخت چون از بهانه سیر آمد / سبدم زان ستون بزیر آمد
آنکه از من کناره کرد و گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی تو صد سال / باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه را نشاید گفت
من ازین جوش گرم جوشیدم / از تظلم سیاه پوشیدم
گفتمش چون من ستمدیده / رانتی عیش من پسندیده
من ستمدیده را که خاموشی / تا کنی زیب این سیه پوشی

من که شاه سیاه پوشانم / چون سیه ابر ازان جوشانم
کز چنان پخته آرزوی به کام / دور ماندم ز آرزوی خام
چون صبا او بدین سخن آشفت / این حکایت نشست من برگفت
من که بودم درم خریدهٔ او / برگزیدم همان گزیدهٔ او
با سکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه / هیچ سلطان را ز چتر سیاه
هیچ حرفی ورای سیاهی نیست / داس ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه مویی / در سیاهی بود جوان رویی
چو کلی از سیاه نشیند / در سیاهی بصر جهان بیند

گفت روزی عروس چینی باز
که ضد او بود روم و چین باز
نو شدی رانده دار جان ملوک
نو شدی شهر با زعفران ملوک
هر که چون بندگیست [illegible] های کند
سر خود را به پیش پای کند
چون دعا را الکه دست شد گرد
دم خود را بگوهر [illegible] سپرد

| | |
|---|---|
| گر نه سیغور بت پادشاهی | کی پدروار مهر و ماه شدی |
| هفت رنگست زیر هفت اورنگ | نیست بالاتر از سیاهی رنگ |

## نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرین

| | |
|---|---|
| شه بر آن گفته آفرین بنهفت | در کنارش گرفت و شاد آن خفت |
| چون گریبان کوه و دامن دشت | از ترازوی صبح پر زر گشت |
| روز یکشنبه آن چراغ جهان | زیر زر شد چو آفتاب نهان |
| جام زر بر گرفت چون خورشید | تاج زر بر نهاد چون جمشید |
| بت چون زرد گل ز رعنایی | گوهرهای برنگ صفرایی |
| زرفشانان بزرد گنبد شد | تا کی دلخوشیش در صد شد |
| خرمی را در و نهاد بنا | بنشاط می و نوای غنا |
| چون شب آمد شب که چهره باز | پرده عاشقان خلوت ساز |
| شه بر آن شمع شکرافشان گفت | تا کند لعل با طبرزد جفت |
| خواست تا سازد از غنا سازی | در چنان گنبدی خوش آوازی |
| چون ز فرمان شه گزیر نبود | عذر یا بازد دلپذیر نبود |

## حکایت دختر پادشاه اقلیم دوم

گفت شهری ز شهرهای عراق
داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی
خوب چون نوبهار [illegible]
زان سپس سرو در بهار آید
زان پس سر بند را بکار آید
داشت با [illegible] آیین
دل نهاد از جهان بآرایش
خوانده بود از نجوم طالع خویش
کز زنانست صحبتش [illegible]
زن بجواست از جهان [illegible]
[illegible] بلا و درد [illegible]
[illegible] بیش [illegible]
[illegible] کار و بار [illegible]
[illegible] بود سزاوار [illegible]

چند گوئی کنیز خوب خرید | خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی زان بهفته کم و بیش | پای بیرون نهاد از حد خویش
سر برافراختی بخاتونی | خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر | زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود | پیرزن ده گزاف دمدمی بود
خواندی آن گوژ خیره را از باز | بانوی روم و نازنین طراز
ای لبابة الفضول گزباران | آوردت کیسه در پرستاران
چون کنیزان غرور دیدی بیش | بازماندی ز رسم خدمت خویش
خواند این را حریم داودی | گوید او را ایاز محمودی
منجنیقی بود ز بیت درب | خانه ویران کن عیال عرب
شاه چندانکه جهد بیش نمود | یک کنیزی بجای خویش نبود
هر کرا جامه ز مهر بدوخت | چونکه با مهر دید باز فروخت
شه ز بس جست و جوی آشفته شد | بمرادی که بار یافته شد
نه ز بیطالعی زن شه یافت | نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان میشست | پاک دامن جمیله میجست

بیمی ... دیده پر [illegible]
[illegible] جان ... ز تیر [illegible]
[illegible] از نکار خانهٔ چین ... ز لعبت [illegible]
... آیتی ... آنکه دیده چین [illegible]
[illegible] دارد و جلال [illegible]
سر ز ... عالم افروز [illegible]
[illegible] سلطان ... [illegible]
عمر بازی ... سلطان [illegible]
در میان ... ستاره مجری
بوده ... بوده ... [illegible]
عنبر ... گیسوی خود [illegible]
[illegible] شکن [illegible]

لب چو مرجان ولیک لؤلؤ بار
تلخ ... تلخ ولیک شکرخند
چون ... ز خنده کشاده
خاک تا ما ... [illegible]
گرچه چون نیش ... [illegible]
خلق را ز و نوا ... حکایت
من کران شغل ... [illegible]
زان رخ و زلف و خال [illegible]
گرچه با آن جمال [illegible]
با جمالی فایقی ... [illegible]
شاه فرمود کاو بدیده ... [illegible]
بوده کار ز ابتدا بوده شناس

رفت و آورد و شاه در همه دید / با فروشنده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک چو چهره ماهی بود / آنکه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده گفته بود خبر / خوبتر بود در پسند نظر
با فروزنده بخت نیکوروی / آن کنیزک چگونه دارد خوی
گر برو رغبتی کند رایم / آنچه خواهی بها بیفزایم
خواجه چون برگشاده کرد زبان / گفت کای نوش بخش شهدلبان
هرچه باید ز دلبری و جمال / همه دارد چنانکه [illegible]
جز یکی خوی زشت کاین نه نکوست / کارزو خواه را ندارد دوست
هر که از من خرید بقصد نازش / بامدادان بمن دهد بازش
کاورد وقت آرزوخواهی / آرزومند را بجانکاهی
وانکه با او تلاش پیش کند / زود قصد هلاک خویش کند
نه پسند آمدست خوی کنیز / تو شنیدم که بدپسندی نیز
او چنان و تو اینچنین بگذار / سازگاری کجا بود در کار
از من او را خریده گیر نیاز / داده گیرش چو دیگرانش باز
به که از بیع او بداری دست / بیع آن دیگران گر لایق هست

در دلش پیچ پیچ نقش نهفت [illegible]
مانده حیران در آنکه چون سازد
بود با خاطرش دست چون بازد
نه دلش گشت از آن کنیز کریم
نه ز عیشش هیچ بهره دید
عاقبت عشق سرگرانی کرد
خاک در چشم کدخدایی کرد
[illegible]

گرچه شاهش چو سرو بالا داد | او چو سایه بزیر پای فتاد
آمد آن پیره زن بهم دادن | خارهٔ خام را بدم دادن
بانگ برزد بران عجوزهٔ خام | گر کنیزیش بگذراند بنام
شاه چون گرم گشت زاتش تیز | گفت با آن گل گلاب آمیز
کای رطب دادهٔ رسیدهٔ من | دیدهٔ جان و جان دیدهٔ من
سرو با قامتت گیاه کشی | طشت مه با تو آفتابه کشی
از تو یک نکته میکنم درخواست | کانچه پرسم مرا بگوئی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار | راست گردد مرا چو قد تو کار
وانگه از مهر این دل انگیزی | گرد با تازه گل شکر ریزی
گفت وقتی چو زهره در تقدیس | با سلیمان نشسته بد بلقیس
بود شان ازجهان یکی فرزند | دست و پایش گشاده از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای | من و تو تندرست سر تا پای
چیست فرزند ما چنین رنجور | دست و پانی رسیده زشتی دور
درد او را دوا شناختنست | چون شناسی علاج ساختنست
جبرئیلت چو آورد پیغام | این حکایت بدو بگوی تمام

[illegible] علاج [illegible] طفل [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]

گفت کین را دوا دو چیز آید
وان دو اندر جهان عزیز آید
آنکه چون کس [illegible] بنشیند
مرد ورا [illegible] راستی باید گفت
[illegible] گران [illegible] راست
رنج آن طفل [illegible] نیست
گفت بلقیس [illegible] شادمان
[illegible] خانه [illegible] آبادان
گفت [illegible] بگوی هر چه خواهی راست
تا بگویم چنانکه عهد خداست
[illegible] و درود
کای جمال تو دیده را مقصود

هرکه اندر جهان ز روی هوس / خبر من بغبت تو بود و بس

گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشنتری ز چشمهٔ نور

گر جوانی و خوبیت کان هست / بر همه پادشه تو داری دست

خوی خوش روی خوش نوازش خوش / بزم تو روضه و تو رضوان فش

ملک تو جمله آشکار و نهان / مهر پیغمبریت حرز جهان

با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو

چون ببینم یکی جوان منظور / از تمنای بد نباشم دور

طفل بیدست چون شنید این راز / دست را سوی او کشید دراز

گفت مادر درست شد دستم / چون گل از دست دیگران رستم

چون پری دید در بر افتاده / دید دستی براستی داده

گفت کای پیشوای دیو و پری / چون هنر خوب و چون عروس کهری

بر سر طفل نکته بگشای / تا ز من دست وار تو بابای

که چنین بر سر امداری رنج / گر جهان با چنین خزانه و گنج

هیچ بر طبع ره زند هوست / گر تمنا بود بمال کست

گفت پیغمبر خدای پرست / کانچه کس را نبود ما را هست

طفل کین قصه را شنید از او / [illegible]

پای بنهاد و از زمین برخاست / گفت بابا روا شد کامم

[illegible]

گر زمان مرگ دل ببرد و پیرد / چون بزادن رسید زاد و بمرد

مرد چون سبزهٔ که از مادر زاد / دل چگونه بمرگ شاید داد

در پی کام جان نشاید کرد / زهر در انگبین نشاید خورد

تو چنین جان از آن عزیزتریست / که سپارم بدانچه زو خطریست

من که جان دوستم نه جانان دوست / با تو از غصه‌ها گشادم پوست

چون بخوان او فتاد سرنوشتم / خواه بگذار و خواه غصه نوشتم

لیک چون در ضمیر بنهفتم / با تو احوال خویشتن گفتم

چشم دارم که شهریار جهان / نکند غصه حال خویش نهان

گر کند زان آفتاب جمال / زود سیری چرا کند همه سال

نه بهیچ دل بدخواهی / نبرد با کسی به ماهی

هر کرا چون چراغ بنوازد / باز چون شمع را سر اندازد

بر کشد چون فلک بنعمت و ناز / بفکند در زمین بخواری باز

شاه گفت از برای آنکه کسی / با من از بهر زر نزد نفسی

دل چو با راحت آشنا کرده / رنج خدمتگری رها کرده

هر کسی را بقدر خود قسمتیست / نان میده نه حد بیکسیست

[illegible]

ماده‌گان در گله که کرد و مست / خاصگان یکچند تحفه‌خانه [illegible]

عصمت زن جمال [illegible] بود / [illegible] دیده [illegible] بود

[illegible]

کرد با کارها هیچ دم که گفت / شاه از این چند [illegible]

[illegible]

شوخ چشم از سر بها بگذشت | تیز در چشمه تا بها بگذشت
همچنان زیر بار دلتنگی | می‌پرید آن گریوه سنگی
گرد با تشنگی برابر آب | از صبوری و روزگار شتاب
پیرزن کان بت همیونش | کرده بود از پی آزمونش
آگهی یافت از صبوری شاه | که بدان آرزو بیابد راه
عاجزش کرد و نور دیده تهی | از پی او فتاده تهمتنی
گفت وقتست اگر بچاره گری | رقص دیوان در آورم بپری
رخنه در مهد آفتاب کنم | قلعهٔ ماه را خراب کنم
تا دگر زخم هیچ تیرزنی | نرسد بر کمان تیرزنی
با شه افسونگری بخلوت خاست | رفت و گردان فسون که باید راست
در مکافات آنجهان افروز | خواند بر شه فسون پیرآموز
گفت گر بایدت که یابی کام | زیر زین اسب رود گردد رام
گرته رام کرده را دو سه بار | پیش زین کن و برق بگذار
رایضانی که گرته رام کنند | تو چنان را چنین لجام کنند
شاه را آن فریب چست آمد | خشت این قالبش درست آمد

صد معلق زده به هر بابت
شاه از چابکی و دوربینی [illegible]
او چو دُر از صدف ز تخم نزاده [illegible]
صفتش داده
سرو نازی لطیف و دلجویی
شوخ و رعنا و خوب و دلکش [illegible]

شاه با او تکلفی در ساخت
بتکلف کرد [illegible]
وقت بازی در [illegible]
وقت حاجت بدین [illegible]
نازها آن بود با این جفت
جگر آنجا [illegible] از آنجا تخت

[illegible]

گفت کای خسرو فرشته نهاد / داور مملکت بدین و بداد

چون شنیدی است گو و راست نظر / با من از راه راستی مگذر

گرچه هر روز کان گشاید کام / اولش صبح بود و آخر شام

تو که روزت ز زوال مباد / شب تو جز شب وصال مباد

صبح وارم چو دادی اول نوش / از چه گشتی چو شام سرکه فروش

کرم از من نخورده گشتی سیر / بچه انداختیم در دم شیر

داشتی تا ز غصه جان بدهم / اژدهایی برابر نظرم

کشتنم با چه در خور آری / گر کشی هم به تیغ خود باری

بیچنان ره که رهنمون تو بود / آنچنان بازیی که فرمودت

خرمم زانکه بیخبر شده ام / ها چنانم که تیز پر شده ام

بخدا و بجان تو سوگند / که ازین بند اگر گشایی بند

قفل گنج از گهر بپردازم / پا به افتاد شاه در پایم

شاه از آنجا که بود در بندش / چونکه دید اعتماد سوگندش

حال از آن ماه مهربان بنهفت / گفتنی و نگفتنی می‌گفت

کارزوی تو بر فروخت مرا / آتشی او فتاد و سوخت مرا

آتشی از تو بود در دل من / پس زن در میانه دود افکن

چو شدی شمع وار با من راست / دود دود افکن از میان برخاست

کار تاب من از خیال تو شاد / کی زند الحذر آید یاد

چند ازین داستان طبع نواز / گفت و آن نازنین شنید به ناز

چون چنان دید ترک چینی چو ناز / راه داد و کشید سوی باز

طوطیی دید پر شکر خوانی
همچنین کرد شکر افشانی

ماهیی را در آبگینه فکند
رطبی در میان شیر افکند

بود شیرین و چرب و نغز و خوشش
کرده شیرین حوالهٔ رطبش

شه در آن نقش را بزد کشاد
قفل گوهر ز درج قند گشاد

بود گنجینه به زر در خورد
گردش از آبهای زرین زرد

زردی است آنکه شادمانی ازوست
ذوق طوطی ز زعفرانی ازوست

آن چه بینی که زعفران زرد است
خنده بین آنکه زعفران خورد است

نور شمع از نقاب زردی یافت
گاو موسی بها ز زردی یافت

زر که زرد است مایهٔ طرب است
طین اصفر عزیز ازین سبب است

## نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز

چونکه شه داستان شنفت تمام
در کنارش گرفت و خفت تمام

چونکه روز دوشنبه آمد شاه
چتر سرسبز برکشید به ماه

جو برافروخت چو سبز چراغ
سبز بر سبز چون فرشتهٔ باغ

رخت را سوی سبز گنبد برد
دل به شادی و خرمی بسپرد

چون یکی سبزه زمردوار
باغ وانگه چه باغ صبح بهار

بر سر پرش عشق ترکتازی کرد — فتنه با عشق دست بازی کرد

پیکری دید در لفافه خام — چون در ابر سیاه ماه تمام

فارغ از شب میکند شب راه — باد ناگه ربود برقع ماه

فتنه را باد رهنمون آمد — ماه از ابر سیه برون آمد

تشنه کان دید بیش شد تابش — تیر کز خم دوخت بر جایش

صورتی کز سر کرشمه مست — آنچنان تو به صد هزار شکست

خرمن گل ولی لطافت سرو — شسته رویی ولی چو خون تذرو

خواب غمزش بسحر کاری خویش — بسته خواب هزار عاشق بیش

لب چو برگ گلی که تر باشد — برگ آن گل پر از شکر باشد

چشم چون نرگسی که خفته بود — فتنه در خواب او نهفته بود

عکس رویش بزیر زلف بتاب — چون حواصل بزیر پر عقاب

خالی از زلف عنبر افشان تر — حبشی از خال هاش مسلمانتر

با چنان زلف و خال و دیده فریب — هیچ دل را نبود جای شکیب

اندر آن شب بخود آوازی — چون ز طفلی که بر گیری کاری

ماه پنهان خرام از آن آواز — بند برقع بهم کشید فراز

بود همسفره در آن راهش
نیک‌خواهی بطبع بدخواهش

نکته‌گیری که کار نکته شگفت
بر حدیثی هزار نکته گرفت

بشر با او چو نیک و بد گفتی
با وی از نکته بر آشفتی

اینچنین آنچنانکه می‌شاید
کس زبان بر گزاف نگشاید

بشر چون دید کرد خاموشی
داده بد داروی فراموشی

گفت نام تو چیست تا دانم
من از این پس بنام خود خوانم

پاسخش داد و گفت نام رهی
بشر شد تا تو خود چه نام دهی

گفت بشری تو پیکر آدمیان
من ملیخا امام عالمیان

هرچه در آسمان و در زمی است
وانچه در رای و عقل آدمی است

همه دانم بعقل خویش تمام
و آگهی دارم از حلال و حرام

نکته‌سنجم من از دوازده تن
نکته‌سنجی ده از دوازده فن

از فلک وانچه زیر هست درو
آگهم وانچه نارسیده بدو

در سر اطراف کو فتند خطری
بینم او را بتیزه در نظری

گر رسد باد ماهیی بزوال
پیشتر دانمش منجم‌وار

گر برآید نصیبم از کم و بیش
من بسالی خبر دهم زان پیش

حال در چیست من ز روز گرد
[illegible]

پیشتر از فسون من کم بود
[illegible]

گر با الگنم نهفته بعقل
چون بافسون در آتش آرم نعل

[illegible]
[illegible]

باد سحری چو بوده‌ام ز دمن
[illegible]

من بهر پیشه‌ای که هست ز فن
هنرم گنج را طلسم شکن

هرچه پیدا شد از آسمان و زمین
همه زان آگهی دهم بیقین

بیت دزد سخن [illegible]
عقل دانا [illegible]

سر زنده بین که گفت [illegible]
خیره شد بشر زان [illegible]

ابری از کوه [illegible]
[illegible]

چون بلیغی [illegible]
گفت ابری [illegible]

ار بجبهه نشان محترق است | بر چنین گفته عقل متفق است
وابرکو شیر گون و ازرق است | در مزاجش رطوبت حاصست
جست بادی ز بادهای نهفت | باز بنگر که بوالفضول چه گفت
گفت برکوه باد جنبان چیست | خیره چون کاه و جنبش بادیست
گفت شیرا این سموم از قضای حدثست | هیچ بحکم او که در دست
گفت در دست حکمت آر عنان | چند گویی حدیث پیرزنان
اصل باد از هوا بود بیقین | کو بجنباندش بجاز زمین
دید کوهی بلند و گفت این کوه | از دگرها چه ار بود ده کوه
گفت بس از بدیست این انبوه | که یکی پست و دیگریست بلند
گفت باز هم رجعت افگنی | نقش ها چند بر قلم بندی
ابر چون سیل سوی مغاک آرد | کوه را سیل در مغاک آرد
وانکه تفتش بر اوج دارد میل | دورتر باش از گذرگه سیل
بتر باکی بروز داری جوش | گفت با حکم کردگار خموش
مکن از پس بکار پرخرم | در همه علمی از تو بیشترم
لیک علمت بخود نشاید گفت | ره بپندار خود نشاید رفت

که در بر ده ره بینا بهم
نقش چشمش این نبیده نتوانیم
کز غلط راه زین جهان دادیست
با غلط خوانده ان اعتقادی نیست
چشم این پرده دارد ابلهانه
با غلط خوانده کان غلط بازند
کلما وان درخت عالی شاخ
زنده دست سر کی شاخ
این عزیمت کزو ترسد خوانند
هم دران دیو بوالفضولی ماند
روزی چند پیشتر زین بازم
وان فضولی که کرده ام از هم

در بیابان کرم ولی آب
خوش آن فرقت رکوات
میده دیده زانکه روز و شب
تا رسیده زانکه فنون وقت
بر درخت بسطر عالی شاخ
سبز و پاکیزه و لطیف و فراخ
ره دوری برادو چو سبز جوی
دیده از دیدن نقش طبیبی
الگنده چشم سفال در و
آب آن لطف شوره زلال در و
چو بی دیو بوالفضول آب زلال
سگ و بچگان بپایان سفال

گفت با شبر کای خجسته رفیق / باز پرسم بگو که از چه طریق

این سفال خم شکسته دهان / تا لب هست زیر خاک نهان

واب این خم بگو که تا کجاست / کوه یا نه که برد او صحراست

گفت شبر از برای مرد کسی / کرده باشد که کرده اند بسی

تا کند دو صد مستی بدو نیم / در زمین آکنیده اند ز بیم

گفت تا پاسخ تو زین نمط است / هرچه گفتی و گفته غلط است

آری آری کسی نهد به کسی / کشته آبی بدوش هر نفسی

خاصه در وادیی در تب و تاب / چند در چند در بیابان آب

این وطنگاه دام یاران است / جای صیاد و صیدکاران است

آب این خم که در نساخته اند / از پی دام صید ساخته اند

مرد صیاد در کمینه بود / با کمان در کمین نشسته بود

ز ره صید را بخوردن آب / کند آن صید زخم خورده شتاب

بندها را چنین گشاید گره / که نیوشنده بر تو گوید زه

گفت شبر ای نهفت گوی جهان / هر کسی را عقیده ایست نهان

من وراء آنچه در جهان دارم / همه پس ظن آنچنان دارم

تا دگر تشنه چون به آب رسد | لب نوشین او به آب رسد
مرد بدرای گفت او شنید | هنر زشت خویش کرد پدید
جامه برکند و جمله بر هم بست | خویشتن گرد کرد و بر خم جست
چون درو رفت خم نه جایی بود | تا بن چه دراز راهی بود
با اجل زیرکی به کار نشد | جان همی کند و رستگار نشد
ز آب خوردن تنش به تاب افتاد | عاقبت غرقه شد در آب افتاد
شهر از آن سو نشسته در تب و تاب | از پی آب دیده کرده پر آب
گفت باز این چه نامراده جام | کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم این چرکی نبوده خصال | آرد آلودگی در آب زلال
آب از چرک او شود بدرنگ | وانگهی در سفال دارد سنگ
این بداندیشی از بدان آید | نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد | آنچنین شخص خیره غرق مباد
چون درین گفتگوی رد نفسی | مرد نامد برین گذشت بسی
سر خم شد بگفتگوی رفیق | وانگهی نی که خواجه گشته غریق
غرقه دید جان از و شده کم | سر چون خم نهاده بر سر خم

طرفه در ما بینی چه پیش بود
حملی از نشانی خم زان حنا بود
همه بالای آن ... بخبیث
... و دو کرد و ... و ... خویش
چون بین جست ... کران ... 
... ز دو دران ... 
... دو دیده جای ...
چون در ابلیس ... بنگ
ابر ... نشست با دل تنگ
گفت کان ... ز ...
وان ... 
وان ... دعوی ... بیچاره ...
با دو دو دیو ... 
وانگهی ... 
کارهای ... 
وان نمودن ... 
وان ... دعوی ... دوازده تن
چه ... دعوی ... مرد و زن

غم از آنها خورم که او خورده است / گر من اینها نکرده ام او کرده است

چون برآسود [illegible] بیش

یافت از خورد و خواب چون آرام

آن عمامه ببست [illegible]

که [illegible] باید بود

زاد مردی عمامه [illegible]

گفت [illegible]

گفتم عقده وا ماند از او

چون ز من نامد [illegible] گشاد او

باز پرسم که اهل هم [illegible] کجای او

چاهی از کاه بر نهاده پیش / چون ندیدی ز زرد رستی خویش

وانکه بازار داد چندان آبی / فصلها گفت شد ز سر تا بی

فصل ها را ز هم شماری داشت / آن نگفتم که اصل کاری داشت

هرچه در آب آن خم افکندیم / آتش اندر چشم خود افکندیم

نقش این کار که دگرگون بود / از حساب من و تو بیرون بود

تا که این رشته را گره داد است / بر سر رشته کس نیفتاد است

هرچه را اندر آن نمط گفتم / هر دو ز اندیشهٔ غلط گفتم

تو بدان غصه و من از ستم / که تو شاکر نه و من هستیم

این بگفت و ز جای خود برخاست / رخت او بازجست از چپ و راست

رفت و برداشت یک یک سلبش / دق مصری عمامه قصبش

چونکه ره را ز نور بار گشاد / کیسه زان میان فرو افتاد

زر مصری در او هزار درست / زان کهن پیشها که بود نخست

مهر بنهاد و مهر از او برداشت / همچنان سر به مهر او بگذاشت

گفت شرط آن بود که جامهٔ او / باز رو زینت و عمامهٔ او

جمله در بندم و نگه دارم / همگی کاهل اوست بسپارم

در فلان کوی [illegible] خانه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر درون آمدن بخانه رواست
تا درآیم سخن بگویم راست

گر ملیحای آسمان فرهنگ
از زمانه چه رسم دیدی و چه رنگ

زن درون برد بشر را بسرای
در کنار بساط کردش جای

خوبی روی دید زیر نقاب
که تو بر گوی سخن که هست صواب

بشر هر قصه که بود تمام
گفت با ما سروی سیم اندام

آن همه صحبتی که بود از او
در سخنها هنر نمودن او

وان برآشفتن جوان بدان
دعوی الخیتن بهر پایان

وان بهر چیز بدگمان بودن
خوبی را بزشتی آلودن

وانچه از هر سری عیان کردن
خویشتن را در آن چه افکندن

وان شدن چون محیط موج زنش
عاقبت آب مانده در دهنش

چون فرو گفت هر چه دید همه
آنچه زیشان فنا شدید همه

گفت گر غرقه شد لقای تو باد
جای او خاک و خانه جای تو باد

جفته کاب شسته بودش پاک
بسپردم بکنج خانه خاک

رخت او هر چه بود در بستم
اینک اینک گرفته در دستم

جامه و زر نهاد حالی پیش
کرد با زن درین شکاری خویش

زن بنی بود کار وان بیم ضعیف
وان ورق باز خواند حرف بحرف
ساعتی از تعجب ایستاد بشر
آب از چشم بیخت ...
بخشش داد کامکاری را
نیک مردی باز بند کمان را
آفرین بر وصال او بنشست
بجوانی در دو کش دو دست
کرد شه مرکز آن جوانمردی
کرد تو در حق یکسان کردی
پیشه دیو آن بود که کسی
بر دوانی سیمی از کسی

نیکی آن بود که در کارش
رخت بنهاد و زنو دیده بلش
جان بجای کز لایق آمد برد
آنچه گفتی که بلیغان مجهود
راست گفتی ز آنچه پیدا بود

باز بیک [illegible] عقیده چون کس وارد هامی گذشت
آنچه ای چنین بود در خورد
کرده بسیار جور بر زن خود
پس ایشان که مردم آزاد پی
بود کار شعر پیش

سالها شد که من بحکم ازو / جز بدی هیچ بر نسنجم ازو
من بپای این بزم او خفته / او ز من بر در و غما گفته
من بمارش سپر فکنده چو میغ / او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کردش از سر من / رفت غوغای محنت از در من
گر بد و نیک بود روی نهفت / پس مرده بدی نشاید گفت
پای او از میانه بیرون شد / حال پیوند ما دگرگون شد
تو از انجا که مرد کار امینی / بر ما شوی اختیار امینی
مایه و ملک تست و ستر و جمال / به ازین کی رسد بجفت حلال
بنکاحی که او خدا فرمود / کار ما را فراهم آور زود
من بجفتی ترا پسندیدم / که جوانمردی ترا دیدم
تو بمن گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد کوته حسب حال اینست / مال دارم بسی جمال اینست
وانگهی برقع از قمر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی جمالش دید / فتنه و سحر چشم و خالش دید
آن بر کچهره بود کاول روز / دیده بودش خجالت افروز

من ترا دیدم و ز دست شدم / می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو / رفت جانم ز مهربانی تو

تا نگردم چو صبح بوالهوسان / در حریم جمال ناکسان

دولتی کان جمال و مالم داد / ز حرام ایمنی از حلالم داد

زن چو از رغبت وی آگه شد / رغبت او دگر یکی ده شد

بشر کان حور پیکرش بنواخت / رفت بیرون و کار خویش بساخت

گشت با او بشرط کابین جفت / نعمتی یافت شکر نعمت گفت

با پریچهره کام دل میراند / بر وی افسون چشم بد میخواند

از چه دیبه ها ند شاهی را / دور کرد از کسوف ماهی را

از پرندش غبار زردی شست / برگ سوسن ز سنبلیش برست

چون ندید از بهشتیان دورش / جامه سبز دوخت چون حورش

سبزپوشی به از علامت زرد / سبزی آمد بسبزی درخورد

رنگ سبزی صلاح کشته بود / سبزی آرایش فرشته بود

قصه چون گفت ماه بزم آرای / شه در آغوش خویش کردش جای

## نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

روزی از روزهای دیماهی / چون شب تیره به که کوتاهی

از دگر روز هفته آن به بود / نام هفته مگر سه شنبه بود

گفت کز جملهٔ ولایت روس / بود شهری به نیکویی چو عروس

پادشاهی در او عمارت‌ساز / دختری داشت پروریده به ناز

دلفریبی به غمزه جادوبند / گلرخی قامتش چو سرو بلند

رخ به خوبی ز ماه دلکش‌تر / لب به شیرینی از شکر خوشتر

زهرهٔ دل ز مشتری برده / شکر و شمع پیش او مرده

تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگدل بسته حلقهٔ کمرش

مشک با زلف او شکرخواری / گل ز ریحان باغ او خاری

تازه‌رویی و تازه‌تر ز بهار / خوب‌رنگیش خوبتر ز نگار

خواب نرگس خمار دیدهٔ او / نازنین در محریدهٔ او

قدی افراخته چو سرو به باغ / رویی افروخته چو شمع و چراغ

آب گل خاک ره‌پرستانش / گل کمینگاه می‌پرستانش

بجز از خوبی و کمربندی / داشت پیرایهٔ هنرمندی

دانش آموخته ز هر نسقی / در نوشته ز هر طبی ورقی

خوانده نیرنگ‌نامه‌های نهان / جادوییهای چیزهای جهان

درکشیده نقاب زلف به روی / سرکشیده ز ناز ماه‌سوی

ماه و خورشید [illegible]
زهره پیش عطاردش داده
[illegible] پرگاری به دست کرم
آمد از هر سوی [illegible]
این بزرگان ز روی پیکر شاه
داور از خود برون [illegible]
پدر از جستجوی ناموران
کان صنم را رضا نبود در آن
کامد از [illegible] روضهٔ حور
چون شد آوازه در جهان مشهور
سوی جفتش که اتفاق بود
اگر در دور جفت او طاق بود

[illegible] چون باید
[illegible] چون باید
دختر خوب‌روی [illegible] ساز
دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی ز داران ولایت [illegible]
[illegible] به آسمان برزده
در در او چون دژ حصاری جست
[illegible]
[illegible]

تا چو شهدش ز خانه گرد دور — در نیاید ز بام و در زنبور

نیز چون در حصار باشد گنج — تا پس باز ازو در نیاید رنج

وان عروس حصاری از پی ناز — کرد گرد حصار خویش نیاز

چون بدان محکمی حصاری بست — رفت و چون گنج در حصار نشست

سیمتن چون در استواری شد — نام او بانوی حصاری شد

دزد گنج از حصار او عاجز — آهنین قلعه بد به برون در

واو در آن درج بانوی سقلاب — هیچ در بانوان ندید بخواب

راه بربست راهداران را — دوخته کام کامگاران را

در همه کاری آن هنرپیشه — چاره گر بود و چاره اندیشه

انجم چرخ را شمارشناس — طبعها را بهم گرفته قیاس

بطبایع تمام یافته دست — راز روحانی او بدیده درست

کز زر خشک و تر چنانکه کرد — چون شود آب گرم و آتش سرد

مرد مازاچه میکند مردم — وانچنین راچه میبرد مردم

مرچه فرهنگ را بکار آید — وادمی را بدان بیاراید

همه آورده بود زیر نورد — آن بصورت زن و بمعنی مرد

هر کسی کو غلط شدی صیدش

ماه عمرش نهان شدی در میغ

کوه زان باره کاسمانی بود

از سواد قلم چو نقطهٔ حور / سایه را نقش بند وی از نور

چون بدان برج شهریاری یافت / برج از آن ماه بهره‌یابی یافت

خاصه برداشت تا بپای خویش / بر پرندی نگاشت پیکر خویش

بر سر صورت پرند نبشت / نخطی هر چه خوبتر بنوشت

کز جهان سر کرا هوای منست / با چنین قلعه که جای منست

گو چو پروانه در نظارهٔ نور / پای در نه سخن نگوی ز دور

بر چنین قلعه مرد باید بار / نیست نامرد را درین در کار

هر کرا این شکار می‌باید / نه یکی جان هزار می‌باید

همتش سوی راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت

شرط اول درین زناشویی / نیکنامی شد و نکوگویی

دویمین شرط آنکه از سر رای / گردد این راه را طلسم گشای

سیمین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها را بند

در این در نشان دهد که کدام / تا ز در جفت من شود نه ز بام

چارمین شرط اگر بجا آرد / ره سوی شهر باز پای آرد

تا من آیم ببارگاه پدر / پرسم از وی سوالهای دگر

چون بنی شرط او بکردن او / هر که این شرط را نکو دارد

کیمیای سعادت او دارد

کرد ازین شرط سر بگردن او / کاملی گفتم تمام داند کرد

سوی من یافت آن گرامی مرد / خوانمش در خانه شوهری ...

شماره‌ای خورد ازین ورق بر دست / پیش پیکر کسی که اهل بود آمد خست

گفت برخیز وان ورق بر دار / این طبق را ازین طبق بر دار

از در شهر شو بجای بلند / این ورق را ازان تاج در بند

تا ز شهر کسان کسی بینیش / بیند آن جای ... دیش

که خیلی بیخ ... سر نپیچد / سخن ... شرط راه بر ...

چنین ... قلعه ... / ... شده ... ازان دل ... بست

... راه ... / ... پیکر ... بسته نگاه

... بر ... / ... عذرا و ... خونریز

چون ... خود را ... خود نیز ...

چون بهر بخت گیر و تاجوری | زین حکایت رسیده هر خبری
چون بر آفاق شد آن حدیث گزاف | سر نهادند مردم از اطراف
هر کس از گرمی و جوانی خویش | داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام | کشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده چاره‌درای | نشد آن قلعه را طلسم‌گشای
وانکه گفتی نبود چاره‌گری | هم فسونش ز چاره ساده سری
گرچه بگشاد آن طلسمی چند | بر درگه نبود بهره‌مند
از پی بیخودی و بی‌رایی | در سر کار شد به رسوایی
همرادیی گرد و میر شده | چند سرهای خوب بر سر شده
کس از آن ره خلاص دیده نبود | همه را جز سر بریده نبود
هر سری کز سپهدان بریدی | بر در شهر بر کشیدندی
تا ز بس سر که شد بریده بقهر | کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو سنگ همه جایی | نبود جز سوگ شهرآرایی
آن پریرخ که شد ستیزه‌ور | شهر از آن فتنه شهر پر شور
نارسیده بسایهٔ در او | ای بسا سر که رفت بر سر او

از بزرگان و دو شهزاده
بود در پیش آن جوان آزاده
در زیبنده و دلبر
صید شیر اژدها آهو گیرد
[illegible]
[illegible]
کرد او صد هزار درد سر
در سوار شد [illegible]
[illegible] دیده شد
[illegible]
او دوان [illegible]

از قضا بر بن بادو چنان قلعی
کاید پیش از آنچنان قسمی
کرد از آن صورت جهان آرای
صد سرا و بخت بر سر پای
گفت از آن کو به تنگ آورد
چون کریم دم کو بخت راه کرد
زین هوس پیشه کرد برادرم
[illegible]
اورد در دم [illegible]
گر دلم این هوس بدر نرود
گم شود و بن هوس ازو نرود
از اندازه صورت زیباست
تا در علم خانه در ماست

این همه پیرایه بربسته سادهٔ / کاشکی هم بسته شدی کار
سر من بسته رفیع گیر حسود / خاکی کشته گیر خاک آلود
گر نه زین رشته بازدارم دست / سر بدین رشته در نباید بست
گر ولیسم ای کنم بجان سفتن / چون توانم به ترک جان گفتن
بارگفت این برند را بزبان / بسته اند از برای شتربان
پیش افسون آنچنان پریی / شوان رفت بی فسونگری
تا زبان بند آن پری نکنم / سر بدین کار سرسری نکنم
چاره ای بایدم بخرد و بزرگ / تا رهد گوسفندم از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خرد اندیش / تا زیان بزرگ ناید پیش
ساز پرورده جهان میساز / پست میگیر و سخت می انداز
دلم از خاطر خراب ترست / جگرم از دلم کباب ترست
بچنین دل چگونه باشم شاد / وز چنین خاطری چه آرم یاد
این سخن گفت و لختی اندوه خورد / در نفس برکشید بادی سرد
آب در دیده را نظاره گذشت / قطع با تیغ دید سر با طشت

رو نفیرک او چو سوسن در تب / خدمتش را چو گل میان در بست

از پی فرخی و فیروزی / کرد از آن خسروانش آموزی

چون از آن گنجها بهره یافت بسی / برزد از راز خویشتن نفسی

زان پری روی زان حصار بلند / وانکه زو خلق را رسید گزند

وان طلسمی که بست بر ره خویش / وان فکندن هزار سر در پیش

جمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نماند هیچ سخن

فیلسوف از حسابهای نهفت / هرچه در خورد بود با وی گفت

چون شد این چاره جوی چاره شناس / بازپس گشت با هزار سپاس

روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار

زالت راه این گروه بیک / هرچه بایستش آورید بچنگ

سیمیای رصد روحانی / که شد آن سختیش باسانی

آنچنان کز قیاس او برخاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست

اول از بهر آن طلبکاری / خواست از نیز همتان یاری

جامه سرخ کرد کز خونست / وین تظلم ز جور گردونست

چون بدریاچه اندر آمد زود / جامه چون دیده کرد خون آلود

آن زد و بس خود زبان بیان بگشاد
آن بنا بشنید میغ از زبان آن پند
گفت بنج از این آب جو در بند
همه جوی گاه صد ... ابر آن چنین
همه کی ... بس ... ابر این چنین
آب سرو ... بر جادوان راند
... نعل جادو دوان راند
چون پری ... جمع ... دوان راند
پنج ... ارواح ... بت الهای
کاندرین نعل ... بت ...
هم بر آن شیر دل ... بودی
همه کار ... ... در بست
همه ... کار ... رود ... بست
آن بدانکار رود ... بست

همت خلق در ادای وطن شاد او
درع فولاد گشت بر تن او
وانکه پیدا طلسم بی فولاد
خواست زان شهریار ده کشور
پس ره انحصار پیش گرفت
گنبد سبز کار چون ...
چون بنزدیک آن طلسم رسید
... کرد و در بنا ...
تیغ بر کرد از آن طلسم بلند
... طلسم را پیوند
... دان طلسم ...
اثر آن طلسمی که دید در سر راه
چون ... ز ... فکند بچاه

چون ز کوه آن طلسمها برداشت / تیغها را به تیغ کوه گذاشت

بر در آن حصار شد در حال / دهلی را کشید زیر دوال

آن صدا را که داد بازو جست / کند چون جای کنده بود درست

چون صدا رخنه را کلید آمد / از سر رخنه در پدید آمد

زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی

گفت کای مرد رخنه را گشائی / دولت بر مراد استهمای

چون گشادی طلسم راه نخست / در گنجینه باقی بدرست

سر سوی شهر کن چو آب روان / صابری کن دو روز اگر بتوان

تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا بهتر

پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت

با توام دوستی یگانه شود / شغل پیوند بی بهانه شود

مرد چون دید دستکاری خویش / روی پس کرد ره گرفت بپیش

چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر بر کشید پرند

در نوشت و بچاکری بسپرد / آفرین زنده گشت و آفت مرد

جمله پیکرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفت بقهر

زان سواران گران پیاده شدند / چاه کندند و در فتاده شدند

زان هزاران کی نام او بردند / در سر غمزه‌ش او مردند

تا بدان شد که آن ملکزاده / بود یکباره دل بدو داده

وانکه آمد چو کوه پای فشرد / گرد گیتی طلسمها را خورد

وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط رفته روی بتافت

چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود

شاه گفت که شرط چارم چیست / شرط خوبان یکی گشادنیست

نوش لب را چهار مشکل سخت / پرسم از وی بر سمنولی تخت

گر بدو مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود

گر درین ره فرس فرو ماند / خر که آنجا رسد که او داند

واجب آن شد که بامداد پگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه

خواند او را به شرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی

پرسم او را سوال سربسته / تا جوابم فرستد آهسته

شاه گفت این چنین کنیم رواست / هرچه آن کرده تو کرده ماست

بیشتر زین سخن غنودند / در شبستان شدند و آسودند

بامدادان که چرخ پیکر بست / [illegible]

[illegible] / [illegible]

از خورشها که بود چندی درست / هر کس آن خورد کارزو در خورد

خوردنی چون شد باندازه / شد طبیعت به پرورش تازه

شاه فرمود تا مجالس خاص / انجمن ساختند از خاص

از پس پرده گشت لعبت باز / با دل آموز لعبتان طراز

[illegible] / میهمان را بجای خویش نشاند

خود درون رفت و جای خویش نماند

از بنا گوش خود دو لؤلؤ خرد / برگشاد و بنجاری سپرد
کین بمهمان ما رسان بشتاب / چون رسانیده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود / وانچه آورده بد بدو بنمود
مرد لؤلؤی چند دیگر سنجید / عبره کردش چنانکه درگنجید
زان جواهر که بود درخور آن / سه دیگر بنهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامور دادش / سوی آن نامور فرستادش
سنگدل چونکه دید لؤلؤ پنج / سنگ برداشت لؤلؤ آورد سنج
چون کم و بیش دیدشان بعیار / هم بدان سنگ سودشان چو غبار
قبضه واری شکر بران افزود / آن در و وان شکر بیکجا سود
داد تا نزد میهمان بشتافت / میهمان باز نکته را دریافت
از پرستنده خواست دو جام شیر / هر دو در روی فشاند و گفت بگیر
شد پرستنده سوی بانوی خویش / وان ره آورد را نهاد به پیش
حالی انگشتری گشاد ز دست / داد تا برد پیک راه پرست
مرد بخرد ستاند زو بستیز / پس در انگشت کرد و داشت عزیز
داد یکدر خوشش آنجان افروز / شبچراغی بروشنائی روز

هیچ فرقی نبود از انها [illegible]
[illegible] دری در میان ان چو بجست
آن دو هم عقده را ز [illegible]
[illegible] بمهمان داد
[illegible] بنشکست داد
مهره ازرق از غلامان جست
کان دو را سیوم نیابد دست
پس درو بنهاد مهره خود
داد باز آنکه آورنده ببرد
مهربانش چو مهره باز دید
مهره در آن نهاد و خوش خندید
[illegible] از سر هوش
[illegible] و در دو گوش
مهره در دو [illegible] کار باز
با پدر گفت خیز و کار بساز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آنکه من دیدم از سؤال و جواب / روی پوشیده شد بزیر نقاب
هر چه رفت از حدیثهای نهفت / یک بیک با منت بباید گفت
نازپرورده هنر از نیاز / پرده راز برگرفت ز راز
گفت اول که برگرفتم هوش / عقد لؤلؤ کشادم از بن گوش
در نمودم از آن دو لؤلؤ ناب / عمر گفتم دو روزه شد دریاب
او که بر دو سه دیگرش بفزود / گفت اگر پنج بگذرد
من که شکر بدو درافزودم / آن در و آن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده / چون در و چون شکر بهم سوده
بفسون و بکیمیا کردن / کی تواند ز هم رها کردن
او که شیر درین میان انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
لب شکر چو که با د آمیزد / بیکی قطره شیر برخیزد
من که خوردم شکر ز ساغر او / شیرخواری بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم / بنکاح خودش رضا دادم
او که دادان گفت نهانی گفت / که چو گوهر مرا نیابی جفت
آنکه همعقد گوهرش بستم / وانمودم که جفت او هستم

چارشنبه که از شکوه مهر | گشت پیروزه گون سواد سپهر

شاه را شد ز عالم افروزی | جامه پیروزه گون ز فیروزی

شد به پیروزه گنبد از سر ناز | روز کوتاه بود و قصه دراز

زلف شب [illegible] | شه ز نقاشی [illegible] رست

خواست تا بانوی [illegible] | آرد این بانوی [illegible]

**چهارشنبه نشستن بهرام در گنبد پیروزه رنگ و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم پنجم**

| | |
|---|---|
| گاه رخ بوسه داد و گاه لبش | گاه نارش گزید و گه رطبش |
| آخر الماس یافت بر در دست | بار بر سینهٔ مدور نشست |
| مهرهٔ خویش دید در دستش | مهر اندر دو نرگس مستش |
| زیست با او بناز و کامهٔ خویش | چون رخش سرخ کرد جامهٔ خویش |
| گاه این زور بر پسندی حال | سرخی جامه را گرفت بفال |
| علم سرخی از سیاهی رست | زیور سرخ داشتی پیوست |
| چون به سرخی ز راه راندندش | ملک سرخ پوش خواندندش |
| سرخی آرایش نو آیین است | گوهر سرخ را بها زین است |
| زر که گوگرد سرخ شد لقبش | سرخی آمد نکوترین سببش |
| خون که آمیزش روان دارد | سرخ از آن شد که لطف جان دارد |
| در کسانی که نیکویی جویی | سرخ رویست اصل نیکویی |
| درج گل شاه بوستان نبود | گر ز سرخی درو نشان نبود |
| چون بپایان شد این حکایت نغز | گشت پر سرخ گل هوا را مغز |
| روی بهرام ازان گل افشانی | سرخ شد چون عقیق رمانی |
| دست در سرخ گل کشید دراز | در کنارش گرفت و خفت بناز |

سعد بادا ز [illegible] او | [illegible] او

[illegible]

گفت کای [illegible] | [illegible]

[illegible]

بود مردی

بود مردی بمصر هامان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام

یوسف مصریان بزیبایی / هندوی او هزار یغمایی

جمعی از دوستان و همزادان / گشته هر یک بروی او شادان

روزکی چند زیر چرخ کبود / شاد بودند با نشاط و سرود

هر یک از مهتران بحجله چراغ / کرد مهمانیی بخانه و باغ

روزی آزاده بزرگ نه خرد / آمد او را بباغ مهمان برد

دوستانی لطیف و شیرین کار / بوستانی ز ان لطیفتر صد بار

تا بشب آنجا نشاط میکردند / گاه و بیگاه میوه میخوردند

هر زمان از نشاط پرورشی / هر دم از گوشه دگر خورشی

شب چو از مشک بر کشید علم / نقره را قیر در کشید علم

عیش خوش بود شان در آن بستان / باده در دست و نغمه در مستان

همت خوشدلی گره کردند / خرمی تازه عیش نو کردند

بود مهمان آسمان افروز / شبی الحق بروشنائی روز

سر هامان چو گرم شد ز شراب / تا بشب ماه دید گرد شتاب

گرد آن باغ گشت چون مستان [illegible]

[illegible]

[illegible] در کار است [illegible]

گفت چون آمدی درین [illegible]

[illegible]

سودی آورده [illegible]

زانچان سود [illegible]

چون رسیدم بشهر [illegible] بود / شهر در بسته خانه تیره بود

من چو دیدم که خواجه مهمان است / آمدم بار [illegible]

گر توانی [illegible] باشد / داد و دیده صلاح دیده باشد

[illegible] بود که در شب داج / [illegible] کنم ابراج

غم سودی همان [illegible] / دل هامان ز شادمانی مال

هاتفی گفت آن حریف راد بنال / در گلی دید زاغ راز نهفت

چون گلستان بهم سخن گفتند

مرد و دو دیوانه گشته ز دحام / تا ز شب رفت یکی دو پاس تمام

پیش میشد شتر یکی راه آورد / او به دنبال میدوید چو گرد

راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت

گفت هامان زما بعرصه میل / دوری راه نیست جز یک میل

چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم

بازگفت اینکه که من هستیم / در نظر صورت غلط بستیم

او که در رهبری مرا یارست / راه دانست نیز هشیارست

همچنان میشدند در تک و تاب / پس از او آهسته میشود شتاب

گرچه بس روز میر و مهمانها / پیشه و باز مانده را منجا

کم کرده هر دو زان پس آواز / تا بدانکه که مرغ کرد آواز

چون پر افشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی

دیدهٔ مردم خیال پرست / از دو پیت خیال هاربی رست

شد ز هامان شتر یک ناپیدا / ماند هامان ز گمرهی شیدا

تعب بندگی دماغش سفت / مانده و مست بود بر جا خفت

نیر چون شمع تیر سوز فشاند / خفته تا وقت نیمروز بماند

سبزه و لاله از دو باغ دمیده / باغ گل جنت و گل باغ دمیده

جلوه ای کرد او نظاره شده راه / جوانه از خواب جنت کز ناگاه

کیست گفت از انکه جای / روز و بهار دار پیش

عابد از غار دید مسکن خویش / ماند در غار از دو پای پیش

گرچه طاقت نبود در پایش / هم بر رفتن نبود پیرایش

از دو شب تا دو روز پایش / راه می رفت در تماشایش

تا شب شاه شب با جوهرش / لؤلؤ شب ز ناز دامن خویش

شب چو عکس سیاه پایداری / روزگار از سیاه کاری ها

مرد را گو بدید پردهٔ خویش　　ماند زان جای وا اندیش
بانگ برزد که هین چه کسی　　با که داری چو باد همنفسی
گفت مردی غریبم و کارم خام　　هست ماهان کوشیار نام
گفت اینجا چگونه افتادی　　کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست　　بیشتر از انسوشان غولانست
گفت لله ولی الله ای سره مرد　　انکه از مردمی نشاید کرد
من باینجا نه خود بیفتادم　　دیو بکناد کادمی زادم
دوش بودم بشاد و آسانی　　بر بساط ارم بمهمانی
مردی آمد که من همال توام　　از شریکان ملک و مال توام
زین بهشتم برین خرابه فکند　　گم شد از من چو روز گشت بلند
با من آن یار عاقل از یاری　　یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن تو از برای خدای　　راه گم کرده را رهی بنمای
مرد گفت ای جوان زیبا روی　　یکی موی رسته از تک و پوی
دیو بد انکه مردمش خوانی　　نام او هایل بیابانی
چون تو صد خلق را ز ره بردهست　　هر یکی بر کرانه مرده است

هستم از زن و فرزند دارم بیم
مرد و اسبست با من ای محتاج
واضعی آکین تربیت ایشان
خیز با من بیا و ماهان ازان دلیل
رفت ماهان ازان دلیل و دلیل
راه را سر نهاد و دم نزدند
تا دم صبح هیچ دم نزدند
چون سپیده ز کوه سر بر زد
چون دمید ابن یک از میان ایشان
صبح ازان آفتاب پیدا شد
آن دو دیو آن سپیدی بیشد
از دو دیده ناپدید شدند
باز ماهان در او فتاد ز پا
چون فتاده بماند کاه بجای
روز چون عکس روشنایی داد
خاک را چون شب توانایی داد
گشت ماهان ز بیم برکوه پلنگ
کوه برکوه دید جای پلنگ
طاقتش رفت و زاد خورده بود
خورد داد و جز دریغ و درد نبود
هیچ خوردن بکار ماهان بجود
آمده ره نیک گیاهی نچید
باز ماندن ز راه روی نداشت
راه شد از مردمی فرو گذاشت

تا شب آنجا رفت کوه بکوه / آمد از جان و از جهان ستوه

چون جهان سغبه گشت سیاه / راهرو ماند و باز ماند بچاه

در مغاکی خزید و لختی خفت / روی خود از روندگان بنهفت

ناگه آواز پای اسب شنید / بر سر راه شد سواری دید

چون درآمد بنزد او تا تنگ / پیکری در خزیده دید بسنگ

مرکب خویش را چو باد جهان / لختی از پویه باز داشت عنان

گفت کای همنشین رنگ نمای / چه کسی و چه جای تست اینجای

گر خبر باز دادی از راز م / ورنه حالی سرت بیندازم

گفت ها من ز بیم وی لرزان / تخمی افشاند چون گشاد زبان

گفت کای ره نورد خوب خرام / گوش کن سرگذشت بنده تمام

آنچه دانست از آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش کرد بگفت

چون سوار این فسانه رو بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید

گفت بردم بخویشتن لاحول / که شدی ایمن از هلاک دو هول

نر و ماده دو غول جامه رند / کادمی را ز راه خود ببرند

در مغاک افکنند و خون ریزند / چون رسد بانگ مرغ بگریزند

در زمین یک و بده زبان درکش / احسنت نشین عنان درکش

هان که سبحان الله الله [illegible] / [illegible] که زبان دگر [illegible]

کار شان کردن [illegible] و [illegible] / [illegible] در [illegible]

وز پس پرده‌ها برون آمد / در دل خود خدای را بستود

عاجز و مانده گشت زان سواران / در دل خود خدای را بستود

بر راه چون بماند گشت سوار / آنچنان پیش وی زمین بوسید

در دل خود خدای را بستود

چون قدم بر نهاد راه بخویش / [illegible]

[illegible] / آمد از [illegible]

[illegible]

همه چون دیو با دو چاک انداز / بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست / ها و هوی ز آسمان برخواست
صعق رقص بر کشیده خروش / مغز را در سر آوریده بجوش
هر زمان آن خروش می‌افزود / لحظه تا لحظه بیشتر میبود
ناگهان باغچی گذشت از دور / گشت پیدا هزار مشعل نور
تا که آمد پدید قومی چند / کالبدهای سهمناک بلند
غولهایی چو زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ گرای / گاو و پیلی نموده در یکجای
هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر و زشت چون نهایه پست
آتش از حلقشان زبانه زنان / پیت گویان و شاخ و شانه زنان
چون جلاجل که در دم آورده / رقص در جمله عالم آورده
هم بدان زخمه کان سماع داشت / رقص کردان فرس کها مان داشت
کرد ماهان در آن خویش نظر / تا ز بانش چرا آمد بر
زیر خود محنت و بلایی دید / خویشتن را بر اژدهایی دید
اژدهای چهارپای دو سر / وین عجب‌تر که هفت بودش سر

اژدهایی که دیو جان سپرد / غلطه‌ای کار دهای صوی
او دلیران اژدهای در پیچ / همه در ده دوزخش در چنگ
مرد ماهان بار بیشتر ازین / زین پیچ چون دیو نابینا
تا چگونه شب نامراد بسر برین / اژدها ریخ آن شب بامراد
اوفتاده چنانک سایه افتاده / ز پیش کوه درآورده
بر سر ... پیش مو و درش / پیکاره شده و دیش

میبرد و انداختش ره و مستی
بر بلندی بلندی و پستی
گه بر انگیختی چو کوه از جای
گه گذر دون در او تیش پای
گرد بر روی مرد کوه پیش
تا بهنگام صبح دمان برد
صبحدم زد چو اژدها بشرش

از نهیب چون زد و را وقت / چون برد ماهان از کار ده دیو وار
دلهای ز آنکه پشت زو چش / رفت در رفت از جان نیم جوش
کار از او رفت گنده بوش

مانده بیخود دران رهِ افتاده / چون کسی خسته بلکه جان داده
تا بهفتد ز آفتاب بهش / نه ز خود بود و نز جهان خبرش
چون ز گرمی گرفت مغز بجوش / در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست / ساغری یافت دید از چپ و راست
دید در گرد خود بیابانی / گرد ازو بر نداشت پایانی
ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ / سرخ چون خون گرم چون دوزخ
تیغ چون برنه دار کشیده / ریگ ریزند و قطع نارسیده
آن بیابان علم بگون افراخت / ریگ ازان تخت قطع ازان انداخت
مرد محنت کشیده شب دوش / چون شومند شد لطاقت و هوش
رفت ازانکار خانه دو دکان / کوچ راهی بکوی غمزدگان
راه برداشت میدوید چو دود / سهم رد زان هوای زهرآلود
آنچنان شد که تیر از پرتاب / باز ماند از تکش تکاه شتاب
چون درآمد شب سیاهی شام / او بیابان نوشته بود تمام
زمیی سبز دید و آب روان / دل پیرش چو بخت گشت جوان
خورد ازان آب و خویشتن را شست / وز پی خوابگاه جایی جست

خاطرم را خیالهای دگر گشت
چون بماند آن خیالهای درشت
وین هوا خاک و راه بهار
من خود اندر مزاج سودایی
گشت بی خشت میشود دایم
گفت بهر گرت بر آرایم

چشم را نیست ره زراه دو مساز
تا بر چشم خیال بست بکار
پس برین منزل آدمی کار
باز محنت عاقبت کار
تا بهم پیوندد این سپیده فراز
دید نقشی در و کشیده دراز

کان ماهی بسی ازان ایرا درو
تا کسی سرکشیده بار
تا شده بی کسی بیخود دار
شد در اینجا که چه سودا ازو شکار
چون برین بیش از وقار ده
نا بیابان چه جای غار بید
چون بیش دو سواد و سایه بید
دید ناگه ز دشت سال کاحیا
کرد آن دو کس اصلح بنشی بنی
جست دید داده چو آن
بود همیان ما بید بعد
خویشتن آنکه آرا چو از ه
جای آن ماه بود واه را ز جا بد و د
سیدن بنشد

چنگ و ناخن نهاد در سوراخ
تنگیش را گشاده کرد فراخ

تا چنان شد که فرق تا گردن
می‌توانست از او برون کردن

سر برون کرد باغ و گلشن دید
جایگاهی لطیف و روشن دید

رخنه‌گه دید تا بجهد و فسون
خویشتن را ز رخنه کرد برون

دید باغی نه باغ بلکه بهشت
به ز باغ ارم بطبع و سرشت

روضه‌گاهی چو صد نگار درو
سرو و شمشاد بی‌شمار درو

میوه دارانش از برومندی
کرده با خاک سجده پیوندی

میوه‌هایی برون ز اندازه
جان از او وا چو جان برو تازه

سیب چون لعل جامهای رحیق
نار در شکل حقه‌های عقیق

به چو گوی برآکنده مشک
بسته با خنده تر از لب خشک

رنگ شفتالو از شمایل شاخ
کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ

جوز با لقمه چو صدف پرراز
رطبش را سبوی پیه داد گداز

شکر امرود در شکرخندی
عقد عناب در گهربندی

شهد انجیر و مغز بادامش
صحن پالوده کرده ناکامش

تاک انگور کج نهاده کلاه
دیده در حکم خود سفید و سیاه

زیر انگور [illegible] سمن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] جان بهشتی یافت
[illegible] سرای دولت یافت
دل ز [illegible] سرای دولت یافت
خورد از آن میوه‌های شیرین بار
خورد از آن میوه‌های شیرین کار
خورد از آن [illegible] نوش
از حلاوت [illegible]
جای گل دلکشی [illegible] بنشست

او در آن میوه‌ها عجب مانده
خورده رنجی و رنجی افشانده
تا که از دور [illegible]
[illegible]
پری اندر خشم [illegible]
[illegible] در او [illegible] بدوش
گفت ای دیو میوه دزد که ای
بر در باغ آمده [illegible]
چند نالت تا درین باغ [illegible]
از چه چون دزد پیدا [illegible]
کیستی و چه اصل دانندت
چونی و کیستی که خوانندت

دیو دیده چنان شود حالی [illegible]
دیو دیدم ز خود شدم حالی [illegible]
کان عسس [illegible] از ره خود
[illegible] عشق رود
دیده [illegible] ای او
چونکه هامان [illegible] او

پیشم آمد مراد دیو که او [illegible]
در یکی صحبت [illegible]
این گروهی از آن فکنده دام [illegible]
تیرگی [illegible]
در سیاهی سپید تابنده [illegible]

چونکه هامان صبح بیت شمرد | مرد مسکین بیت و پای بمرد
گفت مردی غریبم از خانه | دور مانده ز جای و بیگانه
با غریبان رنج دیده بساز | تا فلک خواندت غریب نواز
پیر چون دید عاجزی او | کرد رغبت بدلنوازی او
چون بدستی نهاد زود از دست | فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت بر گوی سرگذشته خویش | تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چه ستم دیدهٔ ز چرخ دوان | چه بدی کرده اند با تو بدان
چونکه هامان ز روی دلداری | دید در پیر زهر گفتاری
گردش آگه ز سرگذشته خویش | وز بلائی که آمد او را پیش
آن ز محنت بمحنت افتادن | هر شبی دل بمحنتی دادن
ور پی انجام نا امید شدن | که سیاه و گهی سفید شدن
تا بدان چاه و این خجسته چراغ | که ز تاریکیش رساند بباغ
قصهٔ خود بگان بگان بر گفت | کرد پیدا بر او حدیث نهفت
پیر مرد از شگفتی کارش | خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر ما فریضه گشت سپاس | کایمنی یافتی ز رنج و هراس

[illegible]

[illegible]

زین دو شینیم از کجا رجات | واشنیم کام ایمنی زکجات

پیر گفت ای ز رنج و غم رسته | بحریم نجات پیوسته

آن بیابان که گرد این طرف است | دیو لاخ مهول بی علف است

وان بیابانیان که بی سار | دیو مردم شدند و مردم خوار

نفریبند مرد را زنخست | بشکنندش بکشتی بدرست

راست حوالی کنند و کج بازند | دست گیرند و در چه اندازند

مهرشان رهنمای کین باشد | دیو را عادت اینچنین باشد

آدمی کو فریبناک بود | هم ز دیوان این مغاک بود

وانچنین دیو در جهان چندند | کابلهند و بر ابلهان خندند

که دروغی براستی گویند | کاه زری در آهنین جویند

در خیال دروغ بیهده نیست | راستی حکم نامه ابدیست

راستی راه پاک ازان آمد | معجز از سحر به ازان آمد

شاد دل شد در اصل کوثر تو | این خیال و فساد در سر تو

اینچنین سایه باغ مینو رنگ | که چون دل آمدست تنگ

ملک من شد درین خلافی نیست | درگلی نیست کاعتراضی نیست

سوی بیت معمور اورده
از درختی بیاری آورده
[illegible]
این همه هست و [illegible]
گر دل [illegible]
چون ترا دید [illegible]
در دل [illegible]
سر این [illegible] زمین
[illegible]
تا درین باغ تازه بیماری
نفسی [illegible]
خواهمت [illegible]
نوعروسی که دلربایی بود
دل [illegible]
هر چه خواهی [illegible]
گر وفا [illegible]
بنده [illegible]
چون پدر [illegible]
کاین [illegible]
گفت [illegible]
دست [illegible]

شاد بادی که کردیم شادان | ای تو خان و مانم آبادان
دست او بوسه داد و شاد بدو | وانگهی دست خویش داد بدو
مرد دستش گرفت چنگ بدست | عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست | بردش از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند | گستریهای بارگاه پسند
صفه با فلک برآورده | کلوی طاق او در آورده
همه دیوار و صحن او زرخام | غنچه و زندگی چو نقره خام
پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ | از پس شاخ سرو و بید و خدنگ
درگهی بسته بر جناح درش | کاسمان بوسه داد بر سرش
پیش آن صفه کیانی کاخ | بسته صندل بنی بلند و فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده | زیورش بر زمین سرافکنده
کرده بر روی نشستگاهی چست | تخت بسته بتختهای درست
فرشهای کشیده بر سر تخت | نرم خوشبو چو برگهای درخت
پیر گفتش درین درخت خرام | گر نیاز آمدت بآب و طعام
خانها دید پیش شاخ که بود | پر زنان سپید و آب کبود

[illegible]

گرچه حلوای ما شبانه رسید / زعفرانش بروز باید دید

گرچه امرود شب گلوگیرست / نار خندان بدست شبگیرست

پیر گفت این و رفت سوی سرای / تا بسازد ز بهر مهمان جای

رفت ماهان بران درخت بلند / برکشیدند از زمین دوال کمند

بر سر برگ بلند پایه نشست / زیر پایش همه بلندان پست

زد چو باد شمال خانه فروش / در چنان خانهٔ معنبر پوش

سفرهٔ نان گشاده لختی خورد / از فواکه نبیده و آبی سرد

خورد ازان کوزهٔ پر آب زلال / پرورش یافته ز باد شمال

چون گران تخت رومی آرایش / یافت از فرش چینی آسایش

شاخ صندل شمامهٔ کافور / از دلش کرد رنج سودا دور

تکیه زد کرد باغ می‌نگریست / تا که از دور یافت شمعی بیست

نوعروسان گرفته شمع بدست / شاه بر تخت شد عروس پرست

هفده سلطان درآمدند ز راه / هفده خصل تمام برده راه

نرمک خنوانه نهادند / پیشگاه بساط بگشادند

شمع بر شمع گشت روی بساط / روی در روی پیرهای نشاط

آن پریچهرگان سمن دستان / ورد ایشان عقد گوهر بستان

نغمه‌ای بر کشیده خاص چنانک / بیخبر زان شد ایشان همه پاک

مرغ داده ز هوا / سرکشیده دوان از راه

آمده آواز ایشان سه بیت

همه آماده پیش آن مهان / رقص و دستان زنان بآیین

ضرب در دو شبستان نجا / آمده تو در دست باها

درش دار از ترنج ستانها

شب سودا زده شکر بگریخت / صندلی با ترنج می‌آمیخت

در غم آن ترنج ظلمت کش / مانده ماهان ز دود صندل پاک

کرده صدره کجا ره پرواز / خویشتن را درخت اندازد

با چنان لعبتان حورسرشت / چون قیامت در او بهشت

بیشمر نعمت به ماری یا / زان بتان چنیتان در آن بازار

دیده پر عاشقان طبع باد / بار فکرش پیش آمد یاد

چون نهالی نشاط بنمودند
خوان نهادند و خورد را بودند

خوانی از لعل و در درو بسته
لعلها در بهم چو پیوسته

خوردهایی ندیده آتش و آب
کرده خوشبو بعود و مشک و گلاب

زیرباهای زعفران و شکر
نارباهای زیره با خوشتر

بره شیر مست بلغاری
ماهی تازه مرغ پرواری

گردهای سفید چون کافور
نرم و نازک چو لست و سینه حور

صحن حلوایی پروریده نغند
بیشتر زانکه گفت شاید چند

وز کلیچه هزار جنس عجب
پرورش یافته بروغن و طب

چون بدین وجه خوانی آوردند
خوان بخوانی جهانی آوردند

شاه خوبان بنازنینی گفت
طاق طاق از دو گشت خواهد جفت

بوی عود آیدم ز صندل خام
سوی آن عود و صندلی بخرام

عود بوی روست و عود بی هوش
صندل آمیز و صندلی در دوش

شب چو عود سیاه صندل زرد
عود ما را ز صندلش پرورد

مغز ما را ز طیب هست نصیب
طیبتی نیز خوش بود با طیب

میهمانی که آشنا نغمی
ره در خفت و مینزد هیبی

هر که آمد که میهمان آید
بیش تا بو خوری ز بوی پیش
خوان نهاده ملا در بیدش
نازنین رفت سوی صندل خ
دهن مشک و لالهای فرخ
بلبل آسا برو درود آورد
وز درخت چو گل فرود آورد
بیجان نیست چون شکنجه
مهران مهربان از آن پیش است
که بماند که چون خوان شکست
تا کنند با خیال ما بازی
پیرو تیش [illegible]

میهمان چو که جای سنی سود بش
اجابت [illegible] عاشش سود بش
شد بیت الحزن باب الجنات
در آن شدن بیت الجنات
زان چو گل که در بر [illegible]
[illegible] بر چو باد بش
اندازند [illegible] آورد
چون خوان چو [illegible] در نهاد آورد
[illegible] آن کی با ما آورد
عشق چون آن [illegible] ناره
رفت که ما نان [illegible]
ماه چون دید در [illegible]
[illegible]

با خودش بر بساط خویش نشاند | این شکر ریخت آن گلاب افشاند
کرد با او بخورد همخوانی | کاینچنین رفت شرط مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش | داد سردم نواله خاصش
چون فراغت رسیدشان از خوان | جام یاقوت گشت دور روان
ساغری چند جام می خوردند | شرم را زان میانه طی کردند
چون ز مستی درید پرده شرم | گشت با ماه مهرهامان گرم
ماه چهره ز مهر سر پیچید | مهرهامان به ماه در پیچید
در بر آورد لعبت چین را | گل صدبرگ و سرو سیمین را
لب بر آن چشمه رحیق نهاد | مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون در آن چشم نور چشمه نور | چشم او گشت چشم بد را دور
دید غنچه تنی او ز سر تا پای | آفریده ز خشمهای خدای
گاومیشی دراز دندانی | کاژدها کس ندید چندانی
زاژدها درگذر که اهرمنی | از زمین تا به آسمان دهنی
حلقه پشتی نعوذ بالله کوژ | چون کمانی که در کشنده توز
پشت تو بی و روی چرکینی | بوی گندش نزار و پیسکی

[illegible]

سیم ساقی شده گراز بخن — گاوچشمی بده گاودهن
زیر آن اژدهای سیه چون قیر — میشد از ترس آب معنی گیر
نعره زد چون طفل نعره شکاف — بازی طفل و فتاده بناف
وان گرازنده چو دید — میزد از بوسه آب اندر بید
تا بدانگه که نور صبح دمید — آمد آواز مرغ روز پدید
دود ظلمت از جهان برخاست — وان خیالات از میان برخاست
وان خذف گوهران لعل نمای — همه رفتند و کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده بر در کاخ — تا بدانگه که صبح گشت فراخ
چون ز ریحان روز تابنده — شد دگر باره هوش یابنده
دیده بگشاد دید جای درشت — دوزخی یافت بجای بهشت
مالشی چند دیده مال شده — خاک در دیده اش خیال شده
زان بنا اصل و خیالی بود — طرفه اینش آمد که طرفه حالی بود
باغ را دید جمله خارستان — سفره را صفری از کجا آسان
سرو و شمشادها همه خس و خار — میوه‌ها گشته سنگریزهٔ مار
سینهٔ مرغ و پشت بزغاله — همه مردارهای ده ساله

تاز کافور بسته کافوری
صندلی عود و صحنهای بلور
چو ظرفهای دباغت اندوده
وان دربهای گوهر آموده
ابریقهای گوهر و جاهزن
نای و چنگ و رباب بکار گران
وصحنهای چو آب در دیده
وز آبگینهای ز آب گندیده
وانچه از خورده مانده باقی بود
وانچه از جنس جو ز ساقی بود
بود جانشین جنس ز آنجا
تکیه بالش جنس و آنجا

وانچه ریحان بود و راح بود
زان بشش تیره رنج بود
باز ماهان نگار خود دردم
گفت با خود چه کار بود این
دیدم امروز بخشش یار
حاصل باغ را روز گذر بود

وانگهی نی که هر چه ما داریم
در نقاب به ارزها داریم

دانی از پردها بر اندازیم
کابلهان عشق با که میبازیم

این رقعهای نمی و حسنی
زنگی زشت شده که می حسنی

پوستی برکشیده بر سر خوان
راح بیرون و شیر راح درون

گر زکرما به برکشند این پوست
گلخنی را کسی ندارد دوست

بس مصر که ماه چهره عزیز
مهره پنداشت مار در صله و دلیز

تن معطل درین خریطه خشک
گره عود یافت نافه مشک

چونکه ماهان ز چنگ بدگهران
رست چون او وز قصهٔ ماهان

نیت کار خیر پیش گرفت
تو بها کرد و نذرها پذرفت

از دل پاک در خدای گریخت
راه میرفت و خون ز رخ میریخت

تا بآبی رسید روشن و پاک
شست خود را نشست اندر خاک

سجده کرد و زمین بخواری رفت
با کسی پنهان بزاری گفت

کای گشاینده کار من بگشای
کیست کورانه نور راهنمای

ساعتی در خدای مینالید
روی در سجده گاه خود مالید

چونکه سر بر گرفت از بر خویش
دید شخصی بشکل و پیکر خویش

دست خود را بسبک بنیش داد
دیده در بست و در زمان نکشاد

دیده خود را در آن سیاه مگاه
کاو شش بود ده بود کوتاه

باغ را در گشت ده کرده شتاب
سوی مصر آمد از دیار خراب

دید یاران خویش را [illegible]
[illegible] ازرق نجوش

چون ماهان ز [illegible] اورا
گفت با دوستان که آن خوانند

آنچه از آغاز بود تا انجام
[illegible]

در طلب جوی ... بخت پی کرد
بانوی چین ز طره چین بکرد

خواست کز عاشقی فتد بارگ
شاه از آن نرگس چشم چین برد

چون در آمود در کلام آهنگ
صدف این محیط گلی رنگ

| | |
|---|---|
| با همه در موافقت کوشید | ازرقی راست کرد و در پوشید |
| رنگ ازرق بر او قرار گرفت | چون فلک رنگ روزگار گرفت |
| ازرق آسمانست کاسمان بلند | خوشتر از رنگ او نگرد سپید |
| هر که همرنگ آسمان گردد | آفتابش بقرص خوان گردد |
| گل ازرق که آن حساب کند | جامه همرنگ آفتاب کند |
| هر سوی کافتاب سر دارد | گل ازرق در او نظر دارد |
| لاجرم هر گلی که ازرق هست | خواندش سند آفتاب پرست |
| قصه چون گفت ماه زیبا چهر | در کنارش گرفت شاه بمهر |

## نشستن بهرام روز پنجشنبه بگنبد صندل فام

| | |
|---|---|
| روز پنجشنبه است روزی خوب | وز سعادت بمشتری منسوب |
| چون دم صبح گشت نافه گشای | عود را ساخت صندلی سای |
| برنمود از خاک صندل فام | صندلی کرد شاه جامه و جام |
| آمد از گنبد کبود برون | شد بگنبد سرای صندل گون |
| باده خورشید ز دست لعبت چین | و آب کوثر ز دست حور العین |
| تا شب از دست ماه می میخورد | وز می خورده خرمی میکرد |

گفت ای زنده از تو جان جهان
بهترین پادشاه یاد بشن

پیشتر زانکه بود ... در صحرا
سنگ در کوه ... داشت

عمر بادت که هست بخت یار
بادی از عمر و بخت برخوردار

ای ... پیش ... بخت
... ... ... 

... ... ...
... ... ...

## حکایت کردن دختر ملک اقلیم ششم

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشهٔ خویش / کرده ترتیب راه توشهٔ خویش
نام این خیر و نام آن شر بود / فعل هر یک بنام درخور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه / توشه‌ای را که داشتند نگاه
خیر میخورد و شر نگه میداشت / علف این میرود و آن میکاشت
کوره‌ای چون تنور آتش گرم / کاهن از وی چو موم گشتی نرم
گرمسیری ز خشکسالی بوم / کرده باد شمال را سموم
شر خبر داشت کان زمین خراب / دوری دارد و ندارد آب
مشکی از آب کرد پنهان پر / در خریطه نگاه داشت چو دُر
خیر فارغ که آب در راهست / بیخبر کاب نیست در چاهست
در بیابان گرم و راه خراب / هر دو میتاختند در تک و تاب
چون بگرمی شدند روزی هفت / آب شر ماند و آب خیر برفت
شر مر آن آب خود ذخیره نهفت / با وی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کوزه کو همه‌جا / دارد آبی در آبگینه خود

پیچکید آب ازان دو لعل یمن / آب دیده ولی نه آب دهان
حالی از لعل آبدار گشاد / پیش آن سنگدل نهاد و نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش بلختی آب
شربتی آب ازان زلال چو نوش / یا بغم ...
[illegible]

چشم بگذار و خوب بس ای مرد / کین چنین داوری نشوم خونین [illegible]
[illegible] جهان خورم [illegible] / هم خطر را نگه دارم زین [illegible]
لعل بستان و چشم نگه دارم [illegible]

گفت ازان سنگ چشمه بر سر اش / فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهرم بویرانی / تا که آباد شهرستانی
چه فریبم که این فریب خورم / من ز دیو آدمی فریب ترم
نرسد وقت چاره سازی من / مهرهٔ تو بتخته بازی من
صد هزاران چنین فسوس و فریب / کرده ام از مقامری شکیب
نگذارم که آب من بجوی / چون بشهر آئی آب من ببری
این گهر چون ستانم از تو براز / گر منش عاقبت ستانی باز
گهری بایدم که نتوانی / گر منش بی تکلف ستانی
گفت خیر آن چه گوهرست بگوی / تا سپارم بدست تو چو گوی
گفت سرگان دو گوهر بصرست / کین ازان آن ازین عزیزترست
چشمها را من فروشن تاب / گرنه زین انجو در روی بتاب
خیر گفت از خدا نداری شرم / کاب مردم دهی تا نیش گرم
چشمه گیرم که خوشگوار بود / چشم کندن نکو چکار بود
چو نشوم من ز چشم خود درویش / چشمه گر صد بود چه سود ازش
چشم دادن ز بهر چشمهٔ نوش / چون توان آن ز بهر [illegible]

گفت شرکین همی فسانه بود [illegible]
چشمه زار زین بسی بسیار بود / خیر در کار او بشک خیره بماند
[illegible] چشم فشاند / دیده [illegible] کی نخواهد برد
جان این بار غم نخواهد برد

[illegible]

نرگسی را به تیغ گلگون کرد / گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه / آب نا داده خواست همت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت / مرد بی دیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته بود شر زیرش / نبد آگاهی از خیر و شرش
بر سر خون و خاک می‌غلطید / به که چشمش نبد که خود را دید
حال خود کز بخشم خود دیدی / مژده زان حال بر رسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ / گله داشت دور از آفت گرگ
چارپایان خوب بی‌نسبی / کانچنان چارپا نداشت کسی
خانه بفت نشست با او خویش / او توانگر بد و دگر درویش
کرد صحرانشین کوه نورد / چون بیابانیان بیابان گرد
از برای علف به صحرا گشت / گله را میچراند دشت بدشت
هر کجا دید آب خورد و گیاه / کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورد و جای بر امیخت / گله بر جانبی دگر میراند
از قضا را در آن دو روزه دو لب / خیمه آنجا کشاده بود چو شیر
کرد را بود دختری بجمال / لعبتی ترک چشم هندو خال

سروی آبی ازان کنار جو بود
از در تشنه آب نا داده
نتوانست تا برین پس
ده مرد از این سمن بوی خویش
صحرا چون عرض شد باغ
سیر با آن جمله گذارد زاغ
غمزه زنش که بود از خون است
زانه بافته دست
از پیر بالین کران
خلق از آن عیب بی کردن
دل نباده به بی بادی بود
ز جانش سواد بافته بود
سر بنیش با دمید بود
کلی شسته با گلبنش
بوسه وار از لب بمشوره هوش
ان آمده ماه خرگاهی
شد طلبکار آب چون ماهی
خالی بود دور از راه
بود ازان جای آب آن نگاه
کوزه بر کرد از آب آن جای
باد سوی خانه نهفت دور
تا ز ناکمان بشنید دور
کامدار ز خشم خورده دور
ای تا تشنه چو بازش شنید
تشنه در خال چون جای دید

کامدی با خوشش [illegible] / تا که چاره نبوده پیدا
گفت با مادر [illegible] / مرکبی [illegible] که بود باز نمود
خویشتن [illegible] / [illegible] زانجا
[illegible]

دست و پای زد و درمی افتاد
در تضرع خدای را میخواند

نازنین شاخ سروبن شد باز
پیش آن زخم خورده رفت فراز

گفت ویحک چه کس توانی بود
اینچنین خاکسار و خون آلود

این ستم بر جوانی تو که کرد
وینچنین زینهار با تو که خورد

خیر گفت ای فرشتهٔ فلکی
که پریزاده و گر ملکی

کار من طرفه بازیی دارد
قصهٔ من درازیی دارد

آب اگر نیست رو که من مردم
گر یکی قطره هست جان بردم

ساقی نوش لب کلید نجات
دادش آبی چه آب آب حیات

تشنهٔ گرم دل ز شربت سرد
خورد چندانکه شاید خورد

زنده شد جان پژمریدهٔ او
شاد گشت از چراغ دیدهٔ او

دیده را که کنده بود ز جای
درهم افکند و برد نام خدای

آنقدر زور دید در پایش
کز برانگیخت شاید از جایش

پیه در چشم او نهاد و بست
ور سر مردمی گرفتش دست

تا بدانجا که بود بُنگه او
مرد پیدا بدید گشت همره او

چاکری را که اهل خانه شمرد
دست او را بدست او بسپرد

کامدی را چنین فزوده بنش
گفت از درد من او بجان برسد
چشم دارم که این زمان برسد
چاکری کو بخانه راه آورد
چشمه را سوی بارگاه آورد

جای دادند و [illegible]
شوربا و کباب دادندش
[illegible]
خورد و کمی خفت [illegible] صحرا
[illegible]
[illegible]

[illegible]

آنچه بر روی گذشته بود بسخت | کش مثل است شرح آن بدرست
قصه چشم کندنش گفتند | که بالماس جزع را سفتند
کرد چون زگریان جگر خسته | شد ز بی دیده نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند | باز باید کرد برگی چند
کوفتن آن را از و پس آن | سودن آنجا و تاب آروبان
گر چنین مرهمی گرفتی باز | یافتی دیده روشنائی باز
رخنه دیده گر چه باشد سخت | به شود زاب آن دو برگ درخت
پس نشان داد کان درخت کجاست | گفت از آن آب خور که حالی جاست
هست پنهان کهن درختی نغز | گر نسیمش گشاده کرده مغز
شاخهاش از بیخ برکشیده دو شاخ | دوری در میان هر دو فراخ
برگ یک شاخ از و چو حلقه حور | دیده رفته را در آرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات | صرعیان را دهد ز صرع نجات
چون ز کرد آن شنید دختر کرد | دل بدین چاره العلاج سپرد
لابها کرد و ز پدر درخواست | تا کند برگ بینوائی راست
کرد چون دید لابه کردن سخت | راه برداشت رفت سوی درخت

بر سر دار و درخت شد بی بس | ...
نیمشب چون نشد کسی بیدار | ...
دیده در بخت کار باز نهاد
سر بالین بخت باز نهاد
وان طلا داده بر پس زین
دارو از دیده ریش او دید
از دو چشم خلاص داد دیدش

چشم از دور کند رکشت درست
شد بعینه چنانکه بود نخست
مرد بی دیده بهر کشت نظر
چون دو نرگس شکفته بسحر
نیز کان آب خورد بود بس
از ره مدرسه نشد چو کاوس
اهل خانه ز بیخ ذل رسته

در بیخ که سرکشتی و کشت بلند
چون دو نرگس کشت و ساقه بلند
مهربان کشته بود دختر کرد
از پی این کار کرد و برسان دید
دل که شد دیده بهر در بستند

چو ملا دید از آن زبان نغزش [illegible]
فتح را نام گشت نامی و [illegible]
چون شنیدند کان پریزاده [illegible]
زن بدان آشنا [illegible]
گر چنان شد [illegible] دل آنج
[illegible] آب ما داده [illegible]
آن دگر گفت وان دگر برداشت [illegible]

مهربان شد آن پریزاده | بر جمال جوان آزاده
خیر نیز از لطف رسانی او | مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام | دیده بودش به وقت خیز خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی | لطف دستش بدو رسیده بسی
دل در او بسته بود آن دلبند | هم در او بسته دل زهی پیوند
خیر با هر که بود هر سحری | بستی از راه چاکری کمری
اشتربانی و گله داری | کردی آشفتگی و هشیاری
از گله دور کرد آفت گرگ | داشتی جمله پاس خرد و بزرگ
گرد صحرا ازو بیابانی | چون ازو یافت این جهانبانی
به تولای خود عزیزش کرد | حاکم خان و مان و چیزش کرد
خیر چون شد یگانه در گستاخ | قصه حسبت و جوی کرد فراخ
بار جستند حال دیدن او | کز که بود آن ستم رسیدن او
خیر از ایشان حدیث نهفت | هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت
قصه گوهر و چشمه آب | کاتش تشنگیش کرد خراب
وانکه از دیده گوهرش برکند | بدگهر گوهرش رساند گزند

شد برایشان ز جان گرامی تر [illegible]
دستشان چاکرانه [illegible]
نازنین [illegible]
روی [illegible]
آب بیداد و آتشی [illegible]

[illegible]

[illegible]

با چنین [illegible] جمال و کمال [illegible]
[illegible]

| | |
|---|---|
| چون بدین قصه عقد نقش ببست | شامگاهی بخانه رفت و نشست |
| دل ز تیمار آن عروس برنج | چون گدائی نشسته بر سر گنج |
| تشنه و در برابر آب زلال | تشنه تر زانکه بود اول حال |
| آب شد زهرهٔ که داشت دلش | ز آب دیده شکوفه کرد گلش |
| گفت با کدخدای غربت نواز | از غریبان بسی کشیده ناز |
| نور چشم منا بها ده تست | دل و جان هر دو باز داده تست |
| چون بخوان ریزهٔ تو پروردم | نعمت از خوان تو بسی خوردم |
| داغ تو برتر از جبین منست | شکر تو بیش از آفرین منست |
| گر بجوئی درون و بیرونم | بوی خوان تو آید از خونم |
| بیش ازین میهمان نشاید بود | نمکی بر جگر نشاید سود |
| بر قیاس نواله خواری تو | باید از من سپاس داری تو |
| نکرم هم بفضل خویش صلای | ده آنچه آورم حق تو بجای |
| گرچه تیمار یابم از دوری | خواهم از خدمت تو دستوری |
| دیرگاهست کز ولایت خویش | دورم از کار و از کفایت خویش |
| عزم دارم که بامداد پگاه | سوی خانه کنم عزیمت راه |

[illegible]

از پس گریه سر فرو داده
گفتی آن بدهد کاف درد
سر برآورد و کرد روشن رای
کرده خالی ز پیشکاران جای
گفت با خرم‌دل جوان خوش
پیر زیرک [illegible] مهربان خویش

[illegible]

وانچه باید بود چیزی کم
شادمان زیستند مرد و زنم
لشکری کرد آب جانی داد
خوش خوش آن زندگانی داد
مشتری داد و از آب حیوان کش
ساقی نوش کرد بشه نوش

جز یکی دختر عزیز مرا
نیست بسیار هست چیز مرا
دختری مهربان چنین مست و دوست
زشت باشد که گویمش نه نکوست
گرچه در نافه مشک هست نهان
آشکار است بوی او بجهان
گر نهی دل بمال و دختر ما
هستی از جان عزیزتر بر ما
بر چنین دختری به آزادی
اختیارت کنیم بدامادی
آنچه دارم ز گوسفند و شتر
وز همت تا ز مایه گردی پر
من میان شما بنعمت و ناز
میزیم تا رسد رحیل فراز
خیر کان دلخوشی شنید ز کرد
سجده آنچنانکه شاید برد
چون ازین جنس می سخن گفتند
از سر ناز و دلخوشی خفتند
صبح هارون صفت چو بست کمر
مرغ نالید چون جلاجل زر
از سر طالع همایون بخت
رفت سلطان مشتری بر تخت
کرد خوشدل ز خوابگه برخاست
کرد کار نکاح کردن راست
بنکاحی که اصل پیوندست
تخم اولاد از و برومندست
دختر خویشتن سپرد بخیر
زهره را داد با عطارد سیر
تشنه مرده آب حیوان یافت
نور خورشید بر شکوفه بتافت

در چنین شد باد بیکره هم
دل ز اندوه شاد بیکره
گرد بر مایه ز کار خود داشت
بر کرانها نگار نقش نگاشت
تا چنان شد که ملک و مال و رمه
بسوی خیر بازگشت همه

چون زنان زان مرغزار بدرفت
سر برون زد بسوی صحرا رفت
خیمه زد آن درخت صندل بوی
زیر آن سایه دران جوی
کرد از آن جای تنگ دو پیاله
زیر بستان درخت بستان
سبز بستان درخت جای سرخ
چه بسیار ازین جای سرخ

چون بسی عیش یافت بکام
زنده به در علاج صحت او
دان دگر چو دوای دیده دانست
سبزه آید بدو نسیم وقت
رنگ و دوا از دیده داد صفا
تا بشب خاک ستان افتد از راه
ستاره درو صبح داشت و چراغ

گر چه بسیار چاره میکردند / به نمیشد دریغ میخوردند

هر حکیمی که بود دانشش بهر / آمده بر امید شهره شهر

تا برند از طریق چاره گری / آفت دیو را از آن پری

پادشه شرط کرده بود سخت / که هر آنکو کند علاج درست

دختر او را دهم به آزادی / ارجمندش کنم به دامادی

وانکه بیند جمال دختر من / نکند چاره ساز خور من

بروی از تیغ ترکتاز کنم / سرش از تن به تیغ باز کنم

بیدوائی که دید آن بیمار / کشته چندین پزشک در تیمار

سر بریده شده هزار طبیب / چه ز شهری چه مردمان غریب

این سخن گشت در ولایت فاش / لیک هر کس به آرزوی معاش

سر خود را بباد بر میداد / در پی آن چو خویش می افتاد

خیرکز مردم این خبر بشنید / آن علل را علاج با خود دید

کس فرستاد پادشه را گفت / گر ره این خار را توانم رفت

برم رنج او به فضل خدای / آورم تا به شهر خویش بجای

لیک شرط آن بود به دستوری / کز طمع هست بنده را دوری

این دو را آمده ای کامرا سر بسته [illegible]

[illegible] ای صد ای دو [illegible]

چون بشنید صنعتی او را

صنعت [illegible] بر سریر

گفت کای [illegible] چاره [illegible] سکال

در چنین شغل یک نفر [illegible] نیست

عاقبت [illegible] نا [illegible]

وانکه او را [illegible] پیر د

تا بجای [illegible] ای دختر داد

یکی دید [illegible] چون خورشید

مردی از [illegible] صبح کرد چو بید

[illegible] شب با سوده [illegible] خفت

اندکی [illegible] از آن تخم [illegible] خفت

داشت با خود [illegible] کرده [illegible] تحفت

سود وزان سوده شبی [illegible] گفت

مرد دلشین [illegible]

داد با شاهزاده شربت خورد | ارد و ماهش فرو نشست از گرد
رست از آن ولوله که سودا بود | خوردن و خفتنش بیکجا بود
خیر چون دید کان شکفته بهار | خفت و ایمن شد از نهیب غبار
شد برون از سرای میوه فروش | سر سوی خانه کرد با دل خوش
آن پری رخ سه روز خفته بماند | با پدر حال خود نهفته نماند
در سیم روز چونکه سر برداشت | خورد از آن خوردها که درخور داشت
شه که این مژده‌اش بگوش رسید | پای بی‌کفش در سرای دوید
روی بر خاک ره بدختر گفت | کای بحز عقده کس نیافته جفت
چون پی از خستگی و رنجوری | گر برست باد فتنه را دوری
دختر شه بمکین ز حشمت شاه | بر خود آیین شکر داشت نگاه
شاه رفت از سرای پرده برون | اندهش کم شد و نشاط فزون
داد دختر بمحرمی پیغام | تا بگوید بشاه نیکونام
من شنیدم که در جریده و جهد | پادشا را درست باید عهد
چون بهنگام تیغ تارک سای | شرط خویش آوریده شاه بجای
با سری کو بتاج شد درخورد | شرط خود را درست باید کرد

در وفای این بلند بسته کلید | اگر از زرد شد مرا علاج پدید
کار او در ... شهوان ... | گر چه کس گشته تاج بلند
صدف از تیغ من یافت گزند | گوهر تاج هم ...
تا چو عهدش ... | ... 
در جهان خیز او با ... | بی که ما دل بعهد بجا آریم
در چنین عهده بیرون آییم | خیر آزاده را بخیر شاه
باز جست و ... رفت بدان راه

سر ... نشست ... پیش | در زمان نزد شاه ...
شاه گفت ای ... | رخ چو داری ...
خلعت و وصل داد ... | از بنی ...
بعجب ... | ...

[illegible]

چابک و سرو قد و زیباروی … غالیه خط چو آب مشکین موی

برضای عروس و رای پدر … خیر داماد شد به کوری شر

بر سر گنج یافت سلطان دست … مهر نقش درست را بشکست

عیش از آن پس بکام دل میراند … نقش خوبی و خوشدلی میخواند

شاه را محتشم وزیری بود … خلق را نیک دستگیری بود

دلبری داشت دلربای شگرف … چهره چون خون زاغ بر سر برف

زافتاب آبله رسیده بماه … زآبله دیدهاش گشته تباه

خواست دستوری آن در دستور … که دهد خیر چشم مه را نور

هم بشربتی که شاه کرد نخست … کرد مه را دوای خیر درست

وان دگر نیز گشت با او جفت … گوهری این چنین چو گوهر سفت

یافت خیر از نشاط آن عروس … تاج کسری و تخت کیکاوس

گاه با دختر وزیر نشست … بر همه کام خویش یافته دست

چشم روشن گهی بدختر شاه … کین چو خورشید بود و آن چو ماه

شادمانه گهی بدختر کرد … به زر دار جهان میان پر درد

تا چنان شد که نیکخواهی بخت … برسانیدش به پادشاهی و تخت

شد در آن باغ فراخ کرده چنین … فارغ از خیر بوسه داد زمین

گفت خیرش که ای کنام تو چیست … ای که خواندت [illegible] بود و زیست

گفت نامم [illegible] … در همه کار نام من [illegible]

خیر گفتا که نام خویش تو باد … [illegible]

[illegible] … مرد طفلی که نام او شد داد

هست خونت حلال [illegible] … هم گفتی ای [illegible] زاده خشن

گواه روی من [illegible] و گواهی چو [illegible]

گفت گوهر که گوهر آمد باز
آمد آورده پیش خیر فراز
بس تمیم کرده در میان کمر
در پیش خیر رفت کرد آن گهر
تو شری چو نشتر پیغامی
گفت اگر خیر هست خیر اندیش

خیر بود بیسه پیش او آمد خفت
گوهری را که بود بر سر جفت
دست بر چشم خود نهاد و بگفت
کز تو دارم من این دو گوهر جفت
آن دو گوهر که بود شد ازو
وین دو گوهر بدین شد ازو

تو نه آنی که از هزار عذاب | چشم آن تشنه کندی از پی آب
وان بهشتم که در چنان تابی | بردی آب و ندادیش آبی
گوهر چشم و گوهر کمرش | بردی و بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه گهر برده | بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت | مقبل آنکو خدای گیرد پشت
دولتم چون خدا ایت ... داد | آنکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بدگهری | جان بنهی کرده و جان ببری
شر که در روی خیر دید شناخت | خویش را زود بر زمین انداخت
گفت زنهار اگرچه بد کردم | در بد من مبین که رد کردم
آن نگر کاسمان چابک سیر | نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن با تو کرده‌ام ز نخست | کاید از نام چون منی بدرست
با من آن کن درین چنین خطری | کاید از نام چون تو نامی
خیر کان نکته رفت بر یادش | کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی | میشد و میجهید از شادی
کرد خونخواره رفت بر اثرش | تیغ زد وز قفا فکند سرش

[illegible] شد کنار پای جهان
خلق از دوده [illegible]
چون سعادت [illegible]
[illegible] شد [illegible]
دولت آنجا که [illegible]
خار جان [illegible]
لعل را [illegible]
تنها را [illegible]
سر بهای [illegible] آورد
راحت [illegible]
وقت [illegible]
[illegible]

آمدی زیر آن درخت فرود / دادی آن بوم را سلام و درود

بر هوای درخت صندل بوی / جامه را کرده بود صندل شوی

جز بصندل نمی کوشید / جامه چون صندلی همی پوشید

صندل آسایش روان دارد / بوی صندل نشان جان دارد

صندل سوده درد سر ببرد / تب ز دل آتش از جگر ببرد

صندل از رنگ خاکی عجبست / صندلی رنگ خاک ازین سببست

ترک چینی چو این حکایت جست / بر زبان شکسته کرد درست

شاه جای از میان جان کردش / یعنی از چشم بد نهان کردش

## نشستن بهرام روز آدینه بگنبد سفید

روز آدینه کین مقرنس بید / جامه را کرد از آفتاب سفید

شاه با زیور سفید نیاز / شد سوی گنبد سفید طراز

زهره را برج پنجم اقلیمش / پنج نوبت زنان تسلیمش

تا ز در جستن طلایه زنگ / شه ز شادی نکرد میدان تنگ

چون شه از سرمه فلک پرورد / چشم ماه و ستاره روشن کرد

شاه از آن جان نواز دلداده / شب نشین سفید دم زاده

[illegible]

### حکایت کردن دختر پادشاه اقلیم پنجم

[illegible]

خوانی آراسته نهاده به پیش / خوردهای چو کام از حد بیش

بره و مرغ و زیرباهای عراق / کردهای کلیچه‌های عراق

چند حلوا که آن نبودش نام / [illegible]

میوه‌های لطیف طبع‌فریب / [illegible]

در هم آمیخته بهم خنداخند
مرغ چون من فسانه گوی چند

هر کسی سرگذشتی از خود گفت
یکی از طاق و دیگری از جفت

وآمد افسانه تا بسیمبری
شهد در شیر و شیر در شکری

دلفریبی چو چون سخن گفتی
مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی

برگشاد از عقیق چشمهٔ نوش
عاشقانه برآورید خروش

گفت شیرین سخن جوانی بود
زیرکی نغز شکرفشانی بود

عیبجو گاه دانش آموزی
یوسفی وقت مجلس افروزی

آگه از علم و از کفایت نیز
پارسائیش بهتر از همه چیز

داشت باغی بشکل باغ ارم
باغها گرد باغ او چو حرم

خاکش از بوی خود عبیر سرشت
میوه‌هائی چو میوه‌های بهشت

همه دل بود چون میان انار
همه گل بود بی میانجی خار

تیز خاری که در گلستان بود
از پی چشم زخم بستان بود

برکشیده ز خط پرگارش
چار مهره بچار دیوارش

آب در زیر سبزه‌های جوان
سبزه در گرد آبهای روان

زیر پروشکهای در گل بود
بینوا داده هر کرا دل بود

در بسی کوفت کس جواب نداد / سرو در رقص بود و گل آزاد

گرد بر گرد باغ بر گردید / در همه باغ هیچ راه ندید

بر در خویشتن چو بار نیافت / رکن دیوار خویشتن بشکافت

شد درون تا کند تماشایی / صوفیانه بر آورد پایی

گوش بر نغمهٔ ترانه نهد / دیدن باغ را بهانه نهد

سوی باغ بنگرد که زیب کیست / باغ چونست و باغبان زا چیست

زان گلی چند بوستان افروز / که در ان بوستان بدند آن روز

دو سمن سینه ملکه سیمین ساق / در بن باغ داشتند یتاق

تا در آن خوب پیکران چو ماه / چشم نامحرمی نیابد راه

چون نکو رفت خواجه زان سوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ

زخمه بر داشتند و چستش / دزد پنداشتند و بستندش

خواجه تن داده اندران خواری / این چنین از تهمت گنهکاری

بعد ازان زدندش چکنک مشت و / با لگدهایی بد و زدند درشت

کی ز دزد تو باغ ناخشنود / نیست اینجا نقیب باغ چه سود

چون بباغ کسان درآید دزد / زدنش هست باغبانرا مزد

[illegible] چو ماه بتیست / [illegible]
هر یکی بر [illegible] / [illegible]
[illegible] گنج باغ بنیست / بین این داغ هم ز داغ
گشت پیشش چو شمع [illegible] / با دری [illegible] سوراخ
سرکه در ملک خود چنین آید / چون در آن کار چیره دل آید
تا که از دزد دور دزدید / چون کنیزان ازان شناسا دید
از نشان های باغ [illegible] پدید

یافتندش چو آن گهی راست / قهر بنشست و داوری برخاست
صاحب باغ چون خبر شد / مرد دور از دل بجهد آخر شد
بود خوب و جوان و ساده [illegible] / زن جوان آن دید گفت [illegible]
آشتی کردنش روا دیدند / زانکه با طبعش آشنا دیدند

ار دو یکدل شدند در کار خویش / عذرها خواستند بی پاش
بوسه بر دست و پای او دادند / دست و پایش ز بند بگشادند

باز گشتند رهبران ز آنجا ... بود در باغ ...

خواجه را ... [illegible]

غرفه بود بر کشیده ز خشت ... [illegible]

تخت بنهاد ... پای رواق ... [illegible]

با همین ... [illegible]

پس بقدری که خصم یار شود
رخنهٔ باغ استوار شود

کار بر وند و رخنها بسته
از شبیخون رهزنان رسته

بنشستند پیش خواجه براز
باز گفتند قصهای دراز

که درین باغ چون شکفته بهار
که ازو خواجه باد برخوردار

میهمانیست دلپسند ما را
ما همه رویان مهربان ما را

هر زن خوبرو که در شهرست
دیده‌ها از جمال او بهرست

همه جمع آمده درین باغند
شمع بیدود و نقش بیداغند

عذر آنرا که با تو بد کردیم
خاک در آنچه خود کردیم

خیز با ما یکی بآن حجرام
تا برآری ز هر که خواهی کام

روی در کش بکنج پنهانی
شادمان همین درین گلفشانی

سیم ساقی که دل درو بندی
تنه بر روی نهی و نپسندی

آورمیش بکنج خانهٔ تو
تا نهد سر بر آستانهٔ تو

خواجه را کان سخن بگوش آمد
شهوت رفته در خروش آمد

گرچه در طبع پارسائی داشت
طبع با شهوت آشنائی داشت

مردیش مرد عیش را نفریفت
مرد بود از دم زنان بشکفت

روشنی یافت ... [illegible]

چشم خواجه ... [illegible]

[illegible]

روی ... [illegible]

[illegible]

حوضه ساخته ز سنگ رخام | حوض کوثر برو نوشته علام
میشد آبی چو آب دیده درو | ماهیان سیمتن ندیده درو
گرد آن ابدان رو شسته | سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان جنگ گاهی | حوض دیدند ماه تا ماهی
گرمی آفتاب تافته شان | واب چون آفتاب یافته شان
سوی حوض آمدند نازکنان | گره از بند فوطه باز کنان
صدره کنده ولی نقاب شدند | وز لطف همچو دُر در آب شدند
میزدند آب را بسیم مراد | می نهفتند سیم را بسواد
ماه و ماهی روانه هر دو در آب | ماه را ماهی اوفتاده بتاب
ماه بر آب چون درم ریزد | هر کجا ماهیست برخیزد
ماه ایشان دران دلاویزی | کرده با ماهیان درم ریزی
ساعتی بر که بر درافشاندند | تا دو نارنج را گرو بردند
این شد و آن بهار می‌رساند | یار مشکینه زلف می‌افشاند
پسته‌ای سو همه پستون انگیز | کشته فرهاد را ز تیشه تیز
جوی شیری که قصر شیرین داشت | سر بدان حوضهای شیرین داشت

خواجه گان دید جای ... [illegible]
[illegible]

خواست تا در میان ... شاخ
لیک ... [illegible]
چون سمن ... [illegible]
[illegible]

اوفتاده چو پسته در بارش | نار در آب و آب در نارش
بغبغی هم هزار دل برده | هر که دیده برابرش مرده
چون به پستان نی گشاده دست | عشق هشیار و عقل گشته مست
خواجه بر فتنه چنان از دور | فتنه تر زانکه هندوان بر نور
زاهدان را ز رفته پنهانی | کافری چون نبی مسلمانی
بعد یک ساعت آن دو آهو چشم | کآتش برق بودشان در خشم
وآهو انگیزه آن ختن بودند | آهوانی نه آهوی بنمودند
آمدند از ره شکر باری | کرده زیر قصب قصب داری
خواجه را در حجابگه دیدند | حاجبانه ز کار پرسیدند
کز همه لعبتان حور نژاد | میل تو بر کدام حور افتاد
خواجه نقشی که در پسند آورد | در میان دو نقشبند آورد
این بگفتند و زود برجستند | گفتی آهو ز شیر بگسستند
آن پریزاده را به نیم درنگ | آوریدند با نوازش چنگ
بطریقی که کس گمان نبرد | گر برد زان دو شحنه جان نبرد
غرفه را چون به غرفه سو بستند | غرفه را طرفه این که در بستند

قصهٔ خواجه که پس نواز [illegible] | وان پری پیکر پسندیده
گفته بودش آن دو دایه ناز | [illegible]
کار او را چو چنگ ساخته بود | وان بت چنگ زن که باخته بود
بار او را [illegible] کار او [illegible] | خواجه زان پس [illegible]
دل در او بسته بود دیده | چون در او دیده از [illegible] بود
آهنش سیم و سیم او زر بود | خواجه کز مهر [illegible] آمد
با همی [illegible] آمد

[illegible]

بوسه و کار بر شکر میزد — از یکی تا دوازده تا صد

گرم شد بوسه در دل انگیزی — داد گرمی نشاط را تیزی

خواست با نوش چشمه تا خارد — مُهر از آب حیات بردارد

چون در آمد شتاب شیر گور — زیر چنگ خودش کشید بزور

جایکی سست بود رخنی یافت — خشت بر خشت رخنها بشکافت

غرفهٔ دیرینه بد فرود آمد — [illegible]

این ز مویی و آن ز مویی رست — این از آن سو شد آن از این سو جست

تا ببینند شان بر آن سر راه — دور گشتند از آن عمارتگاه

خواجه گوشه گرفت از غم و درد — رفت در گوشه و غم میخورد

شد کنیزک نشست با یاران — برد و ابرو گره چو غمخواران

رنجهای گذشته پیش نهاد — چنگ را بر کنار خویش نهاد

نالهٔ چنگ را چو پیدا کرد — عاشقانرا ز ناله شیدا کرد

گفت از چنگ من بناله رود — باد بر چنگکان عشق درود

عاشق آن شد که خستگی دارد — بد بر بستگی شکستگی دارد

عشق پوشیده چند دارم چند — عاشقم عاشقم به بانگ بلند

[illegible]

در دل افتاد و کان که دود چراغ — [illegible]

چون زلیخا [illegible]

از تو با کار کس نپردازم — [illegible]

[illegible]

روز بازار عشق گشت فراخ / بلبل آمد نشست بر سر شاخ
خنده کبک شاد و قهقه زد / [illegible]
[illegible] / نوش لب را [illegible] لبان

| | |
|---|---|
| گر از آن ماه را که و لب تست | کشتی برکنار گیری چیست |
| روز روشن سفید کار بود | شب تاریک پرده دار بود |
| این سخن گفتن و روانه شدند | با بتان بر سر فسانه شدند |
| شب چو زیر سمور القاسی | کرد پنهان دواج برطاسی |
| تیغ بر میغ آفتاب گذشت | جوشن شب هزار میخی گشت |
| آمدند آن بتان وفا کردند | وان صنم را بدو رها کردند |
| سرو تشنه بجوی آب رسید | آفتابی بماهتاب رسید |
| جای خالی و آنچنان یاری | کی کند صبر در چنان کاری |
| خواجه را در عروق هفت اندام | خون بجوش آمده ز جستن کام |
| وانچه گفتن نشایدش با کس | باگو گفتنم نبود باشد و بس |
| خواست تا در بلعل سفته شود | طوق با طاق هر دو جفت شود |
| گربهٔ وحشی از سر شاخی | دیده موشی بکنج سوراخی |
| جست در موش و بر زمین افتاد | صدمه در دو تا زمین افتاد |
| هر دو جستند دل رمیده ز جای | تاب در دل فتاده تنگ دربای |
| دور گشتند نارسیده بکام | کار ناپخته همچنین چو شد خام |

باغبان باغ را مطرا کرد / شاه آمد در او تماشا کرد
جام می دید و برگرفت بدست / سنگی افتاد و جام را بشکست
گرچه با تو ز کار خود خجلم / میتوان بست بر اچار دلم

[illegible] پرده سازش / [illegible] پرده [illegible]
[illegible] / [illegible] غصه پیچیدند
خواجه را جست [illegible] / [illegible]
خواجه چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

فرض گشت آن نهفته کارا ‏ ‏ ‏ که چه بازی سپند یاران را

بار گشتند و راز بگشادند ‏ ‏ ‏ آب و گل را بگل فرستادند

آمد آن دستگیر بستان ساز ‏ ‏ ‏ مهر نو کرد و عهد باز آباز

خواجه دستش گرفت و بردش پیش ‏ ‏ ‏ تا بجایی که بود لایق خویش

تاک بر تاک و شاخهای درخت ‏ ‏ ‏ بسته بر او چو جایگاه تخت

دلستان را ابهر بیش گرفت ‏ ‏ ‏ چو گل اندر کنار خویش گرفت

زاد سروی بپای آن خرامانی ‏ ‏ ‏ چون سمن بر بساط سامانی

در کنارش گرفت و شادی کرد ‏ ‏ ‏ سرو با گل قرار بازی کرد

خواجه را چون درآمد او بکنار ‏ ‏ ‏ دست بر کار و پای رفت ز کار

مهر خواجه چو خانه گیر شده ‏ ‏ ‏ هم بناخن گرو پذیر شده

آتشی را که آب بنشاندند ‏ ‏ ‏ خون آن قلعه شد که بنشانند

موش دشتی مگر ز تاک بلند ‏ ‏ ‏ دیده بد آخته کدوی چند

کرد چون مرغ بر زمین پرواز ‏ ‏ ‏ آن رسنها که بود برید بگاز

بر زمین آمد آنچنان جلبی ‏ ‏ ‏ هر کدو بی شکل چون طبلی

بانگ آن طبل رفت میلی میل ‏ ‏ ‏ طبل آنگه چه طبل طبل رحیل

ماند پروانه را در اندهِ نور / تشنه گشته ز آبِ حیوان دور

ای که ضربت همیشه کج بازی / ضربه زن را بست اندازی

گندم ما تو من ز برده راست / تو مرا بر دو کج دهی کز راست

این غزل گفت شد خود میازان / زو خبر یافتند همرازان

سوی خواجه شدند نوازش ساز / یافتندش کشیده پای دراز

شرم رو گشته دل رمیده شده / بر سر خاک آرمیده شده

بنوازش گری و دلداری / برهیدند از چنان خواری

حال پرسیده شد حکایت کرد / آنچه در دوزخ آورد دم سرد

چاره سازان به چاره سازی خویش / مرهمی ساختند بر دل ریش

بر دل بسته بند بگشادند / بیدلی را بوعده دل دادند

که درین کار کاردانی باش / مهربانی و همه بانی باش

وقت کار آشیانه خالی ساز / کافت آنجا نیاورد پرواز

ما خود از دوری نگهداریم / پاس دارانه پاس ره داریم

آمدند آگهی بدیره کار / پیش آن آیه وقت گلزار خسار

تا دگر باره ترکتازی کرد / خواجه را یافت دلنوازی کرد

با همین گنبدی چو خرمن نور / بود در کنج باغ جایی دور

جست چون شعله در آن بستان / مرز از نقش گرفته چون بستان

خواجگان دیده خواجگی زده است / اندر آن خواجه با رغم در شست

بر کشیده علم به سواری / ابر سرش پیش بن عماری

خواجه به زبان یافت بنسکاری / ساخت اندر میانه کاری

بند صدره شکست در نم هفت / بند آن صدره که سوی گفت

عرش سم در او دیه بسر / بر دوش با دامی در میان گذر

سبل در سر دوان گذر / از یکی بر کسی بسر بوز

روبهی پیش بود در بن غار / در سر افتاده از بر شکار

در سر آورده راه بر پیشان / بر سر

روبهان از جه انجواری / سر نهی بود بهما ... دراز

از بیت بند ... / از ... سبک خواجه

برد وی بند مرد و چاره سگال | روبهان پیش گرگ در دنبال
خواجه را بار گفت دار پای | دید لشکرگهی بجنبت از جای
خود ندانست کان چه واقعه بود | سو به سو میدوید خاک آلود
دل پر اندیشه و جگر پر خون | تا چگونه رود ز باغ برون
آن دو در پس برابر افتادند | کان همه ناز و سرکشش دادند
دامن دلبرش گرفت بچنگ | چون دری در میانهٔ دو نهنگ
بانگ بر وی زدند کین چه شگفت | در خصال تو آنچه اهرمنست
چند بر هم زنی خوانینه را | کشتی از کینه مهربانینه را
باغ نه پیش روی دمسازی | نکند هیچکس چنان بازی
چند بار آتشش رها کردی | چند نیرنگ و کیمیا کردی
او بسوگند عذرها میخواست | نشنیدند ازو حکایت راست
تا ز بنگه رسید خواجه فراز | صبح را دید در میان دو گاز
وز خجالت ز سرزنش کردن | زخم این و قفای آن خوردن
گفت زنهار دست ازو دارید | یار آزرده را میازارید
چون گناهی نیامد از ماهیی | به ازین بایدش زدن راهیی

کار ما را عنایت است ازلی
از خطا داده بود [illegible]
وان خطاها که کرده ما را [illegible]
آن نه تنها [illegible]
نعمت ما را [illegible]
از جهان کار [illegible]
آنکه در دوش بکام خود کند
[illegible] هیچ کند
بر حرام آنکه دل نهاده بود
دور از حلال و حرام زاده بود
باغ [illegible]
نکند مرد [illegible]
خاصه آنکو جوابی دارد
آدمی و محبت [illegible] دارد
نیک چون غنچه بود در راه
[illegible] بار پیش نگاه
کی از آن میوه دار برخورد
[illegible] چشم [illegible]

بست کابین چنانکه [illegible] عقد / ماه و [illegible] شد [illegible]
کرد مقصود را طلبکاری / چون بشهر آمد از وفاداری
آمده خاطرش چو [illegible] بجای / زاتش عشق [illegible] دوش

لعل با سفت [illegible] مرجان سفت / مرغ پیدا گشت و [illegible] جفت
دولتی چنین که یافت از لال / وانکهی خورد از [illegible] سال
چشمه یافت پاکی چون حور / چون سمن صافی و چو سیم سفید

| | |
|---|---|
| چشم صدگونه دام و دد بر ما | حال ازینجا شدست بد بر ما |
| آنچه شد شد حدیث آن نکنیم | وانچه داریم از آن زیان نکنیم |
| توبه کردم باشکار و نهان | در پذیرم ز کردگار جهان |
| کر اگر در رحیل بود ناچیز | وین شکرلب بود نگارپذیر |
| بحلالش عروس خویش کنم | خدمتش زانکه بود بیش کنم |
| کاربینان چو کار او دیدند | از خدا پرستیش پرسیدند |
| سر نهادند پیش او بر خاک | کافرین بر چنان عقیده پاک |
| که درو تخم نیکویی کارند | ور سرشت بدش نگهدارند |
| ای بسا رخنه که رنج نمود | رنج بنیاد آشتی شد راحت بود |
| ای بسا درد که بر مردست | همه جاندارویی بدان دردست |
| بازگشته لعبتان از ناز | خیره گشته ز چرخ لعبت باز |
| چون برآمد ز کوه چشمه نور | کرد از آتش چشم بد را دور |
| صبح چون عنکبوت اصطرلاب | بر عمود زمین تنیده لعاب |
| بادی مدکف گرفته چراغ | باغبان از شهر برد زباغ |
| خواجه برزد علم سلطانی | رست از آن بند و بنده فرمانی |

در صفت [illegible] / [illegible]
در صفت [illegible] / [illegible]
در [illegible]
صفت آنکه [illegible]
چون سمن [illegible]
شد در عشق [illegible]
وانچنان شب سپید [illegible]

چون به تثلیث مشتری ز حمل
شاه انجم ز حوت شد بحمل

سبزه خضروش جوانی یافت
چشمه آب زندگانی یافت

ناف هر چشمه رود نیلی شد
هر سبیلی سلسبیلی شد

مشک برگشت خاک عنبر بوش
نافه خر گشت باد نافه فروش

اعتدال هوای نوروزی
راست رو شد بعالم افروزی

باد نوروزی از قبالهٔ نو
بار یاسمین نهاده جان بگرو

رستنی سر برون زد از گل خاک
رنگ خورشید شد ز آینه پاک

شبنم از دیده‌ها نشست
گرمی اندام زمهریر شکست

برف کافوری از کریوهٔ کوه
روز را ز آب دیده داد شکوه

سبزه کو مرز دیده بینش را
داد سرسبزی آفرینش را

نرگس از چشم خواب آلود
مژه را چشم دیده خواب ربود

باد صبح از نسیم نافه گشایی
بر سواد بنفشه غالیه سایی

سرو کز باد بانه زده
جعد شمشاد را شبانه زده

چشم نیلوفر از شکنجه خواب
جان در انداخته بقلعهٔ آب

غنچهای نو از شکوفه شاخ
کرده لولو لو چو برگ لاله فراخ

سوسن از تیغ تیز برگ سنان
شسته ز نیلوفر ده امان
زیب شب سمن سماکی
بیش سنبل برآسته ز نیده
سپیده ز بیستی‌ها در دیده
زعفران خورده بار خندیده
گل بر الوجی کحل آب حیات
رسته شنجرف چون ز شیر نبات
ارتفاع بنفشه چون آمودن
ابر ز نیزش بکوه آسودن
بیخ سوسن چو تیغ تنها سودن
سنبل از گوشهای شاخ دراز
ز نعل ریحان ز ده عطر باز

داده خیری بشب کوه عهد
یاسمن را خط وفا ز مهد
بوی سیسنبر از هوای خویش
عنبر سبحه را کنار خویش
غنچه را چشم کاو بسی شناز
مرغ با گوش پیله کوس دراز
گل کافور بوی مشک نسیم
چون سمن ماه گوش یاد در و سیم
ارغوان و سمن برابر پید
بیت او ز بیشه سیاه و سپید
زلف نسرین بکید باد جنان
شاخ باری که بید بیست زنان

گل کمر بسته در شهنشاهی | خاک چون باد در هواخواهی
بلبل آواز برکشیده چو کوس | همه شب تا بوقت بانگ خروس
سرخی گل بسبز میدانی | گنج نوبت زده بسلطانی
بر سر سرو بانگ فاختگان | چون طرب رود دل نواختگان
نای قمری بناله سحری | خنده برده ز کام کبک دری
بانگ دراج بر جوالی کشت | کرده تقطیع بیتهای بهشت
زندباف از بهشت نامه زند | در شب آورد و خواند عربی چند
عندلیب از نوای بیرنگ | گشت باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقشبند شده | مرغ و ماهی نشاطمند شده
شاه بهرام در چنان روزی | کرد شاهانه مجلس افروزی
آن نمود از هفت گنبد خویش | گنبدی آسمان کله از پیش
چار هندی رسید پیکر جست | راه شش طاق هفت پیکر جست
چون درآمد در آن بهشتی کاخ | شد دلش چون در بهشت فراخ
کرد بر چنبره آفرین دراز | کافرین کرده بود بر ده باز
گفت با زار نگارخانه چین | خوش شکر گرفت روی زمین

تا بجیحون رسیده موج بموج
لشکری تیغ برکشیده فوج فوج
سیلی آمد گرفت صحرا را
[illegible]

نام خود کرد زان جریده که خاک / راست از نیت دلی نه روشن و پاک

روشن و راستیش پس از یک / راستی کور و روشنی تاریک

داد شه را بنام نیک غرور / وا ز تفضیل نیک نامی دور

تا وزارت بحکم رهی بود / سر وزارت خدائیگی بود

راست روشن چو زو وزارت برد / راستیها و روشنیها مرد

شه چو مشغول شد بنوش و بناز / دید پیدا دگر دو چپ دراز

قدمه بساخت مصلحت میسوخت / مال مصحت و ملک می اندوخت

نایب شاه را بزور و بریب / داد بر کیمیای فتنه فریب

گفت خلق آرزو طلب شده اند / شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند

نعمت ما ز راه سیر شدن / داد بر کارها دلیر شدن

گر نمالیمشان برای و بهوش / ملک را چشم بد بمالد گوش

مردمانی برند و نیک بهند / یوسفانی ز گرگ و سگ بترند

گرگ را گرگ بند باید کرد / رقص روباه چند باید کرد

خاکیانی که زاده زمی اند / دد کانی بصورت آدمی اند

دد کان بر دو ناخنه نهند / حکم را جز بتیغ بنهند

خوانده با شی ز راه عمر کمان
کار سیاوش چه دیده آزادان
شاه جمشید چو از چون کرد دید
سر و دارا چون آمد کرد
چون سیاست زیادشاه شود
پادشاهی برون ز راه شود
دشمن و دیو مردم کند
دیو باشد رعیت گستاخ
همچو آن کن که ازین پیش

لاجرم گنج در خزانه نماند / وز زمین هیچ دخل دانه نماند

این بنی نیست گشت و آن بی گنج / هر یکی عذری آورید ز رنج

تخت بنشست و رفت و گنج نبود / کی ز عم وزیر عالم سوز

شد ز بی کشتنی و همسایه / ملک شاه از میان همسایه

شه چو شنید دشمنان دور آمد / سر طمع های خویش باز آمد

شاه را زان بهانه سیم نکرد / یک پشیز جنگ زر نکرد

خوار کن خلق را به جاه و به چیز / تا نمانی به چشم خلق عزیز

چون رعیت زبون و خوار بود / ملک پیوسته برقرار بود

نایب شه ز روی سرمستی / کرد با وی به جور همدستی

به جهانی که او نمودش راه / جور میکرد بر رعیت شاه

تا به حدی که خواری از حد برد / هیچکس را به هیچکس نشمرد

در ستمکاری پی افشردند / میگرفتند و خانه میبردند

در ده و شهر جز نفیر نبود / سختی جز گرفت و گیر نبود

تا در آن مملکت به اندک سال / هیچکس را نه ملک ماند و نه مال

همه را راست روشن از کم و بیش / راست روشن نماند بر … خویش

از زر و گوهر و غلام و کنیز / در ولایت نماند کس را چیز

اوفتاد از کمی نه از بیشی / محتشم زرکسی به درویشی

خانه‌داران ز جور خانه بران / خانهٔ خویش مانده بر دگران

شهریان لشکری به جان استوه / همه آواره گشته کوه به کوه

در نواحی نه کار ماند و نه کشت / دخل را کس فذلکی ننوشت

چون ولایت خراب شد حالی / دخل شاه از خزانه شد خالی

از برون دشمنان خبر یافتند / سر به دشمن آمده بایرانشان

ده سال مانده ز ... بیش برو / چون جو دانه ... بیش برو

شه چو ... ز ... تنگی کار / ... پیش نیکی کار

همه واره ... ره ... / سر ... [illegible]

حصه ... دنیا ... / عیب ... سوی ... پس

از دل ... گوش ... 

319

بود صیدی چنانکه بود شکار | غصه را دست برد و غم را بار
چون ز صید پلنگ و گور و گراز | خواست تا سوی خانه گردد باز
از تک و تاب آنکه تاخته بود | مغزش از تشنگی گداخته بود
گرد با گرد آن زمین بشتافت | آب را پیش جست و کمتر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه | سر بر آورده بر گرفتن ماه
کوه بر کوه پیچ پیچ کنان | بود صید فلک بسیج کنان
گفت آن دود گرچه ز آتش خاست | از فرودش آب باید خواست
چون بر آن دود رفت گامی چند | خرگهی دید بر کشیده بلند
کله گوسفند سم تا گوش | گشته در آفتاب یخنی پوش
سگی آویخته ز شاخ درخت | بسته چون سنگ دست و پایش سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز | دید پیری چو صبح مهر انگیز
پیر چون دید میهمان بر جست | پرستشش کمر میان در بست
چون پی میهمان پذیری کرد | وآسمانرا لگام کیسه کرد
اولین پیشکش درود آورد | وآنکه از پیشکش فرود آورد
هرچه در خانه داشت ماحضری | پیش آورد و کرد لابه گری

[illegible]

این سگی بود پاسبان گله
من بدو کرده کار خویش یله
از وفاداری و امینی او
شاد بودم بهم نشینی او
گر که گله دور داشتی سد سال
دزد را چنگ و گرگ را چنگال
مدتی داده حق صاحب خویش
خوانده او را سگ شبانه خویش
[illegible]
از وی ایمن نشسته بی شب و روز
[illegible]

گر تندی شغل من شبه دراز
چند سالم بتیا قداری کرد
تا یکی روز بر صحیفهٔ کار
هفت سر گوسفند کم دیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز
پاس میداشتم برای و بهوش
گرچه میداشتم به شبها پاس
وین سگ آگاه‌تر بکار از من
باز چون کردم از شمار درست
همه شب خاطرم بهم میبود
ده ده و پنج پنج میبرد از تخت
تا بجائی که عامل صدقات
او فتادم من بپا بانی
نرم کرد آن غم درشت مرا
گفتم این رخنه چشم زخم بدست

گله را او بخانه بردی باز
راست بازی و رستکاری کرد
گله را نقش بر زدم شمار
غلطم در حساب رسیدم
هم کم آمد یکی نگفتم راز
در خطای کسم بیامد گوش
نشدم هیچ شب جدا از پاس
پاس با شرمزار بار از من
هم کم آمد چنانکه بود نخست
گر ز گله گوسفند کم میبود
همچو یخ کان بآفتاب گداخت
آنچه ماند از منش بتند زکات
از گله صاحبی بچو پانی
در جگر کارگر شد و کشت مرا
دست کارگه ام دام و ددست

همچنان هر شب ده [illegible]
دست و پای کشیده بی [illegible]
ماده گرگی ز دور دیدم چست
کامد و [illegible] برجست
خواند سگ را [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

گله را که کار پیسازی کرد | در پی کار عشقبازی کرد
چند نوبت قوام داشتمش | این خطا کرد و من گذاشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ | بستمش بر چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه پنهانی | تا کند بنده بنده فرمانی
سگ من گرگ راه بنده منست | بلکه قصاب گوسفند منست
بر امانت خیانتی بردوخت | وان امینی بجانبی افروخت
رخصت آن شد که گر بخواهد مرد | زچنین بنده جان نخواهد برد
هر که با مجرمان چنین کند | هیچکس بروی آفرین نکند
شاه بهرام ازان سخن دانی | عبرتی برگرفت پنهانی
این سخن رمز بود چون دریافت | خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود که من شبانم پیر | شاهی آموختم زهی تدبیر
در نودار این کمیت من | من شبانم گله رعیت من
چون نماند اساس کار درست | از امین رخنه باز باید جست
وینکه دستور تیزبین منست | در حفاظ گله امین منست
باز پرسم ازو که لشکر کو | عالم ازینت گشت منبر کو

بهمه پیر این جهان ظلمات
چیست بس با اصول [illegible]
چون شب آمد [illegible]
رفت شرح [illegible]
چون ازان [illegible] گوشه
بود او را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شاه دانست کان نظر کیست
دزد خانه نقد خانه کیست
چون سگی کو گله بگرگ سپرد
شیون [illegible]
خود سگان در سگی چنین باشند
[illegible]
مصلحت دید باز داشتنش

از [illegible] من [illegible]
چون [illegible] کنم [illegible]
کی [illegible] قلم بیارد پیش
گفت اگر [illegible] نصف خویش
از [illegible] ده فروکند [illegible]

بامدادان که روز روشن گشت
شب تاریک فرش خود بنوشت

صبح کز خنجری دو شمشیری
داده بد راز خون خود سیری

بارگه بر سپهر زد بهرام
بار خود کرد بر خلایق عام

مهتران آمدند از پس و پیش
صف کشیدند بر مناصب خویش

راست روشن درآمد از در کاخ
رفت بر صدرگاه خود گستاخ

شه در او دید سهمناک و درشت
بانگ بر زد چنانکه او را کشت

کای همه ملک من خراب از تو
رفته رونق ز خاک و آب از تو

گنج خود را بگو چه آگندی
گوهر و گنج من پراگندی

ساز و برگ از چه گرفتی باز
تا سپه را نه برگ ماند نه ساز

خانه مردمان من بردی
پای در خون سر کسان افشردی

از رعیت بجای رسم خراج
که کمر خواستی تو و که تاج

حق نعمت کند اشتی را یاد
نیست شرمت ز من که شرمت باد

هست بر سر کسی بلب خویش
کفر نعمت ز کفر ملت بیش

حق نعمت شناختن در کار
نعمت افزون دهد بنعمت خوار

از تو بر من حق ریبت روشن گشت
راستی رفت و دوستی کم گشت

بیکی پای بر زبر پستانها
تحفه سازی بود زبر پستانها
عاقلانه هزار با ما خوب
چه گمان برده که وقت سر آب
تا نه بیکجای ماند و زن گنج
گنج و زر را بنابسان تنها
بهر من پای بادگر بهرام
تیز روشن کند چو گردد خام
که ز خود عاقلم زباده و رود
نیستم غافل از پی بهبود
زین سخن صدر از حس آن خسته
هم در گردن و زبر افکند

بیخ عیبش نمود با تو عتاب
سوی دیوانش شتافت
از جمله سرکش نیک و زبانش
در ستیزنده و بند کرد زمیش
پای در بند و دست در زنجیر
انچنین در زمین بود و زبر نه ستیز

چون جهان داران از این سرا عیب
تیز نمادی روانه کرد بشهر
هر چه بر بیگانگان زمین حاصل بود
داد خواهند و عدل پی ایران
چون شنیده چه بیاه و شیاه

زین برادر بجور جان برده
وان برادر بدست او مرده
[illegible] بهمه بیرون [illegible]
[illegible] بنمای جز همین [illegible]
شاه را چون [illegible] گفتن [illegible]
آنچه [illegible] ستمکاره [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] آن [illegible]

بدان بدسرشت میکفتند
اژدها را بیاری غنت بد

شه بزندانیان چنین فرمود
کز دل دردناک خون آلود

هرکسی جرم خود بدید کنید
بند خود را بدان کلید کنید

بندیانی ز بند جسته برون
آمدند از هزار شخص فزون

شاه از آنجمله هفت شخص گزید
هریکی راز حال خود پرسید

گفت با هریکی گناه تو چیست
از کجایی و دودمان تو کیست

## حکایت مظلوم اول

اولین شخص گفت با بهرام
کای شده دشمن تو دشمن کام

راست روشن بر جنسهای درشت
در شکنجه برادرم را کشت

وانچه بود از معاش و مرکب و چیز
همه بستد حیات و حشمت نیز

هرکس از خوبی و جوانی او
سوخت بر عین زندگانی او

چون من انگیختم خروش و نفیر
زان جناب برگرفت وزیر

کو هواخواه دشمنان بودست
تو چنینی و او چنان بودست

غوری بنده را اشارت کرد
تا سرا نیز خانه غارت کرد

بند برپای من نهاد بزور
کرد بر من سرای را چون گور

کرد شخص دوم دعای دراز
در زمین بوس شاه بنده نواز
گفت با غم [illegible] بود
کاشنایش [illegible] روشنائی بود
چون باغ [illegible] سبز و فراخ
گلبن و گله میوه‌ها بر شاخ
در جهان داده نو بهار مرا
در پدر مانده یادگار مرا
روزی از راه [illegible]
سوی باغ من آمد آن [illegible]
میهمان کردمش بمیوه و باغ
میهمانی [illegible]

شه بدو داد باغ و گشت آزاد
خانه و باغ داد چون فرهاد

حکایت حکیم و ظالم

گفت زندانی دگر با شاه
که ترا سوی مرگ خواهی راه
بنده بازارگان دریا بود
روز و شب زان عمل مهیا بود
رفتمی گاه گاه بدریا بار
سودها دیدمی در آن بسیار
چون شناسا شدم بدریا ...
در بد و نیک در دریا ...

هرچه در باغ بود و در خانه
پیش او بر نهیم بیگانه

خورد و خندید و خفت و آرامید
وز شراب آنچه خواست آشامید

چون بجائی میان باغ نشست
خواست کز عشق باغ گردد مست

گفت با من فروش باغت را
تا دهم روشنی چراغت را

گفتم این باغ را که جان منست
چون فروشم که عیش دامن منست

هر کسی را در آتشی داغیست
من بیچاره را همین باغیست

باغ پندار کان توست مدام
من ترا باغبان و بلکه غلام

هر گهی کافتدت بباغ شتاب
میوه خور باده نوش بر لب آب

آنچه خیزد ز مطبخ چو منی
پیشت آرم بدست سیمینی

گفت ازین در گذر بهانه میار
باغ بفروش و رخت را بردار

چند بسیار شد شرور و شغب
باغ نفروختم ز زور و ز با

عاقبت چون ز کینه شد سرمست
تهمتی از دروغ بر من بست

تا بدان حیله هم از جانب خویش
باغ را بستد از من درویش

وز پی آنکه در تظلم گاه
این تظلم نیاورم بر شاه

کرد زندانیم برنج و وبال
وین سخن را گذشته شد دو سه سال

[illegible]

من بها خواستم بقصه و درد
او نیاورد جز بهانه به درد

روز کی چند از سیاه و سفید
عشوه بر عشوه داد و من به امید

آخر الامر خواند بهنامم
گرد با خوبیان نزند نامم

برکنم هم یکی بهانه شمرد
کان بها را بدان بهانه ببرد

عوض عقد من که بردارد دست
دست و پایم بعقدها دربست

او ز من گوهر آورید بچنگ
من از او در شکنجه مانده چو سنگ

او در آورده در شکنج کلاه
من صدف وار مانده در بن چاه

شد ز گنج و زیر بد گوهر
گوهرش را زداد باز یور

## حکایت مظلوم چهارم

چارمین شخص با هزار هراس
گفت کای در خور هزار سپاس

مطربی عاشقم غریب و جوان
بربطی خوش زنم چو آب روان

مهربان داشتم نوا یمنی
حسنی بلکه در دو بر حسنی

مهرش از ماه روشنی برده
روز چون شب برابرش مرده

کله لیلی گشان بدامانش
سرور الوح در دبستانش

غنچه را نام کرده گین دهنت
نوش در خنده گین شکر شکنت

شمع را در سرای خود افروخت
دل پروانه را به آتش سوخت

چون بر او عشقم از صفای او
راه جستم به آشنایی او

او عروس مرا گرفت بناز
من ز زندان بصد هزار نیاز

بخشش تو بقدر گنج تو نیست
گفت کین ملک دست رنج تو نیست
دست در مال و ملک بنده مباد
که خدایم را روزی کند
دیگری بیداد را بجوش آورد
چون وزیر انجمن بجوش آورد

| | |
|---|---|
| بر عروسیش بداد شیرینها | با عروسیش زنند گردنها |

## حکایت مظلوم پنجم

| | |
|---|---|
| شخص پنجم بشاه انجم گفت | کای فلک با چهار طاق تو جفت |
| من رئیس فلان رصدگاهم | کز مطیعان حضرت شاهم |
| شده شغلم بکشور آرایی | حلقه در گوش من بمولایی |
| داده بود ایزدم بدولت شاه | نعمت حشمتم زمال وز جاه |
| از پی چاندرازی شفق | کردم آفاق را بشادی فرق |
| از دعا زاد راه میکردم | خیری از بهر شاه میکردم |
| خرم و تازه شهر و کوی من | اهل دانش نهاده روی بمن |
| دادم از مملکت بروزی خویش | هر کسی را برات روزی خویش |
| شکر پستان من فراخ درم | کودکان سیر و بیوه زادان هم |
| هر که زر خواست زر پذیر شدم | وانکه افتاد دستگیر شدم |
| هیچ درمانده نماند به بند | که رهائی ندادمش گزند |
| هر چه آمد ز دخل دهقانان | صرف میشد بخرج مهمانان |
| دخل و خرجی چنانکه باید بود | خلق راضی و من خدا خشنود |

با کسی کم بکوره تافت
باز گو زر گنج یافت
قسمت من چنانکه باید داد
بود ازین بر سرم هم بر باد
بعضت که بنده داشت تمام
بستد از من بیمن تمام

در ان کار روز بر سر تیغ
بنده خود بین زبان
حال است دران
و در مزارعان من و
شاه و حیوه با نعمت و ناز

## حکایت مظلوم ششم

بنده‌ات از سپاهیان سپاه / پدرم نیز بود بندهٔ شاه

خدمت شاه میکنم بدو دست / میدهم جان و تیغ بر سر دست

شاه نان پاره بهر خویش / داده بد بنده را ز نعمت خویش

بنده آن نان بعافیت میخورد / در حق شاه بندگی میکرد

خاص کردش وزیر صافی رای / باخاص هیچکس ندارد پای

بنده صاحب عیال و هیچ بدأشت / بجز آن مزرع و منال نگاشت

چند ره پیش او شدم بغیر / گز برای خدای دستم گیر

تا عیاری بعدل بنماید / بر عیالان من ببخشاید

یا چو اطفالیان بی نانم / روزی نو کند ز دیوانم

بانگ بر زد بمن که خامش باش / رنگ خویش از خدنگ خویش تراش

شاه را نیست با کس آزاری / تا کند و حشتی میکاری

دشمنی بر درش نیاید تنگ / تا بلشکر نیاز باشد و جنگ

پیشهٔ کاملان بگیر بدست / کار کل کن که سدر پستی هست

توشه گر نیست برزیاده کوش / اسب و زین و سلاح را بفروش

گفتم از طبع دو زرای ترس / عجز می بین و از خدای بترس

گر بزرگم همی کنی تقلید
گر بشاهم همی کنی بهتر
نشان من بروز یای بیست
... راز زندگی برای بیست
این بگفت و دوات بی من داد
اسب و ساز و سلاح من بستد
پس بدرخشم چو نیسان دادم
بوی رندان چو دود و بیستادم
بهر بخش سال بگذار ازو بتر
تا دلم پر عنبر و جان پر عطر
شاه بتو خوش طلعت و ناز
جاودان باد شاه بنده نواز

[illegible]

## شکایت مظلوم هفتم

هفتمین شخص چون فرا رسید / بر لب از شکر شه طراز کشید

گفت من گر جهان کشیدم دست / زاهد رهبرم خدای پرست

تنگ دستی فراخ دیده چو شمع / خویشتن سوخته برای جمع

عافیت را جریده برخوانده / دست بر شغل گیتی افشانده

از همه خواب و خورد بی بهره / قائم اللیل و صائم الدهرم

روز ناخورده آب و نانم نیست / شب نخفته که خانمانم نیست

در پرستش گری گرفته قرار / نیستم جز خداپرستی کار

کس فرستاد نزد من دستور / خواند و رفتنم از آنش نبد دوا

گفت بر تو مرا گمان بدست / گر عبادت کنم بجای خودست

گر سر کین و رای بدخویی / در حق من دعای بد گویی

بیشتر زانکه آتش کینست / بر من افتد شرار نفرینست

دست بر بندم از دعا کردن / دست شهانه دست بالا کردن

زیر بندم کشید و باک نداشت / غم ازین جان دردناک نداشت

هفت سالم درین هلاک افکند / در دو دستم دو قفل و پای به بند

شه درین خشت خانهٔ خاکی / تخت غمناک شد ز غمناکی
چون ز کار وزیرش آمد یاد / دست را مهر دور شقه نهاد
راه محنت در مصالح کار / تا ز گل چون برد درشتی خار
تا بهر که بخت زان تجلی / دیده برهم نزد ز تنگدلی
چون درین کوره سعادت سرشت / چشمهٔ آفتاب ریحان گشت
داد فرمان که تخت بار زدند / بر در بارگاه بار زدند
عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان ایستاده تیغ بدست
جمع کرد از خلایق انبوهی / برکشیده از نظارگی کوهی
آنچنان شه را که بود وزیر / پای تا سر کشیده در زنجیر
زنده بر دار کرد با دم سرد / هر که در شهر بود شادی کرد
گفت هر که آنچنان سرافرازد / روزگارش چنین سر اندازد
ظالمی کانچنان نماید شور / عادلانش چنین کنند بگور
تا نگویی که عدل بیکار است / آسمان و زمین درین کار است
هر که گنج و خزانه پیش نهاد / منع بر دست و پای خویش نهاد
پس ازین داوری همای بزرگ / یاد کرد از سگ و شبانه و گرگ

چون خبرهای شاه بشنیدم / کارها بر خلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی و نبرد / کارهایی کند که باید کرد
من همان سفته گوش حلقه کشم / با خود ار چین و با نوا زحبشم
دخترم خود کنیز خانهٔ تست / تاج من خاک آستانهٔ تست
وانچه این خان چین خراج خواه / بشکایت نوشته بود سیاه
همه طومارها بسم درحلت / داد تا بیلک بچنبر و تخت
شه چو برخواند نامهای وزیر / تیز شد چون قلم بدست دبیر
بر هلاکش سپاس داری کرد / کار از آن پس باستواری کرد
پیکر عدل چون بدید شاه / عبرت انگیخت بر سفید و سیاه
شاه کرد از جمال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او

## در صفت شکار بهرام

اصل پیوند این علاقه دُر / گر گهر کرد گوش گیتی پُر
گفت چون هفت پیکر از می جام / آن صدا داده بود با بهرام
عقل در گنبد دماغ سرش / داد از این گنبدان روان خبرش
گر ضمیم خانهای گنبد خاک / دور شو گر تو دور باد هلاک

ادوره گنبدی که بود از دست / گنبدی کز فنا گردد پست
هفت گنبد بر آسمان کشید / از همه گنبدی برآورد گرد
دیده گلگنبد فسانه نورد / گر فنون و فسانه کن گفت
گنبد نوش شاه چون بزرگفت
تا قیامت درو گردد نیست
هفت نوبت بکار مانده نوبت زاد
هفت گنبد بهفت نوبت داد
در دو دانش همی نگاه
سعی کن شد که کرد دانش کاه

هر دم از چین شبستان دیده
با همین بر بهشت جای پاک
از سر صدق بنشد جای پاک
داشت از هو شبستان سیاه
روزی از تاج و تخت کرد نگاه
رفت با دیگران خود بشکار
در جهان صید ... بهر صید پیچش
بود ... صید ... شیر ... آهوی ...
سیل ... کردی ... گور ...
از ... سکار ... گور ...

گور جست از برای مسکن خویش / واهوان کشت لیکن از تن خویش

گور و آهو مجو ازین گل شور / کاهوش آهویست و گورش گور

عاقبت گوری از کرانهٔ دشت / آمد و سوی گورخان بگذشت

شاه دانست کان فرشته پناه / سوی مینوش مینماید راه

گرد بر گور مرکب انگیزی / داد یکران تند را تیزی

از پی صید مینوی شتاب / در بیابان و جایهای خراب

برگرفته نوند چار پرش / از وشاقان یکی دو بر اثرش

بود غاری در ان خرابستان / خوشتر از چاه نخج تابستان

رخنهٔ ژرف داشت چون چاهی / هیچکس را نه بر درش راهی

گور در غار شد دوان و دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر

اسب در غار ژرف راند سوار / گنج گنجینه‌ای رساند بغار

شاه از غار بر نزد وار شده / واو هم آغوش یار غار شده

وان وشاقان بپاسداری شاه / بر در غار کرده منزلگاه

نه ره آنکه در خزند بغار / نه سر بازگشتن از پیکار

دیده بر راه مانده یک دم چند / تا ز لشکر کی برآید گرد

[illegible]

بازگردید شاه را کارست / باقی آمد که شاه در غارست

گردی از غار بر دمید چو دود / شاه از آن طفلکان درد آلود

مردمان آن وشاقها را سخت / [illegible]

خرده پیشان نام [illegible] / [illegible]

[illegible]

مادر خاک از وی پستان باز / کرد چون بهرام را دو مادر بود
مادر خویش پرورده ناز
مادری خاک و مادری خونست
اجد را اگر نه کرد دونست
و اسمانی ازین بیاسان باشد
در زمین موم و در [illegible]

خاصگانی که اهل کار شدند / شاه جویان میان غار شدند
غار بن بسته بود کس ندوید / عنکبوتان همکس نتنید
صدره از آب دیده شستندش / پس بجهد تمام جستندش
چون ندیدند شاه را در غار / بر در غار صف زدند چو مار
دیدها را بآب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری / وز میان گمشده جهان پسری
جست شه را نه چون کسان دگر / او بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد و خاری بر یافت / تا پسر بیش جست کمتر یافت
زو فرو ریخت پشته پشته چو کوه / تا کند آن زمین کرده گروه
چاه کند و بچاره راه نیافت / یوسف خویش را بچاه نیافت
وان زمینها که رخنه کرد عجوز / مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسند کانکجا ماندش / غار بهرام گور خوانندش
تا چهل روز خاک میکندند / در جهان گوکنی چنین چندند
شد زمین کنده تا دهانه آب / کس ازان گنج راند بجواب
آنکه او را بر آسمان رختست / در زمین بار جستنش سختست

مادر خاک مهربانتر بود
کانچنانش نهفته کرد بماند
ماز چاره بچاره پیش نداد
مادر خون زجور مادر خاک
کرد خود را بدرد و غصه هلاک

[illegible]

رفت و آمد کسی که داشت بدر بندش | کرد مشغول کار فرزندش
تاج و تخت و سواربان بسپرد | چونکه وقت آمد آن ودیعت برد
نه که بهرام گور با ما نیست | گور بهرام نیز پیدا نیست
آن چه بینی که وقتی از سر زور | نام داغی نهاد بر تن گور
داغ گوری ببین باول کار | گور و داغش ببین بآخر بار
خانهٔ خاکدان دو در دارد | تا یکی میسپرد دگر آرد
آن سه کز خاک و بهی سرکزی | چار خصم‌اند دکان رنگرزی
هر نواله که معدهٔ تو پزد | خاطی آنرا برنگ خود برزد
از سر و پای تا بگردن و گوش | هست از آن چار خلط عاریه پوش
بر چنین رنگهای عاریه شاد | چه نهی دل که باز باید داد
تا قیامت قیام ننمایند | کش زنخ بسته بار بگشایند
ره ره خوف شب شب خطرست | شحنه خفتست و دزد بر اثرست
خاکساران بخاک سیر شوند | زیردستان بخت زیر شوند
چون تو باری زدست بالایی | زیر هر دست خون چه پالایی
آسمان زیردست خواهی خیز | پای بالا نه از زمین بگریز

[illegible]
آنچه ... خورد و دو دوران نقد [illegible]
آورین را تو ... پاس
وانچه ... اول ... پس
یکدمی بین که بد ... خویش
باد و آبی که ... کرده‌ای خویش
آنچه داری چاشت ... بدهد
وانچه خواهی و آلات عوضت
مادری زن کسی ... نان بود
باجان سود ... چنان بود
دیده کو در حجاب دور افتد
آسمان درون چشم دور افتد
[illegible]

روی ازین چارسوی عمر بتاب
چند ازین خاک و باد و آتش و آب

پیش از آن کت برون کنند از ده
رخت بر گاو و بار بر خر نه

حجره با چار دیو دام آهنگ
بر دل و دیده چون نباشد تنگ

ره بجان رو که کالبد گشتست
بار کم کن که بارگی سستست

مرده را که حال بد باشد
میل جان سوی کالبد باشد

وانکه داند که اصل جانش نیست
جان او بیجسد تواند زیست

تا نپنداری ای بهانه بسیج
کانجهان و اینجهان و دیگر هیچ

طول و عرض وجود بسیارست
وانچه در غور ماست این غارست

هست چند آفریده زنهاد دور
آگهی نیستشان ز ظلمت و نور

آفرینش بسیست نیست شکی
آفریننده نیست لیک یکی

نقش این هفت بند چار سرشت
زابتدا جز یکی قلم ننوشت

گر به هفت از چهار صد باشد
زیر یک داد و یک ستد باشد

اولین نقطه آخرین پرگار
از یکی و یکی نگردد کار

در دوییها مبین و در وصلش
در یکی بین و در یکی اصلش

گرچه او داوری زبون گشتست
از خیالش کسی فرامش نیست

در جهان خاص و عام مرد و بیست | نه جهان خاص را رهبر کیست
چه توان دل بدان عمل بستن | که بغول تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاک است | خاک بر سر کنش که خود خاک است
بگذر از دیر و دیر و دیر مباش | منبرت دار شد دلیر مباش
زنده رفتن بدار بر بوسیست | زنده بردار بر مسیح بسیست
گر کسی بر فلک رساند تاج | هفت کشور کشد بزیر خراج
پیشش آنکه گمان شبی مرده | سر فرو برده در دم پرده
خشت خاک لاابالی نیست | گنج دانش ز مار خالی نیست
رطبی کو که نیستش خاری | یا کجا نوش مهره بیماری
حکم هر نیک و بد که در دهر است | زهر در نوش و نوش در زهر است
گر خورد نوشدارو ولی از پیش | که پس آن نخورد تا بد (باید) نیشش
نوش و نیش جهان که پس و پیست | در دم و در دم یکی نفیست
نبود در حجاب ظلمت و نور | مهره خرزه مهره عیسی دور
کیست کو زر زمین فراز بتخت | ولغزش هم زمین بگیرد سخت
یا رب آن کن که هست آسانی | ناورد عاقبت پشیمانی

نظامی که در ... [illegible]
چون ... زنده ... عیب ... [illegible]
یافت از ده اصول و فروع
تخت از خشوع را و تخت خشوع
در زمین بوسش آسمان برپای
داو نیش ز جای او برجای
در لطفی که آسمان دارد
که عز از مملکت دو جهان دارد
زان مروت که بوی مشک دهد
... [illegible]

تیغش اگر گرد در صلابت جنگ
کاتش تیره بتراش تنگ

پیه بر کش نبوک موی شکاف
نافه کوه را فکند ز ناف

درعش از دست صبح تیره لقای
تیرش از تیره ماه حلقه ربای

شش جهت از قبای او زرهی
هفت چرخ از کمند او گرهی

ای نظامی امیدوار تو
نظم دوران روزگار تو

رهی از قدرت آسمان خواند
آسمانت هم آسمان داند

دور و نزدیک چون در آب سپهر
تیز و آهسته چون در آینه مهر

قایم اهل عالمی بدرست
قایم نامده فلکنده تست

با همه چون ملک برآمده
وز همه چون فلک سرآمده

انچنین نامه بر تو شاید بست
گر تو جای بلند نامی هست

چونکه شد لعل بسته زبانش
بر تو بستم ز بیم بار احش

گر بسمع تو دلپسند شود
چون سپیده بر تو سربلند شود

خارکو انچنین برو ماند
زیرکانش ترانجبین خوانند

میوه دادمت ز باغ ضمیر
چرب و شیرین چو انگبین در شیر

پیش پرونیان درونش نغز
وز درونش برونیان را مغز

آنچه بینی که بر بساط فراخ / کرده‌ام چشم و گوش را گستاخ

نیکبختان معنیم هستند / که رخ از چشم نیک بربستند

هر عروسی که گنج سربسته / زیر زلفش کلید بربسته

هر که آید گشاد زر یابد / بلکه دریابد آنکه دریابد

من که نقاش نیشکر قلمم / رطب افشان نخل این حرمم

نی کلکم ز گشت زار هنر / بعطارد رساند سنبل تر

سنبلی کرده سنبلم را خاص / گرچه القاص لا یحب القاص

چون من از لقمهٔ قناعت خویش / شاه را گنج درکشیدم پیش

در ادا کردن زر چاره / وام دار منت روئین دژ

وام داری نه از تهی سنگی / در روئین بود ز بی‌درمی

آهن تیره وان گروه سنگ / لعل و الماس ریخت صد فرسنگ

آن در کعبهٔ مسلمانیست / مقدس رهروان ربانیست

میخ زرین و موکب رومی است / نام روئینه در محکمی است

یافت دریافت نارسیدهٔ او / از همه ذره دریده او

گنبدی با خط این پرکار / زان بلند آفتاب بقعه قرار

از پس پانصد و نود و سه قران / گفتم این نامه را چنانکه بدان

روز بر چارده ز ماه صیام / چار ساعت ز روز رفته تمام

باد بر تو مبارک این پیکر

| | |
|---|---|
| بزمهای تو گرچه رنگینست | آنچه بزم مجلسیت هست |
| هرچه هست از حساب کوه و گنج | راحت آنست وین دگر با رنج |
| آن اگرچه رسد به پانصد سال | دیر زی تو که هم رسد به زوال |
| این خزانه که خاص درگاهست | ابد الدهر با تو همراهست |
| این خزانه که شد خرد پرورد | بر دعای تو ختم خواهم کرد |
| دولتی باش هر کجا باشی | در رکابت فلک ظفر باشی |

دولتت را که بر زیادت باد
ختم کار بر سعادت باد

تم بالخیر

# سکندرنامه شیخ نظامی

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند هر چه هستی تویی
همه آفریدست بالا و پست / تویی آفریننده هر چه هست
تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجتت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو بر کرده‌ای
تویی کآسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کآفریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشنتر از آفتاب
نو آوردی از لطف گوهر پدید / بگوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی بدان اندازه در یکدگر

[illegible]

[illegible]

جهان آفریدی زمین و زمان
همان گردش انجم و آسمان

اگرچه که اندیشه گردد بلند
سر خود برون نارد از این کمند

نبود آفرینش تو بودی خدای
نباشد همین تو باشی بجای

بخلوت بدی گاه رحمت شود
نه چون گرد شد بر تو رحمت شود

بتعظیم تو پیش تو هست و نیست
اگر باشد و گر نباشد یکیست

گرانی تو بربستی افلاک را
بر دم تو آراستی خاک را

تویی گوهر آرای جان مسیح
مسلسل کن جوهران در مسیح

حصار فلک بر کشیدی بلند
در و گردی اندیشه را شهربند

جهان بستی این طاق نیلوفری
که اندیشه را زان نبرد بری

خرد تا ابد در نیابد ترا
که تاب خرد بر نتابد ترا

نه پراکنده تا فراهم شوی
نه افزوده تا نیز تا کم شوی

خیال از طرف خالی از راه تو
ز گردندگی دور درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای
بافکندن کس نیفتد ز پای

کسی کافکندهٔ تو بر سر فکند
بپامردی کس نگردد بلند

همه زیر دستیم و فرمان پذیر
تویی یاوری ده تویی دستگیر

[illegible]

گر این خاک روی از گنه تافتی / بآمرزش تو که ره یافتی

گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هر چه دارم بیاد

چو اول شب آهنگ خواب آیدم / به تسبیح نامت شتاب آیدم

چو در نیم شب سر در آرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب

وگر بامدادست راهم به دشت / همه روز تا شب پناهم به تست

چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم بدین داوری

چنان دارم ای داور کارساز / کزین بی‌نیازان شوم بی‌نیاز

پرستنده گر زره بندگی / کند چون توئی را پرستندگی

درین عالم آباد گردد ز گنج / دران عالم آزاد گردد ز رنج

بدیدآور خلق عالم توی / تو میرانی و زنده کن هم توی

مرا نیست از خود حسابی درست / حساب من از تست چندانکه هست

بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و از من بد آید پدید

تو نیکی کنی بد نه من کرده‌ام / که بد را حوالت بخود کرده‌ام

ز تست اولین نقش را سرگذشت / بتست آخرین حرف را بازگشت

[illegible]

تو ای آنکه تا من منم با منی
وزین در مبادم تهی دامنی

درین ره که سر بر رهی می‌نهم
بامید پایی سری می‌نهم

سری کان ندارم ازین در دریغ
به از تاج بخشی نه بر تیغ

ز حکمی کز آن در ازل رانده
نگردد قلم زانچه گردانده

ولیکن نجاتش منم حکم کش
کنم زین سخن من دل خویش خوش

تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب
دعائی کند من کنم مستجاب

چو عاجز رهاننده دانم ترا
درین عاجزی چون نخوانم ترا

بلی کار تو بنده پروردنست
مرا کار با بندگی کردنست

شکسته چنانم که لمکه خورد
که آبادیم را همه باد برد

تو ای کز شکستم رهائی دهی
وگر خستگی مومیائی دهی

دران هیبت کز تو جویم پناه
بمهتاب فضلم برافروز راه

نگهدارم از خشم زنهاریان
مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول آخر بگنج
نخستم صبوری ده آنگاه رنج

وگر بشکنی گر نهی در نورد
کنی خاک خوانیم خواه گرد

برون افتم از خود به پراکندگی
نیفتم برون با تو از بندگی

[illegible]

پدیدم ز تو آنچه پوشی ترا
تو دانی حساب کم و بیشی را

[illegible]

بر آن کار بر رفت کو داد یکم
تو ای یاوری بخش و یاوری

[illegible]

[illegible]

گریوه بلندست و سیلاب سخت / مپیچان عنان من از راه بخت

ازین سیل کآمد چنین درگذار / که پل بشکند بر من این رودبار

عقوبت مکن عذرخواه آمدم / به درگاه تو روسیاه آمدم

سیاه مرا هم تو گردان سپید / مگردانم از درگهت ناامید

سرشت مرا کافریدی ز خاک / سرشته تو کردی ز ناپاک و پاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت / قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوند مائی و ما بنده ایم / به نیروی تو همچنین زنده ایم

مرانچه آفریدست بیننده را / نشان میدهد ز آفریننده را

مرا هست پیش نظرگاه تو / چگونه نبینم بر و راه تو

همه صورتی پیش فرهنگ رای / به نقاش صورت بود رهنمای

ترا بینم از هر چه پرداختست / که هستی تو سازنده او ساختست

بسی منزل آمد ز من تا به تو / نشاید ترا یافت الا به تو

اساسی که در آسمان و زمیست / باندازهٔ فکرت آدمیست

شود فکرت اندازه را رهنمون / سر از حد و اندازه آرد برون

بهر پایه دست خردمان رسد / که آن پایه را حد پایان رسد

[illegible]

چو بازار من بی من آراستی / بیان رسم و آیین که میخواستی

ز رونق بسر نقش آرایشم / نصیبی ده از گنج بخشایشم

چه خواهی ز من با که جز تو درست / همان کیسه نابوده بودم نخست

مرا چون ز نطفه بر من انداختی / مزن مقرعه چون نو انداختی

تو دادی مرا پایگاه بلند / توام دستگیر ای شه ارجمند

چو دادیم با موی پس نام آوران / بده دادم ای داور داوران

سری را که بر سر نهادی کلاه / مینداز در پای بر خاک راه

دلی را که شد بر درت رازدار / ز دریوزه هر دری بازدار

نکو کن چو کردار خود کار من / مکن کار با من بکردار من

نظامی درین بارگاه رفیع / بیار و بجنبه مصطفی را شفیع

## فی النعت

فرستاده خاص پروردگار / رساننده حجت استوار

گرانمایه تر تاج آزادگان / گرامی تر از آدمی زادگان

محمد کز ابد هر چه هست / به آرایش نام او نقش بست

چراغی که پرواز بینش بدوست / فروغ همه آفرینش بدوست

ببر بردن خصم چون پی فشرد / ببر بر دو تیغی که بر سر ببرد

قبای دو عالم بهم دوخته / وزان هر دو یک ریو اندوخته

چو گشت آن ملمع قبا جای او / ز پستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کایزد آراست چست / هم آرایش ایزدی را درست

کلید کرم بود در روزگار / گشاده بدین قفل و چندین حصار

فراخی بود دعوت تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهی دست سلطان درویش پوش / غلامی خر و پادشاهی فروش

ز معراج او در شب ترکتاز / معرج گران فلک را طراز

شب از چتر معراج او سایه / وزان نردبان آسمان پایه

## فی المعراج

شبی کاسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپرده هفت سلطان بزر / برآموده گوهر بگوهر چو دُر

سر سبزه تا بون باغ بهشت / بسرسبزی آراسته کارگشت

محمد که سلطان این مهد بود / ز جنبش خلیفه ولی عهد بود

سر نافه در جیب اقصا گشاد / ز ناف زمین تا به اقصا نهاد

به نه حجره آسمان تاخته / دل از کارگاه جهت [illegible]

برون جسته از گنبد چارمیخ / [illegible]

[illegible]

ازان جوشن [illegible] / [illegible]

زمین [illegible] عالم [illegible]

[illegible]

قدم بر بساط فلک بر نهاد / مگر خود قدم بر بساط مینهاد

هم او راه دان هم وی راه دار / زهی شاه مرکب زهی شهسوار

چو زین خوابگه عزم دروازه کرد / به پیشش فلک خرقه را تازه کرد

سواد فلک گشته گلشن بدو / شده روشنان چشم روشن بدو

دران پرده کز پرده ها بود پاک / نشایست شد دامن آلوده خاک

برای بهشت اختر انگیخت / قدم را بهفت آب و خاکی بشست

رها کرد در انجم اسباب را / بهم داده گهوارهٔ خواب را

پس آنگه قلم بر عطارد شکست / که امی قلم را نگیرد بدست

طلاق طبیعت بناهید داد / بشکرانه قرصی بخورشید داد

بمریخ داد آتش خشم خویش / که خشم اندران ره نیرزد بیش

رعونت رها کرد بر مشتری / نگینی و گر زد بر انگشتری

سواد سفینه بکیوان سپرد / بخر گوهر پاک با خود ببرد

بپرداخت از لی بهر منزلی / چنانکه او فرو ماند تنها ولی

شده جان عنبران خاک او / زده دست بر یک بفتراک او

گرو بر کمر کوه بر کوه راند / گرو کرد بر کوه جنیبت جهاند

چو شد در ره نیستی چرخ زن
برون آمد از هستی خویشتن

در آن دایره گردش راه او
نمود از سر تا قدمگاه او

زهی رفت پی زیر بالا و پست
که در دایره نیست بالا و پست

حجاب سیاست برانداخته
ز پیکار کان حجره پرداخته

در آن جای کاندیشه نادیده جای
درود از محمد قبول از خدای

کلامی که باید شنیدن شنید
تعالی که آن دیدنی بود دید

چنان دید کز حضرت ذوالجلال
نه زین سو جهت بد نه زان سو خیال

همه دیده گشته چو نرگس تنش
نگشته یکی خار پیرامنش

درین نرگسین حجره کان باغ داشت
مگر زاغ او مهر مازاغ داشت

گذر بر سر خوان اخلاص کرد
هم او خورد و هم بخشش با خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت
غنیمی نگر تا چه شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته
همه علم عالم در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس
که نامد در اندیشهٔ هیچکس

ز گرمی چو برق نموده راه
نشسته گرمی خوابش از خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود
شبی بود و شب یا یکی سال بود

همه جا و دان این یقین ... [illegible]
[illegible] بر [illegible] ز چو خواب [illegible]
در آن [illegible] نماید بهای [illegible]
در آن [illegible] بغل
در آن بندگی کان [illegible]
در آن باغ [illegible] طلب [illegible]
در آن [illegible] دراز [illegible]
طلب چون درآمد [illegible]
دماغی از آتش [illegible]
بر آسوده [illegible]
سر شمع جان [illegible]

| | |
|---|---|
| نظامی که در گنجه شد شهربند | مبادا ز اسلام ها بهره مند |

## در سبب نظم اسکندرنامه

| | |
|---|---|
| شبی چون سحر نور ار آراسته | همه دودهای سحر خواسته |
| زمهتاب روشن جهان تابناک | برو ریخته نافه از ناف خاک |
| تهی گشته بازار خاک از خروش | زبانگ جرس هار آسوده گوش |
| رقیبان کشته سرمست خواب | فرو برده سر صبح صادق به آب |
| من از شغل گیتی برافتاده دست | به زنجیر فکرت شده پای بست |
| گشاده دل و دیده بردوخته | ز ره داشتن خاطر افروخته |
| فکنده سری بر سر اسپه وار | چو بالین گوران بگوران شکار |
| سرم بر سر زانوی آورده پای | زمین زیر پی آسمان بر بپای |
| قراری نه در قبض اعضای من | سر من شده کرسی پای من |
| بجولان اندیشه ره نورد | ز پهلو به پهلو شده گرد گرد |
| که از لوح ها خوانده عبرت پذیر | که از صحف پیشینگان یادگیر |
| چو شمع آتش افتاده در باغ من | شده باغ من آتشین داغ من |
| گدازنده چون موم در آفتاب | نموی چنین بسته در دیده خواب |

برآمد ز من ناله انگیختن
گر اندیشه ز گشتم از خود بهانه
چو صبح سعادت برآمد بگاه
شدم زنده یاد در صبحگاه
شب افروز شمعی برآورد [illegible]
درآمد بشب چون گل صبحدم
ولم باز مانان در سخن پروری
چه نازد بتی [illegible]
گهی سخن چنین [illegible]
نگه بازه طرازی [illegible]
نوای غریب آوردم [illegible]
همه جان بیشتگان [illegible]

برآرم چراغی ز پروانه
درختی برآرایم از دانه

بشرطی که مشتی فرومایگان
ندزدند کالای همسایگان

که هر کاو فکند میوه زین درخت
نشاننده را گوید ای نیکبخت

گرفتم سر تیزهوشان منم
شهنشاه گوهرفروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه‌کار
همه خانه پرداز و من خانه‌دار

برین چارسو چون نهم دستگاه
که ایمن نباشد ز دزدان راه

که دارد دکانی درین چارسو
که رخنه ندارد ز بیش آرزو

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد
که ارزم دهد بیش ازین دستمزد

اگر بر فروزم چو صد چراغ
ز خورشید باشد بر دامنم داغ

## حکایت

شنیدم که رندی جگر تافته
درستی کهن داشت نو یافته

شنیده ز پیران دنیا رسنج
که زر زر کشد در جهان گنج گنج

ببازار شد تا بزر زر کشد
بیکغربی مغربی در کشد

بدکان گوهرفروشی رسید
که زو بیشتر زر و نیکا ندید

فرو ریخت زر ریگ انبار جست
قراضش قراضه در دستش درست

ز دزدان مرا بس شد این برد و برد — که نارند بر من یکی بانگ زرد

سیاهان که تاراج ره میکنند — بدزدی جهان را سیه میکنند

ز دور آتشی بر نیارند گرم — که دارد همی دیده از دیده شرم

دبیران نگر تا بروز سپید — قلم چون تراشند ازین مشک بید

نهان مرا آشکارا برند — ز گنجیست اگر تا بخروار برند

بجوینده کالا که پنهان بود — که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا شود — دل دوستان بیمدارا شود

اگر دزد برده ندارد نفیر — بود دوست خود شحنهٔ دزدگیر

به ازمن کدام است که خود روزگار — بهر نیک و بد باشد آموزگار

ترازوی گردون در پیچ پیچ — نماند و نماند بسنجیده هیچ

بیا ساقی آن می نشان ده مرا — ازان داروی بی‌نشان ده مرا

بدین داوری تلخ و بیهش کنم — مگر خویشتن را فراموش کنم

نظامی بس این صاحب آوازه — کهن گشتی و همچنان تازه

## در حسب حال خود گوید

چو شیران رسیده بجنگای جنگ — چو روبه میارای خود را برنگ

نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه [illegible] کافور بار
مزاج زمان گشت کافور خوار
کسی دل به [illegible]
کسی خوار [illegible]
عتاب عروسان [illegible]
صراحی شکست و ساقی خموش

[illegible]

اگر کان گنجی خوناید بدست | بسی گنج هر گونه در خاک هست
چو دور افتد از میوه خود میوه دار | چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند | جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی پست و پوسیده شد استخوان | دگر قصه سخت رویی مران
غرور جوانی چو از سر نشست | ز گستاخ کاری فرو شوی دست
بهر چهره و باغ خندان شود | که شمشاد و بالای چندان شود
چو باد خزانی در آمد بباغ | زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند | دل باغبان تا شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید | نجوید در باغ را پس کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد | که رخساره سرخ گل گشت زرد
دو تا شد سهی سرو آراسته | که زیور شد از سایه برخاسته
چو تاریخ پنجه در آمد بسال | دگر گونه شد برنشاننده حال
سر از باد چستی در آمد بسنگ | جنازه به تنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن | گران گشت پایم ز برخاستن
تنم گونه لاجوردی گرفت | گل سرخی انداخت زردی گرفت

[illegible]

[illegible]

چو پوسیده چوبی که در کنج باغ | فروزنده باشد به شب چون چراغ
شب افروز گردی که تابد ز دور | ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود آرایشی | طلب کردمی جای آسایشی
به آسودگی عمر نو کردمی | جهان را به شادی گرو کردمی
چو روز جوانی به آخر رسید | سپیده دم از مشرق آمد پدید
بدین پیر آنم که چون سر بهم | چگونه نهی از کار پیون بهم
سری کو سپیدار باشد به تاج | سرین گاه او مشک باشد عاج
ازان پیش کاین هفت پرگار تیز | کند خط عمر مرا ریزه ریز
درآرم بهر رخنه در خویش | بخندارم آوازه هیبت خویش
به هر رخنه حقه بازی کنم | بوا مانده خود چاره سازی کنم
چو ره دار گیلم ازین ملک گذشت | به گیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خوابنده کسیست | بیار کسی یاد کانجا کسیست
بیاد آور ای تازه کبک دری | که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته | سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرشم برآورده باد | نکرده ز من هیچ هم عهد یاد

لب از خنده چند خامش مکن
ز خفتگان را فرامش مکن
چو آنجا رسی می در افکن به جام
سوی خوابگاه نظامی خرام
ز پنداری خضر فرخنده پی
گمان می برد کز می آلوده ام
که از می مرا هست مقصود می
مرا ساقی آن وعده ایزدیست
صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه به ایزد که تا بوده ام
به می دامن لب نیالوده ام
وگر بوده ام هرگز آلوده کام
حلال خدا بادا بر من حرام

ازان می همه بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم

بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق تاب را

میی کو چو آب زلال آیدت / بهرزه نهی او جلال آیدت

ولایت بزرگی بیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست

بزرگیت باید درین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر نشکنی تیشه آهسته دار

نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفته خویشتن باد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد چراغ

سخن گفتن آنکه بود سودمند / گران گفته آوازه گردد بلند

چو درخورد گوینده ناید جواب / سخن یاوه کردن نباشد صواب

دهن را بمسمار بر دوختن / به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای نانیوشنده مرد / ترا گوش بر قصه خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم / دهل بر در خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی

خریدار در چون صدف دیده دوخت / بدین کاسدی در نشاید فروخت

[illegible]

| | |
|---|---|
| بگویی چنین آسوده شد گوهرم | برین رشته هم برین بگذرم |
| چو از بهر کس در نمی سفتمت | سرودی هم از بهر خود گفتمت |
| ز چندین سخن کو سخن یادگار | سخن را منم در جهان یادگار |
| سخن چون کنی استقامت بمن | کند تا قیامت قیامت بمن |
| فلک وار دور از فسوس همه | سرآمد ولی پای بوس همه |
| منم سرو پیرای باغ سخن | بخدمت میان بسته چون سروبن |
| چو در جیش در جنگ مرد کمان | کمان دارم و زه ندارم کمان |
| چو زر مره درم در ترازو بهم | ولی چون دهم بی ترازو دهم |
| نخندم بر اندوه کس تیره وار | که از برق من برق افتد بزار |
| بهر خار چون گل صدای نیم | بهر خشم چون بی نوائی نیم |
| مگر کاشت این دل سوخته | که از خار خوردن شد افروخته |
| چو دریا نشدم دشمن عیب جوی | نه چون آینه دوستی عیب جوی |
| نخواهنده گان بخشم از مال و گنج | که از باز دادن نیابم برنج |
| بپایم چو گندم آرم بجای | نه چون جو فروشان گندم نمای |
| بپیش چو چون آسیایم مبیت | فروغ فراوان فریب اندکیست |

ببستم در از دولت خویش جان … طرب زد چنان شیشه طرب چون جهان
توانم در زهد بر دوختن … ببزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از کوه رست … زجا گر بجنبم شود بیخ سست
چو چله چهل گشت و چلوی هزار … ببزم آمدن دور باشد ز کار
هنگام سیل آشکارا شدن … نشاید ز ریگی بخارا شدن
همان به که با اینچنین بخت … برون آورم چون گل از کوه رخت
بخود گم شوم خلق را ره نمای … همایون ز کم دیدن آید همای
سرم بجد از خفتن و تاختن … ندانم دگر چاره ساختن
چو از ران خود خورد باید کباب … چه گردم بدریوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه … دهم گوش را از دهن توشه
ملالت گرفت از من ایام را … بگنج ارم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند … زدم بر جهان قفل از خلق بند
ندانم که دوران چه سان میدود … چه نیک و چه بد در جهان میرود
یکی مرده شخصم بر دیده روان … نه از کاروانی نه از کاروان
بصد رنج دل گمنفس میزنم … بدان تا نخسبم جرس میزنم

همان به که معشوق خود خود شوم … ز عاشقان که پیوسته شوم
کریم نیست روزی بمن کن
در حاجت از خلق در بسته ام … ز درهای آدمی رسته ام
از آنکه کشکی بودی آن در رسی … که کدامی حاجت کسی بکسی

[illegible]

ز دود جگر این آهنگ جنبان / گهگل بر اندوده دیوار من
تن اینجا بپت چون ساخته / دل آنجا بگنجینه پرداخته
ببازی بسر بردم جهان را / که شغل دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی شاد در بستری / که نگشادم آن شب ز دانش دری
ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست / چو مریم صفت بکر و آبستنست
تقاضای آتش چو جوش آیدش / که از سنگ و آهن برون آیدش
درین دل فرو سنجهای بکر / بسختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن جان گهر سفتنست / نه هر کس سزای سخن گفتنست
بری سفالینه سفته گیر / سرودی بکریه نا گفته گیر
میندیش ازین دستهای فراخ / که آواز کرد دو گلو شاخ شاخ
چو بر سکه شاه زر میزنی / چنان زن که گر بشکنی نشکنی
جهودی مسی را زر اندود کرد / دکان عاریت را بدان سود کرد
نه انجیر شد نام هر میوه / نه مشک سپیدست هر پیوه
دو هندو برآید ز هندوستان / یکی دزد باشد دگر پاسبان
من از آب این نقره تابناک / جدا کرده‌ام آلودگیهای خاک

چو در دانه باشد نشانی بود / که بود در آید بکشت درود
غله چون بود کاسه دو کم بها / کند بهر کار کردن رها
ز نعم برابان و بستان نوش / ز بانگ معنی گرفته گوش
ضرورت شد این نقش را ساختن / چنین نامه نغز پرداختن

[illegible]

دگر نامها را که جویی نخست / بجمهور ملت نباشد درست

نباشد چنین نامه تر ز و رخیز / نوشته بچندین قلمهای تیز

به نیروی کلک چنین کیمیا / شرف دارد این نامه بر نامها

ازان خسروی می که در جام اوست / شرف نامهٔ خسروان نام اوست

سخن گوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس

دران نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیهای ناگفته ماند

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد / که حلوا بتنها نبایست خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیده ها را قلم در کشید

بنا سفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را گران سنج یافت

شرف نامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را بدو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب / بمن ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوائی زنم / خراباتیان را صلائی زنم

مرا خضر تعلیم گر بود دوش / برازی که باید پذیرای گوش

که ای جامگی خوار تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من

همه چیزی از یکدگر لخت لخت | به سختی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان به آسودگی | بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو برد بر تر و خشک رنج | زماهی درم یابد از گاو گنج
همه نقره خواهی از ریگ طشت | زخاک عراقت بباید گذشت
زری تا دهستان و خوارزم خند | نویدی بپیچی بخز سوز کند
زمازندران تا بالان دو چیز | یکی دیو مردم یکی دیو تیز
عراق دلفروز با دار جمند | که آوازهٔ فضل او شد بلند
از آن گل که او تازه دارد نفس | عرق زنده در عراقست و بس
تو نیز آن هوای نیک علوی نژاد | که گرد جهان برنگردی چو باد
بگوهر کشی تیشه را تیز کن | عروس سخن را شکر ریز کن
زگوهر جز از کان اسکندری | سکندر خود آمد بگوهر خری
جهانداری نیک خریدار تو | بزودی شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها | نشاید دریغ کردن رها
چو دریا و گوهر از کان سنگ | به گشتی در بیچاره سنگ
ز دریای در گنج گوهر مپوش | دری می‌ستان گوهری می‌فروش

نخستین در پادشاهی زنم
دم از کار کشورخدایی زنم

ز حکمت برآریم آنگه سخن
کنم تازه تاریخهای کهن

به پیغمبری گوییم آنگه درش
که خواند خدا این پیغمبرش

سه در ساختم سر درین کاخ گنج
جداگانه بر هر دری برده رنج

بآن هر سه دریا تا مینه در
کنم دامن عالم از گنج پر

طراز نوآیینم اندر جهان
که خواهد ز هر کشوری نور هان

دریغ آیدم کاینچنین دستگار
بدیوار او بر نشانم تقهر

برندی چنین زنده دارش کنم
ز گرد زمین رستگارش کنم

باین نامهٔ نامور دیرباز
نمایم بر او راز او در اداز

نشستن گهی سازمش زین نگر
که باشد برو جاودان جای گیر

بجری مسجل کنم نام او
که ماند بدین جنبش آرام او

حریفی که عالم بیادش برد
نه باران بشوید نه بادش برد

نبرطلی که چون من درین دستگاه
رسانم سرش را بخورشید و ماه

مرا نیز از یادگاری رسد
باندازهٔ چه کلاهی رسد

زخورشید روشن تواجیب نور
که باشد جوابه ازین کار دور

چنین گوید این نامه نغز دان
که در سخن کسته خوانده ش نغز دان

درین نظم کردن سزاوار است
نظامی که نظم دری کار اوست

بآن زنگ در خوردن این نگار
علم واد را با گهر زنگار

دل دوستان زاید و دور باد
درون طبعه دشمنان دور باد

نوا کرد نوای چکاوک بود
چو دشمن زدست نازک بود

درین دایره چون سخن رانده ام
درون پرده دوخت خوانده ام

[illegible]

خداوند شمشیر و تخت و کلاه
[illegible]

دگر با امیدیش گیرم بدست / بدست آورد سر امیدی که هست
مرا آنچه از خدا خواستم زین قیاس / خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایون توان بد که در بزمگاه / همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن جام یاقوت وار / در افکن بر آن جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست / سفال زمین خاک ریحان اوست

## در مدح پادشاه گوید

علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین کمند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه
بیار ای هوا قطرهٔ آب را / بگیر ای صدف در کن آن آب را
برآی ای در از قعر دریای خویش / ز تاج سر خویش کن جای خویش
تهی کن ز رومند معراج تست / زمین بوس او ذروه التاج تست
سکندر شکوهی که در حمله باز / شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین داور آسمان بنده کن / جهانگیر دشمن پراکنده کن
طرف دار مغرب بمردانگی / قدر خوان مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست / بر اعدای خود چون فلک چیره دست

دران جشن [illegible] دانش [illegible] افکند
دگر باره [illegible] آرایش [illegible] دهد
به نقص [illegible] دهد
ز انعام او [illegible]
ز شکر وی آن نعمت افزون بود / ولی [illegible] چون بود
فلک وار بر هر که بندد کمر / بر آب افکند چون بنفشه سپر
به پرده در آشوب چون صبح او / سر کوه تیغ از پی تیغ او
پی آنکه او بوده که کار از او / [illegible] نموده [illegible] باد
زمین یافت از سربلندی کام او / فلک کام از خنگ بدرام او
گل از مولد این صبح صادق دمید / صلاح جهان بود از آن شد پدید

به هر چشمه کو زد ره ترکتاز / زریگ کفش گره کرده باز
بران بقعه کو بارگی تاخته / زمین گنج قارون برانداخته
بران در که او رایت افراخته / سر کوتوال از در انداخته
اگر دیگران خاص شان آدمیست / همه مرده‌اند او همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس / گرانمایه‌تر نیست بر روی اساس
زبس ناز و نعمت که ورزانده‌اند / ولی نعمت عالمش خوانده‌اند
اگر مرده‌ای سر برآرد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب / به آبادی افتاد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود بیکار و گشت / به بزمی چنین تازه شد چون بهشت
ز نعمت که تا بدش نو به نو / دهد بخشش خواهندگان جو به جو
به هر بنگی چون خرد پی برد / جهان بازیکی از جهان کی برد
چو دریا بگوهر گران پایه / تمامی که چون کان گرانمایه
زهی بارگاهی چو آفتاب / ز مشرق رساند بمغرب طناب

بسر کرده رخ سوی آبادیست
بهر خانه نعمت از خوان او
بهر وادیی کو عنان تافتست
چنین عهد را بیت جهان
جهان گشت

یکی آنکه از گنج آراسته | دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن با سپاس | عوض باز جستن هم از حق‌شناس
سیم دل به شفقت برافراشتن | ستمدیده را در دل آراستن
چهارم علم بر ثریا زدن | چو خورشید لشکر به شبها زدن
همان پنجم از مجرم عذرخواه | ز روی کرم کرد بر وی نگاه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن | وفاداری از یاد نگذاشتن
ز هر شش جهت بی‌نوائی مباد | وزین شش خصالت جدائی مباد
بپرداز دولت دو همین نگار | یکی در خزینه یکی در شمار
جهان خسروان زیر تیغ آسمان | طرفدار پنجم تویی بی‌گمان

## در خطاب پادشاه

جهان ز اعجمه آن خسین بلاد | ستون دین ز تست ذات العماد
همه روز خورشید با تاج زر | به پایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی تو بود | سپهر از جهان هرچه خواهی تو بود
جهان پهلوان شاه اولو ارسلان | که بادش همیشه روان شادمان
بدان داد و ملکت که شاهی کنی | چو داور شوی دادخواهی کنی

[illegible]

[illegible] چون صبح [illegible] / [illegible] نهادم بتخت
که دیوار آن خانه باشد درست / [illegible]
[illegible] / سخن راه رو بود و در پیچ پیچ
جهانی که بود از سخن [illegible] / [illegible]
جهان دیدم [illegible]

عروسی چنین شاه را زنده باد / بدین فرخی آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه از دور دور / چراغ جهانتاب را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد
دریده دهن بدسگالش چو زاغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز بادا ثناخوان او
بیا ساقی آن راحت انگیز روح / بده تا صبوحی کنم بر صبوح

## ز گفتن داستان مجاز

جهان در بد و نیک پرورد نیست / بسی نیک و بدهاش در گرد نیست
شب و روز ازین پرده نیلگون / بسی بازی چابک آرد برون
بر آنم که آن پرده خالی کنم / درین پرده جادو خیالی کنم
گر آید ز من بازیی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده دیرسال / خیالی شدم چون بیازم خیال
خیالی بر انگیزم از بی کسی / که نارد چنان سحربازی کسی
نخست آنچنان کردم آغاز او / که سوز آورد نغمه ساز او

## حکایت

[illegible]

بسودای کاید در صحرای زمین [illegible]
ز [illegible] عالم [illegible] العرب
چو [illegible] ورق دانش [illegible]
هر دولت [illegible]
بنجی چنین [illegible]

دگر راست خواهی سخنهای راست
نشاید در آرایش نظم خواست

همه کرده شاه گیتی خرام
وزین یک ورق عذر از آن تمام

گر آرایش نظم او کم کنم
بکم مایه پیشش فراهم کنم

سکندر که شاه جهانگیر بود
بکار سفر توشه پرورد بود

جهان را همه چارحد گشت و دید
که بی چارحد ملک نتوان خرید

بجز تختگاهی که بنهاد پی
نگهداشت آیین شاهان کی

بجز رسم زردشت آتش‌پرست
نداد آن دگر رسمها را ز دست

نخستین کس او شد که زر بر نهاد
بروم اندرون سکه بر زر نهاد

نغمه مان او زر گر چهره درست
رطبهای زر بر نشفته درست

خرد نامها را ز لفظ دری
به یونان همین کرد کسوت گری

همان نوبت پاس در صبح و شام
ز نوبتگه خود برآورد نام

با آیینه شد خلق را رهنمون
ز تاریکی آورد جوهر برون

برید از جهان شورش زنگ را
ز دارا ستد تاج و اورنگ را

شد آیینه چینیان رای او
سر تخت کیخسرو جای او

چو عمرش ورق راند بر شصت سال
شاهنشهی بر دهل زد دوال

[illegible] کار او
بنا کرد چندین [illegible]
ز هند [illegible]
از آن جمله [illegible] شهر [illegible]
همه داد [illegible]
سمرقند [illegible]

بنا کرد شهری چو شهر بهشت
که ز ایشان کند شهر گیرندگی
دروبند اول که در بند یافت
بشرط خرد زان خرد مایه یافت
ز بلخ [illegible] که از کار او
بناگاه صلت [illegible] بن عاد

[illegible] گشتی [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] ز دریا [illegible]
[illegible] بسیار [illegible]
[illegible] آنجا [illegible]
همان [illegible]

صلیبی خطی در جهان برکشید / ازان پس کشش کان صلیبی پدید
بآن چار گوشه خط اطلسی / بر انگیخت اندازهٔ هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت / که بر بام فلک میخ نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او / بعرض جنوبی یکی میخ او
طنابی ازین سوی مشرق کشید / طنابی دگر زو بمغرب رسید
بدین طول و عرض از زمین بارگاه / گرا بود دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته ز دل رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله / ببستی زمین را که گردی یله
مساحت گران داشت اندازه گیر / بدان شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل همی بود راه
دگر راه بر روی دریاش بود / طریق مساحت مهیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی لنگر اندر که خویش ماند / یکی را بقدر رسن پیش راند
دگر باره این بسته را رای داد / شتابنده را در سکون جای داد

بدین هندسه در مساحت کشید / جهان را که از عرض او در رسید
ز ساحل بساحل گرفتی قیاس / بدین نکته مساح منزل شناس
خطی زین کران تا کران یافتی / کران را کز اندازه بشتافتی
زمین را که چندین ده دانگ بود / سه از روی دریا یکی نیمه بود
همان ربع مسکون ازو شد پدید / بدان ربع مسکن ازو مانده دید
بهر مرز و هر بوم کو راند رخش / از آبادی آن بوم را داد بخش
همه جای را کرد پیموده درست / چو پیمود اندازه از جای جست
ز تاریخ آن نسخه [illegible] / نگارنده [illegible]
چنین سر که در تاریخ آمد پدید / [illegible]
[illegible]

بسی در شگفتی نمودی طراز | عنان سخن را کشیدم دراز
بسی در شگفتی گذاری مکن | مدار از نوی نامهای کهن
سخن را باندازه میدار پاس | که باور توان کردنش در قیاس
سخن گرچه گوهر برآرد فروغ | چو نا باور آید نماید دروغ
دروغی که ماند بانده راست | به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند | تو واماندی و غمگساران شدند
سکندر شد و هفت کشور نماند | نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می به تنها در این طرف جوی | حریفان پیشینه را باز جوی
گر آیند حاضر مئت نوش باد | وگرنه حسابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر | میی در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد بمذهب حرام | میی در قدح ریز چون شهد خام

## در ترغیب نشاط و باغ

بیا باغبان خرمی ساز کن | گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند | بیارای بستان بچینی پرند
ز خنده بنفشه برانگیز تاب | سر نرگس مست برکش ز خواب

[illegible]
دل لاله را کامد از خون بجوش
[illegible]
لب نازنین را می آلوده کن
[illegible]
روان کن سوی گلبن آب روان
[illegible]

که چندین سخنهای بیهای نغز
نشستم همی با جهان دیدگان
چنین پرده داری و ناموس کن
که بر یاد شاه جهان نوش کن

بمرغ زبان بسته آوازه ده
که پرواز بازیچه را ساز ده

سراینده کن نالهٔ چنگ را
درآور برقص این دل تنگ را

سر زلف معشوق را طوق ساز
درافکن بگردن و طوق باز

ریاحین سیراب را دسته بند
برافشان بالای سرو بلند

از ان سیمگون سکهٔ زرنگار
درم ریز کن بر سر جویبار

به پیرامن برکهٔ آبگیر
ز سوسن برافکن بساط حریر

در ان بزمگه خسروانی خرام
درافکن می ارغوانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم
خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیاد حریفان غربت گرای
کز ایشان نه بینم کسی را بجای

چو دوران بسی هم نماند بسی
خورد نیز بر یاد ما هر کسی

بفصلی چنین خرم و سازمند
به بستان نشینم زیر سرو بلند

ببوی گل و سایهٔ سرو بن
به بلبل در آمد نشاط سخن

بگل چیدن اندیشه سوی باغ
فروزنده روی چو روشن چراغ

سر زلف در عطف دامن کشان
ز چهره گل از خنده گوهرفشان

رخی چون گل سرخ آورده خوی
بمن داد جامی پر از شیره می

که تا لیلیم از چشمه چون نغز
همی سوزدم زبان این نیز هست
چو بازو بود با کمان شیر هست
چنین ره کشش شاه دانند کان
که یابند کان نیز جویندگان
نظامی چو می با سکندر خورد
بخندا دادش تا چو در خورد

چو بیهای مرصع ...
بیاد ... بیفشاند ...
بیاد ساقیان جم جوان ...
بدولت سر ... بکشند ...
بیخ بیهای ... جشن
درو ... آوردم ...

وز آن هفت پیکر چو پرداختم / سوی عقد پیکر نو تاختم

کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری

سخن رانم از فر و اورنگ او / برافرازم اکلیل فرهنگ او

بسی مرده‌هایی که بگذاشت پیش / کنم زنده از آب حیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت

نکو دید گر راه فرخندگی / شود زنده زین چشم پر زندگی

سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کاگاه جست

گر آن دولتش بوسه بر سر دهد / به میراث‌خوار سکندر دهد

## آغاز داستان

گزارندهٔ نامهٔ خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی

که از جملهٔ تاجداران روم / جوان دولتی بود از آن مرز و بوم

شه نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس

به یونان زمین بود ماوای او / بنقد و سیه خاصه بر جای او

نو آیین‌ترین شاه آفاق بود / نوازادهٔ عیص اسحق بود

جهان داد گر بود کز داد خویش / دم گرگ را بست بر پای میش

[illegible]

چو تاریخ اسکندر آمد به کار / دگرگونه شد گردش روزگار

نه دولت نه بنیاد دولت گذاشت / [illegible]

درین داستان داد و دریاب [illegible] / فلک [illegible]

چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم

ز شهر و ز شوی خود آواره گشت / بسی روز [illegible] بیچاره گشت

چو تنگ آمدش وقت بار افگنی / [illegible] شد در آن بی‌کسی

[illegible] بود [illegible] / بدین نام [illegible]
که در روم خاص ملک فیلقوس
ز تاریخ شاهان پیشینه حال / چنین گوید آن پیر دیرینه سال
سخن گوی پیران چنین [illegible]
دگر گفتها چون [illegible]

بویرانه بار رهنماد و بمرد / غم طفل میخورد و جان میسپرد
که گویی که پرورد خواهد ترا / کدامین دده خورد خواهد ترا
وزین بیخبر کو که پروردگار / چگونه ورا پرورد وقت کار
که گنجینها زیر بارش کشید / چو اقبالها در کنارش کشید
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند / کس از بیکسانش بجایی رساند
که ملک جهان زیر فرمان ورای / شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی مرده دید اندران رهگذر / ببالین او طفلی آورده سر
زبی شیری انگشت خود میمکید / بمادر بر انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند / ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت / فرو ماند از روی آن در شگفت
ببرد و بپرورد و بنواختش / پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست / بدارا کند نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامه مردان ایزدشناس
دران هر دو گفته رستی نبود / گزاف سخن را درستی نبود

[illegible] بسال بلند
[illegible]
[illegible] که پیدا کند در چمن
[illegible] بعارض سمن
جمالی چو در [illegible] آفتاب
[illegible]

سر زلف [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز خوابی [illegible]
[illegible]

ز راز نهفته شناسش دهد
وزان جنبش آرام جانش دهد

شناسندگان برگرفتند ساز
ز دور فلک بازجستند راز

بپیر سپهر انجمن ساختند
ترازوی انجم برافراختند

اسد بود طالع خداوند زور
که از دیدهٔ دشمنان باد دور

شرف یافته آفتاب از حمل
گر از علم آیی بسوی عمل

عطارد بجوزا برون تاخته
مه و زهره در ثور دم ساخته

برآراسته قوس را مشتری
زحل در ترازو ببازیگری

چنین طالعی کامد آن نور ازو
چه گویم زهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی بفالی چنین
برافراخت باغ از نهالی چنین

ز تقویم طالع بپرداختند
سکندر فلک نام او ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید
که دنیا بدو داد خواهد کلید

از آن فرخی مرد اخترشناس
خبر کرد تا گرد چرخ و سپاس

شه از مهر فرزند فیروزبخت
در گنج بگشاد و بر شد بتخت

بشادی گرایید از انده و رنج
بخواهندگان داد بسیار گنج

بفیروزی آن می مشکبوی
می مشک میریخت بر طرف جوی

[illegible]

که زان می آباد کشتی شوم
وگر غرقه گشتم بهشتی شوم
خوشا روزگارا که دارد کسی
که او از چرخش برآید بسی

دانش آموختن سکندر
از ارسطاطالیس

[illegible]

ارسطو که مجلس شهزاده بود / [illegible]
چو استاد دانا بفرهنگ و رای / گزارش کنان در دل [illegible]
ملکزاده را دید بر هیچ پیچ / بتعلیم او پیش بردن بسیج
که خوشدل کند مرد را مال بیش / چو منشور اقبال او خواند پیش
دربست عنوان فرزند خویش
بر او ری که طالع پذیرنده بود / نگین بخت [illegible] گیرنده بود

چنان زن نی گران رستن بالیان / زآسوده کس را نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد / گزارنده کار اینچنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت / شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته‌تر / ز فرزند شایسته شایسته‌تر
نشاندش بدانش در آموختن / که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوماجس آنکه خردمند بود / ارسطوی دانا ش فرزند بود
بآموز کاری بر او سعی برد / در آموختش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز / که بیننده دل باشد و بود مغز
برآراست آن گوهر پاک را / چو انجم که آراید افلاک را
ز هر دانشی کان بود در قیاس / در او کرد اندیشه معنی شناس
خبر دادش از هر چه در پرده بود / کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه ساله شهزاده تیزهوش / بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی

[illegible]

نظر بر نداری ز فرزند من / بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاورست / هنرمند با دولتی درخورست
هنر هر کجا یافت شغلی تمام / بدولت خدای برآورد نام
همان دولتی کارمندی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / ازین نردبان‌ها شدن ناگزیر
ملکزاده با او بهم داد دست / پذیرفت کاری بر آن عهد بست
که شاهی بر من کند شغل راست / وزیر او بود در من ایزد گواست
نتابم سر از رای و فرمان او / نبندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال رخ می‌نمود / بدان عهد شاه استواری نمود
چو دانست استادکان طفل خورد / نخواهد گر از دشمنان گوی برد
ازان هندسه حرف شکلی کشید / که مغلوب و غالب ازو شد پدید
بدو داد کاین حرف را وقت کار / بنام خود و خصم خود بر شمار
اگر غالب از دایره نام تست / شمار ظفر در سرانجام تست
وگر زانکه با غالبی در قیاس / ز غالب‌تر از خویشتن در هراس

شه از بخردان [illegible] دانایی
[illegible] داد و دین بیش او [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز فرمان کار آگهان کار کرد
[illegible] بخت بیدار کرد
[illegible] او
عجب مهربان بود بر مرزبان
بر او مرزبانان همه مهربان
نکردی یکی مرغ را آب و دان
که ارسطو [illegible]
[illegible]
بهر کار [illegible]
چو در کار هیچ [illegible]
چنین داد [illegible] معنی [illegible] گذشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد
[illegible] شه نوجوان را [illegible]
جهان چیست [illegible]
[illegible]

[illegible]

در خیمه شش پهلو و چار میخ
شبی چند را بسته بر چار میخ

یکایک ورقهای این در رخت
بریز او فتد چون بود باد سخت

مقیمی نبینی درین باغ کس
تماشا کند هر کسی یک نفس

درو هر دمی نوبری میرسد
یکی میرود دیگری میرسد

جهان کام و ناکام خواهی سپرد
بجو دل کمی پیش چه خواهی فشرد

درین چارسو هیچ هنگامه نیست
که کیسه بر و مرد خودکامه نیست

بدام جهان هستی از کام او
بده کام او رستی از دام او

شبی نعل بندی بپالانگری
حق خویش میخواست از مشتری

خر از بار رنجیده و پشت ریش
بیفکند شان نعل و پالان پیش

خر از وام داری چو آزاد شد
برآسود و از خویشتن شاد شد

تو نیز ای که جان کی شده گرد ناک
بده وام و بیرون جه از گرد خاک

بیا ساقی از خود رهایم ده
ز رخشنده می روشنایم ده

میی کو ز محنت رهایی دهد
بآزردگان مومیایی دهد

## نشستن تنکند بر تخت شاهی

سخن سنجی آمد ترازو بدست
درستی زر اندوده را میشکست

[illegible]

همان عهد دیرینه بر جای داشت / عملهای پیشینه بر پای داشت
بدارا همان گنج و زر می سپرد / بران عهد پیشینه پی می فشرد
ز فرمان آن ملک فیلقوس / نشد کس دران شغل با او شموس
چنان شد که با زور بازوی او / نبد هیچ کس در ترازوی او
که بود از پدر دوست انگیزتر / بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چو در روز بخشیدی انعام را / گره بر زدی گوش ضرغام را
بنخجیر که شیر کردی شکار / ز گور و گوزنش نرفتی شمار
ربود از دلیران توانا تری / سر زیرکان شد بداناتری
چو خطش قلم راند بر آفتاب / یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته / سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورده پیش / جهانرا زبون دیده در دست خویش
همش هوش دل بود هم زور دست / بدین هر دو بر تخت باید نشست
بهر کار کو جست نام آوری / دران کار دادش فلک یاوری
همه روم از آن پیر و نوخاسته / بیکجا سر سبزی آراسته
ازو بسته نقشی بهر خانه / رسیده بهر کشور افسانه

همی زد زبان با کسی بیش [illegible]
که از دارا [illegible] نخجیر داد
به نوه می با جوانان [illegible]
بخلعت [illegible] بکاردانان [illegible]
[illegible] آن که دارا [illegible]
که او بود دارای [illegible]
بازردون کس [illegible]
ردون از خط عدل بنهاد پای
ردون [illegible]
باز از سکالان [illegible] خراج
[illegible] شمری خراج
[illegible] ز دیوان و دهقان [illegible]
[illegible] سر [illegible]
عمارت همی کرده ویرانها
بنا خانه [illegible]
بهر خیت نام [illegible]
بمصر و حبش [illegible] رسید
[illegible] ده ده و دو [illegible]
یکی تیغ [illegible] یکی تاج بخش
[illegible] ازو همان بدکردار [illegible]
یکی جای [illegible] یکی جا [illegible]
بران کار کاقبال [illegible] زدست
[illegible] چون [illegible]
جهان داد [illegible] شد کرد [illegible]
[illegible] روم

ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر بتدبیر دانا وزیر / بهم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنان شهریاری چنان / جهان چون قراری نگیرد چنان

همه کار شاهان ز دانش پژوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملکشاه محمود و نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند / که از جمله دهرگیران شدند

شه ما که بدخواه را کرد خُرد / برای وزیر از جهان گوی برد

مر او را اگر شد دو پای سُست / تن شاه باید که ماند درست

مبادا که شه را رسد پای لغز / که گردد سر ملک شوریده مغز

چو با شه کند چشم بد بازیی / کند دیو با فتنه همبازیی

جهان دادخواهست و بی دستگیر / ز داور نباشد جهان را گزیر

جهان را بصاحب جهان نور باد / وزین داوری چشم بد دور باد

بیا ساقی آن شربت جانفزا / بمن ده که دارم غم جانگزا

مگر چون بآن شربت آرم نشاط / غمی چند را در نوردم بساط

## خبر یافتن سکندر از زنگیان

بجز پیر کی خاطر آراسته / طلبکار گوهر که کان ... کند
بپند از امیدواری کند / بجای زنیکی که آرد بچنگ
سفیره کند با دل خاره سنگ / چو بیداری ای مرد آسان پژوهش
گرانان ترازو درون آن گروه ...
منی از خوابی آسوده ... / دهان زن بد بتیره دوال
... عشوه ده و زلف ... بال / ... چنین ...

گهی باده میخورد بر یاد کی | گهی گنج میریخت بر رود و نی
نشسته چنین چون گلی چشمه نور | که آواز داد آمد از راه دور
خبر داد صاحب خبر پیش شاه | که مشتی ستمدیده دادخواه
تظلم رسانند بر شاه روم | که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سپاه از زنگ | که شد در بیابانیان کوه تنگ
بیابانی و همچو قطران سیاه | از آن بیش کاید در بیابان گیاه
نه روئی که پیدا کند شرمشان | نه بر هیچکس مهر و آزرمشان
همی آدمی خوار و مردم گزای | ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیاری کنون شهریار | وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افریقه ماند نه روم | گدازند از آن گرم آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراگنده‌ایم | وگر حکم شه راست ما بنده‌ایم
شه دادگر داور دین پناه | چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بیقیاس | نباید که دانا بود بی هراس
ارسطوی بیدار دل را نخواند | ورین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند فیروز رای | بفیروزی شاه شد رهنمای

ز دریا سوی خشک آورد رای
دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری
پذیره شدندش به نیک اختری

چو رومی در تکیه سازد درنگ
کجا ماند این مجا با لنگ
بسی ره که طمع چون نی چو شست
بیا ساقی آن می که رومی دهست
فرو ماند رومی در زنگبار
بجائی که ... زنگبار

... با زنگیان

زبیننده رای شد این راه دور
کز ایرج پیچ باهم توان دید نور
درین ره روشنه چه ره ...
که آید کی دیو ده ره ...

دو لشکر برابر شده آراسته / شد از زهرها جمله برخواسته
ز نعل سمندان پولاد میخ / زمین را ز جنبش برفت از بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین / فرو اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران پتک چالشگران / شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز / ز جنبش بیابان درآمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته کارشان / گریزنده شد دیو از آوازشان
بجایی گرفتند جای نبرد / که گر مار مردم برآورد گرد
زمینی ز گرد و بی‌آب‌تر / هوایی ز دوزخ جگرتاب‌تر
نه آبی درو جز پرنده سراب / نه بهره درو گرم جز آفتاب
در آن جای غولان وطن ساختند / چو غولان بهر گوشه بشتافتند
چو گوی سر افسرده گاو زمین / برون جست شیر سیاه از کمین
برآفاق شد گاو گردون دلیر / برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسائی گشاد / جهان زیور روشنائی نهاد
برون شد ز زنگ دار و دشمن شناس / بتاقی کمر بست بر جای پاس
ستاره درآمد به تابندگی / برآسود خلق از شتابندگی

بسی بسته بند دو جهان ...
سپهر ... از بهر ایران ...
زمین جست ازین ... از آن باد
زمین ... سنگ معدن ...
ز بس ... کاب ...
ز بس ... سپهر ...

دو ... چو ...
... سپهر ...

که چون شاه چین بزم ازین بر نهاد | فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپهر از کمین مهر بیرون جهاند | ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکرشکن | کشیده چو انجم بسی انجمن
از آیینه پیل و زنگ شتر | صدف را سپه جست ز جای در
به پویه که پی بر زمین میفشرد | درانداه کاو اشتران گرد خورد
شه روم رسم کیان تازه کرد | ز نوبت جهان را پرآوازه کرد
برآراست لشکر به آیین روم | چو آرایش نقش بر مهره موم
ز رومی کسی بود بس مهربان | زبان‌آوری آگه از هر زبان
دلیری سخنگوی دانش‌پرست | به نیروی شمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیان را بدام | سخن‌پروری طوطیانوش نام
بشیرین سخنهای مردم فریب | ربوده ز نیوشندگان را شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه | مجاب در ایوان خورشید و ماه
بفرمود تا هیچ نارد درنگ | شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو بیم شمشیر شاه | مگر زنده او باز گردد ز راه
ز زنگی زبان رهنمونی کند | که آهن در آتش زبونی کند

[illegible]

جهانش که صلح و جنگ داد [illegible]
ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد این سخن
بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی درآمد بجوش
برآورد چون شیر غران خروش
بفرمود تا طوطیانوش را
[illegible]

چو بر خوانش آن طشت زرین چو گرد / نخوردش چو آبی و آبی نخورد

کسانی که بودند با او براه / شدند آب در دیده زنگی سپاه

نمودند کان رومی خوب چهر / چه بد دید از آن زنگی تیره مهر

شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ / چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ

بخون ریختن شد دل آویخته / ز خون چنان بیکسی ریخته

شد از رومیان رنگ یکبارگی / که دیدند از آن کوه خونخوارگی

سیاهان بجان گاز دندان سفید / ز خنده لب رومیان ناامید

شب آن به که پوشیده دندان بود / که آن طلعه میرد که خندان بود

## حکایت

سکندر بآهستگی یکدو روز / گذشت از سر خشم و اندوه و سوز

شب آهنگ چون بر زد از کوه دود / باهنگ شب مرغ دندان نمود

بر آویخت هندوی چرخ از کمر / بهاروتی شب جرسهای

جلاجل زنان گفت هاروت شاه / که شه تاجور بود و دشمن سیاه

طلایه برون شد ز ره داشتن / نیابی بنوبت تهمد آشتن

دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب

ز کوبکی همره زنگی کسی / ز قار دوره با تیغ [illegible]
فواره فواره شده تیغ در / ز سرهای جمله زبرای تیغ
شده آب خون در دل تیغ تیغ / چو کلک [illegible] گرد آورد رو
جهان زیر و زبر آمد از هر دو رو

بر آروی فولاد سنجان جنگ / [illegible] زدن خام [illegible]
در آمد بجوش دم گاودم / جهان شد ز بانگ [illegible]
خروش کوس از در شهریار

[illegible]

بدانست سالار لشکرشناس | که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود از ستیز | سگالش نسازد مگر از گریز
وزیر خردمند را خواند پیش | خبر داد از راز پنهان خویش
که بددل شدند این سپاه دلیر | ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
ز خون خوردن طوطیا نوش کرد | همه لشکر از بیم خواهند مرد
بلشکر توان کرد این کارزار | به تنها چه برخیزد از یکسوار
کند هر یک آیین بس آشکار | نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بددل شد این لشکر جنگجوی | بیار آب و دست از دلیران بشوی
همان زنگیان خیره دستی کنند | چو پیلان آشفته مستی کنند
خود این پیلمستان توان آوریدن بدست | که مر زنگیان را در آرد شکست
بر انداز رایی که یاری دهد | وزین چشم زخم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس | گشاد از پس کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد | ظفر یار و دولت زبون تو باد
جهاندار از آفرینش پناه | پناه تو باد ای جهانگیر شاه
ز مردم کسی ترس باشد بسی | ز مردم خوران ترسد هر کسی

[illegible]

بگویند کز معرکش پیارند چیز
کزین نغزتر کس نخوردست چیز

اگر هیچ دانستمی از نخست
که خوردی چنین دارم از دم درست

اسیران بر رومی پروردمی
همه زنگی خوش نمک خوردمی

چو آن آدمی خواره یابد خبر
که هست آدمی خواره زو بتر

بدین ترس بگذارد این کین گرم
که آهن به آهن توان کرد نرم

گر این چاره سازی بدست آورم
در آن خیره دستان شکست آورم

نگر کی زکرکان توانیم رست
که بر جهل جز جهل نارد شکست

غمی بود شه تا دلیران روم
نمایند چالش در آن مرز و بوم

کمین بر گذرگاه زنگ آورند
شبی چند زنگی بچنگ آورند

شنیدند آن دلیران فرمان پذیر
گرفتند از آن زنگیی چند اسیر

بنوبتگه شاه بردندشان
بسرهنگ نوبت سپردندشان

درآوردشان نوبتی دار شاه
دهانی ز خون سرخ و رویی سیاه

شه از خشمناکی چو غرنده شیر
که آرد گوزن گران را بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه
ببرند سر چون یکی پاره کوه

بمطبخ سپردند کین را بگیر
بساز آنچه شه را بود ناگزیر

بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان بزرگی نهند

[illegible]

چنان میخورد زنگئی خام را | که زنگی خورد مغز بادام را
سپه لعج از آنکه آرد به بند | خورد چون سر لعبه گوسفند
دل زنگیان زاد آمد هراس | که از زیر پیلان سپه رون و پلاس
فرو برد مرید آتش تیزشان | ز گرمی نشست آتش تیزشان

## مصاف سکندر با زنگ

چو روز دگر مرغ بگشاد بال | تهی شد دماغ سپهر از خیال
نغول سپه بانگ برزد خروس | درآمد نعیر دهن آواز کوس
شغبهای شیران آهنگ تیز | چو صور سپه افیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاو دم | شده ز آسمان زهره گاو گم
دهلهای گرگینه چرم از خروش | درآورده مغز جهان را بجوش
دل ترکتازان در آن داروگیر | برآورده از نایهای ترکی نفیر
زمین لرزه مغفر و در دماغ | زده آتش مغفره چون چراغ
بلارک چنان تافت از روی تیغ | که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند | دگرگونه صفها بیاراستند
دو ابر از دو شه در خروش آمدند | دو دریای آتش بجوش آمدند

ز هیبت نهنگ دمان ... سپه ... چون ... از او ...
نهیب ... چون ... از ... لعل ... [illegible]
... ز پیلان ... دلیران ... [illegible]
... ز تیغ ... [illegible]
... ز پیلان ... [illegible]
زده ... سپه ... زمین ... [illegible]
زمین و پس ... بود اندر ...
طلب اندر ... سپه ... فلقفو
... چون ... [illegible]
حامی ... سپه ... چون ...
حامی ... سپه ... چون ...

صف آرای پیلان یکی کرده
چو کوه دگر بوده گرهای کوه
زره چون پستان چشمها چون عقیق
رخ ... طوم ... آهن ... [illegible]
دگرگونه ... تاج
بروز ... [illegible]
چو او از ... سپه ... [illegible]
نشسته شد از ... [illegible]
چو این پیکار ... [illegible]
شد از پای پیلان ... [illegible]
ز بس پیل کامد ... [illegible]
همه ... [illegible]

[illegible]

ستنبه سیاهی ز راحه بنام
ز لشکرگه زنگ بگذارد گام

درآمد چو پیل استخوانی بدست
که زو پیل را استخوان میشکست

سیه ماری افسون گری کرده دود
سر آماسی از پنبه زرگی درود

خشی ز خم آهن برآهیخته
بجنبها کاهن برو ریخته

بر و سینه همچو پولاد ترس
حدیث تنومندی آن خود مپرس

علم دیده زرمجی بر پسش
نگشت یکموی از آن پیکرش

بسی خویشتن را بسنگی ستود
که سوزان تر از آتشم بر دود

ز راحه منم فیل پولادخای
که بر پشت فیلان کشم پیل‌های

چو در معرکه برکشم تیغ تیز
بکوبم گه خشم که را ریزه ریز

گرم شیر پیش آید و گر هژبر
برو سیل بارم چو غرنده ابر

بپرهیز گند جوش من فیل را
رخ من پیاده نهد پیل را

سلاح از تنم رسته چون تیغ تیز
سلاحی ز پولاد دارم دگر

چو الماس و آهن رگ و تن مرا
چه حاجت بالماس و آهن مرا

چو گردن برآرم بگردن کشی
نه زآبی هراسم نه از آتشی

درم پهلوی پهلوانان بتیغ
خورم کرده گردنان بی دریغ

[illegible]

شد گرد نا شاه گردون گرای
ز رزمکار مرکب تهی کرد پای

برآراست بر جنگ زنگی بسیج
بزنگی کشی تیره کرده بسیج

زره بر کمر گوهر آگین کمر
درآورده پولاد هندی به بر

به تن بر یکی آسمانگون زره
چو مرغول زنگی گره بر گره

یمانی یکی تیغ زهرآب جوش
چو پروانه کاتشین خونکوش

کمندی چو ابرو بسی طغراجیان
بخم چون کمان گوشهٔ حاجبان

حمائل برافکنده بر پشت بور
درآمد بزین آن یل پیل زور

عنان تکاور بدو لب سپرد
نمود آن قوی دست را دستبرد

بجنگ دریّ ان درآید عقاب
چگونه جهد در زمین آفتاب

از آن بیشه زرخسرو پیلتن
بتندی درآمد در آن انجمن

بزد بانگ بر روی کای زاغ پیر
عقاب دلیر آمد آرام گیر

اگر برنتابی عنان زاز راه
کنم بر تو عالم چو روزت سیاه

سیه روی از آنی که از تیغ تیز
درین حرب اگر کرد خواهی گریز

مرو تا بخون سرخ رنگت کنم
مسلسل ترا جعد مویت کنم

فند زنگ بر تیغ آینه رنگ
من آینه‌ام گر من افتاده زنگ

چو گفت این سخن در کار [illegible]
برآورد بازو عنان [illegible]

برو حمله برد چون [illegible]
یکی گرز [illegible]

[illegible]

سیاهی که بُد وار زنگی بلند / هراسان ازو دیده نخل بند

بنخجیر در آمد چو شد اژدها / برو کرد زخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه / بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن بلندیه را / نهنگ سیاه از میان برکشید

چنان ضربتی زد بر آن نخل بن / که شیر جوان گوزن کهن

سیه زنگی نخل بالا فتاد / چو زنگی که از نخل خرما فتاد

دگر زنگی رفت سوی مصاف / زبان باز کرده بشتی گزاف

که ابر سیاه آمد از کوه زنگ / نبارد مگر اژدها و نهنگ

سیه گرگ گرد با زور منم / گران سنگ را هم ترازو منم

زنم بر کتف گردن پیل را / بدم درکشم چشمه نیل را

جهان جوی چون دید کان یاوه گوی / ز خون ناف خود را کند نافه بوی

سر تیغ بر گردن او اختش / در آن یاوه گفتن سر انداختش

از آن سهمگین تر سیاهی قوی / عنان راند بر چالش خسروی

چنان زد برو تیغ زنگار خورد / که زنگی ز گردش درآمد بگرد

سیاهی دگر زین بر ادهم نهاد / ز خشمی دگر دیده بر هم نهاد

همان لشکر زنگ و خیل حبش	بهر گوشه رفته شمادکش

حبش بر یمن بربری بر یسار	تقلب اندرون زنگی دیوسار

چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ	جرس وار زنگی بجنبید زنگ

درآمد بغریدن ابر سیاه	زمانی تف تیغ برشد بماه

چنان آمد از هر دو لشکر غریو	کزان هول دیوانه شد مغز دیو

گره بر گره فوج بست گرد	زبی خونی اندامها گشت زرد

میانجی همچیت راه گریز	ز بس گرز گران سنج و شمشیر تیز

ز بس شورش برق روئینه طاس	بگردون گردان درآمد هراس

ز هر مهره مغز اندر انداخته	زمین مغز کوه از پی انداخته

زبانی دمیده براهنگ دور	گمان بود کامد سرافیل صور

ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ	شد از غباری میغ

ز منقار فولاد پران خدنگ	گره بسته خون در دل خاره سنگ

کمانی که از بر کمان تیر	ز پیکان شو سر برآورده شیر

کمند گره داده پیچ پیچ	بچنبر گردن نگشته هیچ

چو هندوی بازی گر گرم خیز	معلق زنان هندوی تیغ تیز

تنی چند را زان سپاه درشت ‌‌ پیکر خم گرز چون سنگ گشت

کسی کاو بچنگال بود بنیاد او ‌‌ تهی کرد پهلو ز فولاد او

سپهدار چنگی چو بی جنگ ماند ‌‌ تگاور سوی لشکر زنگ راند

پلنگی که او بود سالار زنگ ‌‌ بدانست کامد زمان نهنگ

بیاران خود گفت کاین صید خام ‌‌ کجا جان برد چون خود آمد بدام

سلاح ملک وار ترتیب کرد ‌‌ بجوشن برآر تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتان گرگردن ‌‌ مرکب برآراستن تا بدن

یکی خود فولاد آینه فام ‌‌ نهاد از بر زین چو شیر خام

درفشان یکی تیغ چون چشم گور ‌‌ بلارک برو رفته چون پای مور

برآشفت و آمد سوی شاه شیر ‌‌ نشاید شدن پیش شیران دلیر

بتنه گفت کای صید شیر آزمای ‌‌ شکیبا شو از خود صبوری نمای

بیا تا نبرد دلیران کنیم ‌‌ درین رزمگه جنگ شیران کنیم

ببینیم کرا بلندی گراست ‌‌ درین کار فیروزمندی کراست

زجوشیدن زنگی خامکار ‌‌ بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد ‌‌ ستیزنده را خون بجوش آورد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسی حمله بر یکدگر ساختند
یکی زخم کاری نینداختند

بدینگونه تا شب درآمد بسر
نشد زخم کس در میان کارگر

چو زرّی شد از جنگ خسرو ستوه
بدو کوفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد پشیمان رهاگرد خفت
بمیعاد فردا رهاگرد خفت

سیه کار شب چون شود بخت سوز
برون آید آتش ز گردنده روز

کنم با تو کاری درین کارزار
که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطی که چون صبح را آمد پناه
ترا تیر چون صبح بینم بگاه

بگفت این و از حرب شه بازگشت
باین داستان شاه دمساز گشت

بمهلت ز شب عذرخواه آمدند
ز میدان سوی خوابگاه آمدند

بده ساقی آن جام جمشید را
شب تیره رخشنده خورشید را

میی کز فروغش شب زاغ چهر
ستاره عقیقی کند بر سپهر

## پیروزی سکندر از زنگبار

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب
برانگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم برکشیدند کوس
چو شطرنج از عاج و از آبنوس

ز دروان رومی و ز افغان زنگ
شده سینه با رعنی دو رنگ

حمایل یکی تیغ هندی چو آب
که گوهر زار ذرّهٔ آفتاب

کلاهی ز فولاد چینی بسر
[illegible]

برآورده زین تاج بهزاد
[illegible]

بوقت زدن تیغ چون بهر ماه
[illegible]

[illegible]

دگر زنگیی را چو عفریت مست
فرستاد تا گوهر آرد به دست

یکایک چنان شد که بر روی رسید
ز زنگی رگ زندگانی برید

دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه
سر و چشم پنهان به کالا ستوه

همان خورد کان تازش آتش دگر
چنین چند را خاک شد زیر سر

دگر دیوی آمد ستمکاره تر
بحرب اندر آتش چو خونخواره تر

بر او تیشه تا بیخ زاندر زدود
ز خمی بر آورد از او نیز دود

سیه روی تر زان یکی دیو سار
به پیچش در آمد چو پیچیده مار

همان شربت یار پیشینه خورد
زمانه همان کار پیشینه کرد

نیامد دگر کس به میدان دلیر
که ترسیده بودند از آن شیر شیر

عنان داد جنبه سوی جنگ زنگ
برون خواست بدخواه خود را بجنگ

نهنگی چو دید آنچنان دستبرد
شد اندامش از زخم ناخورده خرد

اگر خواست کز خنجرش جان جهاند
سوی حرب که کام و ناکام راند

عنان بر زنه افکند چالش کنان
به صندل آتش تخت بالش کنان

بسی ضربها زد به نیروی بخت
نشد کارگر بر خداوند تخت

شه شیر شرزه بر آن پیل زور
بجوشید چون شیر بر صید گور

کرم کالبد عفت ستم زده
چنان زد بر و باغ چینه کره
یکباره بشکست خصم خرد
فرو ماند زنگی از آن کار مرد
عقب بود شه از سر زنگیان
بکشت و بکشت از زنگی بسی
سپاه از دو سو جوش برکشید
شب و روز اندر رزم انجمن شد

نه بر جا رها کرد اندر ستیز
سخن گفت با زنگی از روی تیز
نهان کرد ... در جوشن تیغ
زمانه به ... سر آورده تیغ
شوره و نقش ... از آب
نهفت ... ساعتی چو بودی از آب
پی ... شیرین ... سازد زبان
... جان ... به جان ... ز رو
... کرده ... اندر ... بر زبان
بیا ... بینی ... ... شد
خوش ... خود ... زبان

[illegible]

اسیر سمن برگ شد مشک بید | غراب سیه صید باز سفید
سراسیمگی در سپه تاخته | ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دلداری جاوشان دلیر | دلاور شده گور بر جنگ شیر
ز گفتن گرانها دگر بارها | برآورده چپه های موی از میان
ستیزنده لشکر چو از صد گذشت | زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون | ز بیمار خواری درآمد زبون
دران تاختن لشکر رومیان | ز زنگی گسسته سر کین میان
سکندر ز شمشیر بگشاد دست | بیازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد به نکانه زود | ز شهرود رومی برآمد چو دود
سر رایت شاه برشد بماه | ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ | فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
بایستاده ملک زیر زرین درفش | ز شبگون بر تن قبای بنفش
ز هر سو کسان زنگی چون نهنگ | بگردن درافکنده پالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند | بفرمان خسرو سر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند | دگر ماند جز خورد کرگس نماند

ز بس غارت آوردن لشکر شاه
غنیمت نگنجید در عرصه گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید
چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بخرگه بزن خام بزین عمود
بخروار کو سیم با بار عود

[illegible]

ز برگستوانهای گوهرنگار · همان فرش زربفتهٔ نامدار

همه روی صحرا پر از خواسته · بگنجینه گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج گنج · برآسود و ایمن ز درد و ز رنج

بعبرت در آن کشتگان بنگریست · بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندان خلایق در آن داروگیر · چرا کشته باید بشمشیر و تیر

گنه گر بر ایشان نهم نارواست · گر از خود خطا بینم آنهم خطاست

فلک را سر انداختن شد سرشت · نشاید کشیدن سر از سرنوشت

چو در دانهٔ لاجوردی نقاب · سر از گنبد لاجوردی متاب

فلک که چون لاجوردی خرند · همه جامهٔ لاجوردی درند

درین پرده کج سرودی مگوی · درین خاک شوریده آبی مجوی

که داند که این خاک انگیخته · بخون چه دلها است آمیخته

همه ره اگر نیک بیننده گور · ادیم گوزنست و کیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن · چو می در دهی لعل در دست کن

از آن می که دل را بدو خوش کنم · بدو رخ درش طاق آتش کنم

## صفت بهار

که چون فرخی شاه را گشت بخت / چو گلنار خندید و چون گل شکفت

در گنج بگشاد بر گنج خواه / توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

برآسود کیهفند بر جای جنگ / بیاقوت می زنگ را داد رنگ

چو سقای باران و فراش باد / ز نم داد آب و رفته ره بامداد

شد از راه او گرد بر خاسته / که بی گرد به راه آراسته

روا روزنان راه زرین زدند / سراپرده بر پشت پروین زدند

گرانیده بر سو درای شتر / ز بانگ تهی مغز را کرده پر

برکب روان لشکر از کینار / نخندید آنکه داند پس او رشمار

جهاندار در موکب خاص خویش / خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو طی می نمود آن طرف در نوشت / ز پهلوی وادی در آمد بدشت

ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد / مقرنس شده گنبد لاجورد

ز صحرا غنیمت برآورده کوه / ز گوهر کشیدن هیونان ستوه

ز بس گنج کافکند بر پشت فیل / بصد جای پل بسته بر رود نیل

بدین فرخی شاه فیروزمند / برافراخته سر بچرخ بلند

بمصر آمد و مصر را بر نواخت / بآیین خود کار آن شهر ساخت

همه شهر یونان بیاراستند / که دیدند از او آنچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال / که آمد چنان شاهی در خیال
مخالف شکن شاه فیروزبخت / بفیروزفالی برآمد بتخت
ز فیروزی دولت کامکار / نشاط نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ / بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر / بهر گنجدانی فرستاد بهر
چو نوبت بسر بخشش دارا رسید / شتربار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای / که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت ظرایف بسی / گرانسان که نشنید طرایف کسی
گرانمایه پیلی که باشد عجب / ز مرکوب و گوهر ز دینار و طیب
برون از طبقهای زرین سرخ / بصندوق و گوهر ز دینار رخ
یکی خرمن از سیم بگداخته / یکی خانه کافور ناساخته
ز عود و گره بارها تنگ تنگ / که هر پاره زو بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهرنگار / کمرهای زرافته آبدار
کنیزان چابک غلامان چست / بهنگام خدمتگری تندرست

ز پشته های رکاه خودارها / ز زنگوش بر بسته شد بارها
بیالا و پهنا چو پیلان پست / اسیران ز نظم پراوده بست
گهر را آموده با طوق و تاج / همان تختهای مکلل بعاج
بدانسان که با تیزبالی شده / فرستاد با قاصدی تیزرو
چو آمد فرستاده با درج / برادرش آن ارمغان گنج
شکوهیده دارا ز زرین جهان / حسد دار او بنه عیان آزند

[illegible]

در طعنه بر رومیان بسته‌اند / همه رومی از بند دل رسته‌اند
زمانه چو حاجت‌نوازی کند / به پشه اژدها مور بازی کند
درین آسیا دانه بینی بسی / بنوبت درآس افکند هر کسی
بیا ساقی آن می که فرخ پیست / بمن ده که داروی مردان میست
میی کوست حلوای هر غمکشی / ندیده بجز آفتاب آتشی

## شکار کردن سکندر هژده آهو را

جهان بینم از میل جوینده‌تر / یکی سوی بحر و یکی سوی بر
نبینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر / کزین گوشه گر زان شوم گوشه‌گیر
بمشغولی نغمت این سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم گه که از کنج باغ / ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نبینم کس از هوشیاران مست / که دادن توان آن ترنجش بدست
دگرباره از دست این دوستان / گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / بدو خاطر خویش را خوش کنم
گذارشگر کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن

سحر چون شه روم از خواب جست / ...
...

بپیرامنش فیلبانان دهر / جهان را ز داد و دهش داده بهر
ز اسطرلاب غولان طلب کام / می ناب ریزنده بر طرف بام
مغنی سراینده بر بانگ رود / بسوز و برآورده نوای سرود
که دولت پناه و جوان بخت باش / همه ساله با افسر و تخت باش
ابر ساز رود و جوانی بده / بساطی ز ارغوانی بنه
کدو کن کمی باده خام را / کدو کن بشکن ابد جام را

ز نظارهٔ شاه کبکی خجسته
نخستی که کلگان در آویخته
[illegible]
گران فال این با تن نیک [illegible]
[illegible]

چو داری جوانی و اقبال و بخت
برو دو ولی شاد با تاج و تخت

چو ترتیب شمشیر کردی تمام
برآرای مجلس بترتیب جام

جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت
بگیرد جهان با تو این کار سخت

علم بر فلک زن که عالم تراست
بدولت درآویز کاین هم تراست

شه از نصرت ملک و تاراج زنگ
بچهره درآورده بود آب و رنگ

زبون کرد دشمن ایران گرفت
حساب خراج از خراسان گرفت

بهمسنگی خویش در روم و شام
نیامد کسش در ترازو تمام

بدارا نداد آنچه داد از نخست
همان داده را نیز ازو باز جست

از آنجا که روز خوشانیش بود
تماشای کشورستانیش بود

کمربند ایرانیان سست کرد
با ایران گرفتن کمر چست کرد

بنخچیر شد شاه یکروز خوش
هم او خوش منش بود هم روز خوش

شکار افکنان شه نهاد در کوه و دشت
همی کرد نخچیر در کوه و دشت

فلک وار میشد سری پرشکوه
گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار
که بود از بسی گونه ره پر نگار

دو کبک دری دید بر خاره سنگ
بآیین کلکان جنگی بجنگ

یکی شد [illegible] دمانند شه زانکه
[illegible] بود آن [illegible]
یکی را از ایشان کرد در کام خویش
بدو بست فال سرانجام خویش
یکی را دگر نام دارا نهاد
بر آن فال چشم انتظار نهاد

دو تیغ دلاور دو دارا [illegible]
زمانی نبود در جنگ آوری
همان تیغ شه [illegible]
[illegible]
سکندر به پیروز فال [illegible]
فرستاده [illegible] کبکان جان را
[illegible] از آن فال را
دلیل ظفر سر برآورد
[illegible]

بدانست کاقبال یاری دهد
بدارا درش کامکاری دهد

ولیکن در آن دولت کامکار
نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندر آن چار کوه
مقرنس یکی طاق گردون شکوه

که پرسندگان را به آواز خویش
خبر باز پرسیدی از راز خویش

صدائی شنیدند از آن کوه سخت
بدانسو که بودی نمودار بخت

نفرمود تا یکی هوشمند
خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان ریزش خون بود
سرانجام اقبال او چون بود

بپرسید پرسنده نغز فال
که چون مینماید سرانجام حال

سکندر شود بر جهان چیره دست
بدارا در آرد زبردستی شکست

صدائی بر آورد کوه از نهفت
همانا که او گفت بد باز گفت

از آن فال فرخ دل خسروی
چو کوه قوی یافت پشت قوی

بجزم دلی زانطرف بازگشت
سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بتایید بنشست با انجمن
چو سرو سهی در میان چمن

ز فیروزی صلح و پیکار خویش
سخن راند از اندازه کار خویش

که چون من به فیروزی گیتی پناه
بگردون گردان برآرم کلاه

[illegible]

چه باید ز صیدگاه دارا شدن
[illegible] شکارا شدن

همان ز کان [illegible] باور
چگونه چون باشد این داوری

دو بخت [illegible] بود پیش دارا مرا
همانی [illegible] انکار را مرا

شناسندگان سرانجام کار
[illegible]

فرخ باد و دل شهر آزاده باد
چراغ جهان [illegible] باد

درین مرد دانا [illegible] گفت
که تا چرخ گردنده اختر نشست

دعا تازه کرد [illegible]

تو آنی که آیینه روشن ز تست / برومندی آفرینش ز تست

بهر جا که باشی برومند باش / ز بخشش که کاری برومند باش

چو پرسیدی از بانوی خسته رای / بگویم چون بخت شد رهنمای

جهانت رخصت برای صواب / که شه بر مخالف نیارد شتاب

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد / بر تیغ تو کارش تنگ آورد

ز دست تو یک تیغ برداشتن / ز دشمن بسی تیغ بگذاشتن

گوزنی که با شیر بازی کند / زمین جای فتنه‌بان نوازی کند

ز دارا نیاید بجز نای و نوش / گر آید بتو خویش آید بجوش

شبیخون تو با بیابان کشد / تماشای او با شبستان کشد

تو دین پروری خصم کین پرورست / و شنیده کز اهرمن کیفرست

تو شمشیر گیری و او جام گیر / تو بر سر نشینی و او بر سریر

تو با داد و او هست بیدادگر / تو تیمار آن زور او را زری

تو بیداری او بیخودی میکند / تو تنگی کشی او بدی میکند

ببینی که روزی هم آزار او / کسادی درآرد ببازار او

بدان بد که از جمله شهر و سپاه / ز نیکان ندارد کسی نیکخواه

که دولت بملکت و نصرت بال / نباید کزین بنده و ترا این چنان حال

سری گردن مردم آرام دست / دگر نعمت آدمی و امنیت

که چون کند با جان حق کار / ز حق بیش جنبش چو با جان ستم

بار دو هفتم فلک تا نام تو / نوازش که بهای بدرام تو

عمر مردمی سرفرازی کند / سر آن شد که مردم نوازی کند

ز دو دام باشم از آن شاه / که مهمان نوازست در چشمه گاه

[illegible]

چه گویی سیاهان زنگی سرشت / که بودند چون دیو در چشم زشت

چو با روم و بس سرکشی ساختند / بجز سر چه در پایت انداختند

چو زان پیلها برکشی چو کوه / ازین قطرها هم نداری ستوه

ز شیری که او پیل را پی کند / ز آهو بره جانبی کی کند

هزبر ژیان کی کند صید گور / سیه مار کی روی تابد ز مور

عقابی که نخجیر سازی کند / بنوز چکان دست بازی کند

دگر کاختران نیکخواه تواند / همان خاکیان خاک راه تواند

نمودار گیتی گشائی تراست / خلل خصم را مومیائی تراست

بچندین نشانهای فیروزمند / بداندیش را چون نشاید گزند

بفالی که اختر توان برشمرد / تو داری بهر یاوری دستبرد

همان در حروف خط هندسی / تو غالب تری گر سخن بررسی

طلبنده گر لشکر زنگ بود / بتوفیق کو قوت جنگ بود

بمغلوب و غالب چو بشتافتم / دران فتح غالب ترا یافتم

چو فیروز بود آن بلونس بفال / درین هم توان بود فیروز حال

شه از نصرت ره نمایان خویش / حساب جهانگیری آورد پیش

[illegible]

بجست از یکی آهن آیینه داری
چنان کرد رو در آهن نخست پشت
بس می درآمد ز خوبی در آن خشت
سکندر درو دید پیش از گروه
ز گوهر برآمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد
یکی بوسه بر پشت آیینه داد

[illegible] از آن آهن بنگری
ز افروختن شاه آن بود داد
[illegible] آهن تیز نم
نمایش [illegible] بود [illegible]
[illegible] بهر سو که [illegible]

| | |
|---|---|
| گره در میان در بر روی خویش | در آیینه شد هیچ پیچی ز خویش |
| کند از نده نقش دیبای روم | کند نقش دیباچه را شکل موم |
| که چون شد سکندر جهان را کلید | ز شمشیر شش آیینه آمد پدید |
| عروس جهان را که شد جلوه ساز | بران روشنی آیینه آمد نیاز |
| نبود آینه پیش از ان ساخته | بتدبیر او گشت پرداخته |
| نخستین عمل کآینه ساختند | ز زر و نقره در قالب انداختند |
| چو افروختندش عوض بر نخواست | درو پیکر خود دگر زنده راست |
| رسید آزمایش بهر گوهری | نبود زنده هر یک دگر پیکری |
| سرانجام کآهن در آمد بکار | پذیرنده گوهرش را نگار |
| چو پرداخت رسام آهنگرش | بصیقل فروزنده شد پیکرش |
| همان پیکری بد انسان که هست | درو دید رسام پیکر پرست |
| بهر شکل میساختندش نخست | نمی آمد از وی خیالی درست |
| پهنی شده چهره را پهن ساز | درازیش کردی چهره را دراز |
| مربع مخالف نمودی خیال | مسدس نشان دور دادی ز حال |
| چو شکل مدور شد انگیخته | تفاوت نشد با وی آمیخته |

عروسی که آن آینه بست از دو جا
[illegible] آیینه از دو جا
بیا یا پیاری از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
خوران جامه [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

[illegible] اسکندر

[illegible] تو [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]

جهان وام خویش از تو گیرد برد | بجرعه و پرچند ساغر برد
چو باران که یکیک مهیا شود | شود قطره ها آنکه دریا شود
بخور تا خوریم آنچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بیا در گذر کرده گیر | همه گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست | سرانجام در خاک پیچون نشست
وزان خشت زرین که شداد عاد | چه حاصل بجز مردنی نامراد
درین خاک ریگین درختی برست | که ماند از قفای تبرزین درست
گذارش گر از زیور تاج و تخت | چنین گفت کای شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ بد آن شاد دهر | برآسوده بود از سو بهی دهر
می ناب در جام شاهنشهی | گهی پرسی کرد و گه تهی
حکیمان هشیار دل پیش او | خردمند مونس خرد خویش او
بهر نشستی کامد از بانگ چنگ | سخن شد بسی لطفهای بتنگ
بهر جرعه کی گشته می قشاند | مهندس درختی در روی بسی نشاند
سرشک قدح ناله ارغنون | روان کرده از دیده ها رود خون
زهی زخم کز زخمه خون شکر | شود رود خشکی بدو دیده تر

دران بزم آراستن چون بهشت
سمن عارضان از ارم زاده تر
سمنبر بتان همچو کاووس شیر
بشمشاد بشمشه چو صبح بهار
دو زلف او دل ابروی آن ساده
سمنبران روی روشن دلارزده
سمن بران بستان سرسبز بود
کوه حصن سرسبزه چو در در شود
دماوند سر افرازان پهلوان
جهان شد بزین گیتی خسروان
چو تیغ خدیوان کزو پادشاه
شنیده سر سر آورد و تیغ زربخت
رو دارا دردو آورده بر تخت
بداده جهان را سخن یارمند

که چون بود کز گوهر و گنج و تاج
زدرگاه ما دور گرفتی خراج
چه بردی چه دیدی ازین کارها
که بردی بسی رنج و خار کارها
همان رسم دیرینه کارها بند
کمن پیش کسی تا بیابی گزند
بکشند روز کین جهان بر دوخت
که از آتش دل زبانش بسوخت
که از آتش دل به آتش فروخت
همان که ز آتش افزودنی برفروخت
زتندی تنش گشت آمیخته راه کرخت
جهان دید در قاصد راه گنج
که از جوش دل غرش آمد به رنج

زمانی ز گرمی برآشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد

فروگفت لختی سخنهای سخت / چه گوید خداوند شمشیر و تخت

زبان گو بگرمی صبوری کند / ز دوری کُن خویش دوری کند

گر او خیره رای شد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند

سخن گرچه با او ز اندازه بود / نگفتن هم از گفتنش به بود

چه خوش گفت فرزانهٔ پیش‌بین / زبان گوشت است و تیغ آهنین

گذارندهٔ پیر کیانی سرشت / گذارش چنان داد از آن سرگذشت

که وقتی که از گوهر تیغ و تاج / ز یونان شدی پیش دارا خراج

در آن گوهرین گنج تن ناپدید / بُدی خایهٔ زر خدا آفرید

منقش یکی چینی والا بساط / که بیننده را تازه کردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ فولاد کرد / خراج کهن گشته را یاد کرد

بر او بانگ زد شهریار دلیر / که نتوان ستد غارت از نره شیر

زمانه دگرگونه آیین نهاد / شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد

سپهر آن بساط کهن در نوشت / بساط دگر ملک را تازه گشت

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج / مکن پاسبانی دران مال و گنج

مشوران بجود کام ایام را / قلم درکش اندیشهٔ خام را

زمن گنج و زر باید این خود مخواه / چنان باش با من که با شاه باش

فرستاده کین داستان گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان / شتابنده چون کوه آتش فشان

فرو گفت پیغامهای درشت / کز و سرو بن را دوتا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید / یکی دور باش از جگر برکشید

که بی سکه را چه یارا بود / که هم سکه نام دارا بود

## حکایت

بتندی چو این داستان گوش کرد / کزو شد نیوشنده را روی زرد

بخندید و گفت اندران ریشخند / که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بین چه طلسم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر نه خود که بود کوه قاف / که باشد که با من شود هم مصاف

چنان بچه را چنگ عقاب / کم از قطره ای پیش دریای آب

سبک قاصدی ابد درگاه او / فرستاد و شد خشم بر راه او

طلب کرد دارا ز یاران یکی
جهان دار دارا در ایوان داور
که بخت قوی بود بدخواه را
از آن تخت ... از آن فرخی شاه را
جوانی که گوهر چون زر ناب
بدار رب ... ز نار سکندر جواب

ز چوگان و گو اندر آن تخت جست | که طفلی تو بازی بدین کن درست
وگر آرزویی بنزد آیدت | به بیهوده یکی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند | گزین بیش خواهم سپه بر براند
سکندر جهان داور هوشمند | درین فالها دید فتحی بلند
مثل زد که سر جا گریز در پیش | بچوگان کشیده تو آن گوی خویش
نمرشاه ازان داد چوگان بمن | که تا زو کشم ملک در خویشتن
همان گوی را مرد هیات شناس | بشکل زمین مینهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد | بدین گوی خواهیم از او گوی برد
چو زینگونه کرد او که از شکری | بکنجد درآمد در داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای | طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان درو تاختند | زمین را ز کنجد بپرداختند
گر کرت شکر از کنجد انگیخت شاه | مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه ز فغفری سپندان خورد | بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که تند گرگ شد لشکری زان قیاس | سپاه مرا هم بدان باش شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت | به پشت خرد خویش بربست رخت

زمین در زمان رزم و زین تا عمود
زمین از سم اسپان شد لعل سود
سپاهی کم گرد چون کوه قاف
همه چنگ و سامان من ... داد
چو عارض شمار سپه بر گرفت
فرو ماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک سوار
نهصد هزار آمد اندر شمار
ز بیگانه و بیشتر ... بیش
هکه گنجی چنان ... بیگانه پیش
همی موج دریا بدریا زند
همی جوش سوی ... برزند
بکانه آن ... از و ... ماند

از این در ... چو دریا ... آب
صبا ... ز بیم ... ما
... بدریا ... تا ابد
علف ... در جهان ... چون کوه ...
بعلت ... تیغ ... خورد ...

لی شاه اگر آفتابی کند | بهر جا که تابد جهانی کند
بیا ساقی آن راوق روح‌بخش | بکام دلم درفشان چون درخش
من او را خورم در لطیفی بود | مرا او خورد خاک روزی بود

## عزیمت دارا بجنگ سکندر

چو نیکو متابعت کار آگهی | که زین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند | که در کار عالم بود هوشمند
نیندازد آن آلت از بار خویش | کزو روزی آسان کند کار خویش
میفکن گول گرچه خار آیدت | که هنگام سرما بکار آیدت
خری در گریوه بماند بدرد | که از کاهلی جامه با خود نبرد
گذارنده شرح شاهنشهی | چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر ز ارمن کشید | تو گفتی که آمد قیامت پدید
شنود آگه اسکندر از کار او | که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل | که طوفان بدریا درآورد سیل
شبیخون دارا درآمد ز راه | ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
ز رو بنده گفت بدخواه مست | شب و روز غافل شد آنجا که هست

[illegible]

کمر بسته با او این عالم چون درخت
کمانش بلند است و مردی درخت
بتاج و بتخت و جهان تازه باد
زخصم او بتیغ در دروازه باد
همه رای او هست چون اژدهاست
در پیچی چه بیداد و بار خست

خو آگاه شد لشکر بیکران
عدو خواست از نام‌آوران
خبر داد عارض که شش‌صد هزار
کمر بسته بر جستن کارزار
چه سازیم یکسر ز صلح و جنگ
که آمد به آویزش کار تنگ
چو شد ساخته کار لشکر تمام
یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان بوم
همه ملک بر رزم کردند موم
شه از کار دار او پیکار او
سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کای نامور شهریار
کمر بسته بر کوشش کارزار
اگر بر نیاریم تیغ از نیام
بمردی ز ما بر نیارند نام
وگر باج نستانم از باج ور
به بیداد خود بسته باشم کمر
کیا زانکه از ملک بیرون کنم
من این بد زنی با کیان چون کنم
بترسم که آخر بدین تیرگی
بداندیش ما را دهد چیرگی
چه بینید تا باشد درین رسم و راه
کزو کار بر ما نگردد تباه
باندیشه خوب و رای صواب
بدید آورید این سخن را جواب
جهان دیده پیران بیدار هوش
چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان
دعا تازه کردند بر مرزبان

ولیکن ز فرمان او نگذریم
بکردار فرمان او بنگریم
چنان دیدم ای شاه پیروز بخت
همه زیرکان جهان دیده را
که چون کینه ورزد دل کینه خواه
همه کار دشمن برآید ز راه

[illegible]

بدان درجها تازه‌ای [illegible]
[illegible]

قلم درکش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق بیداد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر / بخصم افکنی پای در نه دلیر
شوری چنین گرم در بند آن / ره انجام را گرمتر کن عنان
کجا شاه را پای ما راست است / ولی گوهر بن داوری بردرست
تمنای شه را که برهم زند / گرانسنگ باشد که این دم زند
بران چشم شد رهنمون / که بر پیش دستی نیارد بخون
نگهدارد آزرم تخت کیان / بخونریزی او نه بندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری / ز لشکرکشان یافت آن یاوری
یکی روز گز گردش روزگار / بدست آمدش طالعی کامکار
بفال همایون ستد تیغ راه / بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تافت شاه فیروز جنگ / میان بسته بر کین بدخواه تنگ
زمشیر بدخواه چون سیل مست / بکشور گشایی کلید بدست
خور زنبور بد لشکری بیشتر / ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستار از نوازنده بود

پسندیده آمد ز دارا پیشگاه ... از روم و کشور بحکم سپاه

که پیدا و دارا اجابت نبود ... بجا ز آیین مژده نوروز بود

که آلت دا دوری ساختن ... که ارکانش دارا برافراختن

به از پرده خود حصاری کنی | بخوا موی شیخ خویش یاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز | به آتشکده مغز من برفروز
به مجلس فروزی قلم خوش بود | که چون شمع روز قلم آتش بود

## آمدن اسکندر به جنگ دارا

خردمند را خوبی از یاد اوست | پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست | بنزدیک دانا خردمند نیست
خردمند همسایه شیدان نیست | که همسایه کوی بخرد نیست
چو در کوی بخردان دم زنی | برارد اپستان خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد | که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار تهی گردن ز دوش | ز گردن‌کشان بر بسازی خروش
چو دریا به مایه خویش باش | هم از بود خود سود خود بر تراش
به همسایی خویش تا روز مرگ | درختی شو از خویشتن بار و برگ
گذارنده ترسه ای از موبدان | گذارش چنان کرد با بخردان
که چون شاه روم امد آشفته | همش تیغ در دست و هم جوا...
خبر گرم شد در همه مرز و بوم | که آمد برون اژدهایی ز روم

ز دارا بر پیشی عنان ... | بهر سکندر بیاد ...
چو دارای دریا دل آگاه گشت | که موج سکندر ز دریا گذشت
پیران روشن‌دل ایران زمین | برآراست بنیاد ... نخستین

ز بس کاردانی که دارای داشت | در آن داوری هیچ ره وا نداشت
... | ...

همه در از رگه شاوران
سری بود نامی ز نام آوران

چو در جنگ فیروزیش دیده بود
ز فیروز جنگیش ترسیده بود

قوی زور نامی که از فر و برز
تن روشنش بود بازوی گرز

به پیچت دران انجمن گاه بود
ز احوال پیشینه آگاه بود

ثنا گفت بر گاه و بر پادشاه
که آباد باد از تو این بزمگاه

مبادا تهی عالم از نام تو
همان جنبش دور از آرام تو

گذشته نیای من از عهد پیش
چنین گفت با من در اندرز خویش

که چون گرد گنجینه آهنگ غار
خبر داد از آن جام گوهر نگار

که در طالع زود تا نه دیر
فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم گردنکشی
زند در سر آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد
بتخت کیان بر شکست آورد

جهان گیرد و هم نماند بجای
سرانجام روزی درآید ز پای

مبادا که این مرد رومی نژاد
دران قالب افتد که سر کرد باد

به آرشاه بریخ زند نام او
نسازد درین کشور آرام او

نیابد گزند دولت آید برنج
که فغلس نکان گو شد از بهر گنج

[illegible]

که پیش تو یونان بنوی کنم
بجو ننگ دارد ز سر نوی کنم
که از روی گشتاسپ من نام خویش
به اول فتح در دیده اردبیش
شود باز ز کار آنچنین بد سگال
که دانش کسی کو کند خود سگال

نه پیچانه گر همت فرزند و زن | چو سم جامه گردد شود جامه کن
چو بالا برآرد گیاه بلند | سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت | سخن با ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار | بیاد آیدت پند آموزگار
سگالش گری کز نصیحت شنید | در چاره را بر کف آرد کلید
نه از پند آن پیر پالوده مغز | هراسان شد از پند آن پای لغز
ولیکن بکش آتش گرم را | بسی کوچکی داشت آزرم را
نه از گفته رای آن خشمناک | بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را | کشاد از گره چشم دربسته را
درو دید چون اژدها در گوزن | بچشمی که دور افتد از تنگ وزن
که در من چه نرم آهنی دیدهٔ | که فولاد خود را پسندیدهٔ
عقابان ببازی گنجشک جنگ | سر باز را اندر آرد بچنگ
چه بند دگر در مصاف کسی | که دارد کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با من این بادلیر | چو گور گدازنده با نره شیر
سرش لیکن آنکه در آید بخواب | که شیر از منش خورده باشد کباب

اگر خود شود عشق در دم مار
بخواهد نهنگ از دریغ زینهار
ز روی ماکجشین دان کی پرد رود
که کشتی روان ماند از بیم زود
شود اندرون نکهت جوز شید
تماشا کند جام جمشید را

تاراج ایران برآورد رم
ستیغ و جام جم
زبون نیست پیلان با پیل باد
شکوه یلان پیش با پیل باد
قدم در نوردد ز ره بازورند
سگی نیست روباه با زور زند
که شیر ژیان را در آرد ز پای
نه شیران بود در بیابان اگر
نه شیر بیشه آمد دلیری بجنگ
بجنگ اندرون آن گه بی پاسی
نه جوشن ز دل مرد ابن تیغ
نه بی‌طل روی تیغ

به پیش غلامان پرستش دهم | بچوب شبانان نکوهش دهم
هژبری که از سنگ زبونی کند | خور شیر با او چه زونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز | گر افتادنش هست گور مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر | بسوزاد مغزش ز سرسام تر
به پیشی که فردا من پیل زور | سرش چون سپارم بپای ستور
چه باشد زبونی خراج سری | که همچه بود با بلند اختری
نشنیده بر بزمگاه کیان | منم تاج بر سر کمر در میان
گر آیا زنی گرز نیکو گوی | زمن جای آبا گنید جست و جوی
کلاه کیان هم کیانی افسرو | درین جشن تن بو میان کی خرد
من از تخمه بهمن و پشت کی | کجا ترسم از رومی پست پی
زره پین تن و درع اسفندیار | بر اورنگ نامی منم یادگار
اگر باز گردد ز پشنه راه | بر و روز روشن نگردد سیاه
وگر کشتی آرد بدریای من | سرش بند افتاده در پای من
چو دریا بتلخی چو آتش دهم | ز خاکش بستانم آتش دهم
از آن ابر عاصی جهان زیر آب | که نارد دگر دست بر آفتاب

سخن زنده چون پیر دیرینه سال
شنیدم ز رومی ز رومیان بود
...
ز پیری نموده نوای فن
ز پیران دو چیز است باید بساز
کی در پشتوان بی در نیاز
جهان زیر جوانان جنگ آزمای
تن ناتوان پیر سواری کند
الحق که این سخن را فردوسی که نیکو تواند گفت
بهنگام خود گفت باید سخن

زدارای دولت پسندد نگاه
تو ز این کله آسمان دوخته
ستاره چراغ از تو افروخته
کلوخی که با کوه پیمان زند
بسنگی توان زو بر آورد گرد
درختی که دعوی زمین بوز نکاه
کند دعوی همسری با چنار

[illegible]

زبان بند کن تا سرایی بسر
زبان خشک کن تا گلو گاه تر

سر بی‌زبان گر بجان برد بود
به است از زبانی که بی سر بود

زبان را نگهدار بر کام خویش
نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان به که او کامکاری کند
چو کامش رسد کامکاری کند

زبان تو راز و چو شد رازنام
از آن شد که بیرون نیاید بکام

چو از کام خود کام آید برون
بهر سو که افتد شود سرنگون

نگفتن کسی کو شود سخت گوش
نیوشنده را بر نیاید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت
نگویند پخته نگویند سخت

چو این گونه تندی بسر گرد شاه
پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه

خطرهاست در کار شاهان بسی
که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر فروزد چهر
بفرزند خود بر نیارد مهر

نصیحت گری با خداوند زور
بود تخم افکنده بر آب شور

همانا که سوزنده شاه آتشست
به آتش در از دور دیدن خوشست

نصیحت موافق بود شاه را
گر از کینه خالی کند راه را

چو آگاه شد آن نصیحت گذار
که از پند او گرم شد شهریار

[illegible]

به آهستگی کار عالم برآر / که در کار گرمی نیاید به کار
چراغ ار به گرمی نیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر شور / نباشد زبان با دهن جای دور
شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه بینی که شطرنج بد باختن / فرس در تک و پیل در تاختن
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم / حساب تو با دیگری چون کنیم
معظم مرد جهاندیده مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشنده مغز / نشد چیره نرم از سخنهای نغز
در آن تندی و آتش افروختن / گره خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر / بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد / نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را / ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز نیکو نوشت / به نغزی بمانند باد بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر / زبان از سخن سخت بنیادتر
چو شد نامه نغز پرداخته / برو مهر شاهانه شد ساخته

خداوند روزی ده دستگیر / پناهنده را از درشتی گزیر
فروزنده گوهر تابناک / برآرنده مردم از تیره خاک
توانا و دانا هر آن بود نیست / که بخشش بیابد ز بخشودنیست
از آن مرزبانان روح آزمای / [illegible]
بپنجه همی [illegible] کوه گنج / یکی را بدست افکند کان گنج
[illegible] / یکی را چنان تنگ [illegible]

[illegible]

درود خدا باد بر بنده‌ای
که افکنده شد با سرافکنده

چه سود است کاین قوم ناحق شناس
کنند آفرین را بنفرین قیاس

کسی سر چه خواهد برو حکم نیست
که جان داون و کشتن او را یکیست

نشاید سر از حکم او تافتن
خرد جاهلی کی توان یافتن

بجائی که بدخواه خونریز بود
تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی زدان چرب دست
که با زیردستان شود زیردست

تو ای طفل نابخته خام رای
مزن پنجه با شیر جنگ آزمای

بهم پنجه با منت یار کو
سپاهت کجا با سپهبد اگر کو

چو گردم تو ای مار خوئی مکن
که با اژدها جنگجوئی مکن

اگر کردی این خوی یاران رها
وگرنه من و تیغ چون اژدها

خیانت دهم مالش تیغ تیز
که یا مرگ خواهی ز من یا گریز

به یزدان که اهرمنش دشمنست
بزردشت اگر خصم اهرمنست

که از روم و رومی نمانم نشان
شوم بر سپهر دود آتش فشان

گرفتم همه آهن آری ز روم
در آتشگه ما چه آهن چه موم

ز رومی چه خیزد بلشکر کشش
بپای ستوران برم کشورش

[illegible]

حذر کن ز خشم جگرجوش من
مباش ایمن از خواب خرگوش من

[illegible]

زن جنبه در خاندان کهن | تو در جنبه باشی دلیری مکن
بجای میاور که چشم زجای | ندارد در پیشه با پیل پای
بملک خدا داده خرسنده باش | مکن زآهنین چنگ بیچاره باش
کلاغی تک کبک را گوش کرد | تک خویشتن هم فراموش کرد
بنازاخترش کانجم آمد فراز | فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم و تخت کئی | ز دوری که خواهد گرفتن نوی
زحالی که بر آسمان افکنی | سر چشم خود در زبان افکنی
زمانه گر اکار سازی کند | ستاره بحالی که بازی کند
منم سرور و گر سرور پای دست | سر خویشتن را چه باید شکست
مرا زیبد از خسروان عجم | سر تخت کاوس و اکلیل جم
نبشتی کئی تخت چون آهنم | که از پشت شاهان روئین تنم
ز شیران کجا زاید آن گرگ پیر | که گر گینه پوشد بجای حریر
ز دارنده شوان ستد تخت را | نشاید خرید ارچه و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد | نبشته من بهمن پیر مرد
و گر بهمن از پادشاهی گذشت | جهان پادشا بهمن باز گشت

چو بهمن که دارد [illegible] کارزار
دل بهمن بدو در [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز من غلط بوده
در اندازه من بیموده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو ای تن کرد پستی دلیر
مزه ای گستاخ در کام شیر
بقا هم [illegible]
درشتی مکن خونریزی در آ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو داد آن سخن را [illegible]

سکندر بفرمود کار دشتاب | سزای نوشته نویسد جواب
دبیر قلمزن قلم برگرفت | همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نوشت آنچنان دلپسند | که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامهٔ دلنواز | رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را برگشاد | ز نکته صد گنج گوهر گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن | بپیموده چون در سخن در سخن
بپایانی آن نکرد دخت رزان | که بر مرده گشتم ز باد خزان
ازان می که از رنج جوانم کند | چو آتش گشاده زبانم کند

## جواب نامهٔ دارا از اسکندر

سر نامه نام جهاندار پاک | برآرندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند | گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی نیاز | بهنگام چاره گری چاره ساز
زمین را بمردم برآراست چهر | کمربست گردش هم گردان سپهر
نیام زمین را ز شمشیر آب | برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوندی شست و بندگی | نه بر روی دیوی برافکند کی

دل از داغ داران نشانه اوست
بحکم اوست شد جهان
نوشته ز راز ازین ساده دشت
فرود آمده هم بود باز گشت
دل و دیده داران نال بدبست
خداوند دانیده ز جهان تاجدار

مبادا ز هشیاری پی تهی / کسی از فرمان او فرهی

مرا که خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد

برآنم که گردن فرازی کنم / به شمشیر با شیر بازی کنم

به تیغ آنچه درگاه خواهم گرفت / بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی تو تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بر آن اژدها پاره مرد / هم از قوت اژدهایی چه کرد

برآرنده آسمان و زمین / گرو مایه دارد همان و هم این

خدایی کزو هر که آگاه نیست / خرد را بدان بیخبر در راه نیست

براه نیاکان پیشین ما / که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزد شناس / گران دین کند دین یزدان سپاس

که گر دست یابم بر ایرانیان / برم دین زردشت را از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده / شود آتش از رستم آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست / ره ما و رسم نیاکان ماست

برین مشک و خاشاک سوزان فشان / که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی راست خرما ز شاخ بلند / که بر نخل خرما رساند گزند

[illegible]

[illegible]

بیارام تندی چو گردون ز دست
که الماس از زر زیر پا بشکنست

جهان شیشه‌گی داری بجنگ
نگهدار و مستیز با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز نفط سپید
ز طوفان آتش نگهدار بید

بآسودگی عیش خوش میگذار
جهانجوی را با خصومت چکار

یکی داد باغی به بی‌توشه‌ئی
ندادش ز باغ ایچ گر خوشه‌ئی

زبون‌تر ز من صیدی آور بزیر
که چربی بنخجیر در پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن
که نتوان ازو میوه‌ئی ریختن

تمنای شطی که آید بدست
که بر روی دریا توان پل ببست

چه باید غروری بر آراستن
نه بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی بر آن داد دست
که شد اژدهائی بیازار دست

زند دیو راهی چو اسفندیار
که با رستم آئی سوی کارزار

چو با دیو آرد سلیمان نشست
کند باده انگشتری از دست

بترس از غلط کاری روزگار
که چون بابلی را غلط کرد کار

حسابی که با خود بر انداختی
چنان نیست بازی غلط باختی

ز زنگی نئی آدمی خوارتر
نه از بربری مردم آزارتر

[illegible]

چو دوران ملکی بپایان رسید / بدو دوست جوینده آسان رسید

جهان جمع باشد بجان آمده / منی و توی در میان آمده

خبر یافت بهمن ز سیح واحوال نیست / که در ریگ تراز و دو من را نیست

بهمنگی خود مرا بر مسنج / که از اژدها بهمن آمد برنج

جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست

گرم سنگ و آبی نهی در جواب / چو کوه افکنم سنگ خود را در آب

عنان بازکش زین تمنای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام

زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمربندم ار صلح سازی کنی

هر آن چه آن عالمی تو از گرم و سرد / پذیرنده ام از آشتی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را گوش کرد / دماغش ز گرمی بجوش کرد

فرستاد و بر جنگ تعجیل جست / سکندر بیامد در آن کار چست

درآورد لشکر به پیکار تنگ / برآراسته پیک ساز جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد پی شیر کردن رها

بجنبید چنبید بی با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه

سخن گفت از آن پادشاهان پاک / گذارنده نیک و بدهای خاک

که از تاج و اقبال او سر نهند / بهائی که از خانه بر در نهند

فرامیدن لاجوردی سپهر / همان کرده بر گردش از ماه و مهر

پسندید از گوهر بابی که هست / مرا پرده از عجز سن سر است

درین پرده هیچ کس را راه نیست / مرا رشته بر بادیه راه نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیو بن کر خواهد شدن باد

زمین آسمان آسمان شد زمین
ز بس گرد بر تارک زر و زین
عنان سلامت ز رون بر زدند
عماری زمین بر هوا بر زدند
سرافیل صور قیامت دمید
زمین لختی از نعره گه بر درید

که چون صبح را در جهان بار داد
عروس حبش زر به دستار داد

رسیدند لشکر به جای مصاف
دو پیکار جوینده چون کوه قاف

چنینک برکنده کاهن بر آمیختند
نقیبان خروشیدن انگیختند

ز بسیاری لشکر از هر دو جای
فرو بست کوشنده را دست و پای

نکه در میان صلحی آید پدید
که شمشیرشان بر نیاید کشید

دو رویه ستادند بر جای جنگ
نمودند بر پیش دستی درنگ

چو بود از جوانب دگر دمکشی
هم آنجانب آبی هم این آتشی

برون آمد از پرده بازی ستیز
دل کینه در گشته از کینه تیز

از آن پس که بر کینه ره یافتند
سر از جستن مهر برتافتند

درآمد به غرّنده آواز کوس
فلک بر دهان دهل داد بوس

شغبهای آیینه پیل مست
همی شانه بر پشت پیلان شکست

برآورد خرمهره آواز شیر
دماغ از دم گاودم گشت سیر

چنان آمد از نای ترکی خروش
که از نای ترکان برآورد جوش

طرایی که از معرکه خواسته
برون رفته زین طاق آراسته

روا رو برآمد ز ره زن نبرد
نبرد از نبرد آمد و مرد مرد

جهان شد ز بس شورهای بلند
کلاه گر شد از طعنهای گزند
ز بس عطسه تیغ بر روی خاک
دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران سر از صبح و شام
برآراست لشکر به بازی تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد
ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراسته
ز خیل تن نخی از او لاد رست
سیه کوه از فتنی ز پولاد بست
جناح از یکان بست در شکوه
ز پیل و ز شیر دری کوه
سیه کوه چون کوه پولاد بود
ز پیلان ده از قلعه بنیاد بود
ز رومی طرازان ... آراسته
... صف آراسته ...

چو دولت بیاراست از ترک و تیغ
چو آرایش گلبن از اشک میغ

پس و پیش را کرده چون خاره کوه
بر انگیخت قلبی ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراسته شد
یلان سو بسو مرد پیخواسته شد

سیاست در آمد بگردن زنی
ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک
چو کوکرد سرخ آتشین گشت خاک

ز شمشیر کشته جایی نماند
که در غار او اژدهایی نماند

نهنگ خدنگ از کمین و کمان
نیاسوده بر زمین یک زمان

کمند اژدهایی مسلسل شکنج
دهن باز کرده بتاراج گنج

ز غریدن ژنده پیلان مست
گره بر گلوی هژبران شکست

ز بس تیغ بر گردن انداختن
نیارست کس گردن افراختن

پسر با پدر کین بر آراسته
محابا شده مهر برخاسته

ز بس خسته تیر پیکان فشان
شده آبله دست پیکان کشان

چنان گرم گشت آتش کارزار
که از نعل اسبان بر آمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه
بر آشفت چون شیر شرزه سیاه

بدشمن گرائی بخصم افکنی
گشاده بر و بازوی بهمنی

[illegible]
دو دست [illegible] پشت برون
[illegible] الماس گون
[illegible] بیکبار [illegible] تیغ
دو دستی جهان [illegible] دریغ
چو در وزن پیل آمدی پیکرش
[illegible] پیکرش
چو از آب دریا عجب [illegible]
ز دریای آب آتش انگیختی
[illegible]

چنان دید دارای دولت صواب | که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه حمله و همه یکسره زنند | بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرماندهٔ تاج و تخت | بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان پیر کابلی برانگیخته | دو دستی تیغ اندر آویخته
سکندر چو غوغای بدخواه دید | ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز | بدادن ندارند جان را عزیز
ببندند بر دشمنان راه را | بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند | نبردی چنان در جهان ساختند
بشمشیر فولاد و تیر خدنگ | گذرگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور کینه گشادند نیش | بزنبور زنبور کردند ریش
سکندر دران داوریهای سخت | پی افشرده مانند بیخ درخت
یکی زخم زد بر تن پهلوان | کزان زخم لرزید سر در روان
بدرید خفتان زره پاره کرد | عمل بین که فولاد با خاره کرد
نبرید بازوی تابنده هور | ولیکن شد آزرده در زیر زور
بموئی تن شاه رست از گزند | بزد تیغ و بدخواه را برفکند

پی افشرد و بر جای خویش استوار | دگر باره از بخت امیدوار
رهائی دهد [illegible] ز آسمان | بدانست کز خصم یابد عنان
ز خصم [illegible] اگر دور [illegible] | [illegible]
چو در فال فیروزی خویش دید | بر اعدای خود دست خود بیش دید
قوی کرد در جنگ بازوی خویش | بکوشید با هم ز نیروی خویش
نیاسود شمشیر از خون ریختن | ز دشمن بدشمن برآویختن

[illegible]

دو لشکر یکی گروه آمدند | شدند از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد | زمین زخم پی شد واز روی گرد
باندیشه ازکین بباید گذشت | که فردا بسر برد خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته ترنج | چو ریحانیان سر برون زد ز کنج
سپاه از دو رو صف درآراستند | هزبران نخجیر برخاستند
نبود آلت شمشیر و گرز و کمان | کسی زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر درآمد نهیب | که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص | باخلاص نزدیک دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده | دل آزرده کی در میان آمده
بران دل که خونریز دارا کنند | بران کین خویش آشکارا کنند
خوزین گونه بازاری آراستند | بخون از سکندر امان خواستند
که ماییم خاصان دارا و بس | بدارا ز ما خاص‌تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم | بخونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختن | ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای | که فردا مخالف درآید ز پای

دران ره که بیداد و داد آمدش | کهن داستانی بیاد آمدش
که خرگوش بر مرزدانی بگفت | سگ آن ولایت تو اندر گرفت
دوان عاصیان خداوند کش | خبر یافت شد از خداوند کش
که بر گنجشان کامکاری دهد | به بدخواه یاری دهد

برآشفت گیتی چنین چند گاه / عمود و تن مرد از تیغ و تاب
شده پاس داریده ما صبحگاه / طلایه ز شب گرد کرده دو ماه
سکی بود نور در پیاده / شبانه بر بست پرگار ما

بدر روی گرفتند مهتاب را / که او بر رو اران جوهر ناب را
دو لشکر به بسته کمر چون دو کوه / شدند از نبرد آزمائی ستوه
نبنز نگه خویش گشتند باز / برزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از می مرا دور کن / جهان را می لعل پر نور کن
میی کو مرا زه بمنزل برد / همه دل برد و غم از دل برد

## پیروزی سکندر بر دارا

جهان گرچه آرامگاه خوشست / شتابنده را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته / در و بند از این هر دو برخاسته
در آ از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج / که آینده و رفته هیچست هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی / مگر کز پی رنج و محنت کشی
خرانرا کسی در عروسی نخواند / مگر آنگه وقتی که هیزم نماند
گذارنده نظم این داستان / سخن راند از سنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت / پر از دود شد گنبد سبز گشت

ز نظر هر زمانی در آمد بتاب / بیابان شکن مرد دو نبرد ساز
گرانی کمان کشی بودی دراز / کمان ران در آری ببودی درنگ
صلاحی بدید آمدی در جنگ

کلاه شهان شد بدو لعلگون / ز رنگ صفرای تاج شده
چو دریا شد از موج خون لاله گون / پدید آمد از هر دو سو سپاه
دو رویه دو عمان در عمان آورند / دو دریا بجوش از میان آورند
ز دو جوش دریای آهنین / ندر دو تن دریا ببر آمد زمین
چو دریا ز امواج خون تاب ده / دل اژدها دید و در ماری
سعی کار بس آهن سوده / نمودند بالین بر پشت ماهیان

[illegible]

[illegible]

که ایرانی از رومی بیش خورد | بعالم کجا زیره اندر برد
چو در دانشائیم در جنگ پای | ز رومی نمائیم کمتر بجای
بدین عشوه و اندیشه ناشکیب | یکی پر دلی و یکی پر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد | که بر خون رومی ببستند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز | که چون پای دارد در آن ترکتاز
چنین گفت با پهلوانان روم | که فردا درین مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار | رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم بار است ملک | وگر ما شدیم آن او راست ملک
قیامت که پوشیده رایی نهاست | بروزی که آن روز فردای ماست
باندیشهای چنین سهمناک | دو لشکر غنودند بی ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد | جهان بازی دیگر آغاز کرد
باتش بدل گشت مشتی شرار | کلیچه شد از سیم کاورسه دار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه | گران جنبش آمد سراسر ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد | چو بر خواست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ | برآراست از جعبه تیر خدنگ

[illegible]

خیالات در سر ... داشت
بجز آن خود که سر ... خویش

ز شوریده ناله کره نای
در افتاد تب لرزه بر دیو رای

ز فریاد رویین خم ارشت پیل
نفیر نهنگان بر آمد ز نیل

ز غریدن کوس خالی دماغ
زمین لرزه افتاد بر کوه و راغ

در آمد ز نعره آن سر بدرگ
گشاده بر و روزه در ریع و ترگ

ز بس تیر باران کی آمد بجوش
فکنده ابر باران خود ز دوش

گران تیر باران کی چون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس رویینه کاس
نیوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زبان از نواهای زنگ
برآورد خون از دل خاره سنگ

بجنبش در آمد دو دریای خون
شد از موج آتش زمین لاله‌گون

زمین کوس باطل بد از آهسته
غباری شد از جای برخاسته

ستیزنده از تیغ سیماب ریز
چو سیماب کرده گریزا گریز

ز پولاد پوشان لشکر شکن
تن کوه لرزیده بر خویشتن

چو مرگ از یلی تن برآورد هلاک
شود شهری از گریه اندوهناک

ز بس کشته برگشته مردان مرد
شده راه بربسته مردان مرد

بر آن دجله چون بلند آفتاب
چو نیلوفر افکنده زورق در آب

قیامت کنی بر [illegible]
[illegible] چو پیچید [illegible]
چو آهنگ [illegible] در انجمن
[illegible] در دل سنگ فارا [illegible]
[illegible] گاه آتش شر درا فکند
بسی بر ده [illegible] چشمه [illegible]
[illegible] کشاده دران [illegible]

[illegible] چون [illegible] کنده شد بوی چنگ
[illegible] در آمد بمیدان [illegible]
کس از خاصگان [illegible] دارا [illegible]
[illegible] در دل کس [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
بدان [illegible] دو [illegible]

ز هر سو [illegible] دلیران زبون
ز روی زمین [illegible] چون لاله زار
در افتاده [illegible] دار و دار
[illegible] برآمد [illegible]
در [illegible] چون [illegible] از آن

[illegible] در و دو داغ
[illegible] ز دار و درا [illegible]
[illegible] نیلو و باد [illegible]
[illegible] شده دو [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] خون [illegible]

ز بس نای ترکی شنید و ز هر گاف
بدرید زهره بپیچید ناف

با بوم و بر آمد کنار از شکنج شتابان شد [illegible] تیر چون مار گنج

پی زخم کردیم کارش تباه
سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا ببینی و باور کنی
بخونش سم بارگی تر کنی

چو آمد ز ما آنچه کردیم رای
تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای

ببخشش گنجی که بذرفته
وفا کن بگنجی که خود گفته

سکندر چو دانست کان ابلهان
دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش
چو بر خواستش عصمت از جان خویش

ز نومید و امیدواری مرد
که همسال را سر در آرد بگرد

نشان جست کان کشور آرای کی
کجا خوابگه دارد از خون و خوی

دو سه اد شه به پیش آمد روان
به پیداد خود شاه را از همزمان

چو در موکب قلب دارا رسید
ز موکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون
کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور
همان پشه کرده با پیل زور

بباز وی بهمن بر آسوده مار
ز روبین در افتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم
بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامه دولت کیقباد
ورق بر ورق برده هر سوی باد

رها کن که در من رهائی نماند
چراغ مرا روشنائی نماند

سپهرم به پیکوه پهلو درید
که شد در جگر پهلوم ناپدید

بلغ

نگهدار دو دستت که دارای این
ز پیشی چو دزد آشکار است این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد
نقابی بمن در کشش از لاجورد

بسا این سپه وار در لشکر یکی
چنان شاه را در چنین جایگی

درین بندم از رحمت آزاد کن
بآمرزشش ایزدم یاد کن

رها کن که خواب خوشم میبرد
زمین آب و چرخ اخترم میشمرد

زمان من آنک رسید بیگمان
رها کن بخواب خوشم یکزمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم
یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت کشادم نظر
تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار
سکندر منم بنده شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت
نه آلوده خون شدی پیکرت

ولیکن حسود است کاین کار بود
نه تا تیغ ما را درین کار سود

اگر تاج و سپه پدید آختی
کمربند او چاکری ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم
که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را نیفتاد سم
چرا پی نکردم درین کار گم

مگر ناله شاه نشنیدمی
نه روز چنین روز او دیدمی

همین بود بس تکیه را یادگار
دریغا که از نسل اسفندیار
کلیدی در چاره نایدت بچنگ
ولیکن چو در شیشه افتاد سنگ
که دارم بسی بود دارا بساز
بدارا بپیچی و دارای راز

چه بودی که گر کردگار آشکار
سکندر غم آموزش دارا شکست
چه سود است مردن نباید برون
که پیشش از اجل رشته آن نکوه
بنزدیک من کمرموی شاه
گرامی تر از صد هزاران کلاه

سر این پاسبان ره از چاره دو رستی
طلب کرد سر در دمی تا نوی نیستی
چه تاج و چه دارای شاه کشید
چه ماند از دارا که دولت کشید
چو او زین سپهر آن تاج ربود
کر دارا بده داد داد آنکه بود
سر دارا کمربستان کرد بالا رو

زمین را منم تاج تارک نشین
مجنبان مرا تا نجنبد زمین

چه پیرایه داری مراد تو چیست / امید از که داری و همت بکیست

بگو هر چه گویی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم

## آمدن سکندر به بالین دارا

چو دارا شنید آن دم دلنواز / بنجواشکی بی دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار پیرایهٔ تخت من

چه پرسی ز جانی بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت مرگ از آن تلخ ساخت / بجز شربت ما که بر ریخ توشت

زبانم چو سینه سوزد درون / قدمها چو مرغ غرق دریای خون

چو برقی که برابر آرد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب

سبویی که سوراخ یابد نخست / بموم و سریشم نگردد درست

جهان غارت از هر دری میبرد / یکی آورد دیگری میبرد

نه زو ایمن آنان که هستند نیز / نه آنان که رفتند رستند نیز

چنان روز من راستی تیره گون / تو نیز از چنین روز ایمن مکن

چو پستی به پند من آموزگار / بدین روز ننشاندت روزگار

ز من بر بهمن شدم کار دها / بنجاریدن چو نگردش رها

سکندر پذیرفت از و هر چه گفت / پذیرنده بر خواست گوینده خفت

کبودی دگر دید درآمد بچرخ / که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیانزاد و فرخنده بار / کهن دوحه بر درع اسفندیار

چو مهر از چنین مهرۀ بار برید / شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد

در و دیده و بر خویشتن نوحه کرد / که او را همان زهر بایست خورد

چو روز از لقب صبح ابلق سوار / طویله برون زد درین مرغزار

سکندر بفرمود کاربه ساز / ز بندش بجای نخستینه باز

ز مهدی درا گنبد سنگ بست / مهیاش کردند جای نشست

چو حلواگهش آنچنان ساختند / از و رخت خویش پرداختند

شکوهنده را قدر چندان بود / که در خانۀ کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن / گریزد ز همخوابۀ خویشتن

چراغی که بادی در و دردمی / چه بر طاق ایوان چه اندر زمی

اگر در سپهری وگر در مغاک / چو خاکی شوی عاقبت باز خاک

بسا ماهیا کو شود خورد مور / چو در خاک شد شور افتد از آبشور

[illegible]

کبودیت کند جامۀ لاجورد

کسی را که در شهر شیران بود

[illegible]

مشو مست رای اندرین سنگلاخ

[illegible]

[illegible]

زر از کیسه نو بر آرد خروش / سبوی نو از آب آید بجوش

که داند که این خیمه دام و دد / چه بازیچها دارد از نیک و بد

فلک نیست یکسان هم آغوش تو / طراز دو رنگست بر دوش تو

گهی چون درستت بلندی دهد / گهی با دو دانگت به پستی دهد

چه باید درین بغت چشمه هراس / ز بهر جوی چند بودن هراس

چو خضر از چنین روزی روزه گیر / چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر

ازین دیو مردم که دام و ددند / نهان شو که همصحبتان بدند

پی گور گردست با من گمست / نه نامردمیهای این مردمست

گوزن ار گذارنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی مرغزار

همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگر گور سر مردمی گشت خرد / که در مردم این مردمیها بمرد

اگر نقش مردم بجوئی شگرف / بگوید که مردم چنین است حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه / هم از مردن مردمی شد سیاه

نظامی بخاموشکاری بسیج / بگفتار ناگفتنی در مپیچ

چو هم رشته خشکانی خموش / فرو چین یا پنبه در نه بگوش

[illegible]

[illegible]

چنانم نماید که از مرد بار | نداری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی پرستنده ام | بخدمتگری با تو پیوسته ام
ازین جام گفت آن خداوند هوش | زبی دولت سرد و گرم فروش
بلی کان چنین گوهر سنگ بست | بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و اندیشه بود | به اندیشه و دولت جهانگیر بود
وگر دولتش بدی رهنمای | نسودی سر خصم را زیر پای
گدازنده و دانای دولت پرست | به پیروز کار دولت چنین نوبت است
که چون شد سر تاجداران (دارا) نهان | باسکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن | که آن زانچه بود پیدا نه بن
بگنجینه شاه پرداختند | ز دریا بدریا در انداختند
سریر و سراپرده و تاج و تخت | نسنجید آنکه آن بر تواند سخت
جواهر نسنجید آنکه از او سپه | بیارد در انگشت یا در ضمیر
همه تازی اسبان با زین زر | خطائی غلامان با زین کمر
نورد و ملوکانه بیش از شمار | شتر بار زرینه بیش از قطار
سلیح و سلب را که پایان نبود | پذیرنده را زور پیمان نبود

چو گنجی شد از گوهر او درخت
جهاندار ازان گنج آمد بخت
بهر جا که از گنج دریا فاصل
چنان گنج از گنج و در فاصل
در و گوهر فاخر با پیش
دگر چیزها نیز کو باشد پیش
بهر سو ز دولت تره قائم
که بخشید خوش از نیت نام
چو نام نیک شاه شد سوی گنج
که دو دست کشش ابا دلی درت جهان
به پسندید کار از خوبی خواند
همان تخت شم زاده دو دست خواند
ازان گنج ازان پیش تر داد و بر
به پیش تخت سالار شهر
بدادو دو دهش سر بسیر
سپه داران ایران و روم
بزرگان یک یک به پیش
نوازش بسی کرد و در پیش
نوازش بسی کرد ازان گنج ها
بجای همه سرکشان آن سپاه
بزرگان ایران و روم آمدند
دریں جشن شاهی نشستند شاه
چو دولت شد از دولت شهریار
سر شاه دینی و همیشه ولی

طبقهای بلور و خوانهای لعل
ظرائف کز آن نغز شد و نعل

[illegible]

همه تکرو و همره آمدند | سوی انجمن گاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه | ازان پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست | که در پایهٔ کس نیارد شکست
در گنج بگشاد با هر کسی | خزینه بسی داد و گوهر بسی
همان هم سر کس پدیدار کرد | بدان خسروان بخت بیدار کرد
بداد آنچه در پیش دل بودشان | دو چندان دیگر بر افزودشان
چو ایرانیان آن دهش یافتند | سر از خصمی و پیشکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزبان | کله گوشه بستند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین | که یار تو بادا سپهر برین
سریر سران جای پای تو باد | سر تخت جمشید جای تو باد
کهن شاه باشد تو باشی نوی | نه خسرو که کیخسرو ما توی
نپیچد کسی گردن از رای تو | سر ما و خاک کف پای تو
چو شه دید کز رای فرخندگی | بر ایرانیان فرض شد بندگی
دران انجمن گاه انجم شکوه | که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند | دو خونریز را پیش تخت آورند

[illegible]

[illegible]

همان سرخ‌گل از گیا بازجست | طلب کرد و زنگار آئینه شست

**دهم دری ز معنی گوید**

بپرسید کای پیر سال‌آزمای | فکنده سرت سایه بر هر سرای

بسی سالها در جهان زیستی | ز کار جهان باخبر نیستی

چو دیدی که دارا بجا چه گشت | کمانی با من بداندیشه گشت

ازانجا که راز جهان داشتی | نصیحت چرا از نهان داشتی

چو آورد گیتی جوانی بجوش | کنه پیر دارد که دارد خموش

نیوشنده از گنج شاه روم | بروغن بابی برافروخت موم

کمانی برآراست از پشت گور | پی و استخوان گشته تیر زور

سلاح سخن بست و ترکش گشاد | ز جعبه بکمان تیر ازین گشاد

نخستین ثنای جهاندار گفت | که با داد جهاندار با کام و جفت

سر سبزش از شادی افراخته | سر خصم در پایش انداخته

بسی پند گفت ای جهاندیده پیر | نشد در دل کینه در جای گیر

بسی شمع روشن که دودی نداشت | نمودم بدارا و سودی نداشت

چو بخت سکندر بود تخت و جام | ز دارا نماند بجز کار خام

عنان مه که با رود و با باده
بکام از جوانی توانی رسید
چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرامن گنبد لاجورد
بجمشید و ضحاک بین تا چه کرد
جهان پادشا چون نبود هزار سال
پرستنده را زو نگیرد ملال

[illegible]

نیوشیدن و خوردن یک بهر / شد ایمن از خوردن تیغ و زهر

چو شه دید کان هر دو کار گران / خبردار از کار سود و زیان

به نیک و به بد سازگار رهیست / نبرد آزمایست و کارآگهیست

بپرسید کان چیست در کارزار / که از بهر فیروزی آید بکار

سپه را چه تدبیر از دو جای / چه سختی کند مرد در آسیبهای

نبرد آزمای جهاندیده گفت / که فیروزی آن پهلوان راست جفت

که در لشکرش چون تو شاهی بود / به فرمان تمکین سپاهی بود

چو فرمان چنین است کین جاگهست / ز بهر تو سدسی برادر درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش / که از زور و زر زهره نیست بیش

دلیر است سجار لشکر کشی / سر افکندگی نیست در سرکشی

به هنگام لشکر برآراستن / ز لشکر نباید مدد خواستن

صبوری ز خود خواه و فتح از خدای / که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو فیروز باشی مشو در ستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز

اگر نا امیدی بجان باز کوش / که مردانه را پس نمالید گوش

زمانی که بر فتح یابی نخست / دلی باید از ترس دشمن درست

چنین گفت [illegible] / [illegible]

[illegible]

دل [illegible] بود

چو [illegible] روزی بود

[illegible] سال

[illegible] کهتران [illegible]

شنیدم که رستم سوار دلیر / بهنگام نیروی کردی چو شیر

کجا او به هشتاد [illegible] سپاه / گریزنده از دشمنان [illegible] گاه

غریب آمدم [illegible] تیغ تیز / چگونه رسد لشکری را گریز

پاسخ چنین گفت [illegible]

اگر دیده باشد [illegible]

چنین بود [illegible] هم درست

[illegible] افکندی نخست

[illegible]

کسی کو به تنها سپاهی شکست | بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگر نه نهنگ که در کارزار | گریزد همی لشکر از یک سوار
دگر باره گفت ای من گوی راز | که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا کشت بهمن فرامرز را | نخواند همی گرد آن برز را
چرا موبدانش ندادند پند | گران خاندان دور دارد گزند
چنان داد پاسخ جهاندیده مرد | که بهمن بدان اژدها پیچ کرد
سرانجام کاشفته شد روز او | دم اژدها شد وطنگاه او
چو زد در جهان بر پهلوانی درخت | شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدی که او پای در خون فشرد | گران خون سرانجام گیتی نبرد
سکندر بطلمیز بیدار آن یاد کرد | چو بربستگی که او کرد از باد برد
ز خونخواره دارا سرانجام گشت | که آسان نیاید ازین پل گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند | در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار | جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین مرد بیدار بخت | چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه خرم نشست | مزن دست و پا اندرین کار سست

زمی ناخورده شان در رزه [illegible]
فرو دون [illegible] نهنگ چشیده جام
کلاه [illegible] درد آلوده از [illegible] جام
که ماند که با ما بجوید سخن
زمانی [illegible]

همی سوزش خود دل آن [illegible]
[illegible] شد و با زمزم [illegible]
که چون مهره [illegible]
مزن [illegible] درین [illegible]
[illegible] شد درین [illegible]
جهان خود [illegible]
[illegible] چشمان [illegible] بیدار باش

سر از عالم [illegible] برآید
[illegible] سیمش آرد
[illegible] آورد
ره بجنبش [illegible] چمن
[illegible] بود
[illegible] تن
[illegible]

[illegible]

ز رنجه کلوخی که بی جان بود
خفه کرده از جوش افزون بود

بر آن مال کاید درین دستگاه
برو خفته دان شیر ماری سیاه

ستون دان این طاق آراسته
ستون تهی دار دار و خواسته

چو در طاق این صفه خواهم خفت
چه باید شدن با سیه مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن
ستمکرده‌ٔ داد کن داد کن

ز بیداد دارا به ار بگذری
گر او بود دارا تو اسکندری

ببین تا چه دید او ز گشت جهان
تو نیز آن مکن تا نبینی همان

چه کردی ببین تا جهان یافتی
همان کن که اقبال از آن یافتی

شه از پاسخ پیر فرتوت سال
گرفت آن سخنها مبارک بفال

نوازش بسی کرد و بنواختش
بسی گنج را پیشکش ساختش

بزرگان ایران ز بینندگاه او
نثار و نهادند بر پیشگاه او

پرستندگان در بارگاه
ستایش گرفتند در بزم شاه

گزین بارگه کرد چون باغی نشست
فروزنده خورشید اندر بدست

زمانه بشب فیروزی رسید
گلی رفت و گلشن بفیروزی رسید

چو بی زر جوینده روی تافت
فرو جست زر دید و گنجینه یافت

کسی را که در دیگ او سنگ بود
ز چندین سپاه آن دو دو [illegible]

چو بدگوهر آمد ز فرمانبری [illegible]
جهان بین که چون تخت از رنگ کرد

پس از روزگاران که خود دانی کرد
ببین تا سر انجام چون گشته بود

زمین داوری باشد آن پیشه را [illegible]

[illegible]

در نصیحت باده

[illegible] عاشق نواز
[illegible] ساقی از شادی نفس و ناز
جهاندار [illegible] ز کار آمد باز
جهاندار [illegible] در دولت خویش
[illegible] آورد در مهد خویش
جهان را ز ویرانی عهد خویش

[illegible] شده آن باده دلفروز
[illegible]

[illegible]

سپیدی ساز ای جهاندیده پیر
بر آتش فشان در شبستان میر

| | |
|---|---|
| نمانده درین ملک شخصی تهی | نه در شهر و در کشور آشفتی |
| خراشیده از سینها کینها | شده عصمت از قفل گنجینها |
| خرابی درآمد به هر پیشه | تبر زین کجا باشد اندیشه |
| پیابانیان پهلوانی کنند | ملکزادگان دستبانی کنند |
| کشاورز شغل سپه ساز کرد | سپاهی کشاورزی آغاز کرد |
| جهان را عمارت نماند بسی | چو از شغل خود بگذرد هر کسی |
| اگر پیش ازین دادگر خفته بود | همان اختر گیتی آشفته بود |
| کنون دادگر هست فیروزمند | ازینگونه بیداد تا چند چند |
| هراسنده شد زین سخن شهریار | منادی برانگیخت بر هر دیار |
| که هر پیشه ور پیشه خود کند | جز او هر که بیشی کند بد کند |
| کشاورز بر گاو بندد اباد | ز گاو آهن و گاو جوید مراد |
| سپاهی آیین خود ره برد | همان شهری از شغل خود نگذرد |
| نگیرد کسی جز یکی کار پیش | همان پیشه اصلی اندیشه پیش |
| ز پیشه گریزنده را باز جست | بدان پیشه دادش که بودش نخست |
| علمهای سرکش پدیدار کرد | همه کار عالم پدیدار کرد |

[illegible]

گزارنده داستانهای پیش
چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون ویک دهقان آتش پرست
برو آتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان
گشایند از آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند
گر آتش سوی دین چه وکنند

مغان را بر آتش کند از زند رخت
بر آتشکده کاه گیرند سخت

چنان بود رسم اندر آن روزگار
که باشند در آتش آموزگار

که گنجهای در و پای بست
نباشد کسی را بر آن گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت
بر آتشکده مال را میگذاشت

بر آن رسم کآفاق را رنج بود
هر آتشگهی خانه گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب
روان گرد گنجی چو دریای آب

ز آتشگهی کو گذر داشتی
بیاکندی آن گنج و بر داشتی

دگر آفت آن بود کآتش پرست
همه ساله با نوعروسان نشست

ز هر سو عروسان نادیده شوی
ز خانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها پر نگار
نشاندی و دیدندی از هر کنار

مغانه می لعل بر داشته
بیاد مغان گردن افراشته

[illegible]

مغان را ز میخانه آواره کرد
همه نقش آتشکده پاره کرد

گرامی عروسان پوشیده روی
[illegible]

که رسم مغان کس نیارد بجای
چنان داد فرمان شه نیکرای

جهان را ز دینهای آلوده شست	نگهداشت بر خلق دین درست
بایران زمین از چنین پشتی	نماند آتش سنج زردشتی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج	بآتشکده کس نیاکند گنج
همان هیربدان گلزار چهر	ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود	برآورد از آتش‌پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار	بجز ایزدپرستی ندانند کار
چو شد ملک در ملک آن تاجبخش	بمیدان فرّخی روان کرد رخش
بفرخندگی فرسنج راک جفت	بران گونه کان نغز گوینده گفت
دگر گویدت تا کلیم گوی	دگرگونه رفتی زمین رشتبوی
برانگونه گر چند پیدار مغز	شنیدم درین شیوه گفتار نغز
برآر آن کهن نسخه‌ات از گوش	که دیبای نور آگند زنده‌پوش
ببی نسخه تا رنجها داشتم	یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن نقش آگنده را	ورق پارهای پراگنده را
ازان کیمیاهای پوشیده حرف	برانگیختم گنجدانی شگرف

رهی هم درین مغنی گوید

بدان نازنین شهر آراسته / که با خوشدلی بود و با خواسته

ز دل تاجور شادمانی گرفت / ز شادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت / بسی هیربد را دوتا کرد پشت

بهار کهن بود چینی نگار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار

بر آیین زردشت در رسم مجوس / بخدمت درانجا چه چندی عروس

همه آفت دیده و آشوب دل / ز دلشان فرو رفته پا تا بگل

درو دختری چند از اصل شام / پدر کرده آتش همایونش نام

چو برخواندی افسونی آن دلفریب / ز دل هوش بردی ز جانها شکیب

بهاروتی از زهره دل برده بود / چو هاروت صد پیش او مرده بود

سکندر بفرمود کردن شتاب / بر آن خانه تا خانه گردد خراب

ز جادویی از شکل خویشتن / نمود اژدهایی بدان انجمن

ز بیم دل افتان و خیزان شدند / بنزد سکندر گریزان شدند

که هست اژدهایی در آتشکده / چو قاروره در مردم آتش زده

کسی کو بر آن اژدها بگذرد / همان عیش تا کشید تا خورد

نه از راز آن کیمیا در نهفت / ز دستور پرسید و دستور گفت

بپاسخ چنین داد چین از راز هم
که صاحب طلسمات در یا نهم
بپاسخ بگفتا که ای شاه چین چال
بپاسخ بگفتا که ای نیکو فال
همه نکته گفتا که ای انجمن گشت
خردمند بگفتا که این انجمن آموخت
برابر بسی نبود آن روز اورند
که ای شاه بسیار پیشه برآمد
بسی کرده دلها بطلسم ادرم
سرار دل و دلها و طلسم
بیامد بگفتا این چه بازیچه
بگفتا بسی چاره و ساره
که بدرانی پیش آن آتشکده
خردمند شد سوی آن آتشکده
سیاه اژدها دید بر آزاده

جوان اژدها در بلیناس دید
رهاکینه در الماس دید
بدانست کان جادوی ها شکست
بسی جادوی های مردم فریب
نشد کارگر هیچ پیچ و چاره
سوی جادوی خویشتن کرد بند

اگر جادوی ازدها آرد بدست
بنوعی ازان طالع ابهت
فسون خانه چاره گری ره کرد بند
بجادوی خود بازپس کرد هوشمند
بدان جادوی کان شد کارگر

مشو غافل از مکر و نیرنگ او
ولیکن چنانش این ارژنگ او
سزاوار [illegible] جام [illegible]
[illegible] داد و کین [illegible]
به امر خدا [illegible]
که حضرت شاه را [illegible]

بفرمود کز زند خطی نشسته آب
بر آن اژدها زد چو آتش بر آب

پیک شعبده بت بالینش را
تبه کرد نیرنگ سازیش را

چو دختر چنان دید کان هوشمند
ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند

به پایش در افتاد و زنهار خواست
به آزرم شاه جهان بار خواست

نمناس حق روی آن شاه دید
تمنای خود در ایران راه داد

ز زنهار خویش استواریش داد
ز جادوکشان رستگاریش داد

بفرمود تا آتش افروختند
بدان آتش آتشکده سوختند

پریروی را بر در نزدیک شاه
که این بود آن اژدهای سیاه

زنی کاردانست و بسیار هوش
ملک را به نیرنگ پیچیده گوش

ز رقعه زمین برکشد چاه را
فرو آرد از آسمان ماه را

زحل را سیاهی بشوید ز روی
شود بر حصاری به یک تار موی

بخوبی چه گویی پری پیکری
پری را نبوده چنین دختری

سر زلفش از چنبر مشکناب
رسن کرده در گردن آفتاب

باقبال شه راه بر بستمش
همه نام و ناموس بشکستمش

زبون نامد اندر زنهار من
سر دیگ گشته خروشان ز من

ببین تا سر از شکر نتابد شاه
رخ خویش مالید بر خاک راه
پری پیکری را [illegible] عذر کرد
همی چند از ناله [illegible]
چه آموخت از جادو [illegible]
[illegible] جادوان گشتهام

[illegible]

رسیدن سکندر [illegible]

[illegible]

ازان نار رونق بوقت بهار | گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آمد آرد پیرا ز گنج کاخ | که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت | شود خوب صحرا بنعوله بهشت
بگیرد در زلف آن دلستان | ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمه قند را | بشادی گذارد دمی چند را
گذارش گر نامه چندوان | چنین کرد مهد گذارش روان
که چون در سپاهان (اصفهان) بطرب شاه | رسانید برچرخ گردون کلاه
پاسود روزی دو در لهو و ناز | ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد | برسم کیان جلوتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند | برآراست پیرایه ارجمند
لباس گرانمایه خسروی | که دل را نوا داد و تن را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم | که پوشندگان را کند مهر گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته | برآمود با آن بسی خواسته
بسی نافه مشک ناکرده باز | ز رقعه بسی جامها دلنواز
درستها دیگر ز مشکوی شاه | ز سرخی دل کرد رنگ سیاه

یکی مهد زرین برآموده دُر | همه پیکر از لعل و فیروزه پُر
بر آن تا نشینند بر و نازنین | خرامان شود او بروی زمین
دگر بادپایان زرین زرر | ز بهر پرستنده کالش شبه
چو دستور دانا چنین دید رای | کمربست و آورد فرمان بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت | همه خانه را در مدارا گرفت
در آمد بمشکوی مشکین سرشت | چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور بنشسته دید | فریبنده شد چون فریبنده دید
بآن سیب چهران مردم فریب | همی کرد بازی چو مردم بسیب
نخستین جنیبت که آمد فرود | ز شه داد و پوشیده کار از درود
که مشکوی شه را ز شه نور باد | دوئی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خلالی نمود | بدین خانه دست آزمائی نمود
شه از جملهٔ آن نهانها که رفت | گناهی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنانست سرانجام کار | که نومید از او گردد امیدوار
باقبال این خانه رای آورد | خداوندی خود بجای آورد
بفرهنگ داران فرهنگ خویش | نهد شغل پیوند را پای پیش

بدان گنج کز خانه روشن کند | ز دارا چنین در پذیرفت عهد
روشن تخت چشم روشن کند | به پروردن آن نگین و فرشته مهد
بود روشن شبستان شبچراغ او | جهاندار کاین شغل عنوان کند
که روشن شود روی آن عاج او | تماشای این شغل را ساز کرد
بعصمت سرای چنین نامجان | زبان کیان بست از این [illegible]
جهان باد شاد از چنین [illegible] کام | بپای خود آمد بدین جستجوی

[illegible] پرستندگی را سزاوار باد
[illegible] این کار بر [illegible]
چنین گفت [illegible] آن جهان
[illegible] شیرین تر از [illegible]
[illegible] بادی بود
[illegible]

382

ز فرمان او سر نباید کشید | کجا رای او هست روشن کلید
اگر چه درآرد درین شغل شاه | سر روشنک را درآرد بماه
بکابین چه و رضا داده ام | که از تخمهٔ خسروان زاده ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار | که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه چه و خرامش کنیم | بآیین پرستیش رامش کنیم
چو دستور فرخنده پاسخ شنید | سوی شاه شد بازگفت آنچه دید
جوابی که در گوش گیرا بود | نیوشنده را دلپذیرا بود
بروزی که طالع برومند بود | نظرها پر از مهر و پیوند بود
جهاندار بر رسم آبای خویش | پری رخت را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز همان گرفت | وفا در دل و مهر در جان گرفت
دران بیعت از بهر تمکین او | بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کاردانان دهر | درآرایش آرند بازار و شهر
بسنوج خارزم و دیبای روم | مطرا کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان انبان که بیجوا نشستند | بدیبا و گوهر برآراستند
کشیدند بر طرهٔ کوی و بام | شقایق نمدهای فیروزه فام

[illegible]

شفق سرخ [illegible] روی شاه
طبق پر ز شکر [illegible] ماه
[illegible]
دگر روز چون آفتاب بلند
دل شاه روم [illegible]

یکی مجلس آراست از روی می | که مینو ز شرمش برآورده خوی
بمی لهو میکرد با مهتران | سر و ساز عیشش سرود از می گران
ببخشید چندان در آز و ز گنج | که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید بر هم شکست | عقیقی بر آمد شفق را ز دست
بغیر وزره بوسحاقیش داد | سخن همچنین در بوسحاق اوفتاد
فلک یافت بر کام خود دسترس | لب مشکبوی شکین و پستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ | بیاید زمانا غ و پیرای باغ
چنین گفت با روشنک مادرش | ز روشن شه شاه اسکندرش
که با قوت یکتای اسکندری | چو همتای فتح شد بهم گوهری
با این شغل و دولت بناهی کنیم | همان بی پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن | که نتوان از او بهتری یافتن
مگردان سر زلف از بند کیش | که فتح بود بر تو فرخنده کیش
چرا هر که با تو همی سر زند | چو زلف تو سر بر کمر می زند
بگوش تو کر حلقه زر بود | چو انجا بود حلقه در بود
مدارای او کن که دارای تاست | چو دارا دلش بر مدارای تاست

که از تخم شاهان و گردنکشان
همی یک سهی سرو مانده نشان

پری چهرهٔ دید کز دلبری / پرستنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی رطب بار او / شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفاجوی تیز / دوا بخش و بیمار و بیمار خیز
ارش کوته از زلف و گردن دراز / لبی چون شکر خال او براز
زنخ ساده و غبغب آویخته / میان لاغر و سینه انگیخته
بهر شور کز لب برانگیختی / نمک بر دل خستهٔ ریختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد / شکر خنده را منش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته / گلابی ز هر چشم انگیخته
شکن گیر گیسوی از مشک ناب / زده سایه بر چشمهٔ آفتاب
سکندر چو آن چشمه و سایه دید / بر آسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا ساز کار آمدش / دلش برد چون در کنار آمدش
کام دلش تنگ در بر گرفت / وزان کام دل کام دل بر گرفت
شده روشن از روشنک جان او / ز فردوس روشنتر ایوان او
جهانبانوش خواند سوی پیشگاه / بر او داشت آیین حشمت نگاه
که با شرم و تمکین و آهسته بود / ز ناگفتنها زبان بسته بود

| | |
|---|---|
| سکندر سخا را چو آغاز کرد | در گنج اسکندری باز کرد |
| ز بس گنج دادن به ایران سپاه | زد از مهر گوهر موج زر تا کلاه |
| جهان را به پیرایه‌های نوی | برآراست از خلعت خسروی |
| هما کو بود آفتاب بلند | همه عالم از نور او بهره‌مند |
| بلند آفتابی که شد گنج بخش | بدادن نگردد تهی چون درخش |
| جهاندار بخشنده باید و بس | حصار جهانداری اینست و بس |
| بیا ساقی آن شب چراغ مغان | بیاور ز من برمیاور فغان |
| چراغی کزو چشمها روشنست | چراغ شبم را از آن روغنست |

## رفتن سکندر بدار الملک

| | |
|---|---|
| بگو ای سخن کیمیای تو چیست | عیار تو از کیمیا ساز کیست |
| که چندین نگار از تو برساختند | هنوز از تو حرفی نپرداختند |
| اگر خانه خیزی قرارت کجاست | گر از در درآئی دیارت کجاست |
| ز ما سر برآری و با ما نه‌ای | نمائی بما نقش و پیدا نه‌ای |
| علمی نه دل افروز مانند تست | زبان خود علمدار دیوان تست |
| ندانم چه مرغی بدین نیکوئی | ز ما یادگاری که مانده توئی |

در تعریف سخن و حرف نهانی
دستور العمل سکندر با ایرانیان

که باد از تو آیینده را اسپاس | که گرد از تو آیین گوی اختر شناس
سر چون منی را ز بالین خاک | بانجم رسانید چون نور پاک
بایرانم آورد ز اقصای روم | بفرمان من سنگ را کرد موم
بجایی رسانید کار مرا | که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان | که تا سایم از داوری یک زمان
پسندیده را داد بخشش کنم | شب سوگ را ناز جشنی کنم
خرد بر وفا زینهای منست | صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش | که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز عذر آوری | بپرهیزکاری کنم داوری
ز پیشانی فیل تا پای مور | نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس | وگر خود بیابم بر آن دست رس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی | نخواهم که آزار بیند کسی
ده و دو ده را بر گرفتم خراج | ز شاهان ولایت ستانم نه تاج
وگر گنجی آرم ز دنیا بدست | مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید | کنم مایهٔ کار هر کس پدید

چو گردن نهد خصم گردن نهم / چو در دشمنی تن زند تن زنم

نیاگردن نیکی از من بود / بد آنرا که آید ز دشمن بود

من آن خاک نرمم نغز سبل آرای / که بستانم و باز ریزم بجای

چو دولاب گو شربت تر دهد / ازین سر ستاند بدان سر دهد

هر چه ازین تیغم آید فراز / سر تازیانم کند ترکتاز

ازان آمدم بر سر این سریر / که افتاد کار از سو و سکیر

یکی سنگ گرم زابر و از آفتاب / بیکی بستم آتش بیکی بستم آب

بسنگی رسم سخت نگذارمش / بگمگشتی ار تشنه بگذارمش

بخود نامدم سوی ایران ز روم / خدایم فرستاد ازان مرز و بوم

بدان تا حق از باطل آرم پدید / زمین بند بر قفل یابد کلید

سر حق شناسان کجا آرم ز خاک / بباطل پرستان در آرم هلاک

ز دنیا برم رنگ نا داشتی / دهم باد را با چراغ آشتی

و رشته کنم دیو سرخانه را / برآرایم از گنج ویرانه را

کجا عدل من سر بر آرد چو سرو / ز دیدار شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ بر گوسفند / همان شیر با گور نارد گزند

بزادم بهر بندگان دگر / نگیرم کسی را بهانی بزخم

نگه کار کار آتش تیز هم / بدو در پس جانسوزی آن تو هم

بپیچی ز خشمی چو خشم / بجایم که او هم بکس بگذرد

وگر کشتنم بود باشم چنین

دگر بیسی را در بدم [illegible] / چو مایی کسی در بند [illegible]

[illegible]

سر از من یکی شیر [illegible] چشم دارد

[illegible]

دران انجمن بود بسیار کس [illegible]

[illegible]

گر شاه ما را کلید درم در جود | اگر بخششی از کشوری بهتر است
جهاندار گفت از خداوندگاه | براندازه قدر او گنج خواه
ز رو هنده گفت که از کیدرام | خجالت برد شه که چیزیست کم
به از ملک ایران نبخشد به من | بانجم رساند سرم انجمن
دگر باره شه گفت کای بدسگال | باندازهٔ قدر خود کن سؤال
دو حاجت نمودی بر قدر خویش | یکی کم ز من دیگر از خویش بیش
باندازه باید سخن گسترید | گزافه سخن را نباید شنید
سخن گو با برو درآورد گره | اگر آفرینت نگفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر | که بالا چرائی تو و خلق زیر
چه گوئی که بگرو نه هستیم یار | چرا زیر و بالا درآید بکار
ملک گفت سرور منم زین گروه | چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر از سرکشی زیر دریا بود | سپهر آدمی به که بالا بود
به از شاه را جای بالا بلند | که تا دیدها زو شود بهره‌مند
ترا زیور از دیو پی گرد لست | ز زیور چه پوشی سری کز کلست
ملک گفت کارایش خسروی | دهد چشم بیننده کار آگوی

[illegible] سخن از نصیحت [illegible]
[illegible]
دهانی که [illegible] بر جان او
بجان بار [illegible]
از آن پرده باری [illegible]
تن مایه [illegible]
به آیین [illegible]

فرستاد نامه به هر کشوری
به هر مرزبانی و هر لشکری
گرایند شاهان دل با فنون خویش
امان دادشان از شبیخون خویش
نوازش بسی کرد با بندگان
نگهداشت آیین فرخندگان
جهان را به فرمان خود رام کرد
[illegible]

## در فرستادن روشنک بیونان

فلک ناقه زان روشنک گرم راند | که هر روز سازی دگرگونه خواند
کند هر زمان صلح و جنگ دگر | خیالی نماید برنگ دگر
همه بود نیها که بود از نخست | نه اینست اگر باز جویی درست
هم از پرورشهای پروردگار | دگرگونه شد صورت هر نگار
سر شغل کرد اندر آمد بخواب | مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم گمست | همانا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون کارسازان شدند | رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشه خود بساز | که یاران ما زان نمانند باز
سرانجام اگر بد بیی بد رود | خر نیک با آخر خود رود
گذارش چنین کرد گویای دور | که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت | پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از آن داوری | جهان زین سبب خواندش آن داوری
جهانبانیت شغل آن شاه کن | همان کن که او کرد کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامکار | نپیچید بر کام او روزگار

جهان جمله از بهر دل ... | ...
... اعتماد ... جان ... | ...
که ... ازین ... مرد ... | ...
... طالع ... | ...
سر چون ... | ...
... ملک ... | ...
جهان ... | ...
سر چون ... | ...

بد اندیش گیرد سر تخت ما • بتاراج دشمن شود رخت ما

جهان را چنین درد سرها بسیست • درین گونه در ره خطرها بسیست

تو نیز ار چو ما نشنوی از جای • پسندیده باشد بفرهنگ و رای

همه ملک را داری از فتنه دور • که نایب مهر باشد بنور

همان روشنک را که بانوی ماست • بری تا شود کار آن ملک راست

برائی که دستور باشد خرد • نگهداری اندازهٔ نیک و بد

نیابت بجا آری از من و داد • نیاری ز من جز به نیکی بیاد

ترا از بزرگان پسندیده ام • بچشم بزرگان از آن دیده ام

دبیر از هنرمندی آن خویش • چنین گفت با کار فرمای خویش

که فرمان روا پادشاه جهان • بفرمان او دارای کار آگهان

زمان تا زمان قدر او بیش باد • غرض با تمنای او خویش باد

حسابی که فرمود رای بلند • کس از پیش نهی نه پسنده کرد

بفرخنده شغلی که فرموده شاه • کمر بندم و سر بچشم راه

ولی شاه باید که در کار خویش • بر و هش نباید بعقد از چو کش

چو با ما رفتن فرا راید پیش • سوی بازگشتن نیاراید پیش

[illegible]

درین بوم بیگانه کم گشت [illegible] • [illegible] چو شمشیر بود دشت

تو شوانی این ملک را داشتن • نه بر دوار ان [illegible] بگذاشتن

که در ملک این خانه دعوی بسیست • همان تخت ملک [illegible] بسیست

درین سالها کامی از [illegible] • ز آزاد جهان نام شاهی [illegible]

[illegible]

چو آئی سوی کشور خویش باز | مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر | که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست | طلب کار رجای بجای فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن | بهر سو یکی را گرفتار کن
که ترسم دگر باره ایرانیان | ببندند بر خون دارا میان
در آرند لشکر بیونان و روم | خرابی درآید در آن مرز و بوم
چو هر یک جدا کار سازی کنند | ز یکدیگر آن کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی | ندارد فراغت سوی ما بسی
چو دشمن در آرد بتاراج دست | بدین چاره باید مرا راه بست
بخونریزی شهریاران مکوش | که تا فتنها خون نیارد بجوش
مپندار کز خون گردنکشان | چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ | ترا نیز خونیست در راه تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند | که بر ناگزاینده ناید گزند
کم آزار شو کز همه داغ و درد | کم آزار باید کم آزار مرد
غم خود نخواهی غم کس مگیر | میران کسی را که خود هم بمیر

[illegible]
جهاندار فرمود کاید در [illegible]
برفتن نشست از بر بارگیر
کتب خانهٔ فارسی [illegible]
چنان شد اشارت که آرند زود
[illegible]
بیونان فرستاد تاریخ [illegible]
[illegible]
بیونان زمین راه برداشتند
[illegible]

[illegible]

چو نه ماه شد کان گوهر گشاد | جهان بر گهر گوهر نو نهاد
نهادند نامش پس از مهد بوس | بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود | بیونان زمین نایب شاه بود
ملکزاده را در خرام خورش | همیداد چون جان خود پرورش
نگارین رخش را بناز و بنوش | نو آیین دلش را بفرهنگ و هوش
برآورد گیتی چنین چند کار | فرو برد خاکش سرانجام کار
بیا ساقی آن می که محنت برست | بچون من کسی ده که محنت خورست
مگر بوی راحت بجانم رسد | ز محنت زمانی امانم رسد

## آمدن کوران بدرگاه

مبارک بود فال فرخ زدن | نه بر رای رخ بلکه شهرخ زدن
بلندی نمودن در افکندگی | فراهم شدن در پراکندگی
چو شمع از درون سوگ گر سوختن | برون سور شادی برافروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال | ز بیچارگی در گریزد بفال
دری را که در غیب شد ناپدید | بجز غیب دان کس نداند کلید
زنه باد زن فال کان سود تست | که بد توان اصل بهبود تست

دلارای ده [illegible]
[illegible]
چو جمشید [illegible]
فرستاده [illegible] روم
فرستاده با [illegible] روم
چو گشت از فسون جهان [illegible]
[illegible]
همه عالم از مرده داد او
[illegible]
سکندر که فرخ [illegible] بود
[illegible] در کار بیدار بود
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]

عرب نیز گشته و فرمانبرش
چو دیدند فرودی لشکرش
سر آورده بر خط فرمان او
سران عرب از فشان او
بوم بیابان ره اندر گرفت

بیا زر و چیز از گردنکشان
بدید آورید ایمنی زانشان

دگر بیشه پهلوزنی گشت
ازو بهتری را قوی کرد پشت

دگر بود بیشه‌ای هم برگشاد
ازان به یکی بیشه دیگر نهاد

زمانه چنین بیند صواب
که این اکنده چون وآز آخراب

سکندر که گرد العمارت گری
کجا تا کجا شد اسکندری

ز روم و ز چین تا حد قیروان
بدرگاه او گشت پیکی روان

وثیقه طلب کرد هر سروری
ز زنهارخواری ز هر کشوری

وزان تختها کو بود دلفریب
فرستاد هر یک با آیین و زیب

جهاندار فرمود کز مشک ناب
نویسند هر جایی را جواب

ازان پس که چندی برآمد برین
سری چند زد آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن
برآراست عزم سفر ساختن

هنرنامه‌های عرب خوانده بود
دران آرزو سالها مانده بود

که چون در عجم دستگاهش بود
عرب نیز هندوی راهش بود

همان کعبه را نیز بیند جمال
شود شاد ازان نقش فیروز فال

چو ملک عجم رام شد شاه را
بملک عرب راند بنگاه را

همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک درآموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد / بسی نافه کز کیف عالم گشاد

چو پرگار عالم بر آن نقطه گاه / بجای پرستش بپیمود راه

طوافی کزو نیست کس را گزیر / برآورده سابقه را حلقه گیر

نخستین در کعبه بوسه داد / پناهندهٔ خویش را کرد یاد

بر آن آستان زد سر خویش را / خزینه بسی داد درویش را

درم دادش و داد گنج روان / شتر دادش و بود از کاروان

چو در خانه را آستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای

همه خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجای آورید / ادیم یمن زیر پای آورید

یمن را برافروخت از گرد خیل / چنان چون ادیم یمن را سهیل

دگر ره درآمد بملک عراق / سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق

نوندی درآمد چو آزادگان / ز فرمان ده آذرابادگان

که شاه جهان چون جهان رام کرد / ستم را ز عالم تهی نام کرد

[illegible]

همه باده بر یاد او می‌خورند / خراج ولایت بدو می‌برند

اگر شه بیاید در او تاختن / ز ما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کین زور بازو شنید / [illegible]

[illegible]

نبیره نعره بدین افتاد باز | سر تیره با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش | کلید در قلعه بردند پیش
دو والی سپهدار ایخاز روم | چو دانست کامد سپهدار روم
دو والی کمر بر وفا کرد چست | دل روشن از کینهٔ شاه شست
روان کرد موکب چو کاراگهان | ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد | بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد بدرگاه و بوسید خاک | دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد | چو دید آنچنان مرد آزاد مرد
نوازش گر آزاد و راه داد | بنزدیک تختش وطنگاه داد
بپرسیدش اول بآواز نرم | بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن گرم خیز | کند پیل بالا برو گنج ریز
سزاوار او خلعت شاهوار | برآراست از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام | دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کارآزمای | که فرمود شاهنشه خوبرای
دو والی ملک هم ملک ارزنی | ببوسید منشور اسکندری

[illegible]
دران پس همه عشق بود کار
[illegible]
که از جمله عاشقان در گذشت
[illegible]
[illegible] چشم چون چراغ

چنین گفت [illegible] دهقان پیر
[illegible]

ز تعظیم آن زن خبردار بود | که با مال و با ملک بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و رود | به سبزی در آمد در آنجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرور است | چو آب روان تشنه را درخور است
در این غم که از تشنگی سوختم | به من ده که می خوردن آموختم

## صفت بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی | ندارد بهشتت یکی گل ز وی
تموزش گل کوهساری دهد | زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش | دگر کوثری بسته بر دامنش
سوادش ز بس سبزه مشک بید | چو باغ ارم خاص باغ سپید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو | نیابی تهی سایهٔ بید و سرو
گرانیده بومش ز آهو و کی | فروهشته خاکش ز پالود کی
همه ساله ریحان در او سبز شاخ | همیشه در او ناز و نعمت فراخ
علفگاه مرغان این کشور است | اگر شیر مرغ است باید در اوست
زمینش ز آب زر آغشته اند | تو گویی در او زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزهٔ آن زمی | خیالی نه پیچی بجز خرمی

[illegible]
بر او ختم لطف بود از نگار | کنون بردعش خواند آموزگار
در آن بوم آباد و جای مهان | زنانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست | بدین فرخی گنجدانی کجاست
چنین گفت [illegible] | که سالار آن گنج و آن [illegible]
زنی عاقله بود نوشابه نام | همه ساله در عشرت و نوش و جام
چو آهوی ماده [illegible] | چو طاوس نر خاصه در [illegible]

نپسندد ولایتی ادرپسی
غلامان مردانه دارد بسی
سپهدار او در پناه چندین سپاه
که دارد بسی تخت و اورنگ و گاه
تقاضا بدین پیکی زان آورد
ادی کمربسته ان آورد

قوی رای و روشندل و نغزگوی
فرشته منش بلکه فرزانه‌خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه
بخدمت کمربسته سرو چو ماه

بدون از کنیزان چابک سوار
غلامان شمشیرزن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش
وگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود
بدیدار مردم نیازش نبود

زنان داشتی انجمن در سرای
بکدبانویی فارغ از کدخدای

غلامان با اقطاع خود تاخته
وطنگاه از بهر خود ساخته

کسی از غلامان زنش بس نهفت او
ندیده بدیده درون شهفت او

بهر جا که پیکار فرمودشان
فریضه درین کار آن بودشان

چو لشکر سکندر بصحرا کشید
سراپرده بر اوج ثریا کشید

دران خرم آباد مینوسرشت
فرو ماند حیران ازین آب و کشت

بپرسید کین بوم فرخ کراست
کدامین تهمتن بر و پادشاست

نمودند کین مرز آراسته
زنی راست با او بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاک‌تر
بگوهر ز دریا بسی پاک‌تر

قوی رای و روشندل و سرفراز
بهنگام سختی رعیت نواز

زنان سمن سینه سیم ساق
بهر کار با او کنند اتفاق
همه ناز پستان پیچاده دلیر
ز پستان یک تو دو چو ده شیر
که با قاقم و با حریرست نرم
بلرزد ز اندام ایشان ز شرم

دیشت همه نفیسه داریان دلیر
کمرنیه افکنده بالا بباغ
در فشنده و سر کرده ایوان باغ
در فشنده جوانی شوره جوان باغ
چو در روز جوران شود روز نور
نظر جا قصت آن بداند دور
سر بیده داریان بزین سر کرده دور
سرینیده داریان ز شتابان
بپیش کسی کو باد اواز نشان
سر خود فکنده در آرد سر کش بیش
بیعنی درو رسد کرده آن داوران زر
سبابیعی کی آن ز ده آن داران
بیادن جرو افسون فرو خوانده
سر آن شب بیسوت جدا مانده
بیادبه

[illegible]

در آنجای فرخنده با درد و جام
برآسود یک چند و شد شادکام
[illegible]
بفال همایون در آمد ز راه
پرستش گری را برآراست کار
[illegible]
[illegible]

ندارند زیر سپهر کبود
رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن پاک پیوند فرمان روا
بر ایشان فرو بسته دارد هوا
اگر چه پس پرده دارد نشست
همه روز باشد عمارت پرست
سرائی ملوکانه دارد بلند
بساطی کشیده در و ارجمند
بلورینه تختی برانگیخته
بجز دار گوهر برو ریخته
ز بس شبچراغ گرانمایه گاه
شب چون چراغ درخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد
کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه بر تخت او کرده جای
عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود
تماشاگنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار
بجز خواب و خوردن ندارند کار
تن کاروان با همه کاه و گنج
ز ظلمت نهد بر تن خویش رنج
ز پرهیزکاری که دارد سرشت
نخسبد در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام
شب آنجا رود ماه تنها خرام
درانگاه آن شمع گیتی فروز
خدا را پرستش کند تا بروز
نبیند از آن پس سر آرد بخواب
که مرغی برون آورد سر ز آب

[illegible]

درافشان درخشان چو روشن چراغ
درآمد بخلوت چو طاووس باغ
صف آرا ز صف آرایان [illegible]
[illegible] چو گل [illegible] کاراسته [illegible]
[illegible] برآراست نوشابه درگاه را
[illegible] بدینسان ره را

خورشهای شاهانه مشکبوی
طبقهای مشک از پی دستشوی

دگرگونه از میوه بسیار چیز
ز شهد و شکر زر بخروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز
کشیدند از نقلها چند روز

جداگانه از پی مهتران
فرستاد سرود و زری گران

ز بس مردمیها که آن زن نمود
زبان بر زبان هرکسش می‌ستود

ملک را بدیدار آن دلنواز
زمان تا زمان بیشتر شد نیاز

برادر یکی شاه [illegible]
که فرهنگ [illegible]
بفرمود کاین را بجای آورید
فرستاده را در سرای آورید
وکیلان درگاه دیوان او
بجای آوریدند فرمان او

## هم در این معنی فرماید

چو شبدیز را نعل زرین بروز
درآمد بزین شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار
سوی آن زمین شد فرستاده وار

چو آمد بدان درگه دلنواز
زمانی برآسود از ترکتاز

در و درگهی دید بر آسمان
زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان رو خبر یافتند
سوی بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم
کزو فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسیدست با رای و هوش
بنام آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت بخردی
پدیدار او فره ایزدی

فرستاده وار اندر آمد دلیر
[illegible] چون [illegible]
سوی تخت شد [illegible]
نه بر [illegible]
برسم رسولان [illegible]
زمانی در آن [illegible]
نشستی گه [illegible]
[illegible]

[illegible]

گرگان و دریا بهم تاختند / همه جوهر آنجا برانداختند

زن زیرک از تیز هوشان او / دران داوری شد براسان او

که این کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای

درو کرد باید بتر و هندگی / که از ما ندارد شکوهندگی

ز سر تا قدم دید در شهریار / ز رنجیده را بر محک زد عیار

چو نیکو نگه کرد بشناختش / ز تخت خود آمد که بنواختش

خبر یافت از شه که اسکندرست / نشستن سر تخت را در خورست

ز فیروزی بخت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود

بپوشید رخساره در شرم کرد / نخستین نمودار آزرم کرد

کمر دار بنه هیچ بر روی بند / که بر قفل تو هست ما را کلید

سکندر برسم فرستادگان / نگه داشت آیین آزادگان

درود دیپایی رسانیدش تخت / فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گذارش گرفت از پیام / که شاه جهان داور نیکنام

چنین گفت کای نامور نیکخوی / ز نام آوران جهان برده گوی

چرا از دگر ما عنان تافتی / سوی ما یکی روز نشتافتی

[illegible]

میانجی و بیوه زنیم [illegible]

[illegible] ریحان و نسیم [illegible]

پذیرفت بود آنکه کردی بجنت

پذیره شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو فرهنگ [illegible]

همایون برآمد ز [illegible]

چنان کن که فرزند هنگام باد

[illegible]

گزین پیشه بر دل فریبی مباش
بناراستی نکته گیتی مباش

پستیزه میاور درین داوری
که پیداست نامت ز نام آوری

پیامت بزرگ و نامت بزرگ
نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاد را نیست آن دسترس
که با ما بتندی برآرد نفس

نه جباری خویشتن کم کند
نه در پیش من پشت را خم کند

درآید به تندی و خونخوارگی
نجرشد گر باشد آن یارگی

خزانیم شاهانهای پوشیده هست
که زور از پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر
که ناید ز روباه پیغام شیر

اگر من بچشم تو نام آورم
سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چکار
تصرف نیاید درین پرده بار

اگر در میانجی دلیر آمدم
نه از روبه از زند و شیر آمدم

درآیین شاهان و رسم کیان
پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شه با تو کردم تمام
مزن پرده قفل را بر کلید

جوابم بغمزه مای گفتن براز
که تا ره نوردم سوی شاه باز

برآشفت نوشابه زان شیر دل
که پوشید خورشید را زیر گل

ببین تا نشان رخ کیست این
درین کارگه از پی چیست این

اگر هست [illegible] چنین [illegible]
بر روی نقش آسمان [illegible]

سکندر بنقش [illegible] باز کرد
[illegible]

سکندر بدان صورت خویش دید
[illegible]

ولایت [illegible]
[illegible]

مپندار کز بیم و مهر آتش وران / همان خانه را خانه خویش دان

ترا من کنیزی پرستنده‌ام / هم آنجا هم اینجا یکی بنده‌ام

بتو نقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست

اگر چه زنم زن زره سر نیستم / ز حال جهان بی‌خبر نیستم

منم شیرزن گر توئی شیرمرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر جوشم از خشم چون تیغ میغ / از آب آتش انگیزم از دود تیغ

کهل گاه شیران در آرم بداغ / ز پیه پلنگان فروزم چراغ

ز مهرم بکش سوی بیگار خویش / گرفته مزن بر گرفتار خویش

منه خار تا در نیفتی بکار / رها کرده شو تا نشوی رستگار

تو آنگه که بر من شوی دست یاب / زن بیوه را داده باشی جواب

من ار بر تو جستم بهنگام کین / بوم قایم انداز روی زمین

درین هم نبردی چو روباه و گرگ / تو بس کوچک آیی و من بس بزرگ

چنین آمدست از نغزهای پیر / که با هیچ باداش کشتی مگیر

گر ارجند آن کز تو پیری کند / بکوشد بجان تا ترا بفکند

تنم گرچه هست از رقیبان شهر / دلم هست عاشق ز شاهان دهر

ز هر نقش کانجا فتیم بر پرند
خیال تو آمد مرا دلپسند

که با جان بهم آشنائی دهد
برین گفته خسرو گواهی دهد

چو گفت این سخن با شکنده دلیر
ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه را دران تختگاه
که یک تخت را برنشاید دو شاه

نه بینی دو شاهست شطرنج را
که بر هر دلی نو کند رنج را

پریچهره چون از سر تخت خویش
فرود آمد و جعبه آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست
شهنشاه را شد بدین زر پرست

شه از شرم آن ماهی خوش آهنگ
چو ترناقه از رنگ میدید رنگ

بدل گفت کاین رازدان گنجورست
بفرهنگ مردی دلش درشکست

زنی کو چنین کرد و نهها کند
فرشته بر او آفرینها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر
که محکم بود کینه ماده شیر

زنانرا ترازو بود سنگ زن
بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود
که آهنگ بی پرده افغان بود

چه خوش گفت جمشید با رای زن
که یا پرده یا گور به جای زن

مشو از زن ایمن که زن پارساست
که خر بسته به گرچه دزد آشناست

درین بود کایزد رهایش داد | دران تیرگی روشنایش داد
یا قفل کور انیابی کلید | کشاینده تا که آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن | هم آخر به تسلیم در داد تن
نهفتن چو شها کند ترکتاز | برو دیو را دست کرده دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود | زند خنده بر بانگ وی بانگ رود
چو طی پیش را بمالید گوش | نشاندش تیرگی را ز جوش
به تسلیم دولت برافکند پیش | شکیبندگی دید فرمان خویش
کمربسته نوشابه چون چاکران | بفرمود تا از پری پیکران
ز هرگونه آرایش خوان کنند | بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخواستند | ملوکانه خوانی بیاراستند
نهادند نزلی ز غایت برون | ز هر پخته نپخته چندگون
وطاقی ستک کرده گرد روی | ازگرده پرداره تا گرد کوی
همان قرصه شکر انگبیت | چو گنجد بران قرصها سخت
ابا ماهی نوشین غیر برت | خبر داده از خورده های بهشت
ز بس کوهه گاو و ماهی چو کوه | نشد در زمین گاو و ماهی ستوه

ز مرغ و بره روی یکین ساط | بیاورده پر مرغ و از نشاط
ز بس صاف پالوده عطرناک | ز پالوده کامد بکی
ز لوزینه تنگ شکر و حلوای تر | نشسته آمده شکرهای تر
ز هر جانب کالای گل | طبرزد قرین شان از دم غیر
همان ریچار هر چه بالای تخت | ساط ز افکند بالای تخت
نهاده یکی خوان چو خورشید | برو چاره کاسه بلورین نابید
یکی از زر و دیگری از لعل | سپید کرده یاقوت و چارم ز در
خورابه ده پیش شاه دراز | دهان بر خورش راه کی باز
بر تخت گفت نوشابه کای | بخور زین خورشها که در پیش
بخوان شاه شکفت کای شاه دل | تو برخیز مانتان انی مخل
پیشت کاهوارا بر سنگ ریز | چو چیزه خوردی مداد ای شکستگان
دم و دل من از زان لعل ای | ازین حکمت یاقوت و مرجان دمد

طعامی بیاور که خوردن توان | برغبت بر او دست بردن توان
بخندید نوشابه بر روی شاه | که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی | کنی داوریهای ناکردنی
بچیزی چه باید بپرداختن | که نتوان از او طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این سنگ تنگ | درو سنگدلانه چه آریم چنگ
درین ره که از سنگ باید گشاد | چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی که این سنگ برداشتند | نخوردند و چون سنگ بگذاشتند
تو نیز از پی مرد سنگ آزمای | مشو در پی آنکه ماند بجای
ز سنگاره آن نغز گوهر سری | ز ناخورده خوان کرد درویشی
سخن خوب گفتی که گوهر بهست | ز گوهر بخر سنگ نارد شکست
ولی آنکه این نکته بودی درست | که گوینده گوهر بجستی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه | ز گوهر نباید تهی تاج شاه
ترا کاین همه خوان پر از گوهرست | ملامت چنان ناگوار درخورست
چه باید بخوان گوهر انداختن | مرا گوهر اندازی آموختن
زدن چاک در دیده گوهری | همه خانه یاقوت اسکندری

زدم چنگ در زر چو بر زمین
بپرسید تو ای نامور باز بین
که ما را ز مردی بود دستگاه
مرا زین سخن اینچنین جوهری
سخنهای نغز است بر جای خویش
ولیکن چو چیزی بچشم از رای خویش
چو نوشابه زان [illegible] کرد گوش
زمین را ز لب داد با نوش نوش
نمودش که از خوان [illegible] بخش
همان نقش دانهای پاکیزه نوش
نخست از همه چاشنی برگرفت
در آن چاشنی ماند خسرو شگفت
ز خوردن بیاسود چندانکه شاه
ز خوردن برآسود شد سوی راه
نوشت آن [illegible] شدن گرد با تاج [illegible]
[illegible] بدیدار او [illegible]
بیرون شد [illegible] سپید
[illegible] و شد [illegible] از آن جایگاه
سکندر چو از آن شهر شد باز جای
[illegible] از فلک دید [illegible]
[illegible] سپید [illegible]
[illegible]

تن آسانش خواب را کار بست | دو بختی دراز جای دیوار بست

بر آسود تا صبحدم بردمید | سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سر از خواب نوشین برآورد شاه | یکی مجلس آراست چون صبحگاه

که خورشید با ترنج زرین بدست | ترنج فلک را بدان سر شکست

## دهم در بیان معنی فرماید

پریچهره نوشابه نوش بهر | بفال همایون برو بست شهر

چو رخشنده ماهی در وقت شام | برآمد ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین پیرامنش | ز نارنگ برآسوده تا دامنش

روان ماهرویان پس پشت او | چو ناهید صد در در انگشت او

پری رخ چو در لشکر شه رسید | جهان در جهان خیل و درگاه دید

زبس پرنیانهای زرین درفش | هوا گشته گلگون و صحرا بنفش

زبس نوبتیهای زرین نگار | سپهر و زره بر در شهریار

نشان جست و آمد بدرگاه شاه | سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی ز ابریشم طناب | ستونش ز زر و میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست | زمین بوس بر شاه جهاندار خواست

---

[illegible] بیش [illegible] بهر نشاط

[illegible] دید در [illegible]

[illegible] جهان در [illegible]

[illegible] داران در [illegible]

جهان [illegible] بیاراستند

شده [illegible] نقش و نگار [illegible]

[illegible] بار [illegible]

عروسان [illegible] جهان [illegible]

[illegible] داران در [illegible]

زمین داد و بوس [illegible] گرفت

در آن ماه [illegible] ماهرویان شگفت

[illegible] بود [illegible]

یکی کرسی از زر چون آفتاب

عروسان چابک [illegible]

عروسان دیگر [illegible]

[illegible] در میان آورد

که سالار [illegible] خوان آورد

اشارت چنان رفت [illegible]

[illegible] شنیده [illegible]

[illegible] شادمانی نمود

[illegible] دید و بس مهربانی نمود

[illegible]

| | |
|---|---|
| نخستین ز جلاب و شیرین شکر | زمین گشت چون حوض ماهی بتفت |
| یکی حوض ازان جوی نوشین گلاب | که خسرو نه شیرین ندیده بخواب |
| نهادند خوان الحق پر از ریغ | گرانیده شاکر و عنبر بتیغ |
| ز هر نعمتی کاید اندر شمار | فرو ریخته گوی از هر کنار |
| اباهای الوان ز صد گونه بیش | نخجانهای زرین نهاده به پیش |
| جهان را یکی خورد و الوان نبود | گران خورد چیزی در اخوان نبود |
| چو خوردند چندانکه آمد پسند | ز جام و صراحی گشادند بند |
| می ناب خوردند تا نیم روز | چو می در ولایت شد آتش فروز |
| نشاط ابروی می پرستان گشاد | ز نیروی می روی مستان گشاد |
| پری پیکرانی بدان دلربای | نشستند تا شب برامشگری |
| چو شب خواست کز غم سیاه آورد | منش سر سوی خوابگاه آورد |
| بدان لعبتان گفت سالار دهر | که امشب نباید شدن سوی شهر |
| چنانست فرمان که فردا پگاه | برآریم بزمی ز ماهی بماه |
| بر رسم فریدون و آیین کی | بتانیم داد دل از رود و می |
| مگر چون بر افروزد آتش ز جام | شود کار ما پخته از خون خام |

[illegible]

[illegible]

برود و می و لهو های دگر | همی پرورد شب را شادی بسر
چو شنجرف سودند بر لاجورد | سمور سیه زاد روباه زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط | درآسوده شد چنبر و الی بساط
چمن بار شد بر زمین شاد و سُر | خرامش در آمد کجبک و نازرو
نواگر شدند آن پریچهرگان | نوا این بود هم در مهرگان
بیا ساقی از باده جامی بیار | ز بیجادگان گل بپایی بیار
رخم را بران باده چون باده کن | ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

## صفت نوروز

بجشن فریدون و نوروز جم | که شادی بگسترد از جهان نام غم
جهاندار شب پیت بر تخت خویش | نشستند شاهان سر افکنده پیش
نوازندگان بی می و رود و جام | بر آراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر | عروسان بگردش کمر در کمر
بر انطور اسکندر فیلقوس | نکرد التفاتی بچندین عروس
بی انکه خود بود پرهیزگار | دگر در حرم کردشان نگار
نگانک همه لشکر از شرم شاه | نگشتند گنده ره زاز رم شاه

ز باران ابر کافور بار
چمن رسته ازو نهالی چنار
بنفشه کرده سر غنچه تیز
چو برگ بهار آسمان بیگریز
درخت گل از باز بهشتی
بتکیه کرده بر تخت زرشتی
دهن را گشاده لب آبگیر
کر آورد لب سبزه را بوی پیر
صبا للا ز اوریده بلبل
زنا محرمان روی پوشیده گل
شده بلبل بلبلان انجمن
چو گلگشت دریای افسرده در چمن

ز رخسار میخوارگان گرم می
بهر گوشه گل بر آورده خوی

بعهد شب دوش فرمود شاه
که آتش فروزند در بزم شاه

بیاراست از زینت و زر و زیب
چو باغ ارم مجلس دلفریب

شده خار از آتش چو زر گل پرست
نه چون خار زر دشتی گل پرست

بشکین زگال آتش لاله رنگ
در افتاده چون عکس گوهر بسنگ

بر آتش بر آن سوخته مشک سنج
چو مار سیه بر سر مار گنج

ز نیر حمتی داده پیچو بس
سواد حبش را بتاراج روس

ز هندوستان آمده خوزنی
بهر جو که زد سوخته خرمنی

منی ارغوان گشته بر جای جو
بنفشه درو ده بوقت درو

پیاپی بمازندران برده مشک
بدل کرده با سوخته ارز خشک

ز هندو زنی خانه پر خون شده
همه آبنوسش طبرخون شده

بچین کرده سقلابی ترکتاز
سموری بسر طاسی کرده باز

بلالی بر آورده آواز خوش
صلا داده در روم خود در حبش

دبیری قلم رسته از پشت او
قلمهای مشکین در انگشت او

نشسته جوانمرد اطلس فروش
ز خاکستر پرزن درع پوش

بیکجائی از نقش چون پرنیان
سفالی ز ریحان بر او [illegible]
ز آتش گل باغ خرم شده
[illegible] دخان ز ریحان [illegible]
بجای طلای اطلسی با [illegible]
بجای [illegible] بالای [illegible]
ز آتش گل باغ خرمن بود
کلیچه بر و خان خورشید بود
شکفته گلی چون دو دادو خان
به بیدار تازه بکوی سمن
ز هم [illegible] ای ماهی ما یکان
پیام آورید یک یک بیکان

چنین آبر نیل آتش زنده بود
چو پیرسته ماهی فروزنده بود
ازو چون گل سرخ از شاخ بید
جهان [illegible] گل سرخ زر باغ
ادیکاه و دراج و کلک [illegible]
[illegible] بر آورد حیران
[illegible] زده زر دار
[illegible] نغز [illegible]
از آن آتش آن [illegible] دود
در آن باغ مرغان [illegible] آمده
[illegible] چون [illegible]
[illegible] بر آورده بالا [illegible]
[illegible] ز درد [illegible]

[illegible]

جگرها ز خون در نمک تافته / نمک را ز حسرت جگر تافته

شکر بوده با نوک دندان براز / شکر خواره را کرده دندان دراز

ز انجیرها آنچه باشد عزیز / ترنج و به و نار و نارنج نیز

نفیی چو زهره برامشگری / صراحی درفشنده چون مشتری

بگلگون گلابی دلاویز تر / نشانده جهان از جهان درد سر

همه ساز آهنگها گرم خیز / بجز ساز و آهنگ کو بود نیز

همه پخته بودند یاران تمام / بجز باده کو در میان بود خام

سکندر ز مستی شده نیم خواب / روان آب در چنگ و چنگی چو آب

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

کسی کین مراد اوش میسر شود / گر اوش خرد باشد اسکندر شود

پادشاه ان شتری پیکران / چو زهره کشیدند رطلی گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیمه راه زمین در نوشت

بفرمود شه تا ز قیصان گنج / کشند از پی میهمانان رنج

ز رود زیور آزند خروارها / ز نسیفور و اطلس شتر بارها

بسی نافه مشک و دیبای نغز / گر ایشان فروزنده شد هوش و مغز

[illegible]

بیا ساقی آن ... / بمن ده که ... رشته ام

[illegible]

بر آنم من ای همت صبح خیز
که موج سخن را کنم ریزه ریز

بزرین سخن گوهر آرم بدست
سر زیر دستان برآرم ز پست

زر از بهر مقصود زیور بود
چو بندش کنی سنگ از زر بود

توانگر که باشد زرش بر رحاک
ز دزدان بود روز و شب ترسناک

تهی دست کاندیشهٔ زر کند
تمنای گنجش توانگر کند

چو از زر تمنای او بیشتر
توانگرتر آن کس که درویش‌تر

جهان آن جهانبخشد که درویش راست
که هم خویشتن را و هم خویش راست

شب و روز خوش بخورد و ایمن است
نه از شحنه بیم و نه از دزد باک

فراوان خزینه فراوان غم است
کم اندوه آن کز که دنیا کم است

گذارندهٔ عقل گوهر کشان
خبر داد ازان گوهر زر فشان

که چون کرد سالار جمشید هوش
میی چند بر یاد نوشابه نوش

بریحان و ریحانی دلفروز
بسر برد با دلستانان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کار
بساطی برآراست چون نوبهار

حصاری ز خانان انجمن برکشید
که انجم در آن برج شد ناپدید

گرانمایگان سپه را نخواند
گرامی کسان را یکی یک نشاند

تماشای دریای ایران کنیم / زجرعه بران گوهر افشان کنیم
چو مرکب در آرم بدریا کنار / کنم صید مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم / زمانه کجا رهنمون آیدم
چو گویند مرکب مرا این داستان / که دولت نه پیچد سر از آستان
زمین بوسه دادند کیهان سپاه / که تا پایه پست تو چتر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم / ز فرمان او بر سر افسر نهیم
گر آب و گر آتش بود جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما
ز شاه جهان راه برداشتن / ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان / نوازش گری کرد بسیارشان
بسنجید ره را به آهستگی / گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را ز گنج / ز گوهر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر / غنیمت گر از لشکران گشت بیشتر
در آن پیش بینی عجب پیشه کرد / که لختی ز چشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج / سپاسش بگردون رسانید گنج

نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گرانبار بود

از آن جمله در خدمت شهریار
بلیناس فرزانه بود اختیار

به هر کار ازو چاره درخواستی
گره وا کردن چاره برخواستی

ز دشواری راه گنجی چنان
سخن گفت با کارسنجی چنان

جوابش چنان آمد از پیش بین
که شه گنج پنهان کند در زمین

سپه نیز با شاه فرمان کنند
بویرانها گنج پنهان کنند

ز هر سو گواهی بهر گنج دان
طلسمی کند هر یک از خود نشان

بدان تا چو آیند از راه دور
ز هر تیره جائی برآرند نور

گواهی که بر گنج خویش آورند
نمودار پیشینه پیش آورند

شه این رای را عالم آرای دید
سپه را صلاح در آن رای دید

بزیر زمین گنج را جای کرد
طلسمی بر آن گنج بر پای کرد

بعبه بود تا هر کرا بود گنج
نهان کرد کز بردنش بود رنج

پراکنده هر یک بر آن کوه و دشت
بگل گنج پوشیده و خود باز گشت

جدا هر یکی بر سر مال خویش
برانگیخت شکلی ز تمثال خویش

چنان بود شب بازی روزگار
که شه را دگرگون شد آموزگار

ز هنجار دیگر برآمد بروم
فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم

ز شغل جهان درکشیده [illegible]
کسی را ازین شکلی بر او [illegible]
بجمهور طالع [illegible]
به تخت کیخسرو نامه کی بود
بدان مژده دیر داد و زود
که تا هر که او باشد از دور دست
ازان نامه‌ها گنج آرد بدست

بس ده که این مرد و کم کرده ام | قناعت بجوانب جم کرده ام

## در گشادن سکندر در نیکنامی را

کسی کو در نیکنامی زند | درین حلقه لاف غلامی زند
به نیکی چنان پرورد نام خویش | کزو نیک یابد سرانجام خویش
بدراعه درگیرد اندیشش | که آن درع باشد نه پیراهنش
چو میخواهی ای مرد نیکی پسند | که نامی برآری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش | به نیکی دگر جامها در فروش
به از نام نیکی دگر نام نیست | بدانکس که نیکو سرانجام نیست

## هم درین معنی فرماید

گذارنده این نو آیین خیال | دم از نیکنامان زدی ماه و سال
سکندر که این نیکنامی نمود | بران نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی | بدان را بر خویش نگذاشتی
ز کشورخدایان و شهزادگان | نظر پیش کردی به افتادگان
نگار اهد خلوتی یافتی | بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که زهدی برآراستی | از ایشان بهمت مدد خواستی

[Margin:]

بجا نا بزرگان بود پیر [illegible] | سخن پرورده را ذوق [illegible]
[illegible] که او را به [illegible] | این [illegible] آسوده [illegible]
[illegible] نیکی دادار [illegible] | [illegible] تو دولت [illegible]
[illegible] فتح و ظفر [illegible] | [illegible] سخن [illegible]
[illegible] نوازی سخن [illegible] | [illegible]
[illegible] | هو فرمت صلاحت [illegible]
ازین پس که با هم مردان نیم | درین [illegible] مردان زنیم
جهاندار ازین داور بهای تخت | [illegible] تخت
سخن [illegible] صواب | بوقت [illegible] داد باید جواب
[illegible] سوی کوه البرز راند | [illegible] پای [illegible] راند
[illegible] ره گذرگاه در بند بود | وزان تاختن کار [illegible] بود
[illegible] چو شیران [illegible] | ز دیلم [illegible] تخت

بنودا که از شهر آراسته | دری بود در روی ابی خواسته
دران دز تنی چند ره داشتند | که کس را بدان راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده آنجا زدند | رقیبان در خیمه بالا زدند
در دز ببستند بر روی شاه | نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بلشکر که شاه آشنا یافتند | سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دورگیر | برفتن نگشتند فرمان پذیر
دگر دفتر داوری در نوشت | ندادند راهش بدان کوه و دشت
همان چاره دید آنکه دمساز شاه | که بردارد آن بند از آن تنگ‌گاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار | درآیند پیرامن آن حصار
بحرب سنگ عصیان از آن کس کنند | بسیلاب خون غرق آن کس کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند | گران در کلوخی نینداختند
ز پرتاب آن ناوک اندر جدال | کمندی که آنجا رساندی دوال
عروسک ربابی چو دولان سموس | خجل گشت از آن قلعه چون عروس
نه عراده بر گرد او ره شناس | نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندران تاختن | بسی خواستند اندر انداختن

[illegible]

که از گوشه داران درین کوه کیست / که ترسم که تدبیر این کار چیست
بگفتند اینجا یکی عابدیست / که چون او کسی اندرین دور نیست
سکندر روان شد سوی آن امام / ورا دید و کردش در اول سلام
بگفت ای سکندر چه کار اوفتاد / که راهت درین کنج غار اوفتاد
سکندر بدو گفت نام تو چیست / ز دنیا چه خواهی و کام تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار / که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد عابد که دلشاد باش / ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال بد اخترت خواسته / بفیروزی اقبالت آراسته
اگر زانکه نشناختم شاه را / شناسد شب تیرگی ماه را
ز آیینه شها تو داری بدست / مرا در دل آیینه نیز هست
بصد سال کو را ریاضت زدود / یکی صورت آنگه تواند نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای / که چونست زاهد درین تنگ جای
بنیروی تو شادم و تندرست / شومندتر زانچه بودم نخست
ز هر نو کهن کیسه‌ام یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداریی / نخواهد کس از بی‌وفا یاریی

مگر کز کلید تو فتح زمن | گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر سقف این تیغ کوه | در او رهزنانی به چندین گروه
همه روز و شب کارشان رهزنی | ز بدگوهری با ره اهرمنی
درخت وجودم که بگشاییش | بداد و بدانش بیاراییش
تو نیز از همت کنی یاریی | درین ره کند بخت بیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته | شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس | که دزدان درین قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد | که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوه آن منجنیق | که شد کوه در خوی چو دریا غریق
شه گفت برخیز شو باز جای | که آن کوه پایه درآمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش | مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس برآراستند | برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دربان این کوهسار | بستادست بر در بامید بار
بفرمود شه تا درآرند زود | درآمد بر شاه خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد و خدمت نمود | کلید در زر به پیش آورد زود

[illegible]

زمین بوسه دادند در بزم شاه | که خالی مبادا ز تو تخت و گاه
قوی باد در ملک بازوی تو | بقا باد نقد ترازوی تو
چنین کارها را تو دانی شناخت | که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم | براه آمدیم ارچه از ره شدیم
فرستاده شه تا بدر تاختند | ازان ره زبان در پرداختند
بجای دگر داد اقطاعشان | سوی دادهٔ خود فرستادشان
در آن سنگ بسته در اوج سای | عمارت گری کرد بسیار جای
خرابیش را کیمیا آباد کرد | در ظلم را خانهٔ داد کرد
نواحی نشینان آن کوهپاره | تظلم نمودند هنگام کار
که از هم بوسجاق وحشی سرشت | درین مرز تخمی نیاریم کشت
مر آنکه گزین سوختستان آورد | خرابی درین کشت و آب آورد
گر آرد ملک هیچ بخشایشی | رساند برین کشور آسایشی
گر از آفت این بیابانیان | براحت رسد کار رحجانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه | ببندند رحجانیان هم گروه
بکوشش شب و روز در چاره سنگ | برآرند سدی دران راه تنگ

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت
نهادند از آن جمله تاج و تخت

همان گورخانه ز غاری کزید
کز آتش در آن غار سوزان چه دید

هم از تخمه او در آن پیشگاه
ملک زاده هست بر جمله شاه

پرستش کند جای آن شاه را
نگهدارد آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد
بر افروخت کین داستان گرم کرد

کجا بستدی فتح آیین دری
چه از زور مندی چه از عاجزی

اگر آن شکارا بدی گر نهان
که آن در شدی تا جدا از جهان

بدیدی دراز در فرو دامدی
بدزدان دراز وی در دودامدی

بنادیده دیدن هوسناک بود
بهر جا که شد چیست و چالاک بود

چو آنشب صفتهای آن در شنید
بدزدیدنش رغبت آمد پدید

مگر گر کهن جام کیخسرویی
دهد مجلس مملکت را نوی

بیا ساقی از می مرا تازه کن
درین ره صبوری باندازه کن

چراغ دلم را فتیلی زروغنی
بمی ده چراغ مرا روشنی

## رفتن سکندر بزیارت کیخسرو

چو روز سفید و شب زاغ رنگ
برآمد چو کافور از قصبای زنگ

ز شادی دو منزل برابر دوید / بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز زری که بودش ازین دست بیش / بحدی که حدش ندانست کس
سمور سیه روبه سرخ تیغ / همان قاقم و قندز بی دریغ
وشق تیغهایی چو برگ بهار / بنفشه برو ریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته / یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب رو زود خیز / بدیدار تازه برفتار تیز
چو زلی چنان جمله آراسته / روان کرد با او بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد / که عاجز شد آنکس که آنرا شمرد
بیامد بدرگاه شاه جهان / دوتا کرده قامت چو کارآگهان
جهاندار برخاست بامنش کرد / بشرط نشستن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درود تمام / بپرسید ازو قصهٔ تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونه است بی فر فرخ نشان
سریری ملک پاسخش داد باز / که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری / فریدون ز ملک تو فرمانبری
کلیدی که گنجینه دار جام دید / در آئینه دست تست آن کلید

[illegible]

چو بخت من از تخت کاوس کی / همان خورده ام از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته / دلی دارم از جای برخاسته
دگر هر چه گفتم چو خورشید شاه / [illegible]

وزان جام آن تا چو زر شوم / درودی گزین دیده ور تر شوم

شد آیینهٔ جام من زنگ خورد / زدایم بدان رنگ آیینه گرد

بران دیده و دل سراپا کنم / بخود بر همه کار آسان کنم

سریری ز تخت ار صاحب سریر / بران داستان گشت فرمان پذیر

فرستاد پنهان بدردار خویش / که پیش آورد برگ از اندازه بیش

کمر بندد و چرب دستی کند / بصد بهره مهمان پرستی کند

اشارت کند بار قیبان تخت / بسازند با شاه فیروز بخت

بگنجینه تخت بارش نهند / چو خواهد می خوشگوارش دهند

فشانند بر سینه تار و بیش / نشانند بر تخت کیخسروش

دران جام فیروزه ریزند می / بفیروزی آرند نزدیک وی

بهر چه آن خوش آید بدندان او / نتابند گردن ز فرمان او

چو با استواران بپرداخت راز / بشب گفت آهنگ رفتن بساز

من اینجا نشینم بفرمان شاه / همانجا یکی برد فرزانه راه

شبی چار پنج از غلامان خاص / چو زری که آید برون از خلاص

سوی تخت خانه زمین در نوشت / ببالا شد از آسمان در گذشت

گر فیروزی شاه بر تخت شاه / نماید بفیروزی بخت راه

همان گوهرین جام یاقوت سنج / کلیدیست بر قفل بسیار گنج

بدین تخت و این جام گوهر ترست / بسا جام و تختی که آری بدست

رفیقی دگر گفت کای شهریار / ندیده چو تو شاه چندین دیار

چو بر تخت کیخسروی تاختی / سر از تخت گردون برافراختی

دگر نغزگویی زبان برگشاد / که تا چند گنجینه کیقباد

چو زین تخت بازوی او شد قوی / کند کیقبادی و کیخسروی

همه فال خسرو در آن نقش تخت / بفیروزی بخت آورد تخت

نه آن تخت را چون بجود ساز داد / بگنجینه و مرده جان باز داد

بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر / ببوسید بر تخت و آمد بزیر

ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند / که گنجور خانه در آن خیره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند / همان جام فرخ برابر نهند

چو کرسی نهادند و خسرو نشست / بجام جهان بین گشادند دست

چو ساقی چنان دید پیغام را / ز باده برافروخت آن جام را

ز خنده آبی و بارای هوش / که بر یاد گنجینه و این جام نوش

ازین بیش در جستن تاج و ترگ
که فارغ شویم از شبیخون مرگ

بهار چمن شاخ ازان برکشید
که شمشیر باد خزان آمدید

کفل کرد گردنده گوران دشت
مگر شیر ازان گور که برگذشت

گوزنان به بازی برآشفته اند
نه شیران هایل مگر خفته اند

همانا که آهو بان مشک بست
مگر چنگ و دندان یوزان شکست

بدین غافلی میگذاریم روز
که در ما زند آتش رخت سوز

چه سازیم لختی درین خیره خیز
که بر وی شود دیگری جایگیر

کنیم از پی دیگران جای گرم
که ما را چنین جا بها باد شرم

چه سود از چنین تخت کردن بنای
که تخته است ما را نه تخت جای

نه تخت زرست آنکه از جای ماست
که آهن یکی کنده بر پای ماست

که بر تخت جاوید نتوان نشست
ازین بیشتر تخت باید شکست

چو در جام کیخسرو آبی نماند
بجام آهنش نباید فشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی
که نورش دهد دیده کار را نوی

لبالب کن آن باده خوشگوار
به پیش کیخسرو روزگار

## طلسم ساختن سکندر بر سر خاک کیخسرو

تویی کوکب داران خسروان
جوان کوکب ... ازین خوبتر بودان
سکندر که شد شاه بر تخت او
که با تخت کیخسرو در تخت او
فلک ... ما ...
شهنشه ... یار اجهان دادرا
جهاندار ... بدان جان که بر جهان ...
جهان کرده ... زمین کرده ...
مسند دل ازین ... که با ... بماناد ...
جهان چون ... خویش
زبا ... آورد
نخستین ... بود
بدان ... کرد
جا ... آورد
بدان جام ...
که کیخسرو ... سکندر ...
درآن ... جای ...

تو ای تاج بخشی گران تاجدار | سریر پدر را تو شادی بیادگار

تو شادی کن ار شادکاران شهند | تو با تاجی ار تاجداران شهند

درین باغ رنگین چو پژمرد رو | نه گل در چمن ماند خواهد نه [illegible]

اگر شد سهی سرو شاه اختران | تو سرسبز بادی درین گلستان

گر او داشت از نعمتم بهره مند | رساند از منش نیم چرخ بلند

تو زان برترم و بهترم داشتی | در باغ را بسته نگذاشتی

فلک تا بود نقش بندد زمی | مبیناد بر بود در خرمی

هزاران کریمان صاحب زبان | تو ماندی بباقی و باقی بمان

چه بگفتم و در چه پرداختم | کجا بودم اکنون کجا تاختم

**در مدح وزرا شمیعی فرماید**

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید | سریری نه درخورد آرام دید

سپهری که چرخ آسمانی بود | ز بنیاد کین زنده کانی بود

بلیناس فرزانه را پیش خواند | بنزدیک جام جهان بین نشاند

نظر خواست در روی آن جام | که تا راز او باز جوید تمام

چو دانا نظر کرد در جام ژرف | رقمهای او خواند حرفا بحرف

درانجا بر از انجا چه بود و بود
سپهر پیستند آن خطی چند بود
[illegible]
عددهای خطش از آن بیش بود
[illegible]
بیامین آن جام شاهانه داشت
[illegible]
نبود از نگفت آنکه بر تخت شاه
بجز [illegible] که کس باز دارد نگاه
طلسمی بر آن تخت ورزیده است
که هر کو بران تخت [illegible]
اگر کس [illegible]
برانداز دش تخت [illegible]
[illegible]
سوی غار [illegible] بیرون تخت و جام
[illegible]

| | |
|---|---|
| نگهبان ز رنج بسیار برد | که تا شاه را سوی آن غار برد |
| چو شه شد بنزدیکی غار تنگ | درآمد پی بادپایان بسنگ |
| گران ره روش بود بر داشته | بخار از بخارش بر انباشته |
| نماینده غار با شاه گفت | که گنجینه وانکه درین غار خفت |
| رهی دارد از صاعقه سوخته | ز پیچش کمر بر کمر دوخته |
| بغارت مبر گنج ماری چنین | در اندیش لختی زکاری چنین |
| بچنگ و بدندان رهش رفته گیر | چو گنجینه آنجا فرو خفته گیر |
| سبب جستن پردگیهای راز | کند کار جوینده کار دراز |
| ازین غار باید عنان تافتن | بغار اژدها را توان یافتن |
| سکندر ز گفتار او روی تافت | پیاده سوی غار خسرو شتافت |
| دران ره در از پیش و فرزانه پس | غلامی دو با او دگر هیچکس |
| بتدریج ازان رهگذرهای سخت | بدهلیز غار اندر آورد رخت |
| چو گنجینه غارش آمد بدست | هراسنده شد مرد وانزد دست |
| شکافی کهن دید در ناف سنگ | رهی پیچ پیچ آن چنان تاریک و تنگ |
| بسختی دران غار شد شهریار | نشانی نکرد باید از یار غار |

چو آتش که می تابد از غاره تنگ
نگه کرد فرزانه در غار تنگ
درین غار تنگ این نگار [illegible]
فرزانه گفت این شه از اژدهاست
چو لختی شد آن آتش آمد پدید
بران روشنی راه [illegible]
بود راه روشن [illegible]
فرو رفته جامی درو دود [illegible]
که می تافت ازان جاه روشنی
دران روشنائی [illegible]
[illegible]

خبر داشت کانکو درین غار خفت — نکو کرد و از آن کیمیا راز نهفت

درودی نهفته دران غار خواند — برون رفت عطری که آتش فشاند

چو بیرون غار آمد و راه جست — سپید صبح سنجاب بر روی دست

شنیدم که ابری ز دریای ژرف — برآمد باوج و فرو ریخت برف

ازین برف سر در جهان داشته — دره تا کریوه شده انباشته

سکندر در آن برف سرگشته ماند — چو برف از مژه خونها برفشاند

عقیبان آن در خبرها رفتند — سوی رخنهٔ غارش بشتافتند

بچوب و کلند راه را روفتند — به نیرنگها برف را روفتند

بیچاره گری شاه ازان کنج غار — برون آمد و رفت بر کوهسار

جوان سبز طاوس جلوه نمای — سپید استخوانی ربود از همای

همایون کن تاج گاه سپهر — فرود آمد از تاج گاه سپهر

سوی تنهی گاه خود بازگشت — بلند اخترش باز دمساز گشت

برآسوده زان نقش بر تافتن — هراس ره و رنج ره یافتن

شبی کان همه مالش و تاب یافت — بدان سان که آسایش و خواب یافت

ز خفتن کاسایش آمد پدید — شد آسوده تا صبح صادق دمید

صد اشتر قوی پشت مالیده ران | عرق کرده در زیر بار گران
ز سربستهایی که در بار بود | جو اهرمن ز زنجیر وا رسته بود
قباهای خاص از پی هر کسی | قباها و لبهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت و خواسته | سرپرده بری شد آراسته
بر آن دشت پیکند دستش گشاده داد | بنوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند | سر رایت خود بگردون رساند
از آن کوه پایه در آمد بدشت | سوی ژرف دریا زمین در گذشت
در آن دشت یک هفته نخجیر کرد | پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار | که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را | بمستی توان کردن این خواب را

**گرفتن سکندر شهر ری و خراسان را**

دلا چند ازین بازی انگیختن | بهر دست رنگی برآمیختن
درختت هوا رسته شد بر درست | به پیچان سرش تا نه پیچد سرت
می ناب ناخورده مستی مکن | اگر میخوری بت پرستی مکن
چو بی زعفران گشته خنده ناک | مخور زعفران تا نگردی هلاک

[illegible marginal verses]
کی چاره ای نحسی توان ساختن ... | [illegible]
چنین در کشد نقش بالاجورد | که چون چرخ زد ... | [illegible]
... سوی ... | [illegible]

جهان داشتم ملک رای و پس / که آزاری از پس نیابد کس

بشرطی که در عهد سه داشتم / پذیرفتها را نگه داشتم

بحمد الله از هیچ بالا و پست / نیامد درین ملک یک مو شکست

ولیکن چو گردنده آمد سپهر / بگردد جهان از ره کین و مهر

زمانه بنیک و بد آبستن است / ستاره گهی دوست گه دشمن است

نشسته درختی برآمد ز ری / کند دعوی از تخم کاوس کی

گرانیده غنچه‌ای آشوبناک / شتابنده چون اژدها بر هلاک

همان سفلگی مرد آلت شناس / کند فیل کش را ز فیلی قیاس

برآورده گردن چو اهرمنی / فکنده بهر شهر در شیونی

سر و تاجی از دعوی آمیخته / بناموس تیغی برانگیخته

پراکنده چندی را گرد کرده / که از آب دریا برآرند گرد

ز فیروزی خود دلاور شده است / همانا که شه باد آور شده است

سر و سیم آن هیچ در زر شود / که با خواجه خود برابر شود

فراسانیانش عنان می‌کشند / به پیکار شه در میان می‌کشند

ز خدمت نشانها بخاک بلخ / کنندش به صفرا بسی کام تلخ

[illegible]

ز حلوا و ابریشم آورده بود
زمین خود روان بود چون لاجورد
دو نوباده هم بود و هم رنگ بود
کل نقل در بزم [illegible] ز نقل
فرامنده [illegible] رخش پیاده نقل
افق آمده رنگهای [illegible] رخت
اگر کشتی [illegible] کیخسرو تخت

تنه شیر دل خسرو پیلتن | در آن داوری می‌گرفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو ار چه [illegible] | بتخت من آنجا دگر کس دلیر
بدین داستانها درین تاج و تخت | که از هندوی هندوی برد رخت
صواب آنچنان شد که آرم شتاب | که آزرم دشمن بود ناصواب
مگر مرکب شاه بود آسمان | که ناسود بر جای خود یکزمان
چنان کاروان شاه سالار بود | در آن کاروان بار بسیار بود
ز هر گوشه باری می‌افتاد | همان کار در کار می‌اوفتاد
در آن کارها یاور او بود و بس | نیا هنده را گشت فریادرس
چو طالع جهانگیری آرد به پیش | نشاید زدن تیشه بر پای خویش
برون رفت از آن کوچگه شهریار | سوی ساحل سواحل بدریا کنار
سپاهش ز نه پرده آمد برون | ستونی برآورده با بیستون
بصید افکنی می‌شد شیده راه | که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه چون گشته گیر | تکاو تا به نخجیر گم گشته گیر
ز بس رود خیزان لب رودبار | فشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش | برآورده تندر به تندی خروش

نهادی پی هم [illegible] نغمه زد
نوای چکاوک [illegible] بانگ زد
برآورده باد دشت بانان [illegible]
گره [illegible] کرده زده [illegible]
سپیده دم دهقان درود

سمن [illegible] آهو [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible] گوزن [illegible]
[illegible] آهوبره
جهانده جهان [illegible] جام
همه [illegible]
[illegible]

[illegible]

بر انسان که از پشته آید پدید — کمیلان درآمد بمانند
بر آتشکهی کامد آنجا بدست — چو یخ سود کردش بر آتش پرست
چو بشکست بر میر پشت پا را — برانداخت آیین زردشت را
از گیلان درآمد برو تشنه گی — برافکند دشمن آورد پی
بر آتش پرستان سیاست نمود — برآورد ازان دود یکباره دود
چو رد به خبر یافت کامد پلنگ — بسوراخ در شد چو خرگوش لنگ
باوارگی در خراسان گریخت — دران قایم ری بتعایم بر تخت
چو دانست خسرو که در خیم او — گریزان شد از فر و از بیم او
گذار گذارنده را پی گرفت — شبیخون ز دروازه ری گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش — بزخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل آگنده کرد — پراگنده را کار پراگنده کرد
هم آنجا که بدخواه را کشته بود — به نزدیک صحرا که آن پشته بود
بشکرانهٔ دولت سدرست — بران پشته بنیادی افکنده سخت
ز بهرای گنجش چو پدرام کرد — به پهلو زبانش پری نام کرد
چو گنجینهٔ آن بنا برکشید — بشهر نشابور لشکر کشید

[illegible]

بگفت آتش هیربد خانه را | در آتش پراکند پروانه را
بلخ آمد و آتش زردهشت | بطوفان شمشیر چون آب کشت
بهاری دلفروز در بلخ بود | کزو تازه گل را دهن تلخ بود
پری پیکرانی درو پرنگار | صنمخانه‌ای چون خرم بهار
درو پیش از اندازه دینار و گنج | نهاده بهر گوشه بی دست رنج
زده موبدش نعل زرین بر اسب | شده نام آنخانه آذرگشسب
چو خسرو بدان گنج دادن شتافت | مغان را ز جام مغان بت نیافت
تهی صنمخانه بی نور کرد | ز دود رخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را | وزو داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام | بهر بقعه آورد چندی مقام
ببقعه خراسان در آورد خویش | خراسانیان را ز ابالگی کیش
بهر ناحیت کرد مرکب روان | که یاری گرش بود بخت جوان
خراسان و غزنین و کرمان و غور | بپیمود سرتاسر بسم ستور
بهر بقعه کامد بشادی فراز | در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود | همه راه او گنج بر گنج بود

[illegible]

دو صد بازرگان ۲ از او ایمنست

پذیرفت پیش زیرکان ...
که درویش ازین ... آن بپیش
بسی کاروان رفته با ... باج
سپردار دولت ... بیدار بود
سپهبد ازو ... دور شد
روان ... در مهمان
زمین ... دراید سپید
سپهبد ... چون ... بیان
روان ... کرد از ... آورد
ازان پس که ... بسیار ... آورد
سوی ... سپید ... تیغ
بار ... کوش ... در آید ... تیغ
ده ... با ... تیغ

همی تا بود راه بر پشت تر
درو سود بازارگان بیشتر

چو این شود ره زخون بازرگان
درو کم بود سود بازارگان

## حکایت

همان چرب گوی و شیرین گذار
چنین چرب و بی انگبین از نغز کار

گرفته چو عنبر زمین اندر بلخ
پیکو شد از آب دریای تلخ

زبس چه که برآستان آمدش
تمنای هندوستان آمدش

درین شغل با زیرکان رای زد
که دولت مرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد تمام
بهندوستان داد خواهم لگام

چو من پی سوی کشور هند نهم
از او کینه و کید یکسو نهم

گر آید بجنبد چو دیگر کسان
نباشم بر او جز عنایت رسان

وگر با من او آورد سر ستیز
من و گردن کید و شمشیر تیز

ز پهلو به پهلو بگردانمش
نشیند بجایی که بنشانمش

چو مرکب سوی راه دور آورم
سپر تیغ بر فرق فور آورم

چو از فور و فوران ربایم کلاه
سوی خان خانان گرایم ز راه

وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز
زمین را نوردم به یک ترکتاز

دگر ره بفرمان فرزانگان
بگرد آمدند از دیوانگان
جهاندیده‌ای کاصل پیر کلام
فرستاد و دادش بپند پیام
که گر جنگ رای آیدت با سپاه
که آهنگ رزمم چو آرم سپاه
دگر پیر ... پیمان ... بسته

چنان دان که از تیغ من ...
از آن پس که ... آید ... کجاست
که ... ره بر بازنده ...
که ... آرد ... باغ
کل ... بی ... آرد
که آرد ... که ... گرد ... عراق

چگونه زخود باز دارد درست
بخواهش بمردن زبان برگشاد
بمی پیش بنشاند اگر داد
که چون داد دست و دم بشمار
جهانداری او در سزاوار
بمیرش پایه تخت بر ماه باد
هم از دم مرا سوی او راه باد

بدانست کورا دوان بر درست
نژاد تن بجوی نفس شتافتن
نزرای اندکی روز رفتن
زهر جنش تا نگار اجای
که از یک نیم با ماه دارد جای

بجائی نخسپد عقاب و همای
که آبی توان جستنش اندر ابر

بجوشم بجوشد جهان از شکوه
بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

گر اینجا سر موی آیم بخست
بر آنجا سر از موی او نیز بخست

وگر هست کوه شما تیغ دار
کند تیغ من کوه را غار غار

گر از بهر گنج آرم اینجا بسیش
بمغرب زر مغربی هست بیش

گرم هست بر خوبرویان شتاب
بخوارزم روشن‌تر است آفتاب

جواهر بجویم ازین مرز و بوم
گزین مایه بسیار دارم بروم

بهند آمدم تیغ هندی بدست
کباب ترم باید و پیل مست

مخور غرهٔ هندبی یاد من
که هندی نزاد دست فولاد من

چو سر باید سر متاب از خراج
وگرنه نه پیچد تو ماند نه تاج

فرستاده آمد بدرگاه کید
سخن در هم افکنده چون دام صید

فرو گفت با او سخنهای تیز
که از آن ترا زآتش رستخیز

چو کید آنچنان آتش تیز دید
از ور ستکاری پرهیز دید

که خوابی در آن داوری دیده بود
ز تعبیر آنخواب ترسیده بود

دگر گره جهانگیر شهریار
خبر داشت کو راسپهر است یار

نمودست فرمان او کار من
سبب چیست کامد به پیکار من
اگر گنج خواهد فراوان بس
سر از فرمان او نپیچم ز کس
سرافرازم و جای کام
بسی پیل دارم و جای تیغ
سپه دارم آن گرفت
بدان تا رسد خدا زاده

و گر بنده ره ز ره کشند پیچ
شمارم بود بخت و گنج
سپیدار سیم و کان و نشیند مرحم
رسند خدا دادم آن کس
ور دین سند رسیده بود
از دارنده سپهر بود

جواب نامه

دگر بار گونه بود داوری / که شه را در آرد به کین آوری

پرخاش و پیش گریزم جلیل / مبند ازم این دُبه در پای پیل

چو من پیشه دانم از رزم او / شود باطل از خون من عزم او

اگر رای بیند که کم گردم / بیابم چو در دشت کم گیر دم

گر آرد سپه‌های من لنگ نیست / دگر سو گریزم جهان تنگ نیست

بگو گر کند عهد با من نخست / بشرطی که آن عهد باشد درست

که از دین عذر و غارتگری / وزین در بیکسو نهد داوری

دهم چار چیزش که چشمم ندید / وزو تازه تر زیر اختر ندید

یکی دختر خود فرستم بشاه / چه دختر که تابنده خورشید و ماه

دویم نوش جامی زیاقوت ناب / کزو کم نگردد بخوردن شراب

سیم فیلسوفی نهانی اشای / که در نیک و بد باشدش عقل و رای

چهارم طبیبی خردمند چست / که نالنده کاز اکند تندرست

بدین تحفه شه را شوم حق شناس / اگر شه پذیرد پذیرم سپاس

فرستاده پذرفت کین هر چهار / اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشورت شاه نامی کند / به پیوند خویشت گرامی کند

نامه سکندر

[illegible]

پس آنگاه با هندوی رزم‌کوی | بسوگند و پیمان شد از رزم جوی
بلیناس را با دگر مهتران | فرستاد و سربسته گنجی روان
یکی نامه کالماس را موم کرد | همه هند را هندوی روم کرد
نوشت از سکندر بکید دبیر | ز شندار دهانی بغرنده شیر
و زین پند کیهان در و هشیار | که آید نوینده کارزار
بسی شرط بر عذر آزرم او | بر انگیخته بر دل گرم او
چو نامه نویس این وثیقت نوشت | مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاردانان روم | سوی کید رفتند ازان مرز و بوم
چو دانای رومی در آن گشت باز | بلشکر که هند آمد او فراز
دل کید هندو پر از نور یافت | که کید کی هند و کند دور تافت
پرستش نمودش بآیین شاه | که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
کلید خزینه نهند و سپرد | ببوسید در نامه و پیش برد
فرو خواند نامه دبیر دلیر | که از هیبت افتاد گردون بزیر
چنین بود در نامهٔ شاه روم | بلفظی که گشت خارا چو موم

[illegible]

[illegible]

چنان کن که این عهد گوهر نمای
در آن آب تا دیر ماند بجای

گر آن چاره گو مرد پیشی من
کنم با تو عهدی در این انجمن

که گر هفت کشور شود پادشاه
نگردد ز ملک تو مویی تباه

به هر نیک و بد با تو یاری کنم
برین گفته‌ها استواری کنم

فرستاده چون نامه بر شه بخواند
در و دُر فرستاده بر وی رساند

ز افسون و افسانهٔ دلنواز
در جادویی را بر او کرد باز

ز کید آن سخنهای جادوی او
شده کید بیچاره هندوی او

چو گفتی سخن را اندر جای خویش
ره آورد و آورده آورد پیش

شنیدم که جادوی هندو نبست
نخواندم چو جادوی هندو گسست

دل کید هندی در آمد ز جای
جهانجوی را شد پرستش نمای

بسی کرد در تهنیت آفرین
که بی تو مبادا سپهر برین

فرستاده کارداران را نواخت
امان خواست یکبارگی کار ساخت

چو شد گفته کارها ساخته
بسنجیده آن کار پرداخته

به فرمان بی شاه را سجده کرد
پذیرفته‌ها را تقاضا سپرد

چو آن چاره آمد ز ارجمند
گرانمایه‌های دگر دل نهند

نه زر نه دیبا و لعل و دُر
سخنهای شیرین و پیلان پُر
ز عود و ز عنبر بسی بار بار
ز عود و ز عنبر ز دیبا و خز
نه زر نه دیبا و جمل زیر بند
گزیدند نخست از آن رفت بپند? [illegible]
سپه پیل عنبر از آن پیل پیل
ز گنج و ز کانی ز هر ملک ملک
سپه‌ها و بیرون ز حد و شمار
ز هر تیغ و جوشن که بودش نیاز
ز درهای بی حد و بی حد بود
ز هر جنس و از هر ز هر جا بود

روا کرد با او بسی گنج
جهان برده و مرد کینه گنج
پس آنگه ز لشکر هر سو ز بوم
ز هر زر ز هر یک گیر گنج
نزد جهان داور چو شد به پیش
جهان داور چون گنج برد
جهان دیده آن را به گنجور داد
جهان داور آن چون خسروی داد

چنان بود کان گنج زان گنجدار
که هند از آن گنج ها جای جای
الهی ز هر گنج آباد هند
جهان گنج آن جاودان شاه شد
جهان آرزو را بجا داده را

چو در آسیب جام جهان تاب دید | ز رنگ ترش چون حلی سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن | خبر یافت از کارهای کهن
طبیب مبارک چو برزد نفس | ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید | ز هندوستان چینی آمد پدید
ازان خوبتر گیر کاندازه دید | صفتهای او در اگر کنده دید
گلی بود خوشبوی نادیده گرد | بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته | پری و بت از هندوان خواسته
دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ | زنخ چون گل سرخ بر سبز شاخ
لب شیرینی از شکر نوش تر | بنرمی گل نازک آغوش تر
گره بر گره چون زلفش مدام | همه چینیان چین او را غلام
جواهر سخن مشک پرورده بود | ز نقل هندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیر از مشک ناب | فروهشته چون افعی از ماهتاب
ازان مشک برگ گل ریخته | مه از سنبله سنبل آویخته
نموده جو از گندم مشکبای | نه چون جوفروشان گندم نمای
بر آنگونه گرده زمین رنگ او | چو مشک سیه خال چون سنگ او

لطیف و خوش و نغز و شیرین تری
نگاری چنان چابک و دلکشی
بگیسو کمند [illegible]
چو چشمه دیده در پیش بار آمدش
عروسی چنان دلنواز آمدش
[illegible]
[illegible]

[illegible]
بسی آرایش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل
[illegible]

ازان پیش کاره کسی در ضمیر / فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس / ز پیوند آن ماه پیکر عروس
برآسود کالحق نه بی نغز بود / نه نغز پالوده پر مغز بود
چو انگشت در صحن پالوده راند / ز پالوده انگشتش آلوده ماند
سفته دری یافت شگفته گلی / همای برو رفت چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد / سخن این که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت / دران جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد از آن نوکاران کسی / باصطخر کرد استواری بسی
نوشت آن سخنها که بودش مراد / ز فیروزی مرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد به پیوند و سان / که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی از کید پرداختیم / چو شد دوست با دوست در ساختیم
بفتوح خواهم شدن سوی فور / خدا یار بادم درین راه دور
ندانم ز تنها چه پیش آیدم / مگر کاری از کام پیش آیدم
تو ای زیب ساز مرز و بوم / ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را بفیروزی آوازه ده / زما مژده ده رخ به آبا زده

بیا ساقی آن آب چون ارغوان
گر و پیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تازه جوانی کنم
گل زرد را ارغوانی کنم

## رفتن سکندر بچین

سعادت بهار روی بنمود باز
نوازندهٔ ساز بنواخت ساز

سخن را گذارش بیاری رسید
سخن گو بامیدواری رسید

گذارش‌گر آن بتیه کن نغز را
گزارش کن این نامهٔ نغز را

نبرد جهاندار فرخ نبرد
خبر ده که با فور فوران چه کرد

گذارندهٔ حرف این خجسته حال
ز پرده چنین مینماید خیال

که چون فارغ شد از کار کید
گهی رای می کرد گه رای صید

روان کرد لشکر بتاراج فور
ز فیروزیش کرد یکباره دور

چو شمشیر تیغ را برکشید از نیام
بد اندیش را برد در آمد مقام

همه ملک و مالش بتاراج داد
سرش را ز شمشیر خود تاج داد

چو افتاده شد خصم در پای او
بدیگر کسی داده شد جای او

وز آنجا برون برد علم بر فراخت
که آن خاک با باد پایان بساخت

سه خرپشت کان در نه ارامگاه
بود سه کم عمر و گردد تباه

چو سیناهرا کاهی آمد پدید | که از خرمی سر بسبزه کشید
بهر نیک کامی دران مرغزار | روانه شده چشمهٔ خوشگوار
هوائی خوش و بیشه‌های فراخ | درختان بادر پیچ بر شاخ شاخ
روان آب در سبزهٔ آبخورد | چو سیماب در سبز لاجورد
گیائی ز نورسته از قطره پر | چو بر شاخ مینا برآموده در
پی آهو از چشمه انگیخته | چو بر نافها نافه‌ها ریخته
سم گور بر سبزه خاریده جای | چو بر سبزه مینا خط مشکسای
سوادی که در روی سیاهی نبود | وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی | ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله | بفرمود کردن سواران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر | برآسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست | کزو فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس بنواختند | وزان مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک | برآورد فریاد از باد و خاک
چو آئینهٔ چینی آمد پدید | سکندر سپه را سوی چین کشید

[illegible]

ز سودای شب گشت هندو رخی / شده چون نهان گرد سر بر رخی

شهنشه برون آمد از بارگی / همان لشکرش نیز یکبارگی

بتند پیر آسایش آورد رای / نجنبید تا روز مرغی ز جای

چو خاتون یغما نکلجال زر / ز خرگاه خلخ برآورد سر

جهانی چو هندو بدر دامنی / چو یغمای خلخ شد از روشنی

ز کوس شهنشه برآمد خروش / بیغمای خلخ در افتاد جوش

شه عالم آیج گیتی نورد / در آنجایگه یکماه کرد آبخورد

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل فولاد پوشان ستوه

درآمد یکی سیل از ایران زمین / که نه چین گذارد نه خاقان چین

شتابنده سیلی که بر کوه و دشت / ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

نگرکش زمین را ثریا کند / هلاک نهنگان دریا کند

سیاه اژدهایی که در مرز و بوم / نیاید چنین تند شیری ز روم

حبش داغ بر روی فرمان او / سپه پوشی تنگ از افغان او

بدارا رسانید تاراج را / ز شاهان هند و ستد باج را

چو شد فارغ از غارت هندوان / کمر بست بر خون فغفوریان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل آزاده هش دارد و مردمی / سرشتیست در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیزهوش / بخلوت سخن گوی و در جمع خموش
بسنگ و سکونت در آرد نفس / نکوشد بتعجیل در خون کس
ستم را زیان عدل را سود ازو / خدا راضی و خلق خشنود ازو
نیارد ز کس چرخ نیکی پدید / نگردد به باده کس نیز شاد
ندیدم کسی کو بر او دست یافت / نبرد آنکه گوهرش تافت
گریزش از عیبه ار زشت / که از نوک او خاره با خار گشت
چو گفته سخن در عیار آورد / همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست / نگیرد نپذیرفته خویش سست
بهر جایگه رونق انجمن کار / نجز در شبستان و جز در شکار
بنخچیر کردن نگیرد درنگ / شکیبا بود چون سده وقت جنگ
جهان آفرین ارد اشش و داد او / ملک بر ملک زاد بر زاد او
بمیدان سپه شهسواران بود / بمستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیال آید اندیشش / چو طیبت کند بوی طب آیدش
فراوان شکیبت و اندک سخن / که راستی است چون سرو بن

...کنند چون سخن در ... لطف
... آمد که ...
... سخن موج طوفان زنند
... جلیلی ... آن کنند کار
... ای ... که دو سوی بیگاه
جوانان ... بیگاه و گاه
... دانید ... و پناه
... زاد را
... آن ... یاد را
... بود زنده نیل
... که رسید بر زنده ...
... که باید ... همه رود
... که ... نیز نارفت
... بر ... بود
... روز
... بود زانکه ... راه
... که سکندر ...
بلی ... فروشان ... شه
جهان ... کشاید ... شه
چو او نیست ... در ... تیغ زن
نیمی ... زاری ... زن
نیمی ... بپرسید ... چهار
که ... ضعیفی و بیچاره
فراخ ... که ...
۴۹ روز کارش ... روزگار
آزادی که دارد ... در شمار
بجای رزا ... ولی ... کی گویدم
بخواهند کان ... کی ... دهم
... باز ... چند ... خواهند شاط

خدایی که امیدواران ازوست | دل دردمنده را کام ازوست
بهر بی‌کسی چاره کار ما | [illegible] نگهدار ما
[illegible] بخشش کند ده بارانِ میغ
چو بخشایش آرد [illegible] ز تیغ | جهان را [illegible] دریغ

| | |
|---|---|
| چو خاقان خبر یافت زان نیکمردی | شکوهید ازان فرهٔ ایزدی |
| بآزرم چون موم دلش نرم شد | بسیجش بدیدار او گرم شد |
| باندیشهٔ جنگ بربست راه | بهانه طلب کرد بر صلح شاه |
| شباهنگان قصه برداشتند | که ترکان چنین رایت افراشتند |
| شهنشه مثل زد که نخجیر خام | بپای خود آن به که آید بدام |
| اگر با من او هم نبردی کند | بمردی که آزاد مردی کند |
| مراد شما را بسنگ راه کرد | بما بر ره دور کوتاه کرد |
| چنان آزمش چین درآمد به سنگ | که در چین بگرید برو خاره سنگ |
| سپیده دمان کز سپهر کبود | رسانید خورشید شه را درود |
| دبیر عطارد منش را نشاند | که بر مشتری زهره دانه فشاند |
| یکی نامه درخواست آراسته | فروزان تر از ماه ناکاسته |
| سخن ساخته در که آرش دو هم | یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم |

## نامهٔ سکندر بخاقان

| | |
|---|---|
| دبیر قلمزن قلم برگرفت | نخستین سخن زآفرین درگرفت |
| بجان آفرینندهٔ راکرد یاد | که بی یاد او آفرینش مباد |

[illegible] عنان [illegible]
گزیده کسی کو عنان [illegible]
[illegible] دهان او
چو کلک [illegible] چنان او
سخن بر زبان شه آمد [illegible]

سر این نامه را [illegible] سکندر [illegible]
بخاقان [illegible] بسیج [illegible]
ز ما باد بر جان خاقان درود
چنین داد پیغام [illegible]
[illegible] ازان [illegible] آمدیم
[illegible] خاقان چین آمدیم
[illegible]

سپه با سپیدی گرفتم به تیغ | برادم بخواهند کان چه دریغ
ز هند و چین عزم چین ساختم | ز مشرق بمغرب زمین تاختم
ز ماچین گیتی آفتاب بلند | سوی چین و ماچین رسانم کمند
بهندوستان کاشتم مشک بید | بکارم بچین یاسمین سپید
اگر ترسی از تیغ دوران من | مپیچان سر از خط فرمان من
وگر هیچ از رای من رای و هوش | بپیچاندت چرخ گردنده گوش
بچالش میاور که این شاه شیر | برآرد ز جان دلیران نفیر
بگردان ای شیر این بوستان | مده پیل را یاد هندوستان
بپایه خود فرود آورند | که یاد هندوستان سرود آورند
نهان مار شمشیر من روز جنگ | چو دریای خون راند صحرای رنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور | چه کردم بجای فرومایه فور
دل خسروان را به نیروی بخت | برافروختم من بتاج و بتخت
گر ایدون گرایند بر دین من | گرفتار گردد همیدون من
بهر مرز و بومی که من تاختم | ز بتخانه آنجا بپرداختم
کسی کو مرا نیکخواهی نمود | ز من هیچ بدخواهی او را نبود

[illegible]

دلیران برخوان ... پیران من
بنصرت من درو فرش آمدند
سپاه از صبوری بجوش آمدند
[illegible]

| | |
|---|---|
| نه زیرانم آهوی چین دیده اند | کم آهوی فربه چنین دیده اند |
| غلامان ترکم چو پیله ببست | زنبوری رشته گیرا شکست |
| اگر خسرو شصت امیران بود | هم آماج این شصت گیران بود |
| چو پرورده دوده ام در کمند شست | اگر نفش چین بود شد دور دست |
| ز پیوند آزرم چون بگذرم | مبادا بتم ار بکس پس آبی خورم |
| بسنانم چو نیز اژدها را در | که طوفان آتش گیا را خورد |
| چو تیرم گذر بر دلیران کند | نشانه ز پهلوی شیران کند |
| گرم ژرف دریا بود هم نبرد | ز دریا بر آرم به شمشیر گرد |
| وگر کوه باشد بخونش انمش | برنگ آهن شوپانمش |
| بهم پنجه پیل را بشکنم | نه پیل تن بلکه پیل افکنم |
| سرین خوردن گور و پشت گوزن | ندارند بر شیر درنده وزن |
| چو شاهین بچه بر درآید شکار | دهد ماهیار از مرغان شکار |
| شما ماهیانید بی تاب چنگ | مرا اژدها در دهان نهنگ |
| بهر جا که نیروی من پی فشرد | مرا بود فیروزی و دستبرد |
| چو کین آوری کین ستانی کنم | چو مهر آوری مهربانی کنم |

[illegible]

چو خاقان فرو خواند عنوان شاه | فرو خواست افتادن از اوجگاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس | که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی بر او بست راه | که برشه زنم یا روم نزد شاه
دورنگی در اندیشه بار آورد | سر چاره‌گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب | برافشان بتن‌ها درآمیز آب
کلابی که آب جگرها بدوست | دوای همه درد پیرها بدوست

## نبشتن خاقان در جواب نامه

رقیب مناخیر در پیش کن | تو سو نیز اندیشهٔ خویش کن
ز اندیشه خاطر جدا کن مرا | به اندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفتگوی کسی | مرا گفت گو هست با خود بسی
که آمد خبرداری از دور دست | که با کان گوهر شوم هم‌نشست
تماشای گنج نظامی کند | ز بزم سخن شادکامی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست | وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای محرم بی‌رقیب | که شد دشمنی با غنچه پیمان عر
در بار روی کسی در مبند | که در بستن در بود ناپسند

[illegible]

باندیشهٔ پاک و رای درست / سر رشتهٔ کار خود باز جست
نخستین چنین دید رایش صواب / که مشتاق تشنه را نویسد جواب
جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را در و پایه دارد نگاه
زبان قلم سفت چابک دبیر / پراکند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب / که در مغز مردم نماند شکیب
خطابی که امیدواری دهد / عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد ره جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
طراز سر نامه بود از نخست / بنامی که هر نامه شد زو درست
خداوندی یار و یاور همه / بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز / توانا کن و ناتوانان نواز
علم بر کش روشنی سپهر / قلم در کش دیو تاریک چهر
روش بخش پرگار جنبش پذیر / سکونت ده نقطهٔ جای گیر
پدید آورد هر چه آمد پدید / رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویا و خاموش هشیار و مست / کسی را برابر او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس / خداوندی مطلق او را و بس

پس از آفرین جهان آفرین / که زو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پرورش شهریار / کی باشد چنین پرور کردگار
ز شاه کامد جهان را پناه / [illegible]
[illegible] / ز دریا بدریا تو کردی نشست
بایران و توران ترا بود دست / [illegible]
علم بر خط [illegible] / گرفتی جهان جمله بالا و زیر
هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
[illegible]

حضور تو در صوت این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمت ای مرد ایزدشناس / فزونتر شود چون ز ایزد سپاس
چو ایزد بهر نعمتی بر فزود / سپاس از ز دم چون نباید نمود
زبانم کنم شکر ایزد بسیج / گزین به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز / که هر جا که آرایی تو لشکر فراز
درستی شنیدم از اهل روم / ببازارگانی بران مرز و بوم
بدان‌ها جهند آنچه ماند ز خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بچاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر گردد تهی / تو چون اژدها سر بدان بخ نهی
بستانی ز بی کی آن بوم را / چو آتش که خاصه کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز / که گردانم از بهر خود این نیاز
اگرچه ببرق و فسون ساختن / نشاید چنین تیر پرداختن
ولیک آشتی کن به پرخاش و جنگ / که این داغ و درد دارد آن آب و رنگ
مگر کشتی خویش را ز احراب / که افتد ترا آشنا کشتی در آب
تو فی الحال مشغول چه نیست قوتت / که حکم خدا برتر از خسرویست

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج | ز هندوستان آورندم خراج |
| ز بربر زیاد اورم زیر زیر | زنم طاق خرشید بر پشت شیر |
| ولیکن بشاهی نام آوری | نیم با تو در جستن داوری |
| که از بهر آن کردی این ترکتاز | که چون بندگان پیشت آرم نماز |
| بدرگاه تو پیشه نهم بر زمین | ز من جمله کشور خدایان چین |
| بهر آرزو کاورم در قیاس | بفرمانبری پی برم سپاس |
| درین داوری هیچ پیغاره نیست | بمهمان پذیری مرا چاره نیست |
| جوابی چنین خوب و خاطر نواز | بقاصد سپردند تا رفت باز |
| چو برخواند شاه پاسخ شیر زور | شکیبنده تر شد بنخچیر گور |
| سپهدار چین از شبیخون شاه | بنود ایمن از شام تا صبحگاه |
| بروزی که از روزها آفتاب | بهر جلوه تر بود بر خاک و آب |
| سپهدار چین از پی شورش رای | نکالش بسی کرد بارسمای |

## جواب نامه خاقان باسکندر

| | |
|---|---|
| جهاندیده بود دستور او | جهان روشن از رای پر نور او |
| دران کار از کاردانی راه جست | که در کارها داشت رای درست |

[illegible]

[illegible]

بدینگونه کار خدایی بود — خصومت خدا آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب — نه البرز را کرد شاید خراب
نه ذره شوار نه سپهر بلند — بدولت گرایان بباید گزند
ز اقبال نشاید انداختن — نه با مقبلان دشمنی ساختن
برآویز در مقبل نیکبخت — طپانچه نشاید زدن با درخت
بیکبار کم و بیش با او بساز — که بیگانه اینجا نماند دراز
در آن سنگ برا تیشه سخت — که چون بشکند دیر گردد درست
کلاغان کی بر پشتون سرای — گل افتد نشان لیک ماند بجای
درستی بود در خمها ز خون — ولی زخمگه نا ورد بیرون
دران گوش کین اژدهای سیاه — بآزرم باید درین بوم راه
بپیچی بر آز و ز نفرین زباه — که این اژدها بر در چین رسید
مپندار کز گنبد لاجورد — رسد جامه بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگی است — خلل در بریشم نه در چنگی است
درین پرده گر ساز داری کنی — هم آهنگ را به که یاری کنی
طرف دار چین چون در آن داوری — بکوشش نمید از ملک یاوری

بر آن عزم شد کاورد و سپاه
پیمبر رسولان شود زو رباه
سپهداری در آید بدرگاه شاه
همان به که سازی فرازی درگاه

**آمدن رسول خاقان**

که که در دیدن تیغش اقاب
بیاکه در آنجا بدیدن درآب
سپهدار چین سپهر افراختن
بیاید بیشتن ارتیغ
رسولی بدان آستان در بسیج
بپیش آید شاه عالم بسیج
بدانگونه نمکان ازو بود در

چو آمد بدرگاه شاهنشهی
دران آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان نبکالی فرستاد خویش
بدین مبارک که گفتن درست
نه بود خرد کار او دهند
بجای رسولان فرستاد نیش
درآمد پیام آور پیش
آستش کان که همه سرافراز
گفت بود سپهبد زمین
تحفه ها ی وجود آرد بجای
بفرمان شاه را مخیلی گی مرد
نشست و نشانید رانجیه کرد

زمانی شد و دیده بر هم نزد / به نیک و بد خویشتن دم نزد

زبر کار آن خلقه مدهوش ماند / در آن خلقه چون نقطه خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار / که پیغامی ار زانکه دارید بیار

مه روی پوشیده در زیر میغ / بگو سر زبانی درآمد چو تیغ

گرامی شد شاه ایران و روم / برومند بادا همه مرز و بوم

ز چین تا دگر باره اقصای چین / بفرمان او باد دیگر زمین

جهان بی در بارگاهش مباد / سریر جهان بی پناهش مباد

نهفته سخنهای در بار من / گران در سراپست گفتار من

و نشنوده من جهان دیدرای / که خالی کند شه ز بیگانه جای

نباشد کس از خاصگان پیش او / جز او کافرین باد بر کیش او

اگر گفتن اینجا بود در نهفت / نباید برآواز پوشیده گفت

شه از خلوت آنچنان خواستن / شکوهیده در خلوت آراستن

بفرمود کز زیرکی پای بند / نهادند بر پای پیر و بلند

همان ساعدش را بزرین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر

سرانگه از خلق پرداختند / همه خاصگان سوی در تاختند

بر تندی براو بانگ برزد درشت | که پیدا بود روی دیبا ز پشت
شناسم من از باز گنجشک را | همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدار آزرم را | رو پوشندگان برندارم نقاب
چه گستاخ رویی از آن داشتیت | که در پرده پوشیده بگذاشتت
چه بی اسپیتی دیدی از شاه روم | که فولاد را نرم داری چو موم
نترسیدی از زور بازوی من | که خاک افکنی در ترازوی من
کو زن جوان گرچه باشد دلیر | عنان تکاور بتابد ز نره شیر
جوابش چنین داد خاقان چین | که ای در خور صد هزار آفرین
درین بارگه زان گرفتم پناه | که بی زینهاری ندیدم پناه
چو من ناگرفته درآیم ز در | نترسم مرا هیچ بدخواه
بسی شیر خیدان که بود بیاز | که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کین آرد آنگه به زیر | ز کردن کین خون او شد پدید
زمن جمن دل شاه رنجور نیست | جوانمردی شیر از دور دست
مرا نیز شیر خیدان بود | که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر نیارم ستیز | کجا دارم اندیشه از تیغ تیز

پیام‌آورنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو / که بینم رضای تو از راه تو
کزین آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش آغاز و انجام چیست
گرم دسترس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامگار
گر آن کام نگشاید از دست من / همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری / مگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز چیزی دریغ / چرا قصد جانم کند او به تیغ
گهر چون بآسانی آمد بچنگ / چه باید بسختی تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج طور / ز فرمان نه بیست این بنده دور
وگر بگذری زین بهای من / ببخشی بمن ملک آبای من
پذیرنده مهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه / زیادت شود بنده نیکخواه
بچین زر قبا بسته گیر این مباش / قبای ترا گو نگی چین مباش
ز چندین غلامان کشور ربا / بکن بر چو من بنده چین قبا

کرا زیم تیغ ملک ازان زمین
رسیده ز آن پیشم ...
سخن آوری سمیع آمد بجای / با قفای چین
رهنمون گفت ای پیشبین رای
ز چین دور به طالع ای دین شاه
کنون از چین کجا بود دربند شد

بر آمیختی نامور از آن زمین
کرم کیستی از کین یکان پاک
بفرمان پیروزی هر کشوری
شتابم چه اکنون زمان ...
چو بونی چنین پیش من
نهادی کیتم سریر من

سرت را سر تیغ ...
ز تاج جو دولت سر بلندی دهم
ز تاج ار تو ... با کلاهت بخت
همه بیرون ازین کار ...
ببخشی چه زر آنچه از پیش ...
بیک سر ز زر جلد بیش
شش هفت ساله ... سال

چو آمد بر سن عمر بهفت سال
بدرگاه ... جلال
بپیش شه و نیک ازو ...
سزد بنده از باج دارد
که این جواهر ...
بیک جان چنین بهفت ساله خراج

چو شد کار خاقان ز شه ساز باز
سکندر چو از چین بگشت باز

## [illegible] آن سپس سکند

چنان به که پاداش عالم دهد
خط عمر ما هفت سالم دهد

جهانجوی را پاسخ نغز او
پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفت شش سال دخل دیار
بپا مزد تو دادم ای شهریار

چو دیدم تر از زیرک و هوشمند
یکساله دخل از تو کردم پسند

چو سالار ترکان ز بالا دور
بدان خسروی گشت فیروزمهر

ببوسید شه خاک درگاه رفت
پس از رفتن خاک با شاه گفت

که شه کرد گفت از خود در آجای
بپا داد وقف بر حکم خدای

مرا بر چنین زینهاری نخست
خطی باید از دست خسرو درست

اگر چون من کشتم دخل کیالیش
شهم زین نگیرد ز جای خویش

نگوید بازو کنم خطا شاه
ز بهر سر خویش دارم نگاه

دهم خط بخون تیغ هر شاه را
که خیره روا نسپرم راه را

برین عهد شان رفت پیمان بسی
که در بیوفایی نکوشد کسی

نجویند کین از دارنده مهر
مگر گردش [illegible] سپهر

بفرمود شه تا رقیبان بار
کنند آن زر و بسته را استوار

ز نقد زرکش با یاره بر نهند
بتارک برش تاج گوهر نهند

چو سلطان جهان بر سر [illegible] رفت
سواد جهان را به [illegible] رفت

سکندر نشستش که کرده بر باد
زمی کرده یاقوت را [illegible]

زمین گشت از گرد روز با صبحدم
ورزان کرده بر یاد جم جام جم

جهان بخت [illegible] کرد خواب را
فراموش کرده [illegible] آب را

دل از کار دشمن چو پرداخت شاه
ز یاری ایشان [illegible]

صبوحی [illegible]
همه راست شب زنده [illegible]

جهان گشت [illegible]

[illegible] جهان در جهان لشکر [illegible]
که سلطان [illegible] پیش زمین
روان شد سپه [illegible] خاقان چین
که از فضل [illegible] کشت پیکار شاه
بر آمد [illegible] نگاه

ز بس های پیلان که آمد براه / شده گرد بر روی خورشید و ماه

سپاهی که گر باز جوید کسی / نه بیند بیکجای چندان کسی

همه آلت جنگ بر داشته / چو دریایی از آهن آراسته

نشسته ملک بر یکی ژنده پیل / ز ما تا بدو نیست بیش از دو میل

چو زین شعبده یافت شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر بارهٔ ره نورد / بر آراست لشکر برسم نبرد

پس از خاص خاقان کمر بست چست / که آن شرط و پیمان او بد درست

بفرمود تا کوس رویین زنند / با برو درا زخمیان چین زنند

برآراست لشکر چو کوه بلند / به شمشیر و گرز و کمان و کمند

سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ / برآورد کوهی ز دریا بمیغ

چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او

برون آمد از موکب قلبگاه / به آواز گفت کدامست شاه

بگوئید کارد عنان سوی من / ندارد نهان روی از روی من

سکندر چو آواز خصمی شنید / قبای کج آگنده چین بر کشید

برون راند پیل افکن چو تیر را / رخ افکنده پیل بد اندیش را

[illegible]

ز تو نیست کو بر روی شه راید جهان | به نخجیر شاهنشه آید گمان
اگر کرد سیم گرانی به بیم کلاه | وگر پوشش آری پذیرم گناه
مرا نیست ور سور در کوه هست | خورش نیست هم نوش و هم نیش هست
سپیدار چین گفت کای شهریار | نه بخشیده ام کردن از رو نهار
همان نیکخواهم که بودم نخست | بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای فرمان تو | نبندم کمر جز به فرمان تو
از این خوبیش آن بود مقصود من | که خوشبو کنی مجمر از عود من
مرا بی که من با چنین دستگاه | که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم چنین عاجز از زور و کور | که برگردم از جنگ بیدست زور
من آن سارت لشکر که مینی چو کوه | ز جوشنده دریا نیابم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرست | زمینت آسمان جای گر پست
ستیزه که با خداوند بخت | ستیزنده را سر برد بر درخت
فلک میکند شاه را یاوری | مرا با فلک کی بود داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل | سوی مصر شد رفت چون رود نیل
چو شه دید کاخسرو شهر از | پیاده بر شاه شد عذر ساز

| | |
|---|---|
| کمر نو کند عمر پژمرده را | بجوش آرد این خون افسرده را |

## مناظرهٔ چینیان بصنعتگری

| | |
|---|---|
| یکی روز خرم‌تر از نوبهار | گزیده‌ترین روزی از روزگار |
| بمهمان شه بود خاقان چین | دو خورشید با یکدگر همنشین |
| ز روم و ز ایران و چینی و زنگ | سماطین صفها برآورده تنگ |
| همی چهره مجلس آراسته | ز روی جهان گرد برخاسته |
| سخن میشد از کار کارآگهان | که زیرکترین کیست اندر جهان |
| زمین خیز هر کشور از دهر چیست | بهر کشوری پیشه‌ها بهر چیست |
| یکی گفت نیرنگ و افسونگری | ز هندوستان خیزد از بلگری |
| یکی گفت بر مردم سور بخت | ز بابل رسد جادویهای سخت |
| یکی گفت کاید که اتفاق | سرود از خراسان و صوت از عراق |
| نمودند هر یک بگفتار خویش | نموداری از نقش پرکار خویش |
| بران شد سرانجام کار اتفاق | که سازند طاقی چو ابروی طاق |
| میان دو ابروی طاقی بلند | حجابی پدید آورد نقشبند |
| بدین گوشه رومی کند دستگاه | بران گوشه چینی نماید نگار |

بر این پرده چون کار پرداختند [illegible]
[illegible] ز پرده میان [illegible]
نشسته صورتگران در نهفت
دران حجره طاقی چو [illegible]
کسی [illegible] از کار دیگر نهفت
[illegible]
یکی بود [illegible] دران [illegible]
[illegible]

عجب ماند ازان کار نادیده کار
[illegible]
که چون کرده دادند ازان هر دو کار
[illegible]
دو ارزنگ [illegible]
میان دو [illegible]
[illegible]
درین [illegible]
[illegible]
نه [illegible] ز صورت [illegible] حال ابروی [illegible]
[illegible]

دو فرزانه را دید آن دو یگانه | بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چند آنکه یافت | کز آن نقش سررشته باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند | حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ | یکی تنگدل شد یکی روی فراخ
رقمهای رومی نشد زان ورنگ | بر آیینه چینی افتاد رنگ
خوشنود خرد چینیان بی‌نگار | شگفتی فروماند از و شهریار
چو برکرد حجاب از میان گشت برید | همان پیکر اول آمد بدید
بدانست کان طاق افروخته | بصیقل رقم دار داده دوخته
در آن وقت کان شغل میساختند | میانه حجابی برافراختند
بصورتگری بود رومی بپای | بصیقل همیکرد چینی سرای
بر آن نقش کان صفحه گیرنده شد | بافروش این سو پذیرنده شد
بدان رفت فتوی در آن داوری | که هیئت از بصر برد و رآوری
ندانند چو رومی کسی نقش بست | که صیقل چنین کرد با خیره دست
شنیدم که مانی بصورتگری | ز ری سوی چین شد بپیغمبری
از و چینیان چون خبر یافتند | بر آن نقش پیشینه بشتافتند

[illegible]

چو در خاک چین این خبر فاش گشت
گرانی در آن آب زد دورباش

ز بس چاره و بیهای و هنگ او
بدو بگرویدند از رنگ او

ببین تا دگر باره چون تاختم
سخن را کجا پیش پرداختم

جهاندار با شاه چین چند روز
برخشنده می بود آتش فروز

زمان تا زمان مهر شان میفزود
همی این هم آن را جهان میستود

بدو گفت روزی که دارم بسیچ
گرم پیش نارد فلک پای پیچ

که گردم سوی کشور خویش باز
ز چین سوی روم آورم رخت باز

جوابش چنین داد خاقان چین
که ملک تو شد هفت کشور زمین

به اقبال هر جا که خواهی خرام
تویی قبله هر جا که سازی مقام

کجا موکب شه کند تاختن
ز ما بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیداریش
عجب مانده شه از وفاداریش

به سالار چین هر زمان بزم شاه
فروزنده تر شد ز خورشید و ماه

کمربسته خاقان به فرمانبری
بکوشش اندرون حلقهٔ چاکری

به آیین خود نزل شه میکشید
بدان مهد خود را همی میکشید

اگرچه ملک داشت بالا رشش
زمان تا زمان برد مولا رشش

کریمان نهان کند ناصبور
ز بویش شبیه‌های غمزاد و بوم
گر آن مهر کیست در آن مرز و بوم
شه از آن چنین شغل‌های بود
که در هر فرسنگ شادی بود
سخن در نماند از خن...
که خسروی بنوشید...

[illegible]

دلم را ابد لذت شادی کن / ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر دخل خاقان چنین آن تست / مکن جنگ را رای در باران تست

بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه سر باشدت نیستی

در گنج بر خود چنان در مبند / که گردی ز ناخوردنی دردمند

چنان نیز یکسر مپرداز گنج / که آیی ز بیهوده خواری به رنج

باندازه کن بر انداز خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو در رشته سوزن فرو میکنی / ببا چشم سوزن که در سر کنی

سخن را گذارش گر نقشبند / چنین نقش بر زد که بخشی رند

که آوازه شه چنان گشت پر / که شه را برآمود دامن بدر

شب و روز خاقان در آن گرد صف / که شه را دهد پایی بر دوی سلف

بکار مهمانی ساز دوش / جهان در سم مرکب انداز دوش

کند پیشکشهای شاهانه بیش / باندازه پایه کار خویش

یکی روز کرد از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار

برآراست بزمی چو خرم بهشت / که دندان شیران ازان سره گشت

شه از شکر گشته یکبارگی
بران حجت آن شد از سر بارگی

زمین از پی گنج بگشاد بند
روا رو برآمد بچرخ بلند

سکندر چو بر خان خاقان رسید
پی خضر بر آب حیوان رسید

بشادی بران تخت زرین نشست
ز کافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست
بخدمت کمر بسته در پای خواست

نوازش کنانش ملک پیش خواند
ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران فغفور شاه
ز زانو نشستند در پیشگاه

فرو ریخت شاهانه برگی فراخ
چو برگ رز از برگ ریزان شاخ

بهشتی صفت سفره در خوانشها
بساطی هم از قمر اندر خشنده

نشستند رامش بهر کشوری
غرنب او اوستادی و رامشگری

نواساز چینی نگاران شگرف
نقانون او زان برآورده حرف

بریشم نوازان چینی سرود
بگردون برآورده آواز رود

سرایندگان ره پهلوی
زبان نغمه داده نوا را نوی

سمن های گوبان کشمیر زاد
معلق زن از رقص چون دیوزاد

زنخدانشان از غبغب چون سیبی
گره بر زده هوش از دل سرکیبی

ز دریا هم در و بر کوهسار
بحت از جواهر بر آمد بکار
پرداخت از گنج قارون زمین
ز یکجا شد تحفه مال چین
دیگر آورده از روم دارا جم
بسته ز روی و حبشی هم
ز دیبای زربفت چون آفتاب
کی کس مجلس روی آب
ز دیبای چینی طرازنده
هم از مشک چینی نافها
کمانهای چاچی و چینی بهم
کز آن پیش سرمه ز خیمه

شه زرین ستامی اسبان بپای
ستاره بیک پیکره باز
سمن‌ها کاروان چیز یکباره
نخچیر و پلنگان ...
شش شیرین جنبل
غلامان ...
ستم ران آن کرده در ره اریل
همه زلف چین پیش کش ...
سپهبد برین ... آن دوران ...
بیگانه ... رنگ ... دل گوهری
زیبا ... ز روی ...

سبق برده از آهوان در شتاب / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

بصحرا ز مرغان شبگیر تر / بدریا در از ماهیان تیزتر

بچالاک روی پیکرش دیو زاد / بگردندگی آتشین دیو باد

بانگیزش از آسمان کم نبود / صبا با مرد میدان او هم نبود

چنان رفت و آمد با ورد گاه / که وا ماند ازو وهم در نیم راه

ز نیرو رخ افکنده در بیشه شور / فکنده ز پس پیل را او بزور

سمندی بکوشش سمند زرکشی / سمندر روشی به سنگینی پارکشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب نبرد فتنه شوریده تر

چو دوران در آمد شدن خوش شمال / شدن چون جنوب آمدن تیز بال

عقابی ز فولاد در چنگ او / عقابان سیه جامه از جنگ او

بیکجان کرو کرده در گردنش / عقابی ز چنگ عقاب افکنش

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم / خدا آفرینش ز بیداد و خشم

طغان شاه مرغان طغرل بنام / سلاطین اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی / گل اندام و شکرلب و مشکبوی

بتی چون بهشتی برآراسته / فرشته بصد آرزو خواسته

گر این مرغ و این گنج و این کنیز — عزیزند بر شاه بادا عزیز
نه کس بر چنین چنگ چنگی نشست — نه مرغی چنین آید آسان بدست
نگفتن چه حاجت که هنگام کار — هنرهای خود را کند آشکار
کنیزی پری چهره هم چاره هست — که در خوبرویی پرستش پرست
سه خصلت درو مادر او دیده هست — که آن را چهارم نیاید بدست
یکی خوبرویی و زیبندگی — که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد — نپیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی آنگاه رود — که از زخمه خوشتر سراید سرود
چو آواز خود بر کشد زیر و زار — بخسبد به آواز مرغ دیار
جهانجوی را زان دلارام جست — خوش آوازی و خوبی آمد بدست
حدیث دلیری و فرزانگی — نپذرفته بود آن ز مردانگی
سمن نازک و خار محکم بود — که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیمتن یا که روئین تنست — ز مردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود — شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن — پس آنگه به آب اندر انداختن

سحرگه که طاوس مشرق خرام
برون زد سر از طاق فیروزه بام
دگر باره شه باده بر کف نهاد
برامش در بارگه برگشاد
[illegible]
دگر باره شد در کشش [illegible]

[illegible]

سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را چو کام دل خود سپرد
درآمد به طیاره کوه کن / زمین فیل بالا و سر پیلتن
علم برکشیدند لشکرکشان / پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش به فرسنگ بود / بیابان به نخجیر بر تنگ بود
ز دریای چین تا به صحرای هند / زمین در زمین بود زیر پرند
سپه چون درآمد به عرض شمار / گزیده درو بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ / چپ و راست شیران فولاد چنگ
به قلب اندرون شاه دریاشکوه / سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بجز فیل زوران آهن کلاه / چهل فیل جنگی پس و پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی / دوان در پی رایت خسروی
خرامان شده خسرو چینه وان / طرف دار چین در رکابش روان
کمرهای زرین غلامان خاص / چو بر سوسن نقره زرین خلاص
وشاقان چو بنده چو آب سیل / زبرسو جنیبت کشان خیل خیل
شهنشه چو بگذاشت لختی زمین / اشارت چنان شد به خاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز / به اقلیم ترکان کند ترکتاز

فرستاد هر کس بسی مال و گنج
بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی امشب بمن کن شتاب
که با درد سر واجب آمد گلاب

میی کاب در روی کار آورد
نه آن می که در پی خمار آورد

## خبر یافتن سکندر از خرابی بردع

جهان گرد را در جهان تاختن
خوش آمد شغف در سفر ساختن

ز پوشیدگیها خبر داشتن
ز نادیدها بهره برداشتن

ولیکن چو بینی بهنگام کار
بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با خسان
به از شهریاری بملک کسان

سکندر بران کامرانی که بود
همه میل بر شهر خود مینمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت
هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

شبی پای آن زد که فردا ز جای
چو باد آورد پای بر باد پای

هوای وطن بر دل آسان کند
نشاط هوای خراسان کند

زمین عجم زیر پای آورد
سوی ملک اصطخر رای آورد

جهان را فروزد از رنگ خویش
بلندی درآرد باورنگ خویش

بر ملک نوشافرین بگذرد
بد و نیک آن مملکت بنگرد

جهان را ز نو زندگانی دهد
بخواهندگان [illegible] دهد
دران [illegible] سازد نوازش بسی
که تا زنده [illegible]
[illegible] زمین روز فرخندگی
[illegible] کن

درین پرده هر نقش کامد پدید
[illegible]
دو والی که بس ملک را چاره بود
[illegible] سرکشی [illegible]
دو والی که برستم ز حکم شاه
یکی کرد [illegible] راه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر آن کشتگانی که نتوان شمرد | خرابی بسی کرد و بسیار برد

در انبار آگنده خوردی نماند | همان در خزینه نوردی نماند

ز گنجینه ماهی گر درخت | در از درج بربود و دیبا ز تخت

همان ملک بردع برانداختند | یکی شهر بر گنج پرداختند

به تاراج بردند نوشابه را | شکستند بر سنگ قرابه را

ز چندین عروسان که دیده پسی | نماندند یک نازنین را بجای

همه شهر و کشور بهم بر زدند | ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من در آن داوری بودمی | ازین نه گشتن برآسودمی

زن و بچه بسته شده شهربند | زن و بچه آنجا ز بندان و بند

اگر داد نستاند از خصم شاه | خدا باد دیاری ده و داد خواه

به پستی کمر روسی درین سال چند | به روم و بار من رسانند گزند

چو زینگونه بر گنج ره یافتند | شتابند از آن سو که نشتافتند

بپرستاند کشور گشاینده شهر | که خاقان خلقند و دوران دهر

همه روزه رانند چون گرگ و شیر | بخواهند نهاد لبینه و بر خون دلیر

ز روسی بجوید کسی مردمی | که بدگوهری هستشان آدمی

[illegible]

## آمدن سکندر به دشت قفچاق

[illegible]

نه در کوه و غار اژدهائی بهم
نه از بهر دارو گیائی بهم

گر این کین نخواهم ز شیران روس
سگم سگ نه اسکندر فیلقوس

وگر گرگ برطاس را نشکرم
ز برطاسی و روس پس روبه‌ترم

گر از گردش چرخ باشد امان
نخواهیم کین خود از بدگمان

همه برده را باز جای آورم
ستاننده را زیر پای آورم

نمانیم نوشابه را زیر بند
چو وقت آید از نی برآریم قند

گر آن تنگ در بیشه شد جای گیر
برون آورم بیش چون موی از خمیر

به چاره گشاده شود کار سخت
ببندد شکوفه بهار از درخت

نسنجی بر آن چاره دل بر بسیر
که گردد زمان تا زمان چرخ پیر

درین راه چون داشتم برگ و زاد
صبوری کنم تا برآید مراد

ز کوه گران تا به دریای ژرف
به آهستگی کار گردد شگرف

مرا سوی ملک عجم بود رای
که سازم دران مملکت نیز جای

چو زین واقعه‌ام رسید آگهی
نه از تخت من باشد از من تهی

بجنبش گراینده شد رخت من
سر زین من بس بود تخت من

نخسپم نیاسایم از هیچ راه
مگر کینه بستانم از کینه‌خواه

[illegible]

[illegible]

سکندر بران خنگ جنگی نشست / که چون باد بر خواب چون برق جست

ز جوشنده جیحون چو جیب حباب / وز انجا سوی دشت خارزم تاب

سپاهی چو دریا پس پشت او / چو آب بیابان در انگشت او

بیابان خارزم را در نوشت / ز جیحون در آمد بیابان گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نبود در آب و خاک

دران تاختن دیده بر خواب کرد / گذر در بیابان سقلاب کرد

بیابان همه خیل قفچاق دید / درو لعبتان سمن ساق دید

بچهره چو آتش بعارض چو آب / چو دیدند روی جهان بی نقاب

همه تنگ چشمان مردم فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر تخته روشان / نه باک از برادر نه از سوی باشان

سپاهی عدد بیشه و رنگ تاب / چو دیدند روها چنین بی حجاب

ز تاب جوانی بجوش آمدند / دران داوری سخت کوش آمدند

کس از بیم پس بر کسانی نکرد / بدان لعبتان دست یازی نکرد

بدان پیکران دید چون شیر ناب / سپاهی همه تشنه ایشان چو آب

یکی روز همت بران کار داد / بزرگان قفچاق را بار داد

[illegible]

به برقع مکن روی این خلق ریش / تو رو برقع انداز بر روی خویش

کسی کو کشد دیده را در نقاب / نه در ماه پیچد نه در آفتاب

جهاندار اگر زانکه درمان دهد / زما هرچه خواهد بدو جان دهد

بلی شاه را جمله فرمانبریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم

چو بشنید شاه این زبان‌آوری / زبون شد ز کوشش در آن داوری

حقیقت شد آنرا که آن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه

بفرزانه آن قصه را گفت باز / وزو چاره جست از آن چاره‌ساز

که این خوبرویان نخچیرموی / دریغست گر کس نپوشیده روی

وبالست از آن چشم بیگانه را / چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا نرم‌خویی کنند / ز بیگانه پوشیده‌رویی کنند

چنین داد پاسخ ور اشناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس

طلسمی برانگیزم از ناف دشت / که افسانه سازند از آن سرگذشت

هر آن کس که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده ره نگذرد

بشرطی که شاه آرد آنجا نشست / وزو هرچه درخواستم آرد بدست

شه از نیک و بد هرچه فرزانه خواست / بزور و بزر کرد آنجمله راست

درآورد از مرمر چادری / بدو چادری از رخام سپید

نهان کرده رخساره پوشیده چو / برآورد از خاره پیکر بماه

نوآیین عروسی در آن جلوه‌گاه / درآمد به تندیس صنعت‌گری

جهان دیده دانا بنیک اختری

چو برگ سمن بر مه ... سپید

هر آن کس که دیدی در آن دام او / شدی روی پوشیده از دام او

از آن روی تمثال آن خاره بست / که صورتگران نقش بر خاره بست

[illegible]

روا باشد ار ما چو شیرم روی / زبیداد پیکانه وشترمی
دگر نسبتی کاسمانیست آن / نگویم که رمز نهانیست آن
بیاموزدی این طلسم بلند / بران روبهان بسته روی بند
هنوز آن طلسمست ناریخته / دران دشت ماندست آویخته
کی پشه در گردش از جوی تر / چو باشد کیا بر لب آبگیر
ز برهای پشه عقاب افگنش / عقابان فروبند پر از منش
همه خیل قفچاق کانجا رسند / دوتا پیش آن نقش کمار رسند
زره گر پیاده رسد گر سوار / پرستش کنندش پرستنده وار
سواری که راند فرس پیش او / نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله / کند پیش او گوسفندی یله
عقابان درآیند از اوج بلند / نماند کمی زان بسی گوسفند
ز بیم عقابان فولاد چنگ / نگردد کسی گرد وان خاره سنگ
صنم پیکر آن نقش پرداز کرد / که کاهی گره بست و که باز کرد
به یاسای آن پیکر نوشته روی / بمن ده گرش هست مشکل شوی
کنم دست شوئی بپاک و پلید / به کر اینچنین دست باید کشید

جهاندار از آن بیت چو طاوس گرد
سراپرده را در سوی روس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم
درآورد لشکر درین مرز و بوم

سپاهی که اندیشه رای کند
چگوید اگر کوه از و جوی کند

دلیران شمشیرزن شهسوار
بر دم گرایی چو پیچیده مار

کمندافکنانی که چون شیر نر
درآرند سرهای پیلان بزیر

غلامان چینی که در دار و گیر
ز مویی جهانند صد چوبه تیر

بسکندر آن شد اژدها بیت این
جهان را ستم کرد با بیت این

ز لشکرگهی کوه دارد روان
که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان دو صد پیل فولادپوش
که آرند خون در زمینها بجوش

چو قیطال روسی سپهدار بود
شد آگه که گردون برین کار بود

یکی لشکر انگیخت از بهر روس
بکردار هفت کرده عروس

از آن سو زمین تا بقفجاق دشت
زمین را بتیغ و زره در نوشت

سپاهی بسنجید کالشکرشناس
باندازه آن رساند قیاس

چو عارض شمرد آنچه در پیش بود
ز نهصد هزارش عدد بیش بود

دو فرسنگی از لشکر شاه دور
فرود آمدند از پی راه دور

[illegible]

جهان را بگیریم و شاهی کنیم | همه ساله صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس راند بالای کوه | شبی چند با او شده همگروه
بانگشت بنمود کانک ز دور | جهان در جهانند مرد و ستور
درو در کهی از زر و گنج پر | بجای سپنان ز زره لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار | کفل پوشهای جواهرنگار
کلاه مرصع برافراشته | قبا تا کف پای بگذاشته
همه زر و دیبا و شعر و حریر | نه در دوش سینه نه در جعبه تیر
همه عنبرین دار خلخال نوش | سر زلف پیچیده بالای گوش
بدان سست پایان پیچیده دست | سکندر چه لشکر تواند شکست
گر افتد بر ایشان سر سوزنی | دهاشان کشایند چون پرزنی
بتاریخ تقویم جنگ آورند | مهی در حساب درنگ آورند
ز این لشکری اینکه روز نبرد | ز رخنه کلوخی بر آرند گرد
چو ما حمله سازیم بر ترکتازی | بیک حمله ما ندارند پایی
خور و پیان سختی کش سخت مغز | فریبی شنیدند ازینگونه نغز
کشیدند سرها که گر زنده‌ایم | بدین عهد و پیمان افکنده‌ایم

بزرگان لشکر همه گرد شاه
نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان چین گورخان ختن
[illegible]

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| جهاندار گرد از غم آزادشان | بدل گرمی امیدها دادشان |
| چنین گفت کاین لشکر جنگجوی | به پیکار شیران نگردد جوی |
| بمردی و سالوسی و ره زنی | نمایند مردی و مرد افکنی |
| دو دستی نبینند شمشیر کس | همان ناچخ و نیزه از پیش و پس |
| سلاحی و سازی ندارند چست | زبی آلتان کار ناید درست |
| برهنه تنی چند را در مصاف | چه باشد دریدن ز تن تا بناف |
| چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای | فرو بندد البرز را دست و پای |
| من آن دور گیرم که دارای گرد | ز من جان همی برد و جان هم نبرد |
| نکیدی که با کید در ساختم | بپاسخ خوش چنین در انداختم |
| چو با لشکر فور کردم نبرد | ز مردانگی فور کافور خورد |
| کمانم چو برزد بابرو گره | شه چین فرو کرد از دوش زره |
| هم از جنگ رستم نباشد شکوه | که بسیار سیلاب ریزد ز کوه |
| ز کوه حرز تا بدریای چین | همه ترک تا ترک بینم زمین |
| اگر چند شد ترک با روم خویش | هم از روم شان کینه با روس بیش |
| به پیکان ترکان این مرحله | توان ریخت بر پای روس آبله |

[illegible]

سپه را چو دل داد خسرو بسی
که بیدل نباید که باشد کسی

در اندیشه میبود تا وقت شام
که فردا چه بر سازد از تیغ و جام

چو از تیره شب روز روشن نهفت
طلایه برون رفت جاسوس جفت

نهنگان لشکر برون از قیاس
نشستند بر رهگذرها بپاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند
ز شب تا سحر پاس میداشتند

بیا ساقی آن زیبق تافته
ز شنگرف کاری عمل یافته

بده تا در ایوان بارش برم
چو شنگرف سوده بکارش برم

## مناظره اسکندر با روس

بیارای جای پدیده دهقان پیر
سخنهای پرورده دلپذیر

که چون خسرو از چین درآمد بروس
کجا بردش این سبز چنگ چو کوس

دگر باره چرخش چه بازی نمود
جهانش چه نیرنگ سازی نمود

گزارنده صراف گوهرفروش
سخن را کند بر آموده گوش

که رومی چو آشفتن روس دید
جهان را چو پرکنده طاوس دید

بطالع چو سوی ستاره شمرد
شب تیره پهلو به بستر نبرد

زمین فرش سیفور چون درنوشت
برآورد سر صبح با تیغ و طشت

پرند تیغ ارطاس نمود آب
ز رخشنده تیغ زنگ آفتاب

ز پیکان بیدار زره پر ز تیغ
بتیغ خونریز گیتی دریده

دو سیمرغ تیغ و دو دریای خون
بیاراست یاری از آن سو دریاده

بیک سو چو ابر بخشش جرنده
ز دیگر سو چون تیغ بخشنده

بهم برزد از دو سپه راه جنگ
بعرض دو صف از آن تیغ ابر

ز دیگر سو چون کوه پولاد پوش
در آن عرصه کز عارضان شد سیاه

بر آراست لشکر ز زره پوشان سپاه

ز پولاد پوشان بالای تیغ
بجوشید روشن زبانه تیغ

صدا کرد آن زمرد بر کوه ده
حصاری برآورد مانند کوه

دوالی دگر زوان ایران زمین
سوی میمنه راست کرد آن زمین

قدرخان و فغفور با آن سپه
علم برکشیدند بر بیسه

چاچ از فرنگ غلامان خاص
زده پره بر گشتن پیچاس

به پیش اندرون پیل با لادروس
پس او در لشکران شد روس

شه پیلتن با هزاران امید | کمر بسته بر پشت پیل سفید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس | فروزنده چون قبله‌گاه مجوس
سپاه از دو جانب صف آراسته | زمین آسمان‌وار برخاسته
دراهای رویینه درآمد بجوش | چو هندوی بیمار برزد خروش
خدنگ سیه کرده آهن گذار | چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک | ز کوپالها کوه گشته مغاک
سنانها بسر موی بازی کنان | بخون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در چرم گرگ | شده فتنه را خرد بر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ | برو رسته صد شاخه مرجان رنگ
خدنگی همه شاخ گل بار او | گل خون برآورده از خار او
بهنگامه شیر جوشن گداز | بگردن کشی کرده گردن دراز
گشاده بخار از تن کوه ورز | زمین را فتاده بر اندام لرز
ز هیجای آوردن خیل روس | گاو در شده زیر شیران خموش
همان رومی آیت افراخته | ز هندی در آب آتش انداخته
نه پوینده را بر زمین پای بود | نه پرنده را در هوا جای بود

بنام آوری چون نشستن [illegible]
بهادر طلب کرد [illegible]
عجب چین به باد [illegible]
چو کوی روان گشت [illegible]
[illegible] برطاس [illegible]
ز روی [illegible]
برطاسی من شود پشت گرم
پیکان درم [illegible]
خدنگان خود هم [illegible]
چو شیران برطاسی [illegible]
به بازو [illegible] پرورده‌ام
[illegible]

[illegible]

برخاش کردن نهادند چنگ | دران نوبه کردند لختی درنگ
بشمشیر برطاس خشمناک | جوانمرد رومی درآمد بخاک
دگر رومی رفت و سر خاک دید | که برطاس را بخت چالاک دید
ملکزاده بود هندی بنام | بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست | براشفت فولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای | سر بخت کس در نیامد ز پای
ملکزاده هندی جنگ‌کوش | برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان زد برنده الماس را | که سم در سم آورد برطاس را
ز رومی یکی شیر شوریده سر | بگردن درآورد رومی سپر
درآمد بناورد چالش کنان | بخون مخالف سکالش کنان
ز هندی چنان رو سپه خورد باز | که رومی سپر گشت ازو بی‌نیاز
همان روی دیگر آورد خشم | هم افتاد و در سم ازو خشم
چنین چند را گشت تا نیمروز | چو آهوی افکنده را شاه یوز
ز نوبت مر رومیان را نفس | نیامد دگر کس به پیکار کس
برآمد که افتد هندی عنان | بخون و خوی آلوده سر تا میان

[illegible]

دلیران از و بد دلی تافتند | سر از پنجه شیر بر تافتند
پس از ساعتی شد به شیر سیاه | برون آمد از پرده قلبگاه
بر اسپی بخاری ببالای پیل | خروشان و جوشان تر از آب نیل
بایلاقی آهنین روی گفت | که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان | نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب آورد ران | برافراخت چون شیر گرز گران
ز کوپال آن شیر جنگ آزمای | درآمد سپه پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از تیغ فولاد پست | ز طوفان خونش زمین گشت مست
سوار سپه افراز طوفان گروه | بران کوه آهن براند مانند کوه
بزخمی که با زمین پست شد | چنین چند کرد کش از دست شد
سرانجام کار از سر تاختن | غرورش داد از سر افراختن
بفولاد درعان فولاد تیغ | بسی کشت و هم کشته شد ای دریغ
ز پیشین گهان تا نمازی دگر | بمیدان نشد رزمسازی دگر
دگر باره خون از جگر جوش زد | قضا را قدر بر بناگوش زد
ز روسی درآمد سواری چو پیل | رخی چون نعم چشمهایی چو نیل

یکی چهره رومی و چینی گشت | بیکدست فولاد هندی بدست
چو بالای نیزه درازی فرو | دران معرکه گرز بادی فرو
ز پیلوی ... که شهر ... | برون راند مرکب بهمت ...
ز اسپی ... | ... درآویخت

... ش درآمد سراز ... رو | سلاحی ز فولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت | ... پیکار ...
... آورد بار ... نهفت | ... چون ... از ... نهفت
سر زواری چون ... | ... پیش ...
... بار ... بود و دیوار ... | ... در اندر ... بار و داره
... رومی ... صفر ... نشست | ... شت ... جنان

عنان چینی لشکر که خویش داد
مر ایشان همی رفت چون تند باد

[illegible] را کرده جمله به سوار دلیر
پس پشت کرده عدو را چو شیر

گریزنده جمله به جا رنده [illegible]
برو نشد زنیه سنان [illegible]

ز تیری که شد مرکب بادپای
رساند آن تن سفت را باز جای

صلیبی شده کشته با فتنه
بر خویش و بیگانه [illegible]

چو دیدند کان اژدهای نبرد
صلیبی کند پشت مردان مرد

عنانها فروبسته شد پیش و پس
ز بر طاس رومی نجنبید کس

چو شد لشکر از صبر کردن ستوه
برون رفت رومی چو یک پاره کوه

دو شمشیرزن در هم آویختند
ز هر سوی شمشیری انگیختند

سرانجام کوشش ز ریوند گرد
پلنگی چو جان ستیزنده برد

چنان باز زر و سان گردن کرای
در آورد در سفت تن را ز پای

برآشفت قبطال از آن شیرزنده
که پای سپه دیدن از کار کنده

بپوشید جوشن برافراخت ترک
چو سردی که تیغش بود بار و برگ

برآمد بزین چون یکی اژدها
سر مار کی کرده بروی رها

ز ریوند چون دید کامد نبرد
بغرید مانند غرنده ببر

[illegible]

جهانند از ان کار و رشته نگار
که سپهسالار کیکی در آمد بکل
[illegible] ببود بر ساختن کار او
[illegible] که باشد سزاوار او

رزم دراز [illegible] منهی [illegible]

ابر شد [illegible] در آمد ز دریا [illegible]
[illegible]

بغیر دلیران درآمد باوج / ز سر کوفته میرفت خون موج موج

ز رومی یکی فیل گوپال گیر / برآمیخت شمشیر و بربسته تیر

بجنگ آزمائی برون خواست مرد / برون شد دلیری بجنبان نبرد

فرو هشت گوپال رومی درشت / سر و پای روسی بهم در شکست

دگر خواست با او همان زخم تیز / بجز مغز کوبی ندانست چیز

الانی سواری فرنجه بنام / هنرها نموده بشمشیر و جام

درآمد برآورد لختی بدوش / که از دیدنش مغز رفتی ز هوش

هم این لخت خود را بکمین گشاد / همان سینه بر دوش لختی نهاد

چو دانست الانی که در راه او / فرو ماند بی لخت بدخواه او

برآورد لختی و زد بر سرش / سرش را فرو ریخت بر پیکرش

چو فرق سر خصم در خون کشید / ازان پیسه کشتی سر گردن کشید

ز گردان همی یکی تند شیر / بکشتن فتوحی دل بر دلیر

نهنگی دو تیغی برافراخته / به تیغ از نهنگان سر انداخته

برزم الانی رو آمد درخش / برافراخت از تیغ رخشان درفش

فرنجه چو دید آنچنان دست زور / سپر بر کتف دوخت چون پر مور

بتارک برآورد رو آهنین / یکی ترک سفته ز فولاد چین

حمایل یکی تیغ زهراب دار / کمندی چو زلف بتان تابدار

زبس بار افکنده بر کتف آن / بزین اندر آمد چو کوه گران

سوی دشمن آمد چنان تازه روی / که طفل از دبستان آمد بکوی

ولیکن بجوشش دربار گشت / بناچار بر مرگ دمساز گشت

بکرد دوالی در آمد دلیر / دوالک همی لخ لخک بشیر

بسی حرف در باری اندوخته / ز زحمت یکی حرف ناموخته

دوالی کمر بسته چون شیر نر / زدش ضربتی بر دوال کمر

دوالی ز پیچیدن یل بکال / بپیچید بر خویشتن چون دوال

گذارنده شد تیغ بی سیخ و ریخ / دو نیمه شد آن تیغ فولاد سنج

برادر یکی داشت چون پیل مست / بکین برادر میان را ببست

بزخم دوالی دوالی چشیده / سپه سوی خت برادر کشیده

بدینگونه آن کوه فولاد دشت / بسی قلب لشکرشکن را بکشت

یکی روس یل نام آن چون دره / که شیر نرش بود آهو بره

درشت و شومند و زورآزمای / بتنها عدوبند زندان گشای

| | |
|---|---|
| چو خورشید برزد سر از رود نیل | دو پشت گردون قبا زد ز نیل |
| دگرباره شیران نمودند شور | ز گوران همه دشت کردند گور |
| تغلغل درآمد جرس‌ها درای | بجوشید خون از دم کره‌نای |
| همان خنجر دره سوی میدان شتافت | که در خود یکی در همستی نیافت |
| دگرباره هندی چو شیر سیاه | درآورد جنگی بآوردگاه |
| یکی جا یکی کرد با خون دره | نپذرفت با کار زخمی سره |
| هم آخر درآمد یکی چون فکند | سر خون‌دره بر سر زین فکند |
| برآورد از افکندنش سوی خویش | سپردش بنعل ره انجام خویش |
| دلیرانه بشکیب و می‌خواست مرد | تهی کرد جا از پی هم نبرد |
| یکی نامور بود طرطوس نام | نبردی برآورده در روس نام |
| چو سرخ اژدهایی بپیچید تنگ | همه بر هماکش بسنجید تنگ |
| سوی هندی آمد چو سیلی بجوش | که از کوه در پستی آرد خروش |
| دران داوری پای پیچ یکی | نمودند بسیار مردانگی |
| سرانجام رومی یکی حمله کرد | گران عود هندی برآورد گرد |
| بپرداخت از خویش اندام را | چو می پخت بر سنگ زد جام را |

بدو گفت یاران بیستم بروی
زمیدان چنین تا زد در دجا
نشد از کشتن هندی ...
بپیچید بر خود چو زلف ...
بران بود کار دعا ...
دگرباره در غرش آمد درنگ

... دران ... سپید ...
... سپید ... جواره
زولاد چون تیغ ...
همایون سواری چو عفریت شیر
توانا و چابک عنان و دلیر
جهان ... در راه ...
بجولان زدن ...
زران چابکی ...

[illegible]

بران روسی افکند مرکب چو باد
به تیغ از تنا بی نعل گشاد

چنان زد که از تیغ گردن زنش
سر دشمن افتاد در دامنش

ازان شیردل زن سواری دگر
درآمد به پرخاش چون شیر نر

ز خشمی که هم سر افکنده شد
چنین تا سری چند برکنده شد

فزون از چهل روسی کوه پشت
به آسانی آن شیر جنگی بکشت

بهر سو که میراند شبرنگ را
ز خون لعل کرد آهنین سنگ را

بهر حمله کانگیخت از سر دری
فرو ریخت از روسیان لشکری

شه از شیرمردیش حیران شده
بران دست و تیغ آفرین خوان شده

در انحمله کان کوه آهسته کرد
صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد

بدینگونه میکرد پیکارها
همی ریخت آتش دران خارها

چو در برقع کوه رفت آفتاب
سر روز روشن درآمد بخواب

فلک تا نشد بر سر مشک سای
نیاید زناورد که بازجای

شب تیره چون اژدهای سیاه
زماهی برآورد سر سوی ماه

سیه کرد بر شب روان راه را
فرو برد چون اژدها ماه را

سوار شبیخون بران تاختن
برآسود و آمد شب ساختن

[illegible]

دگر باره پنهان نشیمان
بماند بجای نشیمنگهان
چنین چند ره زان بر زده سوار
شمندی و چند ایستاد

کمان زاری برزد از خرم خام | بشست اندر آورد یک تیر نام
---|---
بنیروی فرسست کمانگیر او | بیفتاد والالی از تیر او
دگر ره یکی روسی گربه خشم | چو شیر نر آورد آورد خشم
سلاح آزمایی در آموخته | بسی درع را پاره بر دوخته
ز الان سواری چو غرنده شیر | ز آهن کلاه اژدهای برز
در آمد بشمشیر بازی چو برق | ز سر تا قدم زیر فولاد غرق
پذیرنده شد شورش جنگ را | طحیفی برافکند شبرنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ | نبود آزموده خطرهای جنگ
به تنهایی آن بیشه ورزنده بود | ز شمشیر دشمن ترسنده بود
چوان آتش شیر دل دم برافراختش | شکار زبون دید بشناختش
سلاحی برو دید بیش از نبرد | جل و جامه بهتر ز اسب و ز مرد
بیکفر تیشش جان ز تن برکشید | بچل زرنقش برقع اندر کشید
دلیری دگر جنگ را ساز کرد | به تیری که جان از و باز کرد
بهر بیشه گر شصت او شد روان | به پهلو درآمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار یلی | زده پهلوان گرد میدان تهی

که با او درون افکند بار
بجای درسپید آیم تیغ
برافکنده کیشان در آمد چو میغ
بکشتی بناموس ...
خیالی بهم ...
چنین تا یکی روز ...
بر آورد کوه ...

دگر باره میدان شد ...
بیغولها ...
بیاید ...
بعیوق ...
شب ...
وزان قلب ...
کهن ...

ببین تا از آن جنس خرچنگ دیده
به یک سر دوان پای چنگ [illegible]
نه شخصی که در دیده صاحب نظر
نه آدمی بود و نه دیو و دد
[illegible]

چو عفریتی از بیشه چون آمده / ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او / دراز و قوی همچو بالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله / جهان کرده پر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یک آماجگاه / زمین گشتی از زورمندیش چاه
ز هر سو بدان آهن دستکش / برو دم کشی دست کرده خوش
ز سختی که بد خلقت خام او / نسفته به گنجینه اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار / نکردی برو تیغ فولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره / فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیده گرفتی چو گور / فکندی سرش را بیک دست زور
گرانش نکردی بسی کار دگر / گهی پی کندی تن گاه سر
ز شکر تیزی و نیروی دست / بسی خلق را پشت و پهلو شکست
جریده سواری خردمند و چست / بکار مصاف اندرون تندرست
درآمد که گردن فرازی کند / بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دوران نهنگ دمان / گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر / هم آوردش آن دیو جنگی بزیر

سر افکنده [illegible] آهن
سر از حیرت [illegible] کاران آهن
[illegible] دیده از آن
نه من [illegible] بود
سر از آن آدمی [illegible] بود
سر از جانب او [illegible] بود
سلاحی نه در قبضه دست او
همه با سلاحان [illegible] او

بر آن تا که او زاد و می‌زاد نیست
دگر هست از این بوم و آباد نیست
بدین کوه از آن جهانی در
نمی [illegible] از نامداران کشت
ز دیوانه عادت و وحشی نهاد
بصورت چو مردم و آدم نژاد
[illegible] کار زمین را [illegible]
همین تاج علم بر افراشت
چو آن داور [illegible] داد کرد
عالم برو حال آن بد جانور
که در کوه نزدیک تاریکی است
از آن جنس جوی باریکی است

در و ادمی پیکران چنین / بترکیب خاکی برون زین زمین

ندانند کسی اصل ایشان درست / که چون بودشان راد بوم از نخست

همه پیچ رویند و فیروز چشم / ز شیران نترسند هنگام خشم

اگر ماده گر نر بود در ستیز / برانگیزد از عالمی رستخیز

ندیدست کس مرد از ایشان یکی / نمیرنده زان زنده نیز اندکی

بود سر یکی را قدر مایه میش / گران میش بر بار دارد ز خویش

نیروی پشت بازارشان / متاعی جز این نیست در بارشان

ندارند گنجینه هیچکس / سمور سیه را شناسند و بس

سموری که باشد بحلیب سیاه / نخیزد ز جایی جز آن جایگاه

ز پیشانی هر یک از مرد و زن / سرو نیست بر رسته چون کرگدن

اگر با سروشان نباشد سرشت / چه ایشان بصورت چه روسان زشت

کسی را که آید تمنای خواب / شود بر درختی چو پران عقاب

سر ولی فشارد بشاخ بلند / چو دیوی بخسپد در آن دیو بند

چو پیچی بشاخی بر آویخته / یکی اژدها هست آویخته

بخسپد شبانروزی از گردنی / که خوابست بنیاد ناکردنی

[illegible]

جهاندار در کار آن تاختن | بران داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خرد گفت کاندیشه نیست | همه چوبه تیری بیک پیشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند | سرش سر بسر نیزه بازی کند
سپیده چو برزد سر از باختر | سیاهی بچادر فرو برد سر
سپه را برآراست خاور خدیو | در اندیشه ز المزد آهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری | چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره شکچیان چین | شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون شیر نر | چو کوهی روان جنگ جنگی ببر
دگر سو الانی و برطاس و روس | برآشفته چون توسنان جموش
ز تبیره هم آواز شد بادرای | چو صور قیامت دمیدند نای
ز خاریدن کوس خارا شکاف | پر افکنده سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خرمهره و گاودم | علی الله برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو ماند در داوری | که دولت کرا می‌کند یاوری
همان اسپ من روی در خیم رنگ | درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
شبی چند را سر ز تن کند باز | شده هیچکس پیش آزرم ساز

[illegible]

نخستین نبردی که ... کرد
بران تیره دل ... کرد
چو در خصم را ماند از ... تنگ
زننده شد از تیغ خود ...
یکی خشت پولاد ...
برآورد و ... پولاد ...
گران خشت گردی ... برون

ببخشید از و ... خشت
چو دانست کان دیو آهن سرشت
از آن خاره خشت پولاد خورد
یکی کرد ... ازو ...
تمام از ... جنگی برون

نهنگ جهانسوز را بر کشید | سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر گلوگاه و بر دوش جای | چنان کان ستمکاره در آمد ز پای
دگر باره بر خواست از بیم درد | بسختی در آویخت با هم نبرد
ز شوریدگی راه بخشش گرفت | بدان سرزمین حجله بخشش گرفت
ز زینش در آورد چون شیر | ز تارک بتغا ترکش بریز
بهاری پدید آمد از زیر برگ | بسی غنچه و نازکتر از لاله برگ
سرش خواست کندن که زرم اندرش | چو روی چنان دید شرم اندرش
چو هندوی دزدش ز گنجینه برد | ز رومی ربودش بر وسی سپرد
چو گشت آن پریچهره گرفتار دیو | ز دیوان وسی بر آمد غریو
دگر ره بنخچیر کردن شتافت | که اول گرانمایه نخچیر یافت
از آن بیشه کی شاه لشکر شکن | بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه | بخشم آورند اندران جرگاه
زند فیلبان بانگ بر زنده پیل | بران سرزمین راند چون رود نیل
تغاروره بر کوه شد کارگر | نهنگی که دو حربه زد یا گذر
چو دید اژدها پیل سرمست را | کشاد اندران خیرگی دست را

بیغاد چون کوه پیل بلند | شد از سهمگین کار او سهمناک
از ... کالبد در هلاک | دران خشم ... که ... زاد
که دولت ... | مرا نیز دریافت آن تیره بخت
دگر ... کاین کار سخت
پدرام ... ساز | ... ز
... بسال ... | ... تاختن
... آمدن عشق ... | ... ساختن
دلش ... آورد این ... کار | ... رای ...
... سپه دار ... | ...
بدانست کان پیل جنگ ازمای | بخرطوم بخشش در آورد پای
چنان سخت بگرفت و خرطوم او | که زد ... بر بوم او
فرو ... و خرطوم او ... | ...

خواری کند با تو بخت بلند | چنین گفت شه را صد ذرای بند
اگرچه یکی موی از اندام شاه | ببین برگرامی تر از صد سپاه
ولیکن در آخر خیانت راز | که چون شاه عالم بود رزم ساز
باقبال شاه و به نیروی بخت | درآید بچنگ این هوسمند سخت
جز آن نیست این یکه پیچ حرام | ندارد پی سست و اندام رام
یکی تن شد از زانکه رویین تنست | توان کندن از جاش اگر آهنست
نباید برو زخم راندن به تیغ | کز آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را اگر در کمند آوری | بخم کمندش به بند آوری
گرش می نشاید بشمشیر کشت | که دارد پی سخت و چرم درشت
خود از زیر نخچیرش آری بسر | برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اختر شناس | خدا را پذیرفت برخود سپاس
چو فیروزی خویشتن دید رای | بران خنگ جنگی درآورد پای
که او را شه از چینستان داده بود | کمندی و تیغی گرانمایه خواست
عنان کرد سوی بداندیش راست | ز شبرنگ اختر چینستان زاده بود
درآمد بدان دیو دریا شکوه | چو ابر سیه کان درآید بکوه

شه روس شد چون کبک از بند روم | بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد | در خرمی بر جهان باز کرد
ز فیروزی بخت میکرد یاد | نبید گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل فیروزه بر زد گنج | ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه | همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد | گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
درآمد با فسانهای دراز | ز هر سو که نشنیده بد شنیده باز
ازان تیغ زن مرد چابک سوار | سخن کرد با انجمن شهریار
که آن روز کین سو فتادم به بند | ندانم که چون بخت پابند کرد
اگر مانده در بند آن رهزنان | برون آورمش ز خم سنان
وگر رفت ازان رفته دلتنگ دم | چنان به که بر یاد او می خورم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم | ز بدانیان برد لختی آزرم
بفرمود کای هندوی بی زبان | سپارد به رامشگه مرزبان
بفرمان شه آن گرفتار بند | به رامشگه آمد چو کوه بلند
همان تن شکسته ز نیروی شاه | فرو برده سر مرده دران بزم گاه

یکی گفت صحرا عیبست این شگفت / چو بندش برید از صحرا گرفت
دگر گفت چون می در و کرد کار / سوی خانهٔ خویش برتب بار
شه از سرخه گفت آشکار و نهفت / سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
دران ماند کاین پردهٔ نیلگون / چه شب بازی از پرده آرد برون
چو لختی گذشت آمد آن بت پرست / کمرگاه زیبا عروسی بدست
بآزرم در پیش خسرو نهاد / برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد از آن شکوه صیدی زراه / دگر باره پرورده از بزمگاه
عجب ماند خسرو که این کار دید / نه در مار در مهرهٔ مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت بسر در شد از آستین
چو شه دید در خرمن آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را
دران تنگ خرگاهی آورد دست / سلاح نقابش ز رخ برشکست
چه دید آفتی دیدار اندیشه دور / نه آفت یکی آفتابی زنور
پری پیکری سرخ مست آمده / پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخی دوزخش تافته / ز مالک برضوان گذر یافته
چو سروی بسبزی آراسته / درو سرخ گل عاریت خواسته

[illegible]
بمیدان زرین پسندیده بود
عجب ماند گردون [illegible]
[illegible]
دعا کرد بر تاجدار جهان
ستایش کنان [illegible]

شکوهت ز کوه آشکاراترست / ز دولت دلت نامدارترست

رهانی بتو روز امید را / فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر پادشاهان لشکرشکن / یکی تاجور شد یکی تیغ زن

تو آن آفتابی درین روزگار / که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو در بزم بایی جهان خسروی / چو در رزم آزمایی جهان پهلوی

ندارد چو من خاکی آن دسترس / که با آب حیوان برآرد نفس

گر از نره کانجا کند ناله گرم / که گر زنده باشد گدازد ز شرم

سفالی که مارا نه سفتنیست / چو گوئی نکو آید ای گفتنیست

من آن سفته گوشم که خاقان سخن / ز ناسفتگان کرده بودم کهن

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که در هست این درج را در نهفت

مگر کین سخن را گران دید شاه / که کرد ازپی خشم در من نگاه

مرا در پس پرده خاموش کرد / بیکباره یادم فراموش کرد

من از دوری شه بتنگ آمدم / ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم بآوردگاه نخست / باقبال شاه آن هنرهای چست

دوم ره که با کی برآویختم زدم / یکی لشکر روس برهم زدم

در آمد یکی ابر ظلمات رنگ / بر آن کس کزان پیش بارید سنگ

رفت آسمان گنج شب پاس میداشت شاه / زبیمش همه جای بگذاشتند

بخرپشته بندیم که از کله کنند / همی کنده و بر دیگری میفکنند

زبس کله پشته که بر کنده بود / یکی کوه از انکله آکنده بود

در آمد چو عشم زجا برگرفت / همه بندم از دست و پا برگرفت

بپایین گه تخت شاهم نشاند / ز پایان هایی بیاهم رساند

ز زندان بدینم تا کنون خواند گنج / ز شادی کنون کرد خواهم سپنج

از آن به که زیور گشت پای او / نه زن داند کین زندان بود جای او

جهانم بنا باید دل کامیاب / که می بینم این کام دل را بخواب

پریچهره چون حال دل باز گفت / ز شادی رخ او چو گل بر شکفت

ببوسید بر حلقهٔ گوش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او

که ای تازه گلبرگ نادیده گرد / بمهر خدا اسکندری درنورد

بمهر توام بیشتر گشت عزم / که دیبا بنرمی وز دیبا برزم

برامشگری نیز هستم شگرف / حریفی نداری درین حرف دو

ور نوبت منم خیز و نواز رود / دلم تازه گردان ببانگ سرود

بهر جا که رو داری ای ارجمند / پناهت خدا باد و دولت بلند

جهان باد کام ترا یار ... / همه ملک عالم ترا یار ...

سر آغاز کرد ارغنون ...

بامید کاینده از صبحگاه | سوی گل نشاط از دار صبحگاه
گل سرخ چیند بهاری سپید | گهی لاله چیند گهی مشک بید
مگر شه فراغت ندارد بباغ | که نارد نظر سوی روشن چراغ
وگرنه بهاری چنین خرمی | چرا رایگان او فتد بر زمی
زباد خزان گشتم اندیشناک | که ریزد بهاری چنین را بخاک
شهنشه که آواز دلبر شنید | ز دل ناله بیدلان بر کشید
خوش آوازی و نغمه چنگ او | خبر دادش از روی گلرنگ او
که روی چنین نغز و بوی چنین | حرامت مباد آرزوی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت | از آن آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت | که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی بسی خواند پند دل نهاد | که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد | بیاد رخ آن پریزاده خورد
دگر باره یکجام یاقوت نوش | بآن نوش لب داد و گفتا بنوش
پرستنده ماه و بوسید و بر لب نهاد | ببوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه بیکدست ساغر کشان | بدست دگر زلف دلبر کشان

## پیروزی یافتن سکندر بر روس

[illegible]

چو لختی غلطید در زردی خاک | کمربست دزد دامن درع چاک
سکندر بآیین پیشینه روز | برآراست سالار گیتی فروز
برانصحن صحرای دریا شکوه | حصاری ز دار موج لشکر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار | ز فولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز | برآراست لشکر بآیین و ساز
جهان بهائی روسی خروشان شده | دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان | سر از راه میرفت و دست از عنان
ز فولاد بر تخت گردون شکن | برون ریخته مغزها در دهن
ز بیداد کوپال سیل افکنان | فلک جامه در خنب نیل افکنان
سر نیزه از طاسک سرنگون | سپر حم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان چو خون عقیق | شده تا نمد زین بخون در غریق
سنان در سر کوکب آورده خشت | سپر در سر کوکب دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک | لحد بسته بر کشتگان خشت خاک
سر افشان پی تیغ گردن گذار | برآورده از جوی خون لاله زار
ز هر قبضه خنجری در شتاب | برآورده چون اژدها سر ز آب

به پیچید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افکند در پای پیل
سوی هارزی آورد یک ترکتاز / چو تنین اژدهای دهن کرد باز
برآورد سر شاه فیروز دست / ز قنطال روسی درآمد شکست
چو بشکست بشکستی خردشان / بیک حمله از جای خود برد شان
نریمت درافتاد بدخواه را / جهان داد شاهنشهی شاه را
شه پیل پیکر بخم کمند / درآورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی خون که میریختند / گرفتند و کشتند و آویختند
زبس روسیان سر برانداخته / بکم گشته سرکش بپرداخته
ز میران برطاس و رومی هزار / گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن بود رفته را ناگزیر
قدر مایه زان پشته بی برگ و ساز / گریزان سپاهی روس رفتند باز
بچندان غنیمت بخسرو رسید / که اندازه آمد مرانرا پدید
ز پشمینه و زر و قند و ز لعل و در / شتر ها بشتر خانها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار / شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ جنگی خرام / که دید آنچه مقصود بودش بکام

بیا ساقی آن جام گوهر فشان / [illegible]
[illegible]

[illegible]

فروشسته در جوش زنجیر ازش | زآب و هوا یافته پرورش
درو بار چیز و دروی بساط | همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه | شد آراسته حقه بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان | دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه | زر و سیم و زر بر طبق ده گروه
دبیران پر دانش کار آورند | کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار | غنیمت کشیدند بیش از شمار
کشادند سربسته گنجینها | کزو خیزد آسایش سینها
ز یخدان گرانمایه دربار بود | که آنرا شماری پدیدار بود
ز رکانی و نفته ده صد بیستی | که مهتاب را داده پیرو نفتی
زبرجد بخروار و مینا بمن | ورقهای زر در عهای ثمن
ز کتان و مثقالی خانه باف | زده کوه بر کوه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته | سپرهای چینی کوکب افروخته
بخروارها قندز تیغ دار | سمور سیه نیز بیش از شمار
ز یاقوت یخدان فرو بسته بند | که نقدی بدان کرد شاید که چند

[illegible]

نباشد جز این جرم ما را درم | نکردیم جز این موی یک بیش و کم
ازان هیبت آمد ملک را شکوه | که بنده‌صفت ماندند آن گروه
بفرزانه گفت که در خسروی | سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نکرد آنچه تعظیم کرد | که جرم چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده‌ام | بانیت وین را پسندیده‌ام
اگر خلق را نیستی این گهر | نبستی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس | بدین یک هنر پادشاهست و بس
چو شه با غنیمت شد از دستبرد | سیاست غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام | برآراست آنگاه در خواست جام
ز رود خوش و باده خوشگوار | درآمد ببخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بر زد بگنج | بخروارها داد دیبا و رنج
غنی کرد شان از زر انداختن | ز نو سر زمان خلعتی ساختن
طلب کرد مرزبان تبه را | بپا بانی بند بگسسته را
درآمد بپابانی کوه گرد | چو دیگر کیان شاه را سجده کرد
ملک در سر و پای آن جانور | بعبرت بسی دید جنبانده سر

دگر بند باز از پی پادوند / بخلعت برآراست گرد ارجمند

بفرمود کارند نوشابه را / به شهنا نخورد آنچنان باده را

بفرمود شه کرد روشن شتاب / رسانید مه را بر آفتاب

همان لعبتان ستمدیده را / همان زر و زیب پسندیده را

برآراست نوشابه چون نوبهار / بپوشید دیبای گوهرنگار

بسی گنج دادش ز تاراج روس / دگر ره برآراستش چون عروس

شبی چند می خورد با او بکام / چو شد نوبت کامرانی تمام

دوالی ملک راند و داد دست / دوال دوالی در آن عقد بست

چو پیرایه گوهری دادشان / قرار زناشویی دادشان

ببردع فرستادشان سربلند / که تا برکشند آن بنا را بلند

ز بهر عمارت در آن رخنه گاه / بسی مالشان داد و جز برگ راه

چو ترتیب ایشان بواجب بساخت / سران سپه یک بیک را نواخت

شه روس را نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بر وی خراج

چو روسی بشه خود او در رخت / دگرباره خرم شد از تاج و تخت

ببخشید از آن پس که شه داد او / همه عمر میبود بر یاد او

[illegible]

جهان از پی شادی و دلخوشیست | نه از بهر بیداد و بدبختیست
درین جای سختی بکوشیم سخت | ازین چاه بی‌بن برآریم رخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود | که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای | نه از بهر غم کرده‌اند این سرای
چنان به که امشب تماشا کنیم | چو فردا شود کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور | بزرم اندرون رفت نتوان بگور
مکن جز طرب در می اندیشه | بدین بیشه بار آر بر تیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن | همه ساله خود را بغم داشتن
چه پیچیم درین عالم پیچ پیچ | که هیچست ازو سود و سرمایه هیچ
گریزیم ازین کوچگاه رحیل | ازان پیش کافتیم در پای پیل
که بی‌شادی او را بشادی دهیم | ز شادی نهاده بشادی دهیم
خوریم آنچه از ما بگور بی خورند | بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی چنان مایه | که بردند پیشینگان دگر
اگر پرسی ازان همی بازجو | که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری ز تخت | که بنگاه درویش را کس نخت

مشو در حساب جهان سخت گیر | همه سخت گیری بود سخت گیر
به آسان گذاری دمی میشمار | که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند | بود شادکامی درو دلپسند

## صفت شب

گزارش چنین میکند جوهری | سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بمهر تمام | بیاد دل دوست پر کرد جام
نوشینه لب جام را نوش کرد | ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان | که گه لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته | بر آن گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود | هم از دوستیش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را | پری پیکر تازی اندام را
ز نامحرمان کرد خلوت تهی | نیغلاغ از آن لعبت خرگهی
تنی فندق و گیسو برآراسته | مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه لالا و تر | زبان از طبرزد شکرریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ | یکی راه دل زد یکی راه جنگ

شه ار کیقباد و بلند افسر است / مرا افسر از مشک و از عنبر است
شه ار هست کاوس فیروزه تاج / زمین بایدش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان بود دیوبند / مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زانکه عالم گرفت ای شگفت / من آنم اگر فتنه عالم گرفت
اگر چه کمند جهانگیر شاه / فتادست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر سازمش / به چشم کی‌بودن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر / مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک اندازد از زور دست / مرا غمزهٔ ناوک انداز هست
گر او چهره آرد به خون ریختن / من از چهره خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر بازی کند / زبانم به شمشیر بازی کند
گر او را یکی طوق بر گردن است / مرا سینه گه طوق و گه غبغب است
گر او لختی از زر برآرد به دوش / دو لخت زرین من گرد گوش
گر او جعبه‌ها دارد از لعل پر / مرا حقه هست پر لعل و در
گر او چرخ را هست انجم شناس / مرا انجم و چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر / مرا صد علم هست بیرون در

چو برقع ز رخ بر اندازم از روی خویش / جهانی بر اندازم از موی خویش
مرا لب چو یاقوت رمانی است / دگر لب که یاقوت او کانی است
منم شاه خوبان چگل پرورش / گر او شاه عالم شد از ...
چو گیسو کشم گیسوی عنبرین / چو گیسو کشم ماه را از زمین
ز پیچش برآرم به عشق آورم / ز چشمم به رقص آورد ...
عشقم ... دهد جواب ...
زنخ طوق ... غبغبم / ...
... مشک و عنبر ...
... من از لعل عنبر ...
... سیب سیمین ...
... سیمین ...

دگر زاهدی باشد از خاره سنگ / در آرم برقصش بیک بانگ چنگ

کنم پیشکاری که سیمین تنم / ولی قفل گنجینه را نشکنم

در باغ ما را که شد ناپدید / بجز باغبان کس ندارد کلید

رطبهای تر گرچه دارم بسی / بجز خار خشکم نه بیند کسی

کلابم ولی در دم پیچ میدهم / نگهواره خود را چه سکه میدهم [?]

مگر دیده شب ترکی روی من / که چون خال من گشت هندوی من

مگر ماه نو کان هلالی کند / بامید من خانه خالی کند

چو زلفم در آید ببازیگری / بدام آورم پای کبک دری

بناگوشم ار بر گشاید نقاب / دهان گل پسته گردد پر آب

زنخ را چو بر سازم از زلف بند / بآب معلق در آرم کمند

چو پیدا کنم لطف اندام را / سرین بشکنم مغز بادام را

چو ساعد گشایم ز بازوی نرم / سرین را ورق درنوردم ز شرم

شکر چاشنی گیر نوش منست / گهر حلقه در گوش گوش منست

دهانم گرو بسته با شکری / گره در ده و دار با مشتری [?]

جهانم که با گل خورم نوش باد / مرا یاد و گل را فراموش باد

زبانم که تاریخ نوروزنیست / گرانجنت یارب گر ارزنیست
مبارک درختم که بر دوستم / برآور کلکم گرچه در پوستم
منم آب سرخ و سبز شاه / جهان کوفه و شو آب سیاه
برآنم که دستان نگار آورم / چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم / گهی زلف خود را بدستش دهم
بشوخی کنم جان خود جای او / که سرگرفتم سر از رای او
چنان خسبم از مهر آن آفتاب / که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبیست کو زندگانی دهد / دگر سایه کوتا جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود / من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات میبایدش / سر زلف من راه بنمایدش
وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ / همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان درست / لبی چشمهٔ آب حیوان درست
جهان چشمه و آنچه گرد آن گشتی / بدین آب حیوان مشو آبستی
پریرویم و چون پری در پرند / چو دل بسته در پری دل مبند

گهر زانکه ... توام علم بهمند و تی ... بدین استان زمین تو ام
ز چشم دلی در چمن تو ام
گل من گلی سایه پرورد نیست
که سایه بخورشید درخورد نیست
چو بی میوه در سایه قانع کسی
که تا دوش بود میوه قانع بسی

ازان خود پیچان تو ...
ز پیچان بود خانه را ساز و برگ
...

به آواز و چهره کش و دلکشم / هم آن خوش هم آن خوش خوش اندر خورم

چو ساقی شوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام

چو بر رود دستان کنم دست خویش / کنم مست آنکه شوم باده کش

برابر دهم دیده را دلکشی / چو در برکشندم دهم دلخوشی

من و ناله چنگ و نوشینه می / ز من عاشقان کی شکیبند کی

چو تو شهریاری بود یار من / چه باشد بجز خرمی کار من

چو من نیست اندر جهان کس بنام / ازان نیست اندر جهانم بنام

چو بر زد دلاویز چنگی بچنگ / چنین قولی از قند غالی بتنگ

در آمد شه از بهر آن نوش و ناز / بدان چره چنگ چون چره باز

تذرو بهاری در آمد بتیغ / برون آمد از مهد زرین ستیغ

سراپرده خالی و معشوقه مست / عنان برده یکباره دل از دست

شبی خلوت و ماه زولی چنان / ازو چون توان برکشیدن عنان

گوزن جوان زاشکنده شیر / بتاراج کارش در آمد دلیر

بصید حواصل در آمد عقاب / نهانی مه رفت آفتاب

زبانی چو شکر لبش میگزید / زبانی برخ سیکرش میمزید

[illegible]

دو لب برد و در لام الف کرد دو / دو حرف از زبانی صنم مرده ده

بیک خنده زان چشم [illegible] / لبی کرد شادی و [illegible]

چنین چند شب دل بشادی سپرد / در آن وصل [illegible]

بیا ساقی آن جام [illegible] / [illegible]

[illegible]

گرانی در و رنگهای درست
که از سود او آن گیاهی برست
[illegible] ز رنگهای [illegible]
همه دوران [illegible] سنگی گشاد
چو بوی [illegible] آمد از رنگ چین
دران انجمن بود پیری کهن
بگنج گهران عشق و بر سنج
که غارت برنج گنج و مال گنج
چو خواهی که تا لب [illegible]
سراپرده چشمه زنگهای [illegible]
[illegible] انجمن بار افکنده [illegible]
که چون در سیاست بود [illegible]

چو بانگ خروس آمد از بارگاه | جرس در گلو بست هر دو شاه
دوال دهل زن برآمد بتیش | زمنقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق بر خوابگاه | پرستشگری را برآراست شاه
شه از خواب دوشینه سر برگرفت | خمار شبانگاه از سر گرفت
به بینگی زنگی دو منش یاد کرد | بدان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای | بشغل می و مجلس آورد پای
گهی خورد می با نواهای رود | گهی داد بر بیشکروان درود
بگلگون می با پسخون گلاب | ز سر درد میبرد وز مغز تاب
در لهو بگشاد بر مهمان | ز دزد و ز غوغا نامحرمان
سخن میشنید از سر دری در نهفت | کس افسانه ای بی شگفتی نگفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور | که آنجا توان یافتن زر بزور
یکی از سپاهان دری کرد یاد | که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین | که مشکش چنین است و دیبا چنین
یکی گفت قیصور به زین دیار | که کافور و صندل در او بیشمار
یکی گفت هندوستان بهشت | که جوشش همه عود و گل عنبرست

سکندر بدید [illegible]
بر آن [illegible] آب حیوان [illegible]
سواد و [illegible]
همان آب [illegible]
دگر [illegible] دراو [illegible]
همان [illegible] نهفت
دگر باده [illegible]
سر [illegible] ازین راز نهفت
حکایت [illegible] آب زلال
حکایت [illegible]
بدان آب حیوان [illegible]

مران کس کزان آب حیوان چرید / ز حیوان خور آن جهان جان برد

دگر باورت نیاید ازین سخن / بپرس از دگر زیرکان کهن

ملک را ز تشویش این گفتگوی / پدید آمد اندیشهٔ جستجوی

بپرسید ازو کین سیاهی کجاست / نماینده بنمود کز دست راست

ز ما تا بدان بوم راه اندکیست / ازین ره که پیمودی از ده یکیست

چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار / بظلمت توان یافتن صبح وار

در بار که سوی ظلمات کرد / برفتن بسیچ ره را مراعات کرد

چو منزلی چند در کار دید / ز لشکر تهی خلق بسیار دید

جهانی روان بود لشکر گهش / جهانی دگر خاص بر درگهش

ببازار لشکر همی ماند راه / ز بازار لشکر دران کوچگاه

سوی شیرمرغ ارمغان یافتند / ببازار لشکر گهش یافتند

بهر خشک بومی که خسرو رسید / ببارید باران گیا بر دمید

پی خضر نقشی دران راه بود / همانا که خود خضر با شاه بود

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صبوری دران تاختن پیشه کرد

یکی غار بین بود نزدیک دشت / که لشکر که خسرو آنجا گذشت

چو یکچند ره رفت سوی شمال | گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطر فلک روشنایی نمود | برآمد فرو شد بیک لحظه زود
خط استوا بر افق سر نهاد | میانجی بقطب شمال اوفتاد
بجایی رسیدند کافتاب | ندیدند پیش از خیالی بخواب
سوی عطفگاه زمین تاختند | در آن سایه بان رایت افراختند
زمین از هوا روشنایی ربود | حجاب سیاهی سیاست نمود
ز یکسو سیاهی برآورد حرف | دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی برد ره رهبر سودمند | بیکسو ز پرگار چرخ بلند
چو گشت اندکی ز پرگاره دور | بهر دوری دورتر گشت نور
چنین تا گذرگه بجایی رسید | که یکپاره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه | جهان خوش نباشد چو گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست | نماینده رسم این راه کیست
سگالش نمودند کارآگهان | که هست این سیاهی حجاب جهان
درو رفت باید بهر سان که هست | بباز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی می‌شتافت | بیابان چاره کسی ره نیافت

[illegible]
[illegible]
[illegible]

گزین آمدن نه پشیمان شدست | ز نخجیر کی سست پیمان شدست
ز بار یکی آمد دلش در هراس | که هنجار خود را نداند قیاس
تواند درون رفت پیر هیون | برون آمدن را نداند که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت | که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را | بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش شیرمست | که اول شکم باشد اورا نخست
چو زاده شود کره بادپای | سرش باز برند حالی بجای
هم آنجا که باشد نهاده سرش | بپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورد | وز آنجا برفتن شتاب آورد
چو آید که باز گشتن براه | بود پیش رو مادیان بر سپاه
بپوید سوی کره نغز خویش | برون آورد ره بهنجار خویش
از آن پس همیون آمدن | بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر | بچاره گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین زند بر طراز | بدریای عودی گل آغشت باز

## برای زدن سکندر بابک گری

شهنشاه بنشست با انجمن [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
جوان خردمند [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
بدو گفت کای زاده مرد جوان
چنین نامی از خود زدن چون توان
اگر گفتمی ماده کردی سخن
دگر سان نگفتن ابا [illegible]
جوان گفت [illegible]
[illegible]

درین رهنمائی که زنده ترین مرا
همان آب حیوان طلب کن ز ما
بجوی پس از آب حیوان نشان
بیابانی از خام ظلمات رنگ
سوی آب حیوان شتابنده راه
چو گردید کاری که فرمود شاه

بپوشیدگی با خود آوردمش | نه بد کردم ار چه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش | رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم | چنین چاره از وی درآموختم
دل از رای آن رهنمون در نهفت | برافروخت کاین نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود | چه چاره که محتاج پیران بود
کدو گر بنو شاخ بازی کند | بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر بدانش بود بی‌نظیر | نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفتگو بود شاه جهان | که آن مرد وحشی ز در ناگهان
درآمد درآورد نزدیک شاه | یکی پشته وار از سمور سیاه
ازو هر یک از قندزی نامور | بجوهر یک از یک باندام‌تر
چو شه نزل او را خریدار گشت | دگر ره ز شه ناپدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت | عجب ماند شاه اندران کار سخت
باندیشه روشنائی نمای | دو اسبه سوی ظلمت آورد رای
نفرمود تا ماد یانی چو باد | کز آبستنی باشدش وقت زاد
بیارند از انگونه کان پیر گفت | شود زاده با دایه خاک جفت

درین فصل شیخ نو آیین کهن
ز تاریخ دهقان پیر این سخن
کند از نمونه دهقان چنین در نوشت
ز اول شب از ماه اردی بهشت

سکندر بتاریکی اندر رسید
سر ظلمت از تیرگی آمد پدید
...

چنان داد فرمان در آن راه نو / که خضر پیمبر بود پیشرو
شتابنده خنگی که در زیر داشت / بدو داد کو زهره شیر داشت
بدان تا بدو ترکتازی کند / سوی آبخور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک / به آب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کاین راه را پیش و پس / تویی پیش رو نیست پیش از تو کس
جریده به هر سو عنان تاز کن / بهشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان برآرد فروغ / که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی بیک آگهی / نشان ده مرا تا ز من برخوری
بفرمان او خضر خضرا خرام / به آهنگ آن چشمه برداشت گام
ز رهبان لشکر بیکسو فتاد / نظرها به همت ز هر سو نهاد
چو بسیار جست آب را در نهفت / نمی شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت / فرو دید خضر آنچه می جست یافت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ / چو سیمی که پالاید از ناف سنگ
ز چشمه که او زین سخن دور بود / وگر بود هم چشمه نور بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر / چو سیماب در دست مفلوج

[illegible]

| | |
|---|---|
| که الیاس با خضر همراه بود | دران چشمه کان برگذرگاه بود |
| چو با یکدگر هم فرود آمدند | دران چشمه سر در فرود آمدند |
| گشادند سفره دران چشمه‌سار | که چشمه کند مرده را خوشگوار |
| بران نان که بریان ترازش بود | نمک یافته ماهی خشک بود |
| زد و بیچکی زان دو فرخ همال | درافتاد ماهی در آب زلال |
| بپیچیده در آب فیروزه رنگ | بسیجید تا ماهی آرد بچنگ |
| چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود | پژوهنده را فال فرخنده بود |
| بدانست کان چشمه جانفزای | بآب حیات آمدش رهنمای |
| بخورد آب حیوان بفرخندگی | بقای ابد یافت در زندگی |
| جهان یار خود را خبردار کرد | که آن تشنه خورد آب ازان آبخورد |
| شگفتی نشد کاب حیوان گهر | کند ماهی مرده را جانور |
| زماهی و زان آب کوثر فشان | دگر داد تاریخ ماری نشان |
| که بود آب حیوان دگر جایگاه | مجوسی ورومی غلط کرد راه |
| گر آیت روشن درین تیره خاک | غلط کردن آبخوردش چاک |
| چو الیاس و خضر آبخور یافتند | ازان تشنگان روی برتافتند |

از آن ره که عمر بر او برگذشت
چو نومید شد عاقبت بازگشت

یکی هاتف از غیب آواز داد
که روزی بهر کس خطی باز داد

سکندر که جست آب حیوان ندید
نجسته بخضر آب حیوان رسید

بحلوا پزی صد کس آتش کنند
بحلوا دهان یکی خوش کنند

سرشتی دران رهش آتش آمد به پیش
بمالید بر دست پا او دست خویش

جهان گوهر تیغ بر گردنی تمام
تهی سیر مغز از هوسهای خام

بره داد سنگی کم از کینه تیز
که این پتک یادگار با خود عزیز

در آن کوشش از بن خانه پتک بست
که همسنگ این سنگ آری بدست

همانا گر آشوب چندین هوس
بهم سنگ او سیر گردی و بس

بسنجید سنگ از و شهریار جهان
سپارنده پتک از او شد نهان

شتابنده میشد در آن تیرگی
خطر در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتفش گفت کای اهل روم
فروزنده ریگی شد این ریگ بوم

پشیمان تر آنکس که بر دارد بیش
پشیمان شود هر که نگذاردش

ازان ریگ هر کس فکند در جیب خویش
باندازه طالع و بخت خویش

شگفتی بسی دیده شد در نهفت
که نتوان از و ده یکی باز گفت

برون آمد از پرده بر راه آب
زبانی که انداخت در ورد آب
دو دیدار بینی که از روزی بود
چو روزی نباشد دو دیدار چه سود
به بسیار روزی چه باید دوید
بکوشش کسی روزی خود ندید
[illegible]

چو گشته شد از زهر ما چند تیز | ز زهر کپان ها کاریم تیز
چو درگشت دکار جهان بنگریم | همه ده کشاورز یکدیگریم
بیا ساقی آن می که آن د انگشت | بمن ده که می در جوانی چو پشت
مگر چون جوانان می هان زنم | بدو بخت خود را جوان تر کنم

## بیرون آمدن سکندر از ظلمات

چو بیداری بخت سالار نمون | ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کردش آن ماه ها آن | که نامد چپ و راستی در میان
بدان خط که روز نخستین گذشت | چو پرکار بود آخرش باز گشت
چو اقبال شد شاه را کارساز | بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته | مراد طلب کرده نایافته
سپه شاد از آن تاب در تافتن | که روزی بقسمت توان یافتن
نه پیچید اگر ره بحیوان رسید | که در راه حیوان چو حیوان بمرد
چو اندوهی آید شو ناسپاس | ز محکم تر اندوه بیمی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن | به از غرقه آب دریا شدن
برنجه سر از دردسرهای سخت | بدانسان که از زخم شمشیر سخت

شه آگاه شد زان نمود ارغم / که خاکیست و خاکش کند بیر مغز

بیا ساقی آن باده بردار زود / که بی باده شادی نشاید نمود

بیک جرعه زان باده بازم دهد / ز چنگ اجل زینهارم دهد

## هم در معنی فرماید

فره با همه برزنی روزگار / بهر نیک و بد باشد آموزگار

سری را کند بر زمین پای بند / سری را برآرد بچرخ بلند

درآرد یکی را ز منظر بچاه / برآرد یکی را ز ماهی بماه

کند این دگر چند بازی بسیچ / سرانجام بازش هیچ هیچ

ازین توسنی به که باشیم رام / که سیلی خورد مرکب بدلگام

چو تازی فرس بدلگامی کند / خر مصر باز اغلامی کند

جهان در خلق جهان بس نیاز دید / رمید از همه تا کسی بارمید

جهان آنکسی راست کاندر جهان / شود آگه از کار کار آگهان

گذارش چنین شد درین کارگاه / که چون زد دران غار شه بارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد / دران غار شه جشن بلغار کرد

ز بلغار فرخ درآمد بروس / برآراست آن مرز را چون عروس

ز رنجی درآمد بدان پایه جای [illegible]
روان بر [illegible]
[illegible]

بدو زیر دیدی دو صد دولت [illegible]
همه خانه در روم ازان راه او [illegible]
[illegible] چون [illegible] جسته باد
چو یاقوت شد روی [illegible]
ز یاقوت طلعت سکندر [illegible]
دران آتش آن مهر [illegible]
ببین یاقوت [illegible] ز گنج [illegible]

بهشتی ز هر قصری آمیخته
زر و در بهر گوشه ای ریخته
یکی بسته قفل در گنج را
جهان قفل برزد در رنج را
برخ خود آمد [illegible] روز و ماه
بسر بر چو خورشید چینی کلاه
شه از روم [illegible] باز چین [illegible] بود
[illegible] آمد از آسمان [illegible] بود
جوانی که آرایش [illegible] بالا بود
ز باز آمدن در پدید آ بود
[illegible] بوبان [illegible] باز
بآسود از رنج ره [illegible]

ز دول و امن هفت کشور گذاشت
بهر کشوری شاهی برگماشت

ملوک طوایف بفرمان او
کمر بسته بر عهد و پیمان او

بتشریف او سرفراز آمدند
سوی کشور خویش باز آمدند

جداگانه هر یک بگنبد و کشی
برآورد گردن بگردن کشی

کسی گردن خود کسی را نداد
نجود سر کسی بازوی بر گشاد

بیاد سکندر گرفتند جام
جز او هیچکس را نبردند نام

چو شه باز بر تخت یونان رسید
بدو داد گنج سعادت کلید

ز دانش بسی مایها ساز کرد
در حکمت ایزدی باز کرد

چو فرمان رسیدش به پیغمبری
نه پیچید گردن ز فرمان بری

دگر باره راه پیمبر گرفت
حساب جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهان را جهاندار گشت
یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

همه یک بیک دید و آمد بروم
ازین نوبت آن نیز گر آباد بوم

دگر باره آن شد که پیراه ورا
روان کرد رایت چو خورشید و ماه

چو زین برکه بار پرداختم
شکر ریز بزمی دگر ساختم

سخنهای رنگین برین نیم درج
بسی کردم از گنج اندیشه خرج

ز قانون حکمت بود دور کار [illegible]
جداگانه [illegible]
[illegible]
بر مطلعی باز نو بسته ام
گران در یکدیگر بر بسته ام

همان یاوران [illegible]
که بیم است ماندم گران بار از آن
شنیدند [illegible] قیاس
[illegible]
[illegible] چنین [illegible]
بدین [illegible] ای سخن

جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر خواننده چون سر برآرد ز خواب / برقص آورد ماهیان در آب
زمانه کرم داد خواهم امان / چنان آید اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش روحی نورد / گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنجی از سفته طبع پر / چو فیروزه فیروزه دری چو در
ز سرباغی آرم که نغمه بوی / ز سر گل گلابی در آرم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر / سخن زود گردد گذارش پذیر
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه / بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم / بیاد شه انجام زرین کشم

## در خاتمت کتاب

ولایت ستان شاه گیتی پناه / فریدون کمر بسته خاقان کلاه
سخنهای چون بی بین نیم درج / بسی کردم از نکته اندیشه خرج
ملک نصرة الدین که ارزد داد او / خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاخر بدو یافتست / محیطی که تاج از گهر یافتست
چو دریای لشکر بدو سوی خاک / ز شالت شاه جهان شه پاک
چو سیاره مشتری سربلند / نظرهای او یکیک سودمند

چو بت از کمان دیگر افکند / سر آسمان بر زمین افکند
فرنگ و فلسطین و دربند روم / پذیرای فرمانش مهر و چو موم
چو دیدم که بر چرخ فرخنده / بر سبزی بخت شد سربلند
نثاری نمودم پسندیده او / ...
بدرگاه او پیشکش ساختم / ...

سپردم بگنج چنین گوهری / ز اسکندری هم باسکندری
بقا بادشه را و نیروی تخت / بدو باد سرسبزی تاج و تخت
زهی تاجداران که تاج سپهر / سریر ترا سر برآرد بمهر
توئی در جهان شاه بیدار بخت / ترا دید دولت سزاوار تخت
نداند در گیتی کس آن دستگاه / که نزلی فرستد سزاوار شاه
ازین کوزه گل کز آبی چکید / درین ژرف دریا کی آید پدید
نم چشمه کز سنگ خارا رسد / چو اندک بود کی بدریا رسد
نظامی که خود را غلام تو کرد / سخن را گذارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو مهمان کشید / که آن مور پیش سلیمان کشید
در آن بلبل خورد بین کز نوا / فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کز ارم تاختم / بباغ تو را زانکه پرداختم
نوائی سرائیم در ایام تو / که ماند در و سالها نام تو
بنام تو زین کردم این نامه را / که زرین کند نقش تو خامه را
گر این نامه را من نه بر گفتمی / بعمری کجا گوهری سفتمی
همانا که عشقم برین کار داشت / چو من کم زبان عشق بسیار داشت

مرا داد توفیق گفتن خدای ترا باد تایید و فرهنگ و رای

ازان پیشتر کاوری در ضمیر ولایت ستان باش و اقلیم گیر

جهان پیش خورد و جوانیت باد فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر بمن ده یکی ساغر دستگیر

ازان می که جان داروی هوش باد

مرا شربت و شاه را نوش باد

تمت الکتاب

سنه ۱۰۳۷

اقبال نامه

خدایا توئی بنده را دستگیر
بود بنده را از خدا ناگزیر

چو در قدرت آید سخن را دلیر
که نه قدرتش هست بالا و زیر

بهر چه آرد از زیر و بالا پدید
سر از خط فرمان نشاید کشید

یکی را ز گردون دهد بارگاه
یکی را ز کیوان در آرد بچاه

دلی را فروزان کند چون چراغ
نهد بر دل دیگر از درد داغ

چه گوئی بر او چه بیگه چه گاه
چه با امر او زند کاهی چه چاه

چرا اوکسیست کز خاک آدم سرشت
بر آب اینچنین نقش هندو نوشت

چو ره باده گردد نماینده اوست
چو در بسته گردد گشاینده اوست

توانا است بر هرچه او حکمت است
کر انجم جنبنده یا ساکنست

شومند او و جمله کائنات
بدو زنده هر کس که دارد حیات

همه بودی از بود او هست نام
تمام اوست دیگر همه ناتمام

[illegible]

از این جو بته خود بماند دگر / تو گوئی که آن جو بته جو

دران روضهٔ خوب کن جای ما / بنه نقش با خوبی از رای ما

ز من چاره خویشتن دانم بس / تو دانی چنان کن که دانی و بس

طلب کار تو سرکشی در امید / یکی در ستائی یکی در سپید

بدان تا ز باغ تو آید بری / تضرع کنان یکی بر دری

بپیچم من از زنده خویشتن / که گویم تر از آن و این ده بس

کنم حاجت از هر کسی جست و جوی / چو یابم تو بخشنده باشی اوی

تو بی‌شغلی و هر چه در راه تست / نیاز همه بر در گاه تست

سر دش مرا دیو مردم مکن / سر رشته از راه خود گم مکن

چو بر آتشم آبی گشادی درم / مکن خاک بیگانگی بر سرم

بچشم من از خود فروغی رسان / که یابم فراغی ز چشم کسان

چو پروانه بی چراغ تو ام / چنان دان که مرغی ز باغ تو ام

به نیروی تیغ چون بدیدم آدم / در گنجها را کلید آمدم

سبر بردم اول بساط سخن / دگر ره گشایم در درج کهن

صفائی ده این خاک تاریک را / که بینند این راه باریک را

[illegible]

ز ما رنجه و راحت افروز ما
چراغ شب و مشعل روز ما

در بستی ده مرد کاهن پرست
شفاعت کن هر گناهی که هست

سپه آمد بدین همه سروران
گزیده تو بر جمله پیغمبران

گر آمد ز مینو در آمد بخاک
شد از گنج خاکی بمینوی پاک

گر آمد برون ماه یوسف ز چاه
شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه

اگر خضر بر آب حیوان گذشت
محمد ز سرچشمهٔ جان گذشت

وگر کرد ماهی یونس شکار
زمین بوس او کرد ماهی دمار

زداود اگر دور درعی گذاشت
محمد ز دراعه صد درع داشت

سلیمان اگر تخت بر باد بست
محمد ز بارنجه باد در بست

اگر مهد عیسی بگردون رسید
محمد خود از مهد بیرون برید

وگر طارم موسی از طور بود
سراپردهٔ احمد از نور بود

زهی روغن از چراغی که هست
بدریوزهٔ شمع تو چوب دست

تو آن چشمه کاب تو بیت پاک
بدین آب تشنه شده روی خاک

تویی چشم روشن کن خاکیان
نوازنده جان افلاکیان

طراز سخن سکهٔ نام تست
بقای ابد جرعهٔ جام تست

بهم دیگر کردی ز روزگار
ز طرزی سخن خواهد آموزگار

بیاری در آید چو بازی بکار
ز پرده در آید پری [illegible]

بدان پرده از راه افسون کنم
کند خلق را مایل دلبری [illegible]

[illegible]

دران کوره کایینه روشن کند چو زنگست آیینه جوشن کند

دلم را اگر چو سخن گستریست سرودی سراینده باری گریست

ازان پیشتر کان سخنهای نغز برآوردی اندیشه از خون و مغز

سراینده داشتم در نهفت که با من سخنهای پوشیده گفت

کنون آن سراینده خاموش گشت مرا نیز گفت و فراموش گشت

چو شاه ارسلان رفت و در خاک خفت سخن چون توان در چنین حال گفت

اگر دولت شه کند یاریم دران دلمین تازه گفتاریم

در اندیشه این گذرهای تنگ هم از تن توان شد هم از روی رنگ

چو طوفان اندیشه را سر گرفت شب آمد در خوابگاهم گرفت

شبی از دل تنگ تاریکتر رهی از سر موی باریکتر

در آن شب چگونه توان کرد راه درین ره چگونه توان دید چاه

درین سبزه آهوی انگیخته ز ناف زمین نافها ریخته

نه شمعی که باشد ز پروانه دور نه پروانه داشت پروای نور

من آن شب نشسته سوادی بچنگ سیه تر ز سودای آن تیره رنگ

بغواصی بحر در ساختن که اندوختن گاهی انداختن

که از گنج فکرت گشادم دری
که از لطف او ساختم زیوری
[illegible]
چو در دست من داد [illegible]
[illegible]
[illegible]

شبی کز سیاهی گران مایه بود
گرو نور در همت سایه بود

من از دولت شه کمندی بدست
گرفته بسی آهوی شیرمست

درافکنده طرحی بدریای ژرف
بطرح اندران ماهیان شگرف

رسن بسته بر طالع شهریار
سخن کرده با طالع نیک یار

بدان تا کنم شاه را پیشکش
برانگیخته خیل چین با حبش

دران وحشت آباد فطرت پذیر
شده دولت شه مرا دستگیر

گهرجوی را تیشه در کان رسید
جگر خوردن دل بپایان رسید

چو زرین سپر برزد آفتاب
بخنجر برده کوه برزد طناب

من شب نیاسوده برخاستم
بآسودگی بزمی آراستم

سریری بآیین سلطانیان
زدم بر سپهر کوی روحانیان

بساطی کشیدم بترتیب نو
بد و گرد دم اندیشه را پیشرو

می و نقل و ریحان مرا پیشکش
زبان و ضمیرم سخن بود و بس

سرم چون زمی تاب مستی گرفت
سخن با سخایم نشستی گرفت

درآمد بغریدن ابر بلند
فرو ریخت گوهر بگوهر پسند

دو جا مرد را بود باید دلیر
یکی نزد آتش یکی نزد شیر

جهانی بگوهر بیاراستم
که چون شاه جوهر فروشی کنم
دگر باره بر کان گشادم کمین
برآوردم از گنج [illegible] زمین
بهر جوی در دوغی [illegible] بود
ز دولت کسی کاین توان آزمود

[illegible]

[illegible]

بسرسبزی شاه روشن ضمیر — به نیروی فرهنگ و فرمان پیر

یکی سرو سرا ستیم در چمن — که بر یاد او می خورند انجمن

دلی باید اندیشه را تیز شاد — درختش نشاید ز تیشه کند

سخن گفتن آسان بر آن کس بود — که نظم از سخن گفتنش بس بود

کسی کو جواهر برآرد ز سنگ — بدشواری آرد سخن را بچنگ

غلط کاری این خیالات نغز — برآورد جوش دلم را ز مغز

اگر می پسندم ورا پرورده کرد — ز خشکی شتم را بگیسو کرد

ز ترتیب این گنج شو سر فریب — مرا صابری باد و تشنه را شکیب

که این سخن بار که سینه بند — چه میگویم او خود چه ره میزند

ندانم که این جادو یهای چیست — چگونه درین بابلی جاه زیست

که آموخت این زمزمه زید و زند — که سازد نواهای هاروت بند

برین آب کو سحر زر دشت برد — بسازنده تا کاتش مرده برد

من آن ارمم این طرفه تشنه قزاز — که آب از جگر بخشم آفاق را

همه چون گیاه چشمه خواران من — زمین سبز گشته بباران من

چو سایه که سنجار دارد بسوی — وز و دار دامیزش خویش دور

چو بر عادت خود در آید ضعیف | هوا دور باشد ز باد لطیف
کجا خیزد از ریح آب و ابر | که باشد نفس دگذرگه ستبر
بباید یکی آتش افروختن | بر او صندل و عود و گل سوختن
من آن عود سوزم که در بزم شاه | ندارم جز این تکیه بیعت نگاه
خدا از پی بندگیم آفرید | بجز بندگی ناید از من پدید
به نیک و بد مردم آموزگار | نه پیچیده سر از گردش روزگار
هر جنس خود سازگاری کند | فلک بر ستیزنده خواری کند
ندارد جهان خوی پایندگان | نسازد نوا با نوازندگان
دو باشد مگس انگبین خانه را | فریبنده چون شمع پروانه را
یکی آن مگس کانگبین گر بود | به از صد مگس کانگبین خور بود
از آن پیش کارد نشیمن بتاب | چو در اوج ذروه معلای تاب
ز حرصی چه باید طلب کرد کام | که گه سوخته دارد و گاه خام
اگر جوش گیری بسوزی ز درد | وگر برنجوشی شوی خام سرد
سپهر اژدها هیبت هفت سر | نه زخمی که اندازد از ما سپر
درین طشت غربالی آگون | تو غربال خاک و فلک طشت خون

رباطی دو در دارد این دیر خاک | دری در گریوه دری در مغاک
نیامد کسی زان در اینجا فراز | کزین در برونش نگردید باز
فسرده کسی کو درین چاه بست | چو برف اندر افتاد چون یخ ببست
خنک برف کو جان گرمی سپرد | بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
ز افسرده شمعی که چون برفروخت | شبی جان بپرورد و آنگاه سوخت
کسی کاگه از کشتی نباشد درست | شناور شدن واجب آید نخست
شناسنده آب صحرا خرام | برق داده به زانکه باشد حمام
جهان از جهان شد که از مکر و فن | گر آب تو ریزد و گهی خون من
سپهر آن سپهرست کز داغ و درد | که ازرق کند رنگ را گاه زرد
برین ره کسی پرده ما ند نواخت | که هیچ را این ره نواند شناخت
بره بر توان راه بردن بسیج | سر راه دانم کجا راه بر
چنان وقت تنها که آیدم مرگ پیش | که امید بردارم از عمر خویش
دگر باره غفلت سپاه آورد | سرم بر سر خاک راه آورد
خیالی بخوابی بدر میبرم | بافسانه عمری بسر میبرم
بدین پر که بازش نتوانم پرید | ببالی چنین در چه دانم رسید

[illegible]

در انتظار فرصت [illegible]

چو غواص دریا درآید بموج | ز کام صدف چون درآرد باوج
دگر باره دولت درآید بکار | دل دولتی [illegible]
[illegible] روز روشن [illegible]
دگر باره [illegible]
[illegible]

بانداختن گرد دم از بار جست — گر این مملکت بر که آید درست

درین بیشه کاقبال یاری کند — که باشد که او شهریاری کند

خرد گفت آنکس بود شهریار — که باشد پسندیده در هر دیار

بداد و دهش چرخ یار و بود — جهانبخشش بی‌تراز و بود

بسوراخ آن ده که بود مورخوار — ده پیل را طعمه پیل وار

ره آورد موری فرستد به پیل — ده پشه را رایت جبرئیل

همه کار شاهان شوریده خواب — از اندازه نشناختن شد خراب

که گر کیره شه از پیل نشناختند — بهستی کلاهی چه انداختند

بزرگ اندک و خورد بسیار خورد — شکوه بزرگان از این گشت خورد

سخایی که دانش فزاید بجوش — ز طبل دریده برآرد خروش

از آن شد بر آدمی خاک گیر — که در آفرینش ندارد نظیر

زمن کس این نامه را باز جست — بعنوان آن نامه آمد درست

جز او سرکرا دیدم از خسروان — ندیده درو جای خلوت روان

دری پرز دعوی چون بی بهی — همه لاغریهای بی فربهی

همین تشنه را دیدم از لعل تر — ضمیرم چو دریا و لعلی چو در

فلک وار با سر کمربند و کمر
بر آب افکند چون زمینش سپر

بریزد در آشوب چون میغ او
سر تیغ کوه از سر تیغ او

هر آنچه او نموده که کارزار
ز رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان از شب آمد پدید
که از مولد آن صبح صادق دمید

کی کام ز دهنگ بد رام او
زمین یافت سرسبزی از کام او

بهر دایره کو کند ترکتاز
ز پرگار خطش گره کرده باز

بدان قلعه کو بارگی تاخته
زمین گنج قارون برانداخته

اگر دیگران اصلشان آدمیست
همه مردم است او همه مردمیست

اگر مرده سر بر آرد ز گور
بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه
شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد
بخلقی چنین خلق را بنده کرد

ز هر نعمتی کایدش نو به نو
دهد بخشش خواهندگان نو به نو

بهر بیکی چون چنه در پی رود
جهان بارنیک از جهان کی برد

چو دریا بگویم گرانمایه
جهانا که چون کان گرانمایه

زهی بارگاهی که چون آفتاب
ز مغرب بمشرق رساند طناب

گه از زخم طعنش بماند بپشت
گهی چون علم تیغ او ... [illegible]
بدستش در آورد از اسپ جان
بدستش ... [illegible] ... چو آن
شمشیرش دری یارانرا کاردان
سر کرده سیفی دگار [illegible]
بهر وادی کو بپوید جهان
ز بیمش گنج قارون از آن [illegible]
چو ... [illegible] ... زمین
[illegible] ... بادبان ...
زنی خصم ... [illegible]
سر ... وادی ... [illegible]

چه چیز داری که آن درخورست
ندارد یکی چیز آن ... [illegible]
چو در صید شیران ... [illegible]
به ... کمر ... شکار افکنی
چو در چنگ شیران ... [illegible]
دی ... شاه ... [illegible]
اگر شیر گور افکند ... [illegible]
تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست
چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن بخت کش ... [illegible]
که چون ... دوال ... [illegible]

[illegible]

بعد از تو بدخواه جان در سپرد — بدین عهد رایت جهان در سپرد

چو برگشت گرد جهان روزگار — ز شش پادشه ماند شش یادگار

کلاه از کیامرس آن تخت گیر — ز جمشید بلدر سغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای — که احکام انجم در و یافت جای

فروزنده آیینه گوهری — نمودار تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل بر دوخته — به مهر سلیمانی افروخته

بدین گونه شش حرف در حرف تست — گواه سخن نام شش حرف تست

جز این شش نمونه پسندم ترا شش خصال — که بادی برومند از ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته — دهی آرزوهای ناخواسته

دویم مردمی کردن بی قیاس — عوض باز نا جستن از حق شناس

سیم دل به شفقت برآراستن — پسندیده را داد دل خواستن

چهارم علم بر ثریا زدن — چو خورشید لشکر به شبها زدن

همان پنجم از مردم دادخواه — ز روی کرم عفو کردن گناه

ششم عهد و پیمان نگه داشتن — وفاداری از یاد نگذاشتن

ز تو شش جهت بی روایی مباد — وزین شش خصالت جدایی مباد

[illegible]

درین گنج نامه ز راز جهان
کلید بسی گنج کردم نهان

کسی کان کلید از ره آرد بدست
طلسم بسی گنج داند شکست

وگر گنج پنهان نیارد بدید
شود از خم مهر زرین کلید

تو دانی که این گوهرم چه سفت
چه گنجینه‌ها دارد اندر نهفت

نشاط از تو گیرد دگر گفتنم
سزاوار تست آفرین گفتنم

خرد کاسمان را زمین میکند
برو آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار
که بر نام ما نقش بند این نگار

بگفتار شه مغز را تر کنم
بگفت کسان مغز در سر کنم

فرستم عروسی دران بارگاه
کزو چشم روشن شود بزم شاه

گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبش مشعل روز باد

دریده گلو بدسگالش چو زاغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ

نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز باد آفرین خوان او

بیا ساقی آن راحت انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح

## خطاب بپادشاه

زهی آفتابی که در دور تست
هنوز تو بی سیم این هرچه هست

[illegible]

ز کاوس کی بخت کیقباد
تو بی اسفندیار ز پیشداد

برآری برین هفت فیروزه کاخ
[illegible]

[illegible]

بدو هست شکری که در باره ما / دماغ فلک را بدو داد سفت
زر از شمع بودی دو آتش / بکام آستین آورد
درین گنجها کین شد از دانش نهفت / ازان تازه‌ای در فشاند خزان
کی باد پیش چو آب روان / ز دو گوهر زبان ساز نیرو زدوم
چو ارجمندی یونان چو جمشید روم

| | |
|---|---|
| من آن گفته‌ام کاینجهان گنج گفت | تو آن کن که آن گنج نتوان نهفت |
| بگفتن مرا عقل توفیق داد | بخواندن ترا نیز توفیق باد |
| چو توفیق با مرد همره شود | سخن را یکی مایه در ده شود |
| بدین گل که ریحان باغ بهشت | در ایوان تو شد چراغ بهشت |
| برآرای مجلس برافروز جام | که جلاب بخشیست در خورد جام |
| تو میخور بهانه ز من دور دار | مرا لب بمهرت معذور دار |
| بدان جام کارد بیندیشه هوش | همه ساله میخور دمت باد نوش |
| دلت تازه بادا و دولت جوان | تو بادی چراغ جهان پهلوان |
| برات تو در گردش روزگار | مبیناد جز چرخ گردان کار |
| بلندیت بادا چو چرخ کبود | که چرخ از کبودی نیاید فرود |
| درخشنده تیغت عدو سوز باد | درفش کیان از تو فیروز باد |
| اگرچه من از بهر کاری بزرگ | فرستادمت یادگاری بزرگ |
| مبادا ز تو جز تو کس یادگار | درین یادگار این سخن یاد دار |

## آغاز داستان

| | |
|---|---|
| سپه فیلسوفان یونان گروه | جواهر چنین آرد از کان کوه |

خبر بود کاو فیلسوفان بهم / نشستند با هم و دانش بدم
ز هر در یک دانشی مایه بیر / ازان جمله دانا ز دانش دلیر
نخستین طرازی که آراستند / کز آن کان بستند ستیز ...
که پیوسته از راه دانا بیان / چو گفتند ... زبان
همان صبح ... آمد آهن ... / بر آمد ... سخن ...
جز این ... باد ... / که ... سخن

457

کنون زان صدفهای گوهرفشان
برون از بساطش نبینی نشان

چنین چند نوباوهٔ عقل و رای
بدید آمد از شاه کشورگشای

از آن کاردانی و آن آگهی
چو بنشست بر تخت شاهنشهی

اشارت چنان شد ز تخت بلند
که دانا نشیند نزدیک ارجمند

ز هر پایگاهی که والا بود
هنرمند را پایه بالا بود

قرار آنچنان شد که در پیشگاه
بدانش بود مرد را پایگاه

چو دولت بدانش روان کرد مهد
جهان سوی دولت نمودند جهد

کنون کان نوآیین ورق در نوشت
دهان گشت وز رازهایش انگشت

سر نوبتی کو که بر چرخ بست
ز طاعتگهش مشتری در دمی پشت

نهان خانه داشتی از ادیم
بدو هیچ بندی نه از زر و سیم

یکی خیمه کز رشتهٔ سرخ بید
در آن خرگه افشانده ریگ سپید

دلش گشت چون سیر از این دامگاه
در آن خیمه که آوردی آرامگاه

نهادی کلاه کیانی ز سر
بجد منکری چست بستی کمر

زدی روی در روی آن خاک
برآوردی از دل همی دردناک

ز نه پایه سی بر آراستی
ز بنیاده هم بار بر خواستی

دران خیمه [illegible] نسیم
ز نقش صفا [illegible]
دعا کرد [illegible] ز تخت [illegible]
دعا کار [illegible] بود [illegible]
چنانش [illegible] بود در مقصود راه
دعا کردی و [illegible] مقصود راه
[illegible] آن [illegible]
چنان [illegible] این [illegible]
از آن عاقلان بود [illegible]
[illegible] نیک [illegible]

کسی بر جوی جو [illegible] نیستی
بجان از [illegible] بستی
اگر پیره زن بود اگر طفل خرد
اگر داد خواهی بر او راه برد
بدان راستی بود [illegible]
که شد [illegible] کشور [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] کار [illegible] علم [illegible]
[illegible] ره [illegible] روی [illegible] کلاه
[illegible] زدی [illegible] کلاه
[illegible] کوه
بنودی در [illegible] ازش کرده

ز رای حکیمان شدی بهره‌مند
چو خورشید زبان هم بودی پسند

حکیم ارچه دانا و هم آسمان اندیشه
بهر دو دعا یحیی آن پیش

گر از راه یاران بودی کارش
به پیغمبران بودی انکارش
دگر زین هوس پیش بودی شمار
بیاری و پناهنده‌ی انجام کار
پناهنده بخت بیدار او
شدی یار او تخت کار او

ز فولادخایان شمشیرزن
کمربسته بودی هزار انجمن

بر افسونگری چند جادوپرست
که زایشان شدی بند هاروت سست

زبان آورانی که وقت شتاب
کلیچه ربودندی از آفتاب

حکیمان باریک‌بین بیش از آن
که انجام اندیشه برخوانش از آن

ز پیران زاهد بسی بیشمرد
که در شب دعائی توانند کرد

به پیغمبران نیز بودش پناه
وزین جمله خالی نبودش سپاه

چو کاری گره پیش باز آمدی
به مشکل گشادن نیاز آمدی

ز صف کوکبه صف برآراستی
ز هر کوکبه یاری خواستی

باندازه جهد خود هر کسی
در آن شغل یاری نمودی بسی

بجنبیدن فتنهای بزرگش
گشاده شده آن گره بر درش

بتدبیر آن پیر بسیار سال
به دستوری اختر نیک فال

چو زینگونه تدبیرساز آمدی
دواسبه غرض پیش باز آمدی

کجا دشمنی یافتی سخت کوش
که پیچیدی از جنگ کوشش گوش

به پیغام ازو زر انداختی
ز زر کار خود را چو زر ساختی

اگر دشمن از زر بدی دشمنش
به آهن شدی کار چون آهنش

ز بس جمله جمعان در شمار ایش
ز بس ...

در آن شغل ... سکندر ز پیران ...

تماشای آن حله نغز باف | دل شاه را داد بر وی طواف
بر آن جامه چون گل افروخته | ز گرما بن جام آستر دوخته
خداوند آن جامه نغزکار | بر آن جامه زد آتش روزگار
ز بس رخنه دود تاراج کرد | وشی پوش را حلقه شد سال خورد
کهن جامه میکرد سازی دگر | وشی زیر کرد آستر را زبر
چو در چشم شاه آمد آن زرکشت | بدو گفت کای مدرک بدسرشت
چرا پاره شد سرخ گل ریختی | بخار مغیلان بر آویختی
حریرت چرا گشت بر تن پلاس | چه داری شبه پیش گوهرشناس
زمین بوسه داد آن سرافکنده مرد | بجان و سر شاه سوگند خورد
کز آن جامه بود آنکه بود از نخست | ز پوشش دگرگونه هستی درست
جز آن نیست کز تو عمل کرده ام | درون را به بیرون بدل کرده ام
خلف بود بیرون نهفتم ز شاه | خلف تر شدم چون درون داد راه
شه از پاسخ مرد بستان سرای | فرو ماند سرگشته لختی بجای
بخلقش کرم بیش از اندازه کرد | از آن ناله خلقان او تازه کرد
گرانمایه بخشید و در گریه خفت | که پوشیده به راز ما در نهفت

[illegible]

سخن را نگارنده [illegible] | بنام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو قرنی از آن بود نام | که بر شرق و مغرب آورد گام
بقول دگر آنکه در جای جم | دو دستی زدی تیغ چون صبحدم
بقول دگر کان [illegible] داشت | دو گیسو پس پشت پیچیده داشت
دگر داستانی زد آموزگار | که عمرش دو قرن آمد اندازه کار
[illegible]

[illegible]

تراشنده استادی آمد فراز
[illegible]

اگر راز این گوش بیرون دهی
[illegible]

[illegible]

دگرگونه گوید جهان فیلسوف
ابوالمعز اندر کتاب الوف

که چون بر سکندر سر آمد زمان
نبود آن خلیل خلق را در گمان

ز مهرش که یونانیان داشتند
بکاغذ بر آن نقش بنگاشتند

چو بر جای خود کلک صورتگرش
برآراست آرایشی درخورش

دو نقش دگر بست پیکرنگار
یکی بر یمین و یکی بر یسار

دو قرن از پی مشکل انگیخته
بر او لاجورد و زر آویخته

لقب کردشان مرد مشکل‌شناس
دو فرخ‌سرشته ز روی قیاس

که در پیکری کایزد آراستش
فرشته بود در چپ و راستش

ز یونان بدیگر سواد اوفتاد
حدیث سکندر بر او کرده یاد

نیارفت از ایشان بمرز و بوم
برآرایش پیکاران روم

عرب را بدان دین نگاشته شد
سکندر دگر صورت انگاشته شد

گمان بودشان کانچه در صورت است
نه فرخ فرشته که اسکندر است

از آن روی در شبهت افتاده‌اند
که صاحب دو قرنش لقب داده‌اند

جز این گفت با من خداوند هوش
که بیرون ز اندازه بودش دو گوش

بدان گوش چون شاخ آویخته
ز زر داشتی طوقی آویخته

[illegible]

گره شاه جهان زاد از بیت گوش | چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
سوی خانه آمد به آهستگی | نگهداشت مهر زبان بستگی
شنیدم چنان کز بن چاه چست | برآمد یکی نالهٔ نی درست
ز چه سر برآورد و بالا کشید | همان وقت دزدی کالا کشید
شبانی بیابانی آمد ز راه | نی دید بر رسته از قعر چاه
دل خود به اندیشه بگذاشتی | بدان بیدلی خویش خوش داشتی
برون رفت بد شاه روزی بدشت | بدان وقت بر مرد چوپان گذشت
نی دید کز دور میزد شبان | شد آن مرز شوریده بر مرزبان
چنان بود در نالهٔ نی به راز | که دارد سکندر دو گوش دراز
دران داوری شاه بسی پی فشرد | برآهنگ گویا بانگ نی پی نبرد
شبان را بخواند و پرسید راز | شبان راز آن نی بدو گفت باز
که این نی ز چاهی برآمد بلند | که شیرین‌تر است از نیستان قند
ز چم خودش کرده‌ام از گرد پاک | نشد زخمه زن تا نشد زخمناک
در و چارهٔ عشق جان منست | بدین بی‌زبانی زبان منست
شگفت آمد این داستان شاه را | بسر برد سوی وطن راه را

[illegible]
[illegible]
دعا کرد و با آن دعا کرده [illegible]
سر شاه با این چنین کرد عهد
[illegible]
[illegible]
حکایت [illegible]

نگفتم خود این را کسی بانگ در | دگر گفت [illegible] باد خصم صدا
و پس دید از آنجا که سعد او | در پیش طلب کرد در کف او
نبود کارای [illegible] | نی باید پر و در آن چاه در
چو در پرده‌ای نقش بایست راه | همان راز پیشینه بشنید شاه
شد آگه که در وی حکایت نهان | نهفته در آن کی بماند نهان
[illegible] آینده را یاد کرد | شد آزاد و در بخشش آزاد کرد

[illegible]

| | |
|---|---|
| چنان دان که از غنچه لعل و دُر | شکوفه کند هرچه آن هست پُر |
| نگاری که در سنگ خارا شود | سرانجام کار آشکارا شود |
| مغنی بیارا اول صبح بام | بزن زخمه بر نغمه رود خام |
| از آن زخمه کو در دل آب آورد | ز سودای بیهوده خواب آورد |

## قصه سکندر با شبان

| | |
|---|---|
| چنین گوید آن نغز گوینده پیر | که در فیلسوفان نبود بی‌نظیر |
| که رومی کمر شاه چینی کلاه | نشست از بر گاه روزی پگاه |
| بطاق دو ابرو برآورد خشم | گره بسته بر خنده جام جم |
| همی داشت تابنده چون آفتاب | ز بحران تب تافته پیچ و تاب |
| شکسته جهان کام در کام او | رسیده به نومیدی انجام او |
| دل شه که آیینه بود پاک | از آن دردمندی شده دردناک |
| بفرمود تا کاردانان روم | خرامند نزدش ز مرز و بوم |
| مگر چاره آن پریوش کنند | دل ناخوش شاه را خوش کنند |
| کسانی که در پرده محرم شدند | در آن داوری که فراهم شدند |
| در آن تب بسی چاره‌ها ساختند | نفس را ز تابش بپرداختند |

فرود آمد از تخت در پیش بام [illegible]

در آن پیش [illegible]

[illegible]

پس آنگاه شاهش بر خویش خواند
بگفتا خوشش گفته چندی براند

بدو گفت از قصهٔ کوه و دشت
فرو خوان بمن بر یکی سرگذشت

که دلتنگم از گردش روزگار
مگر خوش کنم دل بآموزگار

شبان گفت کای خسرو بختگیر
بتاج تو عالم عمارت پذیر

ز تخت زرت ملک پر نور باد
ز تاج و سرت چشم بد دور باد

نخستم خبر ده که تا شهریار
ز هر چه در خاطر آرد غبار

پسندید شاه از شبان این سخن
که این قصه را باز گو اصل و بن

بدان تا سخندان این ره برد
سخن گفتن او به و در خورد

بگفت از سر داد و دین پروری
سخن چون بپایان نیامد سری

بر احوال آن نوعروس لب باز گفت
شبان چون شنید آنکه زر از نهفت

دگر باره خاک زمین بوسه داد
وزان برد حالی دگر کرد یاد

چنین گفت کانگه که بودم جوان
کمر دم بخدمت خسروان

از آن بزم داران که من داشتم
در ایشان یکی خود برادر اشتم

ملکزاده بود در شهر مرو
سهی طلعتی چون خرامنده سرو

سهی پیکر و را که ده ساله بست
دو باغ گل از خوبرویش هست

گرفت از جهان کنج او را
در آن بادیه بود از اندیشه دور
بیابانی از کوی اندیشه دور
بسی وادی و غار ویران درو
مقام پلنگان و شیران درو
بجا داد کو خویشتن باز گشت

ملکزاده زاندوه آن تیره بخت
سوی آن بیابان گرایید رخت

رفیقی وفادار و دیرینه داشت
که مهر ملکزاده در سینه داشت

خبر داشت کان شاه اندوهناک
در آن ره کند خویشتن را هلاک

چو دزدان ره روی با زبست
سوی او خرامید تیغی بدست

برشناس بانگی برآورد بلند
به یک حمله بردو او را فکند

چو افکنده بودش خوش روان
فرو هشت برقع ز روی جوان

سوی خانهٔ خود به یک ترکتاز
بچشم فروبسته آورد باز

نهان خانه داشت در زیر خاک
نشاندش در آن خانه اندوهناک

یکی را ز پرستاران بر او برگماشت
که او راز پوشیده پوشیده داشت

به آبی و نانی قناعت نمود
خبر آتش و گر چه رخصت نبود

ملکزاده زندانی مستمند
دل و دیده و دست بر سینه بند

فرو سر گشته در کار خویش
که تا رفت چون آمدش حال پیش

عروس طبش دین را چاره ساخت
دلش را به صد گونه شربت نواخت

طبیبی طلب کرد علت شناس
گرانمایه را داشت گنجینه پاس

بر رخ زرد مان آن چیره دست
از آن تاب و آن تب به یکبار رست

ملکزاده را چون بد از نهیب
جوانمرد چون دید کان نغز چهر
دوای دل خویشتن یافت چهر
چو گفت ار دو با فرخی همدست
تماشا طلب کرد و شادی نمود
همان تاب در وی نکی آمده بود

پدیدار شد آن رخ چون نوبهار
نشاندش آن گل چو شمع در کنار
شب آورد شاه نظر بسته باز
می آورد و رامش آورد و ساز
ملکزاده چون دید مهمان بهی
به مجلس ولی از نشود دیر

ازان درد و رنج ملکزاده رست
تنش چون گل صبح شد تندرست
که چون پیر چون بود از آن وقت بی
نهفت آن جوان قصه آورد پیش
نو رسیده در آورد پیش

بر سوداران رنج و ار امیر برفت
سخن زان دیگر سخن گشت پیوسته
درین بود چهره کاروان
بدان آمد آوازه
بر آن مهربان باج دادند
اقبال شه عطسه داد

شبان چون نبیند سگالی بجای
مدارای باخویش شاهی بپای

کسی اگه شاهی بود در سرشت
چنین قصه‌ها زان توان در نوشت

هنر باید از مرد نه گوهری
چو نور از مه و تابش از مشتری

کسی کو سخن با نوی نغز آورد
بدل بشنوش کان مغز آورد

زبانی که آرد سخن ناصواب
بخاموشیش داد باید جواب

مغنی یکی رود بنواز رود
گر اندیشه در مغزم افتد درود

## قصه ارشمیدس با کنیز چینی

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم
چنین گفت پیر سرایان روم

که بود از ندیمان خسرو خرام
هنرپیشه ارشمیدسش بنام

ز یونان زمین محتشم زاده
ندیده چو او محتشم زاده

خزینه بسی داشت خوبی بسی
بیونان نبد خوبتر زو کسی

خردمند با رای و فرهنگ و هوش
بتعلیم دانا کشیده گوش

ارسطوش فرزند خود نام کرد
بتعلیم او خامه در رام کرد

سکندر بدو داد دیوان خاص
که زو دید غمخوارگان اخلاص

کنیزک که خاقان بدو داده بود
بوی آهنه زیرش افتاده بود

[illegible]

بتعلیم او بود شاگرد چند
که او گفت شدندی ارجمند [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| چنین بار داد ارسمندش جواب | که بر پیشه راه رد سیل آب |
| مرا پیشتر زانکه بنواخت شاه | بمن داد چینی کنیزی چو ماه |
| جوانی بدان سان بدان خوب چهر | بدان مهربان چون نباشم بمهر |
| بدان صید دانا بدام زبون شکار | که یکجا نباشد دلی در دو کار |
| چو دانست استاد کان نیک هوش | بشهوت پرستی برآورد جوش |
| بگفت آن پریروی را سوی من | نباید فرستاد بی انجمن |
| به بینم که تاراج آن بکشت زن | تراز رنج علم چون داشت باز |
| برآمیخت دانا یکی تلخ جام | که از تن برون آورد خلط خام |
| بخلطی که جا بر گذارش کند | بلی آنچه خوبی افزایش کند |
| بپرداخت زان شخص آن مایه را | دوتا کرد پس سهی سایه را |
| فضولی گران مایه آمد بزیر | بطشتی در انداخت دانا دلیر |
| چو برکرد اخلاط آن مایه گشت | بت خوب در دیده ناخوب گشت |
| طراوت شد از روی و از فر و رنگ | شد از نقره زیبی و از آب رنگ |
| نخواند آن جوان هنرمند را | بدو داد معشوق دلبند را |
| که بستان دلارام خود را بناز | ببر شادمانه بآن خانه باز |

بیاد بدان طاوس پیچیده عشق
بران طاوس پیچیده بار عشق
غم بود دانا کز آن جای خویش
همه ساله در بند کار من بام
بکار آمدن من دو دستم از آن بام
مر آن ماه را یکشبی [illegible]
چو او مرد در آن صنم [illegible]

دران داوری ماده بی [illegible]
بدو گفت این بود دلارام تو
بدو بود مشغول کام تو
چو این مایه در تن نبایستش
بصورت زن [illegible]

بایستی چون طاس ار دادن
[illegible] تنی ساختن
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ازان مختلف رای زاینده کار | که دارد پدر هفت و مادر چهار
بعذری چنین های او کو بداد | وزان پس لطیفه سوی دانش نهاد
ولیکن دلش میل آن ماه داشت | که الحق زبینده دلخواه داشت
دگر ره چو سبزی درآمد بشاخ | سهی سرو در گشت میدان فراخ
بنفشه دگر باره آمد بجوش | سر نرگس آمد بمستی خروش
گل از روی آن ترک چینی شکفت | شمال آمد و راه میخانه رفت
دل ارسمندش درآمد بکار | چو مرغان پرنده بر شاخسار
چو بگذشت ازین داستان یکدو سال | غزاله شد از چشم چینی غزال
گل سرخ بر دامن خاک ریخت | سراینده بلبل ز بستان گریخت
چو چشم مرا چشمه نور کرد | ز چشم بدش چشم بد دور کرد
رباینده چرخ آنچنانش ربود | که گویی که با بود هرگز نبود
بخشنودی آن کرا بود ازو | چگویم خدا باد خشنود ازو
مرا طالعی طرفه هست از سخن | که چون گنج گنجم داستان کهن
دران عید کان شکرافشان کنم | عروسی شکرخنده قربان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم | ز حلواگری خانه پرداختم

حکایت زن قبطی

بدان تا نخواهد رسد داد خویش
شود خرم از ملک بغداد خویش

به دستور شه برد خود را پناه
بدان داوری گشت زو داد خواه

چو دیدش که دستور دانش پژوه
دهد درس دانش بچندین گروه

از آن داد خواهی هراسان شده
بدو دانش آموز یکسان شده

بخدمتگری پیش دانای دهر
پرستنده گشت گستاخ بهر

ز دیگر کنیزان بدین تربیت
جز او کس نشد محرم آیت

ز پرهیزکاری که بد آن نهاد
نظر بست هرکه که او رخ گشاد

ز دستی حنا کان به گرمی چکید
جز آنی که بر دستش آمد ندید

چو آن دید کان ماه پرهیزگار
ز کافور او گشت کافور خوار

ز میلی که باشد زنان را بمرد
هوای دلش گشت یکباره سرد

منش داد در رود دانش آموختن
پشیمان شد از رامش اندوختن

ارسطوی دانا بدان دلنواز
در دانش خویش بگشاد باز

بسی در بدان در ناسفته سفت
بسی گفتنیهای ناگفته گفت

از آن علم کاسان نیاید بدست
یکایک خبر دادش از هر چه هست

زن دانش آموز دانش پرست
چو لوحی ز هر دانشی در نوشت

به درگاه او هر که سر داشتی
اگر زر بدی این زر داشتی

گروهی حکیمان دانش پرست
از اسباب دنیا شده تنگدست

ندانیم چون دیگران پیشه‌ای
مگر در جهان کردن اندیشه‌ای

ز کسب جهان دامن افشانده‌ایم
بقوت یکی روز درمانده‌ایم

تواند که با قوت عاجز نواز
گشاید بما بر در گنج باز

درآموزد از رای و تدبیر خویش
بما چیزی از علم اکسیر خویش

جهان را چنین گنج و گوهر بسست
کلید در گنج با هر کسست

مگر قوت را چاره سازی کنیم
ز خلق جهان بی نیازی کنیم

از آن گنج پنهان خبر یافتند
بدیدار گنجینه بشتافتند

نمودار خواهش بدان کان گنج
که درویشی آورد مارا برنج

زن کاردان رای روشن ضمیر
بدان خواهش گشت خواهش پذیر

یکی منظری بود با آب و رنگ
مقرنس برآورده از خاره سنگ

عروسانه بر شد بران جلوه گاه
پرندی سپید بسته برگرد ماه

برآلوده بر نرگس مشک بید
ببوی سپید مهره‌های سپید

بنظارگان گفت گیسوی من
ببینید در طاق ابروی من

[illegible]

کسی را بود کیمیا در نورد
که او عشوهٔ کیمیا گر نخورد

شنیدم خراسانیی بود چست
به بغداد شد چون شدش کار سست

دمی چند بر کار کردی شگفت
خراسانی آمد دمش در گرفت

از آن زر که اهل خراسان کنند
به بغداد یاران بازی آسان کنند

هزارش عدد مصری چو موم
زر کانی چنان خود نباشد بروم

بسوهان یکایک همه خرد سود
بر آمیختش با گل سرخ زود

وزان سرخ گل مهره چندی بساخت
بر آن مهرها پنج چون مهره باخت

بعطاری آن مهره‌ها در شمرد
بمهر خود آن مهرها را سپرد

که این مهره در حقه نه راز
زنی مهره دزد و زبی مهره باز

بدیناری این بار نو فروختم
وزو کیسه سود بر دوختم

چو وقت آید این را که داری بگنج
بده باز خرم زنی کار گنج

بپرسید عطار کین را چه نام
بگفتا طبرنک سخن شد تمام

ز دکان عطار چون بازگشت
بافسونگری کیمیا ساز گشت

بدار الخلافه خبر باز داد
که اکسیری آمد بیت اوستاد

منم واصل کیمیا در نهفت
بگوهر شناسی کسم نیست جفت

گر آید زمن دستکاری پدید

خلیفه چو اکسیر سازی شنید
بعشوه زری داد و در وی بدید

سبک کوره ساخت چون زرگران

[illegible]

خراسانی آن جمله را گرد کرد
نمود آشکارا یکی دستبرد

بکوره درافکند و آتش دمید
بجا ماند زر وان دگرها رمید

سبیکه فرو ریخت در نای تنگ
برآمد زر سرخ یاقوت رنگ

بگوش خلیفه رسید این سخن
که نقدی برآمد ز کار کهن

زری دید با سود همره شده
دران کدخدائی یکی ده شده

باو صید کرد آنچنان گوهری
همی کرد با او نوازش گری

ازان مغربی زر مصری عیار
فرستاد نزدیک او صد هزار

که آن زر بکار آور ای نیک رای
که من حق آن با تو آرم بجای

گشنده آستواران ما ار تو دست
که نزدیک ما استواری بهست

دران آزمایش که حجت آمدی
بمیزان معنی درست آمدی

خراسانی آن گنج بستد بناز
چو هندو کمر بسته بر ترکتاز

گریزان ره خانه وی گرفت
شبی چند با غافلان می گرفت

بخفت و بخفتن بجنباندشان
چو برخاست بر خاک بنشاندشان

ستوران تازی غلامان بکار
باندازه بخرید و بربست بار

برای که دیده شناسش که دید
چنان شد که یکباره ناشد پدید

بتدبیر بار گفتند کان باده بیش
نصیبه افکنی گشت خواهد ز کیش
زنی کاردان است در یاران شناس
نداند کسی سیم او را قیاس
[illegible]

[illegible]

سپاه آورد دشمنان از گنج / سپاهی شکند دد مگر کرد گنج
بازار او سرشتا بنده گشت / ز کرمی چو خورشید تابنده گشت
ببند پیر آن شد گران خاک پاک / ببند پیر دشمن بر آرد هلاک
چو از آتش خشم شاه نشنفی / بدین پستور دانا رسید آگهی
بخشید بر خدمت شهریار / بسی چیز بی آورد با او بکار
که آن زن نی پارسا گوهرست / جهانجوی پاکیزه بن چاکرست
کمر بسته تست در ملک شام / بگوهر کنیز و بخدمت غلام
بسی گشت چون چاکران گرد من / بخیدن هنر هست شاگرد من
منش دل بدانش برافروختم / نهانی بدو چیزی آموختم
که چندان بهشت آرد آن سرفراز / که گردد ز خلق جهان بی‌نیاز
بدو طالعی دیدم آراسته / خبر داده از گنج و در خواسته
چرا او کس این صنعت آرد بکار / جوی بارد از گنج او در شمار
بهشیاری طالع مال سنج / بنجر مایه کس نشد مار گنج
کنون کان کفایت بدست آمدش / بجای پدر رسم تشت آمدش
شه از نور شرای دستور یافت / دل خوش از ان داوری دور یافت

یکی نامش از کان کنی میگشاد | یکی تهمت رهزنی مینهاد
سرانجامش آزاد بگذاشتند | بشاه جهان قصه برداشتند
که آمد تهی دستی از راه دور | نه در کیسه رونق نه در کاسه نور
بتاریخ یکسال یا بیش و کم | بدست آوریدست چندین درم
اگر شه گمارد بدان ده دبیر | ز تفصیل آن عاجز آمد ضمیر
یکی ناتوان مرد بد بینوا | نه آبی روان و نه نانی روا
کنون لعل و گوهرفشانی کند | خرد کی درین بی‌نشانی کند
ز پیشه نه بازارگانی نه زرع | چنین مال را چون بود اصل و فرع
صواب آنچنان دید که شاه جهان | از احوال او بازجوید نشان
جهاندار فرمود کان رادمرد | فرو شوید از دامن خویش گرد
بخلوت کند شاه را دست‌بوس | ز تشنیع برنارد آواز کوس
درم وار مقبل بفرمان شاه | بخدمت روان شد سوی بارگاه
درون رفت و بوسید شه را زمین | زمین بوس چون کرد خواند آفرین
چو شاه جهان دید کان نیکبخت | بغلطید در خاک نزدیک تخت
بسی نیک و بد کرد با مرد یاد | سخنها که در گنج شایدش داد

[illegible]

[illegible]

چو شه گفت کاحوال خود بازگوی
بگویم که چون آمدم ابجوی

من اول که اینجا رسیدم فراز
تهی دست بودم ز برگ و بساز

بشهری که داور بود بی خراخ
شود دخل بر ناتوان خشک شاخ

زنی داشتم قانع و سازگار
قضا را شد آن زن ز من باردار

چو آمد که زادن او را فراز
بیک شکنبه گرمش آمد نیاز

من و زن در آن خانه پنهان و بس
مرا گفت کای شیخ فریادرس

اگر شوربایی بچنگ آوری
من مرده را باز رنگ آوری

چو من دیدم آن نازنین را چنان
برون رفتم از خانه زاری کنان

ز سامان بسامان همه کوی و شهر
دویدم مگر یابم از گوشه بهر

رسیدم بویرانه دور دست
در و درگهی از زمین گشته پست

بسی گرد ویرانه کردم طواف
شتابنده چون دیو در سر شکاف

سرایی کهن یافتم سالخورد
دری بر نشسته بر و دود و گرد

درو آتشی روشن افروخته
درو هیمه خروارها سوخته

سیه زنگی دیدم آتش پرست
سفالین سبوئی پر از می بدست

چو زنگی مرا دید رحمت زدود
بپیچید رخ خود نگه دار دود

من از [illegible] دیو ماند چو کس
فرو ماند بگفت در کار خویش
زبان برگشادم [illegible]
دعا کردم آوردم او را بچنگ
که ای پیشوای و [illegible]
که رفتم درین خانه [illegible]
بخوانده مهمان بود با حشم
سر خویش [illegible] اندام خشم
[illegible]
درین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرانست درین کاخ ویرانه تنگ | بامید مالی گرفتم درنگ

دگر زیرکی هست همراه من | که میخوردنش نیست بی یاد من

یکی گنج دان یافتم از نهفت | که هیچ اژدهائیش بر سر نخفت

که ما که هستیم چون اژدها | ز دل کرده آزرم هر کس رها

ز گنجینه آن همه سیم و زر | تمامی که یک پشته مانده دگر

جواب رسیدی تو مهمان ما | روانست حکم تو بر جان ما

شترطی که چون آید آن ره نورد | کشد گوهر گنج و یاقوت زرد

تو در کنج ویرانه پنهان شوی | شکیبنده چون شخص بی جان شوی

که من در دل آن دارم ای هوشمند | که آن اژدها را رسانم گزند

بران گنج کارد به تنها برم | نهانی نشینم به تنها خورم

ترا نیز از آن قسمتی باید داد | دهم تا دلت گردد از گنج شاد

من و زیرکی اندر سخن گرم رای | که ناگه بگوش آمد آواز پای

بپا جستم و در خزیدم بگنج | گهی خارخور خاطرم که ترنج

درآمد سیه زنگی چون نکال | به پشت اندر آورده یک پشته مال

نهادش ز سختی گردن بزیر | بر و گردنی سخت چون پشت شیر

[illegible]

چو دیدم که آن سنگسار او دور بود
[illegible]
بپشت اندر آورده آن پشته را
چو زنگی دگر زنگی کشته را
چنان آمدم سوی ایوان خویش
که خود دولتم پیش باز آمد پیش
چو در خانه رفتم [illegible] بخت
نهادم ز دل بار و [illegible]
[illegible] گوش آمد آواز [illegible] داد من
[illegible] دل شاد من
[illegible] خنده دادم جم
[illegible] من

گشادم گره زان خط سربه‌ای
بر هم رساندم دل خسته‌ای

چو دیدم یکی گنج کان بی دروست
ز یاقوت و از هر چه دانی درو

بگنجی چنان کان گوهر شدم
وز آن شب چو دریا توانگر شدم

بغمزه زد فرخ دلم شاد گشت
که با گوهر و گنج همزاد گشت

همه حال من زان شب آمد پدید
که شب با گهر بند گهر با کلید

چنین بود گوینده را سرگذشت
سخن کامد اینجا ورق در نوشت

شه از وقت مولود فرزند او
خبر جست از حال پیوند او

شد آن گوهری مرد از جای خویش
نمود از آن گوهر آورد پیش

شه آن نسخه را سیم دانان که بود
بوالیس دانا فرستاد زود

که احوال این طالع از هر چه هست
چنان کن که آخر شماری بدست

بد و نیک او را نهانی بجوی
هویدا نهان آشکارا بگوی

خواند بوالیس فرمان شاه
سوی اختران کرد نیکو نگاه

نظر کرد در هر یکی بار جست
شد احوال پوشیده بر وی درست

نوشته فرستاد از آنجا که دید
نه زانجا که از پیش حکایت شنید

چو نامه حکیم بوالیس خواند
دران حکم نامه شگفتی بماند

نماند و بود بس رنج پنهان
ز غیرت شده اید چو دریا بجوش

کرم کرد با مرد گوهر فروش
بس انگاه بسیار بود از خروش

کی از ندیمان خود ساخت خویش
مغنی برآهنگ خود ساز کن

کی پرده زآهنگ خود باز کن
[illegible]

عمارت چون زاده با سیم جای
چو زاده فلک کار او با سخن

بی برگی از مادر آمد بخت
که از نور دولت نوا داده است

کیان با نوان زاده است

[illegible]

[illegible]

ز بس گفتن راز روحانیان / برو رشک بردند یونانیان

بهم جمع گشتند هفتاد تن / بانکار او ساختن انجمن

که هرچه او بگوید باو بگرویم / سخن گرچه زیبا بود نشنویم

نگیریم سیمش بگفتار خویش / بانکار شویان سخن بر دهیش

چنان عهد بستند با یکدگر / که چون هر کس از کان برارد گهر

ز دریای او آب ریزی کنند / بدان گنج ویران خاک ریزی کنند

سخن گفتنش در نیارند بگوش / بگیرند از انکار گوینده گوش

چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد / در دانش ایزدی باز کرد

بهر نکته حجتی تازه بست / که چون نور در دیده دل نشست

ندید آن سخن را بر ایشان پسند / جز انکار کردن بیانگ بلند

دگر باره انگیخت نو کشاد / اساسی دگرگونه از دین نهاد

بیانی چنان روشن و دلپذیر / که در دل نه در سنگ شد جایگیر

دگر ره ندید آن سخن را شکوه / بانکار خود دیدشان آن گروه

سیم باره از رای مشکل گشای / نمود آنچه باشد حقیقت نمای

سخنهای زیبنده دلنواز / بر ایشان فرو خواند فصلی دراز

نوشته که خود عالمی در گرفت
سخن گفتن از هر دری در گرفت
یکی کاف و نون را به نیرنگ زد
یکی پیر گه را به فرهنگ زد
یکی هندسی را گشاد از خیال
یکی از ریاضی برافراخت بال
ارسطو بدان گرمی پیشگاه
برافروخت بر هم چراغی بگاه
که اهل هنر را منم چاره ساز
ز علم دگر گونه دانی نیاز
همان نقد حکمت برین سنت بود
بحکمت منم بر همه پیشوا

گروهی که از حق گرفتند هوش
برفتند چون باده کردند نوش
ز پوشیده درس آموزگار
سخن بین که پوشیده شان روزگار
بیانی که باشد بحجت قوی
ز باد فرخ باشد از خسروی
دری را که او تاج تارک بود
زدن بر زمین نا مبارک بود
هنرمند روی از هنر تافتن
شقایق دریدن حبش یافتن
هنرمند را چون مدارا کنی
هنرهای خویش آشکارا کنی
مغنی سماعی برانگیز گرم
سرودی برآور به آواز نرم
مگر گرمی زین شود کار من
گشادی کند نرد بازار من

## اغانی ساختن افلاطون

دهل زن چو برزد دهل در رحم
سوای شب سرد در اکره گرم
فرو ماند زاغ سیه را امید
بگفتن درآمد آشنه وش سپید
سکندر نشست از بر تخت روم
زبانی چو آتش دماغی چو موم
همه فیلسوفان صد در صده
بپایین گه تخت او صف زده
بقدر از هر دانشی بیش و کم
همی رونیان گفتگویی بهم
یکی از طبیعی سخن ساز کرد
یکی از الهی گره باز کرد

ملان علم چون زین آمدید
بسی نکته ها زان فرو ریختند
درو هم سکو بیم درین داوری
همه رنگ آمیز او را ادب
بهم دل زان رو که تمکین او
زبانها موافق بتمکین او
فلاطون که آشفت از انجمن
سرا سر زبانها ز دستان سخن
سخن بند شد از سحر بند و گشاد
نه هر ... همی زادگان از هنر
فرو بست ... ورد از دودی که از جهان
خرد عشقا سند از ... دردرد

شب و روز از اندیشه چندان نخفت / که غانی برون آورید از نهفت
بخم درشد از خلق دلی کرد گم / نشان جست از آوازِ آن نغز خم
گهی سماعی چو دلکش کنند / صدای خم آواز او خوش کنند
چو صاحب رصد جای در خم گرفت / پی چرخ و دنبال انجم گرفت
بر آهنگ او ناله کانجا شنید / نمودار آن آورد آنجا پدید
چو آن ناله را نسبت از رود یافت / در آن پرده رودگر رود یافت
کدو دلی تهی را برو دوخت زود / بچرم اندر آورد و بربست رود
چو بر چرم آهو براندود مشک / نوائی براند و دار رود خشک
پس آنگه بر آن رسم و هیأت که خواست / یکی هیکل از ارغنون کرد راست
درو نغمه نالهای درست / به اوتار نسبت فرو بست چست
به زیر و به بم ناله زو جست خیز / گهی نرم زد زخمه و گاه تیز
ز نرمی و تیزی ز بالا و زیر / نوا ساخت بر ناله گاو و شیر
چنان نسبت نالش آمد درست / که هر جا که شد مرد در پای بست
همان نسبت آدمی باد ده / بر آن رودها شد یکایک زده
چنان کآدمی زاده زآن نوا / برقص و طرب چیره گشتی هوا

[illegible] / [illegible]
[illegible] آمد از آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنان [illegible] جست [illegible] / [illegible] آمد [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه بودن آن ناله عقل [illegible] / [illegible]
چو آواز آن ارغنون شد تمام / شد آن عود بخت [illegible] عود خام
برون شد بصحرا و بنواخت خوش / بهر نسبت اندازه سازش خوش
خطی چارسو کرد و خود در کشید / نشست اندر آن خط و او در کشید
دد و دام را از بیابان و کوه / دوانید بر خود گروها گروه
دویدند با یکدیگر آواز او / نماندند پرهیز از آواز او
همه یک بیک از هوس رفته باک / فتادند چون مرده بر روی خاک

نه گرگ جوان کرد بر میش زور | نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز | در آورد نغمه کنان جفت ساز
چنان کان ددان در خروش آمدند | در آن بیهشی باز هوش آمدند
پراکنده گشتند بر روی دشت | که دارد به یاد این چنین سرگذشت
بگرد جهان این خبر گشت فاش | که شد کان یاقوت یاقوت پاش
فلاطون چنین پرده‌ای ساخت تفت | که جز وی کس آن پرده نشناخت جفت
برانگیخت آوازی از خشک رود | که آرد تری از فلک را فرود
چو بر نسبتی راند انگشت خود | بخسپد ز آواز او دام و دد
چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب | بهوش آرد آن خفتگان را ز خواب
شد آوازه بر درگه شاه تیز | که هاروت با زهره شد هم ستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند | برانگیخت زینگونه کاری بلند
فرو ماند ازان زیرک و تنگدل | چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
به اندیشه بنشست در کنج کاخ | دل تنگ را داد میدان فراخ
به تعلیق آن درس پنهان نویس | که نفسی عجب بود و نقدی نفیس
در اوتاد علوی بسی رنج برد | بسی روز و شب را بفکرت سپرد

چو بیهوش بود او [illegible] دد و دام را [illegible]
[illegible] ارسطو [illegible]
که چون [illegible] دد و دام و دد
از آن بیهشی چون بهوش آمدند | چو بود آنکه اندر خروش آمدند
[illegible] دانای راز | [illegible]
[illegible]
فلاطون [illegible]

مراز نوازیدن چنگ خویش | نوازش گری کن به آهنگ خویش

## قصه انگشتری

برآمد گل از چشمه آفتاب | فرو برد مه سر چو ماهی در آب

بر اورنگ زر شد شه تاجور | زده بر کمر گوهر آگین کمر

نشسته همه زیرکان زیر تخت | فلاطون به بالا برافکنده رخت

شه از هر کسی کو در آن پرده ساخت | عجب نامه کان پرده را چون شناخت

بپرسید از و کین جهاندیده پیر | برآورد مکتوب غیب از ضمیر

نماید بر قفل دانش کلید | ز رای شما دانش آید پدید

ز دانندگان خوانده هر مجلسی | که بودش فزون از شما دسترس

خیالی برانگیخت زین بارگاه | که رای شما را بدان نیست راه

فلاطون پس از آفرین تمام | چنین گفت کای صبح فیروزه فام

از آن بیشتر ساخت افسونگری | که یابد دل ما از آن رهبری

گر آنها که هر چند ساختند | به نیرنگ و افسون برافراختند

یکی گویم از صد درین روزگار | نماند کسی راز آموز کار

اگر شاه فرمایدم اندکی | بگویم نه از ده که از صد یکی

شبان چون شکیبنده بود از نگار
نگین را بگردید بالا قرار
کهی کرد بالا کهی کرد زیر
نگین دان او را چه زود و چه دیر
بکام [illegible]
چنان بود کان مرد فانی برست

بدانگشتش درآورد انگشتری
نگینی فروزنده چون مشتری
برو دست خود را سبکبار کرد
ور انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در دست خویش
نهادش بزودی در انگشت خویش
دگر گفت شاها نه اینجا بیافت
ستوران رها کرد و بیرون شتافت
کله پیش کرد و بسر بر نهاد
شکیبنده میبود چون بامداد
چو از راه بنشست شیر سپهر
برآورد منجوق‌ها نیم مهر
شبان باز رفت نزد صاحب کله
کله کرده بر کوه و صحرا یله
بدان تا نگین را نهد پیش او
بداند بهای کم و بیش او
چو صاحب کله دید کآمد شبان
گشاده سخن چرب‌گویی زبان
بپرسیدش از احوال پیشینه ره
نیوشنده دادش جواب سره
شبانه بهنگام گفت و شنید
زمان تا زمان گشت ازو ناپدید
دگر ره پدیدار گشت از نهفت
کله صاحبش بر زد آواز و گفت
که مردم چرا گاهی از من نهان
دگر باره پیدا شوی ناگهان
بگو تا چه افسون در آموختی
که بر خود چنین برقعی دوختی
شبانک عجب ماند از آن داوری
در آن کار جست از خرد یاوری

چو سوی [illegible] گردان شتافت
شبانه زبیننده پنهان شتافت
نهاد و نگین را چنین بر حساب
که دارنده را داد [illegible]
شبان چون ازین بازی آگاه گشت
[illegible] کرد بر کوه دشت

[illegible] برافراختن
[illegible] تاختن
[illegible] نهان تیغ را داشتی
سخن را زخود دور بگذاشتی
[illegible]
[illegible]

دل پادشه را چو خود گرم کرد / بدو پادشه شغل تسلیم کرد

بزنهار گفتش که کام تو چیست / وزین پیشه‌ات تو به تنهای کیست

شبان گفت پیغمبرم زود باش / بمن بگرو از بخت خشنود باش

چو خواهم نه بیند مرا هیچکس / بدین دعوتم معجز اینست و بس

بدو پادشه گرو دید از هراس / همان مردم شهرش از بس قیاس

شبان آنچنان کرد کز او ار گشت / که آن پادشاهی بدو باز گشت

نگین بین که از مهره انگشتری / چگونه رسانیدش به پیغمبری

حکیمان بگرکان نگین ساختند / بحکمت چگونه بر انداختند

چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز / که من در بیایم ازین پرده باز

بسی کردم اندیشه زین رهنمون / نیاوردم این نیکی را از برون

نیا گفت بروی چو شاه این شنید / بر آن پیر کان نقش ازو شد پدید

همه پاسداران آن آستان / گرفتند عبرت بدین داستان

مغنی بدان ساز بنمای سوز / نشاط مرا گیر ما را بر فروز

که زان نوای بریشم نواز / بریشم کشم روم را در طراز

## در احوال اسکندر با سقراط

[illegible]

چنان داد فرمان سالار بار / که با من ندارد کس امروز کار

فرستنده و خواننده سقراط را / نگهبان ترکیب و اخلاط را

فرستاده سقراط را بار جست / ز شه یاد کردش که جویای تست

زمانی بدرگاه چندم خرام / برآرای حاجت برافروز جام

فریب ورا پیر دانا نخورد / فریبندگی را اجابت نکرد

بدو گفت رو با سکندر بگوی / که هر چه اندرین ره نیابی بجوی

من آنجا نیم وین سخن روشنست / کزین جای خالیست از بی منست

مرا گر بدست آرد ایزد پرست / که هم از در ایزد آیم بدست

جوابی گران گان و فرهنگ سفت / فرستاده شد باز و شه را بگفت

شهنشاه را گشت روشن چو روز / که سقراط شمعیست خلوت فروز

بیامد بدیدار آن شمع راه / خر آنکس که شبخیز باشد چو ماه

سکندر که دارنده تاج بود / بدانشش همه ساله محتاج بود

زمانی نبودش که فرزانه / ز گوهر ندادی بدو دانه

ز بر دانشی کان ز دانشنده کان / رسانیدی او را ز رساننده کان

سخنهای سقراط بیدار هوش / پسند آمدی مرزبان را بگوش

چو سقراط مهر خود از خلق شست / همه خلق سقراط را باز جست

بسی خواندش شاه بر خویشتن / نشد شاه انجم بر انجمن

چو اندازه شد خواهش شهریار / دل کاردان در نیامد بکار

ز نازش هنرمندتر کانه ریش / رمنده نشد دولت از ترکش

شه از جملهٔ استواران خویش / یکی محرم خاص را خواند پیش

فرستاد نزدیک دانا فراز / بسی قصه‌ها گفت با او براز

که نزدیک خود خواندمت بارها / نهان داشتم با تو گفتارها

اجابت نکردی و حیّی بود از قیاس / نوازنده را ناشدن حق‌شناس

بیا باز گو حجت دلپذیر / چرا ای ز درگاه ما گوشه گیر

بعذر درشتی خوش حجت نمای / وگر نیست حاجت بحاجت بیای

فرستادهٔ پی مبارک ز راه / بسقراط شد داد پیغام شاه

جهانگرد دانای حاضر جواب / چنین داد پاسخ برای صواب

که گر شه مرا خواند نزدیک خود / خرد چیزها داند از نیک و بد

نیاید گرفتن باورای نیست / که مهتر ز درویش جایی نیست

چو برنا شدن هست خندیدن دلیل / ببازی نسنجد کس جبرئیل

دل شاه را مرد مردم شناس / هم از مردم شاه گیرد قیاس

مگر تا بطوفان ز دریای آب
درین کشتی خویشتن ماند تاب

بدشنام اگر صورتم بد کنند
خلافت نه بر من که بر خود کنند

ز خلق جهان بنده را چه باک
که بنده و کم پیش یزدان پاک

درین بندگی خواجه باشم ترا
گر آیم بتو بنده باشم ترا

چنان ای سکندر ستودم راست
گر این نکته را از تقاضا بجاست

فرستادهٔ شهریار از برش
بر شاه شد رفت عقل از سرش

طبوعش برداشت از خوان در
ز در دامن شاه را کرد پر

شه از گوهرافشان آن گنج
ز گوهر برآسودن آمد برنج

پسند آمدش کان سخنهای چست
بدعوی گه حجت آمد درست

چو دانست کو هست خلوت گرای
پیاده بخلوتگهش برد رای

شه آن گنج را دید در گوشه
ز بی توشه ساخته توشه

ز شغل جهان گشته مشغول خواب
برآسوده از تابش آفتاب

تماشای او در دلش کار کرد
بپایش بجنباند و بیدار کرد

بدو گفت برخیز و با من بساز
که تا از جهانت کنم بی‌نیاز

بخشیده دارا گزین داوری
به ار خرمنی را بدست آوری

[illegible]

نیازی چه داری تو ای جان پناه
جوابش چنین داد دانای دور
که با چون منی زین نشاید چو دور
من از تو بهمت توانگرترم
که دو چیز خواری من اندک خورم

[illegible]

توانی که آن بنده را بنده‌ای | پرستار ما را پرستنده‌ای
شه از رای دانای باریک بین | ز خجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت خود گوهر پاک من | گواهیست بر پاکی رای من
ز پاکان جوابی جدایی مکن | بر ده زمین آزمائی مکن
دگر ره جوابش چنان سیم داد | که سیماب در گوش شوان نهاد
جوابی دو پاکیزه رایی کنی | چرا دعوی چارپایی کنی
که هر چارپایی که از دشت آب | بیا اندر آرد کسی را ز خواب
چو من خفته را تو بیدار کرد | نبایست ازینگونه بیدار کرد
تو گر خواب ما را در آشفته‌ای | کنی خفته بیدار و خود خفته‌ای
ز شیران بیدار بر دار چنگ | بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ
شکاری طلب کافتد از شست تو | نه بر جی من نیست نخجیر تو
دل شه بدان دلستانهای گرم | چو موم از پند بزرگی گشت نرم
شد آن تلخی از شه آموزگار | بشیرین زبانی در آمد بکار
ازان بندگی سر بلندی دهد | بگفت آنچه او سودمندی دهد
که چون آهن از دست رای تو | پذیرای صورت شد از رای تو

[illegible]

از آنجا خبر داد کارآزمای
که نوشابه را [illegible]
برون آی چون [illegible]
[illegible]
دماغی که ز آلودگی گشت پاک
بخجلت بدین [illegible]
[illegible]

قفای باز دو نیم خورده‌ام [illegible]

چو گفت این سخنهای پر درد پیر
سخن در دل شاه شد جایگیر
سوی بزم خود کرد خرم شتاب
ازو درخت [illegible] روی آن آفتاب
نبودش ازو کار برزر نشست
بر زر از آن گنجها بر نشست
مغنی غنی را در آور بجاش
که در باغ بلبل نشد [illegible]
که خاطرم را بجایش آوری
من ملک را در فرودی آوری

| | |
|---|---|
| عماری کش نور خورشید باش | ز ترک عماری برامید باش |
| تو در ترک ای رخ خورشیدوار | طلبکار سلطان مشو زینهار |
| چو سلطان رود سوی نخجیرگاه | دری رفته بیند فرو بسته راه |
| چو دانی که آید به مهمان فرود | نباخوانده مهمان برارا درود |
| گرامی بدین در دلیری مکن | تمنای بالا و زیری مکن |
| بجان شو پذیرنده بزم خاص | که تن را ز پستی بها خلاص |
| بکفش گل آلوده بر تخت شاه | نشاید شدن کفش بفکن ز راه |
| چو همکاسه شاه خواهی نشست | به پیرایه خن فرو شوی دست |
| کسی کو در آید بدرگاه تو | چو زد سیلی از کم کند جاه تو |
| ببین تا ترا سر بدرگاه کیست | دل ترسناکت هوا خواه کیست |
| گر این در زنی گشته آوازه باش | گر این پای داری پراکنده باش |
| وگرنه تو خود شاهی و شهریار | ترا با سگ و پاسبانی چکار |
| تو گرمی مکن گرمی از خوی گرم | بگفتم ترا گفتنیهای نرم |
| دل تنگ تو از من نهفته بود | بجا سوی آسمان رفته بود |
| کنون کامد از آسمان بر زمین | ره آوردش این بود و بردش این |

مناظره حکیم هندی با سکندر

سخن گفت [illegible] بنده
جهان فیلسوف [illegible] سار رفت
که چون دانش [illegible] اندر [illegible]
دهان چشمه [illegible]
[illegible]
کسی که در [illegible] صبح بدین [illegible]
به بیکار [illegible]
سکندر [illegible] این ره [illegible]
[illegible]

بفرمود شه سوی مغ تاختند / رهش باز دادند و بنواختند
چو تابنده خورشید را دید زود / برسم مغانش پرستش نمود
درآمد مغ خدمت آموخته / مغانه چو آتش برافروخته
بفرمان شاهش رقیبان دست / نشاندند جایی که باید نشست
سخن می‌شنید از سر دری دلپسند / زحال زمین تا بچرخ بلند
باندازه هر کس همی می‌شنود / بگفتار خود قدر خود می‌فزود
چو در هندوی اندر نشاط سخن / گل تازه چید از بن خاربن
بسی نکته‌های گره بسته گفت / که آن در ناسفته را کس نسفت
ثنای جهاندار گیتی پناه / چنان گفت کافروخت ازان کلاه
چو شد از ثنا پیر پرداخته / نقاب سخن شد برانداخته
که گر کان چراغ آشنایی دهد / من تیره را روشنایی دهد
منم پیشوای همه هندوان / باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی / که نگشایدان بسته را هر کسی
شنیدم که زین دور آموزگار / سرآمد تویی بر همه روزگار
اگرچه خداوند تاجی و تخت / ابر دانشت نیز دادست بخت

[illegible]

چو گوهر درافشان ... سزاوار شاه / بپرسید از کار گیتی پناه
که چون من ز خود در حجاب اندرم / سوی او ببیننده ره چون برم
یکی او ببیننده ... / ... ندانم که هست
... جوهری ... / ... دادار ... کلید

[illegible]

بجا جای دارد ز بالا و زیر
بحجت شود مرد جوینده سیر

جهاندار پاسخ چنین داد باز
که هم کوتهست این سخن هم دراز

نه کس راز او را تواند شمرد
نه اندیشه داند بدو راه برد

بآن چیزها دار اندیشه راه
که باشد برو دیده را دستگاه

خدا را نشاید در اندیشه جست
که دیو است هر چه آن زاندیشه رست

هر اندیشه کان باشد اندر ضمیر
خیالی بود آفرینش پذیر

هر آنچه آن ندارد در اندیشه راه
سوی آفریننده شد رهنمای

بغفلت نشاید شد این راه را
که ابر از تو پنهان کند ماه را

نشان بس بود کرد بر کردگار
چو آنجا رسیدم هم آنجا بدار

بایزد شناسی همین شد قیاس
ازین بگذرد مرد ایزد شناس

بجویید دگر پرده راز را
خبرهای انجام و آغاز را

چو هندو جواب سکندر شنید
بشب بازی دیگر آمد پدید

اگر چه از زمین باشد و آسمان
نهایت کجا باشد از آسمان

خبر ده که بیرون ازین بارگاه
بچیزی دگر هست یا نیست راه

اگر هست چون زان کس آگاه نیست
وگر نیست زان نیستی راه نیست

[illegible]

[illegible]

جهانی بدین خوبی آراستن / چه باید جهانی دگر خواستن

چو پیداست کاینجا و هم آنجاست / بآنجا سفر کردن از بهر چیست

چو اینجا نشستن گه آمد درست / باینجا نشستن که آمد نخست

خردمند شه گفت کای ساده مرد / چنین داوری از دل فروشوی گرد

که ایزد دو گیتی بدان آفرید / که اینجا بود گنج و آنجا کلید

باینجا که کشت و کاری کنی / بآنجا که کشته زا بدروی

درین گرد دار حال خود در جهست / دران بر یکی حال باید نشست

دو پرگار بر زد جهان آفرین / درین آفرینش دران آفرین

پلست این و بر پل بباید گذشت / بدریا بود سیل را بازگشت

بدوزخ توان جان او بازجست / چو در آتش بود جنبش جان نخست

دگر آنکه گفتی بوقت فراغ / فرو مردن جان بود چون چراغ

غلط گفته جان علوی گرای / بمیرد شود زود او باز جای

حکایت ز شخصی کن آن جان سپرد / چگویند چون جسم با جان سپرد

بگوینده جان داد و زینت زرق / ز داده بود تا رسنده فرق

ز جان در گذر کان فروغیست پاک / ز نور الهی نه از آب و خاک

[illegible]

که بی چشم بد شاهی ده مرا / ز چشم بد آگاهی ده مرا

چه نیروست در جنبش چشم بد / که نیکوئی را خود کند چشم زد

ازو کاردان تر جهان آزمای / ندیدست بیننده جان گرای

همه چیزها کز نمایش رسد / چو دیده پسندد زوالش رسد

خبر او را که چرخ او پسند آورد / سزد گر دو نیش بر بند آورد

بهر حرفی در که دیدیم ژرف / درستی ندیدیم در هیچ حرف

همین یک کماندار شد کز نخست / بر آماجگه تیر او شد درست

بگو تا چه نیروست بنیاد او / ببیند از چه پر آفت خوی او

چو دانم که من چشم بد دیده ام / پسندیده تا ناپسندیده ام

جهاندار گفتش که صاحب قیاس / چنین آرد از راه معنی شناس

که بر هر چه گردد نظر جای گیر / گذر بر هوائی کند ناگزیر

بران چیز کارد همی تاختن / کند با هوا راه دم ساختن

نه چون در آرد با آن زخمگاه / هوا نیز یابد دران رخنه راه

هوا گر هوائی بود سودمند / دران کاران چیز یابد گزند

مزاج هوا چون شود زهرناک / چه پندارد آن چیز را در مغاک

[illegible]

که از نیک و بد مرد اختر سگال / خبر چون دهد چون زند نقش فال

ز نقشی که از کار آید برون / به نیک و به بد چون بود رهنمون

چنین گفت کاینها به ایزدی / که هر چ آن ز نیکی رسد یا بدی

در آیینه در نقش آن گشته بست / اگر نیک بخت است گر بد بخت

سگالندهٔ فال چون قرعه را / ز طالع تواند نماید درست

نمودار طالع نماید درست / ز تخمی که خواهد در آن کشت رست

خدائی که هست او ورش پادشاه / چو نهد نیازی در آن عرصه گاه

باندازهٔ آن شد که با بنده نیاز / نماید نهان بودنیهای راز

گذر از سر بسته بر ما پدید / فرستند سروشی و بالا کلید

از آن بادهٔ هند و چین مست شد / که یکباره شمشیرش از دست شد

دگر باره پرسید کز چین و زنگ / ورقهای صورت چرا شد دو رنگ

چو یکسان شود رنگها در نوید / چرا آن سیه گشت و این شد سپید

جهاندار گفت ای گراینده گوی / دو رنگست یکرنگی از وی مجوی

دو روی است خورشید آیینه وش / یکی روی در چین دگر در حبش

بروی کند روی ها را چو ماه / بروی دگر روی ها را سیاه

[illegible]

چنین آمد از فیلسوفان سخن / که چون شد بنا تازه دور کهن

به فیروزی بخت فرخنده فال / در آمد به بخشیدن ملک و مال

[illegible]

که اول بنای جهان چون برست / چگونه نهاد و بنا گرفت
ما تا بدون ماه درهم نخست / نخست آسمان گرده شد یا زمین
بتقدیر علم جهان آفرین / که این کار از آغاز چون بود بیش
کو بیند هر یک خرد فکرت خویش

ازان فیلسوفان سخن گر دو هفت / که بر خاطر کس خطائی نرفت
ارسطو که بد مملکت را وزیر / بلیناس برنا و سقراط پیر
دگر خود همان هرمس نیک رای / که بر سفتن آسمان کرد جای
فلاطون و والیس و فرفوریوس / که روح القدس کرد شان دستبوس
چنین هفت پرکار بر گرد شاه / دران دایره شه شده نقطه گاه
طرازنده بزمی چو تابنده نور / هم از باد خالی هم از باده دور
دل شه دران مجلس شکبار / بابرو فراخی درآمد بکار
بدانندگان راز بگشاد و گفت / که تاکی بود رازها در نهفت
یک امروز بنشیم در ماه و مهر / گشاییم سربستهای سپهر
بدانیم کین چنبر گاوپشت / چگونه درآمد بچنگ درشت
چنین بود تا بود بالا و زیر / بدانسان که بد گفت باید دلیر
چو افزایش و کاهش نو بنو / بنا بود بپسنده شد بیشتر و
نخستین سبب را درین تا بود / بجوییم ازین خم چرخ کبود
بدین زیرکی جمع آموزگار / بیارد بهم بعد ازین روزگار
ندانم که از ما درین راه رنج / کرا پای خواهد فرو شد بگنج

چو هنگ اندر بار اول عن / زبان هر یک آن کارگاه کهن
نوبت بر فیلسوفان سخن / پس یکی نوبت شده راه دور
سخن داد جواب آمد ... و دهم

مقالت ارسطو

چنین گفت سر کرده راه بین / که ارسطو گشت شیوای سخن
ارسطو که بود از همه پیش بین / ... بیار صدر بلب
با سخن گفت ... بیابی
... بیابد سخن گفت کزاینده را
در این سلکی ... سخن ... بداراد ...
... نیز روی داد ... سخن ... بیار
... که سخنی ... بتهمتی

نخستین تکی جنبشی بود فرد / بجنبید چند آنکه آن یک دو کرد
چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد / ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
بجز آنکه آن جنبش فرد بود / سه جنبش بیکجای درخورد بود
چو گشت آن سه در مرکز اعیان / تنومند شد جوهری در میان
چو آن جوهر آمد برون از نورد / خرد نام او جسم جنبنده کرد
در آن جسم جنبنده ماند قرار / همی بود جنبان بسی روزگار
از آن جسم چند آنکه پاینده بود / ببالای مرکز شتابنده بود
چو گردنده گشت آنچه بالا دوید / سکونت گرفت آنچه زیر آرمید
از آن جسم گردنده تابناک / روان شد سپهری در افشان و پاک
زمیلی که در مرکز خویش دید / سوی دایره میل او بیش دید
بآن میل کاول گراینده بود / همه ساله جنبش نماینده بود
چو پرگار او اول جنبش نهند / گزو ساز و ره شد سپهر بلند
ز پشت سپهر آتش آمد پدید / که آتش ز جنبنده گردی دمید
ز نیروی آتش هوایی گشاد / که ماننده او گرم دارد نهاد
هوی گراینده شد چون ترش / که گردنده کی دور بود از برش

[illegible]

## مقالت والیس

چنین راند والیس دانا سخن / که نو بود و شد در جهان کهن
بتعلیم دانش نشو نما داد / [illegible]

[illegible]

زمرکوب گردون شتابش نمود
همان قسمت چار میخ خاک
که چون از نخست آنچه بد آمد گرفت
دوم بخشی ازو باد جنبنده داشت
که بالاتر از خاک و آن طالبیست
کی آتش ازو پایه برتر نشست

چو آتش عنان راند برق از بخار
هوای فسرده بماند آبدار

تکاپو گرفت آب از آن تشنگی
زمین سازور شد از آن بستگی

چو سر جوهر خاص حالی گرفت
جهان از طبیعت نوالی گرفت

ز لفظی که سر جوش آنجمله بود
گره بسته گردون و جنبش نمود

نیوشا گر این را نخواهد شنید
گرانی چنین سبکی آید پدید

نمودار سربسته بر راستان
دلیلیست قطعی برین داستان

## مقالت بلیناس

بلیناس دانا بزانو نشست
زمین را طلسم زمین بوس بست

که چندانکه هست دانش مرا نیز جای
شها بر تو باد آفرین خدای

ز دانش مبادا دل شاه دور
که با نور به دیده با دیده نور

چو فرهنگ خسرو چنین بازگفت
که پیدا کنم رازهای نهفت

نخستین طلسمی که پرداختند
زمین بود و ترکیب ازو ساختند

چو نیروی جنبش درو کرد کار
با فسردگی زو برآمد بخار

ازو هرچه رخشنده و پاک بود
سزاوار اجرام افلاک بود

دگر بخشها کان بلندی نداشت
بهر مرکزی پایه میگذاشت

## مقالت سقراط

چو سقراط را داد نوبت سخن
رطب ریز شد شاخ نخل کهن

همایونی را الفت پاینده باد
یمین دور دانش گراینده باد

بگیتی را گفت پاینده باد
یقین دور دانش گراینده باد

یمین دیده ازو نگار تو باد
همه آشکار تو باد

نهفت جهان آشکار تو باد
ز بیننده شنوده باره بجان

ازین پیش ازین بیش جنبش
سر دانه که هست از اتفاق

چنین یک اندازه از ... کالای نشست
نخستین ... از خود او ... زمین
بهم ... از ... باران

ز باران او گشت پیدا سپهر / پدید آمد آن برق از ماه و مهر
ز بادی گرانبار او اوفتاد / زمین گشت بر جای خویش ایستاد
ازین بیشتر رهنمون ره نبرد / سخن را خردمند اینجا سپرد

## مقالت فرفوریوس

پس آنگه که خاک زمین داد بوس / چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که تا دور باشد چو اشتی پذیر / تو باشی جهان داور و دورگیر
سر از داد تو برمتابا دهر / که داد تو پیدا در آگرد دهر
ز پیشینیان شاه ایزد شناس / چنان در دل آمد ز روی قیاس
کزان پیشتر کاینچنان شد پدید / جهان آفرین جوهری آفرید
ز پرورده فیض پروردگار / هوائی شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهر نمای / یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک / یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر / ز خشکی یکی نیمه آرام گیر
شد آن آب جنبش پذیر آسمان / شد این آرمیده زمین آن زمان
خرد تا بدانجاست کوشش نمای / برون زین خط اندیشه را نیست جای

چو فصل آن زبانی [illegible]
[illegible] سخن [illegible]

از آنگه که بردم بدین نیزه راه / که در طاق فیروزه کردم نگاه
بر آنم کزین طاق دریا شکوه / معلق چو دودیست بر اوج کوه
تو پنداری این دود در پیش نور / در یکدگر پیچ هم گشته دور
[illegible] چون [illegible] / [illegible]

عزیزی که بیدار بود روزگار
چو زیرک بود ساله آموزگار
چنین گفت کان زیرکان گوش کرد
جداگانه هر جام را نوش کرد
بدان فیلسوفان یکی گوش کرد
یکی گفت من کرده ام ...
یکی گفت ای ... پرورش
یکی کرده ام اندیشه از اختران
بدو ... شمعی در جهان ...
از آن روشنی بود کان دانشمندان
سکندر که خورشید آفاق بود

## مقالت فلاطون

فلاطون که بر جمله بود اوستاد
ز دریا در گنج گوهر گشاد

که روشن خرد باد شاه جهان
مباد از دلش هیچ رازی نهان

ز دولت بهر کار یاریش باد
گذر بر ره رستگاریش باد

حدیثی که پرسید دل آگه او
بکوشیم و پرسیم از او درگه او

ز حرف خطا چون نداریم ترس
که از لوح نادیده خوانیم درس

در اندیشه من چنان شد درست
که ناچیز بود آفرینش نخست

گر از چیز چیز آفریدی خدای
ازل تا ابد مایه بودی بجای

تولد بود هر چه از مایه خواست
خدائی جدا کدخدائی جداست

کسی را که خواهد خرد کارساز
نگنجد درین تولد نیاز

چو گوهر بگوهر شد آراسته
خلاف از میان گشت برخاسته

ازان سرکشانی مجال گزای
بدین سروری کرد شخصی بپای

اگر کرد بی ازبر موری قیاس
توان شد بدان عبرت ایزد شناس

## مقالت سکندر

چو ختم سخن رفت عشره بزد
سخن سکه قدر بر ماه زد

... انصور ... نه از خود است
... نگارنده بودن بیان از آن
نگارنده ... اندیشه ...
نگارنده اش ...
چون کرد داور ...
سگالش ...
همان ... اندر ...
الصورلی ... کلید ...
توان ... چون ...
... سخن ...

[illegible]

ازین بیش گفتن نشاید پسند | که نقش جهان نیست بی نقشبند

## مقالت نظامی

نظامی بدین در مجنبان کلید | که نقش ازل بسته آمد پدید

بزرگ آفریننده هر چه هست | ز هر چه آفرینست و بالاترست

نخستین خرد را پدیدار کرد | ز نور خودش دیده بیدار کرد

هر آن نقش کز کلک قدرت نگاشت | ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت

مگر نقش اول که آغاز بست | از آن پرده چشم خرد باز بست

چو شد بسته نقش نخستین طراز | عصابه ز چشم خرد کرد باز

هر آن گنج پوشیده کامد پدید | بدست خرد باز دادش کلید

چو اول حسابی که سربسته بود | در آن در خرد چشم سربسته بود

در آن چاره کو بر خرد بست راه | حکایت مکن زان حکایت مخواه

بآنجا تواند خرد راه برد | که فرسنگ و منزل تواند شمرد

ره غیب از آن دورتر شد بسی | که آنجا رسد فکرت هیچ کسی

خردمندی او راست کز چرخ هست | چو نادیدنی بود از و دیده بست

چو صنعت بصانع تراز و نبود | نوائی بر آن پرده نتوان فزود

[illegible]

پراکنده گر بود جای گهر | گر آید فراهم بود دلپذیر
چو هرچه آن بود در زمین بیخته | دگرباره گردد بر انگیخته
زر سوده را گر بود ریزه ریز | بسیماب جمع آورد خاک بیز
چو زر پراکنده را چاره ساز | بسیماب دیگر ره آرد فراز
گر اجزای مارا که بودش روان | دگرباره جمعی بود ناتوان
مغنی سحرگاه بر بانگ رود | بیاد آور آن پهلوانی سرود
نشاط غمی در من آور پدید | فراغت دهم زانچه نتوان شنید

## ذکر پیغمبری اسکندر

همان فیلسوف مهندس نهاد | ز تاریخ رومی چنین کرد یاد
که چون پیشوای ملک اختران | سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش بجایی رسید | که دادش خرد بر گشایش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد | بسی بسته را گره باز کرد
بدانستن علمهای نهان | تمامی جز او را نبود از جهان
گذشت از رصد بندی اختران | نبود آنچه مقصود بودش نهان
سروشی که تاج از ثناهای [illegible] | عمامه بتاج الهی رساند

بهشت آرد آنگه که باید بهشت [illegible]
درین وعده [illegible]
[illegible] بسی طالع [illegible]
[illegible] خبر داد [illegible]
رسانید وحی از خداوند پاک

چنین [illegible] رساند درود
[illegible]
درین داوری [illegible]

رهانی جهان را ز بیداد دیو / گر اینست نامی کیوان خدیو

سر خفتگان را برآری ز خواب / ز روی جهان برگشایی نقاب

تویی گنج رحمت ز یزدان پاک / فرستاده بر بی‌نصیبان خاک

تکاپوی کن گرد پرگار دهر / که تا خاکیان از تو یابند بهر

چو بر ملک این عالمت دست هست / به ار ملک آن عالم آری بدست

درین داوری کاوری راه پیش / رضای خدا پیچ از آزرم خویش

بجنبانش جانور کن بسیج / میا جانور رنجهای بسیج

گر از جانور سینه یابی گزند / امانش مده تا کنیش پابند

سکندر بر آن روی سبز سروش / چنین گفت کای هاتف تیز هوش

چو فرمان چنین آمد از کردگار / که بیرون کشم نوبتی زین حصار

ز شرق و ز مغرب بسیچون کنم / حصار از ره خلق بیرون کنم

بهر مرز اگر خود شوم مرزبان / چگویم چو کس را ندانم زبان

چگویم گر ایشان چگویند نیز / وزیشان نیز هست بسیار چیز

یکی آنکه در لشکرم وقت پاس / ز دژخیم ترسم که آید هراس

دگر آنکه بر قصد چندین گروه / بسیجون کنم در بیابان و کوه

[illegible]

برآسود کاین خود با بدر
[illegible]
چگونه توان داد با ایشان
گران گنجم گرد و از خوان
سرودش سراینده کارساز
جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر جاده جهان
[illegible]

گروهی شمالیست اقلیمشان | که فاسل خوانی ز قطبیتشان
گروهی جو دریا جنوبی گرای | که خوانندت ها پیلشان رهنمای
چو تو بارگی سوی راه آوری | گذر بر سپید و سیاه آوری
ز ماسک ببنگ رسانی سپاه | ز ها پیل ها بی بقا پیل راه
همه نقش حکمت مسخر شوند | وگر سرکشند از تو در سر شوند
ندارد کسی در جهان پای تو | نگیرد کسی در زمان جای تو
تو آن شب چراغی ملک اختری | شب افروز چون ماه و چون مشتری
بهر جا که پای بر اوج بلند | گشائی ز گنجینه ها قفل و بند
چنان کن که چون سر براه آوری | باندازهٔ خود سپاه آوری
بهر جا که مرکب در آری براه | کنی داور داوران را پناه
نیارد جهان آفتی در شکست | گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
بهر جا که رانش کنی ران تو | بود نور و ظلمت بفرمان تو
کسی کو نباشد ز عهد تو دور | ازان روشنائی بدو بخش نور
کسی کاورد با تو تیره درخمی | بر ظلمت خورش را ز کماری
بدان تا چو سایه دران بنگری | فرو میر دار خار سی د بحری

بهر صفر اعظم که در نخجوی — نشانی بد از مایهٔ ایزدی

سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر — نمبک سیه نقش زد بر حریر

ارسطو نخستین ورق در نوشت — خبر دادش از گوهر خوب و زشت

فلاطون دگر نامه را نقش کرد — زسر دانشی کا مدار نیک و بد

سیم درج را کرد سقراط بند — ز سر جوهری کان بود سودمند

چو گشت این سه فرهنگ پرداخته — سخنهای بایسته برساخته

شه آن نامها را همه مهر کرد — بپیچید و بنهاد در یک نورد

چو هنگام حاجت رسیدی فراز — بآن درج جادست کردی دراز

ز گنجینه هر ورق پاره‌ای — طلب کردی آن شغل را چاره‌ای

چو حاجت شدی رایش از سروری — ز فیض خدا خواستی یاوری

نشست او یکی روز بر تخت عاج — تبارک درآورد فیروزه تاج

چنین داد فرمان بفرخ دبیر — که پیش آورد کلک فرمان پذیر

برون شد وزیر از بر شهریار — ز نشگفته را گشت پرده نگار

نویسد یکی نامه سودمند — بتایید فرهنگ و رای بلند

مسلسل بانداز های بزرگ — گزو سازکاری کند میش و گرگ

[illegible]

ز نادان درختی نباید گزید | که از خاک سر بر نیارد بلند
دو شاخه کشایان نخچیرگاه | بعجلان نخچیر بابند راه
بستی دار خود را که آهسته دار | چه در را نجو در راه بر بسته دار
چه مرد را دل بدرد آورد | میان دو آزاده کینه آورد
کمینه بهر مسکین از جای | چو از جای بردی در آرش ز پای
گرت با کسی هست کین کهن | نژادش بکن یکسر از بیخ و بن
مخواه از کسی کین آبای او | نظر پیش کن در محابای او
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ | در تاج دارد نه شمشیر جنگ
برادر بجرم برادر مگیر | که بس فرق باشد ز جون تا بشیر
مزن در کسی گر بس بیش را | بپای خود آویز سر بیش را
چو آمرزش ایزدی بایدت | نباید که از خشم بدی آیدت
بد آید بد از هر چه بد بود | به نیکی همه نیکی آید فرود
مکن جز به نیکی گرایندگی | که در نیک نامیست پایندگی
منه بر دل بیکمردان غبار | که بد روزی آرد سر انجام کار
مکن کار بد گر بهسازی بلند | که پروردن گرگ آرد گزند

بهوش سنگ باشد برابر بزر
چه سود در دم پیش علای خم
مزن پای با مردم پیل دم
کمش پشت چون از مردم پیل تن
جوانمرد حسنی شد از جود رس
بهر صنعی از کار و کردار کند
بجنبت ارزند شادی بجنگ

چو در پرده ماضی بیند جمال
ز نهفت لطف نقش پیش دو حال
دو آیینه اگر چون برابر نهی
شود هر دو از عکسها بهره ور
مکن یاد بدان آنکه نکس ان و دل
که نالی و از اندوه چون چنگ
چو نامرد بینی بیار آوری
جوانمرد باید که ناید ازو
ز نامرد مردی کمان برادوی

چو افتی میان دو بدخواه خام | پراکنده کن شان بکام تمام
کسی را که باشد زر و بخت و جاه | باندازه پایه نه پایگاه
بسوی توانا توانا فرست | بدانا هم از جنس دانا فرست
دو بستاده را چون بود چاره ساز | باندرز کردن نباشد نیاز
بجایی که آهن در آید بزنگ | بزر دادن آهن بر آور ز سنگ
زر از بهر دشمن پراکندنست | بچربی توان پای روباه بست
بحلوا ده طفل خیری بدست | خزینه ز بهر زر افکندنست
چو مطرب بسور کسان شاد باش | ز بند خود ار چه دی آزاد باش
میارای خود را چو ریحان باغ | بدست کسان خو بر شد چراغ
خزینه که با تست بر تست بار | چو دادی بدادش شدی رستگار
ز آن آتشی هست کافکندنست | شراریست کز خود پراکندنست
نکوکار زر صاحب زر که به | گره بند از بند و بنداز گره
چنین گفت با آتش آتش پرست | که از ما که بهتر بجایی که هست
بگفت آتش ار خواهی افروختن | ز ناگشت باید مرا سوختن
فراخ آستین شو که بر سر شاخ | فتد میوه در آستین فراخ

[illegible]

| | |
|---|---|
| دهش کز نظرها نهانی بود | حصاری در آسمانی بود |
| سپه را باندازه پایگاه | مده بیشتر مال از خرج راه |
| شکم بنده را چون شکم گشت سیر | کند بد دلی گرچه باشد دلیر |
| به سیری چنان ده که گردد درست | نه بگذارشان از خورش گشته سست |
| چنان کن که هنگام بخشش فراز | بود لشکر از خرج خویش بی نیاز |
| بروزی دو نوبت برآرای خوان | سران سپه را یکایک بخوان |
| مخور باده در هیچ بیگانه بوم | تن آسان مشو تا نباشی ذروم |
| چو روشن ترست آفتاب از گروه | امانت بود داد دریا و کوه |
| اگر مقبلی مقبلان را شناس | که اقبال را دارد اقبال پاس |
| مده مدبر از سوی خویش راه | که انگور از انگور گردد سیاه |
| وفا خصلت مادر آورد تست | مگر دارد از سرشتی که بود از نخست |
| چو مردم مگر داند آیین و حال | بگردد برو چه که ملک و مال |
| اگر صاحب اقبال بینی کسی | به بینم که با او نکویی بسی |
| بهر گردشی با سپهر بلند | ستیزه مبر تا نیابی گزند |
| نگه‌دار این پند آموزگار | نه دل بهر چه آید از روزگار |

چو گردد جهان گاه گاه از نورد | بگرمای گرم و زسرمای سرد
دران گرم و سردی ملامت مجوی | که گرد اندر از عادت خویش خوی
چنان به که هر فصل از فصل سال | بخاصیت خود نماید خصال
ربیعی ربیعی نماید درست | تموز از تموزی آورد سرنوشت
چو سر چو بگردد ز ترتیب کار | بگردد بر او گردش روزگار
بجای تو گر بد کند ناکسی | تو نیز ار نکوئی کنی با کسی
هم آنرا هم این را فراموش کن | زبان از بد خلق خاموش کن
چنین زد مثل کاردان بزرگ | که با این شبان هست بسیار گرگ
چو یابی توانائی در سرشت | مزن خنده کان بود خنده زشت
وگر ناتوانی درآید بکار | مکن عاجزی پیش کس آشکار
لب از خندهٔ خرمی در مبند | غمین باش پنهان و پیدا بخند
چو خواهی که باشد ظفر یار تو | ظفر دیده باشد سپهدار تو
بنوبت سرایان فیروزمند | عنان غنیمت برآور بلند
هر چه آری از نیک و از بد بجای | بدار از خویشتن بین و نیک از خدای
چو این نامهٔ نامور شد تمام | بشه داد و شه گشت ازو شادکام

همه را لایقست این درشت اندر
جهان خار در دست ما خار پشت
کهی بنده کین خورد و نیمه ده
وفا انگشتی بود خاکش ده
سرانجام گوهر بگوهر شود
اگر آب در خاک عنبر شود

در میوه هم گفت با ختنه
سخن را بلطف در آمده ختنه
کسی گفت از رشکی دی تو
نکرد کسی در جهان نیکوی تو
دگر گفت نیکو سخن زانده
تو در خانه نیکوی مانده

جهانگیر چون تیغ برآرد ز میغ | بتابد بر کینه و جهان زان تیغ
همان تیغ مردان که خونریز شد | بتابد بر فتنه زا کان تیز شد
به زور و به شب بزم سازد شهی | ز دانا نباید که باشد تهی
شه آن به که بر دانش آرد شتاب | نباید که بفریبدش خورد و خواب
دو آفت بود شاه را همنفس | که درویش را نیست این دسترس
یک آفت ز طباخه چرب دست | که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود | کز آن آرزو ناشکیبا بود
ز بسیار مسکین نبیذ خواره | گران مستی آید وزین ناگوار
جهانبان که پیچی چنین سرخ و زرد | بساطی ز نیلینه ساده در نورد
جهان اژدهاییست معشوق نام | از آن کام هیچ آن در آید بکام
مگوئیم که دنیا نه از بهر ماست | که هم شهری ما و هم شهر ماست
نباشیم ازین گونه دنیا پرست | که آریم خوانی بخوانی بدست
بهاری که برداشت از خون گزند | فرو داشتی بچکه چون کنند
ازان چار ترکیب آراسته | ز مرگو مرغی ربیت خواسته
عنان به که پیچیم ازان بیشتر | که ایشان نه ما هم بپیچد سپه

[illegible]

چرا از پی کشتگر وارزنان
گرانیده باید بهر بوستان

شتاب آوری با دین بدرها و دشت
چرا چون سبانی بود بازگشت

شتابندگانی که صاحب دلند
طلبکار آسایش منزلند

همه ره روان پیش بینندگان
کنند آفرین بر پرستندگان

که از بهر گیتی همه زیر پای
هم آخر به آسایش آرند پای

سلامت در اقلیم آسودگیست
ازین بگذری جمله بیهودگیست

چه باید درین آتش سخت جوش
بصید و کبابی بسخت کوش

سرانجام سر باز کوشیدنی
بخر خوردنی بهت پوشیدنی

چه پوشیدنی باشد و خوردنی
حسابی دگر هست ناکردنی

بدریا در آنکس که جان میکند
همان کس که کوه کان میکند

کس از روزی خویش در نگذرد
باندازه خویش روزی خورد

سوی گنج چندین هزار آدمی
نهند از در جان و زر درمی

زر از گنج او خاک بر زر کنند
خورد خاک و هم خاک بر سر کنند

جهان آنکسی راست کاندر جهان
خورد توشه راه با همرهان

زگنجینه بی بود بند را
دهد قسمه بی لاغری چند را

بی دو در و بی کسی در آن راه [illegible]
بپایان رسیدن گرانگاه [illegible]
[illegible]

سخن [illegible] راه را
[illegible] گاه را
[illegible]

چنان گشتی با شکیش ره پاس
ز دشواری او رها شد بس
گذر کرد بهامون که کوه
رهی گشت کی از دود در گروه
بیکباره آمد چو باران درفش
ببخت نشستند چو دیبای زرفش
زمین خزان بوم را گیسه دود
[illegible] دارد بجود
بدست آورد [illegible]
[illegible] که باد جنت
[illegible] ابوریت
[illegible] که دو مقام
بسامانی [illegible]
ز انجمنی با بر کشیدن لگام

[illegible]

چو آید ز یک سر سلامت پدید — سر چند کس را بباید برید
دران ره که دشمن قوی‌تر بود — اگر پا نهی در خطر سر بود
نشاید دران داوری پیش برد — که دعوی نشاید در او پیش برد
همه کارها از فروبستگی — گشاید ولیکن به آهستگی
فروبستن کار در ره بود — گشایش دران نیز ناگه بود
سخن گرچه شد گفته بر جای خویش — نخندانی شاه از نیت بیش
بهر جا که راند به نیک اختری — خرد خود کند شاه را رهبری
کسی را که یزدان بود کارساز — بود ز آدم و آدمی بی‌نیاز
دلی را که آرد فرشته درود — به اندیشهٔ کس نیاید فرود
اگر من بعهد ای شه جهان — مثالی نوشتم چو کارآگهان
نیاوردم الا پرستش بجای — که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس — خدا و خرد یاور شاه بس
خرد باد در نیک و بد یار او — خدا باد پایندهٔ کار او
خردمند چون نامه را کرد باز — بشاه جهان داد و بردش نماز
دل شه ز بند غم آزاد گشت — ازان نامهٔ نامور شاد گشت

[illegible] دارای روم
[illegible] نامه [illegible]
ز مصنوع [illegible]
خردمند روی [illegible]
[illegible]
چنین راند [illegible]
سواد سخن را [illegible]

سر نامه [illegible] نقش [illegible]
به نام خدا [illegible]
جهان آفرین [illegible] بی‌نیاز
سر داور [illegible]
ستایش [illegible]
طراز سخن [illegible]
سر نامه [illegible]

[illegible]

بهر جا که باشی ز پیکار و سور
مباش از رفیق سزاوار دور

چو در بزم شادی نشست آوری
به ار یار خندان بدست آوری

مکن بر رخ هیچ غمگین نگاه
که تا بر تو شادی نگردد تباه

چو در ریاست دهی بار عام
میفکن نظر بر حریفان خام

نباید گران لهو گستاخ کن
رود با تو گستاخی در سخن

چو دریا مکن خو به تنها خوری
که تلخست هرچه آن به تنها خوری

بهر کس بده بهره چون آب جوی
که تا پیش همت شود سرخ روی

چو از خانه بیرون روی دشتی بوی
در و درگهت را کند مشکبوی

نهفته چو در گل بود تا شکفت
عفونت بود بوی او در نهفت

سر زلف را چون برآری بگوی
کند خاک را باد عنبر فروش

حریصی مکن کین سرای توست
وزو خرمی ها برای توست

بیک قرص قانع شو از خاک و آب
نیی بهتر از گرده تو ز آفتاب

خدایت روا از خورش تافتن
که در کاو خر باشد آن تافتن

کسی کو شکم بنده شد چون ستور
ستوری کزو آید از ناف گور

چو آید قیامت ترازو بدست
ز گاوی بجز نایدش بر نشست

[illegible]

[illegible]

بکار اندر این چیره تر مرد کیست
که پایان بکاری اپیره دکیست

بدست کسان کان گوهر مکن
اگر زنده‌ی دست و پایی بزن

ترا دست و پا از پرستش گزند
که تا بگذری از تو در بگذرند

پرستنده کان گرچه داری هزار
پرستش گر از آهنین مفکن ز کار

چو تو صد منت پا و نیروی دست
حوالت کنی سوی پایین پرست

چو پایین پرستت نماند بجای
بدانگه نمانی توان دست و پای

چو یابی پرستنده‌ی نغز گوی
از و پیش از و مهربانی مجوی

پرستار بدمهر شیرین زبان
به از بدخوی کو بود مهربان

بگفتار خوش مهر شاید نمود
زبان ناخوش و مهربانی چه سود

سخن تا توانی به آزرم گوی
که تا مستمع گردد آزرم جوی

سخن گفتن نرم فرزانگیست
درشتی نمودن ز دیوانگیست

اگر تیغ شد تیز بر من مگیر
ز تیزی بود تیغ را ناگزیر

به تیغی چنان تیز بازوی شاه
قوی باد هر جا که راند سپاه

چو پرداخت زین درج دردانه را
پذیرفت شاه آنگه آن نامه را

## در تعجیل بر تمامی داستان

[illegible]

نه پائی که خود را سبکرو کنم | نه دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی نیرنگ خویش | نوائی گرفتم بر آهنگ خویش
مراسیدم از دولت تیزگام | که بگذارد این نقش را ناتمام
از آن پیش کاید شبیخون خواب | به بنیاد این خانه کردم شتاب
مگر خوابگاهی بدست آورم | که جاوید در وی نشست آورم
گزارنده دور گردنده حال | چنین گوید از گردش ماه و سال
که چون نامه حکم اسکندری | مسجل شد از وحی پیغمبری
ز دیوان فرو شست ایوان گنج | که نامش برآمد بدیوان رنج
بفرمود تا عهده روم و روس | نوشته شد بر نام اسکندروس
از آن پیش کز تخت خود رخت برد | بدو داد و او را بمادر سپرد
پدر نیز بگشاد مهر از زبان | چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک از این داد و دین | تو چنین کن که گویند بادا چنین
پدروار باشنده کان خدای | چو مادر شده مهر مادر نمای
به پروردن داد و دین رهنمای | نگهدار فرمان پروردگار
بفرمان دین کوش کار دهی | که فرمانبری به که فرماندهی

سخن را [illegible] | [illegible]
[illegible]

گلی کز نم آب خوش [illegible] برد
چو بار آن [illegible]
ستمکار کار از [illegible]
[illegible]

گر او هم چنان آن که تا بگذرد سیل / نبندد ازو نافه در پای سیل

ببین تا چه خون در جهان ریخته / چه سرها بگردن درآویخته

بسا مملکت را که گردی خراب / چو پرسند چون داد خواهی جواب

بدان راست باید که در سبز باغ / گلی چند را سر درآری بداغ

منه دل برین سبز خنگ چموس / که هفت اژدهای بریح چون عروس

دلی دار از هر هوسها تهی / چه دل کز هوس نیست سر آگهی

چو خاک از سکونت گرانسنگ باش / شتابان مکن شد که آهسته باش

چو خواهی که یاری بچنگ آوری / به ار در میانه درنگ آوری

بجز خونی و دزد و آلوده دست / ببخشای بر هر گناهی که هست

ز دونان نگهدار پرخاش را / دلیری مده بر خود اوباش را

چو شه با رعیت مدارا شود / رعیت بشه بر دلاور شود

مشو نرم گفتار با زیر دست / که الماس از ارزیز گردد شکست

گلیم کپن ز امیر حریر / کلیم خود از پشم خود کن چو شیر

کفن چاره شد کرم پادانه را / که ابریشم از جان تنید خانه را

ز پوشنده کان راز پوشیده دار / وز ایشان سخن تا نپوشیده دار

ازین بیش گفتن زبانی بود / ضرورت مرا گفتنی شد ز راه

نه ز کاوت ار اشمایشی بود / بگویم که بی من بگوید کسی

سخن زین نمط کو چه دانم بسی / گر او نیز بانشد از او کسی

میا در با نیوش گوی ایم

پیر دم زو سخن و دهیم کاه / که یتیم بی دود رخسار کسی

نه آنم که آیم برادر نگ جفتی / که آیم چنان کم که از چشم بد

نیو و خرم بابی که منی چشم زد

بسی زد را بهر جان پال پیر دارد / نبین پیش با عاقبت چون بود

چنان کن که خود داوران داوری / بسی زر با نیست زخیر او آوری

ز نیمه در با پیش بر دو بایه بخ / بجز آن راست و اندر ان کنج و سنج

گزین کرد هر مردی از کشوری / بمردانگی هر یکی لشکری
چهارش هزار اشتر از زر بار / پس و پیش لشکرگهش باره قطار
هزارش نخستین ازو پر ز کاک / بگیتی بسی کوه را کرده خاک
هزارش دگر نقل بغدادی کش / همه بار شاهان خورشهای خوش
هزار چهارم مجیستان تیز / چو آهو که تاختن گرم خیز
ز هر پیشه کاید جهان را بکار / گزین کرده هر یک یک نامدار
بدین سازمندی جهانگیر شاه / برافراخت رایت ز ماهی بماه
ز مقدونیه روی در راه کرد / باسکندریه گذرگاه کرد
سریر جهانداری آنجا نهاد / در و روزکی چند بنشست شاد
بآیین کیخسروی تخت گیر / که بردار جهان تخت خود بر سریر
نخستین قدم سوی مغرب نهاد / بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد
وز آنجا برون شد بعزمی درست / بفرمان ایزد میان بست چست
چو لختی زمین را طرف در نوشت / ز پهلوی وادی زمین در نوشت
ز مقدس شبی چند غمها نهفت / رسید اد داور ستمها بگفت
تظلم کنان سوی راه آمدند / غمان گیر انصاف شاه آمدند

[illegible]

چو پیدا دگر دشمن آگاه گشت / که آوازه داد آمد از کوه و دشت

کمر بست و آمد به پیکار او / نبود آگه از بخت بیدار او

به اول شبیخون که آورد شاه / بر آن رهزن دیو بربست راه

چو پیدا دگر بود خون ریختش / ز دروازهٔ شهر آویختش

منادی برانگیخت تا در زمان / ز پیداد او برگشاید زبان

که سرکوب دین خانه پیداد کرد / بدینگونه بخت بدش یاد کرد

چو زو بستد آن خانهٔ پاک را / بعنبر برآمیخت آن خاک را

برآسود از آنجای آسودگان / فرو شست از آن گرد آلودگان

بجای ستمکاره رهبار داشت / بطاعتگران جای طاعت گذاشت

از آن کار مقدس چو با ساز گشت / سوی ملک مغربیان بازگشت

بافرنجه آورد از آنجا سپاه / ز افرنجه راندش گرد سیاه

کس از دانش و دین او سر نتافت / رهی دید روشن بدان ره شتافت

چو آموخت در هر کسی دین و داد / بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد

برفتن دگر باره لشکر کشید / بعالم گشائی علم برکشید

بتعجیل میراند بر کوه و رود / کجا سبزه دید آمد فرود

[illegible]

چو پایان آن وادی آمد پدید | سکندر بدریای اعظم رسید
دران ژرف دریا شگفتی بماند | که یونانیش اوقیانوس خواند
محیط جهان موج هیبت نمود | ازین بیشتر جای رفتن نبود
فرو رفتن آفتاب از جهان | دران ژرف دریا نبودی نهان
بپوشیدن از دیدها ماه را | حجاب مغانی دران راه را
فلک هر شبانروزی از موج دور | بدریا در افکندی از چشم نور
نمونه فرو رفتن آفتاب | اشارت بچشمست و دریای آب
همه چشمه گرم کوراست جای | بدریا حوالت کند رهنمای
معیب بود تا بود در مغاک | معلق بود تا بود گرد خاک
دران بحر کور المحیطش نام | معلق بود آب دریا مدام
چو خورشید پوشد جمال از جهان | پس عطف آن آب گردد نهان
بوقت رحیل آفتاب بلند | زبر کار آن بحر پوشد پرند
علم چون بزیر آورد اوج او | توان دیدنش در پس موج او
چو لختی رود در سر آرد حجاب | که اندر نوردد زمین در حساب
بدانش چنین مینماید قیاس | دگر ره بری هیبت ره شناس

[illegible]

ندیدند کار از بیابان صواب
که کشتی انجا براندند در آب

شنودند شه را که صد رهنمون
ازین آب کشتی نیارد برون

دگر کاندرین آب سیماب فام
نهنگ اژدهائیست فاصه بنام

سیاه و ستمکاره و سهمناک
چو دیدی که آید برون از مغاک

سیاست چنان دارد از جانور
که بیننده خون ریزد از یک نظر

دهد جای دو دیگر بجنبد ز جای
که باشد برای چنین رهنمای

بسی سنگ رنگین در آن موجگاه
همه ازرق و سرخ و زرد و سیاه

چو بیند در و دیده آدمی
بخندد ز بس شادی و خرمی

وز آن خنده می جان دهد در زمان
همان دیدن و دادن جان همان

ولی هرچه باشد ز مثقال کم
ز خاصیت افتد دگر صد بهم

چو شد گفته این داستان شهریار
فرستاد گرد آزمایش کار

چنان بود کان پیر گوینده گفت
شبی چند از آن سنگ رخها نهفت

بفرمود تا بر هیونان مست
بآن سنگ رنگین بسانند دست

همه دیدها باز بندند سخت
کنند آنکه آن شغل را بار جست

وزین سنگ چندانکه آید بدست
برندش بر آن هیونان مست

بجا آوریدند فرمان شاه
بفرمان پیری بپیمان راه

بیاکنده خوردار از آن ریگ سار
کشیدند آن هیونان از آن سنگبار

نهادند بر باره پیچنده چین
همه ره کی با سها کرده بند

شد و شیر کشتی بپایه
کشیدند چندان هلاک

گذشتند چون باد از آن تیره خاک
بفرمود شه تا از آن خاک زرد

شتربان صد اشتر پر از بار کرد
چو آمد بجائی که دید آب کم

بر و بوم آنجا عمارت پذیر

بفرمان او سنگها برگزید
وزان سنگها بار ها کرد باز

همه یکسان کرده ... بیش
گزیدند از آن سنگها بیش و کم

پس از بیست آن سنگها بند بند
بر آورد بیدار حصاری بلند

سکندر کشیدند بدو ران ... 
... با را ... آمد

فرو ریخت گرد از آن ره به تنگ / بدید آمد آن گوهر شب‌رنگ
برون بنا ماند بر جای خویش / گزاینده و نیش کل بحر داوش
درون ماند کان خرقه اندر خست بند / دران خرقه با جان یا جان خست بند
مران راه رو کامد آنجا فراز / بدیدار آن جنبش اندیشه باز
طلب کرد بر باره چون زه بلند / کمندی بر انداخت بالا دوید
چو باره شده سنگ را دیده زود / چو آهن ربا جان از او در ربود
ز سنگی که در کینش خون بود / چو گویی بهم بر نهی چون بود
شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد / شنید این سخن را و باور نکرد
وزین پس تا دو این قصه را باز جست / برو قصه شد آزمایش درست
چو شاه جهان بنا کرد از روی تاخت / ز دنیا سوی بیابان شتافت
چو بگذشت و بگذران دشت ماه / ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
از آن ره که دریای نیل آیدش / گذر سوی دریای نیل اندیش
به سر چشمه نیل رغبت نمود / که آن مایه را دیده نادیده بود
شب و روز بر طرف آن رود بار / دو اسبه همی راند بر کوه و غار
بران دشت کان رود را بود میل / همی شد چو اندر سوی رود سیل

[illegible marginal verses]

ز روی شتر چون ... / از آن سوی خود را در انداختی
... / دو مرغان ... آن ...
... / ... ناید یکی باز پس
درین چاره چون هیچ چاره نماند / سکندر چنان دید کان را نخواند
... / ...

که نتوان برین کوه تنها شدن
دو همراه باید بیکجا شدن

سکونت نمودن در آن تاختن
بهر ده قدم منزلی ساختن

چو بر پشته رفتن گرفتی قرار
بر انداختن آنچه باید بکار

بتدریج دیدن در آن سیمی کوه
یکی ره ندیدن که آرد شکوه

بگردند ازین نوع سودی نداشت
دگر باره دانا لطیفه نگاشت

چنین شد درین داوری رهنمای
که مردی هنرمند پاکیزه رای

نویسنده باشد جهاندیده مرد
همان خامه و کاغذش در نورد

بود خوب فرزندی آن مرد را
کزو دور دارد غم و درد را

چو میل آورد سوی آن شکاه
بود پور هم پشت با او براه

ببالا شود مرد فرزانه زیر
بود بچه مرد نخچیر شیر

گر و بازماند درو اصل و بن
بفرزند خود بازگوید سخن

وگر تنگ دارد زبان تنگی
نویسد مثالی بآهستگی

فرود افکند سوی فرزند خویش
نبرد دل از چهره فرزند خویش

بدست آورند مردی شگرف
که مجموعه بود ازان جمله حرف

سوی کوه شد پیر با آن جوان
چو بچه که با شیر باشد دوان

نوشته چنین بود کز کوه راه [illegible]
بجان پایکجان آمدم [illegible]
[illegible]
بر آن [illegible] دوات و کاغذ [illegible] نامه
[illegible]

[illegible]
ازان سو که دیدند دلبر [illegible]
فرود آمدن [illegible] باغ بود
درین سوی [illegible] باغ دریا نبود
طرف تا طرف باغ [illegible] گل
[illegible] سبزه و آب گل
برآورده آواز [illegible]
[illegible]
چنین [illegible] زمین [illegible]
[illegible]

بهشت این و آن هست دوزخ سرشت | بدوزخ نیاید کسی از بهشت
وگر آن بیابان که ما آمدیم | بپایان کز کجا تا کجا آمدیم
کرا دل دهد کز چنین جای نغز | نهد پای خود را دران جای نغز
من اینک ابا شاه بدرود باد | شما شاد باشید و من نیز شاد
شه از راز پنهان چو آگاه گشت | سپه را از آن کوه بر سوی دشت
بگفت آنچه بر خواند با هیچکس | که تا مردی نارد آنجا هوس
چو دانست کانجا نشستن خطاست | گذر کرد و طلب کرد بر دست راست
دران ره ز رفتن نیاسود هیچ | نکرد و جز راه رفتن بسیج
ز راه بیابان برون شد برنج | چو ریگ بیابان بر آورد گنج
همه راه دشمن ز دام و دده | بهر گوشه لشکری صف زده
ولیکن چو کردندی آهنگ شاه | ز ظلمت بریشان شدی ره سیاه
کس ار تیز کی ره نبردی برون | مگر رخصت شه شدی رهنمون
کسی کو کشیدی سر از رای او | شدی جای او کنده در پای او
برون از میانجی و ز ترجمه | بدانست یکیک زبان همه
سخنشان بر آهنگ را ساز داد | جواب سزاوارشان باز داد

[illegible]

جهانجوی ازان کان زر تافته | بجنبید چون طفل زر یافته
چو طی کرد ازان دشت بیهوده راه | بباغ ارم یافت آرامگاه
پدید آمد آن باغ زرین درخت | که شد زاد و دارو یافت آن نیکبخت
درون رفت سالار گیتی نورد | زمینی ازو درخشان زرد زرد
یکایک درختان زرین بر | همه میوه ... لعل و در
همه بار یاقوت یاقوت بار

ز ماریج سیمابی زرین ترنج / فریب آمده با نظرهای غنج

بهارش جواهر زمین کیمیا / ز بیجاده شکل و زمین سیمیا

بساطی کشیده در آن صحن باغ / ز گوهر بر او دوخته چون چراغ

چو در چشم گوهرشناس آمدی / دگر دیده بودی هراس آمدی

ز بلور تر حوضه ساخته / چو یخ پاره نیم بگداخته

دو خشتی برآورده قصری عظیم / یکی خشت از زر یکی خشت سیم

چو نه شد در آن قصر زرین سرشت / گمان برد کامد به قصر بهشت

چو بسیار برگشت پیرامنش / دریده شد از گنج در دامنش

رواقی جداگانه بود از عقیق / ز بن پایه تا سر به گوهر غریق

در او گنبدی روشن از زر ناب / درخشنده چون گنبد آفتاب

نیفتاده گردی بر آن خرگه خشک / یکسوی عنبر دگر سوی مشک

در آن رفت سالار فرهنگ و هوش / چو در گنبد آسمانها خروش

سکوبانی از خسروانی بدید / کز و بوی کافور تر میدمید

نهاده بر او قرص مینا سرشت / یکی لوح یاقوت مینا نوشت

نوشته بر آن کای خداوند زور / که رانی سوی این ستوران ستور

مباش ایمن از ریگ آزاده — که آهسته تو نیز آدمی زاده

همه گنج این گنبد آن تست — سر و تاج با هم عنبر آن تست

گشاده شد از تو درهای گنج — سپه را ترا بس شد این پای رنج

ببر گنج کان با تو یاری مباد — ترا باد با مات کاری مباد

سکندر بدان لوح تا ریخته — چو لوحی شد از شاخی او بیخته

ازان خط که چون قطره آب خواند — بسا قطره آب کز دیده راند

چو از چشم گرینده اشکبار — بران خوابگه کرد لختی نثار

برون رفت ازان گنجه برجست — بدان گنج و گوهر نیالود دست

ز باغی که در مغز تیغ آمدش — یکی میوه چیدن دریغ آمدش

چو دانست کان فرش زر ساخته — بعمری دراز است پرداخته

ازان گنج دان کان همه گنج داشت — نه بر خود گرفت و نه کس را گذاشت

همه راه او خود بران گنج بود — زره دهی سیم دده رنج بود

دگر باره سر در بیابان نهاد — بر و بوم خود را نمی کرد یاد

چو یک نیمه راه بیابان برید — گروهی دد و دام بی زاد دید

بیابانی سیه تر ز قیر — ز بیغوله غارها جای گیر

[illegible]

بود در سفیده آفتاب بلند

بود از نشیمن درین شهربند

[illegible]

درین گنج ما را چرا این [illegible]

درین گوهر انجام و آغاز نیست

[illegible]

ببرند چندان سکر و زره را
که آن بر بخیزد ز باد ره ماه

از ایشان زما یک آب ایدست
پر پیسم ازو چون شخ و پای بست

که بی آب چون زمین کانی کنند
بما بر چه ابر فشانی کنند

نماید که کاب از بنه زیر ماست
ز تری هوایست کز بهر ماست

نسازیم چون آب با هیچکس
خورشهای ما سوسمارست و بس

ز شغل جهان چون نما هم بود
شما را پرستش چه باید نمود

وگر نه پرستیمشان در نهفت
چه بیکام خورد و چه بیکام خفت

که چند انکه رفتند بالا و پست
درین بادیه کاب نابید بست

بپایان این بادیه کس رسید
همان سکه دیگر از خلق دید

پاسخ چنین گفته اند ان گروه
که بسیار گشتیم در دشت و کوه

ندیدیم چون آهوان سوی ماه
به پایان وادی نبردیم راه

بپایان ایشان دگر دیده ایم
وز ایشان خبر نیز بشنیده ایم

که بیرون ازین کند به قیرگون
نشانی دگر میدهد رهنمون

نشان داده اند از برون بس دور
بدانجا که خورشید را هست نور

یکی شهر چون بیشهٔ مشک بید
در و آدمی بیکران سفید

[illegible]

سکندر دران دشت بیگاه و گاه | دو اسبه همی رفت بر راه و راه
سرانجام کان ره بپایان رسید | دگر باره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار | تماشاگهی دید چون چشمه سار
فکندند پی دران چشمه رخت | برآسوده گشتند ازان رنج سخت
دگر باره کشتی بسی ساختند | ز کشتی بساحل در انداختند
چو دریا بریدند یکماه بیش | بخشکی رساندند بنگاه خویش
چو از تاب انجم شب تب زده | بپیچید چون مار عقرب زده
ز باد جنوبی برآمد نسیم | دل رهروان رست از اندوه و بیم
بهم برسیدند ازان خستگی | ز تن رنجشان شد بآهستگی
مغنی دلم دور گشت از شکیب | سماعی ده امشب مرا دلفریب
سماعی که چون دل بگوش آورد | ز بیهوشیم باز هوش آورد

## رسیدن سکندر بدیر بت پرستان

سخن سنج این درج گوهرنگار | ز درج اینچنین کرد گوهر نثار
که چون شه ز مشرق برون برد رخت | بعرض جنوبی بر انداخت تخت
هوای جهان دید بس تازه تر | زمانه زمین را نوازنده تر

[illegible]

چو شب خون خورشید در خاک کرد | دران منزل آن شب چو آرام کرد
زر اندود شد لاجوردی هلال | چو طاوس خورشید بگشاد بال
جهاندار بر بارگی رخت بست | [illegible]

[illegible]

بدو رفت از دو شاه یکی نبرد
بفرخ زکانی چو خورشید گرد
روا رو شد از کاه او جان نبرد
چو شد کاروان کشور از کند سرد
که وا اندو لی چند را پاس داشت
وران قوم صاحبدلی راه داشت

ره انجام بازار بدین رام کرد
که انجمن دراز ره کرام کرد
یکی شیخ چون راه شو بیکند
همه راه بر خار و بر خاره بند
پدیدار شد شیخ کوهی بلند
که زان بر شدن بود جان ارجمند

چو شد در ده سرپرستان سپید
دهی دید و ده میزبان ناپدید

خدایی نه و ده خدایی بسی
نه در کس بهایی نه در ده کسی

خم سرکس از گل برانگیخته
ز کنجد در و روغنی ریخته

جداگانه در روغن سر چنین
فکنده ز نامردمی مردمی

پس سی چهل روز یا بیشتر
کشیدند سر اندر آن کش سپر

سری دید از مغز وا پر تهی
فرومانده بر تن همه فربهی

نهادندی آنگه خشک پیش
وزو باز جستندی احوال خویش

قضیبی زدندی بر آن استخوان
شنیدندی بر آنکه فریاد خوان

که امشب چه نیک و بد آید پدید
همان روز فردا چه خواهد رسید

صدایی برون آمدی زان نهفت
صدایی که مانند باشد به گفت

گرفتندی آن نقش را در خیال
چنین بود شان گردش ماه و سال

چو دانست فرمانده چاره ساز
که تعلیم دیو است از آنگونه راز

بفرمود تا کله ها بشکنند
خم روغن از خانها برکنند

بسی جست آنگه را پیش درست
که تا دور شان کرد از آن ای سست

در آموختشان رسم دین درست
طریق خدایی و پیغمبری

بفرمان شه راه میرفتند | گره بود بفولاد میکوفتند

از آنان که بودند فرپیش راه | شبی چند رفتند نزدیک شاه

یکی مست سنگ آوریدند پیش | که سم ستوران ازینست ریش

بنعل ستوران درش یافتند | بسنجی ازان نعل بر تافتند

بسی کوفتندش بفولاد سخت | نشد پاره فولاد شد لخت لخت

بران سنگ زد شاه شمشیر تیز | نبرید شمشیر شد ریزه ریز

بهر جوهری ساختندش خراس | بارزیز بر خواست ازوی براش

چو شه دید کارزیز را آس کرد | ببرندگی نامش الماس کرد

همیگفت با هر کسی از مردمی | که هست این گرانمایه بر جوهری

بدانش پژوهش سگالی کنند | ره خود ز الماس خالی کنند

نمودش بهر جنگجوی سپرد | که تا راه داند بدان سنگ برد

چو افتاد در لشکر این گفتگوی | میان بست هر یک باین جستجوی

بسی مار جستند بالا و پست | گرانمایه گوهر کم آید بدست

کمر بر کمر بسته بر گرد کوه | یکی وادیی بود در پای کوه

فراوان دران وادی الماس بود | که روشنتر از آب در طاس بود

چو دریا که جوهر درآرد بتاب
در دریا نهی کس درآید باب
باران در صدف ز اول نیسان رسد
بیت باران چو بر نوبت
سمن زان آن ره باران سمن
بجان کار خواران شدن سوی سمن
دشوار بود
همان راه بیچاره بیدار بود
طریق شدن زان بیابان بد
چو پیش آمد از کان الماس تیز
که ره دار دو ولی از رنج راه
همه راز بستن ره و دم از رنج راه
سیمی وادی نرفت یاراه

نظر کرد در هر سو چو لختی نگاه
بدان تا بدست آورد چاره
عقابان بسی دید هر سو کلاه
بسی دید هر یک بکاری کمند
چو از آن عقابان عقابان رهید
عقابی چنین اندیشه در دره دید
ز خود بود کار زینشان مراد
پسندکان و بیت باراد
گلو باز از نوک ره شان
نشد آگه از شیر پاره شان
بجا کان الماس بخش بدادم
بران کان شتابنده شکر دادم

بفرمان بری زانکه فرمانت هست / ازان گوسفندان کشیدند پوست
کجا کان الماس بد تاختند / ازان گوشت لختی برانداختند
چو الماس در دیده شد در کباب / بجنبش درآمد ز هر سو عقاب
کباب و نمک هر دو برداشتند / دران غار جز پاره نگذاشتند
ببردند و خوردند بالای کوه / پس هر عقابی روان ده گروه
سر الماس کز گوشت افتاده بود / بر شاه بردند و آنکه آزاده بود
شه الماسها را بهم کرد گرد / بدش آنچنان بود و نیکوش زرد
وز انجا سوی کشتی آورد میل / فرود آمد از کوه چون تند سیل
دران پویه تعجیل بشتافتند / رهی بی قلاوز می تاختند
ستوران ز نعل آتش انگیختند / بجای خوی از سینه خون ریختند
چو یکماه رفتند ازان راه غش / سم بادپایان شد از پویه ریش
هم آخر به نیروی بخت بلند / سپاه از کله رست و شاه از گزند
برون برد رخت از آن سنگلاخ / عماری کهی بود و جایی فراخ
دران مرغزاری که گشت ازین علف / نوازش گرفته بباران و برف
ز سبزی و تری و پاینده گی / بدو جان و دل راست تابندگی

سزاوار تاج کیانی سرش
ز خوبی و چالاکی اندر خورش
[illegible] نیرو و پای [illegible]
جوانی دران [illegible]
پنج سواران [illegible]
[illegible] تاج ان [illegible]

فروزنده پیشانی چون کلید
تن آن برومند نازوی بید
گهی سر برداشت گه می نهاد
گهی بند می بست و گه می گشاد
جهاندار [illegible] نازو گفت
که خوبی تو با خاک چون کرد جفت

جوانی دو چون دو دینار زر
ز دوران نیابد بجز [illegible]
بکار تو [illegible] برداشتن
[illegible] کاشتن
[illegible]
[illegible]
ز رنج بودم [illegible]
[illegible]

[illegible]

چنان ده بهر پیشه ورزی پیه | که در خلقتش باید آید سپه
بجز دانه کاری مرا کار نیست | بمن پادشاهی سزاوار نیست
کشاورز را جامه باید درشت | چو نرمی بپسند شود کور پشت
تنم در درشتی گرفتست رام | هلاک درشتان بود جای نرم
تن سخت کو نازنینی کند | چو صنعی بود کان نکینی کند
خوش آمد جهانجوی را پاسخش | ثنا گفت بر گفته فرخش
خبر باز پرسیدش از کردگار | گزینیان تراکیست پروردگار
که شد پاسدار تو در جفت و خیر | بیا هست کجا کرده بار ارزنیه
گرامی پرستی گرانبنده | نظر بر که این ره افکنده
جوانمرد گفت ای کیستی جدای | به پیغمبری خلق را رهنمای
بدانکس دل خویش بستم که تو | همان قبله را می‌پرستم که تو
برآرنده آسمان کبود | نگارنده کوه و صحرا و رود
شب و روز پیش جهان آفرین | نهم چند ره روی خود بر زمین
بدان چشم و ابروی آراسته | گزینیان بمن داد ناخواسته
بدیگر کرمها که با من نمود | که از شکر یکم هشتصد گونه بود

[illegible]

فروزنده مرزی چو روشن بهشت | زمینها ازو جمله یکباره کشت
درخت گل و سبزه و آب روان | عمارتگهی در خور خسروان
جراش خلل نه که ناکشته بود | زمینی آبی در آغشته بود
بپرسید کین مرز را نام چیست | سر و پی درین بوم و بام چیست
یکی از مقیمان آن زرعگاه | چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
که اقصای این دلگشاینده مرز | حوالی بسی دارد از شهر و رز
درو هر چه کاری بهنگام خویش | یکی ده هزار آورد بار پیش
ولیکن ز بیداد یابد گزند | نگردد کس از دخل او بهره‌مند
اگر داد بودی و داور کسی | ده آباد بودی و در ده کسی
بانصاف تو داد این خاک بر | تباهی پذیرد ز بیداد گر
چو از دخل او کرد ده الف کم | بسوزد ز گرمی سپوسد هم
بپیچد که در مالش آرند میل | چو وی کند نقش ابر و باد و سیل
سبکبار منجنیق باروی او | که گردد بسیچو تر از روی او
چو خسرو فرا یافت کان خاک و آب | ز بیداد بیداد گر شد خراب
درو پیری از عدل بنیاد کرد | همان نامش اسکندر آباد کرد

که این کار بی ساز ناید بکار | کسی را که این ساز یاری کند
طرب با دلش سازگاری کند | مغنی مدارا ز غم دور باز
بنا ز جهان گین باد دیر باز | دهد هر کسی فال خود را زیاد
که هر کس هیچ مرد ... خوش | بیا با دو پیش داود ... خوش

## آمدن اسکندر بهندوستان

خوشا نافه هفت باغ در نوبهار | جوان گشته عمر او دو عمر ... کار
نفشه طلایه سیان آن کرد ربیع | ... ابداع
بجان آبکش آورده ... | ز خون مغ ... نوا ... آمده
دل از خون جفن درون شکن آمده | ... ده ... ز بیش ... دو
خوشان ... ز خون ... | ... آمده ... جوان ...
بنفشه آمده ... آواز ... | ... بلبلان ...
با طرف گل ... | ... ز بیداد ...

چه خوشتر ازین فصل از آواز رود | وزان آب گل گر گل اندر فرود
سراینده ترکی بچشم تنگ | درو بسته گیسو بگیسوی چنگ
پی ساز ابریشم از ناز او | دریده برابریشم ساز او
سخنهای ترکانه با نغمه ساز | تو گویی دو تا گوید از چنگ باز
ازو بوسه وز تو غزلهای تر | یکی چون طبرزد یکی چون شکر
دلم باز طوطی نهاد آشیان | که هندوستان نامش بیاد آمدست
چو کوه از ریاحین گل گرد کرد | برآمیخت شنجرف با لاجورد
گیا خواره را گل تر گردن گشت | نفیر گوزن آمد از کوه و دشت
گل تر برون آمد از خاک خشک | بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبر خری گشت تا بناک | چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بفصلی چنین شاه ایران و روم | ز ویرانی آمد بآباد بوم
دگر باره بر مرز هندوستان | گذر کرد چون باد بر بوستان
از انجا بشهر قنوج برفراخت | یکی ماه بر کوه و بر دشت تاخت
ازان راه چون دو فرسخ شتافته | گذر دشت تا منزلش یافته
بهاری درو دید چون نوبهار | پرستشگهی او قندهار

سخن گوی کی گفت [illegible]
سوی شاه شد [illegible]
بسی آفرین کرد با شاه گفت [illegible]
که شاه جهان داور داد گر [illegible]
[illegible]

جهاندار فرموده کان دلنواز | گشاید در درج یاقوت باز
دگرره پری پیکر مشک خال | گشاد از لب چشمه آب زلال
دعا کرد و گفت ای فروزنده کاخ | که زرین درخت و فیروزه شاخ
از آن پیش کاین دیر بتخانه داشت | همی گنبد نیم ویرانه داشت
دو مرغ آمدند از بیابان بتخت | گرفتند دو گوهر بمنقار سخت
نشستند بر گنبد این سرای | ز فیروزی و فرخی چون همای
همه شهر مانده در ایشان شگفت | که چون شاید این عکس را بر گرفت
برین چون برآمد زمانی دراز | فکندند گوهر بریدند باز
بزرگان که این مملکت داشتند | بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
پدید آمد اندر میان داوری | خرد کردشان عاقبت یاوری
بر آن رفت میثاق آن انجمن | که از بهر بتخانه خویشتن
تهی ساختند آن همه زرد رو | بجای دو چشمانش گوهر دو
گرش آسمان برنگیرد رواست | در یکان ره آورد مرغ هواست
ز خورشید کرده همه دیده نور | زمانی کند دیده خورشید نور
چراغی که کوران از آن فرمند | در و روشنان باد کم‌گر مند

که با داغ اسکندر شاه نیککار
چو دیوان بپیچید که دارای دم
بدان بهره بایان نیا ورد هم
کهی گنج و گه تیشه دادش شدن
که و خره شه چشم تو ام گرکن
شد آن گنج ازان ده ره در گشاد
همه داشت رنجی و رنجی بداد

دگرره سوی شاه سوی کاروان
درآورد سر با بیابانیان
بسی راند پیموده و بیم و رنج
بسی رنج زان کوه کاوی و گنج
سوی منزلی کاوری زاده دید
به تنگی بسی زان بیابان رسید

بدرگاه شاه آمد آراسته
جهان پر شد از گنج و از خواسته

دگر ره زمین بوس شه تازه کرد
شهش جشنی بیش از اندازه کرد

چو زامیزش این خم لاجورد
کبودی درآمد بدیبای زرد

نشستند کشورخدایان بهم
سخن شد ز هر کشوری بیش و کم

پذیرفت خاقان از او دین او
درآموخت آداب و آیین او

دگر روز چون مهر در مهر بست
قراخان هند و سند آتش پرست

سکندر بخاقان اشارت نمود
کزین مرحله کوچ سازیم زود

مرا گفت کو چند جای کرم
بدریا نشستن بسوی کرم

بدان تا چو آهنگ دریا کنم
در و نیک و بد را تماشا کنم

شگفتی که باشد بدریای ژرف
ببینیم نمودارهای شگرف

بشرطی که باشی تو همراه من
سرافرازی از خود کند گاه

پذیرفت خاقان که دارم سپاس
که آیم سوی راه باره شناس

بر آن ختم شد هر دو را گفتگو
که قاصد کند راه را جستجو

بنیک اختری هر دو از بامداد
که شب روز را تاج بر سر نهاد

چنان رای زد تاجدار جهان
که پوید سوی راه با همرهان

درین ابر شوریده دوام گشت / که دارای صفا داد این پرده هست
الا کشتی در این موج گاه / که پستان کشتی چنین کوزه شاه
کران خنده و دیمه آمد ابر / شکفت اندرش لحن ابر ادیم

عروسان آبی چو خورشید و ماه / همه شب برآیند بر فرضه گاه
برین ساحل آرام سازی کنند / غزلها سرایند و بازی کنند
کسی کو بگوش آورد سازشان / شود بیهش از لطف آوازشان
درین بحر چینی سرایند و بس / که در هیچ بحری نگفتست کس
همه شب بدینسان برین تیغ کوه / طرب میکنند آن گرامی گروه
چو بر نافه مشکبو میپرند / بآب سپیده سر و رو میپرند
جهاننامه ارسطو نمایید و بس / گزیدند لشکر ازطرف دریا چنین
چو شب نافه مشک را برگشاد / سپیده در گنج گوهر گشاد
ملک خواند ملاح را یک تنه / روان گشت بی لشکر و بی بنه
بدان فرضه چون شه ز ره دور / که گوهر ز دریا برآورد نور
دران لعبتان دید کز موج آب / علم برکشیدند چون آفتاب
پراکنده گیسو بر اندام خویش / زده مشک بر نقره خام خویش
سراینده هر یک دگرگون سرود / سرودی نوآیین تر از صد درود
چو آن لحن شیرین بگوش آمدش / جگر گرم شد خون بجوش آمدش
بران لحن و آواز لختی گریست / دگر باره خندید کین گریه چیست

خزانه کی کار دولت بنام / شدن دور از دور کن پی نام
الا گر بری از عقل آموزگار / بکاری که دوراندم از روزگار
بکیهان کشتی بدزدیده گرفت / در آورد کشتی ز دریا نهفت

سر کار داران سکندر برآی / ده دنیار خاقان چین را بجای
ببین تا سکندر برآمد ز راه / بیا بنگر دوری نو تیغ و کلاه
در این ره ز ره سر سپرد / که دریا بدو داد و یا سود برد
بجا کسی در آمد ز فتح ... / بر آمد ز خود شور موج ...
در آن سینه تو ... / ...

ازان همرهان بکار آمده بس / ازین کار و بسیار رخ آمده
بلیناس فرزانه را برد و بس / ز چندین حکیمان عیسی نفس
سوی ژرفی آمد ز دریا کنار / بدریای مطلق در افکند بار
جهان در جهان زاب آشوب گرد / جهان میدواندش و با آب خورد
چو یکچند کشتی روان شد بر آب / بدید آمد آن سیل دریا شتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود / ببار آمد و بازگشتن نبود
نواحی شناسان ازان ره نمای / هراسنده گشتند ازان ژرف جای
ز ره نامه چون بازجستند بار / سوی بازگشتن آمد بیار
جزیره یکی گشت پیدا ز دور / درفشنده یکپاره مانند نور
گرفتند لختی بانجا قرار / ز سیل محیطی همی رستگار
ز پیران کشتی یکی کاردان / چنین گفت با شاه بسیاردان
که این مرحله منزلی مشکلست / بره نامها در پسین منزلست
دلیری مکن کاب این ژرف جای / بسوی محیطست جنبش نمای
اگر منزلی سخت ازین بگذریم / ازانسوی منزل دگر نگذریم
سکندر چو زین حالت آگاه گشت / گران سیلکه عزمش توان کند گشت

دران بند اگر کشتی ای خستی | درو سالها دایره ساختی
برون آمدی کشتی از غرق آب | نرستی کسی زنده زان بند آب
چو استاد کشتی دران خط رسید | بپرگار کشتی خط اندر کشید
فرو برد لنگر بپایین کوه | برون رفت با دو برو شد گروه
ببالای آنکوه بنداستاد | ز پیوند و فرزند میکرد یاد
جهاندار گفتش چه بد یافتی | که رو از جهان پاک برتافتی
خبر داد شه را ز بیچارگی | ازان بند دریای ناچارگی
که هر کشتی کو بدانجا رسید | ازین بند کس رستگاری ندید
خردمند خواند ورا کام شیر | که چون کام شیرست پرخون دلیر
ز بس بود مار از خطرهای آب | قضای دگر کرد بر ما شتاب
به بیماری اندر تب آمد پدید | رخ زرش از آبله بر دمید
اگر راه پیشی خطرناک بود | که از رفتن آیین را باک بود
کنون در خطرگاه جان آمدیم | ز باران سختی دوان آمدیم
همان جای باشد گزین تیغ کوه | بخشکی برون جان برند این گروه
بتقصیر میکرد این راه باز | وز انجا بجز هیبت راهی دراز

باستادکاری خداوند هوش | دران بازی بخت شد بخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ | پذیرای او شد بافسون و رنگ
طلسمی میان وی آویخته | بکردن درش طبلی آویخته
شه گفت چون گنبد افراختم | طلسمی و طبلی چنین ساختم
در انداز کشتی دران بند آب | بزن طبل تا چون نماید شتاب
شه آن کارداز اکه کشتی بماند | بفرمود تا کشتی آنجا رساند
چو کشتی بدان بندگاه اوفتاد | ز دیوانگی گشت چون دیو باد
شه آمد سوی گنبد سنگ بست | بطبل آزمایی دوالی بدست
بزد طبل و بانگش چو طبل رحیل | بر آمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ | در آنجای گردش نماندش درنگ
شه از مهر آن کار سر دوخته | چو مهره بهایی رشد اندوخته
ز شادی بفرزانه چاره سنج | بسی تحفه داد از مال و گنج
دگرگونه در دفتر آرد دو سر | ز ره نامه ره شناسان سر
که آنگام شیر از صدا بال شست | سخن چون دو تو بود مشکلیست
زریک بحر چون بیت بیرون زرود | همانا که مشکل نباشد سرود

باقبال شه تازه کرد این زمین
چو این مژده بشنید خاقان چین
ره آمد طلسمی برانگیختن
در آن بحر کوه برانگیختن
کنار کشتی آن بند بود
در این راه کم کردن این کرده

کسی کو کند داروی چشم ساز / برابر دو چشمش نباشد نیاز
بسی تب زده قرص کافور کرد / نخورده شد آن تب چو کافور زرد
دوا کردن از هفته درد کسان / بیازنده باشد سلامت رسان
شتابنده ملاح گستاخ چنگ / بکشتی درآمد چو پویان نهنگ
شکنجه گشاد از ره بادبان / ستون را قوی کرد کام از زبان
برافراخت از آن کشتی بساز / بآن ره که بود آمدن گشت باز
روان گشت کشتی در آب سیاه / بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند / ز شادی چگویم که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت / که در شه بسی بر بسی سر گذشت
برآسود بر خاک از آن ترس و تنگ / غم و ترس رفت از دل ترسناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد / ز یزدان نیکی بسی یاد کرد
چو خاقان از این حالت آگاه شد / خرامان و خندان سوی شاه شد
ز شکر و ز شکرانه باقی نماند / بسی گنج در پای چینه فشاند
شه از دلنوازیش در بر گرفت / سخنهای پیشینه از سر گرفت
ازان میلکه و آن خطر ساختن / طلسمی بهر گونه پرداختن

که با شاه شاهان فلک داوری کرد
دل و جان جانان بدو شاد کرد
جهان را در امن آمدن راز بود
که شاه جهان چاره پرورد بود
ز هر نیک و هر بد که آید به پیش
مرادی در ورد در رودی که بیند سده

خلایق که در ورد بر ده شده
زنیده در و دو خدا وندی خویش
سرانجام چو بر دو ش کشتی نشین
ز وین سر که بر سر نباید
جهان را نو دارد و سر نیاید

چو اسکندر آسوده شد از جهان
ازو در جهان یادگاری بماند

قلاوز چو برداشت آهنگ پیش
شد از پای محمل گشاده آرایش

زرنگین علمهای گوهرنگار
همه روی صحرا شده چون بهار

ز تیغ و سپرهای آراسته
گل و سوسن از دشت برخاسته

درآمد بزین شاه گیتی نورد
ز گیتی بگردون برآورد گرد

بسوی بیابان روان کرد رخش
سپه را ز مال خورش داد بخش

بیابان چو شنده گرفت بیش
که جوشنده دید از هوا مغز خویش

چو ده روز خود در بیابان گذشت
عمارت بدید آمد از آب و کشت

یکی شهر کافورگون رخ نمود
که گفتی نه از گل ز کافور بود

ز خاقان بپرسید کین شهر چیست
بره نامه در نام این شهر چیست

نشان داد داننده از کار شهر
که شهریست این از جهان نیک بهر

بجز سیم و زر کان بود جای خیز
دگر چیز را هست بازار تیز

کسی را بود پادشاهی درو
که بینند فر الهی درو

غریبان گریزند از این جایگاه
که وحشت کند روشنائی سیاه

چو خورشید سر برزند زین نطاق
برآید ز دریا طراقا طراق

چنان کز چنان نعره هولناک
بود بیم کاندر دل آید هلاک

[illegible]

بطبل و دهل در نهادند بم
بدان گونه تا روز گردد بلند
بدان تا ز دریا برآید خروش
نیوشنده را مغز پاید بهوش

اگر می ببینند بود هیچ کس
چو برروی آب او فتد آفتاب
چنین یاد دارم که هر کس بخواب

پیاپی بر ... بر اینها شنوا
که باید ز ما نزل راه ...
خود این ملک ... بی غرامت
دگر خورد ... مهمان ...
هم از ...

بخاری که آن بود در هوا
به یکبار دشت و فضا ...
خبر دادش از داور دین خویش
ز شه دین بهی رفت آن دین پرست
گران گوهری یافت زر دان پرست
ز درگاه خود شاه بیکار ...
کسی کرد با خلعتی در خورش

بس آواز ها خیزد از موج  کز افتد چون کوه بر یکدگر
ز تندی چو تند رشود آزمان  که شدی نماند و شد ...
دگر گونه دانا برانده رای  که سیماب دارد در آنجا جای
چو خورشید جوشان کند آب را  بجوشد برکشد جوش سیماب را
دگر باره چون از افق بگذرد  بپیندارد آن کو به بالا برد
چو سیماب در پستی افتد ز موج  برآرد چنان بانگ کز ... اوج
جهان مرزبان کارفرمای دهر  درآورد لشکر به نزدیک شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد  وزان مرحله برگ ره ساز کرد
مقیمان بقعه چو آگه شدند  بکالا خریدن سوی شه شدند
متاعی که در خوردن شه بود  خریدند گر کوه گر ره بود
ز هر نقد کان بود پیرایه شان  یکی بیت میکرد پیرایه شان
شه از خاصه خویشتن بی بها  بهر مشتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهر سالارشان  بسی نقد بنهاد در بار شان
چو دانست سالار آن انجمن  ره و رسم آن شاه لشکر شکن
فرستاد نزلی به ترتیب خویش  خورشها در آن نزل اندازه بیش

چو بشنید ... فرستاد ...
در آنجا که از زین بابک لطف
ز رفتن شه بابک ... ان راه
ز تیغ ره آسوده تا صبحگاه
... صبح ...
... ناوردیا

که طلعت دو شیبه اقبال داده بود
... ترک خرد داده بود
... ... ... ...

خروشیدن طبل و فریاد کوس / جرس باز کرد از گلوی خروس

بآواز طبلی که بر داشت شد / دگر بانگ را باد بنیاد شد

بدینگونه تا سر برآورد چاشت / بنیزه جهان را پر آشوب داشت

همه شهر از آواز آن طبل تیز / برآشفته گشتند چون رستخیز

دویدند بر طبل کامد نفیر / چو بر طبل دجال برنا و پیر

شگفت آمد او را از ان بانگشان / که میسود غالب بر آوازشان

چو نیمی شد از روز گیتی فروز / روان گشت از آنجا شه نیمروز

همه مرد و زن در زمین بوس شاه / بحاجت گرفتن نمودند راه

کزین طبلهای شناعت نمای / چه باشد که طبلی بهای بجای

مگر چون خروشان شود ساز او / شود بانگ دریا به آواز او

جهاندار در وقت آن دستبوس / نخجشیدن چند خروار کوس

درآن شهر از روز بیم اوفتاد / که در جنبش آرد دهلها بداد

شه آن رسم را نیز بر جای هشت / که بر صبحدم با دهلهای هشت

بپای کم و بیشتر زان زمین / درآمد بیابادی ملک چین

ملکشه که خویش ره باز رفت / فلک را دگر باره دمساز رفت

یکی دامن کوه دید از بهر سنگ / بتالار ستان اندر افتاد رنگ

بگردش ... در کوه و صحرا بکار / شکرخنده زد میوه بر میوه دار

ز سیماب گنجی با نمودی مثال
چو سوزش نمودی در آب زلال
بجوشیدن آن آبهای دلیر
که آب از زر نو بود سیماب نیز
چو در جوشش در آب آمدی چین و بس
بجوشیدن آن آب زر هیچکس
دگر چون دوی از راه غفلت کسی
نماندی در و زنده کالبد تنی

دران ابر سیماب گون آن چو میغ
کجا چشمه بود مانند بود شک
ز آن سیم از آن ثابت خود
نه در جنبش آرام یابد که

چو شیران درید از سر دشت گور
گهی ساق گاو و گهی سم گور

ز دو ایام با جور گرمابه گرم
که از تاب خورشید شد سنگ نرم

سکندر چنین راه چون تیز کرد
در خواب را تنگ دهلیز کرد

دگر باره سوی سفر کرد رای
رها کرد خاقان چین را بجای

بسی گنج در پیش خاقان کشید
وز آنجا سپه در بیابان کشید

فرو کوفت بر کوس دولت دوال
ز مشرق درآمد بحد شمال

بیابان و ریگ روان دید و بس
نه پرنده در وی نه جنبنده کس

زمین دید رخشان ز خورشید دور
در و ریگ رخشنده مانند نور

بشه گفت رهبر که این ریگ پاک
همه نقره شد نقرهٔ تابناک

باندازه بردار ازین راه گنج
ز محمل که محمل کش آید برنج

بلشکر بگو تا نه از عشق سیم
گرانبار گردند و یابند بیم

همه بارشه بود پر زر ناب
بدان نقره ماند دلش از شتاب

ولی کارزو در دلش کار کرد
از او اشتری چند پربار کرد

بران راه میرفت چون باد تیز
سوارا بدید از زمین گرد خیز

تو گفتی که شد خاک و آتش دو نیم
یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم

نفیر بود آنچه با چو برای آورید
دران آب آتش بسی جای آورید
سر آن آب آمد ز یک پیچ
چنان جنبش آن آب پدید
سر باکس نبود آن جنبش براه
بسی بیکسی را بر آن ره فرستاد شاه
تنی زنده نامد ...

بجا ماند زان سیم بسی ...
بیابان زمین بود زان ...
بجا ماند ... یابند ...

خبر این که هستند کان آبچاک — زهر دار در دست و ز مرده باک
بهر مدت آرند بر ما شتاب — کنند آشیانهای ما را خراب
رمه گوسفندان بغارت برند — خورشهای ما را تمامی خورند
ز گرگ آنچنان کم گریزد گله — کز آن گرگ ساران سگ مشغله
چو در ما سگ ترک تیز آورند — بکوشند و بر ما گریز آورند
گریزیم از ایشان بر این کوه سخت — کمر دار پرندگان درخت
ندارند پایی چنان آن گروه — که ما را در آرند از تیغ کوه
بدفع چنان سخت پتیاره — توانت بود گر کنی چاره
چو بشنید شه حکم یاجوج را — که پیل افکند بر کمی عوج را
بدینگونه بندی ز فولاد بست — که ناشسته چیزیش نساید شکست
چو طالع نمود آن بلند اختری — که شد ساخته سد اسکندری
ازان مرحله سوی شهری شتافت — که بسیار کس جست او را نیافت
دگر باره در کار عالم روی — روانشد سراپرده خسروی
بر آنکار چون مدتی برگذشت — بتابید خورشید بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلی — که از دیدنش تازه شد هر دلی

[illegible]

چو خلقی گرانمایه شد در شتاب — گذر کرد از آن شهر و دوری آب
پدیدار شد شهری آراسته — در و قفل از آن خانه پیراسته
مقیمان آن شهر مردم نواز — پرستش نمودند با صد نیاز
فرود آوریدند شه را زراه — [illegible]
نیایش نمودند با صد نیاز — [illegible] مهمان نواز
[illegible]

چو پذرفته شد بر نشان و مهر / بآن خوب چهران برافروخت چهر

بپرسید شاه جهان کز گزند / که بر در ندارد کسی قفل و بند

همان باغبان نیست در باغ کس / رمه نیز چوپان ندارد ز پس

شبانی نه و صد هزاران گله / گله کرده بر کوه و صحرا یله

چگونست و این را حفاظی ز چیست / حفاظ شما را تولا بکیست

بزرگان آن داد پرور دیار / دعا تازه کردند بر شهریار

که آنکس که بر فرق افسر نهاد / بقای تو بر فرق افسر دهاد

خدا باد در کارها یاورت / بهر سکه نام نام آورت

چو پرسنده ای زحال ما نیک و بد / بگوییم شه را همه حال خود

چنان دان حقیقت که با این گروه / که هستیم ساکن درین دشت و کوه

گروهی ضعیفان ده پروریم / سر موی از راستی نگذریم

نداریم بر بوده کس بسیج / بجز راست بازی ندانیم هیچ

در کج روی بر جهان بسته ایم / ز دنیا بدین راستی رسته ایم

دروغی نگوییم در هیچ باب / شب بازگونه نبینیم خواب

نپرسیم چیزی که در سود نیست / که یزدان از آن کار خشنود نیست

که از ما کسی را زیانی رسد [illegible]
در آن رخنه [illegible]
برادر کشی [illegible]
ندارد ز ما کس [illegible] پیش
مدارا [illegible] در مال خویش

نه ما نیز خود را [illegible]
[illegible]
بداریم در خانه ها قفل و بند [illegible]
شبانان [illegible]

گر از کشت ما کس برد خوشه‌ای / رسد بر دلش تیری از گوشه‌ای
بکاریم دانه که گشت و کار / سپاریم گشته به پروردگار
نگردیم بر گرد کاورس و جو / مگر تعبیتش کی که باشد درو
بباز آنچه از جای خود میرسد / یکی دانه را هفتصد میرسد
چنین گر یکی کار در صد کنیم / توکل بر ایزد نه بر خود کنیم
نگهدار ما هست یزدان و بس / به یزدان پناهیم دیگر نه کس
سخن چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بر دوختیم
گر از ما کسی را رسد داوری / کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را به بد رهنمون / نجوییم فتنه نریزیم خون
بغمخواری یکدگر غم خوریم / بشادی همان یار یکدیگریم
قوی پشت زر و سیم را در شمار / نداریم و ناید کسی را بکار
نداریم خوردیک از یک دریغ / نخواهیم جوی سنگ از کس بتیغ
بوقت نیاز آهو و غرم و گور / ز در ها در آیند ما را بزور
از آنجمله چون کار آوریم / بقدر حاجت بکار آوریم
دگرها که باشیم از آن بی‌نیاز / نداریمشان از در دوست باز

[illegible]

بهر سان که ما را رسد چون نوشت / سر خود نتابیم از آن سرنوشت
بهر داور بنده کردن رواست / نگوییم کین چیست وان از کجاست
کسی کو دار خلق باشد [illegible] / که باشد چو ما پاک دین [illegible]
[illegible] دگرگون شود
[illegible] دیده بود

بدل گفت ازین رازهای نهفت / اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن / بهر صیدگه دامی انداختن
مرا بس شد از هر چه اندوختم / حسابی کزین مردم آموختم
همانا که پیش از جهان آزمای / جهان هست ازین نیک مردم بجای
بدیشان گرفتست عالم شکوه / که اوتاد عالم شدست این گروه
اگر سیرت اینست ما بر چه ایم / اگر مردم اینند پس ما که ایم
فرستاده ما بدریا و دشت / بدان بود تا باید اینجا گذشت
که تا سیر گردم ز خوی ددان / در آموزم آیین این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی / بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی در از کوه بنشستمی / بایزد پرستی میان بستمی
ازین رسم نگذشتی آیین من / بجز این دین نبودی دگر دین من
چو دید آنچنان دین و دین پروری / نکرد از نبه یاد پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق شناس / درود و درم دادشان بی قیاس
ازان مملکت شادمان بازگشت / روان کرد لشکر چو دریا بدشت
ز رنگین علمهای دیبای روم / وشی گون شده همه مرز و بوم

کلیدی که شد گنج را کارساز / ببین در بگنج چون کلید آورد باز
معنی پاران آن دم فالم / بهر جا که او تخت زد ...
بالکنده شان ... / بهر کوه و پشته ز شاخ درخت

بازگشتن اسکندر بروم با نشاط و پیروزی

چو میوه رسیده شود شاخ را / کی بود نور آتش گستاخ را
ز بس میوه باغ آراسته / ز بس مرد در آرزو خواسته
ز شادی ... / ... شود
ز رطب ... / ... بزر جستند
شود ... بار از ... / ... جستند
قبای ... در ... / ...

ز پرورده خاک بادام دوست / ز سر کنده بادام را مغز و پوست
لب لعل عناب شکرشکن / زده بوسه بر فندق چاه این
درختان کمر سوزش ساختند / که عناب و فندق برانداختند
ز سرپنجی انگور مشکین کلاه / بر انگشت پیچیده زلف سیاه
کدو برکشیده طرب رود را / گلوگیر گشته بامرود را
لب خم برآورده جوش عبیر / هم از بوی شیر و هم از بوی شیر
درین فصل کافاق را سور بود / سکندر ز سوری چنان دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه / شب و روز می‌گشت با آن گروه
بسی خلق را از ره صلح و جنگ / برون آورید از گذرهای تنگ
چو پیمانه عمرش آمد بسر / بر و نیز هم تنگ شد رهگذر
حجاز آباد شدن مرحله هست / دو لختی دری دید و لختی شکست
چنان آمد آواز هاتف بگوش / کزین بیشتر سوی دنیا مکوش
سکندر چو بر خط کار دو پ / بود نسخ حرف این سخن یادگیر
بسبت اینکه در کوه و دریای ژرف / ز دی نسخ نوبت بدین نسخ حرف
ازین سرو شش پهلوی سقف شاخ / که بالاش وصلت و پهلو فراخ

[illegible]

دو اسبه فرستاد قاصد ز پیش
سوی نامور مسیحی دستور خویش

که بشتاب و تعجیل کن سوی من
مگر باز بینی دگر روی من

همان زیرکان را که کار آگهند
بیاور اگر صد وگر پنجه‌اند

چو قاصد بدستور دارا رسید
در آن بستر راحت با خود کشید

ندید آنچه زور پزشکی بود
در او بخش امیدواری بود

همه زیرکان از یونان و روم
طلب کرد و آمد از آن مرز و بوم

هم از ره درآمد بر شهریار
بروزی نه کان روز بود اختیار

تن شاه را بر زمین دید پست
برنجی که نتوان از آن رنج رست

پس آنگاه زد بوسه بر دست شاه
بمالیدش انگشت بر نبض گاه

نفرمود از آنجا که در خورد بود
دوایی که داروی آن درد بود

دوا گر بود چشمهٔ آب حیات
دوا چون کند چون درآمد وفات

جهانجوی را کار از آن درگذشت
که رنجش براحت کند بازگشت

از آن نامه کز خامه اصل برد
ودیعت نخواهند کان می‌سپرد

وجودش چو پاکیزه شد از چنین
درآمد به برگ عدم ساختن

شکرخنده شمعی که جان می‌گداخت
چو شمعی در آن آب و آتش گداخت

نه خرم بود باغ بی برگ و آب / ز افکنده دیوار و گشته خراب
بجای من و ساقی و نوش و ناز / دد و دام کرده بدو در گشت ناز
گرفته زبان مرغ گوینده را / خسک رهگذرها دوپوینده را
تماشاکنان باد بگذاشتند / مغان از چمن رخت برداشتند
بسوهان زده سیلب آفتاب / چو سوهان پر از چین شده روی آب
تهی مانده باغ از رخ دلکشان / نه آواز بلبل نه از گل نشان
زده خار بر سر کلیهٔ داغها / نوا نی و برگی که در باغها
بهنگام آن برگ ریزان سخت / فرو برّه مرید آن گیاهی درخت
دمه سرد وشته بادم ببرد بود / جهانگرد را با جهان گرد بود
چو بنیاد دولت بسستی رسید / توانا بنا شد درستی رسید
شکسته شد آن مرغ را پر و بال / که جولان زدی در جهان ماه و سال
بریدند لاله صفت دو پر / بچنگال شاهین شکسته بدرد
طبیبان شکر زرکان شهر / نشسته بر گرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند / ز هر گونه شربت برآمیختند
رفا رو ده و نبض جستند باز / نیامد بکف عمر گم گشته باز

[illegible]

چو باغی که از وی شکوفه درید / هم از وی عفن خویش باید کزید
مر آن میوه کو بود در بار کرد / هم از خشک خود در افتد بکرد
رخ طالع اهل بی بوده رفت / نظرهای سعدان ازو دور رفت

[illegible]

تهی دیدم چون موی بگداخته / گریزنده جانی طلب ساخته

نه در طبع نیرو نه در تن توان / خمیده شده زاد سرو جوان

چو شمع از جدا گشتن جان و تن / بصد دیده بگریست بر خویشتن

طلب کرد یاران دمساز را / بصحرا نهاد از دل آن راز را

که کشتی در آمد بگرداب تنگ / دهن باز کرد آن دمنده نهنگ

خروس رحیل آمد از کوچگاه / بنخجیر خواهد شدن مهد شاه

فلک پیش ازین بر من آسوده گشت / بآسایشم داشت بر کوه و دشت

بکینه کند در من اکنون نگاه / همان مهره بازی بشد از مهره ماه

چنان بر من آشفته شد روزگار / که ره ناورم سوی سامان بار

چه تدبیر سازم که چرخ بلند / کلاه مرا در سر آرد کمند

کجا خازن و گنجور و گنج من / برشوت کم کم کند رنج من

کجا لشکرم با شمشیر تیز / دهد این شبش را ز جانم گریز

سکندر منم چیره و دیوبند / خداوند شمشیر و تخت بلند

کمر بسته و تیغ بر داشته / بسی کوه بار فلک بگذاشته

بطوفان شمشیرم آب خورد / ز دریای قلزم بر آورده گرد

بسا سنگلاخا که حاصل کرده
شکم را ز شفقت بل کرده
بسی بیشه [illegible]
بسی کوه [illegible]

ز بیخ تا قلزم و قیروان
چو تیغ روان بود حکمم روان
چو در کار آمد آن حکم نغز
[illegible]
[illegible]
کز آن آگهی در دلم ناورد

بدارائی دولت سرافراختم
ز دارا بدولت سرافراختم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

سر اندر پی راه کاری زدم
قدم بر قدمگاه آدم زدم

خبر دارم از رستم و تخت او
هم از جام کیخسرو و رخت او

ز مشرق بمغرب رساندم سمند
همان سد یاجوج کردم بلند

بقدس آوریدم خور چشم پشت
زدم سینه در حلقهٔ کعبه دست

ز ظلمات مشعل برافروختم
بظلم جهان تخته بر دوختم

بهر جا که رفتم بسیچیده‌ام
سر از داد و دانش نپیچیده‌ام

هوائی کم و بیش کارا گداخت
چو دولت بما بود با ما بساخت

کنون در شبستان خسرو نژند
چو نیرو نماندم شدم دردمند

سر آید ببالین چو تن گشت سست
نیاید ببالین سر شد درست

سپه با سپه دیدم این کارگاه
ز ریگ سپید تا آب سیاه

کرم بر سپی که چون بوده‌ام
همانم که یکدم نه بیموده‌ام

بدان طفل یکروزه مانم که مرد
ندیده جهان زاهمی جان سپرد

نه این سی و شش گر بدی سی هزار
همین گفتمی در سرانجام کار

گشادم در رازهای سپهر
هم از ماه دارم نشان هم ز مهر

جهان دیده کانز اشدم حق شناس
جهان آفرین را نمودم سپاس

[illegible]

ارسطو کجا تا از این تنگنای
برد مرهم جان [illegible]
بلیناس کو تا بافسونگری
کند چاره درد [illegible]
کجا شد فلاطون پیر کار
که کوشش کند با من آرد بکار
کجا نامور والیس دانا کجاست
[illegible]
به افسانه سقراط فرزانه را
که یابد کلید این قفل خانه را
[illegible]

برید این حکایت بفرفوریوس
مگر یار خندد درآرد فسوس

دگرباره گفت این همه هست باد
وزین در ز یزدان بسی کرده یاد

ز رنجم بآسایش آرد مگر
درین خاک بخشایش آرد مگر

نگیرد کسم دست و نارد بیاد
بدین بیکسی در جهان کس مباد

چو گشت آسمانم چنین گوشپیچ
نباید برآوردن آواز هیچ

ز خاکی که بر سر گرفتم نخست
همان خاک را بایدم باز جست

از آن پیش کافتم درین آب گند
سپر بر سر آب خواهم فکند

ز مادر برهنه رسیدم فراز
برهنه بخاکم سپارند باز

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست
چه افزود بر کوه و بر او چه کاست

من آن مرغم و شد مملکت کوه من
چو رفتم جهان را چه اندوه من

بسی را چو من زاد و هم زود کشت
که نفرین برین دایهٔ گوژپشت

ز من گرچه دید است شفقت بسی
ستم نیز هم دیده باشد کسی

حلالم کنند ار ستم کرده‌ام
کرم بر کسی نیز هم کرده‌ام

چو مشکین سریرم درآمد بخاک
بمشکوی پاکان برد جان پاک

بجای غباری که بر سر کنند
بآمرزش من زبان تر کنند

که چون شش نخستم بآواز نو
ببین سوزنی سازکی ساز نو
بیاد آر از آن خفتگان کهن
مغنی دگر باره بنواز رود
ز خفته [illegible] پیش نشیند بهار
بگفت این و چون کس ندادش جواب

[illegible] نوشتن سکندر

چو بلبل [illegible] چون کند [illegible]
بطفلی بود شاخ گل [illegible]
نبایدش [illegible] را چاره
در چاره بر کس نکرد [illegible]

تب مرگ چون قصد روزی کند
[illegible]
علاج ارسطو [illegible]
چو شب [illegible]
نخندید یاران [illegible]
جهاندار نالنده [illegible]
زبان بسته چون [illegible]
ارسطو چو بدید چاره ساز
بیچارگی [illegible]
امید [illegible]
در اندازه [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو پروردگار از نظر شد بکار / نظر دار بر فیض پروردگار

از آن پیشتر کاید این سیل تیز / چرا بر نیاید ز ما رستخیز

فدان پیشگان می پذیرد جام / چرا جان من بر نیاید ز کام

نخواهم که موئی تو لرزان شود / ترا موی افتد مرا جان شود

ولیک از چنین تیشه‌ای ناگزیر / نباشد کس این برنا و پیر

نه دل میدهد گفتن این می بهوش / که میخوارگان را برآرم ز هوش

نه گفتن توان کین صراحی بریز / که در بزم شه کرد سوزان ستیز

دریغا چراغی بدین روشنی / نخواهد نشستن ز بی روغنی

مدار از تهی روغنی دل بداغ / که ناگه کسی برفروزد چراغ

جهاندار گفت از این در گذر / که آمد مرا زندگانی بسر

بفرمان ما نیست گردان سپهر / نه من داده ام گردش ماه و مهر

کفی خاکم و قطرهٔ آب سست / ز نر ماده آفریده نخست

ز پروردگیهای پروردگار / بانجا رسیدم سرانجام کار

که چندانکه شاید شدن پیش و پس / مرا بود بر جملگی دسترس

در آن وقت کردم جهان خسروی / که هم دل قوی بود هم جان قوی

[illegible]

بجوانی چو بودم در شبستان تو
ز شیری که خوردم ز پستان تو
خیانت درین غم صبوری نماند
ازین صورت ایام دوری نماند
نه دست بسوزش در خویش
بسوز از نی دست پرورد خویش

بفرمان پذیرنده باد این
بفرمان ده آسمان و زمین
بحجت نویسان دیوان خاک
بجاوید ماندن سوی پاک
[illegible]
[illegible]

نفرمود کز رومیان یک دبیر
که باشد خردمند و بیدار دل

بدو دسته درکشد خامه را
نویسد سوی مادرش نامه را

دران نامه سوگندهای گران
فریبنده با لابه چون مادران

که از بهر من دل نداری نژند
نکوشی به افغان ناسودمند

دبیر سخن پرور از گفت شاه
جهان کرد بر نامه خوانان سیاه

دو شاخ سر کلک تمشاخ کرد
فلک را بفرهنگ سوراخ کرد

چو بر شقه کاغذ آمد عبیر
شد اندام کاغذ چو مشکین حریر

ز بس کار معنی که باریک شد
نوینده را چشم تاریک شد

پس از آفرین آفریننده را
که بینائی او داد بیننده را

یکی را بد و هر یکی را نیاز
یکایک همه خلق را کارساز

چنین بسته بود آن فروزان نگار
که آن پرورشها که آید بکار

که این نامه از من که اسکندرم
سوی چار مادر نه یک مادرم

که گر قطره شد چشمه بر راه باد
درخت گل سرخ بارور باد

نه این گویم ای مادر مهربان
که مهر از دل آید فزون از زبان

شنودی خبر گر همی بشنوی
که گر شد به باد این گل خسروی

[illegible]
[illegible]
[illegible]

بآزرم سلطان درویش دوست
بدرویش قانع که سلطان خود اوست

بسرسبزی صبح آراسته
بمقبولی ترک ناخواسته

بشب زنده داران شبگاه خیز
بخاک غریبان خونابه ریز

بشب نالهٔ تلخ زندانیان
بقندیل محراب روحانیان

بحاجت طفل تشنه بشیر
بنومیدی دردمندان پیر

بدل غریبان بیمار هوش
ببانگ یتیمان پیچیده گوش

بغلت نشینان صحرای درد
بناخن کبودان شبهای سرد

بناخستگان و بغمخوارگان
ببرماندگیهای بیچارگان

برنجی که خسبد باسودگی
بعشقی که پاکست ازآلودگی

بفیروزی عمل کوتاه دست
بتجرپسندی زبهر خلوت پرست

بحرفی که در دفتر مردمیست
بنفعی که محمل کشش آدمیست

بدردی که زخمش بدیدار نیست
بزخمی که با مرهمش کار نیست

بصبری که در ناشکیبا بود
بشرمی که در روی زیبا بود

بفریاد فریادران یکنفس
که نومید باشد ز فریاد کس

بصدقی که روید ز دین پروران
بوحیی که آمد به پیغمبران

[illegible]

نخوان خلق را جمله مهمان خویش | مبادی که گنجینه بر خوان خویش
کز آنکس خورد این چنین شهد پاک | که غایب نباشد ورا زیر خاک
اگر زان خورشها خورد میهمان | تو تنها بمانده من بخورد رمان
غم من مخور کان من در گذشت | بکار غم خویشتن بازگشت
چرا رستم از رفتن شب ز باغ | که درها کلید است و ره با چراغ
چرا سر نیارم سوی آن سریر | کجا دیده باشم درو جای گیر
چرا خوش نرانم بدان صیدگاه | که بی دود و ابرست بی گرد ماه
چو بر من نماند سرای فریب | ز من باد وا ماند کار شکیب
چو شبدیز من جست ازین تنگ رود | ز من باد بر دوستداران درود
رهانید ما را فلک زین حصار | که بادا همه کس چو ما رستگار
چو نامه بسر برد عنوان نوشت | ز پیشاده خود رفت سوی بهشت
بصد زحمت آورد شب را بروز | همه روز نالید با درد و سوز
دگر شب که شب تخت بر پیل زد | زمین چون فلک جامه بر نیل زد
چو خورشید کنده بر گرد روی | در آن شب ز ناخن برآورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ | هوا شد بران ناخن سیم رنگ

کا صبح دید بالای بالین خویش | دگر گونه شد شاه از آیین خویش
زمین را بگردون در آمد خروش | علالی ز گیسوی شب تا بگوش
بناخن فرو ریخت شد دیده ماه | ز دیده فرو دست بر روی ماه
بغلطید چون دید کس در برش | بگوش آمدش جان برآورد جوش
سیاهی ز دیده بماند ز حال | سپیده دمش در آمد زوال
بجان آمده عاشق از کار خویش | دم جان سپردن بدید آشکار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دوا چاره کار خود را نیافت | [illegible]
زدش بالای کاین چه [illegible] | [illegible]
[illegible]

اگر چه زره بافتن پیشه بود | رهی شد که آن راه نا رفته بود
ره انجام را مرکب تازه داد | از آن ره که گیتی خبر باز داد
چرا چون بموج عدم راه رفت | خبرهای آن راه با کس نگفت
نگردد هر که در گنبد این راه پیش | فرامش کند راه گفتار خویش
اگر گفتنی بودی این قصه باز | نهفته نماندی درین پرده راز
بهار سکندر چو از باد سخت | بخاک اوفتاد آن کیانی درخت
زدند از کمرهای زرکار او | یکی مهد زرین سزاوار او
برندش درون ز کافور پر | بدیبای چینی برآموده در
از اندرون مشک دانا و عود | بجودی شده موج طوفان خود
رقیبی که عطرش گرانسای کرد | به تابوت زرینش در جای کرد
چو تن مرد اندام چون سیم سود | کف عطر و تابوت زرین چه سود
ز تابوت فرموده تا شهریار | که یکدست او را کنند آشکار
در آن دست خالی تهی ریخته | منادی ز هر سو بر انگیخته
که فرمان ده هفت کشور زمین | همین یک تن آمد ز شاهان چین
ز سر گنج و دنیا که در بار بست | بجز خاک چیزی ندارد بدست

بجز یاد سلطان فراموش باد
کسی گر چنان می خورد نوش باد
ستد جام دریا داد و خورد خفت
سکندر از آن جام چون کام یافت
می تلخ در یاد و نوش کن
چو سلطان صلا در دهد گوش کن

جهانی که با این همه خوارست / نه در خورد چندین ستمکاریست
به پستی مبین طارم سبزگون / که می بارد از ابر او سیل خون
چو خورشید و مه آتشین میل او / در انداز سستی بقندیل او
وزین میل میلی که زرین وشست / که آن زر نه از پنجی آتشست
سپهر کارسازی ندارد بمهر / کمر بسته بر کین ما ماه و مهر
مشو جفت این جادوی رزق ساز / که پنهان کشست آشکارا نواز
برون لاف مریم پرستی کند / درون زخمهای دو دستی کند
ز شغل جهان درکش ای دوست دست / که ماهی بن خویشتن از شغل رست
چو طوفان انصاف خواهی بود / نترسد ز غرق آنکه ماهی بود
جهان چون دکان برشکیم گشت / ازو نیمی آب و دگر آتشست
کمینی تر بود که با شیم دیر / که دو دو ببیت بالا و گردیب زیر
بدان ماند احوال این دود و گرد / که هفت آسمان با زمین در نورد
اگر آسمان با زمین ساختی / زمان مزد ما نرش پرداختی
نظامی گره بر زن این بند را / مترس و مترسان هی چند را
بهانی بزم سلطان شدن / نشاید بره بر پشیمان شدن

مبنی یک ابشت باواز چنگ
خلاصم ده از پیچ این راه تنگ
که چون شود راه بر من فراخ
بهم رفت بیرون این سنگلاخ

[illegible]

ز نشان ... چو بیدار شد
... ز باران خورد
... کار
... آسمان ...
... ز حاجی ...
... زجمع ...
... بسوز
... ایشان ...
بر سر این ...
... جلال ...
... ده ...
... جان ...
... زبان ...

خم خون دهقان چو آمد بجوش | قصب بفکند بر پشمینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند | کباب تر و نقل خشک آورند
نشینند شاهان برامشگری | خورند آب حیوان اسکندری
چو گفتم دگر ره چه زاد از سخن | چه بازی برآراست چرخ کهن
خبر زاسکندر آمد بروم آگهی | که شد عالم از شاه عالم تهی
ملوک طوایف بهر کشوری | نشستند و گیتی ندارد سری
بزرگان اگر دستبوس آمدند | بدرگاه اسکندروس آمدند
همه زیور روم شد زاغ رنگ | بروم اندر آمد شبیخون زنگ
همان نامهٔ شه که بنوشت پیش | بها در نوشته خط و مهر خویش
چو مادر فرو خواند غم نامه را | سپیه کرد هم جان و هم جامه را
ز تیمار آن نامهٔ دلشکن | چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گرچه شد در سرای سیاه | سر خود نپیچید از اندوه شاه
بامید خشنودی جان او | نگهداشت سوگند و پیمان او
پس از شاه او خود فراوان نزیست | همه ساله خون خورد و خون میگریست
چو شد کار او نیز هم ساخته | از او نیز شد کار پرداخته

نالید چون بلبل [illegible]
[illegible]
بجای سکندر [illegible]

که بر من حرامست می خواستن / بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست / که این رشته را سر پدیدار نیست
کجا نام بندگان جهانگیر شاه / بوقت جوانی کند عزم راه
فرو ماند ایوان داورنگ را / پذیره شود دخمهٔ تنگ را
من از خدمت خاکیان رسته ام / بایزد پرستی کمر بسته ام
بدین سرسری بود ناپایدار / چگونه توان کرد پا استوار
همانا که پیش از پدر نیستم / پدر چون فرو رفت من کیستم
نخواهم شدن زو جهانگیرتر / نه زو نیز بازور و تدبیرتر
ز دنیا چه دید او بدان دلکشی / که من نیز بینم همان دلخوشی
چو دیدم کز آن خلعت هفت جوش / بدان تخت در شد جهان تخته پوش
نشینم بکنجی چو افتادگان / بآزادی جان آزادگان
هوسهای این نقشهٔ زرخرید / بسا کیسه کز نقره و زر درید
چو پیمانه پر گشت و پرتر کنی / بسر در کنی هرچه در سر کنی
همان به که پیش از برانگیختن / شوم دور ازین جای خون ریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت / که ترسم درآید شبیخون سخت

تو نیز ای جهان از پس پرده گوش
مگردان ازین شیوه تدبیر خویش

که در عالم این چرخ نیرنگ‌ساز
نه آن کرد کانرا توان گفت باز

بسا یوسفا کاندرین چه نشست
بسا گردنا کاندرین چه شکست

مغنی دلم سیر گشت از نفیر
برآور یکی ناله از بانگ زیر

مگر ناله زیرم آید بگوش
ازین ناله زار گردم خموش

## در پیری شدن روزگار ارسطو

سکندر چو زین گنبد نگشاد بند
برافکند بر چشمه گردون کمند

ارسطو چو واماند از آن آفتاب
ز راه سفر بسته بر خود رکاب

سیاهی بشست و در عمر پشت
چو وقت آمد او نیز هم رخت بست

ز سرو سهی رفت بالندگی
طبیعت درآمد بنالندگی

نشستند یونانیان گرد او
از استاد او تا بشاگرد او

چو دیدند کان سیل منزل‌شناس
بمنزل شود بی رقیبان پاس

خبر بازجستند از آن هوشمند
که پیدا کن احوال چرخ بلند

بگو تا چه جوهر شد این آسمان
کزو دور شد بر کسی را امکان

شتابنده راه دیگر سرای
چنین گفت کانیز دیو در تیزنای

بیزدان پاک ار همه آگهیست
کز این جهان پوشیده بر ما نشست

سخن چون بانجام سازید ساز
سخن گوی مردار سخن ماند باز

بنور دو غن از روشن چراغ

سپری شدن روزگار افلاطون

فلاطون چو در رفتن آمد نهفت
که ما هم در خاک خواهیم خفت
چنان شد حکایت در آن مرز و بوم
که عاقل‌ترین کس منم ز اهل روم
چو در پرده مرگ ره یافتم
ز هر پرده روی بر تافتم
همه طلسمهای جهان را بماند
همان طلسم بردن توان باد داد
گر این بیت را [illegible]
معنی برار [illegible]

| | |
|---|---|
| گفت این و برزد یکی باد سرد | برآورد گردون از آن باد گرد |
| چو بگذشت بگذاشت آن سیب را | بیاران بپرداخت آن سیب را |
| مغنی بر آن چرخ جان نواز | برآهنگ نالنده نوایی بساز |
| که گر نیستم چون بلبل از ناله مست | بآن ناله زین ناله تا نیم رست |

## سپری شدن روزگار هرمس

| | |
|---|---|
| چو هرمس بآن شرف در رسید | رهی دید کز وی رهایی ندید |
| فرو رفت گفت آفرین بر کسی | که کالای گیتی ندارد بسی |
| چه باید گران باری ساختن | که باید بدریا در انداختن |
| جهان خانه‌ی خوش بود از نخست | درو تا توان بر گیایی که رست |
| ز کوه گران تا بدریای ژرف | چه و بام او شد ز باران و برف |
| خوش آمد آهو و گور آدم بدید | گریزنده شد گور و آهو برید |
| من آن وحشی آهوم کز بیخ زور | بپای خودم رفت باید بگور |
| درین ره پناه خود از هیچکس | نسازم جز از پاک یزدان و بس |
| شمایند چون عزم راه آورید | بپاکیزه یزدان پناه آورید |
| درین گفتگوش خواب خوش تازه کرد | سخن را چه جنبانم او نیز مرد |

بدان لطف نامه [illegible]
همه واره [illegible]
سخن [illegible]
درین کار طبع [illegible]
سر آب [illegible]
چگونه توان [illegible]
[illegible]

| | |
|---|---|
| برین آرزو چون بسالی گذشت | فلک فرش او نیز هم در نوشت |
| مغنی بیاد آر بر یاد من | سرودی بآهنگ فریاد من |
| بکن شادم از شادی آن سرود | مگر بگذرم زاب این هفت رود |

## پیری شدن روزگار والیس

| | |
|---|---|
| چو والیس را سر درآمد بخواب | درافکند کشتی بدریای آب |
| نشستند یاران یاری گرش | ببازیگری چرخ نیلک ابرش |
| چو بر ناتوان یافت بیمار دست | تنومند را ناتوانی شکست |
| ز نیروی طالع خبر باز جست | بناهای او تا درآیافت سست |
| ستاره دل از داد برداشته | ستمگر شده داد بگذاشته |
| بآن همنشینان که بودند بیش | خبر داد از اندازه عمر خویش |
| چنین گفت کایمن مباشید کس | ازین هفت هندوی کحلی جرس |
| گر این اختران گرچه فرخ پیند | زما فرخی نیز حالی نبیند |
| چو بخش او فتد دور سیارگان | بود دور دور ستمکارگان |
| شماریم ما را بباید به | ما نیکبینی کسی داد کر |
| چو از اختران سعد ماند [illegible] | به نیکی رسد کار زنحس اختران |

[illegible]

گر این خانه کوی سرای پنیست
زمین سیکی ان که جای پنیست
بدین هفت هیکل که دارد سپهر
سرم بر [illegible] و بنیاد راه مهر
[illegible]

پیری رسیدن روزگار سقراط

شنیدم که [illegible] محتشم
نهان دانش در کلکور مختصند
تن از مرز خوارش چو سیده [illegible]
سوی شهر [illegible] بلند
چنین گفت چون مدت آمد [illegible]
شنیدم شدن [illegible] گرد راه
در آن خوان که [illegible]
نشسته [illegible] را این بود
چو سقراط را [illegible] آمد فراز
[illegible] پیش اهل نیاز
[illegible] کجا بر آن رود چون [illegible]
[illegible] پی آرد فرود

بدشت و بدریا توانم گذشت
هم الیاس دیدو هم خضر دشت

خبر آن هرچه یابی در ایوان من
زمن هم شنیدند بر خوان من

من آنم که خواهم شدن بر فراز
برون زان زمین هرچه یابند باز

چو گفت این ترنم بآواز نرم
سوی همرهان بارگی کرد گرم

برآسود از آشوبهای جهان
که چستی بود مرگ با همرهان

بیار ای مغنی نوائی شگفت
گرفته رهی کن که خواهم گرفت

وگر زان ترنم شود خفته نیز
زنیم ار مگر خواب آشفته نیز

## پیری شدن روزگار فرفوریوس

چو آمد که عزم فرفوریوس
بنه بر شتر بست و بنواخت کوس

بهم صحبتان گفت کاین باغ نغز
که ریحان خشکست و منظور مغز

چو پاینده کی بینمش در سرشت
چه بازیگه دوزخ چه فرح بهشت

روانها بماند مارا سپاس
که از راه ایمن نشد ره شناس

همه ساله محمل کش بار گنج
نیاساید از محنت و درد و رنج

چو پرداخت زین نقش پرگار او
کشیدند خط نیز پرگار او

درآرای مغنی سرم را زخواب
بابریشم چنگ و در رود آب

چو دیدند [illegible] علوی خرام
[illegible] ازدر [illegible] وادی آرام
[illegible] سر [illegible]
سر از [illegible] جان [illegible]
چو پر دون [illegible] رود و جان [illegible]
[illegible] ز جنبش [illegible]
زره ماند از جنبش [illegible]
[illegible] بود ما [illegible]
[illegible] آن [illegible] او
[illegible]

سخن ران بجز داور ازین پنج گنج [illegible]
[illegible] شد و دانها باده [illegible]
نظام او [illegible] ازین گنج
[illegible] نصرة الدین [illegible] الملک
[illegible] صفت [illegible]
[illegible] صدر [illegible]
همین [illegible] ابن [illegible] فرزانه [illegible]

شوند آگهان زیرکان در نهفت
که استاد دانا بایشان چه گفت

مغنی ره رامش جان نساز
نوازش کنم زان ره دلنواز

چنان زن نوا از کمی تا بصد
که در بزم جنبد ز رودی بارد

## سپری شدن روزگار نظامی

نظامی چو این داستان شد تمام
بعزم شدن تیز برداشت گام

ز بس روزگاری برو برگذشت
که تاریخ عمرش ورق در نوشت

فزون بود شش مه ز شصت و سه سال
که بر عزم ره بر دهل زد دوال

چو حال حکیمان پیشینه گفت
حکیمان بخفتند و او نیز خفت

رفیقان خود را در آن گه رحیل
که از ره خبر داد و گاه از دلیل

بخندید و گفت آنکه آمرزگار
بآمرزشم کرد امیدوار

ز ما رحمت خویش دارید دور
شما و من سرا باد دار السرور

درین گفت و گو بد که خوابش ربود
تو گفتی که بیداریش خود نبود

مغنی ره رامش آور پدید
که غم شد بپایان و شادی رسید

رونده رهی زن که پرورد ساز
چو عمر شه آن راه باشد دراز

## در تخلص بمدح پادشاه

ز تیری [illegible] و دوست او
شده گوش او حلقه در گوش او
چو برمی برار آید از بامداد
نشستند در آن بزم چون کیقباد
در آن انجمن خانه دوان دو محل
بمجلس آمده دو فنون محل
چو هر دو فنون [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] آی از [illegible]
ملک زاده [illegible] دلارای [illegible]
بمجلس در آید [illegible]

وزیری به تدبیر پیش نظام / باکفا کفایت برآورده نام
چو شه چون ملک شه بود دادگستر / نظام دویم شاید او را وزیر
ز هر کشوری کرده شخصی گزین / بزرگ آفرینش بزرگ آفرین
چو گل خوردن باده شان نوشمند / چو بلبل بمستی همه هوشمند
همه نیم هشیار و شه نیم مست / همه چرب گفتار و شه چرب دست
که دارد چنین بزمی از خسروان / جوان هم ملک بود و هم پهلوان
دران بزم کآشوب را کار نیست / جز این نامهٔ نغز را بار نیست
بدان تا حجابت تماشا کنند / رصد بندی کوه و دریا کنند
گهی تاختن در طرب آورند / گهی در حبش ترکتاز آورند
بفیروزی نامهٔ دلنواز / در هفت کشور برو کرد باز
بدو مجلس شاه خرم شده / تصاویر پرگار خاتم شده
تویی وارث بزم کیخسروی / بیا روی تو پشت دولت قوی
نمک کن درین جام گیتی نمای / ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای
خیال چنین خلوتی زاده / دهد مژده شه را بشهزاده
بمن بر چنان بر گشاد این کلید / که دُری ز دریا بپایی آید پدید

گر بسپه چون آسمان برزنی
چو بودی که در خلد آن برنگار
مرا ایک زمان دادی اقبال شاه
جوان باوری یافت در پرگار
که در عهد شه بیم کم گشته خاک
ز بستان چنان میوه‌ای پاک
بیاورد جهت آورد در فلک

بدارای رفتی ز بخت جریب
اگر بهره‌ای یابد از شکفتی بدار
چو بیدار اول این پرگار
چنان در بود شب سر تاج
که تا سیل از صبح بگشت عاج

در کوه سر آمد در بایبن
فروزنده از آن دیبا آن آن
سمی عصمت آنجا
سمی بود عیسی ابو دانت
سمی بدان پیر سپید
شد پیش آن آمد شد ملالیم

سمی نقش بدو دیگر ز عیان آمد
بیشه ده مردوار ز دیدنی
سر انجمن از آن ایج دارد نگاه
عروسی که سهم باو بود
بدان پرده داری نشن بلاد ابود

نباید چو آمد بر شهریار / چنان پردگی را چنین پرده دار

چو من بر یکی خاص جان داده ام / جگر بینه با جان فرستاده ام

چنان باز گو داستان از پیش خویش / کز امید من باشد آن نوش نیش

مرا باید اینجا سر آمد سخن / تو دانی دگر هر چه خواهی بکن

## در خاتمه کتاب

چو گوهر برون آمد از کان کوه / ز گوهر خران گشت گیتی ستوه

میان بست هر یک بگوهر خری / خریدار گوهر همه گوهری

من آن گوهر آورده از کان سنگ / بگوهر فروشی ترازو بچنگ

نه از بهر آن کاین چنین گوهری / فروشم بگنجینه کشوری

بها رونقی قفل داران گنج / طمع دارم اندازه دست رنج

فرو رفتن از بهر کم بیش نیست / یکی ماه با مشتری خویش نیست

نیوشنده باز جویم ز هوش / که زو نشکند نام گوهر فروش

بسیلاب در گنج پرداختن / جواهر بدریا در انداختن

از آن به که در گوش ناپاک مغز / گشادن در داستانهای نغز

نیوشنده نیک باید نخست / گهر بی خریدار ناید درست

وزین بهر دریا پاش ... / مرا آوازه کان گشتی بلند

از اندازه بود گشتی پسند

چو پی در پی باشد اندازه را / بلندی بجا باشد آوازه را

وزین گفته گر کل بود در بگیر / جواب است پوشیده و پیکر را

بیشتر ... چنین سخن رانده ام / که در دریا ... ز گنج ده

کنید عاقل خویش نام من
بگویید کاو چون گذشت از جهان
که او نیز از این پیچ و کند بند
بهر شمه کز عمر خود خورد
بنازی بسی باید این هفت چرخ
همین گفتم و در قلم دفتر ماند

تهی نیست از زهره خوان من | بامن درسبت جمله الحان من
چو پرکار زنیت نباشد درست | قلم چون بگردد ز پرکار سست
غذائی که با این درشتی بود | همه دانشش انچه بهشتی بود
یکی گرچه شد سال من کهن | نشد رونق تازگیم از سخن
هنوزم کهن سرو دارد نوی | همان نغز چنگم کند خسروی
هنوزم زمانه به نیروی بخت | دهد در بدامان و دیبا به تخت
ولی دارم اندیشه سربلند | که بر صید شیران نشاییم کمند
چو شیرافکنم صید و خود نگذرم | خورد سینه روباه و من خون خورم
چو سر سینه را گر به ازرنگ زرد | چه سود از عجوزه که سینه خورد
جهانی چنین در غلط باختن | سپهری چنین در کج انداختن
شصت آمد اندازه سال من | نگشت از خود اندیشه حال من
همانم که بودم به ده سالگی | همان دیو با من بدلالگی
گذشته چنین شصت بازی بدشت | فروماندهم زود خواهد گذشت
درازی و کوتاهی سال و ماه | حساب رسن دارد و دلو و چاه
چو دلو از بن چاه ناید فراز | رسن خواه کوتاه و خواهی دراز

یکی روز من نیز در عهد خویش
سخن یاد کردم از عهد خویش
غم رفتگان بر دل ما جای کرد
دو چشم مرا اشک ها جای کرد
نباید یکی را ز غمها ب...
چنین گفت با من بهنگام خواب

همه یار یاران سر طاق و درنوان
که بیداری تو سر و ارزن بر کران
چو با کار داری درین جا نشستن
دل از کار بیهوده پرداختن
چو این بود سرو شاد مدرسنش
ز غم خاکیان باد و خاکش زیر
[illegible]

وگر خشک شد روغنم در چراغ / به بی روغنی جان کنم چون چراغ

چو از باطن طبلی تهی شد تنم / چو طبل از طپانچه خورم بشکنم

کرم بشکند گردش سال و ماه / مرا مومیائی بس اقبال شاه

خدایا بر این عقد بگسسته را / برومند باغ هنر گشته را

بسی رنج اندر جهان باد بخش / شب و روزش ایزد نگهدار باش

بپایان این داستان دری / بفیروزی و فال نیک اختری

چو نام شهش فال مسعود باد / وزین داستان شاه محمود باد

دری بود ناسفته من سفتمش / بفرخ‌ترین طالعی گفتمش

از انجا که بر مقبلان بخشش است / عجب نیست گر مقبل آمد بدست

چو برخواند این نامه را شهریار
خرد یاورش باد و دولتش یار

تمت تحریره علی ید العبد المذنب الفانی حاجی محمد الکاتب الجربادقانی

فی شهر شعبان المعظم سنه ۱۰۳۷
سبع و ثلثین بعد الالف

من الهجرة النبویه
۴

ط ه